

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



کتابخانه

نویسنده: زهرا از جمنده نیا
طراح: بهاره درسی

پرهون

به قلم زهرا ارجمندنيا

خلاصه:

پسر نابغه‌ی فامیل و مهندس رباتیک دانشگاه امیر کبیر بود.

نور چشمی بزرگ‌ترها

عادل، جذاب، دوست‌داشتنی و متین.

همه‌ی فامیل روی سرش قسم می‌خوردن و دخترها برای به دست آوردن توجهش، هرکاری می‌کردن.

اون اما توی یک روز زمستونی سرد، وسط حیاط خونه‌ی پدر بزرگم، درحالی که دوتا بچه اردک کوچولو توی بغلم بود، به چشم‌ام زل زد و گفت از موهای فرفریم خوشش میاد.

عاشقم شده بود. عاشق منی که سر به هوا ترین نوه‌ی فامیل بودم. کسی که همه به خاطر شیطنتهاش ازش دوری می‌کردن.

تصمیمش عین بمب توی فامیل سروصدا به پا کرد...

با توکل به خدا

بسم الله الرحمن الرحيم

شروع رمان پرهون 

تاریخ شروع: ششم خرداد ماه هزار و چهارصد و دو

نویسنده: زهرا ارجمندنيا

#بسم الله الرحمن الرحيم

#پرهون

#پارت_۱

سرو صدا و همه سالن را پر کرده بود. ایستاده بودم پشت میله‌های جداکننده و کف دستانم را چسبانده بودم به همدیگر. بغل دستی‌هایم با هیجان از چیزهایی که در میدان دیدشان بود صحبت می‌کردند و من بین این آشفتگی اصوات، پوست لب‌هایم را می‌کندم و نگاهم را از روی صورت جدی شده‌اش بر نمی‌داشتم. صدای قلبم را

می شنیدم، حتی واضح تر از تمام صداهایی که دیگر داشتند گوش‌هایم را دیوانه می کردند. نوک انگشتانم یخ کرده بودند و با هر نفس پراضطرابی که می کشیدم، موی فر سرکش افتاده روی صورتم عقب می رفت و باز لحظاتی بعد برمی گشت سر جایش. حس می کردم یک نفر معده‌ام را بین مشتش گرفته و مرتب فشارش می دهد. مطمئن بودم اگر دهان باز کنم، هرچیزی که خورده بودم را بالا می آوردم.

. داورا دارن می آن این سمت.

دختری که دست راست من ایستاده بود و با موبایلش مشغول فیلم برداری بود، این را با صدایی بلندتر از معمول گفت؛ آن قدر بلند که حواس او را هم پرت کند و سرش را بچرخاند سمت ما و در نهایت، مسیر آمدن داوران. می توانستم قطره‌ی عرق نشسته روی پیشانی اش را ببینم وقتی که ربات را از روی میز برداشت، برد سمت حسام و هر دو سر در گوش همدیگر مشغول حرف زدن شدند. کلافه بودم، هم از جانب صداها و هم از جانب بوهای مختلف و فضایی که انگار داشت خفه‌ام می کرد. با فشار

جمعيت كمى عقب آمدم و از ميله هاى جداكننده فاصله گرفتم. مقنعه‌ى در آستانه‌ى سقوطم را برگرداندم سر جايش و آب معدنى‌اى كه توى كيفم بود را بيرون آوردم. دلش را نداشتم وقتى داورها قرار بود نتيجه‌ى كارشان را بسنجند، بمانم و ببينم و در نهايت بالا نياورم از اين ميزان تنش و اضطراب. خودم را رساندم به ديوارى كه مى‌شد به آن تكيه داد و بين رفت و آمد دانشجويان و مهمانان اين تورنومنت، سر بطرى را به لب‌هايم چسباندم و آب گرم شده‌اش را يك نفس سر كشيدم.

_____ امروز، اينجا، دانشگاه اميركبير، ميزبان يكى از تورنومنت‌هاى مهم در عرصه‌ى هوش مصنوعى و رباتيك هستيم...

صدای مردی در نزديكى‌ام كه داشت گزارش اين موقعيت را با صدای بلند مى‌داد، حواسم را پرت كرد. مى‌شناختمش، خبرنگارى با چهره‌ى آشنايى در صداوسيما بود و دورين مقابلش نشان مى‌داد براى گزارش از عملکرد تيم‌هاى دانشجويى اين دوره در اينجا هستند. عرق نشسته بر

نزدیکی فرق سرم را با دست پاک کردم و با پرتاب کردن بطری خالی توی کیفم، دوباره سعی کردم خودم را جلو بکشم. گروهی از دانش آموزانی که از مدارس مختلف آمده بودند برای دیدن این رویداد، صف اول را رها نمی کردند و اجازه‌ی جلو رفتن را از آدمی سلب می کردند؛ با این حال، خودم را به زور هم که شده، به نزدیک ترین نقطه‌ای که می شد رساندم و با دیدن لبخند رضایت بخشش وقتی داورها مشغول صحبت بودند، پلک‌هایم آرام به هم چسبیدند.

#پرهون

#پارت_۲

_____ دهنم سرویس شد از استرست، سر کنکورم این قدر خون دل نخوردم!

این را زمزمه وار گفتم و بعد که دوباره چشمانم را باز کردم، دیدم که تمام گروه حالا لبخند دارند و حسام، یحیی و

اقبال، همراه او يك حلقه‌ی آغوش چهارنفره تشكيل داده‌اند. تصويری كه نشان می‌داد زحمات‌شان به قدر كافی نتیجه‌بخش بوده و باید از حالا به بعد، خودم را جدا كنم از این حال تهوع‌آور و ضعیف و پر از دلهره.

. خدایا شكرت!

این یکی را کمی بلند گفتم، آن قدر كه معلم آن بچه‌های دبیرستانی پرسروصدا بچرخد ستم و با لبخند پرسد:

. از خانواده‌شونی؟

فقط لبخندی زدم. چیزی فراتر از کلمه‌ی خانواده این وسط بود. جواب لبخندم را داد و من همان طور كه دوباره عقب می‌آمدم، موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و در حالی كه می‌دویدم سمت خروجی و رها شدن از این صداهاى آزاردهنده، شماره‌ی موردنظرم را لمس كردم. محوطه‌ی دانشگاه شلوغ بود، اما نه به اندازه‌ی داخل آن سالن بزرگ

و پرسرو صدا. وقتی رسیدم به منطقه‌ای که کمی سایه‌ی درختان از آفتاب در امان نگهش داشته بود، به‌خاطر دویدنم تمام فرفری‌های آشفته‌ام از زیر مقنعه فرار کرده و جلوی صورتم ریخته بودند.

. جانم بابا!

صدایم پر از خنده بود وقتی به حرف آمدم.

. مشتاق چی می‌دی آقا بابا؟

حالا او هم داشت می‌خندید. صدای پری‌مامان هم پشت صدایش به گوش می‌رسید. داشت با لحنی که آدم ضعف می‌کرد برای نازش می‌پرسید: "نتیجه‌ی بچه خوب شد؟" می‌مردم برایش که همیشه از نظرش بچه بودیم و بچه هم می‌ماندیم.

. مثل همیشه، شدی قاصد خوش‌خبر!

#پرهون

#پارت_۳

صدای بلندگوی داخل سالن که داشت چیزی را اعلام می کرد، حواسم را پرت کرد. متوجه نمی شدم گوینده چه می گوید، بس که صدا با خرخر به گوش می رسید، اما مطمئن بودم هر چیزی که گفته بود، به اندازه ی قاصد خوش خبر بودن برای آقابابا، شنیدنش لذت نداشت.

— خودتون خبر رو بدید به اهل خونه، یادتونم نره مشتلق من رو بریزید به کارتم، راستی... به نظرتون آخرین باری که کباب مخصوص با اون نون سنگکای روغنی از حسن کبابی گرفتیم کی بوده؟

یکی از گروه های شرکت کننده بیرون آمدند. دختری که عضو گروه بود، کارت دور گردنش را درآورد و پرت کرد روی زمین و با بغض راهش را گرفت. آن یکی ها هم با غم

به مسير رفتنش چشم دوختند. انگار ربات‌شان عملکرد خوبی نشان نداده بود.

— مشتقت سر جاشه، برای شام هم کباب مخصوص مهمون من، امري نيست بلای خونه؟

هنوز نگاهم با آن دختر غصه‌دار بود که جوابش را دادم.

— عرضي نيست حاج‌اکبر کيانی، سربازتون به محض توقيف فرد موردنظر و بيرون کشيدنش از اون سالن لعنتی و پرصدا، بشمار سه می‌رسه خدمت‌تون. قول می‌دم نذارم تا خونه بلایي سر نابغه‌مون بیاد.

با شنیدن صدای خنده‌ی دوباره‌اش تماس را پایان دادم و همراه سر دادن گوشی توی جیب شلوارم، چشم از آن دختر و قدم‌های سنگیش برداشتم. اعضایش هم گوشه‌ای رها شده بودند، یکی از یکی بی‌حوصله‌تر و اخم‌وتر. جلو رفتم، نرسیده به ورودی سالن خم شدم و با برداشتن کارت

افتاده‌ی آن دختر، دوباره نگاهم سمت مسیر رفتنش
چرخید.

- الان عصبیه، ولی باز از نو شروع می‌کنه. مطمئنم!

چرخیدم، دختری که نزدیکم ایستاده بود از تیم همان
دختری بود که کارتش را رها کرده بود، فقط فرق‌شان این
بود که به‌جای اشک ریختن، این یکی لبخند داشت.
لبخندی که خیلی بلد نبودم معنی‌اش کنم.

- شکست ترسناکه، حق داره!

دستش را دراز کرد تا کارت را از من بگیرد و کوتاه هم جوابم
را داد.

- اما سازنده‌ست!

#پرهون

#پارت_۴

کارت را به انگشتانش سپردم و قبل از رها کردنش، با لبخندی که امضای صورتم بود، جوابش را دادم.

- ولی این چیزی از ترسناک بودنش کم نمی کنه.

جوابم را نداد، فقط آهی کشید و خیره به مسیر رفتن هم گروهی اش نگاهش را از من جدا کرد. این بار با قدم هایی آرام تر وارد سالن شدم. سالی که هنوز پرصدا بود و هیاهویش دیوانه کننده. از کنار چند گروه گذشتم تا بتوانم به مکانی برسم که تیم شان آنجا بودند. جمعیت دورشان کم شده بود و خودشان هم در حال نوشیدن چای بودند و ریات ها فقط روی میز حرکت می کردند تا تماشاگران ببینند و با کارایی شان آشنا شوند. انگار دنبال می گشت که به محض نزدیک شدنم، من را دید و با زبان اشاره ای که هر دو خوب بلدش بودیم، بدون جلو آمدن پرسید:

"کجا رفتی؟"

خندیدم، همان خنده‌هایی که همه‌ی دندان‌هایم را نشان می‌داد و او دوست‌شان داشت. شکل خودش با زبان اشاره به حرف آمدم.

"سروصدا داشت دیوونه‌م می‌کرد. رفتم بیرون، به همه خبر دادم که کارتون خوب جلو رفته"

پلکی زد و من باز دوباره با حرکات دست و بدنم به حرف آمدم.

"می‌رم توی ماشین می‌شینم. کار شما خیلی طول می‌کشه؟"

اقبال که توجهش به ما جلب شده بود، با دست انگاریک مشت خاک پاشید روی سر او که خنده‌ی من را عمیق‌تر

کرد و اخم او را بیشتر، بعد هم هولش داد سمت من تا با صوت حرف بزنيم و دست به دامان زبان اشاره نشويم. او هم انگار خنده‌اش گرفت از اين حرکت هوشمندانهمان. من نمی‌توانستم به‌خاطر میله‌ها جلو بروم، او بود که می‌توانست سمت من بیاید. حرکت اقبال باعث شد قدم بردارد سمتم و من دلم عین دستمال مچاله شود با دیدنش.

- وروجک!

خندیدم. منتظر ماندم نزدیک و نزدیک‌تر شود تا بتوانم دستش را بگیرم و به‌محض اینکه فاصله‌مان کم شد، همین کار را هم کردم.

- ترکوندی که نابغه!

#پرهون

#پارت_۵

برعکس من، لبخندهای او دندان نما نبودند. فک و دهانش طوری خلق شده بود که تلاش هم می کرد، فقط گروهی از دندان های جلویی فک پایینش دیده می شدند و چیزی بیشتر به چشم بیننده نمی آمد؛ اما همان لبخندش هم به قدر کفایت دوست داشتنی نشانش می داد. نگاهم ماند روی کارتی که به گردنش آویزان بود و مشخصاتش را رویش نوشته بودند. "برنا نکونام" مهندس ربات ساز دوست داشتنی ما.

– باید منتظر بمونیم واسه اعلام نتایج. یه مراسم اختتامیه هم دارن، ولی اگر خسته شدی برو یکم عقب ماشین دراز بکش.

خسته بودم و پیشنهادش را رد نمی کردم.

– پس من می رم. مطمئنم با اون لبخند رضایت، نتیجه هم همونی می شه که می خواهی!

دستش را دراز کرد و موهای فرفری و آشفته‌ام را فرستاد
زیر مقنعه‌ای که به‌خاطر حضور در محیط دانشگاه به سر
کرده بودم.

_____ مهم این بود که تلاش‌مون دیده بشه و استاداها
خوش‌شون بیاد، رتبه دیگه اهمیت نداره. دزدگیر رو حتماً
بزن و درها رو قفل کن. موبایلم از سایلنت دربیار که
اومدم بیدارت کنم.

نگاهم را به چپ و راست چرخاندم، شلوغ بود، اما
نمی‌دانستم بین این شلوغی اگر می‌بوسیدمش به کسی—
برمی‌خورد و انتظامات سالن اخطاری می‌داد یا نه.

— یه کوچولو لپت رو بوس کنم و بغلت کنم، مشکل پیش
می‌آد؟

چشمانش پر شدند از خنده‌ای که قدر خنده‌های خودم
شیطنت داشتند.

— اون وقت اقبال می‌گه چرا از عقب با زبون اشاره حرف
می‌زنید و جلو نمی‌ری، میزان بلا بودن تو دستش نیست،
ترم آخری مشروط‌مون نکن بچه، برو توی ماشین
استراحت کن تا پیام!

اخم‌هایم توی هم رفتند. خودش هم می‌دانست که الکی
ادای آدم‌های ناراحت را درمی‌آورم.

- از اولم قدر من رو نمی‌دونستی!

خنده‌اش را پنهان کرد و اشاره کرد بروم. یک گام به عقب
برداشتم و همین که چند دختر دبیرستانی جلو آمدند برای
سوال پرسیدن از او، انگار که شیطنتم با از بین رفتن
استرس اولیه، دوباره به نقطه‌ی اوج خودش برگشته باشد،
دوباره خودم را جلو کشیدم. یکی از دخترها داشت سوالش

را می پرسید، آن هم با کلماتی کشیده و پر از ناز. اهل حسادت نبودم، اما بدم نمی آمد نابغهی عزیزمان را کمی اذیت کنم.

#پرهون

#پارت ۶

برای همین با یک سرفه توجه دخترها را به سمت خودم کشاندم و با همان لبخند دندان نمایم زمزمه کردم:

— دخترای عزیز، می دونم دوره ی دبیرستان دوره ی سمی ایه. می دونم که الان همه تون فکر می کنید خیلی بزرگ شدید و بدتون نمی آد اینجا یه چند نفری رو در تور خودتون گرفتار کنید، اما بهتون هشدار می دم روی ایشون خط بکشید، چون نه تنها زن داره، دو تا بچه ی قدونیم قد هم داره. شاید فکر کنید که بهش نمی خوره، اما زود ازدواج کرده. برید سوالاتون رو از اون یکی آقا پرسید که شلوار کتان گرمی تنشه. اون یه کیس بی نظیره!

بعد هم با علامت دستم اقبال را متوجه کردم تا جلو بیاید و رو به نگاه از خنده پرشده‌ی برنا، چشمکی زدم و خوشحال از اینکه موقعیت را برای دخترکان دبیرستانی شوکه شده بهم زده بودم، با حالی خوش عقب‌نشینی کردم.

- دردونه!

خیلی دور نشده بودم که صدایم کرد. چرخیدم بین جمعیت پراکنده به سمتش، هنوز لبخند داشت و خم به ابرو نیاورده بود از شیرین کاری‌ام. نگاهم را که دید، دستش را زد به قلبش و پلکی روی هم چسباند. شانه‌هایم با شوق بالا پریدند و لب زدم تا بلکه لب‌خوانی کند.

- منم.

طوری خندید که انگار یکی آب خنک روی سر دلش ریخته بود و من چشمانم با این خنده‌ی عمیق، پر از نور شد.

آقابابا می گفت که شما ریشه های همدیگرید و من مطمئن بودم آقابابا هیچ وقت دروغ نمی گوید.

#پرهون

#پارت_۷

چند لحظه ای بود که صدای اذان مغرب از تلویزیون بلند شده بود. صدایی که آقابابا دوست داشت توی خانه شنیده شود و حتی اگر ما نوه ها اهل این فضا نبودیم، گوش مان غریبه نماند با نوای دعوت خدا به خلوت دونفره. این ساعت ها همیشه توی خانه سکوت پر می شد. آقابابا، پری مامان را می برد پای میزی که سجاده اش را روی آن پهن می کرد تا بی دغدغه نماز بخواند، خودش هم کمی جلوتر از او می ایستاد و قامت می بست. بوی خوش خورشید قرمه ای که قرار بود کنار کباب های سفارشی

حسن كبابی، زینت بخش سفره‌ی شام باشد هم تمام آشپزخانه را نه، خانه را پر کرده بود. پنجره را باز کرده بودم تا باد ملایم شبانه بپیچد توی خانه و خودم هم نشسته بودم روی کابینت‌های پری مامان، پاهایم را جمع کرده بودم زیر تنم و در حال خرد کردن کاهوها، حواسم بود تار موهای همیشه در معرض ریزش‌م، سر نخورد توی آن ظرف گود تا بین غذا خوردن، یک تار مو که طولش تمامی نداشت، از دهان کسی بیرون نیاید.

- جا از اون بالا راحت‌تر پیدا نکردی خاله؟

سرم را عقب کشیدم و با مچ دستم، موهای ریخته‌شده روی صورتم را برگرداندم سر جایشان. خاله‌مهرانه داشت قوری قدیمی پری مامان را پر می‌کرد از چای و این یعنی کم کم مردهای خانه هم می‌رسیدند.

— این بالا بیشتر می‌چسبه خاله. می‌شه یه چوب دارچینم بندازید؟

با لبخند خواسته‌ام را اجابت کرد. عشق به عطر دارچین در چای، در من به شکل جنون‌واری زیاد بود و کسی نبود که از این میزان علاقه‌ام بی‌خبر باشد. من حتی آدامس‌هایم هم طعم دارچین می‌دادند و تندوتیزی این طعم و بو، حالم را خوب می‌کرد.

— سالاد که تموم شد، زحمت سس رو هم بکش قربون شکلت، سعی کن بیشتر ماست بریزی تا مایونز، ضررش کمتر باشه!

"چشم" کشیده‌ای تحویلش دادم و با ورود مامان مرجانه به آشپزخانه، خودم را برای غر زدن‌هایم آماده کردم.

— این میز این وسط دکوریه که خودت رو کشیدی اون بالا و عین بچه‌هایی که منتظر خوراکی هستند، چهارزانو و سربه‌زیر نشستی؟!

مکانیزم دفاعی ام در برابر مامان، شنیدن و جواب ندادن بود. تجربه همیشه ثابت کرده بود اگر پاسخ غرزدن هایش را بدهم، دعوایی راه می افتد که با وساطت کل اهالی ساختمان بازهم از پشش برنمی آمدم؛ بنابراین، فقط از پنجره ی بازمانده خودم را خم کردم سمت پایین. ارتفاع طبقه ی اول تا حیاط آن قدرها هم نبود.

— به خدا سر تو من یه چیز غلطی خوردم که این قدر علاقه داری خودت رو از یه جا آویزون کنی؛ یا از کابینت، یا از پنجره... بیا عقب دختر تا نیفتادی!

خاله آرام خندید و من هم تلاش کردم عضلات لرزان صورتم را کنترل کنم. اگر من هم می خندیدم که مامان دیگر آرام نمی شد. به قول خودش حتماً یک چیز اشتباهی خورده بود که تنها دخترش به جای سربه زیری و آرامی، تبدیل شده بود به یک دیوانه ی پردردسر که محبوب ترین تفریحش، آویزان بودن از ارتفاع به حساب می آمد.

#پرهون

#پارت_۸

- داشتم به اردکام نگاه می کردم فقط.

نگاهش پر از افسوس بود، انگار داشت می گفت شده‌ای استخوان توی گلویم، اما من فقط شانه‌ای بالا انداختم و با گذاشتن تکه‌ای از کاهو توی دهانم، سعی کردم ادای آدم‌های معصوم را در بیاورم. واکنش دفاعی بعدی‌ام در مقابله با حملات مامان وقتی به نگاه‌های ترسناکش ختم می شد، مظلوم‌نمایی بود و چشم دزدیدن. این را یک زندگی بیست و دو ساله به من ثابت کرده بود.

- چی شده مرجانه؟ چرا این قدر غری می زنی؟

وارد شدن پری مامان با ویلچر برقی‌اش به آشپزخانه، باعث شد نفس آسوده‌ای بکشم. تا زمانی که طرفدار سفت و سخت این تنها نوهی دختری در این خانه، او بود، نباید حتی ذره‌ای نگرانی به دلم راه می دادم.

- هيچي مامان، داشتم نصيحتش مي کردم که يکم رفتارهای معقول تر داشته باشه. آخه اون بالا جای نشستنه؟

— چه ايرادی داره؟ بچه م از وقتی که با برنا رسيد خونه، به جای استراحت اومده کمک من، حالا اين طور ازش پذيرايي مي کنيد؟

مامان مرجانه فقط با افسوس تماشايم کرد. اگر من جلوی او سکوت مي کردم، او هم مجبور بود جلوی پري مامان سکوت کند و من به اين قسمت مي گفتم بخشی- از انتقام نظام طبيعت. انتقامي که هميشه سر حال مي آورد.

— تو هم اون سالاد رو درست کردی، زنگ بزن به دارا تا موقع اومدن بره از کبابي سفارشات رو تحويل بگيره. پدربزرگ تون زنگ زده تا آماده کنن، معطلی نداره.

چشم بلند بالايم لبخند پري مامان را عميق کرد.

- دور چشات عروسک موفر فریم!

خیلی طول نکشید که ظرف سالاد تکمیل شد. قبل از تماس گرفتن با دارا، سس‌ها را هم درست کردم و بعد از انتقال ظرف‌ها به یخچال، تلفن بی‌سیم را پیدا کردم و با گرفتن شماره‌ی نوه‌ی دوم این خانواده و درواقع دومین پسر- این ساختمان، به سمت میز پذیرایی که ظرف پر از میوه‌های خشک شده رویش قرار داشت، قدم برداشتم.

#پرهون

#پارت_۹

در حال جدا کردن آلوهای زرد بودم که صدایش را بین همه‌ی خیابان و باد شنیدم.

- جونم!

— دردانه‌م، پری‌مامان گفت اومدنی بری و از حسن کبابی
سفارش آقابابا رو بگیری.

— البته که سلام، ممنونم منم خوبم. چشم، حتماً انجام
می‌شه.

انتخاب بعدی‌ام کیوی‌های خشک‌شده بود. به‌اندازه‌ی
کافی که مشتم را پر کردم، جواب او را هم دادم.

علیک سلام شاهزاده، احوال شریف خوبه؟ درد و مشکلی
که بهتون عارض نشده خدای نکرده؟ غرض از زحمت
این بود که بهتون اطلاع بدم ملکه‌ی مادر امر فرمودند اگر
اذیت نمی‌شید و وجود مبارکتون به زحمت نمی‌افته، قبل
از رسیدن به قصر- پادشاهی‌تون، یه سر به آشپزخانه‌ی
سلطنتی بزنید، سفارشات ایشون رو هم با خودتون همراه
کنید. عمر شاهزاده دراز باد و جسارت بنده رو هم بابت
انداختن این زحمت به گردن مبارکتون ببخشند!

صدای قهقهه‌های خنده‌اش، چیزی نمانده بود که گوشم را کر کند.

— دهنـت سرویس دردانه، دهنـت سرویس! باشه پیغامـت رسید، می‌گیرم و می‌آم.

بدون خنده و کاملاً جدی یکی از میوه‌ها را توی دهانم گذاشتم و زمزمه کردم:

— ان‌شالله به سلامت برسید و لطفاً بفرمایید که گوجه‌های کبابی را کمی بیشتر در طبق غذا قرار بدهند.

دیگر ادامه ندادم و قبل از اینکه باز دهنم را سرویس کند، تماس را خاتمه دادم و رو به نگاه خندان آقابابا، که نمی‌دانستم از چه زمانی در ورودی اتاق خواب به تماشا می‌ایستاده بود، ناباورانه پرسیدم:

— چرا شما وقتی زمان بدی می‌رسید، اعلام وجود نمی‌کنید
آخه قربون اون موهای پرپرشت و سفیدتون برم؟

با لبخند به حرف آمد.

- به پری‌مامان گفתי ملکه‌ی مادر؟

#پرهون

#پارت_۱۰

با نفسی— عمیق سری تکان دادم. صدایم هم آرام بود و
مظلومانه.

- شما هم همیشه پادشاه قلب منید!

احساس می‌کردم گاهی از دست من، عاصی‌ترین می‌شد؛ با
این همه، وقت‌هایی هم بود که مثل این لحظه، مرا هنوز

همان دردانه‌ی کوچکی می‌دید که هر زمان مادر و پدرش سر کار بودند، با کوله‌پشتی کوچکش پله‌ها را پایین می‌آمد، در خانه را می‌کوبید و به محض وارد شدنش با آن زبان شیرین کودکانه درخواست می‌کرد تا آقابابا برایش قصه بخواند.

— پس پادشاه دستور می‌دهد بری اون یکی شاهزاده رو هم صدا کنی بیاد پایین، استراحت کافیشه. این مهمونی و دوره‌می امشب به‌خاطر اونه، بهتره قبل از اومدن پدرهاتون برسه.

مشت پر از میوه‌خشکم را بسته‌تر کردم و همان را گذاشتم کنار سرم.

— اطاعت می‌شه سرورم، در این مورد به‌خصوص، با کمال میل امر شما اطاعت می‌شه.

با افسوس و خنده سری تکان داد.

- برو تا مامانت شاکی نشده.

پلکی زدم و چرخیدم. به جای استفاده از آسانسور، راهپله‌ها را در پیش گرفتم و با رسیدن به طبقه‌ی دوم، در پاگرد خانه ایستادم. دستم که روی زنگ نشست، یک تکه‌ی دیگر از میوه را هم توی دهانم گذاشتم و با باز نشدن در، این بار دستم را از روی زنگ برنداشتم. چند دقیقه‌ی بعد، وقتی در خانه‌ی خاله به رویم باز نشد، نگاهم چرخید سمت راهپله‌ها. این بار سرعتم در بالا رفتن از پله‌ها کمتر بود. از طبقه‌ی سوم و پاگرد خانه‌ی خودمان هم که گذر کردم، فقط دوازده پله‌ی دیگری ماند تا به مکان موردنظرم برسم. در باز بام، مطمئنم کرد که او اینجاست و حالا می‌شد با لبخند همیشگی‌ام، پا روی سطح سبز روف‌گاردنی بگذارم که خودمان دو تا، چند سال پیش، تمام مخارج ساختنش را تقبل کرده بودیم.

ایستاده بود کمی دورتر از قسمت مسقفی که به عنوان یک کافه‌ی خانوادگی از آن استفاده می‌شد، نزدیک به باغچه‌های پر از گل و در کمترین فاصله از لبه‌ی بام.

داشت آسمان را تماشا می کرد، با دست هایی که توی جیب شلوار راحتی اش فرو برده بود و چشم هایی که می دانستم حال آسوده ای دارند.

- خلوت کردی آقای مهندس!

#پرهون

#پارت_۱۱

یکه خورده از شنیدن صدایم، ژستش را به هم زد و آرام چرخید. مرا که دید، لبخندش آرام گرفت روی لب هایش و دستش را دراز کرد سمت من.

- وروجک، بیا جلو ببینم.

جلو رفتم. با دستی که میوه های خشک پرش نکرده بودند، دستانش را لمس کردم و به محض ایستادن کنارش، یکی از

آلوهای خوش طعم و ملس را جلوی دهانش گرفتم. لب‌هایش که از هم فاصله پیدا کردند، خودم آلو را به خوردش دادم و با نگاهی به حیاط کوچک ساختمان مسکونی‌مان، از آن بالا نفس عمیقی کشیدم.

. فکر می‌کردم رفتی بالا یکم استراحت کنی.

نگاه او دوباره برگشته بود سمت آسمان. برعکس من، او بالا را می‌دید و من همیشه اشتیاق داشتم که از بالا، پایین را تماشا کنم.

— فکر می‌کردم بعد این مسابقه از شدت خستگی یه چند روز بخوابم، اما این قدر نتیجه سر حالم کرده بود که نشد؛ برای همین اومدم اینجا.

به نیم‌رخش زل زدم و برعکس شیطنتهای همیشه‌ام، زمزمه کردم:

- و به رفتن فکر کردی!

او هم چشم از آسمان برداشت، سرش را چرخاند سمت من و با همان لبخندی که در مواجهه با هیچ کس قدر من آن قدر مهر و اشتیاق نداشت، نجوا کرد:

- چه خوب که این قدر من رو می شناسی جوجه م!

توی شیشه ی عینکش، انعکاسی از چشمان پشت آن شیشه و تصویری از خودم را در یک زمان واحد می دیدم.

- کاش بی خیال این رفتن بشی برنا!

نفس عمیقی کشید، کمی چرخید و مرا هم چرخاند. حالا نزدیک به لبه ی بام، مقابل هم ایستاده بودیم. دستانش را گذاشت روی شانه هایم و سرش را کمی خم کرد تا خوب تماشا کنیم کند. هجده ساله بودم که گفتم، هیچ وقت هیچ کاری را بیشتر از دیدن من دوست ندارد و من آن قدر

باورش داشتم که مطمئن باشم راستش را گفته. پسر. ارشد خاله‌مهرانه، هم‌بازی و حامی و مرهم تمام سال‌هایی بود که خودم را شناخته بودم.

#پرهون

#پارت_۱۲

— اینجا آسمونش قدر آرزوهای من بلند نیست دردونه، با هم می‌ریم... بالاخره یه روز درست می‌شه کارام و با هم می‌ریم، می‌ریم تا چیزی رو بسازیم که اینجا هنوز شروع نکرده، دارن تخریش می‌کنن. به عنوان نخبه‌ی این مملکت، دانش‌جوی ارشد بهترین دانشگاه کشور، با اون همه مدال و رتبه توی مسابقات و المپیادها، دلم نمی‌خواد هنوز وابسته باشم به شغل پدرم. نمی‌خوام کسی بگه پسر- حاج‌نکونام، با اون مدرک دهن‌پرکن، پیش پدرش کار می‌کنه. تو می‌فهمی چی می‌گم، مگه نه؟

می فهمیدمش، بهتر از همه‌ی آدم‌های توی این ساختمان.
 می فهمیدمش، بهتر از همه‌ی آدم‌های توی آن دانشگاه
 لعنتی نخبه‌پرور. می فهمیدمش، بیشتر از تمام مردم این
 شهر و این مملکت. می فهمیدمش و دلم می‌خواست نفهمم
 و بهانه‌تراشی کنم برایش، اما متأسفانه هیچ بهانه‌ای
 نداشتم وقتی از آرزوهایی می‌گفت که زیر آسمان این
 کشور، نمی‌توانست به هیچ کدام‌شان برسد.

- یه چیزی بگو دردونه.

فقط او اجازه داشت من را دردونه صدا کند. همه موظف
 بودند اسمم را به شکل واژه‌ی اصیل و درستش یعنی
 "دردانه" خطاب کنند. برای پسر— خاله‌مهرانه اما از همان
 نوجوانی، من دردونه بودم.

- موفر فریم!

بالاخره به حرف آمدم.

— يادم باشه موچينم رو بيارم بعداً وسط ابروهات رو بردارم، دوباره دراومده.

صورتش ناله شد و صدای معترضش همراه شد با برداشتن دستانش از روی شانه‌هايم.

- ولم کن تو رو خدا، چرا يه مرد بايد ابرو برداره خب؟!

حق به جانب بود صدايم، البته كه خيلي هوشمندانه هم موقعيتي را وسط كشيده بودم تا ديگر در مورد آن بحث دوست نداشتني صحبت را ادامه ندهيم.

- چون من از پيوند وسط دو تا ابرو خوشم نمي آد!

با نگاهش داشت گرفتاري اش را از دستم نشان مي داد و من دلم براي اين نگاهش هيچ وقت نمي سوخت. مطمئن بودم

بازهم می خواباندمش روی تخت خوابش و با موجین
شخصی ام، وسط ابرویش را خالی می کردم.

#پرهون

#پارت_۱۳

- دیگه بریم پایین، صدای آقابابا درمی آد.

این را گفتم و آمدم بچرخم و بروم که بازویم را گرفت، مچ
دستم باز شد و دوسه تکه میوه‌ی باقی مانده که دیگر با
عرق کف دستم یکی شده بودند، رها شدند روی زمین و او
بی اهمیت به این ماجرا، در نزدیک ترین فاصله به چشمانم
زمزمه کرد:

- رفیق بچگیم، بخند قبل پایین رفتن.

چند ثانيه به انعكاس توي شيشه‌ي عينكش خيره ماندم و بعد با لبخندي كه اولش آرام بود و بعدش عميق، سرم را كج كردم.

- مي‌دوني چيه نابغه؟

سكوت كرد و من با نفسي— عميق، بدون بيشتر كردن فاصله‌ي بين صورت‌هايمان نجوا كردم:

— اگه همه مي‌گن اين دختر سرخوشه و شاد و هميشه هم مي‌خنده، فقط يه دليل داره.

به يقه‌ي تيشرتش دستي كشيدم و جمله‌ي آخر را هم به زبان آوردم. چيزي كه مي‌دانست، اما جفت‌مان معتقد بوديم بايد هزار بار تكرارش كنيم.

- دليلش تويي!

لبخندش پرواز کرد توی چشمانش. از توی آن شیشه‌های
مربعی هم می‌توانستم ببینم که آن پشت، چه انواری تولید
شده بودند. پلکی زد و لب‌هایش را آرام چسباند به ریشه‌ی
موهای فرفری و شلخته‌ام. حالا از نور توی چشمان او، به
چشمان من هم سرایت کرده بود. نوری که قلب‌هایمان را
هم روشن می‌کرد و پری‌مامان وقتی می‌خواست توصیفش
کند، می‌گفت: "این یعنی دوست داشتن."

#پرهون

#پارت_۱۴

- ترک‌ها هم مثل ما افسانه‌های عاشقانه دارن؟ مثل لیلی و
مجنون یا شیرین و فرهاد؟

سوال پروا سرم را از روی کتاب یدی ایکلیم بلند کرد. شاگرد پانزده ساله ام بیشتر از اینکه توجهش به آموزش باشد، به فکر رویاهای عاشقانه بود و من را یاد خودم می انداخت. دنبال زیر بغل مار هم اگر امکانش بود می گشت تا چیزی یاد نگیرد، برای همین هم بود که با خنده زمزمه کردم:

- دیوونه توی همه جای دنیا پیدا می شه.

بافتی که از فرق سرش شروع شده بود و افتاده بود روی شانهاش را با دست لمس و لبهای باریکش را آویزان کرد.

— نگو تو رو خدا دردانه جون، دیوونه چیه؟ خیلی رمانیتکه عاشق بودن!

با پشت مداد آرام به دستش کوبیدم.

- مامانت به من پول داده که زبان یادت بدم، تا پس فردا که مهاجرت کردید به کشور دوست و همسایه با اون سواحل

جذابش، بلد باشی چهار تا جمله بگی و ارتباط بگیری. پول نداده که از رمنس‌های اونا برات تعریف کنم دخترخانم.

چهره‌اش را مظلوم کرد و خب پیش بد کسی— داشت این راهکارها را به کار می‌برد. دقیقاً مثل خودم بود این دختر، جنس خرابش را به همین دلیل خوب می‌شناختم.

— خب چی می‌شه مگه؟ خسته شدم از بس کلمات ترکی حفظ کردم.

کتاب را بستم و مداد را هم رها کردم رویش.

— شاید اگر بیای شونه‌هام رو بمالی، یه چیزایی برات تعریف کردم.

نفسش را محکم بیرون فرستاد. هر بار چیزی خارج از حیطه‌ی آموزش از من می‌خواست باید بهایش را هم پرداخت می‌کرد. بهای جذاب هم برای من، چیزی نبود جز

ماساژ کتف و شانه. از بس که تا غذای سنگین می‌خوردم، پشتم تیر می‌کشید و دردش تا کتف و شانه‌هایم هم بالا می‌آمد. معتاد شده بودم به اینکه هر روز یکی را پیدا کنم برای این کار. به‌ناچار برخاست و وقتی پشتم قرار گرفت و کف دستش را با فشار بین دو کتفم قرار داد، لبخندی روی لب‌هایم نشست و چشمانم هم آرام بسته شد.

- تا ماساژ می‌دم بگو دیگه.

- یه افسانه‌ی عاشقانه‌ی خیلی معروف دارن به اسم اصلی و کرم، که خب فکر کنم بدونی قصه‌ش رو.

- این یکی رو آره، این قدر معروفه که شنیدم.

- ولی افسانه‌ی هیرو و لیندر رو فکر کنم نشنیدی.

#پرهون

#پارت_۱۵

هیجانش از بیشتر شدن فشارش به شانه‌هایم مشخص بود.

- نه، نه، نشنیدم. قصه‌ش چیه؟

- برج دختر ترکیه رو دیدی دیگه؟

- آره، آخرین بار که رفتم دیدم.

با اعتراض زمزمه کردم:

- فشار دستت کم نشه!

باز صدای نفس عمیقش را شنیدم و دوباره که فشار انگشتانش به مرحله‌ی اثرگذاری رسیدند، لبخندم کش آمد و با صدای آرام و خواب‌آلود زمزمه کردم:

— هیرویه دختر خیلی خوشگل و پاکدامن بوده که برای اینکه دامنش خدای نکرده لکه‌دار نشه، قسم می‌خوره خودش رو از مردم دور کنه؛ برای همین می‌ره توی اون برج معروف برای زندگی. غافل از اینکه یه روز یه مرد جذاب، به اسم لیندر که اگر شکل جان یامان ترکا باشه، حق داشته هر پاکدامنی ناپاک بشه، با قایقش از کنار این برج عبور می‌کنه و حالا نمی‌دونم چطوری می‌شه این دختر رو می‌بینه و عاشقش می‌شه.

خنده‌اش گرفته بود و به وضوح تکان خوردن تنش را پشت سرم احساس می‌کردم.

- یعنی عاشقتم دردانه چون که تو هم مثل من از این بازیگر خوشش می‌آد.

بدون باز کردن چشمانم، در همان وضعیتی که داشتم لذت می بردم از فشار انگشتان او روی شانه و کتف هایم، جوابش را هم دادم.

— بچه شدی؟ کی از اون بدش می آد آخه؟ خب حالا بذار ادامه رو بگم. این مرد عاشق می شه و این قدر می ره و می آد تا هیرو هم عاشقش می شه. قرار می ذارن هر شب این بنده خدا با قایق بره تا برج دختر و خلاصه بله دیگه... اینجاش یکم مناسب سنت نیست و عبور می کنیم.

باز تکان خوردن های بدنش شروع شده بود. دختر خوش خنده ای بود.

— تا اینکه یه شب وقتی داشته می رفته، دریا خیلی طوفانی بوده و موج ها خیلی بلند. هیرو هم یه فانوس بالای برج روشن می کنه تا این معشوقه ش راه رو گم نکنه خدای نکرده، ولی خب طوفان فانوس رو خاموش کرد و این

بخت برگشته اين قدر توى تاريخى بين دريا سرگردون موند و
راه رو پيدا نكرد كه خب، خدايش بيا مرزد.

#پرهون

#پارت_۱۶

- هين... مرد؟

مطمئن بودم من توى پانزده سالگى ام از او باهوش تر بودم.

— نه، پرى هاى دريايى بغلش كردند تا صبح بندازنش بغل
معشوقه ش! سوالا مى پرسى دختر، بله مرد. صبح اين
هيروپى كه ديگه دامنش پاك نبود، اومد از برج پايين تا
ببينه چرا معشوقه ي وفادارش نيومده كه با جسد مرحوم
توى ساحل روبه روى شه. از اونجا يى هم كه ديگه هم
معشوقه ش مرده بود و هم دامنش ديگه پاك نبود، خودش
رو از بالاي برج پرت كرد پايين و شد يه رمنس غم انگيز.

نقطه‌ی ته روايتم را نگذاشته، مرا دور زد و به‌جای ادامه دادن به ماساژی که الحق هم خوب انجامش می‌داد، با مردمک‌هایی لرزان مقابلم نشست و کف دو دستش را به هم چسباند.

- وای خدایا، خیلی غم‌انگیز بود!

من کمی حین تعریفش نمک ریخته بودم، اما حق با او بود، این روایت، روایت غم‌انگیزی بود. سری که به تأیید تکان دادم، در اتاقش باز شد و مادر جوان و جذابش با آن آرایش همیشگی در چهارچوبش قرار گفت و با لبخندی زمزمه کرد:

_____ تایم کلاس تون تموم نشد؟ نیم ساعت دیگه کلاس موسیقی پرواجانه، گفتم یه استراحتی بکنه بین دو کلاس.

این یعنی این جلسه باید همین جا تمام می‌شد. پروا هنوز در فکر بود و داشت به این عشق غم‌انگیز فکر می‌کرد. از

جايم كه بلند شدم، نگاهش هم بالا آمد و من با سر دادن
 كتاب سمتش، آرام زمزمه كردم:

- لغات و اصطلاحات جديد رو حتماً مرور كن!

"چشم" گفت و من با برداشتن شال مشكي رنگم، به سمت
 خروجي اتاقش حركت كردم. زن خوش پوش و جوان براي
 بدرقه ام تا كنار خروجي آمد و وقتی من خم شدم تا
 كفش هايم را بپوشم، آهسته زمزمه كرد:

— هزينه ي اين جلسه رو ريختم به كارت تون. آخر هفته
 مهموني دعوتيم و جلسه ي بعدی لطفاً يكشنبه ي هفته ي
 بعد باشه، البته اگر تايم تون آزاده.

لبخندی زدم و صاف ايستادم، اما بند كتانی هايم هنوز باز
 بودند.

#پرهون

#پارت_۱۷

- وقتم آزاده، ساعتش رو باهاتون هماهنگ می‌کنم.

تشکری کرد و تا زمانی که وارد آسانسور با دیوارهای طلایی رنگ نشده بودم، داخل خانه نرفت. به محض بسته شدن در آسانسور، آن ژست خانومانه‌ای که جلوی او به خودم گرفته بودم را برداشتم و زیر پا خردش کردم. دو تار فرفری را از دو طرف شالم آویزان کردم روی صورتم و بی‌اهمیت به بند بازمانده‌ی کفش‌هایم، توی آینه برای خودم ادایی درآوردم. توقف آسانسور باعث شد دست بردارم از مسخره‌بازی‌هایم و از اتاقک آهنی بیرون بیایم. تا رسیدن به خانه، روی صندلی عقب اسنپی که موسیقی‌های دهه هفتادی‌اش حال آدم را خوب می‌کردند، به معنای واقعی از مسیر لذت بردم. راننده هم که دیده بود با تک‌تک موسیقی‌ها هم‌خوانی می‌کنم، صدای پخشش را دست‌ودلبازانه بیشتر کرده بود و هرزگاهی با یک لحن بامزه مخاطب قرار می‌داد.

- منصور و معينم دارم، دوست داريد اونا رو بذارم؟

بعدش هم من بودم و شيطنت‌هايم كه پاى بانوان محترم عرصه‌ى موسيقى وطنى آن طرف مرز را پيش مى‌كشيدم و راننده با اخم سر بالا مى‌انداخت.

- فقط خواننده‌ى مرد دوست دارم.

پس از آن ديگر رويم نمى‌شد كه يك برچسب جنسيت‌زده بچسبانم به پيشانى‌اش و به‌جاى هر بحثى، از ادامه‌ى موسيقى‌ها لذت مى‌بردم. يك ساعت بعد، وقتى سر كوچه‌ى عريض خانه از ماشينش پياده مى‌شدم، معين داشت با صدائى بلندى مى‌خواند "حيف است كه ارباب وفا را نشناسى" راننده هم با سوز داشت زير صدائى او زمزمه مى‌كرد و حتى خدا حافظى بلند من را هم نشنيده بود. تمام طول كوچه به‌خاطر رفتار بامزه‌ى مرد، لبخند روى لب داشتم. زمانى كه كليد را توى قفل در ساختمان چرخاندم، سرو صدائى اردك‌ها به گوشم مى‌رسيد كه احتمالاً داشتند براى خودشان توى حياط مى‌دويدند و

تصوورم، تصور غلطی هم نبود، با این تفاوت که دلیل دویدن شان، ایلایا بود که با شیطنت دنبال شان کرده بود.

- توی روحت بچه، با حیوونکی های من چی کار داری؟

این را زمزمه کردم، چون اگر بلند هم می گفتم، او نمی شنید. سعی کردم جایی بایستم که مرا ببیند و بالاخره این اتفاق افتاد. چشمانش که توی چشمان من افتادند، ترسیده از دویدن دست برداشت و با دستانش رفت سراغ زبان اشاره ای که به خاطر او، تمام اهالی این ساختمان یاد گرفته بودند.

#پرهون

#پارت_۱۸

"فقط داشتم باهاشون بازی می کردم."

من هم دستانم را بالا آوردم تا مثل خودش جوابش را بدهم.

"داشتی اذیت شون می کردی."

سرش را پایین انداخت. اردک‌های بخت برگشته حالا دیگر به جای دویدن، آرام راه می‌رفتند و تا جای ممکن از ما فاصله گرفته بودند. کل اهالی همیشه می‌ترسیدند این دو پرنده‌ی عزیز من، دنبال‌شان نکند و این دو پرنده، فقط از این پسر بچه‌ی هشت‌ساله می‌ترسیدند.

- جوجوهای نازم، داکي و داکو، گرسنه‌اید حتماً. يه دقیقه با این ثمره‌ی شر خاله‌مهرانه دعوا نکنید تا برم بالا و براتون غذا بیارم.

اردک‌ها بی‌اهمیت به من راهشان را رفتند و من خودم را خم کردم سمت ایلیا که سرش را دوباره بالا آورد. این بار لب زدم تا لب‌خوانی کند.

- دو دقیقه نکش شون تا برم براشون غذا بیارم.

خندید و پلکی روی هم گذاشت. موهای شلخته‌ی قهوه‌ای‌رنگ پریشتش را لمس کردم و این بار گام‌های آرامم را سمت خانه برداشتم. حوصله‌ی پله‌ها نداشتم، بنابراین جلوی آسانسور ایستادم و با فشردن عدد سه، که آخرین طبقه‌ی خانه هم بود، خودم را داخل اتاقک کشاندم. چند لحظه‌ی بعد، جلوی در خانه بودم و همان طور که کلید را توی قفل می‌چرخاندم، صدای بلند مامان و بابا هم به گوشم می‌رسید.

— هزار بار گفتم از این کار بدم می‌آد، خوشم نمی‌آد که مرجانه بهم بگه فریدون این همه سیگار می‌کشه، براش ضرر داره و جلوش و بگیر. بعد می‌ری توی حیاط ساختمون سیگار می‌کشی؟! اصلاً برات مهمه من از چه چیزایی آزار می‌بینم؟

در آرام باز شد و بی سروصدا داخل شدم. صدایشان حالا با وضوح بیشتری به گوشم می‌رسید و این بار بابا بود که داشت با لحنی کنترل‌شده جلوی بالا رفتن صدایش را می‌گرفت.

— به من چه که تو سر هر چیزی با خواهرت رقابت داری، من از وقتی باهات ازدواج کردم به این کوفتی وابسته بودم، حالا بعد سی سال زندگی، تازه یادت افتاده بخوای دنبال خوب و بد رفتارم باشی؟!

#پرهون

#پارت_۱۹

در را بستم و تکیه دادم به آن. لبخندم به کل خشکیده بود و داشتم فکر می‌کردم چند بار از روزهایی که در این خانه را باز کرده بودم، آن‌ها در حال مجادله نبودند؟

- برات مهم نيستم؟ برات اهميتي نداره پيش چشم خواهرم
خار شم و فقط مي خوامي به ميل كوفتي خودت برسي؟

بابا ديگر انگار نمي توانست صدائش را كنترل كند.

- بسه زن، هرچي هيچي نمي گم داري بيشتر مي تازوني!

كيفم سر خورد از دستم روي زمين. صدای گريه های
مامان می آمد که تکیه از در برداشتم و خودم را جلو
کشاندم. توی اتاق خواب شان بودند. بابا داشت با
عصبانیت غر می زد و از مامان فقط صدای گريه هایش به
گوش می رسید. بی سرو صدا وارد آشپزخانه شدم. ظرف
جوی دوسر را همراه یک بطری آب گرم که همیشه برای
اردک ها روی کابینت قرار داشت، توی دستانم گرفتم و
همان طور که بی سرو صدا آمده بودم، از خانه بیرون زدم.
این بار به جای آسانسور، پله ها را پایین آمدم. دل گیر از
وضعیتی که هیچ کدام تلاشی برای حل کردنش نمی کردند،
به حیاط برگشتم و با دیدن ایلینا و حرف گوش کنی اش،
دوباره خندیدم. مرا که دید، جلو آمد تا وسایل را از دستم

بگیرد و خودش با ترکیب جو و آب در ظرف غذای اردک‌ها، زیر درخت بید نشست تا آن‌ها جلو بیایند و خودش را سیر کنند. خسته بودم، اما من هم با کمی مکث کنارش نشستم و در حالی به نیم‌رخ او خیره ماندم که سخت در حال تماشای اردک‌ها بود.

- خوش به حالت که هیچی نمی‌شنوی بچه!

تکانی نخورد، نفس عمیقی کشیدم و چانه‌ام را به زانویم چسباندم. حالا من هم خیره به دای و داکو بودم.

- خوش به حالت که مجبور نیستی صدای دعوای مامان و بابات رو بشنوی، هرچند بعید می‌دونم خاله‌مهرانه و عموحسین اصلاً دعوا کنند!

چند ثانیه‌ی بعد، دستش نشست روی بازویم و وقتی سرم چرخید سمتش، با لحنی مهربان دستانش را تکان داد.

"ناراحت نباش، ديگه اردک‌ها رو اذيت نمي‌کنم"

طفل شر خاله گمان مي‌کرد به خاطر او غمگينم. خنديدم،
از لبخندم شاد شد و دوباره که نگاهش سمت اردک‌ها
چرخيد، مجدداً و از ته دلم زمزمه کردم:

- خوش به حالت پسر، خيلي خوش به حالت!

#پرهون

#پارت_۲۰

در بالاترين اتاق يک قلعه‌ی بلند ايستاده بودم. باد تندي
مي‌آمد. پنجره‌ها تکان مي‌خوردند و صدای هراسناک‌شان،
باعث مي‌شد توی خودم جمع شوم. شدت باد آن قدر زياد
بود که موهايم به پرواز درآمده بودند و دامن پيراهن

سفیدی که به تن داشتم، مرتب بین پاهایم می چرخید. هوا تاریک بود و از پنجره‌های قلعه می توانستم این را ببینم و علاوه بر باد، صدای رعدهای طوفانی را هم بشنوم. می لرزیدم، اما نمی توانستم از جایم تکان بخورم، انگار طلسم کرده بودند که همان جا بایستم و با چشمانی در حدقه چرخیده، خودم را توی آغوش بکشم و نفس های یکی در میان از سینه ام بیرون بیايند.

- دردانه!

صدای آشنایي بود، خیلی خیلی آشنا. صدایي که می توانست انگار طلسم را بشکند. صدایي که انگار داشت دست و پایم را نرم می کرد و از آن خشکی دورشان می ساخت. صدایي که بازهم داشت تکرار می شد و با فریاد مرا می خواند.

- دردانه!

بالاخره پاهایم حرکت کردند، با ترسی که داشت سلول به سلولم را از هم جدا می کرد. هزار سال طول کشید انگار تا با آن گام هایی که هی مرا به جای نزدیک کردن، دور می کردند، خودم را برسانم به پنجره. از آنجا یک دریا پیش چشمانم بود و موج هایی که داشتند بی رحمانه خودشان را به دیوارهای قلعه می کوبیدند. صدای رعد بود و بادی که شبیه یک دیو بزرگ، شانه هایش را می کوفت به سنگ های تیره ی آن قلعه. صدا دوباره مرا به نام خواند و من با اشکی که بند نمی آمد، دنبالش گشتم.

- دردانه!

- برنا!

لب زدم، اما صدایی از دهانم درنیامد. می خواستم صدایش کنم، می خواستم به او بگویم من اینجا هستم و کمکم کند. لب هایم تکان می خوردند، اما صدا نداشتند. به جایش فریادهای او می بلندتر می شدند و هی با عجز بیشتری صدایم می کرد. انگار نگرانم بود.

- دردانه!

گریهام بند نمی آمد. نه می توانستم راه بروم و نه می شد حرفی بزنم. چشمانم آن پایین و بین موجها می چرخید و ناگهان، انگار با دیدن جسم بی جان مردی که تا لحظاتی قبل، اسم مرا فریاد می کشید، توی شوک فرو رفتم قبل از اینکه از سر غصه قلبم بایستد، چشمانم باز شدند و نگاه خیس و ترسیده ام به سقف اتاق دوخته شد.

#پرهون

#پارت_۲۱

چند ثانیه طول کشید تا بتوانم درک کنم از چه کابوسی زنده برگشته بودم به این دنیا و بعدش، با نفسی- که انگار ساعت ها حبس شده بود و به یک باره از سینه ام بیرون می آمد، با ضرب برخاستم. قلبم طوری می کوبید که می ترسیدم از ایستادنش و صورتم چنان خیس بود که انگار

ساعت‌ها گریسته بودم. کف دستانم را محکم و تند روی صورت‌م کشیدم و با زمزمه‌ی پشت‌سرهم "خدایا شکر"، از روی تخت برخاستم.

کابوس بود، یک کابوس مزخرف، یک کابوس که داشتم تویش سگته می‌کردم از غصه و قلبم هنوز هم از تصورش آرام نمی‌گرفت. به‌سختی ایستادم و با رفتن سمت پنجره‌ی بازمانده‌ی اتاق، سرم را بیرون کشیدم. چندین بار از هوای نیمه‌شب دم برداشتم تا بتوانم خودم را آرام کنم و اشک‌هایم بند بیایند، اما بعدش آن قدر کراخت بودم که همان جا، پای همان پنجره سر بخورم و با ضعیفی عمیق سرم را به دیوار بچسبانم.

— امان از تو پروا، این قدر گفתי این افسانه رو بگو، اومدن توی خوابم ازم انتقام بگیرن بابت مسخره کردن شون!

انگشتانم بین موهایم فرو رفتند، کشاندم‌شان عقب و با تنی سرد از وحشت، نگاهم را دورتادور اتاق چرخاندم. نیاز

داشتم تا باور کنم که آن خواب تمام شده و برنا حالا توی اتاقش در طبقه‌ی بالای همین خانه خوابیده است.

- تموم شد دردانه، تموم شد، نترس!

دلم می‌خواست مامان را صدا کنم تا بغلم کند، اما می‌دانستم به‌خاطر دعوايش با بابا، حتماً حالا با قرص آرام‌بخش خوابیده است. از سر تنهایی اشک حلقه زد دور مردمک‌هایم و زانوهایم را توی آغوشم کشیدم. چقدر ترسیده بودم.

— همه‌ش به‌خاطر اینکه که برای پروا تعریفش کردی، توی فکرت بود و خوابش رو دیدی. هیچ تعبیری نداره.

این‌ها را با خودم می‌گفتم تا آرام شوم. یادم می‌آمد تا که ساعت دو به‌خاطر غصه‌ی تنش بین بابا و مامان، بی‌خواب شده بودم. خیلی از خوابیدنم نمی‌گذشت که کابوس این بلا را سرم آورده بود. پری‌مامان می‌گفت که بعد هر خواب

بد، صدقه بدهيد و آن را برای آب روان تعريف كنيد.
 هيچ وقت به اين چيزها اعتقاد نداشتم، اما ناآرامی دلم را
 چه می كردم؟ به سختی ايستادم، گام هايم را دنبال خودم
 كشاندم و با رسيدن به کیفی كه پشت در آویزان بود، يك
 اسكناس ده هزار تومانی را بیرون كشيدم

#پرهون

#پارت_۲۲

خانهی پری مامان از این صندوق های صدقه ی آبی رنگ
 بود. صبح این را می انداختم آن تو.

. فقط یه خواب بود دردانه، فقط یه خواب بود!

پتو را پیچاندم دورم و سرم را گذاشتم روی بالشی— كه از
 اشك و عرق خیس بود، بعد چشمان سنگینم را دوختم به
 پنجره و دوباره تكرارش كردم؛ آن قدر كه بالاخره يك
 جایش دلم آرام بگیرد و این ترس كم سابقه رهايم كند.

فقط خواب بود...

صدایم کم کم آرام شد، پلک‌هایم نزدیک شدند به هم و لحظه‌ی آخر، فقط یادم بود که از پنجره می‌شد رنگ نارنجی طلوع خورشید را دید.

بوی چسب علاوه بر مسیرهای بویایی، تمام مغزم را هم پر کرده بود. خواب‌آلود زل زده بودم به صفحه‌ی لپ‌تاپ و داشتم کار طراحی تقویم تبلیغاتی مشتری‌ای که مثل یک مأمور عذاب کنارم ایستاده بود را جلو می‌بردم. دیشب به خاطر دعوای مامان و بابا و در نهایت آن کابوس مزخرف، سه ساعت مفید را هم نخوابیده بودم. تک‌فرزند بودن توی خانه‌ای که همیشه به‌جای گرمی و محبت، صدای داد و فریاد تویش جریان داشت، از من آدمی را ساخته بود که با وجود روحیه‌ی بالا و شخصیت فعال و

پراز شور و هيجاني كه سخت حفظش كرده بودم، استرس زود از پا درش مي آورد و نتيجه مي شد يك دردانه ي خواب آلود كه حتي درست نمي دانست دارد با طرح مقابلش چه مي كند.

- يكم پس زمينه تيره تر مي شه؟

سرم چرخيد. مرد جوان توي چشمانم نگاه كرد تا جوابش را بدهم و من اميدوار بودم از چشمانم نفهمد كه اصلاً توي اين فضا نيستم.

- چيزي گفتيد؟

#پرهون

#پارت_۲۳

اخمی روی پیشانی اش نشست.

- پرسیدم می‌شه لطفاً پس زمینه تیره‌تر باشه؟

نفس عمیقی کشیدم. سروصدای بچه‌ها شده بود یک موسیقی زنده از حیات که فضای سوله را پر کرده بود. سروصدایی که اگر مثل همیشه بودم و خواب‌آلودگی امانم را نبریده بود، احتمالاً در بیشتر کردنش نقش پررنگی ایفا می‌کردم.

- هرچور شما بخواید، من همون کار رو انجام می‌دم.

زیر نگاه سنگینش، تغییری که خواست را اعمال کردم و با سیو نتیجه، صندلی را با فشار پاهایم به زمین عقب راندم تا جا باز شود و او بتواند جلوتر بیاید.

- بررسی کنید و اگر مشکلی بود بگید.

تا او مشغول تماشای طرح بود، از روی میز بطری آب را برداشتم و به لب‌هایم چسباندم. خنکایش باعث شد کمی آن حالت کمرختی و سستی از جسمم فاصله بگیرد. چند بار چشمانم را هم فشردم تا سنگینی‌شان کمتر شود و وقتی دوباره به صورتش زل زدم، متوجه سر تکان دادنش شدم.

- حالا که پس‌زمینه تیره‌تر شده، یکم رنگ لوگو کم‌رنگ بشه تا این تضاد باعث بشه بیشتر به چشم بیاد. دیگه مشکلی نداره.

"چشم" گفتم و همان طور که ایستاده بود، تنظیمات رنگ صفحه را تغییر دادم و با دیدن لبخند رضایتش، فایل را به اسم خودش روی صفحه‌ی اصلی ذخیره کردم.

- من به آقای نکونام می‌گم تا در مورد زمان تحویل تبلیغ‌ها با خودتون هماهنگ بشن.

تشکری کرد، لبه‌ی کت اسپرتش را صاف کرد و با سر تکان دادنی، سمت دفتر عمو حسین رفت. از دور برای او هم دستی تکان داد و پشت‌بندش با گام‌هایی بلند، سوله را ترک کرد. رفتنش باعث شد وارفته سرم را روی میز بگذارم و چشمانم را کوتاه ببندم، اما سروصدای بچه‌ها اجازه نمی‌داد ذهنم حتی برای لحظه‌ای آرام بگیرد.

- دردانه خانم، چایی بیارم؟

بدون اینکه سر بلند کنم، فقط طوری تغییر حالت دادم که گیجگاهم به دستانم بچسبد و چشمانم در معرض دید قرار بگیرند. دایی‌هاشم منتظر پاسخم ایستاده بود و من با همان صدای خواب‌زده زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۲۴

- یه قهوه می‌تونی برسونی بهم دایی؟

سری برایم تکان داد. رفت سمت آبدارخانه و من این بار که صاف سر جایم نشستم، متوجه نگاه خیره‌ی عموحسین هم از اتاقک طبقه‌ی بالای سوله روی خودم شدم. به رویش لبخندی زدم و او با اشاره‌ی دست، خواست تا بالا بروم. دستم را گذاشتم روی چشمم و با کرختی ایستادم. پله‌های بلند را که بالا رفتم، دیدمش تکیه‌زده به میز گردویی‌رنگش، در حالی که منتظر بود و لبخند هم روی لب‌هایش داشت.

- خسته نباشی دخترم.

تشکر کردم. با اشاره‌ی دستش نشستم روی مبل‌های چرم و او همان طور تکیه‌زده به میز پرسید:

- سرحال نیستی!

- فقط یکم خوابم می‌آد، دیشب خوب نخوابیدم.

خوب نخواستيدم را گذاشت به حساب فيلم ديدنم كه خيلي پيش مي آمد، بنابراین كنكاش بيشترى نكرد و تنها پرسيد:

- كار رسولى انجام شد؟

_____ بله. كشت من رو تا تأيد كنه، اما بالاخره او كي داد. طرح هاي نهايي رو سيو كردم روي صفحه ي اصلي.

با رضاييت سري تكان داد. كت شلوار نقره اي با موهاي جوگندمي اش تناسب عجيبى داشت و با وجود سن بالاى اين مرد، اثرى از كهولت سن و بيمارى در ظاهرش ديده نمى شد. قد بلند برنا هم به او رفته بود. پدر و پسر- در اين زمينه بي اندازه شبیه به هم بودند.

_____ دلم مي خواد كارمند ثابت مجموعه باشي، اما حيف كه بدقلقي!

نتوانستم لبخند نزّم. روزهای زوج، صبح‌ها کارمند موقت این مجموعه بودم. برنا هم اگر کلاس نداشت، برای کمک به پدرش زمانی را اینجا سپری می‌کرد. فرق‌مان فقط این بود که کار در اینجا متناسب با رشته‌ی او و دانشش نبود و من دقیقاً با توجه به لیسانس نرم‌افزاری که هنوز هم نگرفته بودم و یک ترم دیگر داشتم برای فارغ‌التحصیلی، با این مجموعه و کارهای طراحی و نرم‌افزاری‌اش متناسب بودم؛ با این وجود، جفت‌مان یک شباهت بزرگ هم داشتیم، هیچ‌کدام کار در این فضا را دوست نداشتیم.

#پرهون

#پارت_۲۵

او شیفته‌ی فعالیت در رشته و حوزه‌ی کاری خودش بود و من هم علاقه‌مند به یاد دادن زبان محبوبم به شاگردهای اندکی که داشتم.

— شوهرخاله‌ی مهربونم، من اهل کار ثابت و نشستن یک جا و یه ترکیب روتین و جلو بردن نیستم!

خنده‌اش گرفت و تکیه‌اش را از روی میز برداشت.

. شما فقط اهل آتیش سوزوندنی باباجان!

در نظر عموم همین بود، اما من فقط از کارهای تکراری خوشم نمی‌آمد. دلم یک شغل ثابت و روتین و یک زندگی کارمندی را ابداً نمی‌خواست. دوست داشتم ساعت کارهایم دست خودم باشد و استقلال ساعت‌های زندگی‌ام را به‌نفع خودش تصرف نکند.

. نظر لطف‌تونه!

این را با لبخند زمزمه کردم و او هنوز جز نگاه مهربانش، جوابی به من نداده بود که صدای زنگ تلفن‌مراهم بلند شد. با عذرخواهی‌ای از جیب بیرون کشیدمش و دیدن

شماره‌ی کسی. که از قضا پسر. ارشد این مرد هم بود، باعث شد نگاهم را بالا بکشانم و با صورتی که دلم می‌خواست خجالت‌زده باشد و نمی‌شد، تماشایش کردم. تا ته قصه را خواند که خندان پرسید:

. برناست؟

"بله" زمزمه کردم. اشاره کرد جواب بدهم و خودش چرخید تا پشت میزش بنشیند. تماس را که متصل کردم، نگاهم هنوز به صورت عمو بود و در تلاش بودم که کمی خجالت‌زده به نظر برسم، همان طور که مامان مرجانه همیشه می‌خواست و من هیچ زمانی هم یاد نمی‌گرفتمش. عمو هم تلاشم را دید که خندان به حرف آمد.

— خیلی خب نمی‌خواد سعی کنی خجالت بکشی، چشمت داره لو می‌دت دختر.

موهای فر نامرتب و شلخته‌ام را هل دادم زیر مقنعه‌ی
 مشکی‌رنگم و این بار جدی‌جدی کمی خجالت کشیدم. انگار
 عریان شدن احوالاتم پیش عمو حسین، کمی توانسته بود
 بخش ضعیف احساساتم را قلقلکم بدهد؛ با این حال،
 سکوت کردم و شنیدم که برنا زیر گوشم زمزمه کرد:

- دردونه، صحافی هستی هنوز؟

#پرهون

#پارت_۲۶

احساس می‌کردم باید مودب‌تر از همیشه و رسمی‌تر حرف
 بزنم. هرچقدر هم که عمو از بچگی ما را کنار هم و در حال
 سروکله زدن دیده بود، باز هم پدر برنا محسوب می‌شد و
 این نسبت دست و پای من را می‌بست.

- سلام، بله صحافی هستم هنوز.

صدایش از تعجب کشیده شده بود.

- اوم، سلام عزیزم... کسی پیشته؟

- در محضر عمو جان هستم.

چشمان عمو و لب‌هایش هم‌زمان خندیدند، صدای برنا هم خندان شده بود.

- خجالت می‌کشی مثلاً از بابام؟

چشمان خواب‌آلودم را بستم تا خنده‌ی عمو را نبینم.

- کمی تا قسمتی. امری داشتید؟

دیگر نمی‌توانست خنده‌هایش را پشت خط کنترل کند.

— عرضي داشتم خانم خوشگله، به بابام بگو آزادت کنه
 بيای. دم صحافي منتظرتم. تايمم فری بود، گفتم بریم قول
 بانجی که دادم رو عملی کنم.

اسم بانجی باعث شد تمام نقش بازی کردنم را از یاد ببرم.
 یک دیوانه‌ی ارتفاع مثل من تنها می‌توانست این‌طور با
 شنیدن یک کلمه از خودبی‌خود شود و با هیجان زمزمه
 کند:

- چه پسر گلی هستی تو آخه، الان می‌آم!

صدای قهقهه‌اش با قطع تماس دیگر به گوشم نرسید، اما
 حالا یکی پشت آن میز نشسته بود که اگرچه مثل پسرش
 قهقهه نمی‌زد، اما طوری خنده‌رو داشت تماشا می‌کرد
 که دلم می‌خواست خودم را از طبقه‌ی بالای اتاقش
 به سمت پایین پرتاب کنم.

— منظورم اين بود چه پسر گلي تربيت كرديد عمو، آقا است اصلاً!

دستش را بالا آورد تا ديگر ادامه ندهم.

#پرهون

#پارت_۲۷

— وقتي به مهرانه مي گم دختر داشتن خيلي شيرينه و مي گه ناشكري نكن و سه تا پسر— خوب داري، بايد بيداد و اين لحظه هاي تو رو هم ببينه باباجان. يه دختر عسل مثل تو داشتم، به پسر گلي مثل پسر خودمم نمي دادم.

كف دو دستم را گذاشتم روي صورتم و ناليدم:

. ديگه جدی جدی دارم خجالت می کشم.

- حالا چی کارت داشت؟

بدون برداشتن دستم از روی صورتتم، بین انگشتانم
فاصله‌ای دادم تا فقط با یک چشم تماشایش کنم.

- گفت اگر اجازه بدید بریم بیرون.

سری تکان داد، نفس عمیقی کشید و بدون برداشتن لبخند
از روی لب‌هایش زمزمه کرد:

- برو باباجان، مواظب خودتون باشید!

دلم می‌خواست زودتر بروم. حیرت‌انگیز بود، اما واقعاً
داشتم خجالت می‌کشیدم. از جایم که برخاستم، هنوز
دستانم روی صورتتم بودند.

- اون دستات رو بردار تا از پله‌ها با سر نخوری زمین!

- دم پله برمی دارم.

از جواب کمی احمقانه‌ام باز به خنده افتاد و من زیر سنگینی نگاهش، با فاصله‌ای که بین انگشتانم ایجاد کرده بودم، مسیر را جلو رفتم و هم‌زمان با رسیدن به پله‌ها، دستانم را پایین انداختم و با خوابی که دیگر کاملاً از سرم پریده بود، به سمت پایین حرکت کردم. دای‌هاشم قهوه‌ام را آماده کرده و روی میزم گذاشته بود. در حال جمع کردن وسایلم، آن را با سرعت نوشیدم تا کمی سرحال‌ترم کند و بعد از برداشتن کوله‌ام، از سوله بیرون زدم. ماشینش آن سمت خیابان عریض و کم‌تردد پارک شده بود و خودش هم داشت از آنجا تماشا می‌کرد. هیجان‌زده از برنامه‌ای که ریخته بود و پرشی که در انتظارم بود، آمدم از عرض خیابان عبور کنم که نمی‌دانم یک ماشین پارس سفیدرنگ، از کجا با آن سرعت در خیابان خلوت ظاهر شد. چیزی که توانستم درک کنم این بود که برنا سریع از ماشینش پیاده شد و اسمم را بلند صدا کرد و بعدش من، با وجود اینکه از سرعت ماشین و حضور نابهنگامش غافل گیر شده بودم،

در ثانيه‌اي توانستم خودم را عقب بکشم و فقط هوای ناشی از حرکت تند ماشین، تنم را لرزاند و زانوهایم را سست کرد.

#پرهون

#پارت_۲۸

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاده بود. مطمئن بودم اگر یک ثانيه ديرتر واکنش نشان می‌دادم، با سرعتی که آن ماشین داشت، بی‌هیچ شانسى- زندگى‌ام به اتمام می‌رسید. همین فکر مسموم هم باعث شد ترسیده، نا از تنم برود و نفهمم او چگونه عرض خیابان را با آن سرعت طی کرد تا به من برسد.

- دردانه، حواست کجاست تو؟

صدایش بلند بود. عابرهای اندک داشتند تماشايمان می کردند و من... واقعاً به حدی وحشت کرده بودم که دلم

نمی خواست حتی حرفی بزنم. به قدر یک ثانیه تنها از یک فاجعه عقب مانده بودم. دستانش که دو طرف صورتم نشستند، نگاه شوکه ام را دوختم به صورتش و او این بار به جای فریاد، اخم آلود اما آرام پرسید:

- خوبی؟

مطمئن بودم اگر وسط خیابان نبودیم، در آغوشم می کشید. این را از چشمانش به راحتی می خواندم. چشمانی که ترسیده بودند و نگران داشتند تماشا می کردند. سکوتم باعث شد دست یخ زده ام را بگیرد و هم زمان با فشردن انگشتانم، نگاهش بچرخد سمت خیابان، من را به خودش بچسباند و هم زمان که وادارم می کرد به حرکت، زیر گوشم زمزمه کند:

- بیا بریم توی ماشین، هیچی نیست، هول کردی فقط!

شوکه بودم بیشتر. تصور اتفاقی که ممکن بود بیفتد، دلم را یک لحظه ترکاند. مامان مرجانه‌ام دیوانه می‌شد اگر بلای سر من می‌آمد. درست بود که خیلی سرم غر می‌زد و دعوا می‌کرد، اما من تنها فرزندش بودم. تنها ثمره‌ی ازدواج‌شان، همانی که بعد چند سال چشم‌انتظاری شده بود چراغ آن خانه و اگر زیر آن ماشین می‌رفتم، او هم با من می‌مرد. مرتب توی سرم صدای بوق ماشین تکرار می‌شد و این عجیب بود. من آدم ترسویی نبودم، اما انگار برای ثانیه‌ای باور کرده بودم که ممکن است بمیرم. واقعاً اگر همان جا قفل می‌کردم و ماشین می‌زد، چیزی هم از من باقی می‌ماند؟ از خیابان که با کمک او گذشتم، در اتومبیلش را برایم باز کرد و بدون رها کردن انگشتانم، منتظر ماند سوار شوم. کم‌کم شوک داشت از تنم خودش را پرت می‌کرد بیرون و جان به تنم برمی‌گشت که در ماشین را بست و با دور زدنش، از سمت راننده سوار شد. آن لحظه‌ای که چرخیدم سمتش، صدایم می‌لرزید:

- دیدی پسر چه شانسی آوردی که هنوز من رو داری؟

#پرهون

#پارت_۲۹

اما او به جای جواب، تنم را سمت خود کشاند. شانهام چسبید به قفسه‌ی سینه‌اش و با محکم قفل کردن دست دیگرش کنار گردنم، نفس عمیقی کشید.

— نصفه عمر می‌کنی آدم رو، این چه وضع از خیابون رد شده دردانه؟! exchange group

وقتی جدی می‌شد، دردانه صدایم می‌کرد و چقدر اسمم را دوست نداشتم وقتی او درست صدایش می‌کرد. مقنعه‌ام به خاطر فشار کشیده شدن سمت او، سر خورده بود روی شانیه‌هایم و موهای فرو نامرتبم، مرا ویران به تصویر می‌کشیدند. @Vip.Roman

_____ الکی الکی داشتم می مردم و در خوش بینانه ترین حالت ممکن، می شدم یکی از کیس های برنامه ی زندگی پس از زندگی.

با همان دستی که گردنم را فشار می داد، چند تار مویم را کشید و هم زمان با رها کردنم غر زد.

- کم چرت و پرت بگو!

اجازه ندادم دستش را عقب بکشد، مچش را لمس کردم و انگشتانش را چسباندم به قلبم. کم پیش می آمد تا آن حد مظلوم نگاهش کنم.

- خیلی ترسیدم، بین خودت که چه تند می زنه!

سعی کرد لبخند بزند؛ اما می دانستم اگر قلب او را هم لمس کنم، قدر قلب خودم دیوانه وار می کوبد.

- قربون قلبت جوجه، خدا رو شکر که به خیر گذشت. بذار
برم یه چیزی بگیرم بخوری.

پیشنهاد بی نظیری بود، برای همین آرام دستش را رها کردم
و فقط با همان حالتی که هنوز اثر شوک درونش بود،
توانستم زمزمه کنم:

- آب میوه‌ی زردآلو بگیر.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد این بار لبخندش زورکی و برای
آرام کردن من نبود، حقیقی بود که آن طور خم شد سمتم
و با کشیدن گردنم، گاز کوچکی از گونه‌ام گرفت و بعد از
انجام کارش، محل ارتکاب جرمش را هم محکم بوسید و
پشت‌بندش هم به حرف آمد.

— آخ آخ آخ، تو این حالت‌م عشقت به زردآلو کم نمی‌شه،
بخورمت من.

#پرهون

#پارت_۳۰

هنوز آثار ترس توی جانم بود، برای همین نتوانستم جواب درخوری بدهم و در برابر این ابراز علاقه‌ی کمی بامزه‌اش، شیطنت درستی داشته باشم. او که برای خرید رفت، این بار دست خودم را به قلبم چسباندم و با پایین زدن آفتاب گیر ماشین، توی آینه‌اش به صورت رنگ برده‌ام چشم دوختم. یک دستم روی قلبم بود و دست دیگرم را چسباندم به گونه‌ام. یعنی تعبیر آن خواب آشفته‌ی شب قبل این بود؟ آن قدر یخ بودم که لرزیدم و با بیرون فرستادم نفسم، کوتاه زمزمه کردم:

. خداجون مرسی، واقعاً برای مردن آماده نبودم.

پری مامان وقتی کوچک بودیم، آن وقت‌ها که برایمان قصه تعریف می‌کرد، می‌گفت که خدا برای هر انسانی یک

فرشته‌ی محافظ گذاشته تا از خیلی از خطرهای دورش کند. بچه که بودم، باورش کرده بودم و بعد دیگر یادم رفته بود، ولی حالا حس می‌کردم واقعاً یکی از آن فرشته‌ها من را عقب کشانده بود، وگرنه آن سرعت و واکنش از من بعید به نظر می‌رسید. مقنعه‌ام را برگرداندم سر جایش و متأسف شدم برای خودم که صبح موهایم را از سر تنبلی شانه نکشیده بودم و الان این قدر نامرتب به نظر می‌رسیدند. بعد هم با چسباندن سرم به صندلی، نگاهم را گرداندم سمتی که برنا رفته بود و حالا داشت با یک پاکت از آب میوه برمی‌گشت. لب‌های بی‌رنگ و رویم همان لحظه خودشان را منحنی کردند، شبیه یک ماه که دراز کشیده بود توی آسمان. این دیوانه که آن‌طور ترسیده بود برایم را چقدر دوست داشتم؟ به خدا که خودم هم بلد نبودم اندازه‌اش بگیرم و فقط می‌دانستم که بدون او بودن را یاد نگرفته بودم و هیچ وقت هم یادش نمی‌گرفتم.

— مطمئني مي خواي پيري؟ خوبي؟ با اون اتفاق كه افتاد و ترسي كه برداشتي، فشارت پايين نباشه هنوز؟ بري بالا يه طوريت نشه!

پشت سرهم مي پرسيد و با تماشاى صورتم، سعي داشت مطمئن شود خوبم و مشكلي براي من ايجاد نمي شود؛ اما من بدون نگاه به او، زل زده بودم به آن سكوي پرتاب بلند و آدم هايي كه با زمان بندي معيني، از آن بالا خودشان را رها مي كردند پايين. تمام سلول هاي من مي رقصيدند از تصور هيچاني كه هيچ وقت براي من عادي نمي شد.

— دردونه، با توام! مي گم مي خواي امروز نپري؟ يه روز ديگه بيايم؟

#پرهون

#پارت_۳۱

بالاخره نگاهم را از سکو گرفتم و دستم را به گونه‌اش چسباندم.

_____ بین، این یخ بودن دیگه از سر ترس نیست، از سر هیجانه. بعد هم کارت زشت نیست که می‌گی یه وقت دیگه؟

نفس عمیقی کشید و تنها سری تکان داد.

— خب پس برو، اینجا منتظرت می‌مونم تا بعد بریم پیش بچه‌ها.

بچه‌هایی که می‌گفت، مثلاً کارشناسان ارشد یک رشته‌ی سخت مهندسی، در بهترین دانشکده‌ی کشور و همچنین، اعضای تیم خودش هم بودند؛ اقبال و حسام، همراه زهره و محدثه و معین. از این گروه کسی— جز من میلی به این پریدن هیجان‌انگیز نشان نمی‌داد و همیشه ترجیح‌شان این بود که بنشینند گوشه‌ای و وقتی من پریدم و اعضای

داخلی بدنم حسابی تکان خوردند، برویم و خودمان را در کافه‌ی محبوب‌مان مهمان نوشیدنی کنیم، بنابراین عقب‌تر از قسمت سکوی بانجی نشسته بودند و داشتند درباره‌ی آن ربات‌های بی‌احساس‌شان حرف می‌زدند و حسابی هم از این مباحثه لذت می‌بردند.

- چرا هرازگاهی قفل می‌کنی و روجک؟ برو دیگه!

نفس عمیقی کشیدم و همان طور که دستانم را توی هم قفل می‌کردم، چرخیدم سمتش.

- تو نمی‌آی؟

چشمانش پشت آن عینک گرد شدند.

— بسم‌الله، همین یه کار مونده که مجبورم کنی بهش! من می‌پریم بالا، از اون بالا خودم رو پرت نمی‌کنم پایین.

— اوکی، من می‌رم، ولی اگر بلایي سرم اومد حواست به داکي و داکو باشه.

دستش را کشید دور دهانش تا خنده‌اش را پنهان کند و در جواب مسخره‌بازی‌ام، که از قصد تن به آن داده بودم تا خیالش راحت شود خوبم و آن حادثه را فراموش کرده‌ام، سری تکان داد.

- سعی می‌کنم پدر خوبی برای اردکامون باشم، برو عزیزم.

با لبخند جلو رفتم و همین که پله‌ها را بالا می‌رفتم، سرم را چرخاندم سمتش که ایستاده بود همان جا و دست در جیب، انتظار پرشم را می‌کشید. اولین بارم نبود، اما دلیل نمی‌شد که هر بار با استرس همراهی‌ام نکند و به خاطر شوق و علاقه‌ام، باز به این دل‌آشوبه تن ندهد.

#پرهون

#پارت_۳۲

وقتی به سکو رسیدم و طناب‌ها به بدنم متصل شدند و کلاه را روی سرم گذاشتم، احساس می‌کردم شادترین دختر دنیا توی آن لحظه خود من بودم چون نزدیک به آسمان و جایی بودم که می‌شد مساحت زیادی از زمین را دید. مربی پرش مقابلم ایستاد تا توضیحات را بدهد و من با اینکه تک‌تک‌شان را از بر بودم، باز هم شنیدم‌شان و در نهایت با عقب رفتنش، خواست برای پرتاب آماده شوم. جلوی سکو که ایستادم، باد محکم به صورتم ضربه می‌زد و آن جوشش عجیب خونی که توی رگ‌هایم بود، سرمستم می‌کرد؛ انگار سوزن‌هایی زیر پوستم کوبیده می‌شد که گزگز لذت‌بخش‌شان، مرا زنده می‌کردند. مرد گفت: "پیر" و من چشمانم را بستم و دستانم را باز کردم. بین صدای هوهوی باد که تنها صدای شنیده‌شده بود، معلق شدم بین آسمان و بعد آنجا بود که چشمانم را باز کردم. تاب می‌خوردم و مناظر درهم‌برهمی را می‌دیدم. بخشی از آسمان، درخت‌ها، آدم‌ها، سرگیجه و در نهایت رهایی. جیغ می‌کشیدم و خالی می‌شدم، به جای تمام وقت‌هایی که دلم می‌خواست به خاطر دعوای مامان و بابا اشک بریزم و صدایم را بلند

کنم. جيغ می کشیدم و خالی می شدم، به جای تمام وقت‌هایی که شکست خورده بودم و به خودم قول داده بودم که بازهم جلو بروم. جيغ می کشیدم و خالی می شدم، به جای تمام وقت‌هایی که خسته می شدم و باز ادامه می دادم. جيغ می کشیدم و خالی می شدم، از همه‌ی آن حس‌هایی که به دست و پایم چسبیده بودند تا دلم را سنگین و ناآرام کنند و در نهایت، من جيغ می کشیدم و آزاد می شدم.

سر هر شش نفرشان رفته بود سمت لپ‌تاپ معین و داشتند روی ایده‌ی جدید ساخت ربات زنده‌یابی که باگ‌های ربات‌های پیشین را نداشت، کار می‌کردند. حوصله‌ام سر رفته بود و نی شیک گلاس‌هام را مرتب توی لیوان بلند می‌چرخاندم و یا سرم را در اطراف می‌گرداندم. توی این طبقه جز خودمان کسی نبود، ولی از کنار نرده‌های چوبی که طبقه‌ی پایین کافه را تماشای کردی، می‌شد دید که دو زوج جوان با یک اکیپ سه‌نفره از

دخترهای حدوداً هجده نوزده ساله نشسته‌اند و با آرامش صحبت می‌کنند. برنا خودش همان سال اولی که با این گروه آشنا شده بود و دوستی‌شان قوت گرفت، من را هم توی این جمع وارد کرد. گاهی داده‌های آماری‌شان را می‌سپردند به من تا وارد نرم‌افزارها بکنم، اما بیشتر از این حرف مشترکی بین‌مان نبود. دوستشان داشتم، آن‌هم خیلی زیاد، اما همیشه از اینکه توی این جمع همیشه‌آنی که تنها می‌ماند من بودم، کلافه می‌شدم.

#پرهون

#پارت_۳۳

. حوصله‌م سر رفته!

نشیدند. آن‌قدر درگیر آن لپ‌تاپ بودند که اگر می‌شنیدند، جای تعجب داشت؛ بنابراین این بار کمی صدایم را بلندتر کردم و با دستم پهلوی برنا را هم فشردم.

— من حوصله‌م سر رفته، اگر قرار بود اینجا هم حواس‌تون به کار باشه، واسه چی اومدیم خب؟

بالاخره نگاهشان از آن صفحه جدا شد و محدثه زودتر از بقیه به حرف آمد.

.خب راست می‌گه، مثلاً قرار بود بیایم یکم به این مغزآمون استراحت بدیم، تقصیر معین شد که این لپ‌تاپ رو آورد.

نگاه معین با بدخلقی به او چسبید.

— ببخشید که می‌خواستم طراحی اولیه رو نشونتون بدم و خودتون استقبال کردید!

برنا کسی بود که بحث را خاتمه داد.

— خیلی خب، مهم نیست دیگه. باقیش بمونه برای بعد، حق با خانماست، قرار بود یکم استراحت کنیم.

دلم می‌خواست بخندم وقتی اقبال با آن زیرکی سرش را جلو کشید و زمزمه کرد:

— منظورت از خانما، اونیه که بغلت نشسته دیگه؟ چون محدثه و زهره‌ی بیچاره تا ایشون صداش درنیومد، اصلاً اعتراضی نداشتند.

برنا به‌جای جواب، نبات شاخه‌ای که کنار فنجان چایش آورده بودند را توی دهان او فرو کرد و با قهقهه‌ی بلند حسام، بقیه هم به خنده افتادند. وقتی معین لپ‌تاپش را بست، چشمانم با آسودگی باز و بسته شدند و تکیه‌ام را به صندلی دادم. زهره کمی از قهوه‌ی دست‌نخورده‌ی مقابلش را نوشید و بعد با اخمی، دوباره روی میز برش گرداند.

- این قهوه‌ی کوفتی یخ کرده، باید دوباره سفارش بدیم!

برنا زنگ روی میز را فشرد و با انداختن دستانش پشت
صندلی من، خودش را خم کرد سمتم.

- شیک شما هم آب شده.

#پرهون

#پارت_۳۴

چیزی نگفتم، فقط نی را گذاشتم بین دهانم و با بالا آمدن
پیش خدمتی که قبلاً توی این کافه ندیده بودیمش، نی را
بین دندان‌هایم گاز زدم. اقبال مجدداً مشغول به سفارش
شد و دست آخر با خوش رویی زمزمه کرد:

- عضو جدید کافه هستی؟ ندیده بودیمت.

پسر— با آن موهای فرفری که دقیقاً شبیه موهای من اما کوتاه‌ترش بود، لبخندی زد و سری تکان داد.

- بله، تازه اضافه شدم.

از آنجایی که اقبال با تک‌تک کارکنان اینجا دوست شده بود و صمیمی صدایشان می‌کرد، دستش را سمت او هم دراز کرد و خودش را معرفی کرد.

- اقبال هستم، گروه ما زیاد این جا می‌آد، خوشوقتم!

پسر— هم تبلی که سفارش‌ها را تویش وارد کرده بود به دست دیگرش داد و انگشتان اقبال را فشرد.

- ممنونم، سعدی هستم.

نگاه اقبال جاخورده نشست روی ما و دوباره سمت پسر-
برگشت. نی گاززده و له شده را از بین دندان‌هایم رها کردم
و هاج و واج زل زدم به صورت او.
صدای زهره مردد بود.

- فامیلی تون سعدیه؟

خودش هم داشت می‌خندید، انگار به این واکنش‌ها عادت
کرده بود.

- نه، سعدی اسممه.

برنا آرام من را عقب کشید و همان طور که بچه‌ها به این
اسم واکنش نشان می‌دادند و از بامزه بودنش به آن پسر-
می‌گفتند، زیر گوشم زمزمه کرد:

- تو رو خدا نخندیا دردانه!

تنها نگاهش کردم. با چشمانش داشت خواهش می کرد
جلوی آن خنده های استارتی ام را بگیرم و من لحظه به لحظه
لب هایم بیشتر کشیده می شد، تا جایی که فقط او
چشمانش را بست و خجالت زده نالید:

#پرهون

#پارت_۳۵

- تو رو خدا دردانه!

نباید می خندیدم، می دانستم، اما نمی توانستم جلوی
هیچ کدام از عکس العمل هایم را بگیرم؛ بنابراین فقط سرم
را چرخاندم تا با پیدا کردن چیزی جلوی خودم را بگیرم اما
نشد. به خدا که آن تابلوی شعری که روی دیوار بود و از
همسایه ی سعدی بزرگوار، قشنگ شبیه این بود که کسی
دلم را قلقلک بدهد و برای همین انگشترم را از انگشتم

درآوردم و رهايش كردم روى زمين. برنا فهميد قصدم
چيست كه به موقع واكنش نشان داد.

- انگشترت بود؟ بين كجا افتاد.

از خدا خواسته صندلى را عقب كشيدم و خم شدم، نشستم
روى زمين كنار پايه هاى چوبى ميز و وقتى شانهايم از
خنده لرزيدند، پاى برنا همان طور نشسته جلو آمد و كنار
تن من دراز شد. ناخن هايم را فرو بردم توى پايش و با
گذاشتن پيشانى ام روى ساق او، سعى كردم بى سروصدا اين
خنده را يرون بفرستم تا موجش بگذرد. بالاخره بچه ها
سعدى را با واكنش ها و بامزه گفتن هايشان رها كردند و
صدای دور شدن قدم هاى او هم زمان شد با خم شدن برنا
سمت ميز. نگاهش كه به صورت سرخ شده ي من افتاد،
فقط با تاسف زمزمه كرد:

- چى كار كنم باهات دردانه؟

چهارزانو نشسته بودم زیر میز و داشتم با شانه‌های لرزیده می‌خندیدم. خب قطعاً این صحنه آن قدر خنده‌دار بود که بی‌خیال تشر- شود و خودش هم با لبخند، حین برداشتن انگشتر افتاده روی زمین، دست سمتم دراز کند.

- بیا بالا، دختر بد!

بچه‌ها هم حالا متوجه شده بودند قضیه‌ی انگشتر چه بود. داشتند با خنده سرک می‌کشیدند زیر میز و من می‌دانستم موقع رفتن، باید می‌رفتم و از سعدی عذرخواهی می‌کردم و قسم می‌خوردم که قصدم مسخره کردنش نبوده است، اما حالا فقط می‌خواستم از بامزه بودن اینکه کسی- با آن ظاهر فرفری و لباس‌های گشاد و شلوار جین‌های پاره، هم اسم شیخ شیرازی بود قهقهه بزنم.

- بیا بیرون بچه، بیا کبود شدی اون زیر.

این بار خودش بازویم را گرفت و من را بالا کشاند. گروه با دیدن ظاهره، خنده‌هایشان بیشتر شد و من تلاش کردم بی ادبی‌ام را با همان صدای خندان توجیه کنم.

#پرهون

#پارت_۳۶

— به قران به قصد مسخره نخندیدم، ولی خب یه لحظه تصور کردم عکس سعدی رو که روی کتاب‌های مدرسه دیده بودم، با این پسر و شلوار جین پاره و موهای بامزه‌ش که عین موهای خودم بود، قیاسش من رو کشت!

زهرا اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

— خدا نکشتت، الان که به اینجای قضیه فکر می‌کنم دارم منهدم می‌شم.

اقبال در حالی که سعی داشت خودش را کنترل کند تا بیشتر از آن لبخند نزند، زمزمه کرد:

— خیلی خب، جمع کنید خودتون رو. حسام، با اون گیتار قراضه‌ت یه چیزی بزن و بخون تا مغز فاسد این بچه بیاد سر جاش. الان این پسر برای آوردن سفارشامون می‌آد بالا و ببینه هنوز می‌خندیم، زشته!

برنا که کنارش نشسته بود، سریع ضربه‌ای به شانه‌اش کوبید و اقبال دستانش را به نشانه‌ی تسلیم شدن بالا آورد.

— ببخشید، مغز خلاق بچه‌مون. چطور اصلاً به ذهنت رسید اون لحظه قیافه‌ش رو با سعدی مرحوم مقایسه کنی آخه تو؟

خنده‌ها دوباره برگشتند و حسام با بیرون کشیدن گیتار قدیمی و کهنه و رنگ‌ورورفته‌اش از توی کاور، صندلی‌اش را

عقب داد تا بتواند مدل نشستن درستی را انتخاب کند و بعد هم با نگاهی به ما زمزمه کرد:

- آهنگ محبوب این دو تا رو بخونم؟

همه با لبخند سری تکان دادند. دست دراز کردم و دستمالی از روی میز برداشتم و با کشیدن گوشه‌ی چشمانم، خیزی برآمده از اشک را پاک کردم و بعدش با نفسی عمیق و لبی که هنوز خندان بود، تکیه‌ام را دادم به صندلی و دست برنا باز آمد و دور شانه‌هایم نشست. حسام شروع کرد به نواختن و همان لحظه سعدی دوباره بالا آمد، البته این بار با سفارش‌هایمان. همه تلاش می‌کردیم که عادی باشیم، اما وقتی او شیک جدیدی را مقابل من قرار داد، آرام‌دستانم را به هم چسباندم و به نشانه‌ی عذرخواهی بالا آوردم. نگاهم کرد و مهربانانه پلکی زد. من هم با لب زدن "اسمت خیلی خاصه"، باعث شدم لبخند بزند و با رفتنش سمت پله‌ها، برنا دستم را توی دستانش بگیرد.

- وروجک مهربون.

#پرهون

#پارت_۳۷

حسام شروع به خواندن کرد که برنا انگشتی که درآورده بودم را توی انگشتم برگرداند و همراه با نگاهی خیره به انگشتانم، روی رگ‌های دستم را لمس کرد. صدای حسام را دوست داشتم وقتی آهنگ محبوب ما دو نفر را می‌خواند.

"یار قدیمی بمون، رفیق پا کار صمیمی بمون.
عشق روزای بچگیمی بدون، تنها دلیل زندگیمی..."

سر برنا جلو آمد، لب‌هایش نزدیک به گوش‌هایم توقف کردند و همان طور که رگ‌های دستم را لمس می‌کرد، همراه با صدای حسام اما توی گوش من زمزمه کرد: "تو عشق روزای بچگیمی"

اولين باري كه اين موسيقي منتشر— شد، خودش برايم ارسالش كرد، البته با يك ايموجي اردك به خاطر علاقه‌ي من به پت‌هاي خانگي‌ام و در كنارش يك جمله‌ي کوتاه "انگار براي ما خوندن". بعد از آن هزار بار شنیده بودمش. حسام بارها نواخته بودش و او صدها بار زير گوشم زمزمه‌اش كرده بود و همه‌ي اين‌ها براي اين بود كه اعتقاد داشتيم اين موسيقي را براي ما خوانده‌اند. سرمست بودم از شنيدن صدا و احساس گرمای نفس‌هايش زير گوشم. حسی— شبیه همان احوال بعد از پرش را تجربه می‌كردم هر وقت نزديكم می‌نشست و لمسم می‌كرد. من با او حتي حس‌هايم را شناخته بودم و برايشان اسم گذاشته بودم.

"همه دنبالتن اما تو مال منی، بيا می‌دم به كل شهر چشم‌روشنی. چرا زير قلب من فندك می‌زنی..."

لرزیدن تلفن همراهش كه روی ميز بود، نگاه جفت‌مان را از حسام جدا كرد و به آن چسباند. شماره‌ي خاله‌مهرانه بود و می‌دانستم برنا تحت هر شرايطی، تماس‌هاي او را جواب می‌دهد. صاف تر نشستم تا راحت باشد و خودش هم با

اشاره‌ی دست، از حسام خواست تا لحظه‌ای موسیقی را قطع کند. انگشتی که دوباره توسط خودش توی انگشتم نشسته بود را چرخاندم و خیره به نیم‌رخش ماندم وقتی موبایل را به گوشش چسباند و همراه زدن لبخندی به من، جواب خاله را داد.

- جونم مامان!

انتظار داشتم مکالمه را با همان لبخند ادامه بدهد، اما نمی‌دانم چه شنید که اخم‌هایش توی هم رفتند و کمی صاف‌تر از قبل نشست.

- چی شده قربونت؟ چرا گریه می‌کنی؟

#پرهون

#پارت_۳۸

دلم هری ریخت از تصور گریه‌ی خاله که می‌توانست هزار
 علت داشته باشد، اما همیشه بدترین آن‌ها توی سر من
 می‌آمد. بچه‌ها هم حالا داشتند با نگرانی به برنا نگاه
 می‌کردند که انگار هرچه بیشتر می‌شنید، بیشتر بی‌رمق
 می‌شد و چشمانش دود می‌زدند. تماس را بی‌خدا حافظی
 خاتمه داد و به من که نگاه کرد، از سر وحشت حتی
 نپرسیدم چه شده است. خودش بود که دستم را گرفت و
 کوتاه زمزمه کرد:

- باید بریم.

معین جای من به حرف آمد و پرسید:

- چی شده برنا؟

صدای برنا شبیه ناقوس بدبختی بود توی گوش‌هایم. رمق
 از تنم رفت وقتی که او نالید.

- پری مامان...

مادربزرگ دوست داشتني و وليچرنشين من هميشه اعتقادهای عجيبی داشت. ما به آنها می گفتيم خرافه، اما او به تکتکشان باور داشت. يکی از باورهایش هم اين بود که هروقت زياد بخنديد و خوشحال باشيد، دنيا چشم تان می زند و تلافی می کند. هزار بار خندیده بودم به اين جمله اش، هزار بار با تمسخر از آن گذشته بودم و حالا بعد آن خنده ها، نبايد اسم پری مامان با غصه می آمد. برنا نگاهم نمی کرد و بچه ها نگران او را تماشا می کردند و من داشتم به کابوس شب گذشته ام فکر می کردم. چرا برای آب روان تعريفش نکرده بودم؟

#پرهون

#پارت_۳۹

توی محوطه‌ی بیمارستان و روی نیمکتی رنگ‌ورورفته، تقریباً توی خودم جمع شده بودم. هوا سرد نبود، اما من احساس سرما می‌کردم و ازبس با گوشه‌ی لباسم اشک‌هایم را پاک کرده بودم پوستم می‌سوخت. نگذاشته بودند بالا بمانیم، هرکدام گوشه‌ای از محوطه در خودمان فرو رفته بودیم و انگار پای رفتن به خانه در تک‌تک‌مان شکسته بود. صدای گریه‌های مامان و خاله‌مهرانه بین سروصدایی که توی محوطه‌ی بیمارستان، آن‌هم وقت غروب و شلوغی‌اش پیچیده بود، گم شده بود. هرزگاهی صدای آژیر آمبولانس می‌آمد و ماشین‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند. آقابابا همراه عموحسین و بابایی‌ام گوشه‌ای ایستاده بودند، در سکوت و بی‌حرف. برنا و دارا و ایلین هم روی نیمکت دیگری نشسته بودند و نگاهشان به یک گوشه مانده بود. همه‌ی اهالی ساختمان اینجا بودیم. جایی که پری‌مامان عزیزمان را روی تخت‌هایش خوابانده بودند و با بی‌معرفتی نمی‌گذاشتند ببینیمش، اما من مطمئن بودم اگر پری‌مامان ما را و احوال‌مان را می‌دید، از روی آن تخت بلند می‌شد، چون آن قدر قلبش مهربان بود که نتواند این احوال ما را تماشا کند و بی‌تفاوت بماند.

_____ موندن مون اينجا بي فايده ست. آقا جان، شما هم خسته ايد. با بچه ها همه برید خونه. من امشب می مونم تا اگر کاری پیش اومد کنار مامان باشم.

صدای خاله مهرانه حین گفتن این جملات می لرزید و از بس اشک ریخته بود، تودماغی شده به گوش می رسید. مامان مرجانه هم دست کمی از او نداشت وقتی به حرف آمد.

. نه مهرانه، شما برید. من می مونم امشب.

به هیچ کدام شان نگاه نمی کردم، فقط پلک هایم را می بستم و پشت شان ترس از دست دادن پری مامان شکل می گرفت و تا باز شان می کردم، عین غرقی مانده زیر آب، آن تصویر می رفت و امید اینکه پری مامان به خانه برمی گشت، به یخبندان توی روح و جانم نور می پاشید.

– فعلاً دل من به رفتن نیست، می‌رم نمازخونه‌ی بیمارستان یکم نماز بخونم، اما شماها برید خونه، خسته شدید باباجان.

صدای آقابابا جهت نگاهم را بالاخره تغییر داد. غم، صورتش را پیرتر کرده بود. خاله‌مهرانه آرام از جایش بلند شد و به او نزدیک شد.

– غصه نخورید آقا جان، خوب می‌شن الحمدلله، دیدید که دکتر گفت حمله‌ی قلبی رو رد کردن. فقط امشب نگهشون می‌دارن توی بخش مراقبت‌های ویژه تا خیال ما راحت بشه.

آقابابا حرفی نزد و فقط آرام و در سکوت حرکت کرد سمت نمازخانه و خاله با بغض سمت عموحسین و بابا چرخید.

– خدای نکرده حالش بد نشه، کاش برید همراهش!

هر دو سرى تكان دادند، با كمى مكث پشت سر آقا جان
حركت كردند و نگاه خاله روى ما چرخيد.

#پرهون

#پارت_۴۰

— شما هم بريد خونه، فقط شب يکى تون بيدار دنبال ما، تا
اون موقع من و مرجانه هم تصميم مى گيريم کدوم مون
بمونيم و کدوم بريم.

مامان هم به حرف آمد.

— حق با مهرانه ست، شماها بريد، ما يه چند ساعت بيشتر
مى مونيم.

دلم نمی خواست حرف هایشان را بشنوم. اینکه فکر می کردند ما هنوز بچه های هستیم که وظیفه دارند توی موقعیت های سخت مراقب مان باشند و دورمان کنند، اذیت کننده بود؛ برای همین بی حرف بلند شدم و دیدم که نگاه هایشان سمت من چرخید. بی حرف از کنارشان گذشتم و جواب سوال مامان که "کجا می ری دردانه؟" را نشنیده گرفتم. همان راهی را رفتم که آقا جان رفته بود. نمازخانه ی بانوان تنها جایی بود که کمی از حرف ها و دستور عمل های خاله و مامان دور می کرد. اهل نماز نبودم، اما یکی از چادرهایی که آنجا بود را برداشتم و با انداختنش روی سرم، گوشه ای نزدیک به دیوار سر خوردم و زانوهایم را توی آغوشم کشیدم. چند نفری که آنجا بودند، در حال خواندن نماز و راز و نیاز بودند و من فقط خیره بودم به آن ها. چند ثانیه ی اول با همان غصه ای که از بعد شنیدن خبر بد شدن حال پری مامان توی جانم ریشه دوانده بود و بعدش با یک بغض که انگار یکی هی بادش می کرد، چون داشت بزرگ و بزرگ تر می شد.

- یا من اسمه دوا و ذکره شفا!

زنی که چادر سفید با گل‌های بنفش روی سرش بود، این ذکر را مرتب با گریه و بغض تکرار می‌کرد. دست‌هایش سمت خدا بود و نگاهش رو به زمین. سوز صدایش باعث شد نوک بینی‌ام تیر بکشد و گوشه‌ی چشمانم بسوزد. کلافه بودم از آن حال، دستم را برای همین محکم روی صورتم کشیدم و با چسباندن سرم به دیوار، پلک‌هایم را محکم به هم چسباندم. بلند شدن صدای کوتاه پیامک موبایلم نگذاشت تا خیلی به آن حال بمانم. با کمی تعلل گوشی‌ام را از توی جیبم بیرون کشیدم و با همان چشمانی که می‌سوختند و انگار نمک تویشان پاشیده بودند، پیام آمده را خواندم.

"خوبی دردونه؟"

چشمانم را محکم با انگشت‌هایم فشار دادم و بعدش با گرفتن شماره‌اش، موبایل را به گوشم چسباندم. دست دیگرم داشت توی جیبم می‌گشت تا شاید دستمالی پیدا کنم. آبریزش بینی ناشی از گریه داشت کلافه‌ام می‌کرد.

- جونم! کجا رفتی یهو؟

دست از گشتن جیبم برداشتم و سعی کردم صدای ناله‌ام را پنهان کنم.

— خوبم برنا، عصبی شدم از این که مامان اینا هی می گفتن برید خونه، برای همین اومدم نمازخونه.

انگار او هم از جمع مادران مان فاصله گرفته بود.

#پرهون

#پارت_۴۱

— دارم می رم سمت بوفه‌ی بیمارستان. یه ده دقیقه‌ی دیگه بیا دم نمازخونه، آب میوه اینا می گیرم برات، بدم بهت.

صدایم آرام بود تا مزاحم خلوت همراهان دیگر بیماران نشوم. گوشه‌ی چادرم سمت راست چشمم را پوشانده بود.

_____ نمی‌خوام من، چیزی از گلوم پایین نمی‌ره، دهنم تلخه اصلاً.

- ده دقیقه‌ی دیگه منتظرتم، نمی‌خوامم نداریم!

اجازه نداد دیگر چیزی بگویم. تماس که قطع شد، موبایل را سر دادم سمت جیبم و دوباره چشمانم را بستم. احساس می‌کردم دو کیسه‌ی یخ نیاز داشتم تا با گذاشتن‌شان روی پلک‌هایم، از آن سوزش نجات‌شان بدهم. چند دقیقه‌ی بعد، به آرامی بلند شدم، چادر را آویزان کردم و بی‌حس و حال بیرون آمدم. منتظرم ایستاده بود، با یک پاکت آب‌میوه و نگاهی که نگران داشت تماشا می‌کرد. به سمتش که قدم برداشتم، آرام دستش را جلو آورد. می‌خواست انگشتانم را بگیرد.

— خوبه می دونی همیشه فشارت پایینه و لج می کنی پشت تلفن!

بی حرف ایستادم، کنارش تکیه زدم به بخشی— از دیوار و بی حوصله نجوا کردم:

— ماما اینا چی کار کردن آخرسر؟

یکی از آب میوه ها را به دستم داد و منتظر شد تا آن را بگیرم.

— زردآلود نداشت، برای همین انبه گرفتم. ماما اینا هم تصمیم گرفتن فعلاً بمونن تا تکلیف مشخص شه و همه باهم بریم.

— امروز از صبح فقط برام آب میوه گرفتی.

— آره، از صبحش مزخرف جلورفت، باز الحمدلله شرايط پرى مامان بهتره.

تنم مى لرزيد وقتى به آن چند دقيقه‌اى فكر مى كردم كه گمان برده بودم از دستش داده‌ام. توى كافه داشتم مى مردم اگر برنا حرف چشمانم را نمى فهميد و قسم نمى خورد كه او زنده است. آب ميوه را توى دستانم جابه‌جا كردم و با دلى كه شور مى زد از چيزى كه نمى دانستم چيست، سمتش چرخيدم.

- اگر چيزيش مى شد...

اجازه نداد حرفم را بزنم.

- حالا كه الحمدلله هيچى نشده، بهش فكر نكن.

#پرهون

#پارت_۴۲

از معدود دفعاتی بود که هر دو جدی بودیم. اینجای زندگی را بلد نبودیم با مسخره‌بازی سهلش کنیم. نگاهم چرخید در اطراف و دست آخر باز نشست روی صورت خودش. اگر پیش او اعتراف نمی کردم، پس پیش چه کسی- زبانم باز می شد؟

- خیلی ترسیدم که از دستش بدیم برنا.

صدایم آرام بود، اما او شنید و تماشایم کرد. نگاهش جزء به جزء صورتم را از نظر گذارند و دست آخر، آرام با نوک انگشتش فرفری‌های ریخته شده بیرون از مقنعه‌ام را لمس کرد. زمزمه‌ی صدایش مثل خودم بود.

- منم.

نمی خواستم دیگر گریه کنم. از اشک ریختن جلوی آدم‌ها بدم می آمد، حتی اگر آن آدم هم بازی و تکیه گاه و پناهگاه روحم بود.

- دیشب یه خواب خیلی بد دیده بودم.

- چرا برام تعریفش نکردی؟

آرام سوال می کرد، انگار می خواست فقط حواسم را از غصه ام پرت کند. سرم تاب خورد روی گردنم و آب میوه ای که فقط کمی از آن نوشیده بودم را دست به دست کردم.

— فکر می کردم یه خواب الکیه و نباید بهش بها بدم، اما عجیب بود. توی خوابم پری مامان نبود، اما تعبیر بدش چرخید سمت اون.

دست از لمس موهایم برداشت.

- پری مامان زود مرخص می شه دردونه، نباید نگران باشی.

حق با او بود، نباید نگران می شدم، اما هنوز انگار دو دست قوی دلم را چنگ می زدند. این احوال را هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. آب بینی ام را بالا کشیدم و کمی دیگر از آب میوه نوشیدم و آن را به سمت او گرفتم.

- خودتم یکم بخور تا از گلوم پایین بره.

نی را بین لب هایش گذاشت و کمی از محتویات آب میوه را نوشید و دوباره آن را به من برگرداند. چشمانش لحظه ای هم از تماشای صورتم دست برنمی داشتند.

— برو پیش مامان اینا دیگه، بهشون گفتم تا شب ما هم می مونیم، پس قرار نیست حرفی بزنند. منم با یکم تأخیر می آم. برم واسه شام یه چیزی بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را دوباره محکم فشارشان دادم. مچ دستم را برای همین لمس کرد و انگشتانم را پایین کشاند.

— نکن این طوری د خب کور کردی خودت رو! برو سمت مامان اینا تا برگردم. یه چند لحظه هم بی خیال پوست لب و چشم و دماغت شو، کندی همه شون رو... اعصاب منم داری کندوکاو می کنی با این کارات!

#پرهون

#پارت_۴۳

لبخندی زدم. خسته، بی رمق و بی حوصله بودم، اما احساس می کردم این لبخند باید متولد می شد. پسری که مقابلم ایستاده بود، ارزشش را داشت.

- باشه، خودمم خیلی با کندوکاو حال نمی کنم.

ما آينه‌ی هم بوديم؛ وقتی يکی می‌خنديد، آن يکی تکرارش می‌کرد، وقتی يکی غصه می‌خورد، آن يکی هم غصه توی دلش می‌ننشست و هروقت يکی درد می‌کشيد، آن يکی هم دردش می‌آمد. من می‌دانستم که بعد از لبخند من، او هم لبخند می‌زند... اين يک قرار چندساله بود.

- دورت من، برو عزيزدلم.

پلکی زدم، قدم‌هايم آرام بودند. غصه توی دلم سنگيني می‌کرد، اما می‌دانستم خيلي زوری برای از پا درآوردنم ندارد. پری‌مامان که مرخص می‌شد، همه‌ی اين حال و تيغ‌های توی گلوهايمان بالاخره آب می‌شدند و دوباره برمی‌گشتيم خانه. صبح‌ها با صدای داکو و داکي از خواب پا می‌شديم و بزرگ‌ترين دغدغه‌م اين می‌شد که مبادا زمان رفتن برنا برسد. وقتی به مامان و خاله رسیدم، اثری از دارا و ايليا نبود. مامان با همان چشم‌های سرخ‌شده از گريه و صدای تودماغی آرام پرسيد:

- معلوم هست کجايي؟

بالا پریدن شانه‌هایم تنها جوابم بودند. نمی‌خواستم توی این حال، سر کجا بودن من بحثی کنیم، اما خاله همیشه مهر بیشتری توی کلامش داشت که نجوا کرد:

— بگردم واست، غصه نخوریا خاله‌جانم، خوب می‌شه پری‌مامان.

چی داشت این جمله‌ی غصه نخوریا که آدم‌ها بیشتر با آن غصه می‌خوردند. سرم زیر افتاده بود و نگاهم به کفش‌هایم که سروکله‌ی دارا و ایلیا پیدا شد. انگار دارا کوچولوی ناشنوای خانه را سرویس بهداشتی برده بود. نگاه غصه‌دار ایلیا که توی چشمانم نشست، سعی کردم از همان لبخندهایی که به برادرش می‌زدم، به او هم بزنم. با قدم‌های کوچکش به سمتم آمد، کنارم نشست و همین که حواسش را به من داد، با زبان اشاره مخاطب قرارش دادم.

"به نظرت داکي و داکو از این که تنهان، نمی‌ترسن؟"

کمی فکر کرد و بعد دست‌هایش را بالا آورد تا جوابم را بدهد.

#پرهون

#پارت_۴۴

"امیدوارم گربه نره سراغ‌شون تا نترسن!"

از این نظر خیالم راحت بود. پرنده‌ها آن قدر رشد کرده بودند که گربه نتواند تهدیدشان کند، اما برای سربه‌سرش گذاشتن او هم که شده، خودم را ناراحت نشان دادم و دستانم تکان خوردند.

"آخ راست می‌گی، اگر گربه بخورتشون چی کار کنیم؟"

چند ثانیه فکر کرد و بعدش زمزمه کرد:

"من و تو برگردیم خونه، مواظب شون باشیم؟"

نمی خواستم به رفتن به خانه فکر کنم. خانه‌ای که وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتی، در خانه‌ی پری مامان باز نبود و صدای گرامافون آقابابا از آن به گوش نمی‌رسید که رفتن نداشت؛ با این حال، چشمان منتظر، بی‌گناه و غمگین او باعث شدند پلکی روی هم بگذارم و این بار فقط لب‌هایم تکان بخورند تا لب‌خوانی کند.

"می‌ریم پسر، می‌ریم."

می‌رفتیم و منتظر پری مامان می‌ماندیم. توی جایی که بی‌او، سقف داشت و دیوار هم داشت، اما خانه نبود.

ايليا را روى تخت خودم خوابانده بودم. او قصه را نمى شنيد، اما من هر بار كه دستم بين موهايش پرپشتش مى رفت و بر مى گشت، قصه اى خيالى را زمزمه كرده بودم. قصه اى كه نمى دانستم قهرمانش كيست و ديو از جان آدم هايش چه مى خواهد؛ با اين وجود، او بى اعتراض خوابيده بود و حالا، يك ساعتى بود كه از بين دهان نيمه بازش نفس مى كشيد و سينه اش تكان مى خورد. با اينكه گفته بودند نياز نيست كسى بماند و اجازه ي بودن همراه هم نمى دادند، اما عموحسين و خاله گفتند توى حياط بيمارستان مى مانند و شب را صبح مى كنند. آقابابا را به سختى راضى به آمدن كرده بوديم. من هم براى اينكه دارا و برنا شايد نتوانند حواس شان خوب به ايليا باشد، او را با خودم آورده بودم طبقه ي سوم و خانه ي خودمان. بابا به محض رسيدن رفته بود توى اتاق و مامان هم بعد خوردن يك مسكن براى كم شدن سردردش، به او پيوسته بود. من مانده بودم و طفل بى زبان خاله، پسرى كه با همه ي شروشور بودنش، امشب هم غريبي مى كرد و هم غم توى چشمانش زياد بود.

#پرهون

#پارت_۴۵

هر دو با برگشتن به خانه، کمی با اردک‌ها بازی کرده بودیم، اما این هم تأثیر چندانی روی بهتر شدن حالش نداشت.

پتورا تا روی سینه‌اش بالا کشیدم و بعد آرام از کنارش بلند شدم. گلویم خشک بود و خواب هم به چشمم نمی‌آمد. توی نور کم‌رنگ خانه، مقصدم آشپزخانه بود که صدای زمزمه‌های آرامی از اتاق مشترک مامان و بابا مسیرم را تغییر داد. نگران بودم که نکند دوباره بحث‌شان شده باشد و همین، من را به در گردویی‌رنگ براق و نیمه‌باز اتاق‌شان نزدیک کرد.

— حرکت امشبش رو ندیدی که می‌گی کاری نکرد؟ حتی امشبم انگار نه‌انگار من بچه‌ی اونام و خود شیرینی مهرانه نداشت من پیش مادرم بمونم.

صدای بابا آرام بود، اما بی‌حوصله.

- خب تو هم می موندی، من که گفتم اگر دلت آروم نیست
بچه ها رو بفرستیم و ما هم توی ماشین بشینیم تا صبح.

____ وقتی آقا بابا می گه مهرانه بمونه، چطور روی حرفش
حرف بزنم؟

بابا دیگر چیزی نگفت، اما مامان با صدایی که بغض تویش
مشخص بود نالید:

- همیشه مهرانه اولوئته، حتی وقتی مادر من...

بابا پرید بی حرف او.

- به جای این حرفا یکم بخواب، صبح باید بریم بیمارستان.
الکی عذاب نده خودت رو!

ديگر صدایي از مامان نیامد، اما من با اخمی که روی پیشانی‌ام نشسته بود، قدم‌های سبکم را دنبال خودم تا آشپزخانه کشاندم. در یخچال را که باز کردم، یادم رفته بود که چه می‌خواهم. چند ثانیه طول کشید تا با دیدن بطری آب، متوجه کام خشکم شوم و آن را بیرون بکشم. برای پیدا کردن لیوان هم حواس درستی نداشتم و احساس می‌کردم جای همه‌ی وسایل خانه از یادم رفته است. بالاخره وقتی لیوان آب را برداشتم که مامان با چشمانی سرخ و دستمالی که به سر بسته بود، توی چهارچوب آشپزخانه قرار گرفت و آرام پرسید:

- چرا نخوابیدی؟

#پرهون

#پارت_۴۶

لحظاتی فقط نگاهش کردم. اولین بار نبود که متوجه می‌شدم او مرتب زندگی خودمان را با خاله‌مهرانه مقایسه

می کند، اما حسادت او به خاله انگار حدومرزی نداشت.
جمله های او باعث می شد احساس کنم یکی دلم را محکم
فشار می دهد.

- با توام دردانه، چته؟ سردرد داری؟

صدایم آرام بود.

- نه، تشنه بودم.

جلو آمد و زمزمه کرد:

- برای منم بریز، ایلینا خوابید؟

دوست نداشتم نگاهش کنم. شنیدن این حرف ها انگار
ذهنم را سیاه کرده بودند.

- خوابيد.

- تو هم برو بخواب، خسته‌ای.

ليوان آبی را مقابلش گذاشتم و ليواني را هم برای خودم پر کردم. چند ثانیه سکوت بین مان نشست و دست آخر من بودم که زمزمه کردم:

- می‌خوام برم بوم.

- این وقت شب؟

سری تکان دادم. انتظار داشتم غر بزند و بگوید نرو، اما حرفی نزد. انگار تمام غره‌ایش را جلوی بابا زده بود و خودش هم خسته بود. سکوتش باعث شد آرام از کنارش بگذرم و بعد از خانه بیرون بروم. پشت بام این خانه، همان جایی بود که دردانه‌ی پرسروصدا و همیشه بی‌غم را مأمّن و پناه می‌شد. وقت‌هایی که آدم‌ها احساس می‌کردند دردانه

که غم نمی داند چیست، دردانه که همیشه می خندد،
دردانه که غصه نمی خورد. من غصه ها و غم ها و اشک هایم
را شبانه توی مکانی دفن می کردم که وقتی با برنا
می ساختیمش، به هم قول دادیم خاطرات خوبی تویش به
جا بگذاریم و من، عهدشکنی کرده و خاطرات بدم را هم
همان جا پنهان می کردم.

هوای شبانگاهی نه خنک بود و نه گرم. وقتی روی سطح
چمن های مصنوعی راه می رفتم، دمپایی هایم را درآوردم.
دوست داشتم توی مبل بادی که دقیقاً زیر آسمان بود
دراز بکشم، دنبال ستاره ها بگردم و فراموش کنم پری مامان
امشب نیست و از مامان چه حرف هایی را پنهانی شنیده
بودم.

#پرهون

#پارت_۴۷

قبل از رفتن سمت مبل بادی، وارد کافه بار کوچکی که ساخته بودیم شدم. دلم می خواست یک قهوه‌ی غلیظ بنوشم، آن قدر که ذره‌ای خواب هم توی تنم نماند.

- برای منم درست کن.

شنیدن صدای آرامش باعث شد ترسیده بچرخم. دستانش را بالا گرفت و آرام زمزمه کرد:

— منم وروجک. بیدار بودم و صدای آسانسور رو شنیدم، حدس زدم تو باشی.

موهای فرفری و رهایم را عقب راندم و پرسیدم:

- چرا نخوابیدی؟

جلو آمد، صندلی پایه بلند کنار کافی بار را عقب کشید و هم‌زمان با نشستن روی آن، خیره به من و لباس‌های خانگی بچگانه و البته موهای فر و رهايم لبخندی زد.

- به همون دلیلی که تو بد خواب شدی عروسک موفرفری.

- خیلی شلخته‌م، نگام نکن!

با غر زمزمه‌اش کردم و لبخند او که عمیق شد، قهوه‌ساز را روشن کردم. متوجه ایستادنش شدم، چند ثانیه‌ی بعد پشت سرم ایستاده بود و از پشت، بازوهایم را گرفته بود. تنم این‌طور چسبیده بود به تنش. چند ثانیه بین‌مان سکوت نشست و بعدش من بودم که آرام نجوا کردم:

- چیه الان نصفه‌شبى پسر خاله؟

چانه‌اش را گذاشت روی موهایم و با صدایی که شوخی نداشت جواب داد.

— اولین تصویری که ازت توی تهران، توی همین خونه یادمه، یه دختر بچه‌ی کوچولو بود با موهای فرفری و پف کرده. همراه یه بلیز و شلوار ست سفید که خرسای کوچولو داشت. انگشتای پاهاتم لاک زده بودی و رنگاش پریده بود. یه عروسک خرگوشم دستت داشتی، شش ساله‌ت بود.

این تصویر را خیلی یادم نمی‌آمد، اما اینکه او یادش بود دلم را از ذوق آب می‌کرد، باعث می‌شد غصه‌ها از یادم بروند و حرف‌های مامان تبدیل شوند به تکه ابرهائی که توی آسمان تکان می‌خوردند و دیگر توی دید من نبودند.

- از اینی که گفתי فقط عروسکم رو یادمه.

- طبیعیه، منم فقط عروسکم رو یادمه.

لبخندم تبديل شد به يك دنيا ستاره توى چشمانم.
عروسك او، من بودم و اين را كسى نبود كه نداند.

#پرهون

#پارت_۴۸

— مى شه يكم فاز احساسى رو ببنديم و فاصله ي مجاز رو
حفظ كنيم تا من بتونم قهوه رو آماده كنم؟

صدای خنده ی آرامش شبیه شنیدن صدای امواج دریا
توی یک ساحل خلوت، در یک عصر ابری و خنک بود.
تمثیلی از آرامش بخش ترین صدا در آرام ترین مکان دنیا.
هنگامی که رهایم کرد، زیر نگاه خیره اش، دوباره سرگرم
درست کردن قهوه ها شدم و وقتی کارم تمام شد، دوفنجان
سرامیکی سفید رنگ را، روی سطح چوبی میز بلند مقابل
کافی بار قرار دادم. او پشت یکی از صندلی های پایه بلند
نشست و من روی یکی دیگرشان. نگاهمان که به هم
چسبید، مانع ظهور لبخندهایمان نشدیم. احساسمان

نسبت به هم، بی تعارف تر از این حرف ها بود. پای یک عشق چندساله به میان می آمد وقتی کسی اسم ما را کنار هم دیگر می چید.

- ایلیا اذیت نکرد تا خوابش بیره؟

- نه، ناراحت تر از اونی بود که بخواد کرمی بریزه.

خنده اش که آزاد شد و متعاقبش سرش را روی میز گذاشت و شانه هایش لرزید، تازه فهمیدم از چه واژه ای در توصیف برادرش استفاده کرده ام. با این حال شرمنده نبودم، ایلیا حتما یک کرم پنهان توی جانش داشت که وقتی سرحال بود، زاد و ولد می کرد و با تکثیرشان یک ساختمان را زیر و رو می کرد.

— نخند، هنوز یادم نرفته که ماه پیش باعث شد کار داک و داکو به دامپزشکی بکشه، چون اون تصمیم گرفته بود

هسته ی آلوچه ش رو بده به اردکام، اگر دیر می رسیدم
خفه می شدن.

کمی طول کشید تا بتواند خنده اش را کنترل کند، سرش را
که از روی میز برداشت، وسط پیشانی اش سرخ شده بود.

— داستان های تو و ایلیا، می تونه به عنوان یک کتاب طنز
کودک پرفروش به چاپ برسه.

موهایم را جمع کردم بالای سرم، گوجه کردمشان و با
بیرون کشیدن کشی— که دور مچم بود، آن بالا نگهشان
داشتم. گرم بود و رها بودنشان اذیتم می کردند.

— با توجه به شانسِی که من دارم، تبدیل می شم به یک
قهرمان داستانی نه چندان محبوب که همه ی بچه ها
توی داستانش، ضدقهرمانش که برادر شرور تو باشه رو
بیش تر دوست دارن، نه ممنون... ترجیح می دم رزومه ی
بدشانسِی هام و قطور تر نکنم.

دستش دور فنجان قهوه اش بود که با حالتی دلنشین به
خودش اشاره کرد.

#پرهون

#پارت_۴۹

— تو انقدرها هم بدشانس نیستی دختر، یادت رفته دل کی
رو قاپ زدی؟

چندثانیه تماشایش کردم، آن قدر جدی که دوباره خنده
اش گرفت و بعدش با افسوس سرم را به چپ و راست
تکان دادم.

- حتی برات افسوس هم نمی خورم.

- خب انقدر به شکل جدی بامزه نباش، قریون اون لپات!

نفس عمیقی کشیدم. فنجان قهوه ام را برداشتم و آرام از روی صندلی برخاستم. می خواستم بروم سمت قسمتی از روف گاردن که میز و صندلی چیده بودیم تا زیر طاق آسمان بنشینیم و به آن زل بزنیم. قبلش اما نزدیکش شدم و صورتم را خم کردم مقابلش.

- این لپ رو با یه بوس خوشحال کن!

در حق درخواست لپ بی نوایم کم نگذاشت، یک دستش را گذاشت قسمتی از گردنم و محکم لبش را چسباند به گونه ام. صدای بوسه ی آبدارش باعث شد لبخند بزنم و وقتی رهایم کرد، دو انگشتش را دوطرف صورتم گذاشت، محکم لپ هایم را فشار داد و از بین دندان هایش نالید.

- چقدر خوبه دختر لپ داشته باشه به قرآن.

به سختی خودم را از چنگال بی رحمش نجات دادم و در حالی که با دست آزادم لپ هایم را نوازش می کردم به جانش غر زدم که:

- جنبه داشته باش خب.

- جنبه نداشتم بعد این همه سال فقط تن می دادم به اون بوس از لپ و چلوندن صورتت؟

به نفعم نبود که پاسخی بدهم. چون تهش گله ها سهم او بود و شنیدن ها سهم من. اگر تا به امروز پیوند بین ما شکل رسمی نگرفته بود فقط به خاطر این بود که بابا عقیده داشت باید اول ترم آخرم را هم بگذرانم و بعد به عقد فکر کنیم. همه ی اهالی ساختمان و حتی فامیل از میزان مهر ما به یکدگیر مطلع بودند. یک جورهایی نامزد محسوب می شدیم اما هیچ محرمیتی هنوز بینمان خوانده نشده بود. ترم آخر که تمام می شد، بعدش به گمانم بابا دیگر نمی توانست این اتفاق را به تعویق بیاندازد. دلیل

بھانہ تراشی هایش هم همه یک چیز بودند " تک فرزند
بودن من و عدم میلش به رفتنم از خانه "

#پرهون

#پارت_۵۰

روی میز و صندلی های حصیری که نشستم، یک جرعه از
قهوه را نوشیدم و بعد نگاهم را دوختم به آسمان. با کمی
مکث به من ملحق شد، نشست کنارم و این بار جدی، بی
شوخی و محبت های نمکینی که بینمان بود نجوا کرد:

- نگران چیزی نباش!

نگاهم را از آسمان جدا نکردم وقتی داشتم جوابش را می
دادم.

- خیلی مشخصه نگرانم؟

- عیونی پیش من.

لبخند زدم، چشمانم اما کمی سوختند. نفس عمیقی کشیدم تا خودم را کنترل کنم. سرم را بالاخره پایین آوردم و کمی دیگر از آن قهوه را نوشیدم. بعد فنجان را سر دادم روی میز چوبی مقابلم و جفت دستانم را، دو طرف تنم به تشک صندلی حصیری چسباندم.

___ یه وقت هایی واقعا خوب بودن سخت می شه، اما می گذره...

___ مسأله اینه تو نباید خوب نباشی، تو شادی و لبخند و شور این خونه ای دردونه!

نگاهش که کردم او هم داشت تماشا می کرد.

— بچه شدي؟ دردونه ي جنابعالي خيلي سخت تر از اين حرفاست که سريع منهدم بشه، ديدم ناز کشيدنت خوبه، يکم دنده دادم به حاله، وگرنه خوبم!

لبخندي که زد، نگراني چشمانش را پنهان نکرد. دستش اما جلو آمد و آن تار فرفري که از گوجه ي موهايم رها شده بود را فرستاد پشت گوش هايم.

— مي دوني که لازم نيست جلوي من بچه سرتق بازي دربياري؟

لبخند اين بارم از سر مهر بود. اگر مي توانست توي دلم را ببيند، شايد خودش هم حيرت مي کرد از ميزان علاقه اي که به او، هر روز توي سينه ام سرريز مي شد. صدايم آرام بود:

- مي دونم!

- پس وا بده بچه!

خندیدم و همراه با آن خنده، خودم را کشاندم سمتش.

- وا بدم، بغل کردنم و بلدی؟

نفس عمیقی کشید، دستانش را آرام جلو آورد و چسباند به شانه هایم.

— بیا بچه پررو، یه طوری بیا که انگار نه انگار مشتری وی آی پی بغلم، خود تو یه نفر بودی همیشه!

#پرهون

#پارت_۵۱

این آغوش، مرهم هر غباری بود که دلم را آلوده می کرد. نمی توانستم در بعد تنش اسیر شوم و بعدش بگویم هنوز ناآرامم، چون دریایی می شدم که ناگهان طوفان را پشت سر

می گذاشت و موج هایش آرام می شدند؛ آن قدر آرام که هیچ جسمی توی آن غرق نمی شد و هیچ کدام از ماهی هایش هم اسیر قلاب های ماهیگیران نمی شدند.

— وسط این موهای شلخته و فرفری و گره خورده ت، جون می ده آدم یه لونه بسازه و دلش رو بذاره اون تو.

- عین لونه ی کبوتر؟

سرش را چسباند به موهایم و با صدای خندان جوابم را داد.

- شاید عین لونه ی گنجشکا.

فرق زیادی هم نداشتند. نفس عمیقی که کشیدم انگار حس و حال را از جانش پراند که غرزد:

— دهنټ سرويس دردانه، هي نفست رو فوت نكن توى
گردنم، مسلمون نيستی مگه تو؟!

از اعتراضش به خنده افتادم. غم‌هايم تكانده شده بودند
روی زمين. من او را داشتم و تا وقتی آن قدر خوشبخت
بودم که بی هيچ مشقّتی، مردی که می‌خواستم را کنار
خودم داشته باشم، غم‌ها پايدار نمی‌ماندند. آرام عقب
کشيدم و او هم برای بيشتر دگرگون نشدن احوالش،
رهايم کرد، اما اخم‌هايش توى هم رفته بودند.

- خب... خوش گذشت، من ديگه برم بخوابم.

شاکی تماشايم کرد. از روی صندلی بلند شدم و با خنده‌ای
که اين بار واقعی بود، دست گذاشتم روی شانه‌اش.

- يه بوس بده تا برم.

خنده‌اش گرفت و نتوانست پنهانش کند.

- روت چطوری کم می شه؟

چشمانم را بستم و صورتم را جلوی صورتش نگه داشتم.
با دست اشاره کرده به پیشانی ام و زمزمه کردم:

- بوسم رو بده، بعدش می رم روی زیادم رو دعوا می کنم.

#پرهون

#پارت_۵۲

انتظار داشتم اذیتم کند و انجامش ندهد. اصلاً بیشتر
مطرحش کرده بودم که سربه سرش گذاشته باشم، اما او
لبش را آرام چسباند به پیشانی ام و با نگه داشتن دستش
پشت گردنم، چند ثانیه بوسه‌ی آرامش را طول داد.
چشمانم هنوز بسته بودند و دلم نمی خواست بازشان
کنم؛ نه تا وقتی که او دلش نمی آمد نامهربانی کند. چند
ثانیه‌ی بعد، وقتی لب‌هایش از روی پیشانی ام جدا شدند،

دستش هنوز پشت گردنم بود تا فاصله‌ی صورت‌هایمان کم بماند.

- نگام کن.

یکی از چشمانم را آرام باز کردم. لبخند داشت وقتی زمزمه کرد:

- جونم درمی‌ره برات عروسک، حالا شب به‌خیر.

خودش نمی‌دانست، اما شبم به‌خیر شده بود با لبخند و بوسه‌اش.

"تو همه شلوغیا واسه تو وقت دارم
این همه خوبه فقط واسه تو رفتارم
پا به پای من، همه شبا رو بیداری
خیلی دوست دارم."

*

معجزه برای ساختمان ما و آدم‌هایش، وقتی معنا پیدا کرد که پری‌مامان روی آن ویلچر آشنایش، از در حیاط گذشت و بار د شدن از روی خون حیوان ذبح‌شده، به خانه برگشت. شوق آن لحظه، آن نفس راحتی که از دیدن دوباره‌اش توی خانه از سینه‌هایمان بیرون آمد، شبیه این بود که بعد از ساعت‌ها زیر آب ماندن، ناگهانی سر بیرون بیاوری و هوا را به ریه‌هایت بکشی. دیدن چشمان باز پری‌مامان، لبخندش و شنیدن صدایش، آسوده‌خاطرمان کرده بود. خانه با آمدن پری‌مامان شلوغ شده بود و اقوامی که از حالش مطلع شده بودند، یکی یکی برای عیادت می‌آمدند و می‌رفتند. گوسفند قربانی هم در همان حیاط تقسیم شده بود بین همسایه‌ها و فقط بخشی از آن را آقابابا فرستاده بود خانه تا برای ناهار ظهر، آبگوشت درست کنیم.

احوال خانه، من را ياد آخرين سفر زيارتي آقابابا و پري مامان مي انداخت. همان حال وهوا، همان بوي اسفند، همان شلوغي توي حياط و در نهايت، همان استكان هاي چايي كه پر و خالي مي شدند و بايد مرتب مي شستم شان تا دوباره پر شوند؛ با اين تفاوت كه سر برگشت از زيارت، پري مامان صورتش گل انداخته بود از شادي، ولي حالا رنگ ورويش پريده بود و خستگي توي صورتش موج مي زد.

#پرهون

#پارت_۵۳

حدود ساعت چهار بود كه بالاخره خانه خلوت شد. خانواده ي دو خواهر آقابابا براي ناهار هم مانده بودند و تازه رفته بودند. ظرف هاي كثيف توي آشپزخانه رديف شده بودند و هيچ كدام ديگر جاني براي برخاستن و تميز كردن خانه نداشتيم. خاله مهرانه در حالي كه ليواني چايي براي خودش مي ريخت، نشست پشت ميز و آرام زمزمه كرد:

— دست شون درد نكنه، همه شون زحمت كشيدن، ولى
 كاش فردا مى اومدن، طفلى مامان خسته بود و هنوز
 ضعيف، جون از تنش رفت از بس مجبور شد بشينه پيش
 مهمونا!

مامان برعكس او، روى زمين آشپزخانه نشسته بود و
 پاهاى دردناكش را دراز كرده بود.

— من اصلاً نفهميدم كه از كجا فهميدن مامان امروز
 مرخص شد.

نگاهم را دوختم به عروسك هاى آهنربادار چسبيده به در
 يخچال. اين نگاه دزديدنم باعث شد مامان تا ته قضيه را
 بخواند و بنالد:

- خير نبينى دردانه، تو گفتى؟!

نگاه خاله هم حالا چرخیده بود سمت من. پشتم درد می کرد و نمی دانستم چرا از بعد ناهار، یک درد طاقت فرسا را داشتم تجربه می کردم؛ در حالی که دستم را به سختی می رساندم به پشتم تا با مشت بکوبم روی محل درد، نجوا کردم:

— به من چه، صبح زود عمه خانم زنگ زد و گفت چه خبر از مادر بزرگت، گفتم امروز مرخص می شه ان شاء الله. اون به همه گفته بود.

مامان با افسوس تماشا می کرد و من پشتم را چسباندم به دیوار سرد. این درد که با خوردن غذای سنگین گاهی به جانم می افتاد، دیگر داشت عذاب آور می شد و لذت خوردن آن آبگوشت چرب را از دماغم درمی آورد.

— پاشویه لیوان آبمیوه بردار بیر بده پری مامان تا قرصاش رو بخوره، می ترسم خوابش بیره و قرصاش بمونه.

با اينكه خسته بودم، اما بي گلايه برخاستم. مي ترسيدم غر
بزنم و خدا باز با مريضی پری مامان امتحان مان کند.

#پرهون

#پارت_۵۴

- کدوم قرصش رو بايد بخوره الان؟

خاله از توی پاکت داروها، قرص هايي که زمان شان بود را
بيرون آورد و روی ميز قرار داد. آب سيبی که مامان خودش
صبح گرفته بود را توی یک لیوان بلند ريختم و قرص ها را
برداشتم. صدای مامان هنوز غر و افسوس توی خودش
داشت.

- اگه خواب بود بيدارش نکن!

"چشم" گفتم و آرام به اتاق پری مامان و آقابابا نزدیک شدم. در اتاق نیمه باز بود و می خواستم هلش بدهم که صدای آقابابا، که مخاطبش پری مامان بود، مانع شد. نزدیک به در ایستادم و خواه ناخواه، کلمات ردوبدل شدهی بین شان را گوش کردم.

- الان وقت این حرفا نیست پری!

— می ترسم، می ترسم که بلایي سرمون بیاد و این دین روی گردن مون بمونه مرد، باید زودتر این قضیه رو حلش کنی. می خوام تا وقتی زندهم، ببینم که این بار رو روی زمین گذاشتیم. ترس مرگ، بعد این اتفاق با منه!

صدای آقابابا را هیچ وقت این قدر غمگین نشنیده بودم.

- تنم رو نلرزون پری!

- چه بگم و چه نگم، حقيقت تغيير نمي كنه. بايد اين مسئله رو تا وقتي سرپا و زنده هستيم حل كنيم.

سكوت كه بين شان نشست، نگاهم را به ليوان توي دستانم دادم و با فكري درگير و ذهني پرسوال، آرام به در ضربه‌اي زدم. آقابابا با كمي مكث زمزمه كرد:

- بيا تو.

در را هل دادم به جلو، نگاه جفت شان با دیدنم آرام گرفت و لبخند نشست روی لب هایشان. فکرم پیش حرف هایشان بود، اما نمی خواستم بروزش بدهم.

- پري مامان قشنگم، وقت قرصاتونه.

- بيا تو عروسكم، دستت درد نكنه.

#پرهون

#پارت ۵۵

با لبخندی گرم جلو رفتم، اول لیوان آب میوه را به دستش سپردم و بعد، یکی یکی قرص‌ها را کف دستش گذاشتم. آقابابا در تمام این مراحل نشسته بود روی تخت، نزدیک به ویلچر خالی از پری‌ممان و خیره به روتختی نسکافه‌ای‌رنگی که روی پاهای همسرش را پوشانده بود، نه حرفی می‌زد و نه واکنشی. نشان می‌داد؛ انگار ذهنش درگیر بود، آن قدر که بی‌خیال سربه‌سر گذاشتن من هم بشود.

- چیزی نمی‌خواید قربون‌تون برم؟

- نه دورت بگردم مامان جان، یکم می‌خوام بخوابم.

سری تکان دادم، نیم‌نگاهم دوباره چرخید سمت آقابابا و آرام زمزمه کردم:

- پس تنهاتون می‌ذارم.

وقتی از اتاق بیرون می‌آمدم، دستان آقابابا داشتند پتورا روی تن پری‌مامان بالا می‌کشیدند. کنجکاوی‌ام بابت حرف‌هایی که پشت در شنیده بودم، باعث شده بود که دردی که پشت تنم انشعاب پیدا کرده بود، دیگر اولویت ذهنی‌ام نباشد. مامان و خاله داشتند آشپزخانه را جمع می‌کردند. دلم می‌خواست کمک‌شان کنم، اما با این درد بعید می‌دانستم کاری از پیش ببرم. برای همین هم بی‌سروصدا از خانه بیرون آمدم و راه‌پله‌ها را در پیش گرفتم. باید به حیاط می‌رفتم، چون اردک‌ها از صبح توی لانه‌شان زندانی شده بودند و امروز اصلاً فرصت نکرده بودند توی حیاط بچرخند. هنوز آثاری از گوسفند قربانی توی حیاط به چشم می‌آمد، مثل خون ریخته‌شده روی زمین و طنابی که حیوان بی‌زبان را با آن از درخت آویزان کرده بودند تا گوشتش را تقسیم کنند.

- چه آشوبیه اینجا!

دست به کمر این را زمزمه کردم و خودم را رساندم به شیر
توی حیات و شیلنگ صورتی که دورش پیچیده شده بود.

_____ بدن نازنینم، می‌دونم درد داری و با توجه به اینکه
نمی‌دونم چه مرگته، اما لطفاً یکم قدرت تحملت رو ببر
بالا، به خاطر دای و داکو.

آب را باز کردم و شلنگ را گرفتم روی رد خون‌های
خشک شده روی زمین. باید با یک جارو هم رویشان
می‌کشیدم تا پاک می‌شدند. صدای اردک‌ها هم از توی
لانه‌شان، ساختمان را پر کرده بود.

#پرهون

#پارت_۵۶

- کم غربتی بازی دربیارید بچه‌ها، یکم تحمل کنید تا اینجا رو
مرتب کنم و پیام سراغتون.

توی لانه زندانی‌شان کرده بودم، به این دلیل که ذبح شدن گوسفند را نبینند. نمی‌خواستم روحیه‌شان ضعیف شود و با آن روی گوشت‌خوار و بدجنس انسان‌ها روبه‌رو شوند. آمدن ایلیا به حیاط، بزرگ‌ترین لطف خدا در حقم بود، چون بلافاصله جارو را به‌سمتش گرفتم و سعی کردم متوجهش کنم که کمک نیاز دارم. خم شدن با این درد، عذاب الیم بود.

"خوب وقتی اومدی پسر... بیا با این جارو بکش روی این خون‌ها، بعدش اردکا رو می‌آرم بیرون تا هرچقدر بخوای باهاشون بازی کنی. بدو بیا"

با اخم جلو آمد و جارو را گرفت، اما قبل از اینکه کاری بکند، دستانش را تکان داد تا شرط‌وشروطش را برایم بگذارد.

"باید اجازه بدی که بغل‌شون کنم."

آخرين باري که اين اجازه را به او داده بودم، کم مانده بود اردک‌هايم از فشار دستان او آبلمبو شوند. دلم می‌خواست با همان جارو به جانش بيفتم که براي شرط نگذارد، اما واقعاً با آن درد عذاب‌دهنده نمی‌توانستم خودم کاری از پيش ببرم.

"به شرط اينکه عين آدميزاد رفتار کنی"

تخس و شرور تماشايم کرد.

"باشه، اما اگه زير قولت بزنی، به داداشم می‌گم نگیرد"

اگر اين درد مرا نمی‌کشت، فشاری که او با حرفش به تنم وارد کرد من را سخته می‌داد و به ديار آخرت هدايت می‌کرد. نتوانستم جلوی اين حرف مقاومتی نشان بدهم. خاله فرزند دختری نداشت که نقش خواهرشوهر من را ايفا کند، اما اين آخرين اولادش، با آنکه بی‌زيان بود، خوب بلد بود جای هزار قوم، حرص به جان آدمی بيندازد، برای

همين با همان جارو، آرام به پشتش ضربه‌ای زدم و سرم را تکان دادم.

"نمی‌خواهم کمکت رو. تو فقط جلوی چشمم نباش!"

برایم اول ادایي درآورد و بعد دوید سمت لانه‌ی اردک‌ها. جیغ هم اگر می‌کشیدم فایده‌ای نداشت، چون او نمی‌شنید؛ برای همین فقط خم شدم روی پاهایم و نالان تماشا کردم که در قفس اردک‌ها را باز کرد و آن‌ها هم چطور دویدند بیرون و با سروصدایشان آبرو برایمان نگذاشتند.

#پرهون

#پارت_۵۷

— خدا ازت نگذره بچه، الان روی این خون‌ها راه می‌رن و باید یه دورم اونا رو آبکشی کنم!

نمی‌شنید که من چه می‌گویم، اما با چهره‌ای پیروزمند داشت تماشایم می‌کرد. چهره‌ای که باعث شد شلنگ آب را از سر حرص به دست بگیرم و آبش را با گرفتن انگشت شست جلوی خروجی‌اش، با فشار سمت او هدایت کنم. خیس شدنش آن لبخند لج‌درار را از روی صورتش پاک کرد و کمی بعد، با دویدن و دور شدن از من، سعی کرد خودش را نجات بدهد.

– پسرهای سرتق بی‌تربیت، حیف من که اون شب دلم برات سوخت و آوردمت پیش خودم، روی تخت خودم خوابوندمت!

صدای مامان از پنجره‌ی طبقه‌ی اول و خانه‌ی آقابابا و پری‌مامان، سرم را سمت بالا کشاند. خم شده بود و با اخم داشت صدایم می‌کرد.

– دردانه، چرا این قدر بلند حرف می‌زنی؟ بچه شدی مگه؟ اوا خاک بر سرم، ایلیا چرا خیس شده و داره می‌دوئه؟

شلنگ آب را رها کردم و دستم را بردم پشت سرم. مشتم را
تا جایی که می شد باید می کوبیدم روی محل درد.

— به خاله بگو بیاد این بیش فعال کرمکی رو بیره بالا تا بلایی
سرش نیاوردم!

— خاله دستش بنده. چی کار بچه داری، بذار بازیش رو بکنه.
باز نزدیک اون حیوونا شد و تو شدی شمر؟!

سرم را بالا گرفتم تا ببینمش، اما نور خورشید نمی گذاشت.

— اون حیوونها پتهای من. برام مهمن و این بشر، همین
بچه ای که می گی، بزرگترین عامل تهدید برای اوناست.

سر مامان فقط با تأسف تکان خورد.

— خب اصلاً يه کاری شونم بکنه، يه اردک ديگه می گيري،
این مسخره بازيا چيه؟!

پت های خانگی دردانه، نازترین بخش نوشتن این قصه
هستند 🐣 🐣 🐣

#پرهون

#پارت_۵۸

اکثر آدم های عادی نمی توانستند شرایط صاحبین پت های
خانگی را درک کنند. نمی دانستند که حیوانی که پیش
خودت بزرگ شده، با عشق از او مواظبت می کنی و به او
غذا می دهی، چقدر برایت ارزشمند است. وقتی می خواستم
یک حیوان خانگی برای خودم انتخاب کنم، مامان با
صدای واضح اعلام کرده بود که باید قید سگ و گربه را
بزنم، اما سومین گزینه ام همین جوجه اردک های بودند که
خودم بزرگ شان کردم و حالا اردک های بالغ و بزرگ شده
بودند. کمی مسخره بود که در شهری مثل پایتخت، در

يك محله‌ی نسبتاً خوب و يك ساختمان قدیمی‌ساز اما لوکس، هر روز صدای اردک بلند شود و پت‌های خانگی تو دو اردک باشند، اما من جانم به همین دو حیوان زردرنگ با منقارهای پهن‌شان بند بود؛ همه هم می‌دانستند، البته جز مادر خودم که خیلی راحت از يك اردک دیگر برای جایگزین کردن‌شان حرف می‌زد، برای همین حتی نخواستم جوابش را بدهم و با همان درد غیرقابل تحمل، جارو را برداشتم تا خودم حیاط را مرتب کنم. نیم‌ساعت بعد، همه جای حیاط شسته شده بود، حتی دو اردکی که به‌زور از بین دستان ایلیا بیرون کشیده بودم‌شان و باغچه‌ای که از نوک گلبرگهای گل‌ها و برگ‌های درختانش هم قطره‌های آب می‌چکید.

حالا نوبت نشستن من روی تخت‌های حیاط بود. درست نزدیک به باغچه‌ی ساختمانی که بوی خاکش بلند بود. دردم کمی از شدتش کاسته شده بود، اما حالت تهوع خفیفی را احساس می‌کردم و بین همان حال نامیزانم، زل زده بودم به صورت اخم‌کرده‌ی ایلیا، که به‌خاطر تشره‌های من، مجبور شده بود از اردک‌ها دور بماند. جانور هفت‌خط حتی نرفته بود لباس‌های خیسش را عوض کند.

باز شدن در پارکینگ ساختمان، سرم را کوتاه چرخاند. پارکینگ با سطح شیب‌داری از حیاط کوچک جدا شده بود و زیر ساختمان، تبدیل شده بود به جایی که ماشین‌های اهالی به آنجا هدایت می‌شدند. ایلینا هم به‌خاطر مکان نشستنش، این را دید که دوید به همان سمت و من، آرام دراز کشیدم روی تخت. چند دقیقه‌ی بعد، صدای خندانش را شنیدم که داشت نزدیکم می‌شد و ایلینا هم به او آویزان بود.

— چی کار کردی که اومده می‌گه دردانه رو نگیر و من دلم نمی‌خواد زن داداشم بشه؟

بدون بلند شدن، سرم را کمی چرخاندم تا ببینمش. بعد از مرخص شدن پری‌مامان، رفته بود تا کمی روی پروژه‌شان کار کنند. پس آن جانور نیم‌وجبی رفته بود تا شکایتم را به او بکند. سکوت‌م باعث شد جلوتر بیاید و لبخندش کم‌رنگ‌تر شود.

- خوبی؟

— باز خوبه اون می تونه گله کنه، من چی بگم؟! مثلاً بگم تا وقتی اون مارمولک داداشته زنت نمی شم؟

#پرهون

#پارت_۵۹

خنده دوباره به صورتش برگشت و دستش را دراز کرد سمتم.

- پاشو بشین تا آشتی تون بدم.

به جای گرفتن دستش، چشمانم را بستم و غر زدم:

- پا نمی شم، پشتم درد می کنه!

- بازم؟

سری تکان دادم. چند ثانیه ی بعد، چوب تخت صدایی داد و حرکت دستش را روی بازویم احساس کردم.

- اون سری بهت گفتم یه دکتر برو، خانم سهل انگار!

یک چشمم را باز کردم، ایلیا دیگر کنارش نبود، انگار او را فرستاده بود بالا. به پهلو چرخیدم و با ماندن موهایم زیر تنم، آخم درآمد. با سرزنش دستش را فرستاد زیر سرم، موهایم را آزاد کرد و لب جنباند:

- خودم یه نوبت می گیرم برات، بالاخره باید یه دلیلی داشته باشه این دردها که هفته ای یکی دو بار می آن سراغت.

نور آفتاب دیگر کم رmq شده بود. گمان می کردم تا یک ساعت دیگر، هوا رو به تاریکی برود، اما همین نور کم رmq شده، موهای او را خوش رنگ تر نشان می داد.

- چه پسر جذابی، سرت رو بیار جلو یه گاز بگیرمت.

خندید و دستش را از روی موهایم برداشت.

— شیطونی نکن، اینجا روف گاردن نیست که در اختیار خودمون باشه، یکی از پنجره‌ها ببینه یا بیاد حیاط، داستان داریم.

لبخندم کم‌رنگ شد. واقعاً دیگر خسته بودم از این اوضاع، از شرایطی که همه می‌دانستند ما برای همیم، اما هی زمان این رسیدن را طولانی‌تر می‌کردند.

- پاشو برو تو اتاق یکم بخواب شاید بهتر بشی، اینجا آخه جای خوابیدن نیست که روی این تخت سفت!

#پرهون

#پارت_۶۰

وقتی بلند می شدم هنوز عنق بودم، اما جمله‌ی بعدی‌اش،
یک برق و لبخندی را توی چشمانم نشانده که هرکس هم
نمی فهمید، خودش خوب می دید و متوجهش می شد.

_____ البته فعلاً گزینه‌ی هدایتیم تخت اتافته، بعد اتمام
درست، وقتی بابات دست دخترش رو بذاره توی دستم،
گزینه‌های پیشنهادی بهتری دارم برات.

جوابش را با لبخندی دادم که توی چشمانم بود، اما روی
لب‌هایم نه.

- فعلاً به جای بابای من، برو بین داداشت راضی می شه من
زن داداشش بشم؟!

خندید و خنده‌اش همان چیزی بود که دل داده‌ها، وقتی
درد می کشیدند و آن را تماشا می کردند، به آن می گفتند
شفا.

بابا داشت روزنامه می خواند، مامان هم توی آشپزخانه مشغول بود و هرزگاهی صدای کوبیده شدن ظرف و ظروفش به هم، سکوت خانه را می شکست. تازه از پیش پری مامان آمده بودم و همان لحظه ی اول، بعد از ورود به خانه، دلم گرفته بود از سکوت جریان پیدا کرده بین دیوارها. اینکه مامان و بابا هیچ حرف مشترکی باهم نداشتند، بخشی - از غصه هایم بود و اینکه تا وقتی من نبودم، نه تلویزیونی روشن می شد و نه صدایی و نه رنگی از زندگی... بخشی دیگر. برای همین هم بود که تصمیم گرفتم برای شکستن آن احوال، زیرکتری را روشن کنم و بعد از ریختن سه لیوان چای، به مامان نزدیک شوم.

- بیاید بریم باهم چایی بخوریم، بقیه کارا باشه برای بعد.

نفس عمیقی کشید و خواست حرفی بزند که با دیدن چشمانم منصرف شد و سری تکان داد. با سینی چای که از آشپزخانه بیرون آمدیم، بابا هم روزنامه را کناری گذاشت و متعجب تماشايمان کرد. اول سینی را روی میز قرار دادم و بعد تمام برق‌های سالن را هم روشن کردم تا آن سکوت دل‌گیرکننده از بین برود، خیالم که از برگشت نور به خانه آرام گرفت، روی مبلی نشستم که به جفت‌شان نزدیک باشم.

— دستت درد نکنه بابا، مگر اینکه تویه لیوان چای دست ما بدی!

جمله‌ی بابا می‌توانست منجر به دعوای بدی شود، اگر جلوی‌ش را نمی‌گرفتم. حالت تهاجمی مامان را صدای من بود که کم‌رنگ کرد.

— بی‌انصافی نکن باباجونم، مامان که همیشه حواسش به شما هست.

#پرهون

#پارت_۶۱

بابا ديگر حرفي نزد و مامان تنها پشت چشمي نازک کرد و
 ليوان چای خودش را از روی سيني برداشت. اين بار مامان
 بود که به حرف آمد و پرسيد:

- رفتی پايين، پری مامان تنها بود؟

- نه، خاله پيشش بود.

صورت مامان درهم شد و من قبل از اينکه او باز گله‌ی
 بودن هميشگی خاله را بکند، از بابا پرسيدم:

- همه‌چيز سرکارتون خوبه باباجون؟

سری تکان داد، با لبخندی که همیشه جلوی من روی صورتش می نشست.

— الحمدلله. شیرآلات ساختمونی همیشه مشتری خودش رو داره، حتی وقتی می گن ملک گرونه و کسی— نمی تونه بسازه یا بازسازی کنه.

خدا رو شکری زمزمه کردم. برای رسیدن به مقصود اصلی ام، نیاز داشتم کمی حرف بزنیم؛ مثل همه ی خانواده های عادی. دوست نداشتم مستقیم بروم سر اصل کلامم و چیزی را به زبان بیاورم که این روزها هم من را داشت آزار می داد و هم برنا را.

— تو چی بابا، درسات خوب جلو می ره؟ این کارایی که می کنی که تأثیر نداره روی نمره هات؟

هنوز اولویت او نمره هایم بود، مثل بچگی هایم. با اینکه هیچ وقت هم نمره هایم را نمی دید، اما هر وقت می خواست

نصیحتم کند، می گفت اجازه نده نمره هایت کم شود. برای
سادگی اش دلم آب می شد. حیف که همیشه مامان این
سادگی را چماق کرده و توی سرش کوبیده بود.

- نه بابا، همه چیز خوبه. ترم بعدی، آخرین ترممه.

با همان لبخندش سری تکان داد و من، محتاطانه و خیره
به مامانی که به لیوان چایش زل زده بود، زمزمه کردم:

- بابا!

- جونم!

- می گم، بعد آخرین ترمم، شما طبق حرفتون اجازه می دید
که خاله اینا...

#پرهون

#پارت_۶۲

مامان حتی اجازه نداد تا ادامه‌ی جمله‌ام را بگویم.

____ تو مگه موندی روی دست من که این قدر هولی که
خالت بیاد خواستگاری؟!

ناامید تماشايش کردم. همیشه واکنشش همین بود. بدش می‌آمد از اینکه این قدر مشتاق این پیوند بودم، ولی نمی‌دانست دوست داشتنی که از روزهای کودکی توی دل یک آدم جوانه بزند و سبز بشود و رفاقتی که در نهایت تبدیل بشود به یک عشق، بی‌اشتیاق نمی‌شود.

____ چرا این جوری جوابش رو می‌دی مرجانه؟ سوالت رو
پرس دردانه.

حالم گرفته شده بود و این از صدایم مشخص بود.

— فقط می خواستم بدونم که این بار شرط و شروط دیگه‌ای قرار نیست بذارید و بالاخره اجازه‌ی رسمی شدن همه چیز رو می دید؟

- من اگه می خواستم اجازه ندم به این وصلت که نمی داشتم تو و برنا بیست و چهار ساعتی باهم باشید و بیرون برید که باباجان. برنا رو همین حالا هم من نامزد تو می دونم. اگر شرط گذاشتم بعد اتمام دانشگاه، چون می خواستم روی درست تأثیر منفی نذاره، نگران چی هستی بابا؟

به مامان نگاه نمی کردم. می ترسیدم چشمانش دوباره امیدم را ناامید کنند.

- نگران نیستم، اما می دونید که برنا داره کارای مهاجرتش رو انجام می ده. هر دو دل مون می خواد که قبل این اتفاق، همه چیز رسمی بشه.

— چه فرقی به حال تو داره که رسمی بشه یا نشه، من که نمی‌ذارم تو رو برداره بیره اون سر دنیا!

صدای مامان با آن لحن تهاجمی، هم سر من را چرخاند و هم بابا را. وقتی داشتم صدایش می‌کردم، صدایم شبیه یک ناله‌ی کوتاه بود.

— مامان!

— چیه؟ انتظار داری تنها بچم رو بفرستم دستش بیره یه جایی که نتونم ببینمش؟ خوب گوشات رو باز کن دردانه، برنا اگر تو رو می‌خواد، بی‌خیال رفتن می‌شه. همین و بس... تا بهم اطمینان نده که از این تصمیمش منصرف شه، جنازه‌ی تو رو هم روی دوشش نمی‌ذارم.

بابا با اخمی زمزمه کرد:

— این چه چرت و پرتیه که می‌گی؟! برنا و دردانه نامزد همن.

#پرهون

#پارت_۶۳

لحن مامان تهاجمی تر از قبلش بود، انگار بودن بابا در
جبهه‌ی من، آشفته‌ترش می‌کرد.

- زنشم بود، نمی‌ذاشتم بچم باهاش بره!

حس می‌کردم صدای قلبم را می‌شنیدم؛ بلند و کوبنده. بلند
شدن مامان، نگاهم را با خودش بلند کرد. من فقط
می‌خواستم یک دل‌گرمی ساده بگیرم. یک چیزی که به من
بگوید بالاخره قرار است بعد از این ترم، این داشتن و
نداشتن متناقض تمام شود. قرار نبود که به اینجا ختم
شود، به این کوبش قلب بی‌امان.

— جدی نگیر، همیشه می‌خواد به یه چیزی گیر بده، وگرنه
خودشم می‌دونه جدا کردن شما دو تا غیرممکنه.

به صورت بابا زل زدم. لبخندی زد و دستش را دراز کرد،
کوباند روی ران پایم و دوباره زمزمه کرد:

- من پشتتم باباجون، نگران هیچی نباش!

مامان همیشه وقتی عصبی بود، سر من و برنا خالی می کرد.
عادت کرده بودم به این اخلاقش، اما روز بعدش خودش
می نشست لیست جهیزیه را توی ذهنش بالاپایین می کرد و
از من می پرسید که چه وسیله ای را چه رنگی برایم بگیرد؛ با
این حال، دلم می شکست از شوکی که هر بار به من می داد.
این استرس بیشتر از تحملم بود.

- ممنونم بابا.

لبخندی زد، لیوان چای را برداشت و دستم داد. صدایش
هم آرام بود.

— ظهر برای مامان پری سوپ پخت برد و پایین، نگو که زودتر خاله مهرانه برای مامان پری غذا برده بوده. سوپش مونده بود روی دستش و از این عصبی بود. می شناسیش که چقدر حساسه روی این چیزها.

پس برای همین پرسیده بود که وقتی پایین بودم کسی. آنجا بود یا نه. حکایت حسادت مامان به خاله را خیلی وقتها درک نمی کردم. چطور می شد دو خواهری که وقتی کنار هم بودند، خوب و آرام به نظر می رسیدند، اما این طور توی خلوت بین شان فاصله باشد؟ آن هم وقتی سال ها یک جا و در یک شرایط مشابه زندگی کرده بودند.

— اخم نکن باباجان، این ترمم تموم کنی، خودم دستت رو می ذارم توی دست برنا.

#پرهون

#پارت_۶۴

مسئله فقط گذاشتن دست من میان دستان برنا نبود. من همین حالایش هم انگشتانم را جدا از سنگر دستان برنا نمی دانستم. او همیشه بود، از همان کودکی تا حالایی که قد دست هایمان به شاخه های بالای درخت های حیاط می رسید. او بود تا هر زمانی که می خواستم، دستانم را بگیرد و جای خالی بین انگشتانم را پر کند. مسئله و ترس اصلی من، همین کشمکش هایی بودند که گاهی بین خاله و مامان رخ می دادند. همین جمله هایی که می ترسیدم یک روز از چهارچوب این خانه فراتر بروند.

- دردانه، نگران چی هستی بابا؟

سعی کردم لبخند بزنم، از همان لبخندهایی که همه فکر می کردند یک دختر دارد خودش را برای پدرش لوس می کند.

- هیچی باباجون، خدا سایه ی شما رو از سر من کم نکنه!

جواب لبخندم را داد. نمی‌دانم نگرانی پشت مردمک‌هایم را دید یا نه، اما آرام پشت دستم ضربه‌ای کوبید و بعد دوباره روزنامه‌اش را توی دستانش گرفت، آن را ورق زد و با اخمی محو، شروع کرد به خواندنش. صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه، چای‌های تا نیمه خورده‌شده‌ی سرد، روزنامه‌ای که بازهم بین دستان بابا بود و خانه‌ای که انگار اگر تمام چراغ‌های عالم را هم تویش روشن می‌کردی، هیچ‌وقت روشن نمی‌شد، من را آن لحظه به این باور می‌رساند که تاریکی اصلی، توی دل مامان و بابا بود.

خسته از کلاس‌های پشت سرهم دانشگاه، که تا غروب طول کشیده بودند، از تاکسی. زردرنگ پیاده شدم. ماشین با تک‌بوقی از من دور شد و نگاه من، به اسکناس‌های چروکی ماند که کف دستم قرار داشتند و ظاهراً باقی‌مانده‌ی پولی بود که پرداخت کرده بودم. سه اسکناس را توی صندوق صدقاتی که سر کوچه‌ی طویل خانه قرار داشت انداختم و بعد، دست‌درجیب، آرام از گوشه‌ی کوچه‌ی

پهن شروع کردم به جلو رفتن. از هشت صبح از خانه بیرون زده بودم و حالا ساعت کمی از هفت هم گذشته بود. دلم خانه را می‌خواست، اتاقم را، یک وعده غذای گرم و دوازده ساعت خواب بی‌وقفه.

. خانوم خوشگله، شماره می‌دی؟

#پرهون

#پارت_۶۵

با صدای بشاش و سرحالی که از ماشینی در نزدیکی‌ام بلند شد، سرم را چرخاندم. او هم انگار تازه رسیده بود که با دیدنم لبخندی زد و ماشین را متوقف کرد.

. بیا بالا خسته‌خانوم، چشاشو تورو خدا.

ماشين را آرام دور زدم، در را از داخل براييم باز کرد و با
سوار شدم، آرام و مظلومانه زمزمه کردم:

- سلام.

— واقعاً دردونه؟ باور کنم تو اول سلام کردی؟ چه خانم
با ادب و مظلومی!

کوله‌ام را سمتش انداختم. از خستگی نای حرف زدن هم
نداشتم.

- پررو نباش، بیر من رو خونه برنا، دارم می‌میرم از خواب.

کوله را با لبخند پرتاب کرد روی صندلی عقب و آرام
ماشین را به راه انداخت.

— امروز برات از دکتري نوبت گرفتم و برای سه شنبه عصر تایم داد. برنامه‌ی دانشگاهت که پیش خودمه، کلاس نداشتی اون تایم، اما اگر کلاس زبان آموزی داری، با شاگردات به هم بزن. خودم می‌برمت.

به جای اعتنا به حرفش، در حالی که یک چشمم از زور خواب‌آلودگی بسته و آن یکی باز بود، پرسیدم:

- دیشب چرا نیومدی خونه؟

- سر پروژه‌ی جدید بودیم خوشگلم، پیام دادم بهت که.

حالا ماشین مقابل پارکینگ رسیده بود که ریموت را فشرد و چرخید سمت من. منی که سعی داشتم صاف بنشینم و نشسته به خواب نروم.

— آره پیام دادی، ولی حس کردم باید باز با این لحن پرسم
تا حساب کار دستت بیاد. برنا من از اون زنا نیستم که بعد
ازدواج ولم کنی شبا بری پای پروژه ها، اصلاً فکرشم نکن!

همچنان داشت تماشا می کرد که شانه هایم را بالا
انداختم.

- بالاخره منم برای زندگیم برنامه دارم. باید از قبل بهم خبر
بدی، دوستانم رو خبر کنم تا بیان خونه، پاپ کورن درست
کنیم و کلی فیلم خاک بر سری ببینیم تا صبح...

#پرهون

#پارت_۶۶

هرچقدر که جلوی خنده هایش را می گرفت، ولی چشمانش
را چه می کرد که برق شان، هرکسی- که تویشان زل می زد را
کور می کرد.

- نمری تو؟ همین جا پیاده شم؟

نفس عمیقی کشید، دستش را تکانی داد و زمزمه کرد:

- بیا جلو.

خودم را آرام سمتش کشیدم. او هم از من آرام‌تر، صورتش را جلو آورد. با حوصله چانه‌ام را گرفت، سرم را تکانی داد و طوری نگهش داشت که گونه و لب‌هایم، دقیقاً مقابلش قرار بگیرند. با همان آرامش و خون‌سردی، لبش را چسباند به همان محل و وقتی چشمان من بسته شده بود از قندانی که توی لیوان آب دلم حل می‌کردند، چند ثانیه‌ی بعد رهایم کرد. هنوز صدایش خون‌سرد بود و لحنش آرام.

- می‌دونستی خیلی عسلی؟

- ترکای استانبول به عسلی می‌گن تاتلی.

دوباره محل آن بوسه را با لب‌هایش مهر زد و این بار با
حرصی از دوست داشتن نجوا کرد:

- تاتلیمی... تاتلیم.

- باشه، حالا ولم می‌کنی؟ خوابم می‌آد.

آرام رهایم کرد، اما دیگر نتوانست مانع لب‌خندش هم
بشود.

- کاش لهت نکنم از بس این قدر به چشمم خوشمزه‌ای. برو
پایین.

در را باز کردم تا جسمم را پیاده کنم، اما دلم را سال‌ها بود
امانت گذاشته بودم پیش خودش و از امانت‌داری‌اش حتی
یک روز هم پشیمان نشده بودم. پایم که زمین را لمس

کرد، به کوله‌ام که روی صندلی عقب ماشینش رها شده بود هم اشاره‌ای کردم.

- کوله‌م یادت نره نابغه!

پلکی زد و من هم‌زمان با بستن در، ایستادم تا او ماشین را توی سراسیمی پارکینگ جلو ببرد و بعد هم با همان گام‌های خسته، وارد حیاط شدم و از کنار قفس باز اردک‌ها عبور کردم. جفت‌شان داشتند شبیه زن و شوهرهایی که قهر کرده بودند، جدا از هم راه می‌رفتند.

#پرهون

#پارت_۶۷

گاهی ژست‌هایی که می‌گرفتند، من را یاد بابا و مامان می‌انداخت. انگار زندگی و کانون خانواده‌ی اردک‌ها هم خیلی گرم نبود که اگر بود، لااقل باید صاحب یک جوجه اردک دیگر هم می‌شدیم. کنار پله‌ها ایستادم تا برنا هم

برسد، ترجیح می‌دادم باهم به پری‌مامان و آقابابا سلام کنیم. هر دو عادت داشتیم بعد از رسیدن، هرچقدر هم آشفته و خسته، اول به آن‌ها سری می‌زدیم. خیلی طول نکشید که رسید و به پله‌ها اشاره‌ای کرد.

- از پله بریم دیگه، یه طبقه‌ست کلاً.

سری تکان دادم. من جلو رفتم و او پشتم گام برداشت.

- در مورد دکتر شنیدی چی گفتم دیگه وروجک؟

- بله، شنیدم که گفتی برنامه‌ی کلاسیم رو از حفظی، چشم بابام روشن!

صدای خنده‌اش بین راهروها پیچید و این قشنگ‌ترین صدایی بود که از وقتی به یاد داشتم و احساساتم را شناخته بودم، می‌توانستم به گوش‌هایم هدیه بدهم. در خانه‌ی پری‌مامان باز بود، کتانی‌هایم را با نوک انگشتان

پایم خارج کردم و صدایم را هم بلند کردم تا مبادا خواب آلودگی ام، بداخلاق نشانم بدهد؛ آن هم جلوی چشم دو عزیزی که قلبم می ایستاد حتی از تصور غم شان.

- مرغ عشقای من، نور چشمتون اومده، کجایید؟

صدای آقابابا اولین صدایی بود که شنیدم و جهت نگاهم را برای پیدا کردن خودشان چرخاندم سمت مکان گرامافون قدیمی خانه. داشت گرامافونش را گردگیری می کرد مرد جذاب و پیر این خانه.

- خوش اومدی باباجان.

نگاهش که به پشت سرم و برنا هم افتاد، دستانم را رها کرد همان جا و چشمانش پر شد از آسودگی.

- باهم اومدید؟

____ ارادت آقابابا، بله، بلای خونه رو توی کوچه دیدم و
سوارش کردم.

قبل از اینکه به بلای خانه گفتنش اعتراضی بکنم، ویلچر
پری مامان از اتاق بیرون آمد و گونه‌هایش با دیدن مان گل
انداخت.

#پرهون

#پارت_۶۸

- الهی دورتون بگردم، سلام جان دلای مادرا!

برنا یک گام به جلو برداشت، شانه به شانه ام ایستاد و
زمزمه کرد:

- خدا نکنه پری مامان، بهتری تاج سر؟

اما پری مامان انگار سوال برنا را نشنیده بود که فقط خیره مانده بود به ما، با لبخندی که به گرد پای عمق آرامش توی چشمانش هم نمی رسید. بعد از مکثی وقتی به حرف آمد، جمله ای را گفت که نگاه من و برنا را با مهری چال شده روی گونه هایمان، به همدیگر دوخت.

. فتبارک الله، چقدر به هم می آید!

خسته بودم، اما این جمله چیزی نبود که از دستش بدهم، برای همین با شیطنتی کم رنگ به پهلوی برنا کوبیدم و طوری که پری مامان و آقابابا هم بشنوند نجوا کردم:

. ما دو تا رو می گن ها!

برنا هم مثل خودم آرام به پهلویم کوبید و با چشمکی زمزمه کرد:

- آره، ما دوتا رو می گن.

صدای آقابابا با جدیتی نمادین همراه بود.

- یکم خودتون رو جمع کنید و این قدر بی جنبه نباشید!

سعی کردم لبخندم را پنهان کنم، اما نتوانستم نگویم.

- ولی قبول کنید از نظر شما هم به هم می آیم.

پری مامان نگذاشت جدیت آقابابا خیلی طول بکشد، چون با همان مهری که همیشه توی کلام و نگاهش بود، ویلچرش را هول داد سمت آشپزخانه و صدایش را هم بلند کرد.

_____ معلومه که قبول داره. به زبون نمیاره، اما یکی از آرزوهاش دیدن عروسی شما دوتا ست. برم براتون اسپند

دود كنم، مي ترسم خودم چشم بزنم تون، انگار خدا گل جفت تون رو از يه جا برداشته كه اين قدر كنار هم برازنده و دل نشينيد.

اين بار با اعتماد به نفس و شوق به آقابابا زل زدم تا او هم اعتراف كند. دستم را هم تكان دادم بين صورت خودم و برنا كه يعنى بين پيرمرد، نوه هايي كه وقتي بچه بودند هر روز به خاطر شيطنت هاي شان جلوى همسايه ها سرت پايين بود، حالا به گفته ي پري مامان، كنار هم برازنده ايستاده اند و مدت ها ست هيچ كس گله ي شيطنت هاي شان را به تو نكرده است.

#پرهون

#پارت_۶۹

همان بچه هايي كه وقتي ترك دو چرخه مي نشستند و سر ظهر صدای خنده هاي شان كوچه را پر مي كرد و همسايه ها معترض مي شدند، تو پشت شان درمي آمدی و هر بار وقتي

با لبخند تماشايشان می کردی، به زبان می آمدی که باید مواظب هم باشید. حالا آن دو تا بچه ی شر و پرسروصدای خانه، بزرگ شده بودند و مواظب همدیگر هم بودند، آن قدر که یکی برای درد آن یکی نوبت دکتر می گرفت و چشم شان دود می زد تا مبادا حال یکی شان بد باشد و آن یکی نفهمد. دلم می خواست از چشمانم بخواند که چقدر دل تنگ کودکی هایمان بودم، دل تنگ آن بی خیالی و رفاقت عمیقی که بین من و برنا بود و تهش ما را رساند به اینجای قصه و این احساس که شبیه سقوط از ارتفاع، برایم هم ترس داشت و هم اشتیاق. اداهايم باعث شدند بالاخره لبخند بزند، سری تکان بدهد و بعد با روشن کردن گرامافونش زمزمه کند:

"طفیل هستی عشقند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری"

بوی اسپند پری مامان سرمان را چرخاند. تصنیف همین شعر حافظ از گرامافون پخش می شد که او با ظرف اسپند ویلچرش را از آشپزخانه بیرون آورد. نزدیک مان آمد و هر

دو باهم زانو زدیم پای صندلی چرخدارش تا راحت آن
ظرف را دور سرمان بچرخاند، بعد روی سرهایمان را
ببوسد و آقابابا خندان به این تصویر، با آن تصنیف
لبخوانی کند:

"طریق عشق، طریقی عجب خطرناک است.
نعوذبالله اگر ره به مقصد نبری"

دلم ریخت از این قسمت تصنیف، انگار کسی- از غیب
مشتی نمک پاشید روی قلبم، بین شوره‌زاری که دلم را
کشید توی خودش. همان طور نشسته پای ویلچر
پری مامان، سر روی پایش گذاشتم و توی دلم بارها نجوا
کردم: "نعوذبالله... نعوذبالله... نعوذبالله" درست یک
پله مانده به مقصد، بی‌هوا و به دلیل نامعلومی دلم به شور
افتاده بود. شور طریق عشقی که حافظ هشدار داده بود
که خطر دارد و من از هیچ خطری تا این حد بیم نداشتم.

#پرهون

#پارت_۷۰

نگاه زن روی جواب سونوگرافی ام بود و نگاه من پی موهای
 لختی که از زیر شال سرخابی اش بیرون ریخته بودند. در
 تلاش بودم برای اینکه بتوانم رنگ مویش را کشف کنم.
 چیزی شبیه رنگ بلوط و گندمزار را بین خرمن موهایش
 درآورده بود و توی آن، سایه‌هایی از رنگ یاسی هم دیده
 می‌شد. رنگش زیبا بود، خیلی خیلی زیبا؛ البته نمی‌توانستم
 با قاطعیت بگویم که روی موهای فرفری و گره‌خورده‌ی
 من هم، قدر موهای او جذاب دیده می‌شد.

- چرا زودتر علائمت رو جدی نگرفتی؟

سوالش نگاهم را از موهایش جدا کرد و به صورتش رساند.

- چطور؟ مشکل جدی‌ای دارم؟

برگه‌ی نتیجه‌ی سونو را روی میزش قرار داد و دستانش را به همدیگر گره زد. لبخندش با آن دندان‌های سفیدرنگش، شبیه موهایش زیبا بود.

– خب... نه می‌شه گفت آره و نه می‌شه گفت نه. صفرات سنگ داره، علت دردی که از زیر دنده‌ها به پشت می‌زنه و بعد خوردن غذاهای سنگین ظاهر می‌شه هم همینه. توی این مرحله، می‌شه با پرهیز غذایی و یه سری مراقبت‌ها، شرایط رو کمی کنترل کرد، اما عموماً اکثر بیمارانی که مبتلا به مشکلات کیسه صفرا هستند، در نهایت باید زیر بار عمل جراحی برن، فقط می‌تونن با پرهیز، یکم این روند رو طولانی‌تر کنن. اگر هنوز علائمی نداشته، شاید می‌شد نسخه‌ی جراحی رو بهت پیشنهاد نکرد، اما وقتی علائمت شروع شده، پیشنهاد اول از هرچیز، پرهیز و در نهایت اگر خیلی اذیت کرد، جراحیه.

دیگر نه لبخندش به‌نظم زیبا بود و نه رنگ موهایش. برای منی که ترسم از بیهوشی، به‌اندازه‌ی ترس داکو و داکو

از ايليا پررنگ بود، طبيعي ترين حالت همين بود كه حالا
دكتر جوان و زيبا را شبیه يك ديوزشت و بدقواره ببينم.

- بسم الله، اين ديگه چه بلایيه؟! -

متوجه ترسم شد كه لبخند زشتش را عميق تر كرد. همان
لبخندی كه لحظاتی پيش در نگاهم زيبا و سفيد بود.

_____ مصرف بيش از حد فست فود و غذاهاي چرب و
پرکستروول و عدم مصرف فيبر کافي توی وعده‌های غذایی،
منجر به بروز چنین واکنش‌هایی در بدن می شه.

#پرهون

#پارت_۷۱

اصلاً مگر زندگی آدم‌ها بدون پیتزا و لازانيا و فست فود،
زندگی بود كه حالا همين‌ها شده بودند علت يك بلای

جسمی؟ نمی دانم چقدر چهره‌ام ناله بود که سعی کرد کمی
مهربان تر حرف بزند.

— نمی گم نگران نباش، که اتفاقاً مشکل کوچیکی نیست و
بالاخره باید بهش توجه کرد، اما لازم نیست اون قدرها هم
بترسی دختر خوب.

.اگه هیچ وقت جراحی نکنم چی؟

نفس عمیقی کشید. به گمانم فهمید دردم چیست و از چه
می ترسم.

— پیشنهاد اول من پرهیز غذاییه. این کار کمکت نمی کنه
سنگ‌ها ت کوچیک بشن، اما لااقل باعث می شه درد
کمتری بکشی. یک سری قرص‌های اسیدی هم تجویز
می شه که ممکنه کمک کنه به حل شدن و کوچیک شدن
سنگ‌ها، اما لاپاراسکوپي بهترین گزینه برای حل این
مشکله، که اگر دردهات خیلی اذیتت کرد باید بهش تن

بدی. اگر سنگ‌ها بزرگ بشن، درمان نشن و حرکت کنن و وارد روده‌هات بشن، دردسرهای زیادی برات پیش می‌آد عزیزدلم. توی اقوام نزدیک کسی—رو داشتی که به این مشکل مبتلا باشه؟ چون گاهی زمینه‌ی ارثی هم داره.

با چنان غصه‌ای داشتم نگاهش می‌کردم که اگر برنا جای او نشسته بود، محکم لپ‌هایم را فشار می‌داد و غر می‌زد که مردشور چشمانت را بیرند وقتی مظلوم می‌شوی.

اگرم بوده خبر ندارم، ولی محتمله که ارثی باشه، چون من کلاً هرچی ارث بد بود از دو طرف گرفتم. همین موهای فرفریم، بین یه خانواده با موی صاف و ابریشمی، باید می‌کشیدم به عمه بزرگه‌م. کک‌مک‌های روی پوستم بین یک خانواده با پوست صاف و ابریشمی، باید می‌کشید به مامانم. قد چیه، همین قد کوتاه یه‌وجبیم، بین یه خانواده‌ی نردبون، کشیده به مادر بزرگ پدریم. یعنی توی هر دو طرف فامیل، یه نفر باشه که یه ژن بد داشته، اون رو داده به من.

غصه‌ی صدایم و آن ناله‌ای که کم مانده بود شبیه بغض شود، صورت پزشک را پرکرد از همان خنده‌های زشتی که دیگر دوستش نداشتم.

____ نگران نباش، فعلاً با کمک هم کنترلش می‌کنیم تا کمتر اذیت کنه دختر بانمک.

آن فعلاً یعنی باید بالاخره یک روز تن دهی به تیغ جراحی، جدی جدی یک درد مسخره داشت به کجاها می‌کشید. وقتی از مطب بیرون آمدم، در بزرخی‌ترین حالت خودم بودم. ترجیح می‌دادم بی‌خبر باشم و آن درد را بکشم، اما با فکر به اینکه یک روز ممکن است زیر تیغ جراحی بروم، دست و پایم این‌طور یخ نمی‌کرد. کنار خیابان، با همان حال نامیزان و احوال ترسیده، چشم چرخاندم تا ببینم کجا جای پارک یافته است.

#پرهون

#پارت_۷۲

قرار بود در حاشیه‌ی خیابان پارک کند و منتظرم بماند. لپ‌تاپش را آورده بود تا وقتی من کارم طول می‌کشید، کمی روی طرح‌شان کار کند؛ برای همین حتی متوجه عبور من از خیابان نشد و تا زمانی که در ماشین را باز نکرده بودم، سرش را از توی آن لپ‌تاپ مشکی‌رنگ بالا نیاورد، اما به محض دیدنم، لبخند نشانند روی لب‌هایش و عینکش را از روی چشمانش برداشت.

- کارت تموم شد خوشگله؟

جوابش را ندادم، فقط پوشه‌ی آزمایشات و سونوگرافی‌ام را پرت کردم روی داشبورد و با نگاه به روبه‌رو، منتظر شدم حرکت کند.

- چرا اخمات آویزونه پس؟

- از همین حالا بگم که من عمل نمی‌کنم.

جمله‌ام اگرچه لحن مسخره‌ای داشت، اما او را جدی کرد و نگاهش را اول به ساختمان پزشکان و بعد به صورت من دوخت.

- عمل؟ عمل برای چی؟

به قوز کوچک روی بینی‌ام اشاره کردم، همانی که یک عمر روی روانم بود و به‌خاطر ترس از همین بیهوشی، هیچ‌وقت جرئت نکرده بودم بروم و صافش کنم. پدربزرگ پدری خدا بیامرز، توی یک عمل ساده دیگر به هوش نیامد و با وجود موفقیت در روند عمل، آن‌قدر توی بیهوشی ماند تا خدا برایش دعوت‌نامه‌ای مخصوص فرستاد. با توجه به برنامه‌ی کم‌نظیر خداوند در میزان تقسیم ژن بد از تمامی اقوام نسبی و سبی به من، هیچ بعید نبود به سرنوشت او دچار شوم.

- ببين اين دماغ رو، اگر تا حالا تبديش نکردم به بينی، برای همین ترس لعنتيمه. الانم دارم جلوی تو اتمام حجت می کنم که عمل نمی کنم. بعداً نشینی زیر پام که برای سلامتیت لازمه و بيا تو رو خدا به خاطر من برو توی اتاق آخرت سبزا!

انگار داشتم عصبی اش می کردم. نمی فهمید چه می گویم و البته کمی هم نگران شده بود.

- دماغت خیلی هم قشنگه، حالا به جای این چرت و پرتا بگو عمل برای چی؟ از چی ترسیدی این طور رنگت پریده؟ مشکل جدی ای بود مگه خدای نکرده؟

#پرهون

#پارت_۷۳

به جای جواب به سوالش، با حالتی که مشخص بود ترس و جان دوستی ام چه دارم بر سرم می آورد، غر زدم:

— اصلاً تقصير تو بود نابغه، اگر گير نمي دادي بريم دكتر كه اين طوري نمي شد. مي گن بي خبري و خوش خبري. والا اين درد رو داشتم تحمل مي كردم، چم بود كه ووج اين دكتر رو انداختي توي تنم!

نفس عميقي كشيد، بازويم را گرفت و وادارم كرد روي صندلي بچرخم و نگاهش كنم. همين كه نگاهش را ديدم، فهميدم زياده روي كرده ام و بدتر از خودم ترسانده بودم.

- مي گي چي شده يا نه دردانه؟

وقتي اسمم را اين طور ادا مي كرد، يعني جدي است و من از اين حالتش، قدر همان عمل هاي جراحي و در دسر اين سنگ هاي لعنتي مي ترسيدم؛ براي همين به جاي ادامه دادن به غره هايم، رفتم توي فazy كه موش ها وقتي توي تله مي افتادند، به خودشان مي گرفتند. حالي كه مي دانستم لااقل روي اين آدم، تأثير زيادي دارد. دستم را هم چسباندم

به زیر دنده‌هایم، همان جایی که دکتر گفته بود کیسه
صفرای مزاحمت آنجاست.

- صفرای بی‌ادبم سنگ داره.

نگاه گیجش چرخید سمت محلی که دستم را گذاشته بودم
و آرام زمزمه کرد:

- صفرا کیه؟

برای لحظه‌ای ترسم را قورت دادم تا فقط بفهمم چه کسی
گفته بود او نابغه است تا خودم با دستان خودم گردنش را
بزنم.

- صفرا خانم همسایه مون!

گنگ تماشايم کرد و من با يك نفس عميق، نااميد
تماشايش کردم.

— تازه می فهمم چرا نرفتی تجربی و رفتی ریاضی خوندی.
مشخصاً توی تجربی آینده‌ای نداشتی. کیسه صفرام رو
می گم!

تازه انگار فهمید چه می گویم. شاید هم حق داشت گيج
شود، با آن حالتی که من به او خبر می دادم، چیز عجیبی
نبود مبهوت ماندنش.

- کیسه صفرات سنگ داره؟

#پرهون

#پارت_۷۴

ديگر بغض نداشتم، اما لب‌هايم را با تمارض آويزان كردم
و با تكان دادن سرم، آرام ناليدم:

— دكتره مي‌گه اگر مراعات غذايي نكنم، كارم مي‌كشه به
عمل. چطور دلش اومد توي چشم آدمي كه از بيهوشي
مي‌ترسه اين حرف رو بزنه؟

صورتش درهم بود و اخم‌هايش هنوز توي هم.

— دردانه، يه دقيقه به‌جاي شوخي و مسخره‌بازي، دقيق
برام تعريف كن دكتر چي گفت. من درباره‌ي سنگ صفرا
خيلي اطلاعات ندارم، خطرناكه؟

چپ‌چپ تماشايش كردم.

- نگفتم سرطان دارم كه!

- این چه مزخرفاتیه بهم جواب می‌دی آخه؟!

این را با حالتی عصبی زمزمه کرد و خواست از ماشین پیاده شود که بازویش را گرفتم. وقتی چرخید، سعی کردم توی آن احوال، کمی هم شده شبیه آدمیزاد رفتار کنم.

- کجا می‌ری؟

- برم دکتري رو ببينم و از خودش پرسم.

دلم می‌خواست محکم ببوسمش، پسرک جذاب و قشنگم را.

— نرو حاجی، بشین سرجات خودم برات سیرتاپیازش رو می‌گم.

با همان احوال ناراحت چرخيد و تماشايم كرد. سعي كردم هرچه دكتر گفته بود را بي مسخره‌بازي برايش تعريف كنم. اين وسط فقط ميان هر يك جمله‌ي دكتر، يك جمله هم از خودم نقل مي‌كردم در نكوهش جراحي و بيهوشي، تا ميزان دقيق ترسم را به شكل شايشته‌اي به گوشش برسانم. وقتي حرف‌هايم تمام شد، هنوز چهره‌اش درهم و نگاهش كلافه بود.

- پرهيزات غذاييت چيا هستن؟

لب از لب باز نمي‌كردم، كه اگر مي‌دانست، از همه‌ي محبوب‌هايم جدا مي‌كرد؛ براي همين چرخيدم و صاف نشستم، دقيقاً خيره به روبه‌رو و در انتظار حركت كردنش.

— سعي نكن فرييم بدی، زود بگو، نگی هم یه سرچ ساده و یه صحبت با دكتر دستم می‌ده كه بايد چيا نخوري.

#پرهون

#پارت_۷۵

بازهم لب‌هایم را به‌هم فشردم، اما بازشان نکردم. لب‌تاپ
رهاشده روی پایش را با بی‌حوصلگی توی کیفش گذاشت و
با انداختنش روی صندلی عقب، یکی از دستانش را تکیه
داد به فرمان و دوباره تماشايم کرد.

- دردانه‌خانم، با شمام!

- تا اطلاع ثانوی باهام حرف نزن.

نفس عمیقی کشید. واکنش‌هایم حتی دیگر او را
نمی‌خندانند. مسخره بود که اگر فکر می‌کردم برنا، همانی
که وقتی مریض می‌شدم پابه‌پایم عذاب می‌کشید، حالا
راحت بخندد و اعصاب آرامی داشته باشد. هرچقدر هم
که این مشکل جای نگرانی نداشت، اما احتمالاً طول
می‌کشید تا هضمش کند.

- بسيار خب، اذيتت نمي كنم، خودم مي پرسم.

از گوشه‌ي چشم تماشايش كردم. با جديت خواست
ماشين را روشن كند كه انگار پشيمان شد، چون سرش
چرخيد سمت من، بعد هم سعي كرد لبخندي بزند؛ از آن
لبخندهاي كه خيلي حس و حال نداشتند.

- ببينمت.

كوتاه تماشايش كردم. نفس عميقي كشيد و دستش را دراز
كرد سمت شانه‌هايم.

- ترسوي غرغرو، فدای اون مظلوم‌نمايت آخه!

به خود عزيزش قسم كه اين آغوش، بعد از آن ترس، از
شير مادر حلال‌تر بود.

**

پری مامان همان طور که خیره بود به ظرف سینی روی پای خاله، که داشت لپه‌های قیمه‌ی شب را پاک می‌کرد، متفکر و مغموم زمزمه کرد:

— خواه‌های هدایت دوتا شون سنگ صفرا داشتند. توی فامیل خودمون اما کسی رو یادم نمی‌آد.

#پرهون

#پارت_۷۶

دراز کشیده بودم روی مبل. از مرحله‌ی ترس گذشته بودم و با این سنگ‌های ریز کنار آمده بودم، اما از آنجایی که به شکل عجیبی توسط خانواده داشتم ناز و لوس می‌شدم، ترجیح می‌دادم از موقعیتم بهره‌ی کامل را ببرم و خودم را طوری جلوه بدهم که مثلاً خیلی از این سنگ‌ها غمگینم؛ خیلی خیلی غمگین.

— الهی دورت بگردم مامان جان، غصه نخور... یکم از این
آت آشغالا کمتر بخوری، حالت خوب می شه!

اگر لپ های پری مامانم را می بوسیدم، ممکن بود نقشه ام
به هم بریزد، وگرنه قطعاً برای سادگی اش، یک بوسه حقیقی
بود. مامان کمی بعد، با یک لیوان به سمتم آمد و با همان
اخم های همیشگی اش که این بار از سر نگرانی بودند، زمزمه
کرد:

- بیا این چای نعنا رو بخور، می گن خوبه واسه صفرا.

به حالت نشسته درآدمم و خاله آرام زمزمه کرد:

- اصلاً بچه رو چشم زدن. @Vip.Rom

کسی۔ حرفی نزد، من هم که باید ادای مریض‌ها را درمی‌آوردم تا از این محبت دور نمانم، وگرنه می‌پرسیدم که سنگ صفرا کجایش با چشم آدم رابطه دارد. در خانه که باز شد، گردن کشیدم تا ببینم چه کسی آمده است. آقا بابا بود و سه نوه‌ی پسری که به ترتیب قد داشتند پشت سرش می‌آمدند. دارای فاقد شعوری که خاله تربیت کرده بود، به محض دیدنم خندید و رو به جمع ماتم‌زده، با صدایی رسا به حرف آمد:

— شما هنوز دارید لی لی به لالای این لوس‌خانم می‌ذارید؟ بابا این ایسگاتون کرده، هیچیش نیست!

خاله با اخمی به او تشر رفت.

۔ درست صحبت کن!

— والا، بالله، این جونور داره ازتون سوءاستفاده می‌کنه، ببینید کی گفتم!

با اخم تماشایش کردم. برنا همان لحظه از کنارش گذشت
و با نشستن روی مبلی که من نیمی از آن را اشغال کرده
بودم، غرید:

- اذیتش نکن!

#پرهون

#پارت_۷۷

برای دارا چشم و ابروی آمدم که باعث شد فقط با تأسف
لبخند بزند و بعد با صدای آقابابا، سر همگی مان سوی او
چرخید.

- امشب که این بچه کسل و بی حوصله ست، اما واسه فردا
همه بیاید پایین، حرف مهمی دارم.

نگاه مامان و خاله توی هم گره خورد و مامان بود که زمزمه کرد:

- چیزی شده؟

- نه، یه سری تکلیفا باید مشخص بشه.

پری مامان با لبخندی به حرف آمد:

- نگران نباشید، چیز بدی نیست. بعد مطرح کردنشم، اگر فرصت باشه می‌خوایم درمورد دردانه و برنا صحبت کنیم. نامزدی بچه‌ها خیلی طولانی شده و ظاهراً از درس عروسکم چیز زیادی نمونده.

لیوان چای نعنا توی دستانم خشک شد و نگاه ناباورم چرخید سمت برنا. با چشم‌کی که زد، متوجهم کرد که خودش از بزرگ‌ترهایمان خواسته تا این بحث را دوباره

مطرح کنند. لبخند حالا کل صورتم را پر کرده بود، که دارا
مچ جفت مان را گرفت.

- آهان، حال این خراب بود که این طور نیشش باز شد؟!

مامان با سرزنش تماشا می کرد و من با لبخندی احمقانه، او
را تماشا کردم و لب هایم تکان خوردند.

- به خدا خودش چشمک زد.

صدای خنده ی جمع باعث شد مامان هم کمی از
اخم هایش باز کند و برای سر زدن به غذا از روی مبل بلند
شود. رفتنش سر خاله را چرخاند سمت دارا و غرش را به
جان او نشانده.

— می بینی که خاله خوشش نمی آید از این شوخیا، چرا
مراعات نمی کنی بچه؟

— خاله از شوخی بدش نمی‌آد، از چشم‌سفیدی دخترش بدش می‌آد.

برنا کوسنی که روی مبل بود را پرتاب کرد سمت دارا و بعد آرام به چایی که توی دستانم داشت خنک می‌شد اشاره کرد.

- بخور تو، به حرفاش گوش نکن!

#پرهون

#پارت_۷۸

می‌خوردم، اما قبلش نگاهم را باید از آقابابا جدا می‌کردم. پیرمرد توی حال خودش نبود. خیره به نقطه‌ای و بی‌اهمیت به شوخی‌های ما، توی خودش فرو رفته بود و عجیب این بود که نگاه پری‌مامان هم چسبیده بود به او. چه بلایی سر این پیرمرد و پیرزن آمده بود؟ نوازش دستی روی

انگشت‌هایم، نگاهم را چرخاند سمت ایلیا. با آن چشمانی که فقط خودم می‌دانستم چقدر شرارت تویشان بود، داشت تماشا می‌کرد و با دیدن نگاهم، دست‌هایش را تکان داد.

"اگر با داداشم عروسی کنی، اردکات برای من می‌شه."

باید با همین خیال خام کودکی‌اش را سر می‌کرد. کم مانده بود دو اردک دیگر به خانواده‌ی دای و داکو اضافه کنم تا شاید بعدش او دست از سر اردک‌های کم‌اقبال من برمی‌داشت. کمی از چای را مزه کردم و طوری لب زدم که بفهمد چه می‌گویم.

"به همین خیال باش!"

لبخندش نشان می‌داد کری خواندنم ابداً برایش اهمیت خاصی نداشت. به برنا چشم دوختم که با لبخند حواسش

به ما بود. كيف می کرد انگار از دیدن مایی که در حال گاز گرفتن روح یکدیگر بودیم.

- نمی‌خواهی بهش هیچی بگی؟

- چرا، ولی قبلش یه چیز بامزه برات دارم.

لیوان چایی که از طعمش خیلی خوشم نیامده بود را روی میز گذاشتم و بی‌اهمیت به بقیه چرخیدم سمتش. لبخندش عمق گرفت و آهسته زمزمه کرد:

- گذاشتمش توی روف گاردن، روی میز چوبی.

بی‌مکت که از جایم بلند شدم. نگاه خاله و پری‌مامان چرخیدند سمت من. حرکتم باعث شده بود بالاخره پری‌مامان دست از تماشای آقابابای مشکوک این روزها بردارد و آهسته زمزمه کند:

- چرا پا شدي مامان جان، حالت خوب نبود كه!

يادم رفته بود وسط چه نمايشي- بودم، اما خيلي زود به خودم آمدم و زير نگاه خندان دارا كه تويش يك چيزي شبیه "ديدي ذات خرابت رو شناختم" جريان داشت، به طبقه‌ي بالا اشاره‌اي كردم.

____ بايد برم برنامه‌ي كلاس رو كه تغيير دادم، با شاگردم فيكس كنم پري مامان جون. زود مي‌آم.

#پرهون

#پارت_۷۹

با نگراني سري تكان داد و من تا خود در خانه، با گام‌هاي آرام و صورتی مغموم حركت كردم، ولي بعد از خروج و ورود به لابي، با لبخند و گام‌هاي بلند. وقتي وارد فضاي بام شدم، غروب آسمان را نارنجي كرده بود. قدم‌هايم مستقيم

راه خودشان را گرفتند سمت ميز چوبي كه فقط دو صندلي داشت براي وقت‌هايي كه باهم چيزي مي‌خورديم و خلوت مي‌كرديم، اما تماشاى آن چيزي كه روى ميز گذاشته بود، باعث شد تبديل شوم به يك لبخند وسيع؛ از همان لبخندهايي كه چشم‌ها و عضلات صورت هم با آن درگير مي‌شدند. دستم آهسته آن قاب بامزه را لمس كند.

— گفتم يكم بخندي و اون ضدحالي كه ديروز دكتر بهت زد از يادت بره.

شنيدن صدائيش سرم را چرخاند. خوب مي‌دانست كه من آدم شاد شدن با چيزهاي كوچك و ساده بودم. خوب مي‌دانست و بلد بود چطور از همين راه‌ها شفايم باشد. تماشا كردنش در سكوت باعث شد كمى جلو بيايد و غروب آفتاب، سايه‌روشنى از صورتش را به نمايش نگاهم بياورد.

— خوش است اومد؟

فردا آقابابا و پری مامان بعد از گفتن حرف‌های مهم‌شان می‌خواستند درباره‌ی ما هم حرف بزنند. بابا گفته بود این بار دیگر بهانه نمی‌آورد و مامان هم امروز جلوی جمع حرفی نزده بود. این‌ها همه یعنی داشت تمام می‌شد روزهایی که من وقتی او را تماشا می‌کردم و دلم می‌خواست حل شوم توی وجودش، اما دست و بالم بسته بود.

- دردونه!

دوباره نگاهم کشیده شد سمت قاب. یک قاب موبایل سیلیکونی که زردرنگ و با طرح یک جوجه اردک بود. داشتیم تبدیل می‌شدیم به یک دای فمیلی بامزه که سیم دل‌هایشان به هم وصل بود.

- پشت سرم اومدی بالا، کسی چیزی نگفت؟

با خنده یک چشمش را بست.

— فقط خندیدن، از اون خنده‌هایی که یعنی جفت‌تون لو رفتید.

حالا من هم لبخند داشتم. موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم و قابش را عوض کردم. حالا یک چیز نرم زردرنگ بین دستانم بود، با تصویری از اردکی بامزه.

#پرهون

#پارت_۸۰

- می‌گم برنا.

- بگو دردانه.

با خنده تماشايش کردم. موبایلم را بالا آوردم و حین گرفتن یک عکس از نحوه‌ی ایستادنش، با قلبی که توی سرم انگار نبض می‌زد پرسیدم:

— دیدی توی این فیلم خارجیا، طرف می‌آد و یهو می‌پره طرف پسر. قصه، بعد پاهاش رو حلقه می‌کنه دور کمرش و پسر هم راحت می‌ایسته و وزن دختر رو کنترل می‌کنه؟

با شیطنت زمزمه کرد:

- از اون بغلا که بعدش دختره لباس رو می‌چسبونه...

پریدم بین حرفش تا ساکتش کنم.

- نخیر، فقط بغل رو منظورمه!

— هی بهت می گم نشین این فیلما رو بین، خوب نیست
برات، بین نتیجه روا!

موبایلم را با آن قاب بامزه اش روی میز گذاشتم و بی اهمیت
به شوخی اش، جدی پرسیدم:

- بگو دیدی دیگه.

- می شه ندیده باشم؟

خوب مچش را گرفته بودم. دست خاله را باید می بوسیدم
با چشم و گوش بسته ی پسرانش.

- اون وقت با کی دیدی؟

چشمانش گرد شدند، توی دلم هزار مورچه راه می رفتند و از شوق دیدن این حالتش قلقلکم می دادند، صورتم حالت جدی ای داشت.

- چرا ساکت شدی، جوابم رو بده و بگو با کی چنین تصاویر مستهجنی رو دیدی؟ خواستم مچت رو بگیرم، نکنه فکر کردی قراره بگم مثل اون فیلمای آم و می پرم سمتت و تو بغلم کن؟!

و درست همان لحظه ای که هنوز از شوک سوال هایم درنیامده بود، حالت جدی ام تبدیل شد به یک صورت تماما خنده؛ شبیه هوای ابری که توی یک لحظه آفتابی می شد.

- البته که درست فکر کردی. پرم سمتت، بلدی مهارم کنی توی هوا یا نه قراره بعدش ستون فقرات مون نابود شه؟

#پرهون

#پارت_۸۱

به جای اینکه آن خنده‌ی شیرینش عریض شود، آرام محو شد. حالتی که شیطننت و هیجان من را هم کم‌رنگ کرد و باعث شد کوتاه پرسم:

- چت شد؟

چند ثانیه طول کشید تا جوابم را بدهد؛ آن‌هم وقتی داشت به آهستگی نزدیکم می‌شد و به هیچ جایی جز چشمانم نگاه نمی‌کرد.

- من تو رو نداشتم، زندگیم چقدر بی‌روح و زشت می‌شد.

حالا چشمان من هم پر بود از حرف.

- از الکی؟

- از راستی خل خدا، اصلاً بلد نیستم تصور کنم تو نباشی.

از پشت به آن میز دونفره تکیه دادم و موبایلم را آرام رها کردم روی سطحش.

- من که همیشه هستم.

آن لحظه نمی دانستم که قولِ بودن آدم‌ها کنار هم، هیچ تضمینی برای آینده نخواهد داشت، اما چشمان او قول من را قبول کردند، برای همین آن‌طور برق زدند و حالا که نزدیک من ایستاده بود، من این برق را واضح و شفاف می دیدم.

- معلومه که هستی، بیخود می کنی نباشی!

يك چشمم را بستم و او آرام شانه‌ام را لمس كرد و تنم را سمت خودش كشيد. بچه كه بودم، هميشه دوست داشتم روى ابرها دراز بكشم و چشمانم را ببندم. بعدها وقتى دلم را باختم به رفيق و هم‌بازى كودكى‌هايم، احساس مى‌كردم اگر توانايى خوابيدن روى ابرها برايم مهيا مى‌شد، احوالى را تجربه مى‌كردم شبیه وقت‌هايى كه او در آغوشم مى‌كشيد.

____ شش سالت بود كه اومديد تهران و همه ساكن اين ساختمان شديم. از همون وقتى كه پرى مامان توى اون تصادف لعنتى زمين گير شد و دو تا دخترش تصميم گرفتند پيشش باشن تا كمكش كنن. از شش سالگيت بند جون منى، به‌خاطر تو لى لى و خاله‌بازى كردم و به‌خاطر من دوچرخه‌سوارى و گل كوچيك بازى كردى. به‌خاطرت ياد گرفتم چطور مو بيافم و با گل سر تزئينش كنم و به‌خاطر من ياد گرفتى چطور بند كروات گره بزنى. به‌خاطرت ياد گرفتم زبان تركى ياد بگيرم و به‌خاطر من ياد گرفتى چطور خوشمزه‌ترين قهوه‌هاى دنيا رو درست كنى. مى‌بينى دردانه، من و تو به‌خاطر هم، هميشه باهم قدم برداشتيم.

#پرهون

#پارت_۸۲

سرم را کمی از آغوشش جدا کردم تا صورتش را تماشا کنم.

- چرا وسط بغل مغل مون احساساتیش کردی آخه؟

گونه‌ام را آرام لمس کرد.

— خواستم با یادآوری گذشته بهت بگم رفیق، که اون اضطرابی که پشت شیطنت‌ها پنهون می‌کنی رو می‌بینم.

جا خورده بودم، برای همین سرم را دوباره تکیه دادم به سینه‌اش. می‌خواستم آن دردانه‌ی زبان‌درازی را پیدا کنم که

از پس اين موقعيت برمی آمد و از عيان بودنم پيش چشمانش پشيمانش می کرد، اما آن دردانه سرش را کرده بود زیر برف. انگار دلش می خواست من از ترس ها و اضطراب هايم بيشتر از اين فرار نکنم.

— فردا که آقابابا و پری مامان صحبت کنن، همه چیز دیگه حل می شه. احتمالاً یه تاريخ برای عقد رسمي مشخص بشه و بعدشم... دیگه هی آتیش بسوزون، هی زیرزیرکی شیطنت کن، دیوار راست رو اصلاً برو بالا، تهش اینه که خانوم بندهای دیگه.

نگاهش نکردم، حتی نگفتم که دلم یک طور عجیبی بود و شور می زد، آن قدر که نوک زبانم را هم طعم دار کرده بود.

— اضطراب نداشته باش دردونه، من هر جور باشی گردن می گیرمت، حتی با این صفرای سنگ سازت.

مشتم که روی سینه‌اش نشست، صدای خنده‌اش را هم بلند کرد. باید از آن اضطرابی که او می‌دید، دوباره دور می‌شدم و برمی‌گشتم به خودم. خودی که دلش نمی‌خواست کسی او را ضعیف و پراز ترس ببیند.

- از خداتم باشه!

ادایش را هم درآوردم و چسباندم تنگش.

- گیردین می‌گیرمت، دایناسور.

پشت گردنم را فشرد و سرش را جلوتر آورد. نفسش حالا مستقیم می‌خورد به مژه‌هایم و نوازش‌شان می‌کرد.

- از خدامه سرتق، از خدامه!

وقتی برای اولین بار من را با آن غربتی که نسبت به تهران و خانه‌ی جدید داشتم، ترک دوچرخه‌اش نشانده تا دور بزنی و بغض از کله‌ام پیرد، همان وقتی که محکم با دستان کوچکم کمرش را چسبیده بودم تا نیفتم و او حواسش بود که آرام براند، یا آن لحظه‌ای که با پول توجیبی‌اش از آن بستنی‌هایی که شبیه زیزیکولو بودند را خرید و به دستم داد تا چشمانم بخندد، کجا فکر می‌کردم این آدم وصله‌ی جانم شود؟ که از خدا بخواهد مرا و از خدا بخواهم بودن همیشگی‌اش را؟ پسر— نابغی خاله‌مهرانه، دلیل همه‌ی قشنگی‌های دنیای من بود، همه‌ی قشنگی‌ها.

#پرهون

#پارت_۸۳

استخر بادی ایلیا را باد کرده بودیم؛ جفت مان، آن هم با دهان. استخرش چهارلایه بود، دولایه را من جان کنده بودم تا باد کنم، یک لایه را خود ایلیا و یک لایه را به زور از دانا کمک گرفته بودیم. بماند که چقدر غر زده بود به جان مان، اما اگر نمی آمد و کمک مان نمی کرد، تقریباً حین باد کردن استخر، یکی مان از بی نفسی - می مردیم، ولی خب نتیجه ی نهایی راضی کننده بود. استخری پر از آب که ایلیا با آن مایوی سرمه ای رنگ، گوشه ای از آن لم داده بود و داکي و داکو با حفظ فاصله نسبت به او، طرف دیگرش شنا می کردند؛ البته شنا که نمی شد اسمش را گذاشت. بیشتر توی آن فضای کوچک، عین ماهی گیر کرده در تنگ یک مسیر ثابت کوتاه را می رفتند و برمی گشتند. بعد از اینکه برای بار هزارم و با هر زبانی که بلد بودم، از ایلیا خواستم کاری به اردک ها نداشته باشد و زنده نگهشان دارد، وارد ساختمان شدم. بوی خوش غذایی که برای شام گذاشته بودند، خانه را پر کرده بود. از جلوی خانه ی پری مامان گذشتم، مامان و خاله از صبح آنجا بودند و امشب همان شبی بود که من در عین ذوق برای رسیدنش، توی دلم یک احوال عجیبی نسبت به آن داشتم. یک سرگردانی و یا شاید کلافگی.

وارد خانه که شدم، اول از پنجره‌ها وضعیت طفلان بی‌زبانم را با ایلیا به تماشا نشستم. می‌خواستم مطمئن شوم که داکي و داکو در امنیت کامل هستند. ظاهراً ایلیا کاری به آن‌ها نداشت و گوشه‌ای برای خودش توی استخر بادی‌اش آفتاب می‌گرفت، اما ژستش طوری بود که به نظر می‌رسید در سواحل مدیترانه دراز کشیده است، نه در ساختمان مسکونی و توی یک استخر که با نفس‌های خودمان بادش کرده بودیم.

مقصد بعدی‌ام اتاقم بود و روبه‌روی لپ‌تاپم. یک جلسه کلاس آنلاین آموزش زبان استانبولی داشتم با زبان‌آموزی که از رشت، توی کلاس‌هایم شرکت کرده بود. اینترنت را متصل کردم و تا بالا آمدن صفحه‌ی تماس تصویری‌مان، برای برنا پیامی فرستادم که "موقع اومدن، باقلوا بگیر" صفحه‌ی که بالا آمد، لبخندی نشاندم گوشه‌ی لب‌هایم. دختر آن سمت تصویر هم مثل خودم لبخندی زد و زمزمه کرد:

- سلام استاد.

جوابش را دادم و همان لحظه پیام برنا برای لحظه‌ای
حواسم را پرت خودش کرد. موبایل را که برداشتم، رو به
تصویر زمزمه کردم:

- فیلمایی که گفتم رو دیدی؟

- بله، همه شون رو. اون چندتا موسیقی که گفتید سعی کنم
خودم معنی کنم، اوکی کردم.

#پرهون

#پارت_۸۴

پیام برنا را باز کردم. جوابش باعث شد لبخند عمیق‌تر
شود.

"خانم عاشق تركيه، هوس شيريني‌هاى تركى كرده؟ حله، مى‌خرم تا امشب بعد موافقت بابات و تعين تاريخ مراسم، با چاى عروسپز بخوريم."

شوقى كه با پيامش توى دلم ريخته بود، تركيب شده بود با يك استرسى كه منشأش را پيدا نمى‌كردم. دلم مى‌خواست مثل او، همه‌چيز را تمام‌شده بدانم. سرم را كه بالا آوردم، دختر بيچاره منتظر بود تا ببيند بايد از كجا شروع كنيم. توى مخيله‌ى او نمى‌گنجيد كه استاد جوانش، امشب، قرار است چه شب سرنوشت‌سازى را تجربه كند. اگر همه‌چيز به‌خوبى ختم‌به‌خير مى‌شد، تاريخ اين شب تا هميشه در خاطرم مى‌ماند.

- خب، كجاى كتاب‌مون بوديم؟

شماره‌ى صفحه را كه گفتم. حواسم را دادم به كلاسى كه تنها راه گذران زمان بود. پناه بردن به زبان و فرهنگ كشورى كه تا بى‌نهايت دوستش داشتم و پيگير اخبارش بودم، باعث شد آن حس گزگزى كه ته دلم و زير شكمم احساسش مى‌كردم و شبیه دلشوره به نظر مى‌رسيد، از

خاطر کم رنگ شود. لحظاتی بعد، دیگر هیچ توی ذهنم نبود، جز کلمات و داستان‌هایی از افسانه‌های مردمی که در کنار مدیترانه زندگی می‌کردند و با آن‌ها نقطه اتصالات عجیبی داشتیم.

کلاس زمانی تمام شد که درد پشت تنم، به‌خاطر یک ساعت و نیم نشستن و تکان نخوردن، داشت هشدار می‌داد که باید بیشتر این روزها حواسم به خودم باشد. وقتی لپ‌تاپ را می‌بستم، هوا دیگر داشت تاریک می‌شد. برای خودم لیوانی چای ریختم و کنار پنجره ایستادم. ایلیا از استخر بیرون آمده بود، اما اردک‌ها هنوز نه. چای را آرام آرام و بی‌هیچ تعجیلی کنار همان پنجره نوشیدم، بعد وارد حمام شدم و با یک دوش کوتاه، خستگی تمام روز را از تنم دور کردم.

زمانی که جلوی آینه ایستادم، نه دردانه‌ی سربه‌هوای خانه بودم، نه آن دختری که بی‌خیالی‌اش شده بود معضل عاصی‌کننده‌ی شخصیتش. شب، شب مهمی بود. دلم می‌خواست وقتی بابا تاریخ را مشخص می‌کرد، من زیباترین

دختری باشم که آن لحظه می توانستم، برای همین بود که پیراهن مرلینم را از کمد بیرون کشیدم. این پیراهن را از یکی از لباس های مرلین مونرو، ایده گرفته و دوخته بودم. رنگ سرخش به صورتم می آمد. وقتی پوشیدمش، می توانستم تصور کنم که چشمان برنا با دیدنم برق می زدند. کفش های تختم را کنار گذاشتم، رنگ شان سرمه ای بود و قصد داشتم تلی به همان رنگ هم روی موهای فرفری ام بگذارم.

#پرهون

#پارت_۸۵

برنا می گفت که ترکیب سرخ و سرمه ای اعجاز می کند و من می خواستم امشب معجزه ای باشم پیش نگاهش. پیش همان نگاهی که بزرگ شدنم، قد کشیدنم و نفس کشیدنم، زیر سنگینی اش رخ داده بود.

وقتی از خانه بیرون می‌آمدم، موهای فرفری‌ام را خوب استایل کرده بودم. فرهایم دیگر شلخته و رها نبودند. تک‌تک‌شان درست و اصولی پیچ خورده بودند و دور صورتم رها شده بودند. لب‌هایم سرخ بودند و گونه‌هایم از خنده‌ای پنهان و ذوقی پنهان‌شده در شریان‌های قلبم، برآمده‌تر به نظر می‌رسیدند. پشت در خانه که ایستادم، صدای مامان را به وضوح می‌شنیدم که از خاله می‌خواست پارچ شربت را آماده کند. ضربه‌ای به در کوبیدم و هم‌زمان با وارد شدن به خانه، صدای سلام بلندم را به گوش تک‌تک اهالی‌اش رساندم.

- دردونه‌تون اومد.

مامان وسط سالن بود که چرخید سمتم. نگاهش که به لباس‌ها و ظاهرم افتاد، بالاخره لبخندش را بعد از قرن‌ها توانستم ببینم و از همین یک لبخند، تا عرش خدا بالا بروم.

- خوشگل شدم؟

عادت به تعريف نداشت، اما سري كه تكان داد، نشان مي داد راضي بود از لباس پوشيدنم. خاله هم با شنيدن صدائيم از آشپزخانه بيرون امد و برعكس مامان، محبتش را توي چشمانش پنهان نكرد.

— در دوباتل به سرم كه اين قدر عروски تو، بيا بوست كنم ببينم عمر خاله!

جلو رفتم، همان لحظه كه خاله داشت صورتم را مي بوسيد، پري مامان و آقايابا از اتاق بيرون آمدند و نگاهشان با ديدنم، هم رنگ تحسين گرفت و هم لبخند.

_____ نمرديم و خانومانه لباس پوشيدن تو رو هم ديديم باباجان!

دور خودم چرخيدم و دامن پيراهنم كه تكان خورد، آرام زمزمه كردم:

- خيلي كيوت شدم، مگه نه؟

همه لبخند زدند، اما پري مامان، حظ از نگاهش مي باريد.

- غسل شدي مامانم، غسل!

مامان آرام کنارم ايستاد، كمي موهايم را از روي سر شانه‌ام عقب راند و خيره به لباس نجوا كرد:

#پرهون

#پارت_۸۶

_____ اين قدر سر سايز كردنت وول خوردی، حالا يكم سرشونه‌ت عقبه!

خاله نگذاشت حرف مامان ذوقم را کور کند، سریع جلو آمد و طرف دیگر ایستاد.

— خیلی مشخص نیست، این قدر ماه شده که به چشم نمی‌آد.

دو خواهر زمین تا آسمان فرقشان بود. بچه‌تر که بودم، دلم می‌خواست خاله مامان من باشد تا همان قدر که قربان صدقه‌ی پسرهای می‌رفت، قربان صدقه‌ی من هم برود و گاهی از خدا می‌خواستم وقتی می‌خواهم، جای مامان و خاله را عوض کند. آن وقت صبح که از خواب بلند می‌شدم، به امید استجابت دعایم، می‌رفتم توی آشپزخانه و با دیدن مامان، بادم می‌خوابید و با خدا قهر می‌کردم. کم‌کم که بزرگ‌تر شدم، فهمیدم مامان بلد نیست ابراز علاقه کند، اما همین لبخند کوچکش، سر تکان دادن کوتاه و توجهش به لباسم یعنی توی چشمش آمده‌ام و از پوشش انتخابی‌ام، راضی و شاد است.

. قلب مادری، بیا تو اتاق با من.

درخواست پری مامان و ویلچری که هدایتش کرد سمت اتاق خواب، باعث شد مامان و خاله شانه‌هایم را رها کنند. صدای مامان آرام بود و پر از سوال.

- برو بین چی کارت داره مامان پری، بعد بیا کمک.

سری تکان دادم. از کنار آقابابا که می‌گذشتم، او آرام بازویم را گرفت. کنجکاوانه تماشایش کردم که دستش را گذاشت پشت سرم و با بوسیدن پیشانی‌ام، با صدای آرام و زیر گوشم زمزمه کرد:

_____ خدا ما رو خیلی لایق دونسته که دختری مثل تو به خونه‌مون هدیه کرده گل بابا.

انگار یک کوه آتشفشان توی دلم جوشید. مواد مذازش هرچه توی دلم بود را ذوب کرد و با خودش برد. دلم می‌خواست خدا این لحظه و این ساعت را تا همیشه

امتداد بدهد. همیشه آقابابا باشد، همیشه من بخندم و همیشه این خانه و این آدم‌ها سرپا بمانند.

- خدا حفظتون کنه برام باباییم!

آرام و با لبخند رهایم کرد. دلم پیشش ماند و پا توی اتاق گذاشتم، اما در اصل می‌خواستم تا وقتی باباها و پسرها می‌آمدند، بچسبم به خود آقابابا و آن قدر قربان صدقه‌اش بروم که از گفتن جمله‌ای که دردانه را احساساتی کند، پشیمان شود. پری‌مامان منتظر بود و خاطرش کمتر از آقابابا برایم عزیز نبود.

#پرهون

#پارت_۸۷

حضورم را که توی اتاق احساس کرد، بدون اینکه من را تماشا کند، خیره به یک صندوق کوچک توی دستانش زمزمه کرد:

- در رو ببند مامانی.

همین کار را کردم. گام‌هایم آرام بودند و البته تحت‌تأثیر لباسی که بر تن داشتم، خانمانه و کوتاه.

وقتی نزدیکش شدم، بالاخره نگاهش را از آن جعبه‌ی کوچک خاتم جدا کرد و دوخت به من. وقتی لبخند می‌زد، انگار خورشید طلوع می‌کرد توی قلبم.

- بشین دردت به جون من.

خوش‌خواب تخت‌شان با نشستنم تکان خورد، بعدش آرام پاهایم را به هم چسباندم و خیره به آن جعبه نجوا کردم:

- اون چیه پری‌مامان جون؟

لبخندش عمیق تر شد و دور چشمان زیبایش را هزار چروک پر کرد.

- این یه سنجاق سینه‌ست، دوست داری ببینیش؟

خوب می‌دانست جواب آدم کنجکاوی مثل من، چیزی جز بله نبود که این‌طور مطرحش می‌کرد. سرم که تکان خورد، از توی جعبه سنجاق سینه‌ای را بیرون کشید که طرح یک دایره‌ی توخالی را داشت. دورتادور این دایره را سنگ‌هایی سبز و سرخ پر کرده بودند. سنگ‌هایی که به‌نظر اصالت داشتند و سنجاق را تبدیل کرده بودند به یک حلقه‌ی رنگارنگ.

— این سنجاق از زمرد و عقیق و یاقوت ساخته شده. سازنده‌ش پدر بزرگم بوده. وقتی که دل‌داده‌ی مادر بزرگم می‌شه و طبق شغل موروثی‌شون که سنگ‌های زینتی بوده، یک سنجاق سینه درست می‌کنه. این اولین هدیه‌ای بود که سر عقد می‌ده به مادر بزرگم و بعد از اون، می‌رسه به مادرم و در نهایت هم من.

پس قدیمی بود، خیلی خیلی قدیمی. نگاهم از برق سنگ‌هایش جدا نمی‌شد. با وجود ساده بودن طرح سنجاق‌سینه، اما ترکیب رنگی سنگ‌ها به قدری چشم‌نواز نشان می‌داد که دلم می‌خواست دست جلو ببرم و لمسش کنم.

- پس پدر بزرگ‌تونم از اون عاشق باحالا بوده‌ها، مثل من و برنا؛ البته اون بلد نیست از این کارها بکنه پری‌مامان، فقط بلده ربات بسازه.

#پرهون

#پارت_۸۸

لبخند پری‌مامان، حالا عمیق‌تر شده بود.

— آره مادري، عين شما. برنا بچه‌م شايد فقط بلد باشه
ريات درست کنه، اما کنارشم، ياد گرفته چطور دل تورو
ناز بده، مگه نه؟

برق توي نگاهم، يک آسمان را مي‌توانست روشن کند.

. البته که بلده چطور درست و حسابي نازنازيم کنه!

— دور سرت بگردم که انقدر عاشق اون عزيزکرده‌اي. برنا
اولين نوهي اين خونه‌ست و تو، تنها دختر توي نوه‌هام.
جفتتون، قلب و روح من و پدر بزرگتونين، از وقتي متوجه
مهرتون به هم ديگه شديم، سر از پا نمي‌شناسيم.

مي‌دانستم، محبت بين ما، قبل از هرکس... آقابابا و پري
مامان را شاد کرده بود. اين را همان روزها فهميده بوديم و
متوجه بوديم که چقدر آقابابا و پري مامان، پشتمان بودند
و راه را براي ما هموار مي‌کردند.

— این سنجاق سینه‌ی موروئی، از دل یک عشق بیرون اومده. ساخته شده چون از نظر سازنده‌ش که جد مرحوم من بوده، نشونه‌ی یه خانواده‌ست.

- این که فقط یه دایره‌ی توخالیه با کلی سنگ!

نگاه پری‌مامان حالا عمیق نشسته‌بود روی صورتم. انگار می‌خواست مطمئن شود که حرف‌هایش را می‌فهمم و درکشان می‌کنم.

— توی نگاه اول شاید همین باشه مادری، ولی یکم دقیق‌تر که بهش نگاه می‌کنی، می‌بینی یه دایره می‌تونه کلی مفهوم داشته باشه. یه دایره که از هرطرفش بگیری، باز می‌رسی به نقطه‌ی اولش.

حالا من داشتم خوب به او گوش می‌کردم. لبخندم کمرنگ شده بود و گوش‌هایم تیز. دلم می‌خواست او حرف بزند و

من بفهممش. پری مامان همیشه بلد بود چطور زندگی کردن را اصولی و درست یادمان بدهد.

— خوب نگاش کن برگ گلم، توی دایره، از هر راهی بری، چپ یا راست فرق نداره... باز برمیگرده توی نقطه ی شروع. انگار میخواد بگه، مهم نیست چقدر سعی کنی دور بشی—، چون باز تو در نهایت میرسی همون جایی که همه چیز و شروع کردی و بهش تعلق داری.

#پرهون

#پارت_۸۹

نگاهم پیش برق سنگ‌ها بود و حواسم پیش حرف‌های او، برای همین آرام زمزمه کردم:

- جایی که بهش تعلق داری؟

صورت پری مامان را نمی دیدم، چون داشتم به سنجاق سینه نگاه می کردم اما مطمئن بودم حالا داشت سرش را تکان می داد.

_____ جایی که همه ی آدما بهش تعلق دارن، خانواده ست مادری... مگه نه؟

جوابی نداشتم. بیش تر دوست داشتم بشنوم و نگاه کنم. وراجی کردن توی آن لحظه، چیزی به من اضافه نمی کرد.

_____ هرچقدر بچرخي، هرچقدر دور بشي...، بازم در نهایت برمی گردی سمت خانواده و این یعنی یه چیز ارزشمند.

بالاخره چشم از سنگ برداشتم و نگاهش کردم. او هم داشت تماشا می کرد، با محبت، با چشمانی که دورشان پر بود از چروک و لبخندی که عشق تویش جریان داشت. آن قدر پررنگ که به چشم آدم ها می آمد.

- اين خيلى قشنگه.

پلكى روى هم گذاشت و با جلو كشيدن دستانش، سنجاق را از بين انگشتان من به نرمى بيرون كشيد، بعد هم آرام زمزمه كرد.

- يكم بكش خودت و جلو و صاف بشين، مى خوام بزنمش روى لباسست.

هيجان زده بودم، از اين كه آن قدر حالا بزرگ شده بودم كه پرى مامان مى خواست يك امانتى بزرگ و با ارزش را به من بدهد، احساس شوق مى كردم. يك شوق پراز دلوپسى! خودم را كه جلو كشيدم، صدايم مى لرزيد:

- براى منه؟

به آرامى مشغول بستن سنجاق سينه روى لباسم شد و جوابم را هم با لحنى آرام داد:

— برای توئه، می‌خوام یاد بگیری که اصل و بنیاد همه‌ی
آدما، اون جاییه که توش ریشه زدن. که خانواده مهمه،
خانواده‌ای که خودت قراره بسازی مهم‌تر... هرچقدر هم
دور باشی و هرچقدرم کج بری، باز در نهایت می‌رسی به
نقطه‌ای که آغوش خانواده برات بازه. بیش تر اما دلم
می‌خواست این و بهت بدم، تا فراموش نکنی که قراره
صاحب یه خانواده‌ی کوچیک بشی.

#پرهون

#پارت_۹۰

خانواده‌ای که تو، به عنوان یک زن باید ازش حراست کنی
و نقش مهمی داری داخلش. باید یاد بگیری خانواده‌ی
خودت رو بسازی و وقتی هم سن و سال من شدی، این و
به نوه و یا بچه‌ی خودت که عاشقیش رو دیدی، هدیه
کنی.

حالا شوق، نوک انگشتانم را هم می لرزاند. وقتی دست پری مامان عقب کشید، آرام سنجاق سینه‌ای که روی پیراهنم نشسته بود و می درخشید را لمس کردم و بعد، با چشمانی که هرگز آن قدر عمیق نمی خندیدند به او خیره ماندم.

- دوست دارم پری مامان، مثل جونم مواظبتش می مونم.

دستانش بالا آمدند، دور صورتم نشستند و با جلو کشیدن سرم، پیشانی ام را آرام بوسید. بوی خوبی که می داد، شبیه بوی باغچه‌ای گل بود توی اولین روز بهار. زنده می کرد روح آدم‌ها را!

_____ منم دوست دارم عروسکم و می دونم به آدم درستی سپردمش مادری، شک ندارم!

وقتی از روی تخت پری مامان بلند شدم، زیر نگاه خیره‌ی او خودم را رساندم به آینه. ایستادم به تماشای خودم و

آن برقی که از سنجاق، نشسته بود توی چشمانم. یک
شهر توی چشمانم آن لحظه می‌خندیدند... یک شهر!

*

#پرهون

#پارت_۹۱

در خوردن شام زیاده روی کرده بودم. دکتر در مصرف
غذاهای چرب هشدار لازم را داده بود و من بی اعتنا به این
هشدارها، هم از کشک بادمجان پرروغنی که خاله مهرانه
درستش کرده بود زیاد خورده بودم و هم از کباب هایی که
آقابابا از کبابی محبوبمان گرفته بود. با این وجود، به روی
خودم نمی‌آوردم چون شادی بی نهایت و آن اضطرابی که
کف دستانم را پر کرده بود از قطره های عرق، آنقدر برایم
بکر بودند که هیچ دردی از پا درم نمی‌آورد.

وقتی بعد از شام، سینی چای را دور چرخاندم و زیر نگاه
خندان همه ی اهالی خانه، روبروی برنا ایستادم، برق

چشمانش کم از چشمان من نداشت. دستانش داشتند
فنجان را از روی سینی بلند می کردند که آهسته زمزمه
کرد:

— فشارت بدم له شی؟ دهن سرویس چرا انقدر خوشگل
کردی خب؟

با ناز برایش لبخندی زدم. حرکتی که باعث شد ابرویش
بالا برود و من آخرین فنجان چای را هم جلوی ایلینا بگیرم
و زیر نگاه خندان آخرین فرزند خاله، بالاخره روی مبل ها
بنشینم. لباس هایم باعث شده بودند بخوام خانمانه
رفتار کنم و این را حتی طرز نشستنم نشان می داد. آن طور
پا روی پا انداختن و مرتب کردن دامن پیراهن، از من به
قدری بعید بود که دارا نمکش را وسط سالن خانه خالی
کند:

- چرا حالا شبیه ملکه ی انگلیس ادا میای تو؟

لبخند که روی صورت‌م ماسید، عمو حسین با سرزنش او را تماشا کرد و برنا، تیز و برنده. با این حال سعی کردم یک امشب را به او جوابی ندهم تا هم شأن خودم را حفظ کنم، هم بی ادبی او را بیش تر نشان بدهم.

ـ شت، این جواب ندادن یعنی به شدت توی نقش دختری که قراره عروس بشه فرو رفته، به خدا این بچه تر از این حرفاست که برنا رو بدبخت کنید.

اگر راه داشت کفشم را در می آوردم و فرو می کردم توی دهانش. حیف که امشب باید به قول او، نقش دختری که قرار است تاریخ عقدش مشخص شود را خوب بازی می کردم و به مامان قول داده بودم متین و موقر به نظر برسم. جواب او را اما خاله با حرص آشکاری داد و دل من و یحتمل برنا را با آن نگاه به شدت عصبی روی دارا، خنک و آرام کرد.

— اصلا من نمی دونم جای بچه مگه توی این مراسم
هاست. شامت و خوردی، دست ایلیا رو بگیر برو بالا به
جای چرت و پرت گفتن.

#پرهون

#پارت_۹۲

خدا را شکر می کردم که مامان فعلا در مرحله ی سکوت
بود و بابت شوخی های همیشگی دارا، قرار نبود من را
مواخذه کند. دارا اما با اولتیماتوم خاله، خندید و دستش
را گذاشت روی دهانش.

— خفه می شم بابا، عروسمون قراره بشه، شوخی هم نکنم
باهاش؟

- شوخی آداب داره بچه!

این را عموحسین غرید و بابا برای جمع کردن بحث خودش را جلو کشید.

____ سخت نگیرید، کل کل های دارا و دردانه دیگه واسه هممون جا افتاده. عین خواهر و برادر هم می مونن، راحت بذاریدش.

تا دارا خواست باز هم کرم هایش را بالا بیاورد، آقابابا نوک عصایش را کوبید روی زمین و با صدای محکمش، توجه همه را سمت خودش جلب کرد.

_ با شناختی که از دردانه دارم، بعدا جواب دارا رو به شکل درخور خودش می ده. فعلا برای مسائل مهم تری باید صحبت کنیم، مسائلی که دلیل جمع شدن امشب ما کنار هم دیگه ست.

شناخت آقابابا از من، کامل و درست بود. وظیفه ی تربیت دارا را اگر خاله نتوانسته بود درست به سرانجام

برساند، خودم انجامش می دادم. فقط کافی بود این شبی که انتها نداشت تمام می شد و بعدش من می ماندم و برادرشوهر آینده ای که خوشش می آمد عروسشان را دق بدهد. با نگاهم این را تأیید کردم و دارا با خنده ای فرو خورده، تنها برایم سری تکان داد.

— امشب دو مسأله ی مهم باعث شد که بخوایم دور هم جمع بشیم. یکیش مربوط می شه به مسأله ی تعیین سهم الارث دخترام و اون یکی، مشخص کردن تاریخ عقد برای دردانه و برنا!

کامم به خاطر آن بخش جمله ی مشخص کردن تاریخ عقد، نشد که شیرین بشود، چرا که بخش ابتدایی حرف آقابابا، تک تکمان را شوکه و پرسوال کرده بود. اولین نفری هم که واکنشش را نشان داد، خاله مهرانه بود با یک صدای لرزان.

— خدا به من مرگ بده آقاجون، هزارسال سایه ی شما و مامان روی سرمون باشه، سهم الارث ديگه چیه وقتی خودتون هزارالله و اکبر صحيح و سلامت بالای سرمونید.

لبخند آقابابا محو بود، پری مامان هم خیره مانده بود به چهره ی او تا همه چیز را خودش جلو ببرد. یک تنه و مسلط، با همان لحن محکم همیشه اش.

#پرهون

#پارت_۹۳

— سلامت باشی باباجان. مگه حتماً مادر و پدر باید از دنیا برن تا بخوان تکلیف مال و اموال شون رو روشن کنن؟

حالا نوبت واکنش مامان بود، صدایش پر از بهت بود.

. بگذر از این حرفا آقاجون، این چه بحثیه آخه!

صدای لطیف و مهربان پری مامان به کمک آقابابا آمد.
می خواست انگار به مجاب کردن دخترهایش کمک کند.

— این طوری خیال من و پدرتون راحت تره. بعد هم فرقی
نداره که چیزی به اسم ما باشه یا شما، فقط توی سند
همه چیز تغییر می کنه و در عوض ما احساس بهتری داریم.

عمو حسین هم خودش را جلو کشاند.

— سرتون سلامت حاج خانم. این مسئله به من ارتباطی
نداره که دخالت کنم، اما کار مرسوم نیست.

آقابابا صدایش را صاف کرد.

- مرسوم بشه بهتره باباجان، الان تكليف همه چيز مشخص بشه بهتره يا وقتي ما نباشيم و بيفتيد توي كارهاي انحصاروراثت؟

- چطور شد آخه يهو به همچين چيزي رسيديد؟

سوال مامان نگاهها را چرخاند روي او و بعد دوباره برگرداند سمت آقابابا. انگار اين سوال چيزي بود كه توي سر همه ي ما چرخ مي خورد.

— اول و آخر، اين اموال براي شماست. كاري كه قراره بعد گذاشتن سرم روي زمين انجام بشه، تا وقتي خودم هستم جلو بره بهتره.

- دور از جون تون!

صدای اعتراض آمیز همه با گفتن این جمله بلند شده بود. تصور نبودن آقابابا و پری مامان، تصور خالی بودن این

خانه و واحد و تصور نشنیدن صدایشان آن قدر وحشتناک و غیرقابل تحمل بود که دل تکتک مان حتی با تصویرسازی اش بریزد و خونی شود.

– به هر حال تصمیمیه که گرفته شده و حتماً مصلحتی رو پشتش دیدیم.

#پرهون

#پارت_۹۴

همه سکوت کرده بودند. انگار تصمیمی که گرفته شده بود، برگشت پذیر نبود. آن روز پشت در اتاق شان، آنها داشتند در مورد این موضوع حرف می زدند؟ چرا نمی توانستم ارتباط منطقی بین حرف هایی که پنهانی شنیده بودم با این تصمیم پیدا کنم؟ خاله که گریه اش گرفته بود، بلند شد و رفت سمت آشپزخانه. نگاه پری مامان او را دنبال کرد و با چشمانی پرغصه خندید.

- چرا شلوغش می کنید؟ گریه چرا مهرانه؟ این کار خیال من و پدرتون رو راحت می کنه فقط.

نگاهم چرخید سمت برنا. او هم حالا جدی زل زده بود به فرش لاکه رنگ خانه. با کمی مکث، نگاهم را از روی صورتش برداشتم و با برگشتن خاله، آن هم وقتی تمام پوستش قرمز شده بود از گریه، آقابابا نفس عمیقی کشید.

— لااله الاالله... مثلاً قرار بود امشب، شب جشن باشه برامون و تکلیف بچه ها مشخص بشه، سختش نکن مهرانه!

خاله فقط دستمالی کشید زیر بینی اش. می دانستم برایش سخت بود تا وقتی آقابابا و پری مامان زنده بودند، بحث اموال وسط بیاید، اما توی آن لحظه و موقعیت، من نه می توانستم حرفی بزنم و نه این جریان را به خودم مرتبط می دانستم. هرچه بود و نبود، به مامان و خاله مربوط می شد؛ تنها وارثین این زن و مردی که عزمشان را جزم کرده بودند تا قبل از مرگ، تکلیف اموالشان را مشخص کنند.

— ان شاء الله واسه دوشنبه از دفترخونه وقت گرفتم برای انتقال مالکیت. صبحش آماده باشید تا بریم و برگردیم.

صدا بازهم از کسی— درنیامد. پری مامان نگران نگاهش را بین مان چرخاند.

— این طور نباشید، به خاطر دل بچه‌ها و ما هم که شده، خودتون رو جمع کنید دختر! این اصلاً چیز ناراحت کننده‌ای نیست. اتفاقاً خوبه آدم تا وقتی زنده‌ست، تکلیف خیلی چیزا رو روشن کنه تا فرداروز دستش از خاک بیرون نمونه.

. تو رو خدا این طور نگید، دلم ریش می‌شه!

خاله این را زمزمه کرد و دوباره گریه‌اش شدت گرفت. عموحسین دستش را گذاشت روی شانه‌های او و زمزمه کرد:

- مهرانه خانم، يکم آروم باش. امشب، شب مهمی برای این دوتا بچه ست.

#پرهون

#پارت_۹۵

تلاش خاله را برای آرام شدن می دیدم، اما از چشمانش پیدا بود که از این تصمیم و این مصلحت اصلاً خوشش نیامده و راضی نیست. ولی سکوت مامان نشان می داد که برعکس خاله، او خیلی هم ناراضی نبود؛ به هر حال، آقابابا اموال کمی نداشت. زمین ها و ملک های او در اطراف تهران بودند و کم ارزش هم نبودند. این انتقال مالکیت، بخش اعظمی از مشکلاتی که مامان همیشه توی زندگی به چشمش می آمد را کم رنگ می کرد؛ با این حال، دلم می خواست او هم مثل خاله، از این تصمیم ناراضی باشد. دلم می خواست او هم وقتی خاله اشک می ریخت و از خودش شاکی بود که مجبور به قبول ارث و میراث پدری

بود، آن هم در زمانی که والدینش هنوز در قید حیات بودند، گریه‌اش در می‌آمد.

— اون اموال دیگه به درد ما نمی‌خورن. قراره بعد مرگ ما برسه دست‌تون... خب الان برسه! چند وقت دیگه عروسی این دوتا بچه نزدیک می‌شهو بذارین کمک دست‌تون باشه و تا سن و سال‌تون بیشتر نشده، بتونید ازشون استفاده کنید؛ پس به جای غصه خوردن الکی، به فکر روزهای شادی باشید که پیش‌رومونه!

کلام کوبنده‌ی آقابابا نگاه خیس خاله را چرخاند سمت ما. اول مرا تماشا کرد و بعد برنای جدی شده را، دست آخر هم همان طور که اشکش می‌ریخت زمزمه کرد:

— قربون شما دوتا برم من!

حالا چشمان پری‌مامان هم کمی خیس بود.

- حالا وقت اينه كه به جاي غصه و گريه، بحث رو برسونيم
سمت دوتا عزيز دل مون.

آقابابا با لبخندی محو، حرف او را تأييد کرد و نگاهش را
چرخاند بين ما دو نفر. مايي كه دور از هم نشسته بوديم و
در سكوت خيره بوديم به فرش زير پايمان.

— دردانه و برنا، نورچشمی های ما هستند. از وقتی كه
محبت شون به هم رو شد برای ما، دل دل می زدیم برای
دیدن. شون کنار هم و سر سفره ی عقد. هیچ اتفاقی برای
من و پری مبارك تر از این نیست كه دختر و پسر. این خونه
باهم وصلت كنن و پشت و پناه هم باشن. سال ها زندگی
کردن کنار همدیگه باعث شده اخلاق هم رو بشناسیم.
این بچه ها کنار خود ما قد كشیدن و بزرگ شدن، از خوب
و بدشون آگاهییم و می دونیم مناسب ترین و مكمل ترین زوج
برای همدیگه هستند. اون قدر كه از وقتی برنا با كلی
من من، سال ها پیش از مهرش به دردانه برام گفت، یه
نفس عمیق كشیدم و گفتم فقط خدایا شكر. یه جورایی

دلم آروم شد و پشتم گرم که خوشبخت می‌شن و
خوشبخت می‌مونن.

#پرهون

#پارت_۹۶

سکوت آقابابا کوتاه بود، اما می‌دانستم حالا همه داشتند
بین این سکوت، ما را تماشا می‌کردند. مایی که لبخندمان را
به سختی پنهان کرده بودیم و دست دل‌مان، رو و عیان بود
برای اهالی این ساختمان.

— حالا دیگه جفت‌شون به جایی رسیدن که نخوایم دل‌دل
کنیم برای گذاشتن دست‌شون توی دست هم. با غریبه
هم قرار نیست وصلت بشه که نیاز باشه به آشنایی و این
حرفا. کنار هم بزرگ شدن و قد کشیدن و آشناتر از
خودشون برای هم، کسی نیست روی این کره‌ی خاکی.

پری‌مامان با صدایی آرام نجوا کرد:

- دورشون بگردم آخه!

آقابابا به او لبخندی زد و بعد با یک نفس عمیق، نگاهش را دوخت به صورت بابا.

— آقافرپرز، ما رو اون قدر به بزرگی قبول داری که اجازه بدی یه ساعت سعد و خوب برای عقد این دوتا دسته گل مون مشخص کنم؟

همه ی جمع که زل زدند به بابا. من هم او را تماشا کردم. نگاه بابا هم حالا خیره به من بود، با لبخندی که صدا داشت و توی گوشم این طور آوایش پخش می شد که: "به خاطر دل تو دارم موافقت می کنم، ولی درست و بیست شو بابا، باشه؟" لبخندش باعث شد بغض کنم. بابا همیشه خوب بود، همیشه مهربان بود و همیشه بیشتر از همه او بود که لوسم می کرد؛ حتی وقتی مامان غر می زد و او را نهی می کرد از این کار.

- چي بگم حاج آقا، ترجيحم اين بود اين محرميت بعد اتمام درس دردانه باشه، اما وقتی از دل دخترم باخبرم، چرا سنگ بندازم. شما هم که بزرگ مایید و با خیال راحت می‌تونم کار رو بسپارم بهتون.

لبخند صورت همه‌ی جمع را رنگین کرد. نفسم توی سینه‌ام گیر کرده بود وقتی آقابابا از دارا خواست تقویم را به دستش بدهد و بعد انگار همه‌ی خانه نورش بیشتر شده بود و تک‌تک آدم‌ها جلوی نگاهم داشتند تکان می‌خوردند. کمی طول کشید تا صدای آقابابا گوشم را پر کرد و چشمانم را بست.

— بیست و پنجم ماه آینده تولد امام هشتم مونه. ساعت سعد و خوشی هست برای یک عقد محضری و یک جشن کوچیک توی خونه. اگر موافقید که مبارک باشه.

#پرهون

#پارت_۹۷

صدای دست زدن‌هایی که اول یکی بود و بعد چندتا شد،
چشمانم را باز کردند. حالا فقط برنا جلوی چشمانم بود.
برنا و لبخندش، برنا و آن برق توی نگاهش، برنا و
دوست‌داشتنش. صدای پری‌مامان هم آن وسط می‌آمد
که داشت با شوق، مرتب و پشت‌سرهم تکرار می‌کرد.

- مبارکه... مبارکه... مبارکه!

نفهمیدم خاله کی برخاست و خودش را رساند به
آشپزخانه. فقط حالا متوجه بوی خوش اسپند بودم. بویی
که داشت دورمان می‌چرخید و همراه با صدای دست
زدن‌ها و مبارکه شنیدن‌ها، وادارم می‌کرد که باور کنم این
لحظه را. برنا آرام لب زد:

- تو عشق روزای بچگیمی.

خاله صورتتم را کشید سمت خودش و من توی رویا غرق شده را بوسید، ولی من پرتاب شدم به آن عیدی که فقط هفت سالم بود و عروسی دخترعمه‌ی مامان دعوت بودیم. لباسم یک لباس عروس پرتور و سفید بود. برنا هم یک کت شلوار پوشیده بود و موهایش را با ژل حالت داده بود. وقتی جلوی ساختمان منتظر مامان و خاله ایستاده بودم، مرا دید، بعد هم با لبخندی زمزمه کرده بود: "چقدر خوشگل شدی بچه" خندیده بودم و کودکانه پرسیده بودم: "به نظرت من از عروس خوشگل‌ترم؟" دلش نیامد آن روز که دلم را بشکند؛ برای همین کمی خم شده بود تا هم قد من کوچک شود و با درست کردن گلسر- سفید گوشه‌ی موهایم زمزمه کرده بود: "آره، تو از همه‌ی عروسا خوشگل‌تری. خوش به حال اونی که تو عروسش بشی- اصلاً". مهربان بود و می‌خواست آن روز فقط دل دخترخاله‌ی هفت‌ساله‌اش را شاد کند. این خصلتش را از عموحسین یاد گرفته بود و من هم هرچه او می‌گفت باور می‌کردم. از آن روز پانزده سال می‌گذشت. پانزده سال پیش، من هرگز فکر هم نمی‌کردم که یک روز بخوام عروس او شوم و برنا هرگز گمان نمی‌کرد وقتی می‌گفت خوش به حال اویی که تو عروسش بشوی، داشت به حال

خودش غبطه می خورد. کودکی ها رفته بودند، اما ما بزرگ شده بودیم و حالا توی این خانه و زیر این سقف و بین این دود اسپند، با چشمانمان به هم می گفتیم که هم را دوست داریم.

بزرگ ترها هم می گفتند مبارک است و کاش... صدایشان به آسمان هفتم می رسید که خدا مبارکش می کرد و مبارک نگهش می داشت!

#پرهون

#پارت_۹۸

صدای مامان را مخلوط شده با صدای آبی که از شیر روشویی روان بود، گنگ و آرام می شنیدم.

- دردانه، باز کن در رو بذار پیام تو، هلاک شدی که!

آن قدر بالا آورده بودم که دیگر عضلات شکم با هر حرکتی تیر می کشیدند. جانی توی تنم نبود و درد معده داشت بیچاره‌ام می کرد. حق با مامان بود، در مرز هلاکت بودم و مسبب همه‌ی این احوال، آن کباب چرب و کشکبادمجان روغنی بود. همان‌هایی که نگذاشته بودند شادی و ذوق مشخص شدن تاریخ عقد به چند ساعت برسد و با شروع تهوع‌هایم، دیوانه‌ام کرده بودند.

- دردانه!

بالاخره در را گشودم. ابروهای مامان با دیدنم توی هم رفتند و آرام زیر بازویم را گرفت تا کمکم کند بیرون بیایم. صدایش هم مواخذه داشت و هم نگرانی.

— بریم دکتر؟ آخه تو وقتی می‌دونی اون غذا برات خوب نیست، چرا عین خرس می‌خوری؟!

وارد اتاقم شدیم. مامان کمک کرد منی که جان جواب دادن به او را هم نداشتم، بنشینم روی تخت و کمی بعد بابا هم توی چهارچوب قرار گرفت و آهسته پرسید:

- بریم یه سرم بزنی بابا؟

سری بالا انداختم. دلم می‌خواست این صفرای گندیده را زیر بار فحش بگیرم، اما حتی توان این کار را هم نداشتم. اولین بار بود که بدنم با چنین واکنشی— داشت بیچاره‌ام می‌کرد. قبل‌تر فقط درد بود و اذیتش در همین حد. این تهوع از کجا خودش را رسانده بود به جانم که نمی‌رفت و گورش را هم گم نمی‌کرد.

- عین بچه‌ها باید بهت بگن چی کار کن و نکن؟ هزار بار برنا سر غذا چپ‌چپ نگات کرد که نخوری، باز سرت رو انداختی پایین و بی‌اهمیت به ما این‌قدر خوردی تا این‌طور بشی!

بابا مواخذگونه او را صدا کرد.

- الان وقت این حرفاست مرجانه؟

مامان سکوت کرد. اگر حال کمی بهتر می شد به او می گفتم که حاضر بودم بمیرم، اما تحمل نکنم که غذاهای محبوبم مقابلم باشند و من نخورم، مگر جلوی کباب یا آن کشک بادمجان پر از گردو مقاومت کردن کار راحتی بود؟ سرم را گذاشتم روی بالش و او پیراهن قشنگم را که امشب پوشیده بودم و به محض رسیدن به خانه پرتابش کرده بودم روی صندلی، برداشت.

#پرهون

#پارت_۹۹

به جایش خودش نشست روی صندلی و زمزمه کرد:

- پيشت مي مونم، سعي كن بخوابي.

به پهلو چرخيدم. حال خوب نبود، اما نمي دانم چرا دلم مي خواست با او صحبت كنم.

- مامان!

- هوم!

با چشمانی نیمه باز تماشایش کردم. بابا رفته بود و حالا فقط او توی اتاق بود. نفس عمیقی کشیدم تا آن بوی گند تهوع از سرم پُرد و به جایش بوی روغنی که به موهایم می زد و روی بالش رد انداخته بود، بنشیند.

- تو امشب راضی بودی؟

- به کدوم بخشش؟

کمی سردم شده بود، می دانستم به خاطر بالا آوردن مکرر و برگرداندن غذا بود؛ برای همین توی خودم جمع شدم. دست مامان هم همان طور نشسته، دراز شد سمت کلید برق و خاموشش کرد.

- جفتش.

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد.

— اون ارثیه رو اگه الان بگیریم، می تونیم یه سرمایه گذاری کنیم. آقاجون فکر منطقی ای کرده. در مورد تاریخ عقد شما هم راضی نباشم چی کار کنم؟ وقتی این طور صورتت توی جمع داره داد می زنه که از ذوق رسیدن به برنا داری می میری.

خنده ام گرفت، آرام و بی حال.

- من برنا رو دوست دارم.

این را زمزمه وار گفتم، با صدایی بی جان و خواب آلود. سه
نصفه شب بود و تهوعهای من اگرچه خواب را از
چشم مان گرفته بود، اما فرصتی هم مهیا کرده بود تا بتوانم
با مامان حرف بزنم.

#پرهون

#پارت_۱۰۰

همان طور که بقیه ی دخترها درددل می کردند. صدای
نفس عمیقش را شنیدم، اما چشمانم را بستم. دیگر توان
باز نگه داشتن شان را نداشتم.

- می دونم.

اين را او زمزمه كرد و لبخند دوباره روى لبهاى بى حال
نشست.

- برنا هم من رو خيلى دوست داره.

خنده اش گرفته بود انگار و صدايش اين را نشانم مى داد.

- اينم مى دونم دختر پررو.

پتو را روى تنم بالا كشيدم. سرما توى تنم بيشتر رخنه كرده
بود، خواب هم دست انداخته بود دور صورتم و داشت
چشمانم را مى ربود. صدايم از رد خواب، خيلى جان
نداشت.

- تو عاشق بابا بودى؟

مکش که طولانی شد، چشمانم را باز کردم. توی تاریکی دقیق نمی‌توانستم حالات صورتش را تشخیص بدهم، اما می‌دانستم نگاهش به جایی روی دیوار خیره مانده بود. سکوت که کرد، نفس عمیقی کشیدم و او انگار بالاخره به خودش آمد، برای همین نگاهم کرد و آرام زمزمه کرد:

- بگیر بخواب، منم خوابم می‌آد و می‌خوام برم.

جوابم را نداده بود و این خودش کلی حرف توی خودش داشت. چند ثانیه تماشایش کردم و بعد، آرام چرخیدم و به پهلوی دیگر خوابیدم. دهانم تلخ بود، معده‌ام می‌سوخت و پشتم هم درد می‌کرد، اما یک چیزی بیشتر از این چیزها داشت آزارم می‌داد و آن این بود که من، ثمره‌ی یک زندگی بدون عشق و علاقه بودم و این یکی، واقعاً چیز افتضاحی بود. افتضاح‌تر از بالا آوردن تمام غذاهای توی معده‌ام.

کارم که توی صحافی تمام شد، خودم را رساندم به سویت اقبال. بچه‌های گروه برنا آنجا دور هم جمع می‌شدند و روی طرح‌شان کار می‌کردند؛ البته، اکثر اوقات در دانشگاه بودند، اما خارج از محیط آموزشی هم، خانه‌ی مجردی اقبال را مناسب‌ترین مکان برای جمع شدن و کار کردن روی ربات‌هایشان می‌دیدند. برنا خواسته بود خودم را با یک جعبه شیرینی برسانم به او و جریان مشخص شدن تاریخ عقد را به بچه‌ها بگویم.

#پرهون

#پارت_۱۰۱

اول سری به صحافی عموحسین زدم، کارهایی که باید انجام می‌دادم را سروسامانی دادم و زیر نگاه خیره و خندان او، از مجموعه بیرون آمدم تا خودم را به پسر ارشدش برسانم.

زنگ خانه را دو بار فشردم تا بالاخره صدای اقبال که خوشامد می گفت، از آیفون به گوشم رسید و پشت بندش، صدای باز شدن در را شنیدم. پله ها را که بالا می رفتم، نگاهم به آرم قنادی حک شده روی جعبه ی سفیدرنگ میان دستانم بود. دلم می خواست دوست ها تا از نان خامه ای های توی جعبه را بی مکث بخورم، اما تهوع های شب گذشته بلایی به سرم آورده بودند که از خوردن هرچیز سنگینی ترسیده بودم.

در واحد باز بود و صدای بچه ها راهرو را پر کرده بود. کفش ها را کنار جاکفشی - کوچک و قهوه ای رنگ از پا درآوردم و هم زمان با صدای سلام بلندم، در خانه را هم بستم. جواب سلام ها را یکی یکی می شنیدم، اما هنوز هیچ کدام شان در میدان دیدنم قرار نداشتند. راهروی ورودی را که رد کردم، بالاخره دیدم شان، دور یک میز بزرگ که اقبال برای کار کردن وسط سالن خانه قرار داده بود و سر هر کدام شان گرم یک قطعه بود.

- مجدداً سلام.

این را گفتم تا توجهشان جلب شود. اول زهره بود که سرش را با لبخند بالا آورد و بعد خود اقبال و پشت‌بندش هم حسام و محدثه. برنا دور آن میز نبود و همین شده بود عامل سوال من.

- پسر من کو؟

نگاه حسام به جعبه‌ی شیرینی قفل شده بود.

— توی اتاق داشت با تلفن حرف می‌زد. شیرینی به چه مناسبت؟

جوابش را ندادم چون نگاهم کشیده شده بود سمت اتاق. برنا همان لحظه از آنجا بیرون آمد و با لبخندی تماشا می‌کرد. صدای اقبال خنده را روی لب‌های من هم آورد.

- يه سيگنالايي توي ذهنم داره جرقه مي‌زنه.

شانه‌اي بالا انداختم و با چشمي رو به برنا، جواب اقبال را هم دادم.

- سيگنالاي درستي داري دريافت مي‌كني.

#پرهون

#پارت_۱۰۲

حالا برنا به من رسیده بود. دستش را که دراز کرد تا دست بدهيم، به جای انگشتانم، جعبه‌ی شيريني را به دستانش سپردم. خندید و با گرفتن آن، چرخيد سمت بچه‌ها. خودم بودم که با لبخندی پررنگ، چسبیده به شانه‌ی برنا صدايم را رو به نگاه‌های منتظرشان بلند کردم.

— عرضم به حضورتون که، دقیقاً یک ماه دیگه، نابغه‌تون
قراره وایسته جلوم و بگه که تو را من برگزیدم از میان
این همه خوبان.

دست محدثه نشست جلوی صورتش و زهره ناباور
خندید.

- بابات راضی شد؟

— بالاخره سخته قبول اینکه دختری مثل من رو بسپاری
دست کسی، ولی بابام با این سختی کنار اومد.

حسام با لبخندی میز را دور زد.

- جدی جدی رفیق ما رو تور کردی؟

ادايي که با صورتم درآوردم، برنا را خندانده. بين همان خنده هم در جعبه‌ي شيريني را باز کرد و جلو رفت. اقبال هنوز انگار باورش نمي‌شد که اين قدر ناگهاني همه‌چيز جلو برود.

- خدائي مي‌گيد يا ايسگامون رو گرفتيد؟

برنا جعبه‌ي شيريني را اول جلوي او گرفت. لبخندش حتي لحظه‌اي بند نمي‌آمد. انگار توي آن لحظه، خوشحال‌تر از تمام دنيا بود.

- ايسگا چيه، باباش اوکي داد و تمام!

خنده‌ي اقبال آن قدر بامزه بود که همه‌ي ما را خندانده. انگار جشن عقد خودش مشخص شده بود که آن قدر چشمانش برق مي‌زدند. وقتي دستش رفت توي جعبه و دوتا از نان خامه‌اي‌ها را بيرون آورد، آب دهانم را بلعيدم. چقدر دلم مي‌خواست شان خدايا، اما اقبال به‌جاي خوردن شان، جفت شان را با يک حرکت به صورت برنا

چسباند و با فشردن خامه روی صورت او، صدای اعتراض برنا را بلند کرد؛ بعد هم سریع دست انداخت دور گردنش و خندان گفت:

- مبارکه رییس.

دخترها خندان جلو آمدند تا من را ببوسند و حسام به اقبال پیوست تا برنا را اذیت کنند و سربه سرش بگذارند. نیم ساعت تمام طول کشید تا بالاخره راضی شوند که عین آدم آرام بگیرند.

#پرهون

#پارت_۱۰۳

توی این فاصله، حسام روی میز ضرب گرفته بود و اقبال به شکل مسخره‌ای رقصیده بود؛ حتی اجازه نداده بودند برنا صورت خامه‌ای شده‌اش را بشورد و مجبورش کرده بودند آن وسط برقصد. دست آخر هم بعد از خوردن

چای با آن شیرینی‌ها، خودشان را جمع کرده بودند و برنا را رها کرده بودند تا از دست خامه‌های چسبیده به صورتش رها شود. آن قدر عمیق خندیده بودم که صورتم درد می‌کرد و عضلات فک و گونه‌ام تیر می‌کشیدند. کنار در سرویس، با ردپای همان لبخند ایستاده بودم تا حوله را به دست برنایی که برای شستن صورتش رفته بود بدهم و به مسخره‌بازی‌های اقبال که تمامی نداشت، گوش می‌کردم.

— این پسر. پس فردا می‌آد می‌گه یه ایده به ذهنم رسیده، بیاید رباتی بسازیم که خونه رو گردگیری کنه تا توی سالگرد ازدواج مون هدیه بدمش به دردانه. کارمون دراومد رسماً. قشنگ حس می‌کنم از اون مردهای رومخ بشه که کل گروهمون رو سوق بده سمت ساخت ربات در جهت حمایت از دردانه در کارهای خونه.

برنا که در سرویس را باز کرد، با حوله به سمتش رفتم. صدای اقبال را خوب شنیده بود، برای همین بود که حین گرفتن حوله، جواب او را هم داد.

ـ تا خودم هستم چه نیاز به ربّات؟!

صدای عوق زدن‌های مصنوعی اقبال جفت‌مان را خندانده.
نگاه او که چسبید روی لبخند من، نفس عمیقی کشید و با
گرفتن آب روی صورتش زمزمه کرد:

— اصلاً نداشتن وقتی رسیدی درست‌حسابی ببینمت،
چطوریایی؟

چشمکی زدم.

ـ عالی!

نوک بینی‌ام را گرفت و بین دو انگشتش فشرد. چهره‌ام که
از اعتراض درهم شد، سرش را جلو آورد و زمزمه کرد:

- ديشب چطور بودى اون وقت؟ بعد اون همه ناپرهيزى سر غذا؟

به سقف خانه زل زدم. خنده اش گرفت و آرام بازويم را نوازش كرد.

— خب آخه سرتق، وقتى سر سفره پير خودم رو درمى آرم، گوش كن و نخور. خيلى درد داشتى؟

حالا كه حدسش را زده بود، ديگر پنهان كارى فايده اى هم نداشت.

#پرهون

#پارت_۱۰۴

— درد؟ چند ساعت تمام پام توی دست شویی بود و در حال بالا آوردن. تا هرچی خورده بودم، برنگردوندم، اوکی نشدم.

نگاهش جدی شد و دستش را به جای نوازش بازویم، به مچم رساند و آن را گرفت.

- این طوری نمی شدی که هیچ وقت.

— متنفرم از صفرای گندیده و نمی خوام راجع بهش صحبت کنم.

نخندید، اما بحث را هم ادامه نداد؛ فقط همان طور که حالا مچ دستم را داشت با انگشت شستش نوازش می کرد، زمزمه کرد:

— وقتی اومدی داشتم با مامان حرف می زدم. بهم سپرده امروز حتماً بیرمت تا با سلیقه‌ی خودت یه انگشتر نشون

بخريم. می گه بايد يه شب بيايم واحد خودتون و به شکل رسمي انگشتر دستت کنيم تا تايم عقد.

از اين کارها خوشم می آمد. همين پروسه های هميشگی و روتين قبل از ازدواج. من دوست شان داشتم و از تک تک اين مناسبات با کمال ميل استقبال می کردم، برای همين بود که پلکی روی هم گذاشتم و او انگشت شست نوازش گرش را رساند به انگشت اشاره ی من. همان جايی که قرار بود انگشتر نشان بنشيند و خاله تأکيد کرده بود به خريديش.

— دور اين انگشتای ريزه ميزه ت خب، بشين يه گوشه برای خودت استراحت کن تا کارم تموم بشه و بریم.

دوباره پلک زدم و او حوله را انداخت روی شانه هایش و رفت سمت بچه ها. کم کم بساط مسخره بازی هایشان جمع شد و دوباره که خودشان سرگرم کار کردند، من هم یک گوشه نشستم به تماشايشان. هيچ وقت اين را به برنا نگفته بودم، اما وقتی با جدیت بالای سر قطعات و ربات نیمه آماده می رفت، آن اخم هایش که توی هم گره

می خوردند و عینکش که روی صورتش می نشست، برای من دیدنی ترین آدمی می شد که خدا توانسته بود خلق کند. من تماشا کردن او را دوست داشتم و به گمانم باید این را یک روز، بین عاشقانه هایمان، وقتی از پیچ و تاب موهایم زیر گوشم حرف می زد و قربان صدقه ام می رفت، به زبان می آوردم. چرا که اعتقاد داشتم بعضی - حرف ها زیادی حیف بودند که سر دل آدم ها بمانند.

#پرهون

#پارت_۱۰۵

- یعنی اینجا هم هیچ کدوم رو نپسندیدی؟

این را زیر گوشم پرسید، با صدای آرام و مهربان. این هفتمین مغازه ای بود که به آن سر می زدیم و چیزی به چشم نمی آمد. نگاهم به سینی انگشترها بود و حواسم

پرت آن يکي سيني که تويش پر بود از حلقه‌هاي ست و
تماشايي. رد نگاهم را که گرفت، دستش را آرام پشت کمرم
قرار داد و زير گوشم خنديد.

- به اونم مي‌رسيم عروس خانم.

با چشمان براقم تماشايش کردم. چشمي که زد، دلم را
آب کرد. انگاريکي با پر نشسته بود و داشت دهليزهاي
قلبم را قلقلک مي‌داد. سرم را کج کردم و توي آينه‌اي که
يکي از ديوارهاي جواهرفروشي را پر کرده بود، به قابي از
تصوير خودمان، شانه‌به‌شانه‌ي هم خيره ماندم. با همان
اختلاف قد زياد و همان تفاوت‌هاي که هميشه از نظرمان
بامزه بودند. شالم سر خورده بود روی شانه‌هايم و حالا،
موهاي فرو پف کرده‌ام بامزه‌تر نشانم مي‌دادند.

- به‌جاي دلبري، انتخاب کن عروسک.

این را وقتی گفتم که لبش نزدیک موهایم قرار داشت و کم مانده بود ببوسدشان. همان جا وسط جواهرفروشی ای که صاحبش داشت یک سرویس را به مشتری دیگرش نشان می داد.

- اصلاً بیا تو برام انتخاب کن.

- آوردمت با سلیقه ی خودت باشه بچه م.

مصر- بودم برای چیزی که می خواستم. خسته بودم از بس همه را تماشا کرده بودم و نتوانسته بودم چیزی انتخاب کنم.

- تو انتخاب کن، خوشم نیومد می گم نه.

ابروی بالا انداخت و نگاهش را دوخت به سینی انگشترها که روی سطح شیشه ای قرار داشتند. کمی جابه جا شد تا بهتر بتواند ببیندشان و من هم با کشیدن لب پایینم به

داخل دهان، منتظر انتخابش ماندم. اين وسط هم هي نگاهم از روي صورتش سر مي خورد سمت سيني و باز برمي گشت روي نيم رخش و آن فك لعنتي خوش تراشش.

- اين چگونه؟

#پرهون

#پارت_۱۰۶

انتخابش يك انگشتر تك نگين ساده بود. به نظر سنگ روي انگشتر قيمتي مي آمد و با وجود ركاب ظريف و نازكش، چشمگير و زيبا به نظر مي رسيد. خودش انگشتر را از توي سيني جدا كرد و با نگاه به دستانم گفت:

- بده ببينم دستت رو.

دستم را سمتش گرفتم، آرام انگشتر را سر داد توی انگشتم
و خیره به ترکیبی که ساخته شده بود زمزمه کرد:

— چه زار می‌زنه به انگشتات. تو چقدر آخه ظریفی بچه...
ولی بهت می‌آد.

حق با او بود، گشاد بود انگشتر به دستانم، اما ظرافتش به
ظرافت انگشتانم می‌آمد. انتخابش دقیقاً چیزی بود که به
نگاه خودم هم آمده بود، اما نتوانسته بودم با اطمینان از
سینی جدایش کنم. حالا آن تکه جواهر توی انگشتم بود و
من احساس می‌کردم بیشتر از تمام انگشترهای دیگر،
متعلق به من است. دوستش داشتم، مثل همه‌ی مواردی
که سلیقه‌ی او بیشتر از سلیقه‌ی خودم به دلم می‌نشست.
انگار هیچ کس توی این کروی خاکی بهتر از او نمی‌دانست
که چه چیزی به من می‌آید و چه وسیله‌ای برایم مناسب‌تر
است. او پی که همیشه مرا دقیق تماشا می‌کرد و جزئیات را
در مورد من، خوب به خاطر داشت.

- دوستش داری؟

آن قدر که دلم نمی خواست از انگشتم بیرون بیاورمش. یکی از چشمانم را بستم و می دانستم حالا صورتم حالت مسخره ای می گرفت.

- سلیقه ت بدک نیست.

نگاهی به فروشنده انداخت و وقتی متوجه شد نگاهش به ما نیست، انگشت شست و اشاره اش را گذاشت دو طرف گونه هایم و با فشردنشان، با حرص و دوست داشتنی توامان، نجوا کرد:

- قربون اون قیاقه کج و کوله ت!

خندیدم و او هم با خنده رهایم کرد.

- پسندته؟ همین؟

با حفظ لبخندم سری تکان دادم و او کمی حالت صورتش را جدی تر کرد و بعد هم چرخید سمت فروشنده.

#پرهون

#پارت_۱۰۷

. حاج آقا، ما انتخاب مون رو کردیم.

لحظاتی بعد وقتی توی ماشین می نشستیم، هر دو خسته بودیم. برای پیدا کردن یک انگشتر نشان، زمان زیادی را گذاشته بودیم، ولی حالا راضی از نتیجه، روی لب هایمان لبخند بود. وقتی ماشین را به حرکت درآورد، دستش رفت سمت پلیر و با بلند کردن صدای خواننده، به نیم رخ منی زل زد که جعبه ی انگشتر بین دستانم بود و نگاهم به برق بی نظیرش. کمی طول کشیده بود تا برایمان همان جا، در کارگاه کوچک پشت مغازه سایش را درست کنند و در تمام این مدت، ما با دیدن سرویس های عروس و داماد و

حلقه‌های ازدواج، سر خودمان را گرم کرده بودیم. حالا یک انگشتری توی باکس سرمه‌ای رنگش می‌درخشید که دقیقاً اندازه‌ی انگشتان من بود و احساس مالکیت و علاقه‌ام به آن، چیز عجیب و شگفت‌انگیزی بود.

. شام بریم کجا؟

وقتی این سوال را می‌پرسید، آرامش را توی صدایش احساس می‌کردم. برنا خسته‌تر از من بود برای این رابطه‌ی پا در هوا. دلش می‌خواست همه‌چیز تمام شود تا وقتی کارهای مهاجرتش درست شد، نگرانی‌ای از بابت من نداشته باشد و بتواند برای ویزای من هم، به‌عنوان همسرش، اقدام کند. خستگی و ترس و نگرانی‌اش از این عدم محرمیت و دست‌وپال بسته‌اش برای رفتن از ایران، آن قدر ملموس بود که می‌دانستم حالا حال او بهتر از من است، و دلش آرام‌تر از دل من.

_____ بریم روف گاردن ساختمون خودمون. توی کافه‌ی کوچولوش یه اسنک فوری درست می‌کنم برات.

حين رانندگي انگشتانش را کشاند سمتم. زیر چانه‌ام را
لمس کرد و زمزمه کرد:

- خسته‌ای.

سرم را چسباندم به صندلی و بعدش چرخاندمش تا او را
تماشا کنم.

- نیستم.

- اسنک برات خوب نیست.

لبخندم محو بود؛ پس بهانه‌ی خستگی برای این بود.

- من خیلی گشنه نیستم، برای تو درست می‌کنم.

— بعد تو وايستی نگاه کنی؟ اونم وقتی دیوونه‌ی این جور
غذاهایی؟ کوفت بخورم خب!

#پرهون

#پارت_۱۰۸

خنده‌ام عمق بیشتری گرفت. جعبه‌ی انگشتر را بین
انگشتانم فشردم. دلم نمی‌آمد به او بدهمش تا فرداشب
برایم بیاورند.

- خیلی خب، یه غذای سالم می‌خوریم.

می‌خواست مطمئن شود که پرسید:

- مثلاً؟

- نون و پنیر چگونه؟

خندید، بلند و به قهقهه.

.عاليه!

به نظر خودم هم ایده‌ی بدی نبود. غذا اهمیتی نداشت
وقتی ما فقط می‌خواستیم کنار هم باشیم و امروز را زود به
خط پایانش نرسانیم. امروزی که برایمان ارزش داشت و
حال‌مان تویش در تک‌تک لحظاته‌ش خوب بود.

.فقط باید مامانینا نفهمن، وگرنه عمراً بذارن با چنین شامی
سرکنیم.

.نگران نباش، یواشکی می‌ریم بالا.

این را که گفت، چشمکی زد که چهره‌اش را شرور و پراز
شیطنت نشان می‌داد، بعد هم مشت بزرگش را به سمتم

گرفت. از اين چهره‌اش بيشتر از چهره‌ی مودب و متينش خوشم می‌آمد؛ برای همين مشتم را بالا آوردم تا به مشتم او بکوبم و حين جابه‌جا شدن روی صندلی‌ام زمزمه کردم:

- البته که گفتن نداره من چقدر عاشق کارهای یواشکی‌ام!

#پرهون

#پارت_۱۰۹

سر راه، از نان فانتری فروشی مورد علاقه‌ی جفت‌مان سیمیت خریده بودیم. یک قالب پنیر تبریزی و از گوجه و خیار هم هر کدام سه تا چهار عدد هم، از دو مغازه در همان نزدیکی‌ها به سبد خریدمان اضافه کرده بودیم و وقتی به خانه رسیدیم، هر دو با قدم‌هایی آرام و بی‌حرف، پله‌ها را بالا رفتیم؛ آن قدر آرام که حتی صدای گام‌هایمان توی راه‌پله‌ها نیچد و مامان و خاله با دیدن‌مان، برنامه‌ای

که ساخته بودیم را خراب نکنند. در نهایت وقتی پایمان به سطح چمن کاری شده‌ی روف گاردن رسید، هر دو نفس عمیقی کشیدیم و با لبخندی از آن حالت منقبض و بی‌سروصدا درآمدیم.

_____ خب، برو ببینم می‌خواهی چی کار کنی با این شام اعیونی‌مون!

قبل از هرچیزی، مانتو و شالم را درآوردم و با رها کردن شان روی مبل بادی، دنبال یک کش توی جیب شلوار جین مام و کوتاهم گشتم. همیشه یکی توی جیبم داشتم تا اگر از موهایم کلافه شدم، به دادم برسد و این بار هم به در بسته‌ای نخورده بودم. کش صورتی‌رنگ خیلی راحت به نوک انگشتانم خورد و توانستم بیرون بکشمش.

- جمع شون نکن بخیل، بذار ببینم شون!

کش را که توی دستانم دید، متوجه قصدم شده بود و
خب قرار نبود به دلش راه بیايم. چشم در چشمش
فرفری‌هایم را بالای سرم جمع کردم و با گوجه کردن‌شان،
کش را دورشان پیچیدم، بعد هم با جدیت زمزمه کردم:

. متأسفم عزیزم، اما گرممه!

بعد هم از جلوی نگاه پنچرشده‌اش کنار کشیدم و پا توی
کافه‌بار کوچکی که ساخته بودیم گذاشتم. اول دست‌هایم
را شستم و سپس گوجه و خیارها را، بعدش هم با روشن
کردن چای‌ساز، گذاشتم تا آب جوش بیاید. توی این
فاصله هم سیمیت‌ها را از وسط برش زدم و با کشیدن پنیر
بین‌شان و ورقه کردن خیارها و گوجه‌ها، سعی کردم
لقمه‌های جذاب و هوس‌انگیزی از دل‌شان دریاورم.
سیمیت‌های پر شده از پنیر و گوجه و خیار را، توی دو
ظرف جدا منتقل کردم و با تماشا کردن به موقعیت برنایی
که داشت به باغچه‌های کوچکی که چند گیاه رونده
تویشان کاشته بودیم آب می‌داد، لبخندی روی لب‌هایم
نشست. دم کشیدن چای خیلی هم طول نکشید. در

نهایت میز کوچک دونفره، از دو ظرف با سیمیت و مخلفات داخلش، همراه دو فنجان چای و نبات دسته‌دار در کنارش پر شده بود.

#پرهون

#پارت_۱۱۰

وقتی از آب دادن به گل‌ها فارغ شد، او هم دستانش را شست و با گام‌هایی آرام و لبخندی محو نزدیک آمد.

- تو رو بخورم یا میزی که چیدی رو؟

حرفی نزد، فقط با لبخندی منتظر شدم بنشیند و بعد، خودم هم مقابلش قرار گرفتم. اول نباتش را انداخت توی فنجان چای و بعد با مردمک‌هایی براق، نیم‌نگاهی به من و سپس لقمه‌ی سیمیتش انداخت.

- هنوز گرمته؟

می فهمیدم مشککش کجا بود. با چرخاندن مردمک‌هایم در حلقه، کش را از دور موهایم باز کردم و ریختن‌شان اطراف صورتم، باعث شدند لبخندش عمیق‌تر شوند.

- آهان، حالا شدی شلخته‌ی هپلی خودم.

گازی به سیمیتم زدم و برایش با تأسف سری تکان دادم. خودش هم شروع کرد به خوردن و حالا هر دو در سکوت و آرامشی- بودیم که نهایی نداشت. توی پشت‌بامی که بازسازی‌اش را خودمان انجام داده بودیم و جا به جایش برایمان خاطره داشت. مکانی که وقتی پا درونش می‌گذاشتیم، نه دنیای ربات‌های او اهمیتی داشتند و نه دنیای کامپیوتر و علاقه‌ی من به سرزمین ترک‌زبان.

- یه سوال بپرسم؟

جدی بیانش کرده بود و به یقین توقع داشت جدی جوابش را بدهم، برای همین پلکی روی هم گذاشتم و او آرام زمزمه کرد:

ـ من تا حالا ازت درخواست ازدواج کردم؟

سوالش را نفهمیده بودم. این توی چهره‌ام مشخص بود که تک‌خندی زد و با گذاشتن یک تکه خیار توی دهانش، به صندلی‌اش تکیه داد.

_____ همیشه بهت گفتم بند جونی، اما تا حالا مستقیم درخواست ازدواج داشتم ازت؟

نداشته بود. اولین باری که اعتراف کرده بود دوستم دارد، سن و سال زیادی نداشتیم. من دبیرستانی بودم و او سال اول دانشگاه. آمده بود مدرسه دنبالم. از این کارها زیاد می‌کرد و برایم عجیب نبود. هوا بارانی بود و ماشینش را تازه عموحسین برایش خریده بود.

#پرهون

#پارت_۱۱۱

وقتی سوار شدم، با لبخند همیشگی ام سلام کرده بودم و او هم به عادت همیشه گونه‌ام را لمس کرده بود. بعدش هر دو باهم رفته بودیم بستنی فروشی محبوب مان. زیر رگبار باران، گوشه‌ی خیابان ایستادیم و عین دیوانه‌ها بستنی لیس زدیم. در نهایت هم وقتی از سر سرما، صورت‌هایمان سرخ شده بود و شانه‌هایمان از شدت باران خیس، توی چشمانم زل زده بود و گفته بود "دردونه، به نظرت اردکای تو بابا نمی‌خوان؟" هنوز هم با یاد آن سوال خنده‌ام می‌گرفت.

— خب نه، تو هیچ وقت ازم چنین درخواستی نکردی، فقط خواستی بابای اردکام باشی و منم قبولت کردم. بعدشم که خب قبول دارم هی جونم و بچم و عروسکم و دردونه‌م و عسلم به نافمون بستنی، اما راست و حسینی، ننشستی به بار بگی دردونه، زنم می‌شی؟

دست به سینه و تکیه زده به صندلی داشت تماشا می کرد.
با آن لبخندی که آن روز بارانی هم روی لب هایش بود.

- حالا خیلی دیر شده؟

متوجه سوالش نشده بودم. با همان لبخندش از جا بلند شد. لحظاتی بعد، آرام میز کوچک مان را دور زد. وقتی دستش را سمتم دراز می کرد، نمی دانستم می خواست به کجا برسد، اما بی تردید انگشتانش را گرفتم و برخاستم. حالا هر دو ایستاده بودیم، با تفاوت قدی که باعث می شد گردن او انحنایی کم به سمت پایین بگیرد و دستانی که هنوز توی هم قفل بودند.

— خانمی که حتی یه نون و پنیر ساده هم کنارت این قدر می چسبه، فکر کنم هجده نوزده ساله ت بود که یکی از این فیلمای ترکی محبوبت رو دیده بودی. توی فیلم، پسر— داستان با یه انگشتر خوشگل از دختره درخواست ازدواج کرده بود. یادمه اون قدر ذوق داشتی انگاری یکی از خودت خواستگاری کرده بود و همه ش می گفتی خوش به حال

دختره و انگارنه انگار يه فيلم بود. يادته از کدوم خاطره
حرف می زنم؟

میلیون ها خاطره ها کنار هم داشتیم، اما پیدا کردن
هر کدام شان برایمان ساده بود. هر کدام یک رمز داشتند و
یک نقطه ی اوج توی ذهن مان. برایم پیدا کردن آن خاطره
کار سختی نبود.

— پیرت کردم از بس مجبورت کردم اون قسمت رو کنار هم
ببینیم.

خندید، دندان هایش حالا مشخص بودند. توی چشمانش
پر بود از نور. سرش که بعد آن خنده تکان خورد، انگار
دل تنگ شده بود حتی برای آن روزها.

#پرهون

#پارت_۱۱۲

— آره، پيرم كردى، ولى به خاطرت هفت بار اون قسمت رو ديدم و هر هفت بارش، سعى كردم شبیه خودت هيچان زده به نظر برسم تا توى ذوقت نخوره.

نفس عميقى كشيد، يكي از رشته هاى فرفرى موهايم را آرام و نرم هولش داد پشت گوش هايم و دستش را فرو برد توى جيبش. چند لحظه بعد، انگشتى كه خريده بوديم، بدون جعبه اش، توى دستانش بود و نگاه او با همان اشتياق و مهر خيره به نكين روى آن.

— از ماشين كه داشتيم پياده مى شديم، از جعبه درش آوردم و گذاشتمش توى جيبم. يهو انگار اون خاطره برام زنده شده بود. اون هيچانت، اون احساساتى شدن، اون خنده هاى قشنگت.

حالا به جاى انگشت داشت مرا تماشا مى كرد.

— بندازم توی دستت یا عین اون فیلم دوست داری جلوت زانو بزnm؟

لبم را گزیدم و نگاهم را دادم به آسمان. این واکنش فقط برای این بود که بتوانم خودم را کنترل کنم و به کلمه‌ها اجازه بدهم توی ذهنم نظم بگیرند. به من بود، احتمالاً فقط بغلش می‌کردم. آن قدر با شتاب که انگشت‌تر از دستانش بیفتد، اما این فقط یک بار اتفاق می‌افتاد. برای همین با حالی عجیب زمزمه کردم:

— زانو زدنت رو حتی جلوی خودم دوست ندارم آقای مهندس.

دستم را سمتش گرفتم و شانه‌هایم بالا پریدند. دست من نبود که احساسات داشتند گلویم را قلقلک می‌دادند.

— این دست من خدمت شما، عین دلم که خیلی وقته پیش خودته!

انگار او هم مغلوب احساساتش بود که عین من به نظر می‌رسید. سیب گلویش تکان می‌خورد و دست بر نمی‌داشت از تماشا کردنم. در نهایت هم چند ثانیه‌ی بعد دست من را لمس کرد و با نفسی عمیق انگشتر را توی دست دیگرش چرخاند.

- دردونه، زنم می‌شی؟

همان طوری پرسید که توی جوابم به سوال‌های قبلی‌اش به زبان آورده بودم. با همان لحن خودم و صدایی که حتی از صدای باد، وقتی سقوط آزاد را تجربه می‌کردم و دورم می‌چرخید، شگفت‌انگیزتر بود. بعد هم عین مردی که تازه با دختری آشنا شده و منتظر جواب اوست، خیره‌ام ماند. آن لحظه شبیه پسری که باهم بزرگ شده بودیم، کنار هم قد کشیده بودیم و و سال‌ها بود که عکس صفحه‌ی گوشی‌هایمان، عکس دونفره‌ی خودمان بود، به نظر نمی‌رسید.

#پرهون

#پارت_۱۱۳

توی نقشش فرو رفته بود و جدی از من جواب می‌خواست؟ از منی که چشمانم، پیش عالمی رسوایم می‌کردند؟

- من منتظر جوابتم دردونه.

به برق انگشت‌نشانم خیره ماندم. قلبم تند می‌کوبید و حالا بازی‌اش برای من هم جدی شده بود. دلم می‌خواست تمام این لحظه را بغل کنم.

- خب... فکر کنم باید دیوونه باشم اگر قبول نکنم.

نخندید به جوابم، فقط طوری نگاهم کرد که لبخند من هم کم‌رنگ شد. دستانش آرام آن انگشت را سر دادند توی

انگشتم و او با رها کردن انگشتانم، هر دو دستش را گذاشت دو طرف گردنم. حالا سرم در انحصار دستانش بود و نگاهم خیره به صورتش.

- روانی این طور جواب داداناتم.

- می دونم.

دستانش کمی بالا آمدند، دو طرف گونه هایم نشستند و با فشار دادن شان، لب هایم بی اختیار جمع شدند؛ درست عین یک ماهی.

— توی فیلمه وقتی دختر جواب بله می ده و انگشتر می ره توی دستش، هم رو بغل کردن؟

با همان لب های ماهی شده جوابش را دادم.

- او هوم.

- دل خوشی می بچه!

این را زمزمه کرد، بعد هم با رها کردن صورت و گونه‌هایم، محکم من را کشید طرف خودش. آغوشش حالا پذیرای دختری شده بود که لحظاتی قبل، از او درخواست ازدواج کرده بود و او قبول کرده بود همسرش بشود. دختری که باهم نان و پنیر می‌خوردند و دل‌خوشی او بود. همه چیز توی رابطه‌ی ما همین قدر سر جای خودش قرار داشت، مثل من که توی آغوش او سر جای خودم بودم.

"یار قدیمی، بمون... رفیق پاکار صمیمی، بمون
عشق روزای بچگیمی، بدون تنها دلیل زندگیمی"

#پرهون

#پارت_۱۱۴

نور می افتاد روی نگین انگشترم و بعد کمانه می کرد روی دیوار آجری. با حرکت دستم، آن برق را تکان می دادم و از شوق حرکتش، لب هایم منحنی می شدند. صبح، تمام بزرگ ترهای خانه، برای انتقال اسناد به دفترخانه رفته بودند. خاله با وجود اینکه پسر ها خانه بودند، ایلپایی که امتحاناتش تمام شده بود را سپرد به من و بعد با احوالی ناراضی، پشت سر بقیه خانه را ترک کرد. این در حالی بود که شب قبلش، او با لبخندی بزرگ به خانه ی ما آمده بود. جلوی چشم پری مامان و آقابابا، انگشتر نشان را سر داده بود توی انگشتم و گفته بود اگر یک روزی صاحب دختر می شد هم، بعید می دانست بیشتر از من دوستش داشته باشد. بعد از آن لحظه، فقط نور بود توی قلبم و زیبایی؛ آن قدر که صبح، بعد از بدرقه ی بزرگ ترها، بساط صبحانه را توی یک سینی بزرگ بچینم و پا توی حیاط بگذارم. تختی که نزدیک درخت ها بود را پر کنم از وسایل

صبحانه و با رضایت از کارم، همراه ایلیا، کنار در خانه‌ی خاله بایستم و زنگ را فشار بدهم.

- سر آوردی مگه؟ ای بابا!

دارا وقتی داشت در را باز می‌کرد، این‌ها را با غرزمزه می‌کرد و موهای شلخته‌ی به‌هم‌ریخته‌اش را با دستش تکان می‌داد.

— ای ناجنس، اول صبح تخم گذاشتن مگه اینجا؟ خوبه هنوز محرمم نشدید. خجالت بکش!

چرت‌وپرت‌هایش برایم اهمیتی نداشت، برای همین فقط دست روی شانه‌ی ایلیا گذاشتم و صدایم را بلند کردم.

— برنا، برات صبحونه آماده کردم عزیزم. با این داداشت شلخته‌ت بیا حیاط، منتظرتم.

صورت دارا حالا علاوه بر رد خواب، رد حرص را هم یدک می کشید.

— اون اول صبح رفته دوشش رو بگیره، می خوای صبحونه بدی به عشقت، چرا من رو زابراه می کنی؟!

پس دلیل اینکه تا حالا خودش را به در نرسانده بود، این بود که داخل حمام است. لبخند زدم و سرم را کج کردم.

. خب برای تو هم آماده کردم.

— دیگه این داداش من که درجه خریتش بالا زده و داره تو رو می گیره، خودشیرینیت برای چیه؟

#پرهون

#پارت_۱۱۵

دلم می خواست واقعاً می توانستم با او درست رفتار کنم، اما خودش این اجازه را نمی داد؛ البته که معتقد بودم با انسانی مثل دارا، بحث زبانی فایده‌ی چندانی ندارد و باید از راه دیگری جلو می رفتم. راهی که از همین حالا می دانستم چیست.

— الان وایستادی چرا نگام می کنی؟ این طوری ترسناک تر می شی دردانه، فحش بدی راحت ترم.

نیازی به فحش دادن نمی دیدم، ایده‌ام بهتر از چیزی بود که بخواهم مستقیم تربیت خاله در مورد او را اصلاح کنم. همان لحظه که داشتم تماشایش می کردم، دیدم که برنا با حوله‌ی تن پوش سرمه‌ای رنگش به سمت درآمد و با دیدن ما و حالت ایستادن مان مقابل هم، آرام لبخندی زد.

- چی شده؟

با حفظ لبخندم، نگاهم را چرخاندم سمت او. دارا واقعاً از این همه سکوت ترسیده بود.

- سلام عزیزم، صبحت به خیر، برای صبحونه بیا حیاط.

حالا ابروهای برنا هم بالا پریده بودند. سابقه‌ی چنین رفتارهایی از من آن قدر بعید بود که باورم نکند، اما من، خوشحالی جامانده از شب قبل را هنوز آن قدری یدک می کشیدم که تا چند روز، رفتارهای باورنکردنی از خودم نشان بدهم.

- من و ایلیا منتظرتونیم.

دست ایلیا را که گرفتم و سمت پله‌ها رفتیم، شنیدم که دارا زمزمه کرد:

- ازش ترسیدم!

خنده‌ی برنا تنها جواب او بود و لبخند من هم وقتی او نمی‌دید و پشت به او پله‌ها را پایین می‌آمدم، جواب من. وقتی رسیدیم به حیاط، ایلای که هم گرسنه و هم پسر-خوش‌خوراک این خانه بود، زودتر دور سفره‌ی صبحانه نشست و من آرام سمت قفس اردک‌ها حرکت کردم. بیدار شده بودند و به‌نظر سرحال می‌آمدند.

- سلام بر اردک‌فمیلی خودم. چطورید زوج محترم؟ عزیزانم در جریان هستید که من مامان شمام؟

#پرهون

#پارت_۱۱۶

اردک‌ها از خودشان صدای تولید کردند که به‌منزله‌ی جواب مثبت تلقی‌شان کردم. در قفس را که باز کردم، آهسته سرم را هم جلو بردم.

- بايد از يکي انتقام بگيريم. گاز بگيريد، نوک بزويد و يا...

کمی فکر کردم و دست آخر شانه‌ای بالا انداختم.

- اصلاً به هر رفتار خشونت آمیزی مجازید.

احساس کردم با دهن کجی به من، از لانه‌شان بیرون آمدند و از کنارم گذشتند. اخم کرده تماشايشان کردم و دوباره خواسته‌ام را مطرح کردم.

— می‌خوام امروز اردک‌های بی‌اعصابی باشید، مثل همه‌ی روزایی که تا شما باز و ولو هستيد، بقیه خیلی جرئت نمی‌کنن توی حیاط بچرخن. داکو، از تو بیشتر انتظار دارم.

وقتی راه می‌رفتند، باسن‌شان به چپ و راست تکان می‌خورد و یک بی‌اهمیتی عجیبی را به آدم نشان می‌دادند. انگار بگویند که حوصله‌ات را نداریم و دیگر داری زیاد حرف

می زنی. همان لحظه، برنا و دارا از ساختمان بیرون آمدند و جفت شان با سروصدا سمت تخت چوبی قدم برداشتند.

- باورم نمی شه دردانه، چه مفصل و رویایی!

صدایم حالا آرام بود.

- اردکا، همین آدم... باید برید سراغ همین آدم.

اما برنا به جای نشستن، چرخیده بود و داشت منی را تماشا می کرد که روی دوپا نشسته بودم و شبیه وقت هایی به نظر می رسیدم که از دست شویی سنتی استفاده می کردم. بی توجهی اردک ها دیگر واقعاً داشت عصبی ام می کرد. به برنا و نگاه سوالی اش تنها لبخندی زدم و با بغل کردن داکو، باعث شدم اردک بیچاره جیغ بکشد.

— ساکت باش کولی آقا، برو یکم گازش بگیر و بعد برو پیش اون زن بی توجه و بداخمت.

داکی اما شبیه یک زن متعصب، از بغل کردن شوهرش توسط من احساس خوبی پیدا نکرده بود که عین بچه‌ای دنبال مادرش، پشت سرم راه می‌آمد و جیغ می‌کشید. وقتی به نزدیکی تخت رسیدم، برنا فقط چشمانش را بست و ایلیا با دهانی پر خندید، ولی دارا پشتش به من بود و در حال خم شدن روی سفره برای جلو کشیدن ظرف مربا. نزدیک صورت داکو آرام زمزمه کردم:

- با گازات نیشش بزن.

#پرهون

#پارت_۱۱۷

بعدش همه چیز یک معادله‌ی ساده بود. رها کردن داکو، رفتار تهاجمی او، صدای آخ آخ گفتن دارا و البته پریدن داکو هم روی تخت به این جهت که احساس می‌کرد همسرش در خطر است و نیاز دارد تا از او دفاع کند. ایلیا از شدت

خنده ديگر نفس برايش نمانده بود و دارا مرتب با آخ گفتن، التماس مي کرد دو اردک وحشي-ام را از او دور کنم. جرئت برخورد فيزيکي با اردک ها را نداشت، چرا که مي دانست افتادن اتفاق براي هر کدام شان، با بدبختي عظيمي از جانب او روبه رو خواهد شد.

— خدا قورتت بده دردانه، اين اردک ها ت رو ازم دور کن. وای چقدر درد داره با اون نوک زشتش!

توجهي به التماس هايش نداشتم، نه تا وقتي که خود برنا دلش سوخت و براي کمکش جلو رفت و با بغل کردن اردک هايي که به او هم قدر من خو داشتند، جفت شان را از تخت چوبي و سفره ي صبحانه ي به هم ريخته دور کرد. دارا تمام صورتش درهم شده بود و ساعد دستش را محکم چسبيده بود. صدای غرغرش هم تمامي نداشت.

- گفتم از اون سکوت بايد بترسما، من چقدر خرم که مي آم با تو دوئل مي کنم. لعنت بهت!

برنا با رها کردن اردک‌ها سمت لانه‌شان، حالا برگشته بود
و بخش آخر حرف او را شنیده بود.

- درست حرف بزن!

نگاه دارا با اخم و عصبانیت اول روی من نشست و بعد
روی برنا.

_____ کم مونده بود هلاک شم زیر دست اون پرنده‌های
دایناسور صفتش.

- می‌تونستی مودب باشی عزیز دلم.

این را گفتم و آمدم کنار ایلیا بنشینم، که باز شدن در
پارکینگ و ورود ماشین عموحسین و بابا، مانع شد. دارا

هم ديگر دست از غرغر برداشته بود و داشت آن سمت را نگاه مي کرد.

- اومدن.

سريع خم شدم. بايد كمي سفره‌ي به هم ريخته را مرتب مي كردم و مي رفتم تا براي همه چاي بريزم. برنا لحظه‌اي با لبخند تماشايم كرد و بعد با نزديك شدن اهل خانه كه از سطح شيبدار پاركنگ بالا مي آمدند و جلوتر از همه شان هم پري مامان بود و آقاباباي كه ويلچرش را هول مي داد، خودش را جلو كشاند.

- بذاريد كمك تون كنم آقابابا.

#پرهون

#پارت_۱۱۸

آقابابا همان جا ايستاد، اما نه يک ايستادن عادي. چهره‌هاي هيچ کدامشان عادي نبود. نمي‌توانستم توصيفشان کنم، اما يک چيزي غلط بود. غلط بود که آقابابا به من و برنا نگاه کرد و پري مامان با استرس پتوي روی پاهایش را توي مشتش گرفت. لحظاتي بعد، آرام از کنار آن دو نفر، مامان بود که داشت عبور مي‌کرد، با کيفي که دنبال خودش مي‌کشيد و چهره‌اي که هيچ چيزي از آن نمي‌توانستم بفهمم. جو آن قدر ناگهاني سنگين شده بود که ايليا هم دست از خوردن کشيده و داشت بقيه را تماشا مي‌کرد، اما نگاه من حالا فقط به مامان بود که آرام سطح شيبدار را بالا آمد و با رسيدن به تخت، سرش را بالا آورد. وقتي داشت تماشايم مي‌کرد، صدایش يخ زده بود.

- بيا بريم بالا.

چند ثانيه طول کشيد تا به خودم بيايم و بعد لبخند بزنم.

- خوبي؟ چرا...

اجازه نداد حتی حرفم را ادامه بدهم، فقط با همان صدای
سرد زمزمه کرد:

- بیا بالا دردانه.

نگاهم روی صورت جمع چرخید. مامان دیگر چیزی
نگفت و آرام وارد ساختمان شد. برنا هم داشت تماشا می
کرد، با اخمی پراز سوال و نگاهی که قدر نگاه خودم،
گیج بود و مبهوت.

- می خواستم برم چایی بریزم براتون.

این را که زمزمه کردم، خاله نگران خودش را جلو کشاند.

- برو پیش مامانت، من خودم چای می ریزم قشنگم.

برنا آرام پرسید:

- چیزی شده؟

کسی حرفی نزد، فقط دیدم که بابایی که عقب ایستاده بود هم جلو آمد و با صورتی درهم، برای لحظه‌ای کوتاه تماشايم کرد. او مثل مامان نخواست بروم بالا، اما وقتی جلوتر از همه وارد ساختمان شد، انگار سطلی آب یخ از بلندی روی سرم ریختند. ترسیدم و قلبم تند زد. بین این جمع اتفاقی افتاده بود؟

_____ برگ گلم، برو بالا پیش مامانت، نگرانم نباش. برو تا ناراحت نشه!

زمزمه‌ی پری مامان باعث شد چند ثانیه تماشايشان کنم و بعد، آرام سری تکان بدهم. وقتی داشتم وارد ساختمان می‌شدم، شنیدم که خاله آرام زمزمه کرد: "نباید این کار رو

می کردید "انگار کسی- قلبم را توی مشتش گرفته بود. مگر
آنها چه کرده بودند؟

#پرهون

#پارت_۱۱۹

خانه با سکوتی پر شده بود که سیاهی اش داشت راه نفسم
را می بست. مامان به محض رسیدن، رفته بود توی
اتاق شان و بابا با حالتی کلافه، نشسته بود روی مبل ها و
من... نزدیک به در ورودی، بعد از اینکه سه بار پرسیده
بودم چه شده و هیچ کدام جوابم را نداده بودند، با قلبی
که قدر قلب اردک هایم وقتی می ترسیدند تند می زد و
محکم، به دیوار تکیه زده بودم. پرده ها کشیده شده بودند
و نور و روشنائی روز راهی به خانه نداشت. همه جا تاریک
بود، مثل ذهن من. بابا بالاخره بعد از نیم ساعت زمانی به
خودش آمد و دست از خیرگی به میز برداشت که من دیگر

پاهایم از ایستادن و تکان نخوردنم خواب رفته بود، آن لحظه که مرا تماشا کرد، توی چشمانش از تأسف و غصه پر شد.

- چرا وایستادی بابا؟

کف دستهایم خیس بود. شوره زار دلم تا حلقم بالا آمده بود. آب دهانم مزه‌ی آب نمک می داد. سکوتم باعث شد نفس عمیقی بکشد.

- بیا بابا، بیا بشین.

به خودم که آمدم، نشسته بودم روی مبل. گرم بود و دستانم یخ زده. این دل آشوبه را خودم هم نمی فهمیدم.

- چی شده بابا؟

با صدای گرفته این را پرسیدم و او آهسته سرش را تکان داد.

— چیز خاصی نشده، تو به این حالتای مامانت مگه عادت نکردی؟

آدم حرفی بزنم که صدای گرفته‌ی مامان باعث شد بهت‌زده بچرخم. دستمالی به سرش بسته بود و چشمانش از شدت گریه و اشک ریختن پف کرده بودند. ناباورانه تماشایش کردم که عصبی جلو آمد و با آن صدایی که شبیه صدای خودش نبود غرید:

— چرا بهش نمی‌گی چی شده؟ چرا بهش نمی‌گی که چطور با مادرش رفتار شده؟ که چطور تیکه‌تیکه شکستم و صدام درنیومده؟ هان!

جیغ مامان وقتی گفت "هان!" هم من را بلند کرد و هم بابا را. ترسیده بودم. آن‌ها دعوا داشتند، خیلی زیاد، تقریباً

هر روز؛ اما اين حال مامان تازگي داشت. اين خشم و كينه و بغض توى صدايش را من تا به حال يك بار هم نشنیده بودم. ايستادم مامان را جلو كشاند. دستانش را گذاشت دو طرف بازوهايم و با چشمانى كه از سردرد جمع شده بودند، تماشايم كرد.

#پرهون

#پارت_۱۲۰

— مى خواى چى بدونى؟ بدونى كه چطور يه عمر من عقب بودم؟ يه عمر من طفيلى بودم؟

ترسيده بودم. از كف دستانم قطره هاى عرق راه گرفته بود و چيزى توى دلم مى جوشيد با ديدنش.

- مامان!

جيغ کشيد.

— به من نگو مامان، بگو طفيلي، بگو مرجانه‌ي بدبخت،
بگو بيچاره!

قلبم داشت مي‌ايستاد. تنم مي‌لرزيد و بابا هم حالا داشت
خودش را مي‌کشاند سمت او.

- آروم باش مرجانه.

به محض برخورد دست بابا به بازوي مامان، او جيغ کشيد
و چرخيد. چشمانم پر شده بودند از اشک. اين ديوانگي و
جنون را تا به حال از او نديده بودم؛ هيچ وقت و هيچ
لحظه‌اي.

— به من دست نزن، گفتم به من دست نزن... فقط من رو
از اينجا ببر!

صدایش ناگهانی پایین آمد، انگار گلویش از جیغ‌هایش گرفته بود.

— من دیگه اینجا نمی‌مونم. من رو برمی‌داری می‌بری از این خونه. می‌ری می‌گردی یه خونه می‌خری و من رو می‌بری، فهمیدی؟

ناباور لب‌هایم تکان خوردند. داشت چه می‌گفت؟ بابا اول نگاهی به صورت من انداخت و بعد دوباره بازوی مامان را گرفت. مامانی که حالا فقط حق می‌زد، بدون اینکه اشکی از چشمش بریزد.

— باشه آروم باش، صحبت می‌کنیم. مرجانه، می‌خوای قرص بدم بخوابی؟

بعد این سوال به من نگاه کرد. لب‌هایش تکان خوردند که "یک آرام‌بخش بیار بابا". آن قدر ترسیده و بهت‌زده بودم

که طول کشید بتوانم حرکت کنم، اما بعدش دویدم سمت آشپزخانه. جعبه‌ی قرص‌ها در دومین کابینت از سمت چپ قرار داشت. وقتی داشتم پایین می‌آوردمش، از دست لرزان و خیسم افتاد و همه‌ی قرص‌ها جلوی پایم پخش شدند. صدای بابا بلند شد.

- چی شد دردانه؟

با تن صدایی لرزان جواب دادم.

- هیچی.

#پرهون

#پارت_۱۲۱

خم شدم. با همان دست‌هایی که رعشه گرفته بودند، قرص آرام‌بخشی— که مامان گاهی استفاده می‌کرد را پیدا

کردم و با يك ليوان آب سمت پذيرايي دويدم. بابا خودش قرص را از دستانم گرفت و كمك كرد تا مامان كه ديگر كاملاً از گريه و زدن خودش بي حال شده بود، آن را بخورد. آب را هم خودش جلوی دهانش گرفت و شايد اولين بار بود می دیدم داشت به او اهميت می داد و برای حال رقت انگيزش دل می سوزاند.

- بخور يكم مرجانه، بعد بيا بریم اتاق يكم بخواب.

مامان ناگهانی ساكت شده بود. شبیه بچه‌ای هق می زد و حرف او را گوش می کرد. وقتی آب را روی قرصش بالا رفت، بابا زیر شانه‌های او را گرفت و كمكش كرد بایستد. صورت مامان از دردی كه سرش داشت، درهم شده بود. با نگاهی ترسیده جفت شان را تا اتاق خواب دنبال كردم و بعد كف دستان خيس و سردم را گذاشتم روی گونه‌هایم.

- آخه چی شد خدایا!

چرخيدم، سه دور. چرخيدم دور خودم و بعد هم در نهايت قدم‌هاى سستم را كشاندم سمت آشپزخانه. جعبه‌ى قرص‌ها هنوز رها شده بود روى زمين و محتوياتش اطرافش ريخته بود. سر خوردم روى زمين. مى‌خواستم قرص‌ها را جمع كنم و داشتم همين كار را مى‌كردم كه ديدم قطره اشكى روى بسته‌ى قرص چكيد. حيران مانده بودم از خودم. كى اشك‌هايم درآمده بود كه نفهميده بودم؟ انگشتانم كه با سستى بالا آمدند و صورتم را لمس كردند، مات خيسى‌اش شدم. بعد انگار تازه فهميدم چقدر گلويم درد مى‌كند، چقدر سنگين شده است و قلبم چطور خودش را گوشه‌ى سينه‌ام جمع كرده است.

. دردانه!

صورتم را كه با سستى بالا آوردم. بابا هم مثل خودم جا خورد. من عادت نداشتم به اشك ريختن، حتى وقتى خيلى بچه‌تر بودم.

. چيه بابا؟ چرا گريه مى‌كنى؟

خودش را رساند به من، با سرعتی بالا و همراه گرفتن بازویم، از آن حالت ماتم زده بالای قرص‌ها بلندم کردم. وقتی ایستادم، صدایم ناله‌ای بود که به گوش خودم هم سخت می‌رسید.

- مامان چش بود بابا؟ چی شده آخه؟

چهره‌ی بابا توی هم رفته بود.

#پرهون

#پارت_۱۲۲

- هرچی هم شده باشه، تو نباید گریه کنی بابا.

دستم را سمت جایی دراز کردم که به خروجی آشپزخانه منتهی می‌شد، اما انگشتانم داشتند می‌لرزید.

— مامان هيچ وقت اين طور نبود. چرا نمي گيد چي شده؟
آقابابا سندا رو انتقال نداد؟

بابا با خستگي پلکي روی هم گذاشت و بعد هم با رها کردن بازویم، رفت سمت ميز ناهارخوری وسط آشپزخانه. صندلی را که عقب کشید، به من هم اشاره کرد که بنشینم.

- چرا، انتقال داد.

- پس چرا...!

مانع ادامه دادن سوالم شد.

- بشین باباجان، ترسیدی و رنگت پریده.

رنگم را نمی دانستم، اما درست می گفت که ترسیده بودم.
 مامان داشت جیغ می کشید و از رفتن حرف می زد. چیزی
 که تمام این سال ها حتی یک بار هم نشنیده بودم.
 صندلی را که عقب کشیدم، از خیزی. کف دستانم مشمئز
 شدم. دلم می خواست زیر شیر آب سرد ساعت ها نگاهشان
 دارم.

- بابا!

با التماس صدایش کردم و او نفس عمیقی کشید.

— خونه باغ لواسون و زمین های اطرافش، سند زده شد به
 نام خاله ت.

دهانم بسته شد. چشمانم دود و زد و بابا با تأسف زمزمه
 کرد:

- سهم مغازه‌ها، این خونه و باغ ساوه هم مساوی بین شون تقسیم شد. خب... مامانت انتظار داشت خونه‌ی لواسون و زمیناشم مساوی بین شون تقسیم بشه. می‌دونی که چقدر عاشق اون خونه بود، اما آقا بابا اونجا و زمینای اطرافش رو به اسم خاله‌ت زد؛ بدون اینکه هیچ سهمی از شون برای مامانت قائل باشن!

بین لب‌هایم فاصله افتاده بود و چیزی شبیه یک حلقه دور قلبم گیر کرد. حلقه‌ای که تنگ بود و داشت سینه‌ام را از درد قرار گرفتنش در مکان اشتباه نابود می‌کرد. وای که از دهانم بیرون آمد، چشمان بابا را بست.

#پرهون

#پارت_۱۲۳

مامان دیوانه‌ی آن خانه موقعیت آنجا بود. همیشه به پری مامان می‌گفت که سهمش از خانه و زمین‌های ساوه را به مهرانه بدهند و کل آنجا را به او بسپارند، ولی حالا

نه تنها اين اتفاق نيفتاده بود كه حتى سهم خودش هم از آنجا، از او دريغ شده بود. از كسى. كه حتى به يك لباس بيشتر خاله در كمدهش حسادت مى كرد و يك لبخند بيشتر به روى خاله، او را توى خودش فرو مى برد.

— ولى تو نمى خواهى نگران باشى. ما حق دخالت نداريم. مامانتم يكم آروم بشه و زمان بگذره، به خودش مى آد.

ناباور پرسيدم:

. به خودش مى آد؟

چهره‌ى بابا توى هم رفت.

— بابا، دارى راجع به خونه‌ى لواسون حرف مى زنيم. من... من باورم نمى شه كه آقا بابا چنين كارى بكند!

دست مردانه و حامی او روی میز جلو آمد و دستان لرزان و خیس من را توی خودش پنهان کرد.

- ببین بابا، آقابا با اختیار این رو داره که هرکاری دوست داره با اموالش بکنه. ما همه مون باید این رو درک کنیم.

قلبم سنگین شده بود و گلویم پر. بوی آشوب می آمد، بوی همه ی چیزهایی که می دانستم مامان می تواند انجام شان بدهد.

- دردانه، من رو ببین دخترم.

به صورت او زل زدم. لبخندش اصلاً جان و توان آرام کردنم را نداشت، اما با این حال زمزمه کرد:

— مامانت مثل همیشه اولش یکم غر و گریه و داد رو در پیش گرفت، اما در نهایت مجبوره بپذیره. اون خودش نمی تونه از این خونه و پری مامان دور بشه؛ وگرنه این همه

سال فرصتش بود که مستقل بشيم و خودش نخواست. حادثه‌ای که برای پری‌مامان پیش اومد، مجبورم کرد بیایم تهران و این خونه. حالا هم می‌دونم فقط عصبی بوده و نباید نگران باشیم. آروم می‌شه، یعنی خب... باید آروم بشه!

#پرهون

#پارت_۱۲۴

مامان و بابا هنوز خواب بودند که از خانه بیرون زدم. هرچند، شاید مامان توانسته بود با اثر آن قرص آرام‌بخش ساعاتی بخوابد، اما در مورد بابا اصلاً مطمئن نبودم که استراحتی کرده باشد؛ با این حال، از اتاق‌شان بیرون نیامده بودند و من هم بی خوردن صبحانه و فقط با گاز زدن به یک سیب کوچک برای عوض شدن طعم دهانم، از خانه خارج شده‌بودم، آن‌هم با چشم‌هایی سرخ که یک لحظه هم نخوابیده بودند و ذهنی که تمرکزی برای رفتن و نشستن سر امتحان پایان ترم دانشگاه را نداشت، اما می‌دانست که خانه ماندن هم دردی از او دوا نمی‌کند.

برای پایین رفتن، برخلاف همیشه که ترجیح پله‌ها بودند، سوار آسانسور شدم تا حتی لحظه‌ای جلوی در خانه‌ی آقابابا و پری‌مامان و سوسه‌نشوم به زنگ زدن و پرسیدن این سوال که "چرا این کار را با مامان‌مرجانه‌ی حساس من کردید؟"

با این حال، با غلبه بر احوالم، سراغشان نرفتم و وقتی پا توی حیاط گذاشتم، متوجه رهایی داکي و داکو از لانه‌شان شدم. انگار کسی— در را برایشان باز کرده بود و این یعنی اولین نفری نبودم که صبح از خانه بیرون زده بود. اردک‌ها با دیدنم سروصدا کردند و من همان طور که بی‌اهمیت از کنارشان می‌گذشتم، زمزمه کردم:

— فعلاً حالم خوب نیست بچه‌ها، بعداً بازی می‌کنیم. باید برم دانشگاه.

جفت‌شان، طوری که انگار من مادرشان باشم، دنبالم راه افتادند و صدایشان را روی سرشان گذاشتند. در خانه را که باز کردم، فقط برای یک لحظه چرخیدم سمت‌شان.

- ايليا مي آد باهاتون بازي مي کنه.

داکو امان نداد نقطه‌ی جمله‌ام خشک شود، طوری با سرعت از کنارم عبور کرد و وارد کوچه شد که دو ثانیه طول کشید تا بفهمم چه کرده. وقتی با سرعت چرخیدم و دنبالش دویدم، او هم سرعتش را بیشتر کرد و من دقیقاً وسط کوچه توانستم توی بغلم بگیرم و با نفسی— حبس شده سرش غر بزنم.

- زده به سرت؟ ماشین رد می‌شد و می‌زد بهت چی بچه؟!

وقتی چرخیدم، دیدم داکي هم جلوی در ایستاده و دارد تماشايمان می‌کند. از ترس ديوانه نشدن او هم که شده، دویدم سمتش و داکي از دویدنم ترسید که سریع چرخید سمت خانه و من با ورود به حیاط، خیلی جدی جفت‌شان را دعوا کردم.

- يه بار ديگه بې اجازه بريد بيرون، برنامه ي باد كړدن استخر
و شنا توش رو بايد فراموش كنيد، فهميديد؟

#پرهون

#پارت_۱۲۵

داكي با حالت قهر پشتش را به من كړد و با آن طور تكان
دادن باسنش، از من دور شد. داکو هم خودش را تكان داد
و تا رهايش كردم، پريد روی زمين و خودش را به او رساند.
ديوانه ام می كردند با اداهايشان.

- همین مونده فقط شما به من پشت كنيد!

اين را با افسوس زمزمه كردم و اين بار طوري از بين در
گذشتم كه دوباره غافل گيرم نكنند. بسته شدن در همراه
شد با بيرون آمدن نفس عميقم و آفتابي كه تخم چشمم را
هدف گرفته بود؛ حتی عينكم را هم نياورده بودم و اين
نشان می داد قرار بود يك روز مزخرف را جلو ببرم. راه

افتادم سمت خیابان و همان طور که زیر لب غر می زدم، به بند باز شده‌ی کتانی‌ام که با هر قدم یک طرف می‌افتاد، خیره مانده بودم. چند قدم مانده به خیابان اصلی متوجه صدایش شدم که از فاصله‌ای چندمتری داشت مرا مخاطب قرار می‌داد.

- دردونه!

سرم را بالا آوردم و دیدم ماشینش را زیر سایه‌بان یکی از خانه‌های ابتدای کوچه پارک کرده و از شیشه‌ی پایین آمده داشت صدایم می‌کرد. انگار تا این لحظه منتظر من مانده بود وگرنه خبر داشتم که امروز، روز شلوغی داشت.

- تو نرفتی یونی؟

از همان داخل، در ماشین را برایم باز کرد و زمزمه کرد:

- بیا سوار شو.

جوابم را نداده بود و اين يعنى او هم خيلى حوصله‌ى درستی نداشت. با نزديک شدن به ماشينش و به محض نشستن و بستن در، راه افتاد و تنها به کمر بندم اشاره‌ای کرد.

- ببيند اون رو عزيزم.

همين کار را کردم و کوله‌ام را توی بغلم محکم فشردم. نه من حوصله داشتم، نه ظاهراً او.

- امتحانت ساعت چنده؟

- هشت ونيم.

سری تکان داد و مسیر منتهی به دانشگاه را در پیش گرفت.
آفتاب گیر را پایین فرستادم تا آفتاب کورم نکند، که متوجه
شد و آرام پرسید:

#پرهون

#پارت_۱۲۶

- عینکت رو جا گذاشتی؟

- هوم.

- یکی از عینکات توی داشبورد ماشین منه.

دستم رفت سمت داشبورد، اما میانه‌های راه ایستاد.
نگاهم به سیاهی آنجا بود، اما حواسم پرت روز گذشته.
پرت فریادهای مامان و آن وقت‌هایی که از خواب
برمی‌خواست و با گریه می‌گفت باید برویم. کجا می‌خواست

مرا ببرد؟ کجا وقتی توی اتاق برنا، ماشین برنا، محل کار برنا، کیف پول برنا و حتی خانه‌ی برنا، همیشه اثری از من پیدا می‌شد؟

- چی شد عزیزم؟

سری بالا انداختم. آب دهانم را قورت دادم و با باز کردن داش‌بورد، جعبه‌ی آشنای عینکم را لمس کردم. وقتی داشتم آن عینک با دسته‌های چوبی را روی چشمانم می‌گذاشتم، چیزی سرگلویم مانده بود که از بالا آمدنش می‌ترسیدم.

- دردانه!

این طرز صدا کردنش یعنی جدی بود. او هر بار می‌خواست حرف مهمی بزند، دیگر دردونه خطابم نمی‌کرد و آن "واو" صمیمی‌اش، تبدیل می‌شد به الفی که دوستش نداشتم. نگاهش که کردم، ماشین را آرام کشاند به حاشیه‌ی خیابان

و با توقف در مسير خلوت صبحگاهی، مشغول شد به
تماشا کردنم. سه بار آب دهانم را قورت دادم تا بتوانم
مثل همیشه حرف بزنم، پراز انرژی، بی ترس و بی اضطراب.

— می دونم خوشگلم، ولی خب امتحان دارم نابغه، دیرم
می شه ها!

جفت دستانش جلو آمدند، عینکی که همین لحظاتی قبل
روی چشمانم گذاشتم بودم را با گرفتن هر دو طرف
دسته اش، سوق دادند روی موهای آشفته ام.

- یه دقیقه نگاهت رو بده بهم خوشگل.

خوشگلش، تأکید گذاشتن روی جمله ی من بود.
می خواست بگوید که قبول دارد خوشگلی ام را و همیشه از
این کارها می کرد. از این جور مکالمه را پیش بردنی که ته دل
دختر بیست و دو ساله ی درونم را قلقلک می داد و نور

می پاشید به قلبش. به قلبی که از روز قبل داشت له می شد
از ترس حال مامان مرجانه اش.

#پرهون

#پارت_۱۲۷

- اصلاً نخوابیدی؟

سکوت کردم. جوابش را که گرفت، با صدایی گرفته
پرسید:

- خاله دیروز چی گفت؟

خاله اش دیروز بیشتر از حرف زدن، اشک ریخته بود.
خاله ی او دیروز و دیشب پشت سرهم تکرار کرده بود که
می خواهد از این خانه برود. خاله اش تبدیل شده بود به
مامانی که هیچ وقت انگار نشناخته بودمش.

- بریم برنا، دیرمه!

تعلم در جواب و بعد این طور دور زدن سوالش، باعث شد چشمانش را کلافه ببندد و تا ته خط را برود. فهمیده بود انگار که چیز خوبی برای گفتن ندارم.

— مامان گفته می‌ره با آقابابا و پری مامان صحبت می‌کنه و نصف اون خونه و زمینا رو برمی‌گردونه به خاله، نگران چیزی نباش!

صدایم گرفته بود.

- من الان خیلی مغزم کار نمی‌کنه برنا.

عمیق‌تر تماشایم کرد. دستم را گذاشتم روی گلویم و سرسختانه مانع بالا آمدن سنگینی سر گلویم شدم.

— من فقط نگران مامانم. احساس می‌کنم نیاز به زمان داره. نمی‌دونم کاری که خاله قراره بکنه آرومش کنه یا نه، اما می‌دونم می‌خوام یه مدت بیشتر حواسم بهش باشه. حالش دیروز اصلاً خوب نبود!

دست‌های سردم را لمس کرد و محکم فشرد. اخم‌هایش نشان از جدیت موضوع برایش می‌دادند.

— فقط می‌خوام بدونی که ما همه تلاش‌مون رو می‌کنیم که رنجش خاله از بین بره. می‌خوام نگران هیچی نباشی و فقط به این چندتا امتحانت فکر کنی. یادت باشه چیزی نمونده به عقدمون و ما همه‌ی توان‌مون رو می‌ذاریم که این قضیه تا اون روز کش نیاد. اصلاً دلم نمی‌خواد خانواده‌هامون با دل‌خوری سر سفره‌ی عقدمون حاضر باشن و برای اینکه چنین اتفاقی نیفته، لازم باشه مامانم حاضره از کل اون خونه و زمین بگذره!

#پرهون

#پارت_۱۲۸

حتمأ همین طور می شد که او می گفت. حتمأ همه تلاش می کردند تا مامان این دل خوری را از یاد ببرد. حتمأ آقابابا و پری مامان هم از کارشان پشیمان می شدند و مامان آرام می گرفت. من دلم می خواست تمام این ها را باور کنم.

- دردانه، من رو ببین.

من که فقط او را می دیدم؛ از بچگی، از همان وقت هایی که ترک دوچرخه اش می نشستم تا بستنی بخریم. درست از بطن همان روزهایی که قرار گذاشته بودیم یک روز به دل او، هفت سنگ بازی کنیم و یک روز به دل من، لی. لی. با این حال، باز هم تماشایش کردم. وقتی لبخند زد با همه ی خستگی اش، انگار دستی آمد و لب های من را هم کشاند و تبدیل شان کرد به یک خنده، شبیه خودش خسته اما امیدوار. ما آینده ی هم بودیم.

- دور اون دندون خرگوشيات، نگران چیزی نباش!

پلکی روی هم گذاشتم. باید به او اعتماد می کردم و این حال مامان را می سپردم به زمان.

- عجالتاً اجازه می دی نگران دیر رسیدنم به امتحان باشم یا برای اونم باید به دستور شما نگران نباشم قربان؟

لحتم دوباره برگشته بود به همان حالتی که او دوست داشت. همان حالتی که کدري مردمک هایش را از بین می برد و سرحالش می کرد. لبخند این بارش کمتر خسته به نظر می رسید.

- نگران اون یکی هم نباش، سریع می رسونمت، فقط قبلش یه بار...

حتی اجازه ندادم حرفش تمام شود. بهتر از خودش می شناختمش.

- به خدا اگر بذارم!

- کی ازت اجازه گرفت اصلاً، بیا جلو ببینم!

غر زدم، اما او بی اهمیت، دو طرف لب هایم را گرفت و محکم فشارشان داد. لب هایم حالا شبیه ماهی شده بودند و هرگز نمی توانستم درک کنم این مدل صورت خنده دارم چرا برایش این قدر جالب می آمد. وقتی رهایم کرد، استخوان گونه هایم به نبض افتاده بودند. دستم را گذاشتم روی صورتم و با اعتراض زمزمه کردم:

- خب دردم می گیره!

- نمک ترین می شی آخه توی این حالت.

#پرهون

#پارت_۱۲۹

ادایش را با صورتم درآوردم و وقتی با خنده ماشین را دوباره به راه انداخت، نگاهم چرخید سمت خیابان. برای لحظه‌ای جنجال دیروز از خاطرم رفته بود و این خوب بود. اینکه او می‌توانست آرامم کند، خیلی خوب بود. کاش فقط این روزها زود می‌گذشتند، به همان سرعتی که ما از کنار این خیابان می‌گذشتیم.

لیوان چای را توی سینی گذاشتم و همان طور که بی‌سروصدا کار می‌کردم، حواسم را گذاشته بودم توی پذیرایی و پیش حرف‌های آقابابا که اگرچه آرام بیان‌شان می‌کرد، اما می‌شد از همین جا هم شنیدشان.

- من و پری فکر می کردیم دخترمون رو طوری تربیت کردیم که چشمی به مال و اموال مون نداشته باشه. اشتباه فکر می کردیم مرجانه؟

سکوت مامان باعث شد "نوچ" زمزمه کنم و با برداشتن کتری، آب جوش را توی لیوان ها بریزم.

— چرا چیزی نمی گی؟ مهرانه اومده و می گه اجازه بدم تا کل اون خونه و زمینا رو انتقال بده به اسم تو. می گه مرجانه دیروز که رفتم دم در خونه اش، در رو روم باز نکرده!

شنیدن این جمله باعث شد کتری از دستم منحرف شود و بخشی- از آب جوش روی سینی بریزد. با هول دستمال را برداشتم و هم زمان با قرار دادن کتری روی گاز، دستمال را هم کشیدم توی سینی تا آب را به خودش جذب کند و بعد، دستم را به کابینت ها تکیه دادم و ناباور به این فکر کردم که واقعاً مامان، خاله را راه نداده بود؟

- مرجانه، بابا؟

صدای مامان با خش و گرفتگی همراه بود.

- ازتون دل خورم آقا جون!

- حرفات رو بزن، بذار بدونم کجای راهم رو غلط رفتم که حالا نتیجه شده این که دخترم به تصمیمم اعتماد نکنه و باورم نداشته باشه که قصد ناحق کردن حق کسی- رو ندارم!

صدای مامان حالا سخت شنیده می شد و با هر کلمه ای که به زبان می آورد، دست من به کابینت فشار بیشتری وارد می کرد.

#پرهون

#پارت_۱۳۰

— همیشه مهرانه اولویت بوده براتون؛ از بچگی تا همین حالا. من کوچیک تر بودم، اما اون بیشتر مورد توجهتون قرار می گرفت. همیشه اول اون رو می بوسیدید و بعد من رو. مامان بیشتر غذاهای محبوب اون رو درست می کرد و شما توی همه چیز اول نظر اون رو در نظر می گرفتید. یادتونه آقاجون؟ یادتونه که سر هر دعوا مون شما طرف مهرانه رو می گرفتید؟ حتی سر ازدواج هامون، سر خواستگاری حسین از مهرانه، براتون چقدر تمکن مالی حسین مهم بود که مهرانه تو زندگیش سختی نکشه، اما سر ازدواج من، چون پسر دوستتون بود، بهم گفتید مورد اعتماد بابا، قبول کن و نفهمیدید که من اصلاً این مرد رو می خوام یا نه. اصلاً توجه نکردید چقدر کمبود داشتیم توی زندگی مون که چند سال اول زندگی مون توی اصفهان، توی اون خونه ی اجاره ای، چقدر اذیت شدیم. ولی مهرانه باید کنار شما می موند. باید خیالتون راحت می شد از امنیتش... اما مرجانه کی بود؟ اصلاً مرجانه مهم بود؟!

صدای مرجانه گفتن آقابابا با بهت به گوشم رسید. به جای بردن سینی چای، همان جا زیر کابینت نشستم و با دستانم خودم را بغل گرفتم. زخم مامان انگار یک دمل چرکی قدیمی بود که تازه داشت سرباز می کرد. حالا صدای مامان با گریه مخلوط شده بود.

_____ همه ی اینا رو تحمل کردم. همه شون رو، حتی وقتی اومدیم پیش خودتون، باز این توجه های بیشترتون خار چشمم شد و تحمل کردم، اما این بار دیگه نه آقاجون، این بار دیگه نه. جلوی شوهرم، شوهر خواهرم، بچه م، جلوی همه سرافکنده شدم. همه اگر تا دیروز می گفتن حساس شدی مرجانه، به چشم دیدن که شما مهرانه رو بیشتر از من خواستید. اینجا بحث پول نیست، بحث تفاوت قائل شده شماست. دلم شکسته آقاجون. غرورم خورد شده و دیگه نمی تونم بگم، باشه و بازم تحمل کنم!

@Vip.Roman

- مرجانه، بابا.

- ببخشید آقاجون، اما سرم درد می کنه، باید بخوابم.

چند ثانيه‌ی بعد، صدای بسته شدن در اتاق مشترک مامان و بابا تکانم داد. نفسم گره خورده بود و با هيچ دستي باز نمی‌شد. به سختی ایستادم و بدون دست زدن به سيني چای، خودم را رساندم به پذیرایی. آقابابا مبهوت نشسته بود همان جا و خیره بود به ميز خالی. پلک‌های داغم را به هم چسباندم و سعی کردم تپش قلبم را که از سر اضطراب بود نادیده بگیرم.

- آقابابا! exchange group

صدایم تکانش داد. وقتی نگاهم کرد، دست خودم نبود که با گله اما آرام پرسیدم:

#پرهون

#پارت_۱۳۱

- چرا این کار رو کردید؟

چند ثانيه تماشايم كرد، بعد خط نگاهش كشيده شد تا سمت اتاق مامان و بابا و در نهايت، باز برگشت سمت من. وقتي به سختي ايستاد، دلم مي خواست جلو بروم و كمكش كنم، اما حقيقتش، حالا من هم رنجيده بودم. آن لحظه دلم براي مامان خيلي مي سوخت؛ آن قدر كه نمي توانستم از آقا بابا دل گير نباشم و رفتنش را در سكوت به سمت خروجي خانه فقط با نگاهم دنبال كنم. كمی بعد، صدای بسته شدن در كه آمد، موهايم را محكم به عقب كشيدم و نالان از وضعيت پيش آمده، خودم را رساندم به اتاق مامان و بابا. وقتي به در كوبيدم، صدایش با بي حوصلگی بلند شد.

- حوصله ندارم دردانه!

در را با وجود اين جمله باز كردم، خوابيده بود و دوباره دستمالی بسته بود دور سرش. دلم خون می شد از تماشای اين احوالش و فقط منتظر بودم تا ببينم كي همه چيز دوباره شبیه قبل می شود.

- مگه نمی گم حوصله ندارم؟!

— می خوای بریم بیرون مامان؟ بریم آرایشگاه؟ بعد هم بیرون غذا بخوریم؟ شاید با هم بریم بیرون وقت بگذرونیم، حالت بهتر بشه.

چند ثانیه تماشایم کرد و بعد آرام نشست روی تخت.

- تو هم دلت برام سوخته؟

- نه مامان، فقط می خوام حالت بهتر بشه.

— من وقتی حالم بهتر می شه که از اینجا بریم. اصلاً برگردیم اصفهان. بریم همون جا، نزدیک عموتینا یه خونه بگیریم. دور از اینجا و آدماش.

حالش آن قدری مساعد نبود که بگویم من فقط یک ماه تا مراسم عقدم مانده و کجا می رفتیم با این شرایط؟ دلم می خواست بغلش کنم، اما از واکنشش می ترسیدم.

- استراحت کن مامان!

دوباره دراز کشید، دستش را گذاشت روی سرش و عین هذیان پشت سرهم زمزمه کرد:

- من دیگه اینجا نمی مونم... من دیگه اینجا نمی مونم... من دیگه توی این خونه نمی مونم!

#پرهون

#پارت_۱۳۲

پشت مردمک‌هایم داغ بودند وقتی در اتاق را بستم و تکیه زده به دیوار کنار آن، هنوز صدای بغض دار مامان به گوشم می‌رسید که تکرار می‌کرد.

- باید از این خونه بریم.

از اصفهان نشینی خاطره‌ی زیادی توی ذهنم نداشتم. شش سالم بود که به تهران آمدم. درست بعد از تصادف پری مامان. تنها چیز پررنگی که توی ذهنم بود، یک کوچه‌ی عریض بود و یک در قهوه‌ای رنگ. توی خاطر، تصویری پیرزنی بود که با لهجه‌ی آن شهر حرف می‌زد و گاهی برایمان نذری می‌آورد. درخت آلوی توی حیاط هم، با آن پله‌های بلند که به خانه منتهی می‌شدند در یاد داشتم. همه‌اش همین بود. کل تصویری‌های ذهنی من از اصفهان و آن روزها، خلاصه می‌شد در همین. بعدها که چندباری برای سفر و دیدن عموها و عمه‌هایم راهی آن جا شدیم، آنقدر خودم را متعلق به تهران می‌دانستم که آن جا فقط برایم رنگ و روی غربت داشت و به چشم یک سفر می‌دیدمش. حالا مامان می‌گفت باید برویم آن جا و از خانه، از جایی که

من تويش ریشه‌های احساسم قد کشیده بودند جدا شویم.
 مامان می گفت و ته دل من خالی می شد. می ترسیدم... این
 روزها، قدر تمام عمری که بابت سر پر بادم، ترسی توی دل
 نداشتم، می ترسیدم.

مامان که خوابش برد، از خانه بیرون آمدم. پله‌ها را که
 پایین می رفتم، پر از کلمه بودم. پر از حرف و پر از جمله
 بندی‌های طولانی که می دانستم به محض رسیدن به
 طبقه‌ی اول و نشستن جلوی پری مامان و آقابابا، همه از
 یادم می روند. به در خانه‌شان که رسیدم اما، احساس
 ناتوانی تمامم را در برگرفت. آنقدر که روی آخرین پله
 نشستم و خیره به در، به این فکر کردم که چقدر از خودم
 بدم می آمد اگر می رفتم و از آن‌ها می پرسیدم چرا به مامان
 من، سهم ارث کمتری دادید. در حالت نشسته روی پله‌ها
 بیشتر در خودم جمع شدم که نوازش دستی روی شانه‌ام،
 باعث شد شوکه سر بچرخانم. دستان ایلیا از روی شانه‌ام
 برداشته شدند و تکان خوردند تا سوالش را از من پیرسد:

"چرا این جا نشستی؟"

چندثانيه تماشايش كردم و بعد آرام لب زدم تا متوجه بشود.

"آخه نمى دونم بايد كجا برم و چيكار كنم"

#پرهون

#پارت_۱۳۳

آمد و نشست کنارم، دمپايي هاش را خودم برايش خريده بودم، دوتا جوجه اردك زرد، رویشان چسبيده بود. دستانش كه دوباره تكان خوردند، حواسم را دادم به او تا از دست فكرهايم ديوانه نشوم.

"چرا هيچ كس امروز حالش خوب نيست؟"

منظورش را از هيچ كس نفهميده بودم كه با سوال سر
تكان دادم. دوباره دست‌هايش حركت كردند.

"مامانم از صبح ناراحته. داداشم عين هميشه نيست سر
به سرم بذاره. صبح رفتم پيش پري مامان، اونم به يه قاب
عكس زل زده بود داشت گريه مي كرد."

قاب عكس... كمی فكر كردم و وقتي كسی- به خاطر ميامد
كه پري مامان با ديدن عكسش اشك بريزد، سعی كردم
ذهنم را آزاد كنم از فكرش.

"همه چيز خوب می شه، ناراحتيا تموم می شه... نگران
نباش"

لبخندی تحويلم داد. انگار می خواست با لبخندش بگويد
كه به من و جمله‌هايم اعتماد می كند. دستانم را گذاشتم
دو طرف صورتش. ايليا بزرگ ترين دشمن اردك هايم توي

این خانه بود اما نمی خواستم او هم به جمع غصه داران این روزهای ساختمان بپیوندد.

"برو با اردک ها یکم بازی کن، اجازه داری بهشون غذا هم بدی، دیگه هم به این چیزها فکر نکن."

برق چشمانش، لبخندی که از صبح حتی یک بار هم روی لبهایم ننشسته بود را برگرداند.

"تو اون قدرها هم بد نیستی."

چشمانم را برایش درشت کردم و او با خنده صورتش را از بین دستانم خارج کرد و دوید سمت حیاط. بعد شنیدن جمله‌ی آنقدرها هم بد نیستی، باید بد بودن را نشانش می دادم اما، انقدر این روزها همه بد بودند و حال هم را بد می کردند که دلم نمی خواست توی این چرخه قرار بگیرم. باید بلند می شدم و برمی گشتم خانه... باید به زمان اعتماد

می کردم و با جمله ها و گلایه هایم، پری مامان و آقابابا را
نمی رنجاندم. این جا آمدنم، از اول هم بیراهه بود.

#پرهون

#پارت_۱۳۴

_____ لیمو عمانی ها رو توی آب جوش خیس کن، بذار
تلخیشون گرفته بشه.

چشمی زمزمه کردم و رفتم سراغ کاری که خواسته بود.
خودش نشسته بود پشت میز غذاخوری و با نگاهی بی روح،
مشغول تماشا کردنم بود. زیرچشمی نگاهش کردم و آرام
پرسیدم:

- امروز، بشینیم قسمت جدید اون سریال و ببینیم؟

نفس عمیقی کشید و با آهی سر تکان داد. خندیدم تا شاید
دل او هم کمی رحم می آمد و لبخند می زد.

— به شرط این که رسیدیم به موارد منکراتیش باز نگی اینا
چیه نگاه می کنیا!

- مثلاً بگم، حیا می کنی نمی ری نگاهشون کنی؟ یه هفته ست
مجبور کردی هرروز بشینم سریال ترکی ببینم.

در زودپزی که قرمه سبزی درونش در حال جا افتادن بود
را بستم و تکیه ام را به کابینت چسباندم.

- خب سریالش قشنگه، دوست داشتم مادر دختری ببینم.

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. درست از آخر هفته ای که
همه باید دور هم جمع می شدیم و با غیاب ما همراه بود،

سعی داشتم با کارهایم مامان را از این خمودی و افسردگی دور کنم. مامان آخر هفته، به هیچ صراطی راضی به رفتن به طبقه‌ی اول نشد و من و بابا، ناباورانه از این سخت‌گیری‌اش کنارش ماندیم. حتی آقا بابا و خاله، خودشان آمدند دنبالم و مامان با ظاهری سخت و محکم، زمزمه کرده بود که حال خوبی برای شرکت در مهمانی ندارد. "زمان" که من انتظار داشتم همه چیز را درست کند، این بار دست روی دست گذاشته بود و هیچ تأثیری در شرایطمان نداشت. مامان هنوز اصرار داشت به دور شدن و بابا، پریشان از این احوال او و شرایط ایجاد شده، صبح‌ها زودتر از همیشه از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها دیرتر برمی‌گشت تا بحث‌هایشان به کمترین حد خودش برسد و لااقل، درگیری‌هایشان هر سه نفره‌مان را فرسوده‌تر نکند. سعی می‌کردم مامان را درک کنم. تمام تلاشم این بود جز برای امتحاناتم بیرون نروم و حتی برنا را هم کمتر می‌دیدم تا مامان، احساس تنهایی بیشتری نکند. همه‌ی وقتم را کنار او می‌گذراندم، از او می‌خواستم به من آشپزی غذاهای سخت را یاد بدهد تا جفتمان سرمان گرم شود. سریال‌های محبوب ترکی‌ام را هم برایش می‌گذاشتم تا ببیند

و همه ی زورم را می زدم تا بخندد. تلاش هایم اما اغلب بی نتیجه بودند!

#پرهون

#پارت_۱۳۵

- کی آخرین امتحانت و می دی؟

با خوشرویی جوابش را دادم.

- پس فردا، دیگه تموم می شه و راحت می شم.

خوبه ای زمزمه کرد و همان لحظه، صدای زنگ در، نگاه جفتمان را سمت خروجی آشپزخانه کشاند. صدای مامان آرام بود.

- هر کی بود، بگو مامانم خوابه!

وارفته زمزمه کردم:

- مامان!

انگشت اشاره اش را جلویم تکان داد و مردمک چشم‌هایش درشت شدند.

- نمی‌خوام هیچ کس و ببینم، فهمیدی؟

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و با باز کردن روسری‌ای که دور سرم بسته بودم تا موهایم حین آشپزی، از توی غذا سر درنیاوردند، سمت در حرکت کردم. از چشمی، صورت خاله را دیدم و بعد، اول چندثانیه پیشانی‌ام را به در چسباندم و سپس خسته از قرار گرفتن وسط این آشوب، در را باز کردم.

- سلام خاله!

لبخندش بی حال بود و نگاهش مثل همیشه مهربان.

- سلام عروسکم، خوبی قربونت برم؟

مثل همیشه با لبخندی که اوضاع را عادی نشان می داد و زمزمه کردم:

- ممنونم، جانم، کاری داشتید؟

- با مرجانه کار داشتم دورت بگردم.

چندثانیه طول کشید تا بتوانم خودم را برای گفتن آن دروغ راضی کنم.

- خب مامان... خوابه خاله!

لبخندش از بين رفت و آرام پرسيد:

- خوابه، يا نمي‌خواد من و ببينه؟

#پرهون

#پارت_۱۳۶

سوالش، از خجالت سرخم کرد. وارد راهروی ساختمان
شدم و در را کمی بستم تا مامان صدایمان را نشنود.

- من شرمندهم جلوتون خاله.

— دشمنات شرمنده عزیزکم، من فقط می‌خوام حرف بزنم
باهاش که آرومش کنم.

از نیت خوبش آگاه بودم. مامان اما بحثش صرفاً این میراث نامساوی تقسیم شده نبود. مامان از دوره ی کودکی تا همین حالا، ذره ذره آذوقه جمع کرده بود برای خشمش. برای عدم توجه یکسانی که مسببش آقابابا و پری مامان بودند. برای فرق گذاشتن بین بچه های که کنار هم قد کشیده بودند و بعد از ازدواج هم، جز چند سال ابتدایی زندگی مشترک مامان و بابا در اصفهان، باقی عمرشان را دوباره در یک ساختمان و کنار گوش هم گذرانده بودند.

— می دونم، اما می ترسم چیزی بگه که دلخوری و کدورت ها رو بیشتر کنه.

— بیست روز دیگه، تاریخ محضر گرفتیم برای مراسم عقد شما، باید تا اون روز این دلخوری رفع شده باشه یا نه؟

حق با او بود. بیست روز دیگر تاریخ مهمی برای ما بود و من نه هنوز خریدی کرده بودم و نه ذوقی داشتم برای رسیدنش. این روزها فقط دلم توی شوره زار خودش می غلطید و نمک به تن خودش می چسباند.

...آخه...

دستش را گذاشت روی بازویم و با محبت زمزمه کرد:

— نترس خاله، خواهریم... گوشت هم و بخوریم، استخون هم و دور نمی‌ندازیم که.

پلکی زدم و با اضطراب عقب کشیدم. لبخند خاله قوت قلبم بود وقتی وارد خانه شد و آرام خودش را کشاند سمت اتاق مامان. برای این که بگوید دروغ او را هم متوجه نشده و مامان فرصت بازسازی آدمی که خوابیده را پیدا کند، صدایش را بلند کرد:

_____ خواهر، خوابی؟ چه وقت خوابه الان؟ مامان توی اتاقشونه دردانه جانم؟

سعی کردم عین خودش نقش بازی کنم.

- بله، توی اتاق خوابیده!

#پرهون

#پارت_۱۳۷

خاله با کمی مکث، تقه ای به در اتاق زد و همراه با باز کردنش، صدایش را پایین آورد.

- مرجانه جون آجی!

در باز خانه را بستم و فقط خودم را رساندم به مبل‌ها. استرس تمام تنم را منجمد کرده بود و ترس از واکنش مامان، باعث دلپیچه‌ام شده بود. کمی بعد، وقتی مامان و خاله از اتاق بیرون آمدند، نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم و به چشمان مامان که با وجود آن بی حالی‌ها و

قرص‌های اعصاب، واقعا به خواب زده‌ها شباهت داشت
خیره ماندم.

- برم براتون چایی بریزم.

دست خاله مانعم شد.

— بشین قربونت برم تازه خوردم. گفتم پیام هم یه سری
بزنم بهتون، هم پرس‌م برای روز عقد برنامه ای دارید یا
نه. باید یه عالمه خرید کنیم.

نگاهم دوباره چرخید سمت مامان، بی حس و حال به نظر
می رسید و از بودن خواهرش ناراضی! با این وجود همین
که رفتار تندی نشان نداده بود کمی امیدوارم می کرد به آرام
شدنش و گذشتن از آن موج خشم روزهای قبل. شروع
خاله برای صحبت کردن هم، با بحثی بود که من این
روزها حتی جرئت نمی کردم در موردش با مامان حرف
بزنم.

— خب راستش، من که نمی‌دونم چیا لازمه بخریم. مامان
نظر تو چیه؟

با اخم که نگاهم کرد، نوک انگشتانم بیشتر یخ کردند.

- هر جور خودتون صلاح می‌دونید.

نگاه من و خاله لحظه‌ای توی هم نشست. نفس عمیق و
بی صدای جفتمان، چیزی نبود که از چشمان دور بماند.
مامان در مورد عقد، گاردی نداشت و این کمی از سرمای
دست و پایم کم می‌کرد.

— من برای عصری از خیاطمون نوبت بگیرم بریم برای
گرفتن سایز؟ یه دوتا لباس مادرزن و مادرشوهری حسابی
برامون بدوزن؟ درسته فقط توی محضر- می‌ریم و جشن
می‌مونه برای عروسیشون، اما خب دوتا مانتو عبایی شیک
باید بدوزیم. از این رنگیای خوشگل! نظرت چیه خواهر؟

مامان بی نگاه مستقیم به صورت خاله زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۱۳۸

- من لباس نیاز ندارم.

نگاه خاله دوباره برگشت سمت من. فقط برای چند لحظه‌ی کوتاه.

- یعنی، لباس خریدی قبلاً؟ چرا نشونم نداده بودی پس.

مامان به جای جواب به او، کوتاه زمزمه کرد:

- زیر خورشت و کم کردی؟ نسوزه!

با کمی مکث ایستادم. وقتی داشتم به سمت آشپزخانه می رفتم، دوباره حرارت از دست و پاهايم رفته بود و چیزی سر دلم مانده بود، شبیه صفرایی که باید بالایش می آوردم. کمی توی آشپزخانه وقت کشی—کردم. تا وقتی که آب کتری جوش آمد و توانستم با یک سینی چای بیرون بروم. خاله داشت آرام از برنامه هایش برای عقد ما می گفت و مامان زل زده بود به میز جلوی مبل ها. در سکوت، نظاره گرو بی هیچ حرفی! سینی را که جلوی خاله گرفتم، با وجود تمام جو سردی که مامان ایجادش کرده بود، لبخند دلگرم کننده ای تحویل داد و همزمان با برداشتن چای نجوا کرد.

_____ فکر کردم، اون زمینا و خونه ی توی باغو، روز عقد بچه ها، هدیه بدم بهشون.

شوکه خیره ماندم به صورت خاله، برق توی چشمانش خبر از صداقت خبرش می دادند. صدای مامان اما حال خوش ناشی از شنیدن آن خبر را پراند.

— می خوی این طوری نشون بدی که مال و اموال برات مهم نیست و شادی بچه ت برات اهمیتش بیشتره؟ شایدم می خوی ثابت کنی از من چشم و دل سیرتری و شخصیت بد و عجوزه ی این قصه منم که سر مال و اموال، خون به دل همه می کنم.

حیرت زده فقط صدایش کردم.

— مامان!

براق شد توی صورتم.

— یامان، فکر کردی از سر خیرخواهی؟ نمی فهمی؟ هدیه به بچه ها، یعنی هدیه به پسرش. می زنه به اسم پسرش و می گه خب، تو هم زن اوئی... توش سهیمی، این طوری مال دست اولاد خودمه، دهن خواهرمم می بندم، نقش آدم خوب رو هم بازی می کنم. مثل همه ی این سال ها که

مهرانه دختر خوب خونه بود و مرجانه، اون دختر
دمدمی مزاج و کج خلق!

#پرهون

#پارت_۱۳۹

قلبم تند می زد. صرف نظر از کلمات بدی که به کار می برد،
لحنش به حدی توهین آمیز بود که نگاهم مدام بین صورت
او و چهره ی بی رنگ شده ی خاله می چرخید. آن لحظه
انگار، یک گردباد دور تنم جریان داشت که هر لحظه
ممکن بود من را توی خودش ببلعد. اشتباه کرده بودم
که آرامشش را باور کرده بودم. همه چیز آتش زیر خاکستر
بود انگار.

- مامان تو رو خدا!

متأسف تماشا می کرد و قبل از این که حرفی بزند، خاله با
صدای لرزان زمزمه کرد:

- تو چت شده مرجانه؟

صورت مامان، حالا كاملا گر گرفته بود. انگار همه‌ی خون تنش زیر پوستش در حال جوشیدن بود. وقتی دستش را به سينه‌اش كوبيد، مطمئن بودم جایش سرخ می‌شود.

- من؟ من دلم سوخته... از بی مهربی پدر و مادرم، از حضور تویی که همیشه باعث شدی من توی سایه باشم، از عدم اهمیتم برای بچه‌م که داره می‌بینه احوالمو، ولی عین آدمایی که هیچی براشون تغییر نکرده ازم می‌پرسه برای عقدم چیکار کنم، از شوهرم که زبونم مو درآورد از بس گفتم من و از این خراب شده بیر و دست روی دست گذاشت، از دست خودم، که اولویت هیچ کس نبودم. دل من سوخته مهرانه... دل سوخته هم علاج نداره، پس دست از سرم بردار و انقدر سعی نکن نقش خواهرهای خوب و مهربون و بازی کنی. اون ارث اضافی هم که بهت رسید و عین صدقه بذل و بخشش نکن و دست از تلاش برای این که من و پول پرست نشون بدی بردار.

این ها را با صدای لرزان، گرفته و پر از خشم به زبان آورد. آنقدر که وقتی نقطه‌ی آخرین جمله را قرار داد، دیگر نفسش بالا نمی‌آمد و انگار تمام آن جمله‌ها و آن خشم، رمق از تنش برده بود. صورت خاله از اشک خیس بود و با بهت و ناباوری، داشت مامان را نگاه می‌کرد. عین من... منی که فکر هم نمی‌کردم کار به این جا برسد و یک روز، با گوش‌هایم خودم بشنوم و با چشمان خودم ببینم که مامان همه‌ی این حرف‌ها را به خاله می‌زند. به کسی— که علاوه بر نسبت خواهری، مادر نامزد دخترش هم بود.

- برو بیرون مهرانه، برو بذار به درد خودم بمیرم.

بعد زمزمه‌ی این کلمات، از جایش بلند شد، همه‌ی تنش داشت می‌لرزید، شبیه تن من و خاله که هرکدام انگار اسیر یک موج شده بودیم و کم مانده بود به غرق شدنمان. دلم می‌خواست آقابابا و پری مامان حالا این جا بودند و می‌دیدند که تصمیمشان چه بر سر رابطه‌ی دخترهایشان آورده بود.

- می رم اتاق، قرصم و برام بیار دردانه.

این آخرین جمله‌ای بود که گفت، کمی بعد صدای بسته شدن در اتاق، هم من را از جا پراند و هم خاله‌ای که دیگر رنگی روی صورتش نمانده بود و دستانش، طوری می‌لرزیدند که انگار او هم باور کرده بود دلخوری و بداخمی این بار مامان، قصه‌ی درازی خواهد داشت.

#پرهون

#پارت_۱۴۰

احساس سنگینی غمی روی قفسه‌ی سینه‌ام، دلیل بیرون زدنم از خانه بود. وقتی درها را می‌بستم، چراغ‌های خانه خاموش بودند و مامان، با یک چشم‌بند سیاه و کلی چین روی پیشانی‌اش، به خوابی رفته بود که می‌دانستم به خاطر قرص‌هایش طولانی خواهد بود اما آرام نه...

تمام سال‌هایی که توی این ساختمان، همه کنار هم زندگی کرده بودیم، همه چیز روشن بود و رنگی. روزهای تلخ، نه که نباشند که بودند... اما آنقدر کم که آدم دلش نمی‌خواست محلشان بگذارد. همیشه این ساختمان از صدای خنده پر بود، از عشق و رفاقت بین من و برنا، از صدای شیطنتهای دارا، از حضور بابرکت ایلایی که با وجود بی‌زبانی نور چشم همه‌ی اهالی بود. از رفاقت بابا و عموحسین، از صدای گرامافون آقابابا و بوی رنگ موهای پری‌مامان که گاهی مامان و گاهی خاله، توی خانه برایش می‌گذاشتند.

همیشه، همه چیز سر جای خودش بود. مامان حسادت‌های خودش را داشت و این را هیچ‌کس جز من و بابا نمی‌فهمید. حسادت‌هایش اما آنقدر احمقانه بودند که من هیچ‌وقت نمی‌توانستم به او حق بدهم. کنار خاله و توی جمع، خوب بود و مهربان، توی خلوت اما چیزهای کوچکی روی مغزش می‌رفتند و عذابش می‌دادند که نه من هیچ‌وقت بابتشان درکش کرده بودم، نه بابا!

حالا اما مامان داشت از ریشه‌ی این حس‌ها می‌گفت. ریشه‌هایی که از کودکی توی سرش رشد کرده بودند و حالا شاخ و برگ‌هایشان همه‌ی قلب او را پر کرده بود. ریشه‌هایی که شاید اگر یک بار، فقط یک بار من یا بابا بابتشان درکش می‌کردیم و هربار، حق را به خاله و بقیه نمی‌دادیم، مامان یک روز می‌توانست هرسشان کند. توی این ساختمان، هیچ کس به لطف ظاهرسازی‌های مامان خبر نداشت که قله‌ی کوچکی که این روزها سر از آب بیرون آورده، مساحت زیاد و عظیمش، زیر آب است و غیرقابل تماشا! هیچ کس جز من و بابا که انگار بهتر از همه، متوجه همه چیز بودیم و حسادت‌های ریز مامان را قبلاً تجربه کرده و با آن ناآشنا نبودیم.

وقتی وارد حیاط شدم، متوجه شدم که آقابابا لبه‌ی تخت نشسته بود و خیره به موزاییک‌های کف حیاط، پیشانی‌اش را به عصایش چسبانده بود. می‌خواستم بروم و از سکوی بانجی پریم. می‌خواستم جیغ بکشم و حتی آن لحظه که کسی- حواسش به صورتم نبود، اشک بریزم. می‌خواستم

وسط آن هيجان قلبم را خالی کنم از اين حس‌های
مزخرف اما، دیدن آقابابا بیشتر دلم را فشرده می‌کرد. چه
می‌کردم با عزيز بودن او و کوچک بودن خودم در برابرش؟

- سلام!

#پرهون

#پارت_۱۴۱

صدای آرامم، از فکر بیرونش کشید. سرش را که بالا آورد،
با دیدنم سعی کرد لبخندی بزند.

- سلام بابا، بیرون می‌ری؟

به جای دادن جواب، داکي که پایین پایم راه می‌رفت را بغل
گرفتم. لوس می‌کرد خودش را برایم چون چندوقتي بود
کمتر بهشان توجه کرده بودم.

- چيه مامان؟ گشته؟

آقابابا به روی خودش نياورد جواب ندادنم را، بزرگوارانه
اما به جای دای جواب داد.

- تازه بهشون غذا دادم.

- دستتون درد نکنه.

گاهی دلم می خواست یک بند دور گردن اردک ها ببندم و
همان طور که مردم با سگ هایشان بیرون می رفتند، من هم
با آن ها به گردش بروم. با پت های عزیزم که مثل
آدمیزاده ها، اسیر هزار جور حس عجیب و طمع و سیاهی
نبودند.

- مامانت خوبه؟

داکوهم حالا نزدیکم آمده بود. داکي را رها کردم تا حسادت جفتش عود نکند و با لبخند زدن به روی جفتشان زمزمه کردم.

- خواب بود، با قرص!

- دلخوری از ما بابا؟

مستقیم زل زدم به صورت پیرو خسته و غمگینش.

- نه فقط....

سوالی تماشايم کرد و من با سر خوردن کوله‌ام روی دستم، نزدیکش شدم. وقتی کنارش نشستم، انگار دلش شاد شد.

- فقط چرا آقا بابا؟

دستش را گذاشت روی زانويم.

- چرا چی؟ بگو تا جواب همون و بهت بدم.

#پرهون

#پارت_۱۴۲

نفسم را محکم بیرون فرستادم و به رگهای پشت دستش
زل زدم. من بارها این دستها را بوسیده بودم و حقش
نبود همه ی خاطرات خوب و روشنم با او را، به پای
خاطرات تلخ این روزها بسوزانم.

— مامان، راست می گه شما همیشه خاله رو بیشتر دوست
داشتید؟

آهی کشید، آهی که سنگین بود.

— از بعد حرف‌های اون روز مرجانه، هزاربار گذشته روزی
و رو کردم. دنبال خطاهام گشتم، دنبال جاهایی که باعث
این تفکر دخترم شده بود. از وقت به دنیا اومدن مرجانه
رو دوره کردم تا همین حالا!

زل زدم به نیم رخش، صدایم گرفته بود.

- بهش حق دادید؟

پلک بست و دوباره آه کشید. سوالم را به نحوی دیگر
تکرار کردم:

- آره آقابابا؟

- خدا مهرانه رو بعد سال‌ها بی نور بودن خونه‌مون، بهمون
هدیه کرد. پری، سال‌ها برای بچه‌دار شدن دستش سمت

آسمون بلند بود. مهرانه، شبیه معجزه بود برای خونه‌ی ما. قلب و روح و همه چیزمون شده بود اون دختر. برکت اومدنش بود انگار که خدا، به فاصله‌ی دو سال، مرجانه رو هم به ما داد. خوشبختیمون تکمیل بود با دخترا... مهرانه روحیه حساس‌تری داشت و حکم همون معجزه، مرجانه اما عین خودت، وقتی بچه بود، شر و شیطان بود. یه وقتا خیالم ازش راحت بود که از پس خودش برمی‌آد. برعکس مهرانه‌ی مظلومی که حتی از بازی با بچه‌های دیگه خجالت می‌کشید و نگرانمون می‌کرد رفتارهاش.

حالا نوبت بسته شدن چشم‌های من بود. صدای آقابابا اما هنوز می‌آمد.

_____ همه‌ی زندگیمون از بعد برکت حضور مهرانه تغییر کرده بود. اینا باعث شده بود گاهی بیشتر نازش و بکشیم اما، بابا تو شاید یه روز مادر بشی. و خودت بفهمی که هر والدی، هریاره‌ی تنش و یه طور دوست داره. مرجانه، قلب ما بود.

#پرهون

#پارت_۱۴۳

دلم آن لحظه برای مامان می سوخت. بچه‌ای که قوی‌تر به نظر می‌رسید و پدر و مادرش، چون خیالشان از او راحت‌تر بود، توجهی که سهم او بود را هم داده بودند به آن یکی فرزندشان. برای همین بود که صدایم تلخ شد.

- قلبتون اما حالا شکسته آقابابا!

نگاه محزون و پیرش، قفل چشمان دلگیرم شدند.

- سر ازدواجشون، اشتباه فکر می‌کنه مرجانه. حسین غریبه بود، نمی‌شناختمش... برای همین حساسیتم بیشتر بود. بابای تو اما پسر- دوستم بود. آشنایی که زیرو بمش رو بلد بودم. خیالم راحت بود که مرد خوبیه برای مرجانه. خیلی جاها مرجانه داره اشتباه فکر می‌کنه، مثل همین قضیه‌ی ارثیه که سهم بچه‌ی اول من، به دلایلی که همیشه قراره

توی سینه‌ی پری و من بمونه و یه روز، یه جایی قسم خوردیم برای انجامش، بیشتر از دختر دومم شده.

صدایم گرفته‌تر شد.

- چرا نداشتید بعد عقد ما مطرحش کنید؟

دستش جلو آمد و صورتم را قاب گرفت. فکر کنم فهمیده بود از چشمانم که چقدر اشفته‌ام و چقدر ترسیده.

— پری تاب نداشت بابا، از بعد بد شدن حالش و بستری شدنش توی بیمارستان، هرشب با ترس از خواب می‌پرید که نکنه این قضیه رو نتونه قبل مرگش انجام بده.

نالیدم:

- چرا باید انقدر مهم می‌شد؟ خیلی از آدم‌ها بعد از...

خواستم بگم بعد از مرگشان، ارثیه‌هایشان بین بچه‌هایشان طبق وصیت‌نامه تقسیم می‌شد که نتوانستم. حتی زبانم نچرخید از بعد مرگشان حرف بزنم، که خدا کاش آن روز را از دایره‌ی قسمت و تقدیر این خانه برمی‌داشت. خودش اما فهمید که سعی کرد با لبخندی آرامم کند و بگوید مشکلی ندارد این سوال، که نرنجیده، که مرگ حق است و قسمت همه‌ی آدم‌ها.

- بعد از مرگمون؟ طبق وصیت‌نامه؟ چرا حرفت و خوردی بابا؟

بغض کردم اما نشانش ندادم.

- ببخشید، دور از جونتون اصلاً، غلط کردم.

#پرهون

#پارت_۱۴۴

- اين حرف و وزن، سوال بدی نپرسیدی اما...

لبخندش رفت و غم دوباره نشست توی چشمانش.

- حرف از يه قول قدیمی وسط بود بابا. يه قول که نه توان شکستنش و دارم، نه اجازه‌ی گفتنش و. پری سر همین بیتاب بود. فکر می کرد شب مشخص شدن تاریخ عقدتون، شب خوش یمنیه برای زمین گذاشتن این بار. خیالش این بود، يه کمک مالی هم باشه بهتون انتقال اموال و سهم‌ها، تا سر عقد و عروسی شما، پدر و مادراتون غصه‌ی مالی نداشته باشن. دردونه... به صاحب اسمی که روی انگشترمه بابا، خیالم نمی کردم دل مرجانه انقدر پر باشه از گذشته که کار بکشه به این جا!

نگاهم کنده شد از چشمانش و مردمک‌هایم، نشستند روی انگشترش. اسم "علی" رویش حکاکی شده بود.

. مامان می گه باید بریم از این جا...

حالا نوبت سکوت غم انگیز آقابابا بود و حرف زدن من. منی که چشمم از اسم روی انگشتر جدا هم نمی شد.

— من نامزد برنام، انگشتر نشونش دسته، تاریخ عقدم و یه فامیل فهمیدن، ولی الان به جای رفتن دنبال خرید مراسمم، دارم از خونه فرار می کنم تا با دیدن حال مامانم، دلم سیاه تر نشه آقابابا. مامانم امروز، خواهرش و از خونه اش بیرون کرد چون فکر می کنه مسبب دیده نشدنش، خاله ست. از من گله کرد که به فکر عقدم و بی اهمیت به احوالش... بابام شبا دیر می آد که دعواشون نشه و خب...

نگاهش کردم، من جلوی دیگران اشک نمی ریختم، لااقل نه ساده. برای همین بود که سخت آب دهانم را قورت دادم تا یکهو، در یک لحظه ویران نشوم.

. من باید چیکار کنم؟

نگاه آقابابا از استیصال پر بود، درست مثل صدایش وقتی
زل زد به آسمان و زمزمه کرد:

_____ چرا آدما فکر می‌کنن، وقتی پیر بشن، دیگه اشتباه
نمی‌کنن؟

سوالم را با سوال تلخی جواب داده بود. این یعنی او
خودش را مقصر می‌دانست و گناهکار. برای من، تنها نوه‌ی
دختر این خانه، همانی که همیشه ابهت و بزرگی این مرد را
دیده بود، سخت

#پرهون

#پارت_۱۴۵

بود تماشای این حالت غم‌انگیز در هم مچاله شده‌ای که
داشت به نوه‌اش می‌فهماند، خطا کرده. آنقدر سخت که
قبل از ریختن اشکم از چشمانم، خم شوم و با بوسیدن

شانه‌اش از جا بلند شوم. وقتی داشتم از خانه بیرون می‌رفتم، ذهنم خلوت‌تر شده بود و دلم سنگین‌تر. دای و داکو پشت سرم سروصدا می‌کردند و قبل از این که از خانه بیرون بیایند، در را رویشان بستم. بعد، توی کوچه، زیر سایه‌بان جلوی در ایستادم و صدای توی گوشم پیچید که "مهرانه روحیه حساس تری داشت و حکم همون معجزه، مرجانه اما عین خودت شر و شیطان بود. یه وقتا خیالم ازش راحت بود که از پس خودش برمی‌آد. برعکس مهرانه‌ی مظلومی که حتی از بازی با بچه‌های دیگه خجالت می‌کشید و نگرانمون می‌کرد رفتارهایش."

بیچاره مامان... و بیچاره همه‌ی آدم‌هایی که به نظر قوی می‌آمدند و بقیه فکر می‌کردند نیازی نیست نگرانشان باشند.

خودم را رسانده بودم خانه‌ی اقبال. بچه‌ها از صبح در حال کار کردن روی طرحشان بودند و برنا را از دوروز قبل، برای یک ثانیه هم ندیده بودم. وقتی از پله‌های خانه‌اش بالا می‌رفتم، می‌دانستم در را برایم باز گذاشته‌اند و صدای کل‌کل‌هایشان، توی راهرو هم پیچیده بود. از بعد از پرش بانجی، گلو درد داشتم و در عین حال احساس سبکی. گلو دردم به خاطر جیغ

هایم بود و سبکی‌ام، برای همان چندقطره اشکی که بین زمین و آسمان از چشمانم ریخته بود. با این حال، بدون دیدن برنا نمی‌خواستم به ماتمکده‌ای که مامان از خانه ساخته بود برگردم. به همین دلیل، توی مترو، دنبال نزدیک‌ترین ایستگاه برای رسیدن به این جا گشته بودم و صدای اقبال، وقتی توی آیفون خانه‌اش اس‌م‌م را زمزمه کرده بود، با تعجب و کшدار بلند شده بود.

- دردونه!

برنا ایستاده بود جلوی در خانه‌ی باز اقبال، در انتظارم. لبخندی زدم تا همه‌ی غصه‌هایم برای خودم بماند و ذهن

شلوغ این روزهایش را درگیرتر نکنم. به گمانم خاله هم قصد نداشت از امروز برای او بگوید.

- سلام نابغه، گفتم پیام دلتنگیت و رفع کنم!

#پرهون

#پارت_۱۴۶

لبخند زد و عمیق نگاهم کرد. دستش هم دراز شد سمت من و زمزمه کرد:

- چه خوب که می‌دونستی دلتنگتم فرفریم، بی خبر اما چرا؟

دستش را گرفتم که هیچ جایی امن‌تر از آن برای انگشتانم نبود.

- می‌خواستم مچت و و بگیرم.

خندید، خسته بود از کار کردن اما لبخندش سرجایش بود.

- بیا تو عزیزم، خوبی؟

سری تکان دادم. همراهش وارد خانه شدم و با صدای بلندی، یک سلام کلی به جمع گفتم. جواب سلامم توسط بچه‌ها با خوشرویی داده شد و اقبال در حالی که با فنجانی قهوه از آشپزخانه بیرون می‌آمد و چشمانش از خستگی، بدتر از برنا سرخ بود زمزمه کرد:

— چه خوب شد اومدی دخترک، از وقتی فهمیدی داری عروس می‌شی، کمتر تحویل می‌گیری.

بی حس و حال خندیدم، چه عروسی هم داشتم می‌شدم. برای این که مثل همیشه به نظر برسم، جلو رفتم و فنجان قهوه را از دستش گرفتم. به گرمایش نیاز داشتم تا سوزش گلویم کم شود.

- از کجا می دونستی قهوه می خوام؟

مات پرروپی ام مانده بود. بچه ها خندیدند، برنا هم تنها
سری با تأسف تکان داد و زمزمه کرد:

- اونطوری نگاش نکن، الان می رم برات می ریزم پسر!

دست اقبال رفت بین موهای نامرتبش و شلخته ترشان
کرد.

— آخه دهن سرویس خبر نداره از صبح چشم و سر برامون
نموند پای این طرح و پروژه ی کوفتی، بی اون قهوه زنده
نیستم دیگه.

برنا رفت برايش قهوه آماده کند و اقبال شاکی رفت سمت
میز بزرگ میانی سالن. کوله‌ام را روی یکی از مبل‌ها رها
کردم و آرام پرسیدم:

- چرا انقدر دارید خودتون و خسته می‌کنید خب؟

#پرهون

#پارت_۱۴۷

- واقعا معلوم نیست چرا؟ برای این که زودتر بتونیم نتیجه
بگیریم و از این خراب شده‌ای که دوزار برای این همه سال
خرخونی و تلاشمون، ارزش قائل نیست بکنیم و بریم.

لبخندم کمرنگ شد. اقبال وقت‌های کمی جدی می‌شد و
امروز، خستگی منجر به تلخی‌اش شده بود. به تک‌تکشان
حق می‌دادم، نتیجه‌ی همه‌ی این سال‌ها تلاششان،
مدال‌های مسابقات و پروژه‌های سنگین شده بود فقط
چند لوح تقدیر و نداشتن حتی یک شغل مرتبط با

حرفه‌شان. همه‌ی این گروه، سودای رفتن به سرزمینی را داشتند که وطن نبود و برای بی‌وطنان، پناه به نظر می‌رسید.

- حالا خستگی و سر این بچه خالی نکن.

زهرا این را گفت و من لبخندی زدم.

- ناراحت نشدم، تقریباً هرچند وقت یک بار شبیه این حرفا رو از برنا می‌شنوم.

همان لحظه برنا با سینی‌ای پر از قهوه برای همه‌ی اکیپ آمد. صدای تشکر اعضا بلند شد و خودش هم آرام به حرف آمد.

— قبلاً صحبت کردیم با هم دردونه که مهاجرت، انتخاب ما نیست، تنها راه باقی مونده برای آدمای این خونه‌ست.

لبخندم را گسترش دادم، توی سرم ولوله بود اما به روی خودم نمی آوردم.

- پس وطن چی؟

صدای حسام هم مثل بقیه خسته بود، اما منعطف تر:

- فعلا مجبوریم جا بذاریمش اما یه روز برمی گردیم، یه روز برمی گردیم و خودمون می سازیمش.

دلم می خواست باور کنم. دلم می خواست وقتی دلم انقدر گرفته بود و غم داشتم از اوضاع توی خانه، لااقل باور کنم که آدم هایی که داشتند خودشان را از بین می بردند برای این که راه رفتنشان هموار شود، بالاخره یک روز، همه با هم، برمی گشتند به این خاک. وقتی که خیلی هم دیر نشده بود و هنوز شوق جوانی برایشان مانده بود.

#پرهون

#پارت_۱۴۸

— فکر کنم خستگی باعث شده همه یکم تلخ بشیم، بیاید قهوه‌ها رو بخوریم و یکم استراحت کنیم.

صدای زهره، نگاه همه را به سمتش کشاند. من فقط لبخند زدم و باقی بچه‌ها، با دست کشیدن از کارشان، فنجان قهوه‌ای برداشتند و هرکدام، گوشه‌ای از خانه آوار شدند. آن قدر خسته به نظر می‌رسیدند که می‌توانستند نشسته بخوابند.

- این قهوه خیلی تلخه، من یکم شکر می‌خوام.

این را که زمزمه کردم، اقبال همان طور که نشسته بود و چشمانش را با دست می‌مالید، جواب داد.

— توی کابینت بالای گاز شکر دارم، زحمتش با خودت
عروس خانم!

سری تکان دادم و راه افتادم سمت آشپزخانه‌ی نقلی و
کوچک خانه‌اش. شکر همان جایی بود که او آدرسش را
داده بود. وقتی برداشتمش و چرخیدم، متوجه حضور برنا
شدم. درست پشت سرم ایستاده بود و داشت با دقت
تماشایم می‌کرد. از همان لبخندهایی که واقعی نبودند
چسباندم به لبم و زمزمه کردم:

- جونم!

- جونت سلامت، دارم نگات می‌کنم بلکه بفهمم چته؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم. کمی شکر توی فنجان قهوه‌ام
ریختم و با برگرداندن ظرف سر جایش، قاشقی برداشتم و
نشستم پشت میز ناهارخوری چهارنفره‌ی رنگی خانه‌ی

پسری که امروز، مثل همیشه جان شیطنت و خوش رویی نداشت.

— خوبم من. قبل از اومدن اینجا یه سر رفتم بانجی، کیف کردم!

. تنها رفتی؟

سوالش را با اخم پرسید. بینی ام را جمع کردم تا چروک بیفتد. دوست داشت این حالت را.

— نخواستم وسط این همه کارت عین بچه لوسا بگم بیا من رو ببر بپریم، خودم رفتم دیگه!

— این چه مزخرفیه دردانه، خواسته بودم ازت که وقتی از این هوس ها به سرت زد، بیای سراغم و به خودم بگی. بالاخره بحث سقوط آزاد مطرحه، ممکنه هر اتفاقی بیفته!

#پرهون

#پارت_۱۴۹

نگرانی اش لبخندم را کمی واقعی تر کرد.

- دورت بگردم، خوبم دیگه الان! حرص چی رو می خوری؟

— حرص اون صدای گرفته ت رو که الان می فهمم دلش چیه.

پلک هایم لرزیدند.

— به جای غر زدن سرم، بشین جلوم که این قهوه بهم بچسبه.

با حفظ اخم هایش، بعد کمی مکث آمد و صندلی روبه‌رویم را عقب کشید. هنگامی که نشست، همه‌ی حواسم را گذاشتم روی تماشا کردنش.

- نکن دیگه از این کارا!

این جمله را با لحنی گفت که مثلاً بعدش اخم هایش را تمام کند. انگار فقط منتظر این بود من خیالش را راحت کنم و بگویم دیگر از این کارها نمی‌کنم، دیگر تنهایی نمی‌روم، دیگر باعث نگرانی‌ات نمی‌شوم تا بعدش، باز بشود همان آدم خوش‌رو و خوش‌خنده‌ای که دوست نداشتن من را بلد نبود.

- دیگه نمی‌کنم از این کارا!

اخمش رفت و لبخندش آمد، شبیه کنار رفتن ابرها و درآمدن خورشید.

– خاله خوب بود؟ مامان قرار بود امروز بياد ديدنش تا اگر دل خوری ای هست رفع بشه.

حقيقت اين بود که حال هيچ کدام مان خوب نبود؛ نه من، نه مامان، نه خاله و نه بقيه ي اعضاي آن خانه، اما برنا هنوز خبر نداشت از عمق اين فاجعه. تقصيري هم نداشت، خانه که سخت پيدايش می شد به خاطر مشغله هایش، البته در کنار اينها، حتی توی مخليه اش نمی گنجيد که خاله اش، سر ارث، بخواهد بلوا به پا کند. توی ذهن او فقط يک دل خوری و کدورت ساده بود که با صحبت های مادرش می توانست حل شود. سکوت م باعث شد دستش را جلو بکشد و روی انگشتانم را لمس کند؛ به خصوص روی انگشت نامزدی و نشانم را.

- دردونه!

به جای جواب دادن به سوالش، خيره توی مردمک هایش به آرامی زمزمه کردم:

- من همه کار می کنم که تو به هدف هات برسی برنا.

#پرهون

#پارت_۱۵۰

گیج و گنگ تماشا می کرد. خندیدم و جای دست هایمان را عوض کردم.

— می دونم که با همه ی وجودت داری تلاش می کنی برای مهاجرت و ساختن زندگیت توی کشور دیگه ای... برای ثابت کردن خودت و استفاده از علمت، توی جایی که قدرش رو بدونن. می خوام بدونی من همه کار می کنم تا تو به این هدفت برسی. پشتتم... هر جور که بخوای. با وجود اینکه همیشه از مهاجرت ترسیدم و خوشم نیومده، اما به خاطر تو همه چیز رو تحمل می کنم؛ برای همین... تو فقط این روزها به هدفت فکر کن، به مسیرت و قدم هایی که باید برداری. همه چیز رو هم بسپار به من، باشه؟

خندید، یک خنده‌ی توام با گيجی.

— خب دور این پشت‌وپناه بودن، اما منظورت چیه که همه‌چیز رو بسپارم به تو؟

یکی با چوب، بالاسر بغض سر گلویم نشسته بود و مرتب می‌کوبید روی سرش تا مغلوبش کند. لبخندم را عمیق‌تر کردم.

— هیچی، خواستم فاز آدم بزرگی بردارم. بهش فکر نکن، فقط بدون، یه ماده‌شیر داری که پشتت وایستاده و به هرکس که بخواد سد راحت بشه، چنگ و دندون نشون می‌ده.

دستم را بالا آورد و پشتش را با محبت بوسید:

- فدای این ماده شیر فرفری بشم من!

خبر نداشت از بوی آشوبی که امروز، چشم خیلی ها را سوزانده بود. خبر نداشت که راحت می خندید. خبر نداشت و من هم تا جایی که می شد، بی خبر نگهش می داشتم.

___ خب... من دیگه دیدمت. برم سمت خونه که مامان تنهاست.

- قهوه ت یخ کرد، هیچی نخوردی ازش!

فنجان قهوه ای که از اول هم سهم من نبود را باید همان جا رها می کردم. برخاستم و با دور زدن میز، دستانم را حلقه کردم دور گردنش.

- دوست دارم پسره!

دستش را بالا آورد، آرنج‌هایم را گرفت و با چرخاندن سرش، شقیقه‌ام را بوسید. صدایش آرام بود.

- جون منی دختره!

#پرهون

#پارت_۱۵۱

جواب بوسه‌اش را با چسباندن لب‌هایم به گونه‌هایم دادم و وقتی دستانم را از دور گردنش باز می‌کردم، صدایم را شاد نشان دادم.

- خب، می‌دونم حالا بعد دیدن من با انرژی بیشتری می‌تونی کار کنی، نیازی به تشکر هم نیست، فقط موفق شو!

با خنده برخاست و قبل از اينكه دستش را دراز كند و من را سمت آغوشش بگشود و مچاله‌ام كند، فرار كردم و از آشپزخانه بيرون آمدم. اقبال با حركت سريع واكنش نشان داد و صاف‌تر نشست.

. به خدا آشپزخانه جای این کارها نیست!

به سمت كوله‌ام رفتم و بی‌اهمیت به شوخی مبتزلش، برايش ادایي درآوردم. بچه‌ها خندیدند و من كوله را روی شانه‌هایم انداختم؛ عین بچه مدرسه‌ای‌ها، روی هر دو شانه.

— خب، متأسفانه بیشتر از این امکان استفاده از حضور گرمابخشم رو ندارید، شما رو با رباتاتون رها می‌کنم.

برنا هم حالا از آشپزخانه بيرون آمده بود. حسام آهسته خندید و زمزمه كرد:

- خدا خیرت بده اومدی یکم از برق کشیدی ما رو!

- قابلی نداشت داداش، ایشالا سر عروسیم با رقص آذريت جبران می کنی.

همه خندیدند و من آرام سمت برنا قدم برداشتم. با حظ داشت تماشا می کرد، مثل همیشه، مثل روزهایی که هیچ مشکلی نبود و هیچ رنگ تیره ای بین خانواده هایمان دیوار نساخته بود.

- برسو نمت؟

_____ نه عزیزم، بشین سر درس و مشقت، تاکسی- اینترنتی می گیرم.

درس و مشق گفتنم، صدای خنده ی بچه ها را دوباره بلند کرد. برنا هم با لبخندی محو همراهم تا دم در آمد. کتونی هایم را که پا زدم، بدون بستن بندهایش، آن ها را

هَل دادم توى كفش تا زير پايَم نروند. خواستم بروم كه با گرفتن بازويم مانعَم شد. تماشايش كه كردم، خودش خم شد و يك زانويش را به زمين چسباند، بعد هم با درآوردن بندها و آرام گره زدنشان نجوا كرد:

- از كفش دربيان، بخورى زمين من بيچاره مى شَم. حواست باشه خب بچه!

#پرهون

#پارت_۱۵۲

همان طور ايستاده، تماشايش كردم كه با چه حوصله‌اى مشغول بستن بندها شد و من به چيزهاى ترسناكى آن لحظه فكر مى كردم كه توى سرم داشتند شكل مى گرفتند؛ درست از همين امروز و بعد از ديدن برخورد مامان با خاله. چيزهايى كه حتى توانايى تشريح يكي از آنها را هم براى او نداشتم و چه خوب كه او هم از اين فكرها بى خبر

بود. کارش که تمام شد، همان طور نشسته سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

- تمومه، برو خدا به همراهات!

خم شدم، لبم را چسباندم به موهایش و وقتی با چشمان بسته بوسیدمش. زخم‌هایی توی تنم شکل گرفتند که من را وحشت زده می‌کردند. عقب که کشیدم، چشمان او هم بسته بود.

- چه خوبه تو مواظبی نابغه!

بعد هم با سرعت چرخیدم، پله‌ها را پایین رفتم و تصورش کردم که همان جا، در همان حالت زانوزده، به مسیر رفتم خیره مانده بود. دو کوچه بالاتر از خانه‌ی اقبال، روی پله‌های خانه‌ی یک غریبه نشستم و سر خوردم زیر سایه‌بان. هوا گرم بود و دست‌های من سرد. چند دقیقه‌ای به عبور و مرور رهگذرها خیره ماندم و بعد، با

شانه‌هایی سنگین شده از یک بار نامرئی، موبایل را توی
دستانم چرخاندم. شماره‌ی خاله را که لمس کردم، وسط
گرمای اوایل تابستان، داشتم می‌لرزیدم.

- جانم خاله!

یک موتور آبی‌رنگ با سرعت از مقابلم گذشت و نگاه من
را با آن موهای بلندی که از پشت شال دختر نشسته بر
ترکش بیرون آمده بود، با خودش همراه کرد.

- خاله‌جونم، سلام.

صدای او هم گرفته بود.

- سلام عسلم، جونم خاله؟ چیزی شده؟

در پارکینگ خانه‌ی مقابلم باز شد و یک سمند سفید، به آرامی از آن بیرون آمد. لبخند روی لب‌های سرنشینانش که انگار داشتند مهمانی می‌رفتند، لب‌های من را هم منحنی کرد.

____ نه، فقط می‌گم می‌شه از قضیه‌ی امروز به برنا چیزی نگید؟

چند ثانیه مکث کرد. دوباره خودم به حرف آمدم.

#پرهون

#پارت_۱۵۳

— درگیر این پروژه‌ی آخرشه خاله، ذهنشم سر مهاجرت و انجام کارهاش خیلی بهم ریخته‌ست. هرچی دیرتر بفهمه...

خاله با صدای گرفته‌ای پرید بین حرف‌هایم.

_____ من نمی گم بهش خاله، اما، یه چیزایی توی سرمه که خدا خدا می کنم درست نباشه، که کار به اونجاها نکشه!

می دانستم از چه حرف می زد. می دانستم که فکرهای ترسناک ذهن من، توی سر او هم شکل گرفته بود. چشمانم را بستم و جواب دادم.

- روز بد که موندنی نیست خاله، این رو همیشه پری مامان بهمون می گه.

احساس کردم که بغض کرد.

— حتماً همین طوره، این روزا هم می گذره و دل مرجانه هم نرم تر می شه با ما، بعد هم دست شما رو به خوشی می ذاریم توی دست هم و...

نتوانست حرفش را ادامه بدهد. بغض امانش نداد، اما من این رویای شیرین را تا تهش خواندم و زمزمه کردم:

— بعدشم ما می‌ریم آمریکا. می‌ریم و برنا بالاخره می‌رسه به جایگاه علمی که می‌خواد و نتیجه‌ی تلاش‌های این همه سال رو می‌بینه. همه چیز سر جای خودش قرار می‌گیره و همه حال شون بهتره!

صدای گریه‌هایش نشان می‌داد با برخورد امروز مامان، او هم حال خوبی ندارد.

— گریه نکن خاله، من قطع می‌کنم، تو هم برویه لیوان آب بخور و سعی کن آرام باشی!

جوابم را نداد. تماس را که قطع کردم، روی چشمان من حلقه اشکی بسته شد که با محکم پلک زدنم، نابودش کردم، بعد محکم انگشتانم را روی چشمانم فشردم و تا زمانی که خیالم از نشتی‌شان راحت نشد، رهایشان نکردم.

زمانی بلند شدم که چشمانم نه خیس بود و نه سرخ. لبخندم هم، به عادت همیشه روی لب‌هایم بود. آن لحظه توی آن خیابان، عابران، دختری را می‌دیدند با کوله‌ای آویزان روی شانه‌هایش، موهای فرفری و رها شده دور صورتش و شالی سرخورده از روی سرش. دختری که بند کتانی‌هایش با حوصله بسته شده بودند و لبخند می‌زد. دختری ترسیده از روزهای آینده، با دستانی که هیچ کس نمی‌دانست توی آن گرمای تابستان، چقدر سردند و چقدر لرزان...

#پرهون

#پارت_۱۵۴

نشسته بودم کنار دیوار اتاق خواب مشترک مامان و بابا، روی زمین. زانوهایم را جمع کرده بودم توی آغوشم و با چشمانی سرخ، خیره به دیوار مقابل بودم و توی جمجمه‌ی

سرم، پر بود از صدای فریادی که از اتاق خواب‌شان بیرون می‌آمد و دلیل نصفه گذاشته شدن کلاس آنلاین آموزش زبانم شده بود.

— چرا من رو درک نمی‌کنی؟ من الان حال خوب نیستم، الان رسیدم به مرحله‌ی اینکه هرکی هرچی بهم می‌گه، بهم برمی‌خوره. بیزار شدم از همه‌شون. باید دور شم... باید دور شم تا بتونم با خودم کنار بیام!

صدای بابا با همه‌ی بلندی‌اش، خسته بود. یک روز را زودتر به خانه آمده بود و نتیجه شده بود تکرار بحثی که انگار هیچ‌وقت قرار نبود به نتیجه برسد.

— چطور ازم می‌خوای برم؟ کار من اینجاست، شونزده سال پیش که گفتم می‌خوام برم تهران پیش مامانم، از پافتاده‌شده و نیازه دورش باشیم و کمکش کنیم، بهت نگفتم این کار رو نکن مرجانه؟! نگفتم بریم مجبوریم از صفر دوباره شروع کنیم؟ اون روزا رو یادت نیست؟ با بدبختی دوباره کارگاه رو راه انداختم توی تهران و تونستم

جلو بیرمش. حالا دوباره چطور همه چیز رو ول کنم و برگردم اصفهان؟ اصلاً من و کارم به جهنم، به دردانه فکر کردی؟ چند روز دیگه عقد این بچه ست... کجا زابه راهش کنیم با خودمون؟ صبر کن... صبر کن تا دردانه و برنا عروسی کنن، صبر کن این بچه بره سر خونه و زندگیش، منم تا اون موقع یواش یواش کارهام رو درست می کنم تا بتونم کارگاهم رو انتقال بدم اصفهان.

مامان این روزها حتی دیگه اشک هم نمی ریخت، فقط صدایش پر بود از خشم و نفرت به همه چیز و همه کس؛ شبیه یک دمل ترکیده که عفونتش همه جا را پر کرده بود.

— من دارم دیوونه می شم، از دیدن مهرانه حالم بد می شه. همه ش یادم می آد چه روزایی اون جلوتر از من بود و اون رو بیشتر از من خواستن... می فهمی اینا رو؟ اصلاً می فهمی که حال من خوب نیست؟ تو هم می خوای من رو بکشی— و راحت شی؟ آره؟!

صدای بابا بالاتر رفت و چشمان من، همراه با تکیه زدن
سرم به دیوار بسته شد.

— چرا حالت نیست چی داری می‌گی؟ بابا به من چه اصلاً
تو عقده‌ی توجه و دیده شدن داری؟ داری با این
دیوونه‌بازیات من و بچه‌م رو هم خل می‌کنی. خدا لعنت
کنه اون روزی رو که آقام پیش‌نهاد داد بیام تو رو بگیرم و
گفتم باشه. خدا لعنت کنه زن که یه روز خوش از همون
اول برام نداشتی.

#پرهون

#پارت_۱۵۵

پراز عقده و حسادت بودی همیشه. زندگی‌مون رو لجن
کردی، حالا هم دست برنمی‌داری!

صدای جیغ مامان پر شده بود از نفرت، آن قدر ترسناک که چشمانم را باز کنم و سرم را به سمت در اتاق شان بچرخانم.

— ازت متنفرم، از همه تون متنفرم، برو بیرون... برو بیرون نمی خوام ببینمت!

همان لحظه در باز شد و بابا، با صورتی برافروخته بیرون آمد. می خواست به سمت خروجی خانه برود که نگاهش به من افتاد و با دیدنم، از سرعت گام هایش کاسته شدند. نمی دانم چه توی چشمانم بود که دستش را با کلافگی روی صورتش کشید و همان طور که صدای ناله های مامان از اتاق بیرون می آمد، به آرامی سمت من قدم برداشت.

. دردانه، باباجان!

نگاهم را به سمت دیگری دوختم تا درد و غصه ی توی چشمانم را نبیند. شاید اگر یک خواهر یا یک برادر داشتم،

حالا هر دو از صدای دعوای والدین مان می ترسیدیم و هم را بغل می کردیم. زشت بود برایم که بگویم با وجود بزرگ شدنم، هنوز از صدای دعوای مادر و پدرم می ترسیدم، قلبم تند می کوبید و دستانم یخ می کرد.

- چرا اینجا نشستی بابا؟

صدایش گرفته بود و من دلم می خواست یک تابلو توی دستانم بگیرم و بگویم که چقدر بیزارم از وقت هایی که مقابل هم می ایستادند، نه کنار هم. که چقدر از این خانه و این دل گیری و این احوالش نفرت داشتم و چطور وقتی صدایشان بالا می رفت، تبدیل می شدم به دردانه ی کوچکی که وقت کودکی، از ترس زیر تختش پناه می گرفت.

— بلند شو و نشین اینجا، غصه ی این روزها رو هم نخور بابا... درست می شه. برو دنبال خریدای عقدت، به حسابت پول می ریزم تا...

با صدای آرام و دل گیرم، اجازه ندادم حرفش را تکمیل کند.

- نباید اون حرف‌ها رو بهش می‌زدی!

ناباور تماشا می‌کرد. به آرامی از جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم. تلاش می‌کردم صدایم نلرزد.

- اون این روزها حالش خوب نیست، نباید این حرف‌ها رو بهش می‌زدی!

#پرهون

#پارت_۱۵۶

صدایم کرد، با درماندگی محض مردی که از پس کنترل زندگی‌اش بر نمی‌آمد و فرزندش، تنها دلیل ادامه دادن این زندگی بود برایش. من خستگی‌های بابا را می‌فهمیدم، اینکه چقدر این روزها تحت فشار بود و حتی در طی سال‌ها

زندگی مشترک با زنی که هرگز دوستش نداشت و همیشه او را با بقیه قیاس می کرد، اذیت شده بود، درک می کردم؛ با این حال، مامان این روزها حالش خوب نبود و من به او حق می دادم. اینکه کسی— فکر کند مادر و پدرش او را کمتر دوست دارند، تلخ بود و مامان سالها با این تلخی زندگی کرده بود.

- نباید این حرفا رو می زدی بابا!

بعد به آرامی از کنارش گذشتم و رفتم سمت آشپزخانه. باید برای مامان آب می ریختم و می رفتم کنارش می نشستم تا برایم درددل کند. باید یک بار هم شده، به جای دختر بابا شدن، فقط دختر او می شدم. دختر مامان تنهایم، مامانی که فکر می کرد هیچ کس دوستش ندارد؛ حتی همسر— و هم بالینش.

- اين مانتو چطوره؟

نگاه خنثی و بی‌حالتش را روی مانتوی انتخابی‌ام چرخاند.
چند ثانیه تماشايش کرد و در نهايت، با صدای بی‌حس
زمزمه کرد:

- رنگ سفید نداره که!

- نباتی هم قشنگه خب!

کیفش را دست‌به‌دست کرد و با گام‌هایی آرام جلو رفت. از
بعد دعوای آخرش با بابا، سکوتش بیشتر شده بود و من
تمام وقتم را این روزها گذاشته بودم برای اینکه حال او را
بهتر کنم؛ برای همین با لبخند کنارش قدم برداشتم و با
گرفتن دستانش زمزمه کردم:

_____ باید برای خودتم یه لباس خوب بخریم مامان. دلم می‌خواد روز عقد، توی محضر، همه بگن مامان عروس از خودش جوون‌تره!

نه لبخندی زد و نه جوابی داد، به‌جایش فقط مقابل یک مزون دیگر ایستاد و با اشاره به کت‌شلوار سفیدرنگی که کنار پاچه‌های شلوارش چاک خورده بود، نجوا کرد:

#پرهون

#پارت_۱۵۷

- این بد نیست!

سلیقه‌ی انتخابی‌اش را دوست داشتم، هم ساده بود و هم شیک. سفیدی‌اش هم شبیه یک صدف تازه از مروارید درآمده به چشم می‌آمد. از بازویش آویزان شدم و هرچه شوق داشتم از اینکه راضی شده بود به همراهی‌ام برای این خرید، توی صدایم ریختم.

۔ عاليه!

— خيلي خب حالا اين طور آويزونم نشو زشته، بریم تو پرو کن!

"چشم" کشيده‌ای تحويلش دادم و همراهش پا به مزونی گذاشتيم که بيشتر کارهايش برای مناسبت‌های محضري طراحي شده بودند. مامان اين روزها به خاطر مصرف بالای قرص‌هايش، خيلي بی حال تر از همیشه بود؛ برای همین با خستگی نشست روی مبل‌های چرم داخل سالن مزون و من با زدن لبخندی به رویش، سمت فروشنده رفتم تا ساييز و مدل انتخابی‌ام را به او بگويم. دختر جوان و خوش‌پوشي که مسئول مشتری‌ها بود، همان طور که کاور لباس را به دستم می‌داد تا به سمت اتاق پرو بروم، با شیطنت زمزمه کرد:

۔ با مادرشوهرت اومدی؟

به جايي كه مامان نشسته بود چشم دوختم و ابروهایم بالا رفتند.

. مامانمه.

لبخند دختر جمع شد و با تعجب، نگاهش را دوخت سمت مامان و بعد آرام جواب داد:

— شرمنده، چون يكم اخم داشتند فكر كردم مادرشوهريه و اومده از اولين خريد، گربه رو دم حجله بكشه. خسته شون كردی لابد سر انتخاب كه بی حوصله شدن.

به سختی از صورت اخم آلود مامان چشم برداشتم و نگاهم را دوختم توی چشمان آرایش شدهی دختر جوان. خب شاید هرکسی. نمی توانست درک کند كه من، از پس چه لحظه های این روزها می گذشتم تا همه چیز را با هم حفظ کنم. قطعاً نمی توانست بفهمد كه چقدر به مامان التماس

کرده بودم تا برای خرید لباس عقد همراهی‌ام کند و با همه‌ی اخم‌ها و بی‌حوصلگی‌هایش، چقدر ذوق داشتم که حداقل همراهم شده و توی این روز، کنار من ماندن را انتخاب کرده بود. من خرید با برنار با داستان خودم به هم زده بودم تا مامان را از آن پوسته بیرون بیاورم و توی شادی‌ام شریک کنم. این‌ها چیزهایی بودند که نه توی لبخند من و نه توی اخم مامان دیده نمی‌شدند.

. فقط یکم خسته شده.

— حالا ایشالا این لباس دیگه پسندت باشه همه‌جوره و بنده خدا بیشتر اذیت نشن!

#پرهون

#پارت_۱۵۸

لبخند این بارم کمی از ذوق افتاده بود؛ با این حال، تشکری کردم و زمانی که وارد اتاق پرو شدم، همان ته‌مانده‌ی

لبخند هم از روی لب‌هایم برداشته شد. کاور لباس را آویزان کردم به چوب‌لباسی‌های وصل‌شده به دیواره‌ی اتاق و بعد، خودم آرام، تکیه‌داده به آینه، سر خوردم روی زمین. کف دو دستم را که گذاشتم روی صورت، دلم می‌خواست همه‌ی فشاری را که این روزها تنهایی تحمل‌شان می‌کردم، فریاد بزنم. مثلاً بروم و توی صورت آن دختر فروشنده با داد بگویم که حق نداشت ذوقم را با به رو آوردن بی‌حوصلگی مامان از من بگیرد. شاید هم شانه‌های مامان را می‌گرفتم و آن قدر محکم تکان‌شان می‌دادم تا باور کند من فقط یک بار این روزها را سپری می‌کردم و دلم لبخند و همراهی و محبتش را می‌خواست.

- دیوونه، حق نداری گریه کنی!

این را به آرامی زمزمه کردم و با به صدا درآمدن تلفن همراهم، دستانم را تا ریشه‌ی موهایم بالا آوردم و رهایشان کردم. وقتی موبایل را از توی کیف کوچکی که روی شانه‌هایم بود بیرون می‌کشیدم، محکم پلک می‌زدم تا حتی یک قطره اشک هم از چشم‌هایم بیرون نیایند.

- جانم!

صدایش از جایی شلوغ می آمد، احتمالاً پیش گروهش و
حین کار روی طرحشان بود.

- جونت سلامت فرفری خانم، رفتی خرید ان شاء الله؟

به کاور سلفونی لباس که آویزان بود و دست نخورده خیره
ماندم. رنگ سفیدش قرار بود به تن منی بنشیند که برای
سفید شدن این روزهایمان و دور نگه داشتن برنا از
سیاهی ها، داشتم ذوب می شدم.

- آره نابغه، توی اتاق پروم.

انگار از جمع فاصله گرفت، چرا که سروصداها قطع شدند
و بعد صدایش با شیطنت بلند شد.

- حقم يه عكس نيست الان؟

خنديدم. من حتي زماني براي او مي خنديدم كه حوصله ي
خنديدن نداشتم.

_____ لباس عروس نيست كه ذوق داري، يه لباس براي
محضرمونه ديگه!

- بي لباسم عكس بدى قبوله ها!

#پرهون

#پارت_۱۵۹

شيطنتش، ناراحتى هايم را شبیه يك فوت از روى قلبم
برداشت؛ نه همه اش را، اما عمده اش را چرا.

— تو که همه عمر نشستی درس خوندی، کی وقت کردی از این شوخیا یاد بگیری؟!

خندید و صدای خنده‌اش، چشمان منی که سرم را به آینه‌ی اتاق پرو چسبانده بودم و کف زمینش نشسته بودم را بست.

— ولی حالا بی شوخی، یه عکس برام بفرست ببینمت بی‌انصاف!

پلک‌هایم را باز کردم. اگر حالا و توی این موقعیت مرا تماشا می‌کرد، حتماً دیگر گول صدایم را نمی‌خورد و محکم بغلم می‌کرد؛ آن قدر محکم که خودم از غصه‌های این روزهایم برایش بگویم.

- می‌فرستم.

— چه خانم حرف گوش کنی شدي، دردانه و بی بحث قبول کردن چیزی!

به آرامی از جا بلند شدم. هنوز یک دستم به گوشی موبایلم بود و دست دیگرم، به آرامی سمت کاور حرکت کرد تا زیپش را باز کند.

— می دونم خودخواهی کردم گفتم خریدامون رو جدا انجام بدیم، سر همین یه عکس رو باهات راه می آم.

صدایش آرام شد، اما مهربان تر.

_____ دورت بگردم، فکر این چیزها رو نکن! خوش بگذره باهات با خاله. خیلی از دخترا دوست دارن این خریدا رو با مامان شون انجام بدن.

خیلی از دخترها دوست داشتند توی این خریده‌ها، دورشان شلوغ باشد، مادرهایشان بخندند، همسرهایشان با برق

نگاهشان انتخابشان را تأييد کنند، مادر بزرگي باشد که
 لاحول و لاقوه برايشان بخوانند؛ اما تنهائي ام باعث شد
 دوباره پيشاني ام را به ديواره ي اتاقک بچسباندم و سعی
 کنم صدایم را شاد نگه دارم.

- چون این قدر پسر با ادبی هستی، برات عکس می فرستم.

- زحمت می کشید عروسک. منتظر می مونم.

#پرهون

#پارت_۱۶۰

لبخند زدم، بعد هم چرخیدم و توی آینه خیره به چشمانم،
 آرام نجوا کردم:

- امري نيست قطع كنم و برسم به سفارش عكس تون؟

- عرضي نيست، لطفاً فقط سر عكس، موهاي خوشگل تون باز باشه سرکارخانم!

حالا توي آينه لبخندم عريض تر شده بود. چقدر خوش شانس بودم که او را داشتم. پيدا کردن آدمي که راحت باعث لبخندت مي شد، حتماً براي آدم هاي ديگر کار سختي بود.

- سفارش تون دريافت شد.

— قطع مي کنم که زودتر برسيم به عكس تون خانم، روي ماهتونم مي بوسم.

با خنده تماس را قطع کردم و بعد، اين بار براي پوشيدن لباس، انگيزه ي بيشتری داشتم. انگيزه ي يک تصوير براي برنا که با ديدنش، لبخند بزند و حالش خوب شود. وقتي کت شلوار را با آن کاردرست روي سرشانه هايش پوشيدم، احساس مي کردم حتی اگر برنا نمی گفت هم موهايم را بايد

باز می کردم. فرفری هایم باید دورم رها می شدند تا یادم نرود دختر شیک پوش توی آینه، همان دردانه ی همیشه اسپرت پوشی است که موهایش را اکثر مواقع از ترس باز شدن فرهایش و وز شدن شان، شانه نمی کرد. لباس از من آدم دیگری ساخته بود. آدمی که دیدنش را دوست داشتم و از تصور نشستنش سر سفره ای که کنارش برنا نشسته بود، باد خنکی توی دلم می پیچید.

دوربین گوشی را سمت آینه گرفتم تا انعکاس تصویرم را ثبت کند و بعد، وقتی تکیه به دیوار اتاق سفیدرنگ دادم تا عکس را برایش ارسال کنم، اگرچه قلبم هنوز می لرزید و می ترسید، اما چشمانم و صورتم لبخندی بودند که تماس او خالق شان بود. به ثانیه نکشید که تیک دوم آبی کنار عکسم خورد و نگاه من را کشاند سمت بالای صفحه ی چت مان. خبری از نوشته ی در حال تایپ نبود، برای همین انگشتانم روی کیبورد گوشی رقصیدند و برایش نوشتم.

"خوب نیست؟"

چند ثانيه طول كشيده تا به جاي جواب، يك ويس كوتاه
برايمن ارسال كرد. وقتي بازش كردم، صدائش توي اتاقك
پرو پخش شد و صوتش تبديل شد به يك نوازش روي
صورت خسته ام.

"آخ خدا، چه دختری داریم ما، چطوری این قدر
دهن سرویس کنی؟"

موبایل را به دهانم نزدیک کردم و من هم برایش ويس
فرستادم.

#پرهون

#پارت_۱۶۱

"سفید بهم می آید؟"

جوابش سريع آمد، دوباره با ويسی— که صدايش را بمر نشان می داد.

"یه طوری که اصلاً شورش دراومده، به خدا اونجا بودم لهت می کردم!"

لبخندم حالا رسیده بود به چشمانم. به جای ويس، برايش تايپ کردم.

"من برم، مامان خیلی وقته منتظرمه"

جوابش سريع آمد، بازهم ويس داده بود که:

"برو عزيزدلم، منم يکم ديگه عکست رو ببينم، بلکه بتونم دل بکنم برم سراغ کارم. آخه نگاش کنا... دور اون کله فرريت بگردم که اين قدر بهت می آد!"

نتم را وقتی خاموش کردم که صدای برنا، هزار پروانه برایم فرستاده بود تا ناجی‌ام شوند. پروانه‌هایی که روی غصه‌هایم بوسه می‌زدند و اثر بوسه‌هایشان، زخم‌هایم را ترمیم می‌کرد. وقتی از اتاق پرو بیرون آمدم، همه‌ی حواسم سمت چشم‌های مامان بود. می‌خواستم او مرا تأیید کند و بگوید که زیبا شده‌ام، بگوید که با این لباس حتماً قرار است روز قشنگی داشته باشم، و او تمام بی‌حسی‌اش، تمام آن حالت خنثی توی چشمانش، فقط برای چند ثانیه بعد از تماشا کردنم از بین رفتند. چند ثانیه‌ای که انگار بعدش دنیا را دودستی توی مشت‌های من ریخته بودند.

- خوبه؟

نگاه کردنش طولانی شده بود؛ با این حال، من می‌فهمیدم که همان چند ثانیه رفتن بی‌حسی—چشمانش، یعنی از نظرش خوب بودم؛ آن قدر خوب که دیگر بابت این همه تنهایی‌ام غصه نخورم.

- بهم می‌آد، مگه نه؟

چشمانش که نم برداشتند، کوتاه سری تکان داد و با نفسی عمیق نجوا کرد:

- مبارکت باشه!

صدای موسیقی داخل مزون باعث شد دست‌هایم را تکان بدهم و در همان نزدیکی اتاق پرو، مقابل مامان برق‌صم.

— من فکر کنم از اون عروسا بشم که نتونه بشینه زمین. وای با این لباس چقدر آدم خوشش می‌آد برق‌صه!

#پرهون

#پارت_۱۶۲

نگاه مامان چرخید سمت فروشنده تا ببیند حواسش به ما هست یا نه، صدایش را هم پایین آورد تا کسی نشنود.

- زشته دختر، این کارا چیه!

دلم می خواست خوشحال باشم. دلم می خواست از ته
قلبم شادی کنم، ذوق کنم و تنهایی ام، اخم های مامان و
بی حس و حالی اش، دعوای هایش با بابا و اختلاف این روزهای
توی ساختمان، مانعم نشوند. من تنها کسی — بودم که
می توانستم امروز را برای خودم تلخ تمام کنم، برای همین
به رقصیدنم ادامه دادم و آن قدر جلوی مامان ادا درآوردم
که سر آخر لبخند زد. لبخندی کوتاه... لبخندی که انگار
ظرفی آب را توی گرما سر داد روی سرم. لبخندی که خنکم
کرد... لبخندی که، امیدوارم می کرد.

سینی چای را که مقابل شان نگه داشتم، اول پری مامان
لبخند زد و بعد، خاله مهرانه ای که با اضطراب و دلوایسی،

نگاهش می‌چرخید روی مامان و از وقتی هم که آمده بود، هزار بار قولنج انگشت‌هایش را شکانده بود.

— قربونت برم من مادری، بیا خودتم بشین ببین چیزایی که خریدیم رو دوست داری؟

چای را که بین‌شان پخش کردم، نزدیک به مامان نشستم تا احساس تنهایی نداشته باشد و با لبخندی محو، نگاهم را روی خریدهای چیده‌شده روی میز گرداندم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرده بودند، کله‌قندهایی بودند که به شکل یک عروس و داماد درست شده بودند. کله‌قندهایی که همان لحظه این سوال را توی سرم شکل دادند که قرار بود چه کسی آن را هم بالای سرمان بسابند.

. چه کله‌قندای بامزه‌ای!

— اصلش اين بود با خودتون بریم خرید، اما چون روزای آخر امتحانات تو هم بود، خودم خرید کردم. هرچی دوست نداشتی رو بگو خاله.

مطمئناً اگر قبل از اين اختلافات بود، من و برنا، با مامان و خاله به اين خریده‌ها می‌رفتیم، حتی شاید ايليا و دارا هم می‌آمدند و همه پايماں را توی یک کفش می‌کردیم که پری مامان را هم ببریم؛ هرچقدر هم که او غر می‌زد که با ويلچر، اسیر او می‌شویم و هيچ کس به حرفش گوش نمی‌کرد.

#پرهون

#پارت_۱۶۳

من برای اين روزها، چنین رویاهای داشتم. فانتزی‌هایم رنگی بودند و شلوغ؛ با اين حال، ديگر نمی‌خواستم با حسرت، اتفاقاتی که می‌شد بیفتد و نیفتاده بود، همه‌چیز را برای خودم سخت‌تر کنم.

- دست تون درد نكنه، خوشگلن همه چيز!

- مونده فقط حلقه هاتون، برنا گفت انگار خودت يه عكس از يه حلقه براش فرستادی تا بده سفارشی بسازن. ديگه ان شاء الله آماده بشن، کاری نمی مونه.

پری مامان در تمام این مدت نگاهش به مامان بود. به سکوئی که از مرجانه‌ی این خانه بعيد بود و انگار، دل او را هم می سوزاند؛ مثل دل من و بابا.

- مرجانه، مامان، تو نمی خواهی خریده‌ها رو نگاه کنی؟

نگاه مامان کوتاه بلند شد، اول نشست روی پری مامان و بعد روی خریده‌های چیده شده روی میز. همان‌هایی که نیم ساعت قبل، با خوردن زنگ خانه، توسط خاله و پری مامان و ایلیا آورده شده بود. ایلایی که بعد گذاشتن

بخشی— از خریدهای توی دستانش، دویده بود سمت
حیات تا بازی اش را ادامه بدهد.

- من چی بگم؟ نظر دردانه مهمه، نه من!

صدای گرفته‌ی مامان نگاهمان را چرخاند سمتش. او هم
آرام بلند شد و زمزمه کرد:

- می‌رم چای بریزم.

اما بیشتر انگار فرار کرد از نگاه کردن به صورت مهمان‌هایی
که به خاطر حضور پری مامان، نمی‌توانست براندشان.
وقتی دور شد و پا توی آشپزخانه گذاشت، سر پری مامان
چرخید سمت من. چشمانش قرمز شده بودند.

- مامانت دل گیره، تو چرا کم می‌آی پایین پیشم بچه‌م؟ دلم
آب رفت بس که هرکس اومد تو، گفتم لابد دردانه‌ست!

نمی دانستم باید چه بگویم. اصلاً چه می شد گفت این روزها؟

— الان باید جمع می شدیم پایین و خریدا رو با جیغ و کل می دیدیم، براتون دست می زدیم و تو برامون می رقصیدی. بمیرم براتون که این طور سوت و کور...

#پرهون

#پارت_۱۶۴

ادامه‌ی حرفش را با بغض بلعید. سعی کردم لبخند بزنم و طوری لبه‌ی مبل بنشینم که به ویلچرش نزدیک باشم. وقتی دستم را گذاشتم روی دستان پیری که یک انگشتر کهربایی رنگ توی انگشتانش بود، تلاشم این بود صدایم به مامان نرسد.

— دورتون بگردم، خودتون رو اذیت نکنید، شما همیشه سلامت باش قربون موهای سفیدت برم، همه حال شون خوب باشه، مامانم بخنده و شاد باشه... به خدا که من حسرت نبودن شادی و جیغ و کل این روزا رو نمی خورم!

اشک پری مامان سقوط کرد و خاله دستش را گذاشت روی شانه‌ی او. صدای او هم می لرزید.

— مامان، مرجانه الان می آد و ببینه گریه می کنید، بیشتر ناراحت می شه. آروم باش!

پری مامان پر روسری اش را کشید گوشه‌ی چشمانش و نالید:

- مرجانه حتی مستقیم خیلی نگام نمی کنه.

نتوانستم چیزی برای آرام کردنش بگویم، چرا که مامانی که انگار برای کنار آمدن با خودش و به بهانه‌ی چای فرار کرده

بود توی آشپزخانه، برگشت و سینی را بدون تعارف کردن جلوی مهمان‌ها، گذاشت روی میز؛ درست نزدیک به خریدهایی که خاله، با سلیقه بسته‌بندی‌شان کرده بود. خودم خم شدم برای اینکه جلوی هرکدام لیوانی چای بگذارم و مرتب نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا بتوانم لبخندم را حفظ کنم.

– پاشو پارچه‌ی چادری رو بنداز روی سرت تا برات برشش بزنم خاله.

بازهم اول به مامان نگاه کردم و وقتی دیدم زل زده بود به میز و وسایل، آهسته ایستادم. خاله هم بلند شد و پارچه‌ی چادری را که خودش برایم خریده بود را با بسم‌اللهی روی سرم انداخت. پری‌مامان صلوات فرستاد و مامان بالاخره سر بلند کرد و تماشاایم کرد. صدای پری‌مامان مرتب می‌لرزید.

– قربون شکل ماهت برم، انگار همین دیروز بود که بابات زنگ زد و گفت مرجانه فارغ شده. با چه حالی اومدیم

اصفهان، پیچیده بودند لای یه قنداق سفید، رنگ همین چادر، دور سرتم لچک بسته بودن و صورتت بین سفیدی لچک و قنداق گم شده بود؛ فقط دوتا چشم مشخص بود. دوتا چشم بزرگ که تا دیدمت، گفتم فتبارک الله، مثل الان که این پارچه رو پیچیدی دور صورتت و فقط چشمت مشخصه، یادته مرجانه؟

#پرهون

#پارت_۱۶۵

نگاه مامان از روی صورتم کنده نمی شد. انگار او هم داشت به آن روزها فکر می کرد، اما نمی فهمیدم چرا چشمانش سرخ شده بودند.

- چه زود گذشت این عمر، امان از این عمر!

این را پری مامان وقتی گفت که دوباره اشکش درآمد بود. به خواست خاله، چادر را زیر گلویم گرفته بودم تا سر

نخورد و او برشش را بزند. خودش هم نشسته بود پایین
پایم و قیچی ای که توی وسایل خرید با خودش آورده بود
و دورش را گل بسته بود، توی دستانش داشت.

_____ مامان، می‌خوام برش بزنم، اشک نریز تو رو خدا این
لحظه!

دستان پیر و تپل پری مامان کشیده شدند روی صورتش و
خاله به مامان نگاه کرد. مامانی که هنوز نگاهش خیره به
من بود و چشم از روی صورتم برنمی‌داشت.

- مرجانه، اجازه می‌دی آبی؟

سوال پرسیده شده بالاخره نگاه مامان را از من جدا کرد.
نفس عمیقی که کشید، پر بود از حسرت و آه و در نهایت،
تنها سری تکان داد. خاله هم به آرامی قیچی را به پارچه زد و
با اولین برش، خودش دستش را گذاشت روی دهانش و
بلند کل کشید، پری مامان دست زد و مامان... فقط بازهم

نگاهم کرد؛ با چشمانی که حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، اما با دیدنش، قلبم مچاله می‌شد از غصه.

- مبارکت باشه خاله!

دستم، چادری که زیر گلویم محکم بسته بودم را رها کرد. چادر سر خورد روی زمین و خاله، مشتی شکلات پاشید روی سرم.

- به سلامتی، الهی بخت‌تون همیشه سفید باشه!

نگاهشان کردم، به جمعی که پری‌مامان می‌گفت حق‌مان بود شلوغ باشد، با حضور مردها، با خنده‌ها و شادی‌هایمان؛ اما حالا فقط سه زن بودند که وسط تبریک گفتن‌شان هم بغض بود. دلم می‌خواست توی آن لحظه یک چوب جادویی داشتم و همه‌چیز را تغییر می‌دادم و بعدش قطعاً اولین کاری که می‌کردم، نشان دادن لبخند روی لب‌های مامان بود.

- مبارکت باشه مادری، بیا ببوسمت!

با پاهای سست جلو رفتم. شکلاتی از روی موهایم سر خورد روی زمین، خم شدم سمت پری مامان و ویلچرش، دستانش من را محکم فشردند به خودشان و همان لحظه‌ای که با شدت داشت موهایم را می‌بوسید و بوی گل نشسته روی پیراهنش مشامم را پر کرده بود، چشمانم بسته شدند. مامان لبخند نزده بود و من نمی‌دانستم بی دعای خیر او هم، بختم سفید می‌شد؟

*

پنج دقیقه از دو بامداد گذشته بود و من، هنوز نشسته بودم پشت میز مطالعه ام. چراغ روی میز، از بس که روشن و خاموشش کرده بودم، کم مانده بود به زبان بیاید تا رهایش کنم، درست مثل بدنم که داشت برای استراحت دادن به خودم، التماس می‌کرد و من به فریادش بها نمی‌

دادم. صفرایم، باز بدقلق شده بود و دردش... نه که قابل تحمل باشد که نبود، اما از دردی که این روزها به تنهایی مجبور به تحملش بودم بدتر به نظر نمی‌رسید. دقیقا با همان انگشتی چراغ مطالعه را خاموش و روشن می‌کردم که انگشت نشان برنا، زینتش داده بود و توی دست دیگرم، سنجاق سینه ای بود که پری مامان به من داده بود. سنجاق موروئی و دایره ای شکل زیبایی که هربار نور چراغ روشن می‌شد و رویش می‌افتاد، نگاهم را محو خودش می‌کرد و لحظاتی بعد، با خاموشی چراغ، دیگر به چشمم نمی‌آمد و فقط سنگینی اش روی دستانم احساس می‌شد. برای بار هزارم که چراغ را خاموش کردم، روشن شدن صفحه ی تلفن همراهم، آن نور اندکی بود که تاریکی را می‌شکافت. سنجاق سینه را رها کردم برای برداشتن موبایل و نام نابغه کنار آن پیغام، این بار تاریکی محیط را نه، تاریکی توی سر من را کمرنگ کرد.

" بیداری عزیزدلم؟ تازه رسیدم اگر بیداری بیا به چند لحظه روف گاردن ببینمت"

چندثانيه به پيامش زل زدم. دلم مي خواست به جاي جواب، بروم و پيام هاي قبلي رد و بدل شده بينمان را بخوانم. پيام هايي كه توي تك تكشان شيطنت هاي من و قربان صدقه هاي او پررنگ بود. به جاي اين كار اما برايش نوشتم:

" خير، خوابم، برو همون جايي كه تا الان بودي... "

بعد هم به آرامي از پشت ميز بلند شدم. وقتي داشتم از اتاق بيرون مي رفتم، حواسم بود كه سروصدايي برپا نكنم. مامان و بابا خيلي وقت بود براي خواب به اتاقشان رفته بودند. از پذيرايي تاريخي كه مي گذشتم، حتي نفس هم نمي كشيدم كه مبادا بيدارشان كنم. در خانه را هم با كمترين سروصدا بستم و بعد، همين بي سروصدايي را تا رسيدن به بام خانه حفظش كردم كه خيلي وقت بود از اين قرارهاي پنهاني شبانه بينمان رد و بدل نشده بود. وقتي رسيدم كه ايستاده بود توي كafe بار كوچك و كنار دستگاه قهوه ساز، هنوز لباس هاي اسپرت بيروني اش توي تنش بودند و نگاه خسته اش، خيره به دستگاه!

___ مگه هوس کردی تا صبح نخوابی که قهوه درست می کنی؟

وقتی چرخید، خستگی هایش تبدیل شدند به لبخند.

– قربونت برم که می گی نمیای و بعد انقدر سریع خودت و می رسونی!

به سمتش رفتم و موبایلم را گذاشتم روی سطح چوبی که دور کافه بار را پوشانده بود و کاری شبیه میز را برایمان انجام می داد.

– خودکشی می خوای بکنی با بی خوابی برنا؟ خاموشش کن یه دمنوش برات درست کنم!

دستانش را رساند سمتم و از آن طرف سطح چوبي، گونه
ام را لمس کرد.

– يكم از كارام مونده بايد بيدار بمونم انجامش بدم اين جا،
نخوابم بهتره! گفتم قبلش اگر خواب نباشي ببينمت شارژ
بشم كه شكر خدا خواب نبودى و مثل خودم جغد بارت
آوردم.

وقتي مى گفتم بارت آوردم، بيراهه نمى گفتم. او بيشتر از
مامان توى تربيت من و شكل گيرى شخصيتم نقش
داشت. من را يك جورهاي خودش، كنار خودش بزرگ
كرده بود و من نمى دانستم اين روزها چه مرگم شده بود
كه با اين جمله هاى احساساتى، گلويم تير مى كشيد.

– دارى خودت و خيلى خسته مى كنى نابغه.

لبخندش عميق تر شد، خستگى چشمانش اما پنهان شدى
نبودند.

— نگران من نباش، از خودت بگو یکم، این روزا حتما درگیر خریدهایی، آره؟

شانه ای بالا انداختم و خودم را روی سطح چوبی بالا کشیدم و پاهایم را دراز کردم. شبیه بچه های کوچک بودم حالا مقابلش. حرکتی اما باعث شده بود درد پشت تنم بیشتر شود و این از توی چهره ام نمود پیدا کند. درد این صفرا انگار عادت کردنی نبود.

— لباس که خریدم، خریدای کلی رو هم خاله زحمت کشید انجام داد، حلقه رو هم که گفتم به زودی آماده می شه، می مونه کت شلوار خودت فقط.

- چرا صورتت رفت توی هم؟ خوب نیستی؟

این را با جدیت پرسید و من دستم را آرام گذاشتم زیر دنده هایم.

- اين لعنتى باز يكم اذيتم مى كنه امشب.

دستش را جلو آورد و گذاشت روى دست من، نگاهش هم
در عين مهربانى نگران شده بود.

- بگردم برات من!

— خوبم بابا، لوسم نكن، به فكر كت شلوارت باش برنا،
نذار براى دقيقه ي آخر!

كمى تماشايم كرد و سپس دستانش را گذاشت دو سمت
بدنم، بعد هم سرش را فرو برد توى مرز گردن و شانه ام.
نفس عميقش، قلقلكم مى داد و احساساتى ام مى كرد. كمى
كه آرام شد، رگ گردنم را بوسيد و آهسته عقب نشيني
كرد. صدائش نا نداشت!

کت شلوار و با اقبال امروز به ساعتی رفتیم سراغش، اوکی شده... همون طور که خودت خواستی، طوسی خیلی سیر و تیره، با دوردیف دکمه و کروات همرنگش.

سرم را عقب کشیدم و معترض صدایش کردم.

_____ خب من رفتم خرید عکس دادم بهت، تو چرا انقدر موذی هستی پنهونی رفتی خریدی؟

خندید به آن موذی گفتن پرحرصم، خندید و تکه مویم را که عقب راند، خودش هم عقب کشید. رفت سمت کیف وساییش که رهایش کرده بود روی مبل بادی و با باز کردنشان، نگاه من را هم همراه خودش کشاند.

_____ الان بی جوابی یعنی چی؟ برنا خیلی نامردی، خودم می خواستم ببینمت خب توی لباس!

وقتی برگشت، توی دستش یک جعبه ی سرمه ای رنگ مخمل بود. جعبه ای مستطیلی شکل که توجهم را جلب کرده بود. جوابش را با تأخیر داد و در حالی که حواسش به دست من که مرتب سمت زیر دنده ام می رفت هم بود.

— من مثل تو خوشگل نیستم انقدر که با فرستادن عکسم دل ببرم، یه هفته دیگه بیشتر نمونده، می بینی بالاخره، چیز مهمتری هست برای دیدن حالا!

حواسم را پرت جعبه کرده بود، آنقدر زیاد که نتوانستم برای آن مثل تو خوشگل نیستمی که بیان کرد، مسخره بازی دربیاورم.

- چیه این؟

نزدیکم شد، اما به جای باز کردن در جعبه، دست آزادش را انداخت دور کمرم و من را مثل یک عروسک سبک، بلند کرد. صدای جیغم را از هیجان ناگهانی کارش، با فشردن

دهانم به شانه اش پنهان کردم و پاهایم را دورش پیچیدم.
با همان یک دست دور کمرم، من را تا مبل بادی کشاند و
با نشاندنم آن جا، خودش هم کنارم نشست.

- قهوه ساز خاموش شد دیوونه، لااقل برو قهوه ت رو بریز
بعد بیا از این حرکات ژانگولری دربیارا!

من را کشاند سمت خودش، دستش را هم دور گردنم
انداخت و زمزمه کرد:

— فداسرت، دوباره درست می کنم، جعبه رو بگیر باز کن تا
من یکم پشتت و ماساژ بدم شاید دردت بهتر شه.

جعبه را از دستش گرفتم، جوابش را اما قبل باز کردنش
دادم.

— با ماساژ اوکی نمی شه، باید هرچی چربی و سنگینی توی شامم بوده هضم بشه تا آروم بگیره. خیلی غدام سنگین نبود، برای همین دردش قابل تحمله!

توجهی نکرد، همان طور که من را چسبانده بود به خودش، مشغول ماساژ پشتم شد و من به آرامی جعبه را گشودم. چیزی که تویش بود، باعث شد یکه خورده سر بچرخانم سمتش و با دیدن آن لبخند عریض، دوباره نگاهم بچرخد سمت دوحلقه ای که طبق همان چیزی که خودم خواسته بودم، ساخته شده بودند و حالا داشتند توی آن جعبه ی سرمه ای رنگ، می درخشیدند. همان هایی که فقط عکسشان را برایش فرستاده بودم و او قول داده بود بدهد عین همان ها را برایم بسازند.

- وای خدایا چقدر خوشگلن!

چانه اش را گذاشت روی شانه ام و آهسته زمزمه کرد:

- همون جوری شد که دوست داری؟

هیجان زده بودم، ذوقی که این روزها یادم رفته بود باید توی وجودم نگهش دارم، حالا با قدرت برگشته بود. وقتی حلقه ی زنانه را از توی جعبه بیرون کشیدم و توی دستانم انداختم، خودم را شبیه دخترکان توی قصه ها می دیدم. دخترهایی که بابت داشتن یک عشق واقعی، همیشه خوشبخت می دانستمشان. حلقه توی انگشتم برق می زد و بیشتر از برق آن، این که هیجان آماده شدنش من را از آن تاریکی اندوهگین دور کرده بود برایم ارزش داشت.

- این خیلی قشنگ تره!

- داخلشم ببین، حرف اول اسمامون حک شده!

به جای درآوردن حلقه ی خودم، حلقه ی مردانه را برداشتم و با تماشا کردن حکاکی داخلش، تند به سمتش

چرخيدم. طوري كه مجبور شد سريع سرش را از روي
شانه ام بلند كند تا صورت هاي مان بهم برخورد نكند.

- آروم تر بچه.

#پرهون

#پارت_۱۷۰

- مي خوام جيج بكمش از خوشگلي شون!

هم چشمانش درشت شدند و هم خنده اش گرفته بود.

- نكني ديوونه، همه خوابن!

- آخه اين دقيقاً شبیه عكسه، برنا تو رو خدا!

خندهاش حالا با صدا همراه بود.

— سر چی التماس می کنی؟ نصفه شبه دردونه، دیوونه بازی درنیا!

چشمانم را برایش مظلوم کردم. دلم می خواست بفهمد که به این برون ریزی هیجانی نیاز دارم... که بعد آن همه غصه خوردن، این حلقه ها شبیه نوازشی بودند روی زخم هایم. خنده اش که پررنگ تر شد، لبش را گزید و آهسته گفت:

. دستم رو می ذارم جلوی دهنت!

حالا خنده روی لب های من هم بود. وقتی پلکی زدم، خودش را جلو کشاند و با گذاشتن دستش روی دهانم، صدایم را خفه کرد؛ اما من با تمام توان زیر دستش نفسم را آزاد کردم و صدایم، با فشار دست های او تبدیل شد به صدایی شبیه صدای دای و داکو، وقتی ایلیا محکم بغل شان می کرد. خنده هایم هم حین کنترل کردن من، تمام شدنی

نبودند. وقتی بالاخره نفسم تمام شد و تمام فریادهایم را پشت دستش بیرون ریختم، کف دستش را گاز محکمی گرفتم که با صدای کنترل شده، عقب کشیدش و ناباور غرید:

- تو چرا این قدر آنرمالی!

نفس های عمیقم به خاطر این بود که با فشار دستش، نفس کشیدن هم برایم سخت شده بود؛ برای همین فقط تندتند نفس می کشیدم و تهش، خودم را با همان حلقه ای که توی دستانم بود و آن یکی توی انگشتم، پرتاب کردم سمتش.

- خیلی دوست شون دارم!

صدایم گرفته شده بود، او هم حالا که آرام گرفته بودم، شده بود دیوار برای تکیه کردنم و همان طور دستش را

آرام می‌لغزاند روی پشتم تا شاید بتواند کمی دردم را کمتر کند.

— با اینکه درد داری و حالت خوب نیستم، باز شیطونی!
چه کیفی داره آخه این طوری جیغ زدن، اونم وقتی یکی
دهنت رو گرفته؟!

#پرهون

#پارت_۱۷۱

من خودم هم گاهی برای درک خودم ناتوان می‌شدم؛ به
همین دلیل، به جای جواب فقط حلقه‌ی خودش را هم
کف دستش گذاشتم و بدون جدا کردن خودش از
آغوشش زمزمه کردم:

- تو هم بندازش.

دستانش را دور تنم به هم پیچاند تا به هم برسند. وقتی
حلقه را انداخت، با کمکش هر دو روی مبل بادی دراز

کشیدیم؛ دست او زیر سر من بود و دست حلقه پوشش،
روی قفسه‌ی سینه‌ی من. وقتی دست خودم را سمت
آسمان گرفتم تا برق ماه روی حلقه‌هایمان بتابد، او هم
دستش را بالا آورد. حالا هر دو داشتیم به تصویری نگاه
می‌کردیم که فقط یک هفته تا تحققش مانده بود.

- به دستامون می‌آد!

هومی زمزمه کرد و همان طور که جفت‌مان دست‌مان
سمت آسمان بود، انگشتانم را لمس کرد.

- بیرمت یه آمپول مسکن بزنی؟

هنوز هم فکرش پیش درد من بود. دردی که خبر نداشت
چقدر صبورانه کنار او تحملش می‌کردم و در واقع، درد
بزرگ‌تری بود که من نمی‌خواستم او هم درگیرش شود.
دردی شبیه چشمان اشکی مامان و این روزهای تلخ
خانه‌مان.

- خوبم من!

— امروز زهره می گفت که خاله ش هم سنگ صفرها داشته،
می گفت بعد عمل راحت شده و عمل خیلی سختی نداره.
یه دکتر دیگه بریم شاید...

نگذاشتم حرفش تمام شود.

- از عمل می ترسم.

- بهتر از اینه مرتب درد بکشی کله فروری من!

آرام چرخیدم سمتش، وقتی به پشت می خوابیدم، انگار این
درد بیشتر می شد. به پهلو که شدم، نیم رخش را بهتر می شد
ببینم.

— بی خیال، بیا فعلاً راجع بهش حرف زنیم، اوکی هستم که
فعلاً باهاش!

او هم خودش را به پهلو کشید، یک دستش که زیر سر من
بود، دست دیگرش هم به آرامی نشست روی گونه‌ام.

#پرهون

#پارت_۱۷۲

- بچه‌ی ترسوی من!

لبخندی زدم و دوباره دستم را بالا آوردم تا ببینمش.

- پیش من بمون تا هفته‌ی بعد؟

- پیش تو بمونن.

با رضایت به آرامی برخاستم و حلقه را از انگشتم بیرون کشیدم. او هم همین کار را کرد و جفت مان در یک زمان، حلقه ها را توی جایگاهشان قرار دادیم و بعد به آرامی در جعبه را بستیم. این بار که نگاهش می کردم، حالم بهتر از لحظاتی قبل بود؛ برای همین آهسته لب زدم:

- مرسی!

در جوابم لبخندی زد و نجوا کرد:

— برو دیگه بخواب قریون شکلت، یه مسکنم بخور تا ببینیم کی می تونم این ترس شما رو من از بین ببرم تا از این دردا راحت بشی!

پلکی روی هم گذاشتم و از روی مبل شُل و ول بادی مان برخاستم.

- تو هم زیاد بیدار نمون!

چشم کشیده‌ای گفت و من همان طور که عقب‌عقب از
او دور می‌شدم، با لبخند زمزمه کردم:

- شب به‌خیر!

به‌جای جواب، نوک انگشتان دستش را بوسید و آن را
سمت من فوت کرد. کارش باعث شد بینی‌ام از خنده‌ای
ریز چین بیفتد و او خندان زمزمه کند:

- بامزه‌ی دهن‌سرویس‌کن!

وقتی از بام بیرون می‌آمدم، هم حال خودم بهتر بود و هم
حال او... هم خستگی‌های خودم کم‌رنگ شده بودند و هم
او... هم خودم قلبم آرام‌تر می‌زد و هم مطمئن بودم قلب
او هم در آرامش بیشتری می‌کوبید. پله‌ها را دوباره
بی‌سروصدا پایین آمدم و با رسیدن به واحد، نفسم را هم
حبس کردم تا حتی کوچک‌ترین صدایی از خودم تولید

نکنم. خانه هنوز غرق تاریکی بود. با احتیاط سمت اتاقم قدم برمی‌داشتم تا به جایی برخورد نکنم و سرانجام با رسیدن به اتاق و بستن درش، نفسم را محکم بیرون فرستادم.

#پرهون

#پارت_۱۷۳

- رفتی برنا رو دیدی؟

شنیدن صدای آرامش باعث شد با هیجانی از ترس بین تاریکی اتاق بچرخم و با تشخیص حضورش روی تخت، دستم را سمت پرز برق دراز کنم. پریزی که با روشن شدنش، او را به پیش چشمانم کشاند، همراه چشمان سرخس و پیراهن بلندی که معمولاً وقت خواب می‌پوشید. صدایم از شوک حضورش توی اتاق، آن‌هم وقتی می‌دانستم قرص‌های خوابش را سر شب خورده بود، کشیده شده بود.

ـ مامان!

به جای جواب، نگاهش را کشاند توی جعبه‌ای که میان دستانم بود. هیچ وقت از بودنم کنار برنا خجالت نکشیده بودم، چرا که سال‌ها بود همه می‌دانستند احساس بین ما چیست، اما آن لحظه، حس مزخرفی نشسته بود سر گلویم.

— خب... یعنی تازه رسیده بود، منم چند روزی بود ندیده بودمش.

سری تکان داد، با آرامشی که نمی‌دانستم چرا بیشتر نگرانم می‌کرد تا آرام. آرام که جلو رفتم، جعبه را رها کردم روی میز، درست نزدیک همان سنجاق سینه‌ای که هدیه‌ی پری مامان بود. صدایم هم، به اندازه‌ی قدم‌هایم آهسته بود.

- چرا نخواستی؟

- چقدر دوستش داری؟

سوالش باعث شد یکه خورده به میز تکیه بدهم و دستم را به آن بند کنم. ساعت حالا نزدیک سه نیمه شب بود و خب... ما هیچ وقت حتی توی ساعت ها و روزهای متعارفش هم باهم آن قدر صمیمانه صحبت نکرده بودیم؛ برای همین حق داشتم شاید که جا بخورم از پرسشی. که نیمه شب، آن هم وقتی روزها بود همه چیز به هم ریخته و آشفته به نظر می رسید، داشت از من پرسیده می شد.

- ماما!

- چقدر دوستش داری دردانه؟

چه سوال عجيبى داشت مى پرسيد. مگر در مقياس
علاقه‌ى من به برنا، كلمات مى توانستند حق ميزان اين
علاقه را ادا کنند؟

#پارت_۱۷۴

#پرهون

- چه خبر شده مامان؟ اين ساعت از شب؟ اين سوال ها؟

وقتي نگاهم كرد، از چيزى كه توى چشمانش بود تنم
لرزيد.

- دارم ازت مى پرسم، چقدر پسر مهرانه رو دوست دارى كه
به خاطرش اين ساعت از شب، از خونه بيرون مى زنى تا
يواشكى ببينيش؟

وا رفته بودم، انگار کلمات از مغزم فرار کرده بودند و تمام ذهنم، شبیه کارگرهایی در قعر معدن، داشت تلاش می کرد تا فقط بخشی- از آن احساسات فرو رفته توی مردمک های او را بخواند.

- مامان...

منتظر ماند تا جمله ام را ادامه بدهم. من اما قبل تکمیل کردن هر حرفی، کنارش روی تخت نشستم و دستانش را لمس کردم. دستانی که یخ بودند.

- اون نامزدمه مامان، چه عیبی داره این ساعت از شب برم دیدنش؟

- اون پسر مهرانه ست.

جمله اش شبیه ضربه ای محکم درست به وسط قفسه ی سینه ام بود، نفسم را با خودش برد و برنگرداند.

- اون پسر مهرانه ست بچه ی ساده دل من!

این بار که تکرارش کرد، یک عجز دردناک توی صدایش بود. عجزی که انگار شبیه یک ویروس، از تن او به تن من نشست و من را هم به خودش مبتلا کرد.

— برنا، خواهرزاده ی توئه مامان، نامزد منه، همون پسری که همیشه...

من نتوانستم جمله ام را تمام کنم و او هم منتظر ادامه اش نماند. چرا که انگار هیچ کدام از این کلمات را نشنیده بود جز همان بخشی— که خواهرزاده بودنش را به زبان آورده بودم.

— خواهرزاده؟ من خواهری ندارم که خواهرزاده داشته باشم. خواهری که یک عمر زیر سایه ش بودم، یک عمر همیشه ازش عقب بودم، یک عمر سعی کرد نقش خوب

ها رو بازی کنه تا من توی حاشیه بمونم، خواهر من نیست.

ناباور زمزمه کردم:

. مامان!

#پارت_۱۷۵

#پرهون

حالا نوبت او بود دستانم را بگیرد، دستان منی که کمتر از او سرد نبودم.

. دردانه، بهم بگو چقدر دوشش داری؟

این بار لحن این پرسش با بار اولش فرق می کرد، لحنش پر بود از استیصال. شاید برای همین بود که فقط توانستم با بغض زمزمه کنم:

- جونم به جونش وصله، تو مگه این و نمی دونی؟

شبهه آدم هایی که روح از تنشان رفته تماشا می کرد. هر چیزی که توی نگاهش بود، در لحظه خاموش شد و بعد، فقط من ماندم و یک مجسمه که از قضا شبهه مادرم بود. مجسمه ای که انگار حتی دلش نمی خواست نفس بکشد یا پلکی بزند. دمای دستانش، بین انگشتانم گاهش پیدا کرده بود و در نهایت، وقتی نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، صدایش شبهه یک آه دردناک به گوش های من رسید.

- آخ دردانه...

گریه ام گرفته بود و داشتم مانعش می شدم.

- چرا این طوری می کنی؟

وقتی سرش را چرخاند، دیگر نمی توانستم نگاهش را تماشا کنم. با این حال دست سردش را بیشتر فشردم و نالیدم:

- داری خودت و اذیت می کنی برای چی آخه؟

دستش را با مکثی از بین دستانم بیرون کشید، وقتی بلند شد، فقط توانستم تماشایش کنم. دیگر روحی توی چشمانش نبود، انگار فقط آمده بود جواب آن سوال را توی نیمه شب از من بپرسد و بعد برود. میانه ی اتاق که رسید اما ایستاد، بعد هم آرام چرخید سمت میز و با نگاه به آن جعبه نجوا کرد:

- حلقه هاتون آماده شد؟

می ترسیدم حرف بزnm و بفهمد بغض کرده ام. برای همین فقط سری تکان دادم و او دوباره نفسی- بیرون فرستاد که آه طولانی تری پشتش پنهان بود.

- مبارکت باشه!

#پارت_۱۷۶

#پرهون

این را با صدای دلگیر و مرده نجوا کرد و وقتی چرخید تا برود، به شانه هایش خیره شدم. شانه هایی که افتاده بودند و موهایی که می دانستم اگر بینشان دست می کشیدم، حتما کف دستانم پر می شد از تارهایشان چون چندروزی بود حتی به آن ها شانه نزده بود. مامان داشت توی افسردگی و عذاب که خودش برای خودش ساخته بود می سوخت و انگار هیچ کس این را نمی دید. صدای بسته شدن در اتاق، شبیه صدای ترک برداشتن چیزی بود که نمی فهمیدم منشأش کجاست اما مطمئن بودم اگر جلوش

را نمی گرفتم، یک ویرانی به بار می آورد. منتهی من نمی دانستم کدام دیوار دارد ترک می خورد...

— ویتامین ب یک بدنشون کم شده، براشون دارو می نویسم، توی غذاشون بریز.

دای را توی بغل گرفتم تا با سروصدایش، بیشتر از این آبروریزی نکند و او انگار در امنیت آغوش من، کمی اضطرابش فروکش کرد که سرش را آن طور توی بغلم جمع کرد و باعث لبخند دامپزشک کلینیکی شد که آن ها را برای معاینه آورده بودم.

- اردک انقدر وابسته ندیده بودم، جالبه که پت خونگیتون اردکه!

دستم را روی گردن دای کشیدم و آهسته زمزمه کردم:

— از وقتی تازه از تخم دراومده بودن، پیش خودم بزرگ شدن.

— الکی نگرانت کردن، این داروها رو بخورن بی اشتهايشون کم می شه.

صدای تشکرم آرام بود اما پز شک شنید و با سر تکان دادنی، رفت سمت گربه ای که میان دستان صاحبش، منتظر بود تا نوبتش شود. از اتاق که بیرون آمدم، برنا را تماشا کردم که با چه کلافگی عیانی، داکورا توی بغلش مهار کرده بود و کله ی اردک سرتق من، مرتب عقب می رفت و نوکش را می کوبید روی دستان او!

— اذیت کرد؟

با شنیدن صدایم که چرخید، انگار بال به او بخشیده بودند.

- می تونیم بریم؟ سرویسم کرد این زیون نفهم!

#پارت_۱۷۷

#پرهون

داکو انگار متوجه خشم برنا شد که با حرص، دوباره نوکش را کوبید روی بازوی او و برنا با غیظ، چشمانش را بست و باز کرد:

— تورو قران ببین، فردا خیر سرم مراسم عقدمه، باید این تخفه ها رو اون وقت بیارم دکتر، نوکم بخورم.

خنده ام را پنهان کردم و دستم را سمت داکو که توی بغل او قرار داشت کشیدم.

- بچه ی خوبی باش، الان می ریم غربتی خان.

سروصدای داکو کمی کمتر شد و بعد هردو، وقتی نفری یک اردک توی آغوش داشتیم و باعث تعجب تمام مراجعین کلینیک که عموماً با سگ و گربه و همستر و خرگوش آن جا نشسته بودند شده بودیم، از کلینیک بیرون آمدیم. از شب قبل، اردک ها کاهش اشتهای شدیدی پیدا کرده بودند و کم تحرک هم شده بودند. برای همین نتوانسته بودم بیشتر از این صبوری کنم و با وجود مشغله هایی که برای فردا داشتیم، از برنا خواسته بودم بیاید تا آن ها را به پزشک برسانیم.

- بشینید توی ماشین، من برم داروهاشون و بگیرم پیام.

این را که زمزمه کرد، داکو را رها کرد روی صندلی عقب و قبل از فرار او و بیرون آمدنش از ماشین، در را هم بست. حالا من مانده بودم و داکو که توی بغلم چرت می زد و بی حال به نظر می رسید.

- می تونی در و باز کنی خودت یا پرنسس بیدار می شن؟

از دست اردک هایم عصبی بود که آن طور با کنایه در موردشان حرف می زد و این بیشتر به خنده ام می انداخت. رسماً دیوانه اش کرده بودیم با آزارهایی که این دو تا پت کوچک، از صبح سرمان درآورده بودند.

- بابای بدخلاق نباش!

— پدرم و درآوردن با اداهاشون این دو تا امروز! به کی بگم من فرا عقده، بعد امروز از صبح منت این دو تا اردک و کشیدم که غذا بخورن، تهشم مجبور شدم بیارمشون دکتر و نازشون بدم تا بذارن دکتر معاینه شون کنه. اینم وضعیت دسته که سرخ کرده از بس نوک زد بهشون.

- برو داروها رو بگیر بیا، جبران می کنیم براتون آقای پدر!

#پرهون

#پارت_۱۷۸

جبران شدن را به چه شکلی توی ذهنش تصور کرد که آن طور بی حوصلگی هایش تبدیل شدند به لبخند را فقط خدا می دانست، اما وقتی داشت به سمت داروخانه‌ی کلینیک برمی گشت، حالا روی صورت من هم یک لبخند محو جا مانده بود که انگار منشأ تشکلیش، همان لبخندی بود که روی صورت برنا دیده بودم و با تماشایش، احساس زنده شدن پیدا می کردم. دایکی توی آغوشم بود که در را باز کردم و هم زمان با نشستتم، به سمت پشت و داکویی که بی سروصدا روی صندلی نشسته بود چرخیدم. به خاطر اینکه کثیف کاری نکنند، روی صندلی ها و کف ماشین را با روزنامه پوشانده بودیم.

- امروز خیلی اذیت کردی، حواست هست پسر؟

سرش را که چرخاند به جهت مخالف من، هم خنده ام گرفته بود و هم احساس کردم واقعاً درک کرده چه گفته ام و با این حرکت، قهرش را به من نشان داده. دستم را روی

داکی ای که در حال چرت روی پایم نشسته بود کشیدم و
آهسته زمزمه کردم:

- قربونت برم این قدر سفیدی تو، خوب شید زودتر نگرانم
نکنید، مریضی- شما دیگه واقعاً از توان این روزهای من
خارجه.

هیچ کدام شان واکنشی- نشان ندادند، من هم فقط با یک
نفس عمیق خیره شدم به خیابان و لحظاتی بعد، دیدم که
برنا با کیسه‌ای از دارو، از کلینیک بیرون آمد. منتظر
رسیدنش ماندم و او به محض باز کردن در ماشین، اول
مطمئن شد که داکو قصد بیرون پریدن نداشته باشد و بعد
با سرعت سوار شد.

- چه عجب، نشسته اون خان زاده؟!

کیسه‌ی دارو را از دستش گرفتم و با قرار دادنش توی
کیفم زمزمه کردم:

- اذیت شون نکن، حوصله ندارن بچه هام!

چند ثانیه تماشايم کرد و بعد هم زمان با راه انداختن ماشین
نجوا کرد:

_____ مامان اردکا هم حوصله نداره انگار، نگران اين دوتا
تحفه ای؟ نترس، هيچی شون نيست، لوس کردن خود شون
رو!

نفس عمیقی کشيدم و بعدش لبخند زدم.

— خوبم من، اين و روجکا هم احتمالاً ويتامين دریافت کنن
بهرت بشن.

#پرهون

#پارت_۱۷۹

از آينه به عقب و داکوی درازکش چشم دوخت.

— آقابابا گفته برای فردا چندتا جعبه شیرینی سفارش داده که توی محضر- بین مهمونا بچرخونیم. مامانم یه سری پک پذیرایی سفارش داده، از اینا که توشون میوه و گیفت و اینا می‌ذارن. باید تحویل‌شون بگیریم قبل رفتن به خونه.

لبم را با زبان خیس کردم و دروغ نگویم، چیزی شبیه گزش یک حشره به قلبم آزارم داد. باید الان در آسمان‌ها سیر می‌کردم. باید خانه هر روز صدای موسیقی‌اش به راه بود و همه این چند روز مانده به عقد، مرتب خانه‌ی پری‌مامان و آقابابا جمع می‌شدیم. باید الان استرس آرایشگاه فردا توی جانم می‌نشست و توی پک پذیرایی، خودم نظر می‌دادم و انتخابش می‌کردم؛ اما هیچ‌چیز آن‌طور نشده بود که انتظارش را داشتم.

- گیفتا رو خودت انتخاب کردی دیگه؟

این را با تردید پرسید چون سکوتم برایش سوال ایجاد کرده بود و من دیگر نگفتم که احتمالاً خاله، خسته بود از آمدن در خانه و روبه‌رو شدن با اخم‌های مامان، برای همین خودش آن‌ها را انتخاب کرده بود و این اصلاً چیزی نبود که دیگر ناراحت‌م کند. انگار حجم عذاب آدمیزاد را از یک اتفاق، میزان بزرگی غصه‌های دیگرش مشخص می‌کرد. وقتی ترس‌هایی شبیه اختلاف بین خانواده و جمله‌ها و کینه‌ی این روزهای مامان وسط بود، غمگین شدن برای یک گیفتم احمقانه به نظر می‌رسید.

- دردونه!

- خودم خواستم به سلیقه‌ی خاله باشه.

حین رانندگی، پرسوال تماشا می‌کرد و من وقتی داشتم کلمات را می‌چیدم تا یک‌طوری از زیر ذره‌بین چشمانش بیرون بیایم، متوجه داغ شدن پایم و احساس خستگی—

نشسته رویش شدم. چیزی که نگاهم را با بهت کشاند
سمت اردک توی آغوشم و نالان و ناباور از اتفاق رخ داده
زمزمه کردم:

- برنا!

- جونم! بالاخره می‌خوای حرف بزنی و بگی چته و...

اصلاً امان ندادم حرفش را تمام کند، چون با صدای
بلندم، هم او سیخ نشست و هم اردک‌ها از چرت‌شان
بیرون آمدند.

#پرهون

#پارت_۱۸۰

_____ روم کارخرابی کرد این بی‌تربیت، وای برنا... روی پام
دست شویی کرد!

چند ثانيه با بهت تماشايم كرد و بعد، آرام آرام، درست شبيه حركت اسلوموشن، لبهايش كشيده شدند به سمت بيرون و لحظاتي بعد، صدای انفجار خندهاش باعث شد اردكها غرغركنان، دوباره سرشان را پايين بيندازند و چشمانشان را ببندند و من، مني كه اين روزها از آسمان و زمين برايم بلا مي ريخت، چشمانم از مزخرف بودن حس و حالم بسته شوند، بعدش هم تنم از شدت دل به هم خوردگي بلرزد؛ از همان لرزهائي كه پري مامان مي گفت، انگار عزراييل از بغل آدم رد شده.

به جاي گرفتن گيفتها، به خانه رفته بوديم. من لباس هاييم را عوض كرده بودم و اردكها به لانه شان برگشته بودند. وقتي براي تعويض لباس وارد اتاقم مي شدم، مامان نشسته بود وسط اتاقش و داشت آلبوم هاي قديمي را تماشا مي كرد. به نظرم اين كار نبايد نگرانم مي كرد چون قطعاً ديدن عكس هايي كه خاطرات خوش خانواده را زنده

می کردند، می توانست از عمق احوال بد او بکاهد و اوضاع را کمی ترمیم کند؛ به همین دلیل، مزاحم خلوتش نشده بودم و با خروج مجدد از خانه، آن هم وقتی با ادکلن محبوبم دوش گرفته بودم تا احساس بوی بدی که به خاطر آن لباس ها زیر بینی ام بود از ذهنم برود، دوباره پا به کوچه گذاشتم. برنا در ماشینش منتظرم بود و مثل همیشه در کوچک ترین فرصتی که پیدا می کرد، به کارهایش سامان می داد. این بار هم داشت با تبلت توی دستانش، محاسباتی انجام می داد، که با سوار شدنم، به احترامم آن را کنار گذاشت و با خنده ای که هنوز روی لب هایش بود زمزمه کرد:

- بریم؟

به جای جواب، فقط کمر بندم را بستم و انگار که بوی کثیف کاری بچه ها هنوز توی ماشین مانده باشد، صورتم درهم شد.

— خب تقصير من چيه كه به من چپ چپ نگاه مي كني؟
مگه من...

انگشتم را سمتش گرفتم و مانع ادامه دادن جمله اش
شدم.

— به نفعته امروز خوشمزه بازي درنياري نابغه، حالا هم يه
اسپري بزن بوي گند ماشين عوض شه!

#پرهون

#پارت_۱۸۱

با حفظ لبخندش، خودش را سمت من و داشبورد كشاند.
در آن را باز كرد و حين بيرون كشيدن اسپري
خوشبوكننده ي محيطش زمزمه كرد:

— اطاعت امر، آخه نيست اين بوي ناخوشايند از پت‌هاي بنده بوده، عذرخواهي مي‌کنم بانو!

توجهي به حرفش نکردم و البته راضي به آن اسپري هم نشدم. وقتي شیشه‌ها را هم پايين فرستادم، عمق لبخندش بي‌شتر شد و با سرتکان دادني، ماشين را به حرکت درآورد. اول از همه سراغ شيريني‌فروشي‌اي که آقابابا مشرتري سي‌ساله‌ي آنجا بود رفتيم و بعد سراغ تحويل گرفتن پک‌هاي پذيرايي و گيفت‌ها. صندوق و صندلي عقب پر شده بود از جعبه‌هاي شيريني و پک‌هاي پذيرايي، اما من حتي نچرخيدم تا تماشايشان کنم. به‌نظرم گيفتي که عروس هيچ نقشي— در انتخابش نداشت، ديگر مهم هم نبود که به چه شکلي باشد. وقتي ديگر سفارش تحويل نگرفته‌اي باقي نمانده بود، به سمت اتوبان حرکت کرد و در جواب سوال "کجا مي‌ريم؟" که از زبان من درآمد، فقط با نگاهی لبريز از محبت و لبخند سکوت کرد، اما لحظاتي بعد، همه‌چيز توي ذهن من هم تصوير واضحی گرفته بود و حالا، خوب مي‌دانستم مقصدمان کجا بود. برنا داشت من را مي‌برد به مکاني که اولين قرار مشترکمان را بعد از ابراز علاقه به همدیگر، آنجا سپري کرده بوديم. همان

روزهای سرد که نوک دماغ جفت مان سرخ شده بود و اولین تب و تاب‌های یک رابطه... من هیچ وقت فکر نمی کردم دل تنگ گذشته شوم. همیشه برای من جلو رفتن، آینده، رسیدن روزهای بعد و گذر از لحظه اهمیت داشت. توی زندگی ام همیشه سعی کرده بودم طوری قدم بردارم که دل تنگ هیچ گذشته ای نشوم، اما... درست وقتی ماشینش توی همان مکان توقف کرد، من احساس کردم که همه ی عمر اشتباه حرص جلو رفتن زمان و آمدن آینده را خورده بودم.

– پیاده شو، آخرین دیت مجردی مون باشه امشب... که از فردا به بعد، هر قراری بذاریم، می شه قراره متأهلی.

این را که زمزمه کرد، صدای موسیقی ماشین را بلند کرد و خودش آهسته پیاده شد. چند دقیقه طول کشید تا بخواهم پیاده شوم. چند دقیقه ای که در تمام لحظاته، نشستم و او را تماشا کردم. اوی که اول رفت سراغ جعبه های شیرینی. یک جعبه ای که با بقیه فرق داشت را برداشت و بعد دیدم که یک کیک کوچک از تویش بیرون

آورد و با گذاشتنش روی کاپوت ماشین، چرخید سمت من. نه اشاره کرد پیاده شوم و نه هیچ چیز دیگری. آن لحظه، او داشت فقط من را نگاه می کرد. موسیقی هم داشت با صدای بلندی توی گوشم پخش می شد.

#پرهون

#پارت_۱۸۲

"عجیب شدیم به هم وابسته، جدا نکردنی باهم چفت تو فقط بخند که خنده می آد به اون صورت بامزه بیا نزدیک و بغلم کن، می دونی که تو رو بلدم چون این قدر تو خوشگل و نابی که قلبم می زنه تو بدنم تند"

با لبخندی که حالا روی لب هایم نه، توی چشمانم بود، دستگیره ی ماشین را کشیدم و آهسته پیاده شدم. در ماشین را نبستم، درست مثل خودش. با گام های کوتاه، جلوی کاپوت ماشین ایستادم و او کیک را برداشت. به نوشته ی رویش نگاه کردم و لبخند به لب هایم هم منتقل

شد. پسرک دیوانه‌ی خاله‌مهرانه همیشه بلد بود من را بخنداند.

— وقتی به شیرینی‌فروش گفתי روی کیک بنویسه "دیدي گفتم زن خودم می‌شی؟" نخندید بهت؟

خیلی جدی زمزمه کرد:

- بهش گفتم یه بار توی خاله‌بازی بچی‌مون، به دخترخاله‌م که داشت به‌خاطر شهید شدن شوهر خیالش گریه می‌کرد، قول دادم من شوهرش بشم، مجبور شدم روی قولم بمونم.

صدای خنده‌ام حالا بلند شده بود. بلندتر از صدای آهنگ، بلندتر از صدای دنیایی که آدم‌ها را توی خودش می‌بلعید.

- این خاطره رو من چرا یادم نبود؟

— توهم زده بودی توی خاله‌بازیت که شوهر داشتی و حالا شهید شده و تو و "نیما" که اسم عروسک کچلت بود، حالا تنها موندید. تازه از مدرسه برگشته بودم. اون سال تازه تیزهوشان قبول شده بودم و وقت هیچ‌کاری رو نداشتم. همه‌ش درس می‌خوندم، اما تا دیدم گریه می‌کنی، کتابام رو جمع کردم و اومدم پیش‌ت. گفتم خب منم شوهرت، گفتی تو که بزرگ نیستی و عین خودم بچه‌ای.

چه حس مزخرفی بود اینکه هم دلم می‌خواست بخندم و هم اشک بریزم برای آن روزها، آن دوران و آن خوشی‌ها. یکی از دست‌های برنا که زیر کیک بود، اما آن یکی، جلو آمد و دو طرف لپ‌هایم را محکم فشرد.

_____ خودت یه‌ذره بودی خاله‌ریزه، بعد شوهر بزرگ می‌خواستی... یادته؟

#پرهون

#پارت_۱۸۳

گنگ و مبهم بود تصاویر توی خیالم. او که تعریف می کرد، پازل ها برایم شفاف تر می شدند. اصلاً من گاهی دلم می خواست همه چیز را فراموش کنم تا با یادآوری او به خاطر بیاورم شان.

— بهت گفتم خب بزرگ می شم، زن خودم می شی، غصه نخور... تو هم اشکت رو پاک کردی و گفتی باید قول بدی.

این جایش را یادم بود. وقتی انگشت کوچکم را گره زدم به انگشت کوچک او. عینک برنا گرد بود و نصف صورتش را پر می کرد. وقتی قول داد، احساس کردم دیگر نباید گریه کنم و بعد از آن، هیچ وقت دیگر توی خاله بازی هایم شوهرم را نمی کشتم، بلکه همیشه می گفتم شوهرم رفته درس بخواند تا بزرگ شود. چقدر بچه ها مسخره ام می کردند و چقدر تا مدت ها، این خاطره، سوژه ی خنده ی خودم بود.

- به قولم فردا عمل می‌کنم.

این را که زمزمه کرد، نه دیگر صدایش خنده داشت و نه شوخی. جدی بیانش کرد و من چشم از کیک برداشتم و به صورت او دوختم و خواننده، باز صدایش چرخید دورمان.

"دوستت دارم، من تو و این رابطه رو حس خوب بهش دارم

آره من دوستت دارم، باید بگذره شب و روزت با من من دوستت دارم، تو فقط حق داری زل بزنی خب تو چشم‌ها من"

- می‌دونم.

این را مثل خودش آهسته گفتم، بی‌شوخی و بی‌لبخند. می‌خواستم مطمئن باشم که من به او ایمان دارم. اطمینانی

که از کلام من ریخت توی چشمان او و باعث شد نگاهش ستاره‌باران شوند و کیک را درست بگیرد مقابل مان.

- انگشتی؟

- انگشتی.

این یک قانون قدیمی بود. یک قانون جامانده از جشن تولد هفت‌سالگی دارا. آن روز، دارا مرتب سعی داشت با انگشتش خامه‌های کیک را بخورد. دلم می‌خواست کیک را مثل او بخورم، اما مامان دعوایم می‌کرد و مرتب با چشمانش من را منع می‌کرد؛ برای همین کل تولد بق کرده، نشسته بودم گوشه‌ای و زل زده بودم به کیک خامه‌ای که توی پیش‌دستی تقسیم می‌شد.

#پرهون

#پارت_۱۸۴

از لجم حتی یک تکه هم از آن کیک نخوردم چون دلم با انگشت خوردنش را می خواست. از یادم نمی رفت چطور دارا، خامه های کیکش را با نوک انگشتش توی دهانش می برد و چشمانش از لذت بسته می شدند. وقتی تولد تمام شد و خواستیم به خانه برگردیم، برنا یواش زیر گوشم زمزمه کرده بود که "لباسات رو عوض کردی، بیا توی راه پله." نفهمیده بودم چرا، اما او هرچه می گفت، من انجام می دادم؛ برای همین وقتی پیراهن عروسیکی تولد را درآوردم و بلیز شلوار راحتی ام را پوشیدم، با یک عروسک زیر بغل به راهرو رفتم و دیدم او نشسته روی پله ها و یک پیش دستی کیک روی پایش گذاشته. وقتی من را دید، خندید و با اینکه تازه دوازده سالش بود، مهربانانه و مسئولیت پذیر زمزمه کرد: "برات کیک آوردم. می تونی با انگشت بخوریش."

او تنها کسی — بود که فهمیده بود من کیک نخورده بودم و دلیل نخوردنم چه بوده. یادم بود که چه ذوقی کرده بودم و چطور کنارش روی پله ها نشستم و اولین انگشت را به سمت کیک بردم. او هم با خنده زمزمه کرده بود که "منم به نظرم با انگشت خوردن خیلی کیف می ده" بعد

انگشتش را برده بود سمت ديگر کيک و وقتي هر دو با چشمانی خندان و پنهان از بزرگ ترها، انگشت خامه ايمان توی دهان مان بود، قرار گذاشتيم هميشه وقتي تنها بوديم، اين طور کيک مان را بخوريم. مثل حالا که باهم انگشت مان سمت کيک رفت و با صورتی خندان، انگشت توی دهان برديم و خنديديم.

- خوشمزه ست!

- عين تو؟

خنديدم، بعد هم خم شدم و نشستم روی زمين، روی سنگ ها و کلوخ ها. او هم درست مثل من مقابلم نشست و کيک را گذاشت روی زمين. هر دو تکه ای با انگشت جدا کرديم و در حالی که نور ماشين مستقيم می خورد توی صورت مان، سر به سمت شهری چرخانديم که چراغ خانه هایش از اینجا، شبیه ستاره های یک آسمان بزرگ به نظر می آمدند.

— اولین بار که اومدیم اینجا، ازت پرسیدم چرا این مکان رو انتخاب کردی.

سری تکان داد و تکه کیک را گذاشت توی دهانش و جواب داد.

- اون موقع هم بهت گفتم چون تو عاشق بلندی و ارتفاعی و من دلم می خواست بیارمت یه قسمت مرتفع از شهر. یه جا که از این بالا همه جا رو ببینی.

دستان خامه‌ای ام را دور از بدنم نگه داشتم و زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۱۸۵

- چقدر همه چیز زود گذشت!

نجوايم باعث شد او هم دست از خوردن بکشد و تماشايم کند. اين بار با لبخند ادامه دادم:

_____ انگار همين ديروز بود که ما اومديم تهران، ساکن ساختمون شدیم و بيشتر وقتا رو باهم بازی می کردیم. برام همه چیز عين يه خاطره ی نزدیک می مونه نه دور. روزايی که منتظر می موندم تا درس هات رو بخونی و بيای من رو بيري بستنی بخرم. وقتايی که می اومدی دم مدرسه دنبالم، اون روزايی که مريض می شدم و تو يه سره می اومدی بهم سر می زدی و بهم قول می دادی اگر دارو هام رو کامل بخورم، برام جايزه می خری. يا حتی اون روزايی که تازه بهم گفته بودی دوسم داری و من... احساس می کردم يهو بزرگ شدم. زود نگذشت برنا؟

تکيه اش را داد به سپر ماشينش و با لبخندی خيره به شهرى که توى تاريخى می درخشيد جواب داد.

- دل تنگ بچگيامون شدي دردونه خانم؟

- اگه بگم آره، مسخره مي کنی؟

هنوز صدای موسیقی بلند بود که سرش چرخید سمتم و
جدي نجوا کرد:

- هيچ وقت مسخره ت نمي كنم!

احساساتي شده بودم. ديوانه بودم حتماً كه وقتي فردا قرار
بود برسيم به همدیگر و اين همه سختي تمام شود، داشتم
با بغض مي جنگيدم. جنگي كه دلم نمي خواست او ببيند و
بفهمد.

- پس عيبي نداره يكم خودم رو لوس كنم؟

ناباورانه صدايم كرد.

- ببينمت تو رو من! بغض كردى؟

سريع بينى ام را بالا كشيدم و چرخيدم سمتش. دست خامه اى ام را هم كشاندم سمت پيراهنش و كشيدمش به آن.

— نخير، دستمال حوصله ندارم بيارم، دستم رو با لباستميز كردم. مى خوام با واقعيت هاى زندگى با خودم آشناى كنم كه از فردا ديگه براى پشيمونى دير.

خم به ابرو نياورد از بابت حركتم، فقط دستش را رساند زير چانه ام و زمزمه كرد:

#پرهون

#پارت_۱۸۶

۔ فدای سرتق بودند بشم؟

سری بالا انداختم، درست عین بچه‌ها. نمی‌خواستم اشک
بریزم. درست بود که دل‌تنگ گذشته بودم و حتی دل‌تنگ
دو ماه پیش، وقتی هنوز جریان این ارث، کینه‌ها و
عقده‌های قدیمی مامان را زنده نکرده بود، اما نمی‌خواستم
این شب آخر و به قول خودش این دیت آخر را این‌طور
تمام کنم. ما باید می‌رقصیدیم، می‌خندیدیم و با موسیقی
می‌خواندیم. شاید حتی من باقی‌مانده‌ی کیک را می‌کوبیدم
توی صورتش، حرصش را درمی‌آوردم و دور ماشین
می‌دویدم تا دستش به من نرسد. هرچه که بود، اجازه
نمی‌دادم آخرین شب مجردی‌مان این‌طور تمام شود.

— می‌خوام بلند شم، برقصیم، شعر بخونیم، هم رو بغل
کنیم و از بچگیامون حرف بزنیم. از راهی که رفتیم تا
برسیم به اینجا بگیم به هم، اما قبلش می‌خوام یه چیزی
بهت بگم.

خوب و با دقت تماشايم کرد، مني را که وقتی داشتم اين جمله را می گفتم، صدايم که نه، اما مردمک هايم لرزیده بودند.

— من وقتی فهميدم خدا خیلی مهربونه که تو رو گذاشت وسط زندگيم نابغه!

لبخندش از بين رفت و من به جایش لبخند زدم. مهم هم نبود که اين لبخند بغض داشت. بله... خدا وقتی مهربانی اش را به من نشان داده بود که وسط یک زندگی پر از دعوای پدر و مادر، وسط روزهايی که فقط صدای جروبحث والدین توی گوشم بود و وسط حیاتی که هیچ هم صحبت و خواهر و برادری نداشتم، برنا را اول برای رفاقت فرستاد کنار تنهایی هايم و بعد، از اين رفیق کسی- را ساخت که قلب و وجودم را سیراب کند از محبت. محبتی که من بين مامان و بابا ندیده بودم و راستش شاید اگر برنایي که رفیقم بود و می شناختمش مقابلم نبود، تا همیشه می ترسيدم از انتخاب یک نفر برای زندگی ام. خدا، مهربان بود با من وقتی برنا را فرستاد و من توی اين روزهای

سخت، نامهربان نمی خواندمش وقتی یادم بود وسط ترس هایم از صدای بلند بابا و مامان، برنا آمد تا من شادی و لبخند را از یاد ببرم. هنوز با بهت نگاهم می کرد که خواستم بلند شوم، اما دیگر او امان نداد، دستم را گرفت و کشید، برای همین افتادم توی آغوشش و وقتی محکم بغلم کرد، دلم خواست زمان همان جا بمیرد و تمام شود... درست در نقطه ای که دنیا برایم قشنگ ترسیمش کرده بود.

#پرهون

#پارت_۱۸۷

دوش آب را بستم و با تن و مویی که آب از آن چکه می کرد، حوله را از آویز کنار در برداشتم؛ اما قبل از پوشیدنش، کف دستم را روی آینه کشیدم تا بخار نشسته رویش را بگیرم و بعد، با تماشای تصویری و آن چشمان

خندان، هزار پروانه به سرزمین قلبم مهاجرت کردند. صدای بال زدنشان را آن لحظه به راحتی می شنیدم. وقتی از حمام بیرون آمدم، کلاه حوله را روی سرم کشیدم تا آب موهایم نچکد روی زمین و با نیم نگاهی به ساعت روی دیوار، سراغ موبایلم رفتم تا زنگ هشداري که هنوز به ساعتش نرسیده بود را خاموش کنم. دیشب از ترس خواب ماندن، ساعت موبایلم را تنظیم کرده بودم، اما شوق این وصال، یک ساعتی زودتر از تايمی که باید، بیدارم کرده بود. با همان حوله روی تخت نشستم و شماره اش را گرفتم. خودش گفته بود امروز را دوست دارد من بیدارش کنم. چند ثانیه بعد، صدای خواب آلودش نشست به جان گوش هایم و لبخند من را توی چشمانم از نو متولد کرد.

- جونم!

— بیدار شو آقای داماد، یه ساعت دیگه باید بنده رو بیری برای سالن برای میکاپ صورتم.

احساس کردم خمیازه‌ای کشید و بعدش زمزمه کرد:

- ساعت چنده مگه؟

- هفت ونیم شده. باید نه سالن باشم من!

این بار صدایش هوشیارتر شده بود.

- قراره ملوس تر بشی برام؟

خودم را لوس کردم.

- هوم، خودم خیلی بلد نیستم درست آرایش کنم آخه!

- بخورمت من با اون صدات، نیم ساعت دیگه پایینم.

نگاهم دوباره سمت ساعت چرخيد و زمزمه کردم:

- باشه عزيزم، می بينمت.

- می بينمت و قورت می دم فرفريم.

#پرهون

#پارت_۱۸۸

با خنده تماس را قطع کردم و موبایل را که روی تخت انداختم، از هیجان صورتم گل انداخته بود. این را وقتی جلوی آینه ایستادم، به راحتی می توانستم ببینم. دختری با موهای خیس حلقه حلقه ای و صورتی بی روح و آرایش، اما گونه های سرخ که دلم می خواست تا ابد به تصویرش خیره بمانم و به برق چشم هایش که بعد مدت ها از نو متولد شده بود، زل بزنم. توی وقت کمی که داشتم فقط توانستم آب موهایم را بگیرم و به حال خودشان رهايشان کنم، بعد هم با برداشتن کاور لباسی که باید بعد آرایشگاه تن

می زدمش، حلقه ها را هم توی کیفم انداختم و از اتاق بیرون زدم.

سروصدای توی آشپزخانه من را کشاند همان سمت و با دیدن بابا که در حال چیدن میز صبحانه بود، لبخندم عمق بیشتری گرفت. بی سروصدا پشت سرش ایستادم و زمانی که به چای ساز خیره بود تا جوش بیاید، دستانم را حلقه کردم دور گردنش. تکان سختی که خورد، مرا خندانند و او با صدای خنده ام آرام چرخید.

- دخترکم، بیدار شدی بابا؟

کمی توی آغوشش ماندم و بعد به آرامی عقب کشیدم.

- بله، باید برم آرایشگاه، برنا پایین منتظرمه.

با لذت تماشا می کردم و بعد پیشانی ام را بوسید. حرکتش باعث شد بینی ام تیر بکشد و احساساتم سرریز شوند.

— ان شاء الله خوشبخت بشی. عزیزدل، همیشه همین
لبخندت رو ببینم!

صدای تشکر آرام بود، بعدش خیره به بیرون از آشپزخانه
به آرامی پرسیدم:

. مامان بیداره؟

سری که تکان داد، باعث شد از او دور شوم و همان طور
که به سمت اتاق شان می رفتم، جواب سوال "مگه
صبحونه نمی خوری؟" او را با یک جمله بدهم "دوتا لقمه
بگیر برام بابا لطفاً، توی راه می خوریم با برنا" صدای
باشه‌ی خندانش، هم زمان شد با رسیدن من به اتاق شان.
مامان نشسته بود روی تخت و خیره به کاور پیراهن عبایی
کار شده‌اش که با سلیقه‌ی من برایش خریده بودیم، توی
فکرهای خودش غرق بود. چند ضربه به در زدم و نگاهش
را که دیدم، آهسته زمزمه کردم:

- صبح به خير.

#پرهون

#پارت_۱۸۷

دوش آب را بستم و با تن و موی که آب از آن چکه می کرد، حوله را از آویز کنار در برداشتم؛ اما قبل از پوشیدنش، کف دستم را روی آینه کشیدم تا بخار نشسته رویش را بگیرم و بعد، با تماشای تصویرم و آن چشمان خندان، هزار پروانه به سرزمین قلبم مهاجرت کردند. صدای بال زدن شان را آن لحظه به راحتی می شنیدم. وقتی از حمام بیرون آمدم، کلاه حوله را روی سرم کشیدم تا آب موهایم نچکد روی زمین و با نیم نگاهی به ساعت روی دیوار، سراغ موبایلم رفتم تا زنگ هشدار که هنوز به ساعتش نرسیده بود را خاموش کنم. دیشب از ترس خواب ماندن، ساعت موبایلم را تنظیم کرده بودم، اما شوق این وصال، یک ساعتی زودتر از تایی که باید، بیدارم کرده بود. با همان حوله روی تخت نشستم و شماره اش را گرفتم. خودش گفته بود امروز را دوست دارد

من بيدارش كنم. چند ثانيه بعد، صدای خواب‌آلودش نشست به جان گوش‌هايم و لبخند من را توی چشمانم از نو متولد کرد.

- جونم!

— بيدار شو آقای داماد، يه ساعت ديگه بايد بنده رو بيري برای سالن برای ميكاپ صورتم.

احساس کردم خميازه‌ای کشيد و بعدش زمزمه کرد:

- ساعت چنده مگه؟

- هفت‌ونيم شده. بايد نه سالن باشم من!

اين بار صدایش هوشيارتر شده بود.

- قراره ملوس تر بشی برام؟

خودم را لوس کردم.

- هوم، خودم خیلی بلد نیستم درست آرایش کنم آخه!

- بخورمت من با اون صدات، نیم ساعت دیگه پایینم.

نگاهم دوباره سمت ساعت چرخید و زمزمه کردم:

- باشه عزیزم، می بینمت.

- می بینمت و قورت می دم فرفریم.

#پرهون

#پارت_۱۸۹

سری تکان داد و با نگاهی به بندوبساط توی دستانم، آرام
پرسید:

- داری می‌ری آرایشگاه؟

- بله، برنا پایین منتظرمه. توی محضر می‌بینم تون با بابا.

چند ثانیه تماشا می‌کرد. احساس کردم توی آن لحظه خیلی دوستش دارم. با همه‌ی دعوای‌هایی که همیشه داشتیم، این روزهایی که توی خودش بود و احساس ناکافی بودن داشت، باعث شده بود جایمان عوض شود. انگار این روزها من مادر او بودم و او دختر غمگین و آسیب‌دیده‌ی من. دلم می‌خواست مراقبش باشم و به او محبت کنم، جای تمام وقت‌هایی که فکر می‌کرده آقا بابا و پری مامان کمتر از خاله او را دوست دارند.

- مامان!

به نگاه ساكتش ادامه داد. نگاهی كه وادارم كرد جلو بروم و مقابلش خم شدم تا صورتم مقابل صورتش قرار بگيرد.

- خيلي دوستت دارم!

بعد هم خم شدم و محكم صورتش را بوسيدم و با عقب كشيدنم، آهسته زمزمه كردم:

- حسابي آرايش كن و به خودت برس، مي خوام همه مهمونا بگن مادر عروس، از خودش عروس تره!

باز هم چيزي نگفت؛ با اين حال، من هنوز خوشحال بودم. وقتي عقب كشيدم، رژبي كه با خودم برداشته بودم و توي كيفم گذاشته بودم را گذاشتم روي ميز آرايش اتاق شان و جلوي نگاه دنبال كننده اش، با شيطنت زمزمه كردم:

— اين رو چند روز پيش براى تو خريدم، امروز اين رژلب
قرمز رو بزن... خيلى بهت مى آد!

- داري به زن من چي ياد مى دى شيطونك؟

با صدای بابا، خندان چرخيدم. کنار در ايستاده بود و دوتا
لقمه توى يك پلاستيك فريزر گذاشته بود. به سمتش
رفتم و همزمان با گرفتن لقمه ها، شانه هايم بالا پريدند.

- بهش گفتم ماتيك سرخ بزنه برات دلت بره!

- پدرسوخته رو ببينا!

#پرهون

#پارت_۱۹۰

با خنده روی پنجه‌هایم بلند شدم و صورت تازه تیغ‌زده‌شده‌ی بابا را بوسیدم، بعد هم چرخیدم سمت مامان و دستانم را تکان دادم.

- جفت‌تون رو دوست دارم، خیلی زیاده!

هر دو با نگاه بدرقه‌ام کردند و من این بار با یک شادی عمیق، در خانه را گشودم و از آن بیرون رفتم. وقتی از پله‌ها با سروصدا پایین می‌آمدم، آقابابا و پری‌مامان کنار در واحدشان منتظرم بودند. برنا هم کنارشان بود و دست‌درجیب، داشت پایین آمدم از پله‌ها را با لبخندی تماشا می‌کرد.

- دورتون بگردم، چرا اینجا بایید؟

هر دو با لبخندی تماشا می‌کردند؛ پری‌مامان روی ویلچرش و آقابابا پشت سرش. برنا هم که گفتن نداشت احوالش با آن برق افتاده توی چشمانش.

– يه چند لحظه بمون باباجان، نگهتون داشتيم اسپند دود
کنيم براتون بعد بريد سراغ کارها.

ابرويم بالا پريد و با "چشم" کشيده‌ای کنار برنا ايستادم،
بعد هم با شیطنتی که بعد روزها دوباره از نو زنده شده
بود، آن هم به شوق اين روز، آهسته سقلمه‌ای به پهلوی
برنا کوبيدم.

- چه تحويل گرفته شدیم.

با لبخندی محو تماشايم کرد و همان لحظه آقابابا، با
ظرف اسپندان برگشت و پری مامان سريع دستش را دراز
کرد تا ظرف را توی دست او بگذارد. دلم می‌خواست
قربان صدقه‌ی آقابابا بروم وقتی داشت با احتیاط ظرف را
به پری مامان می‌داد و دوبار تأکیدی زمزمه کرد: "مواظب
باش پری جان دستت نسوزه!" دلم می‌خواست من و برنا

هم وقتی پير شدیم، مثل آن‌ها هنوز عاشق باشیم و محبوب هم.

- سرتون رو خم کنید، دور سرتون بچرخونم این رو!

برنا دستش را گذاشت پشت کمرم تا من اول خم شوم. وسایلم را هم از دستم گرفت و باعث شد آسوده جلوی چرخ پری مامان بنشینم تا او راحت دود اسپند را دور سرم چرخاند و بعدش، برنا هم مثل من به جای خم شدن، نشست پایین چرخ ویلچر و اول دست پری مامان را بوسید و بعد اجازه داد او ظرف را دور سرش بچرخاند.

- الهی همیشه خوشبخت باشید!

#پرهون

#پارت_۱۹۱

هر دو با لبخند تشکری کردیم و آقابابا، با گذاشتن دستش روی شانه‌های پری مامان نجوا کرد:

- برید دیرتون نشه، ظهر محضر منتظرتونیم!

هر دو دست در دست هم، باقی پله‌ها را پایین آمدیم و با ورودی به حیاط، نگاهمان چرخید سمت لانه‌ی اردک‌ها. سروصدایشان بلند شده بود و منتظر بودند بیرون بیاوریم‌شان.

- من ماشین رو از پارکینگ درمی‌آرم، تو در لونه‌ی اینا رو باز کن بعد بیا توی کوچه.

سری تکان دادم و او رفت سمت سراسیمی پارکینگ، وسایل من هم هنوز توی دستش بود. با لبخند نگاهم را دنبالش کشاندم و وقتی دیگر در میدان دیدم نبود، به سمت لانه‌ی اردک‌ها قدم برداشتم. قفل در را که برایشان باز کردم،

جفت شان با سرعت بيرون آمدند و من با خنده، دستم را کشيدم روی سر نرم شان و نوازش شان کردم.

— ماما داره امروز عقد می کنه، حیف که نمی تونید بیاید محضر، ولی قول می دم وقتی برگشتم، یه غذای فوق العاده و کامل براتون درست کنم، استخرم باد کنم تا شنا کنید. بالاخره شما هم باید توی شادی امروزم سهیم باشید دیگه...

جفت شان انگار درک کرده باشند دارم با آنها حرف می زنم، نگاهم کردند و من آهسته ایستادم.

— می دونم، خیلی وقت بود این طور سرحال نبودم و قطعاً شما هم متوجه شده بودید، اما امروز حالم خوبه... انگار امروز خندیدن راحت تره.

جفت شان هنوز داشتند نگاهم می کردند و کوئک کوئک گفتن شان، شبیه جیغ به نظر می رسید.

– نگران مامان نباشيد بچه‌ها، اجازه نمی‌دم هيچی امروز رو خراب کنه!

بعد هم با دست کشیدن دوباره روی سرشان، راه افتادم سمت در. جفت‌شان انگار من واقعاً مادرشان باشم، پشت سرم راه افتادند و من قبل باز کردن، چرخيدم تا دورشان کنم.

– نبايد بيرون بيايد، بچه‌های خوبی باشيد!

دوباره يك نگاه چندثانيه‌ای و بعد، با غر زدن چرخیدن‌شان، من را به اين باور رساند که آن‌ها حرف من را می‌فهميدند. بيرون که رفتم، برنا دقيقاً مقابل در ماشین را نگه داشته بود. به او که از پشت شیشه‌ها با لبخند نگاهم می‌کرد، لبخندی زدم و آرام سرم را کج کردم. امروز، روز ما دونفر بود... روزی که نمی‌خواستم فکر به کينه‌ی افتاده بين دو خواهر، حتی ذره‌ای خرابش کند.

#پرهون

#پارت_۱۹۲

- سوار نمی‌شی عروس خانم؟

شیشه را پایین فرستاد و این را پرسید. شانه‌های من هم بالا پریدند و حین رفتن سمت ماشین، جوابش را با صدای سرحالی دادم.

— آهنگ "اون که شاده، شادوماده، تو چشاش شادی می‌باره، پای خنچه، با یه غنچه دست تو دست داره" رو از الان تا آخر شب پلی کن نابغه، به دردت می‌خوره!

صدای شلیک خنده‌اش میان کوچه نشست. پرنده‌ها پرواز کردند و صدای پر زدن‌شان، آخرین چیزی بود که قبل از سوار شدن به ماشین شنیدم.

"چرا این قدر گریه می کنی تو؟"

شانه را کنارم رها کرده بودم و جفت دستانم، روی صورتم بودند، اما صدای دل دل زدندم او را کشانده بود ستم؛ آن قدر که دوچرخه‌ی سرمه‌ای رنگ قشنگش را که همیشه دوست داشتم سوارش شوم، رها کند و بنشیند کنارم.

- موهام شونه نمی شه، همه‌ش گره می افته...

مامانم خیلی محکم و تند شونه می کنه، ایت قدر گریه کردم ولم کرد رفت و گفت دیگه شونه نمی کنم. خودمم دستم درد گرفت، اصلاً دلم نمی خواد شونه کنم شون، بعدش شبیه بچه شیر می شم آخه... دوست شون ندارم!

نگاهش رفت سمت شانه و بعد دوباره برگشت روی
موهای من. مردد بود، اما زمزمه کرد:

- می‌خوای من برات شونه کنم؟

آب دماغم را بالا کشیدم و با زاری نالیدم:

- آخه دردم می‌گیره!

نفس عمیقی کشید و دستش را بالا آورد.

- فکر کنم بدونم باید چی کار کنیم.

با چشمان اشکی و مظلومانه‌ام تماشایش کردم که از جایش
بلند شد و دوید سمت خانه. با بازویم، صورتم را از اشک
پاک کردم و دست کوچکم را گذاشتم کف سرم که از درد
شانه کردن می‌سوخت.

#پرهون

#پارت_۱۹۳

چند دقیقه‌ی بعد، او پشت ویلچر پری‌مامان بود و داشت به‌سختی او را به حیاط می‌آورد. زورش خیلی نمی‌رسید، اما تلاشش را می‌کرد و من داشتم هنوز با کنجکاوی نگاهش می‌کردم. وقتی به من رسیدند، پری‌مامان قربان‌صدقه‌ی آن مژه‌های خیس‌م‌رفت و زمزمه کرد:

- چرا گریه می‌کنی برگ گلم؟

به‌جای من، او جوابش را داد.

— موهاش رو نمی‌تونه شونه کنه، خاله هم دعواش کرده رفته، بعد می‌گه از موهاش خوشش نمی‌آد.

بغضم دوباره برگشت.

_____ دلم می‌خواد موهام عین مهدیه صاف باشه. این
گوله گوله‌ها همه‌ش زشت و وزه!

دست پری مامان نشست روی شانه‌ام و با قربان صدقه
رفتم زمزمه کرد:

- من بمیرم برای تو مامانم، خودم برات شونه می‌کنم دردت
نگیره، بعد هم حیف نیست موهای قشنگت رو دوست
نداری؟

برنا جای من جواب داد.

- به نظر منم موهاش از مهدیه قشنگ‌تره، عین سیم تلفنه!

من اخم کردم و پری مامان خندید، بعد هم من را بلند کرد
و طوری نگم داشت که پشتم به او باشد. شانه را هم برنا
به دست او داد و آهسته زمزمه کرد:

- باید یاد بگیری چطور موهای نازت رو شونه کنی تا دردت
نگیره. من بهت یاد می‌دم، فقط قبلش برنا، مامان، برو از
توی اتاق من و بابایی، یه اسپری آب هست کنار گلدونا،
بردار بیار.

برنا با چشمی سریع دوید سمت خانه و پری مامان من را
تکیه داد به خودش و ویلچرش.

- من قربون چشمت بشم، خدا موهای قشنگی بهت داده،
بعد تو به خاطرشون گریه می‌کنی؟

صدایم گرفته بود و پر از بغض.

— آخه مامان هر بار شونه می کنه دردم می آد، همه ش هم
 گره می خوره. مامان می گه بزرگ شم، می ذاره صاف شون
 کنم. من همیشه بزرگ شم صاف شون می کنم. اصلاً هم
 دوست شون ندارم!

#پرهون

#پارت_۱۹۴

خندید و شانه ام را بوسید.

- من دورت بگردم.

تحت تأثیر قربان صدقه های او آرام تر شده بودم.

- عروس بشمم، صاف شون می کنم.

— عروس که بشی، باید یکی رو انتخاب کنی که موهای
فرفریت و دوست داشته باشه. یکی که تو رو همین شکلی
بخواد عروسک من!

حرفش را نمی فهمیدم، همان لحظه اما برنا رسید. با یک
اسپری آب و پری مامان همان طور که آن را از دستش می
گرفت زمزمه کرد:

- فهمیدی مامانی؟

- هیچ کس آخه موی فرفری دوس نداره، زشتن!
برنا خیلی سریع به حرف آمد.

- خیلی هم قشنگن!

پری مامان آن لحظه خندید و دستش را کشید روی سر
برنا.

— پس بيا يادت بدم چطور شونه شون كنى آقا پسر، به
دردت مى خوره يه روز"

از خيال، گذشته، كودكى... كنده شدم و برگشتم به آن
سالن، مقابل آن آيينه كه تصويرى از يك دختر، با موهاى
فر را پيش چشمم مى كشيد. لبخندم، سرخ بود و چشمانم،
پر از نور! آرايشگر، مثل پرى مامان موهايم را نمدار كرد تا
بتواند فرهايش را استايل و مرتب كند. بعد هم با لبخندى
محو، من را سپرده بود دست ميكاپ آرتيست و حالا...

دخترى كه با آن كت شلوار و كراپ سفيد، توى آيينه من
را نگاه مى كرد، هم با آرايشش تغيير كرده بود و هم موهاى
فرش به منظم ترين شكل ممكن دور صورتش باز رها شده
بودند. آن روزها، كودكى هايم را مى گويم... پرى مامان
گفته بود بايد كسى— را پيدا كنى كه تو را با همين موها و
همين ظاهرى كه دارى بپسندد، من اما حرفش را نفهميده
بودم. حالا اما تا چند ساعت آينده به عقد مردى در مى
آمدم كه وقتى من را مقابل اين سالن پياده مى كرد، تأكيد

کرده بود دست به فر موهايم نزنم و به هيچ عنوان
صافشان نکنم.

#پرهون

#پارت_۱۹۴

- راضی هستی عزيزم؟

چرخيدم سمت زن جوان و موفقی که صورتم را آراسته
بود. شال سفيدم روی سرم نه، دور گردنم رها بود و پاشنه
های بلند کفش هايم من را با بلندتر از چیزی که بودم
نشان می دادند. توی وجود اين دختر، رضایت تنها چیزی
بود که به چشم می خورد.

- از چشمام مشخص نیست؟

— خيلي وقته توى آيينه زل زدى، گفتم شايد با بخشى از ميكاپت مشكل دارى.

سرم را محكم تكان دادم و نفس عميقى كشيدم. با لبخند بازويم را فشرد و از من دور شد. لرزش تلفن همراهم، همان لحظه باعث شد آن را بالا بياورم و با ديدن پيام برنا كه خبر از رسيدنش مى داد، دوباره سمت آيينه بچرخم و لبخندم را تكرار كنم. با ساك لباس هاى قبلى ام كه از سالن بيرون آمدم، ديدم با همان كت و شلووارى كه ناجوانمردانه اجازه نداده بود ببينمش و حالا، توى تن او... طورى خوش نشسته بود كه هيچانم را به صد مى رساند.

- بى شرف، چقدر خوشتيپ شدى!

صداديم، سرش را با سرعت چرخاند و همان طور كه خنده اش گرفته بود از بى شرف گفتن غليظ من، به سمتم آمد تا وسايلم را از دستم بگيرد. نگاهش هم با ذوق و شوق، درست چسبيده بود روى صورتم.

— دهنټ سرويس که به خدا ديکه جدی جدی شبیه این
عروسک مو فرفری ها شدی، بچرخ ببینمت.

وسایل را دادم دستش و بعد، آرام و با لبخند مقابلش
چرخیدم.

- وای دورش بگردم، چه خانم شده با این لباسا!
خنده ام عمیق تر شد و مقابلش که دست از چرخش
برداشتتم، مظلومانه ایستادم تا حالت خانمانه ام بیشتر
شود.

- اون وقت به من می گه بی شرف!

این را با حرص گفت و بعد جفت دستانش را دو طرف لب
هایم گذاشت، محکم که فشردنش چشمانم از درد بسته
شدند و غر زدم.

— الان بايد ببوسي من و، يعني متأسفم برات با اين حرکت
زشتت.

#پرهون

#پارت_۱۹۶

وسايل را رها کرد روی صندوق ماشين و دوباره نزديکم
شد. بوی ادکلنش ديوانه کننده به نظر می رسيد و هيچ
وقت فکر نمی کرد انقدر توی اين کت و شلوارها برازنده
شود.

— بين، اين عقد سر بگيره، من نمی دارم عضو سرخی که
الان وسط صورته ديگه باقي بمونه، می بلعمش... دارم
آقايی می کنم.

هینی کشيده به زبانم آمد.

- خاک بر سرم، چرا يهو رفتی آخر مسير؟

خندید و سرم را کشید سمت خودش.

- بيا بغلم ببینمت، نمک منی به قران. آخر مسير اينه؟ اين تازه شروعشه!

- آقا من پشيمون شدم اصلا!

اخم و خنده اش ادغام شده بودند.

— بيخود، حرفشم زشته. بشين توی ماشين تا همين جا وسط اين کوچه لهت نکردم توی بغلم!

چشم و ابرويي برايش آمدم و رفتم سمت ماشين، او هم ايستاد و حين خيره نگاه کردن به رفتن من زمزمه کرد.

— ببینشا، ببینشا... ضعف می کنم برات انقدر بهت میاد
میکاپ و لباس!

صورت‌م خنده دار شده بود، یک حالت مغرورانه‌ی الکی
ای به خودم گرفته بودم که خودم را هم به خنده می
انداخت. وقتی نشستم، او هم چرخید و با دور زدن
ماشین، پشت رل قرار گرفت. بعد هم با روشن کردن
پخش و گذاشتن همان آهنگی که صبح به او گفته بودم،
باعث شد حالت پراز غرورم بشکند و به خنده مبتلا
شوم.

- واقعا موزیک و گذاشتی؟

توی آینه دستی به یقه‌ی پیراهنش و کرواتش کشید و
جواب داد.

— فکر کن نمی‌ذاشتم، خب حالا با سرعت بریم محضر که
عصری نوبت آتلیه هم داریم.

سری تکان دادم، ماشین را به راه انداخت که با احساس کم بودن چیزی، آهسته نگاهش کردم. دست های من زیادی خالی بودند.

- می گم، تو نباید برای من گل می گرفتی؟

#پرهون

#پارت_۱۹۷

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد چشمانش جمع شدند.

— وای، بابا دیدمت انقدر شیرین اومدی به چشمم، یادم رفت، روی صندوق عقبه!

با تأسف تماشایش کردم و چرخیدم تا دسته گل را بردارم که متوجه جسمی روی صندوق عقب ماشین شدم. آن

جا بود که ذهنم سریع چیزی که از سر گذرانده بودیم را دوره کرد و با یادآوری وسایل توی دستان من که برنا رهایشان کرده بود روی صندوق، صدایم بلند شد.

- برنا، وسایل روی صندوق مونده!

صدای بلندم، باعث شد سریع ترمز بگیرد و چون هنوز داخل کوچه بودیم، مشکلی پیش نیاید. نگاهش چند لحظه به سمت عقب چرخید و بعد، با نگاهی به چشمان پرتأسف من، خیلی بامزه زیر گلویش را لمس کرد و شانه ای بالا انداخت.

- نیست خیلی شیرین...

نگذاشتم حرفش تمام شود.

- آره می دونم، خیلی شیرین به چشمت اومدم کلا همه چیز یادت رفت، برو برش دار دیر شد... اون وقت بهش می گیم نابغه!

با لبخندی فروخورده از ماشین پایین پرید، تماشایش کردم که رفت سمت صندوق عقب و با برداشتن وسایل، در عقب را باز کرد. همه را رها کرد روی صندلی و دسته گل را به جایشان برداشت. وقتی دوباره سوار شد و پشت رل نشست، دسته گلم بین دستانش بود و نگاه بامزه اش روی صورتم.

- با تأخیر، خدمتتون!

گونه هایم برآمده شده بودند از بس که به سختی قهقهه ام را کنترل کرده بودم. حالت صورتش، قشنگ ترین تصویر دنیا بود برام. گل را گرفتم و او چینی به بینی اش انداخت و سرش را تکان داد.

- این طوری کن یه بار فرفری هات تاب بخوره، بعد بریم!

دیگر نتوانستم قهقهه ام را پنهان کنم. با صدای بلندی خندیدم و خواننده، با ریتمی شاد بین خنده هایمان خواند:

"گل بریزین رو عروس و دوما"

یار مبارک باد، یار مبارک باد"

#پرهون

#پارت_۱۹۸

*

محضری که آقابابا، برایمان انتخاب کرده بود، یک سالن بزرگ عقد مجلل داشت. با یک سفره ی سفید و پر از تور، که از وقتی بالای آن نشستیم و به تصویر جفتمان توی آینه خیره ماندم، احساس کردم شبیه ابرها به نظر

می رسد. مهمانان یکی یکی می آمدند و ما به احترامشان، مرتب مجبور بودیم از روی صندلی بلند شویم. عموحسین، همراه دارا و آقابابا، جلوی ورودی ایستاده بودند تا خوشامد بگویند و من مرتب چشمم می چرخید روی ساعت ظریف دور مچم، تا ببینم مامان و بابا چقدر دیر کرده اند.

خاله، همراه پری مامانی که کت دامن فیروزه ای زیبایی به تن داشت و موهای سفیدش را سشوار کشیده بود، نزدیک به ما نشسته بودند. ایلینا هم مرتب دور سفره می چرخید و با کنجکاوی همه چیز را نگاه می کرد و هر چند دقیقه هم، می رفت جلوی دیواری از سالن که با آیینه های کوچک پر شده بود و دستی به موهای ژل خورده اش می زد تا مطمئن شود حالتشان بهم نخورده.

بین بوی عطرها و لبخندهای آدم های دعوت شده، من با دسته گلی که روی پایم بود نشسته بودم و با لبخند به جمع چشم دوخته بودم. برنا با رسیدن بچه های گروه، از جایش بلند شد و به سمتشان رفت و من، با لبخندی به

روی جمع، همراهش برخاستم. قبل از دور شدنم اما خاله به سمتم آمد و با گرفتن بازویم زمزمه کرد:

– یه زنگ می زدی بابا و مامان عزیزم، دیر کردن. ما داشتیم می اومدیم، باباتم گفت کم کم راه می افتن.

— زنگ زدم خاله، بابا جواب نداد. معمولاً وقت رانندگی جواب نمی ده... مامانم خب...

حرفم را بریدم و او مصلحتی لبخندی زد و پلکی روی هم گذاشت.

. باشه عروسکم، ایشالا می رسن زود.

جواب لبخندش را دادم و زیر نگاه سنگین مهمان ها، به سمت جمع نابغه های امیرکبیری حرکت کردم. دوستانی که رفاقتشان برای برنای من، همیشه صمیمانه و دلگرم کننده بود.

- خوش اومديد!

#پرهون

#پارت_۱۹۹

دخترها رويم را بوسيدند و اقبال با نگاهی که لبخند
روشنش کرده بود، دست توی جیب شلوارش فرو برد و
لبه ی کتش را عقب راند.

- جدی جدی رفیق ما رو نشوندی سر سفره ها وزه خانم.

نگاهم اول سمت در چرخید و بعد سمت او.

- چرا فکر نمی کنی برعکسش صادق تره؟

همه لبخند زدند و برنا با چشمکی سری تکان داد.

البته که برعکسش صادق تره!

— خیلی خب حالا، چه پشتشم درمیا، منتظر چی هستید
حالا، چرا شروع نمی کنن خطبه رو؟

نگاه برنا نشست روی من، منی که کم کم داشتم مضطرب
می شدم.

— مادر پدر دردانه یکم دیر کردن، توی راهن، برسن عاقد
خطبه رو می خونه.

— مامان باباش خواستن تا لحظه ی آخر گریه رو دم حجله
بکشن یحتمل!

با دستانی سرد خندیدم. حتما همین طور بود. با عذرخواهی
از جمعشان دور شدم و با گرفتن مجدد شماره ی بابا، وارد

راهروی ورودی شدم. جایی دور از چشم سنگین مهمان ها و دورتر از بوی اسپند و عطر و عود جاری شده در سالن. بوق های آزاد، نتیجه ای در پی نداشتند و سرانجام با قطع شدن ارتباط، من به آهستگی چشمانم را بستم.

- چرا این جایی بابا؟

سرم چرخید، آقابابا داشت تماشا می کرد. لبخندم را برگرداندم روی لب هایم و زمزمه کردم:

- زنگ زدم مامانینا ببینم کجان، جواب ندادن.

— دیر نکردن عزیزم، ما داشتیم می اومدیم، آماده بودن حرکت کنن. برو توی سالن بشین بالای سفره.

دیر کرده بودند، اما او می خواست با این جمله من را آرام کند. کاری که خوب هم انجامش داد و من با لبخند چشمی گفتم.

- چشمت بی بلا عروس خانم!

#پرهون

#پارت_۲۰۰

— می گما ولی آقابابا، انصافا این همه مهمون نیاز بود؟ سر عروسی دعوت می شدن دیگه!

خنده اش گرفت از حالت سوالم، می دانست از این جماعت خیلی خوشم نمی آمد.

— همشون بزرگ هستند و توقع داشتند بابا، نمی خواستیم دلخوری پیش بیاد. از اون طرفم، برنا پسر- بزرگ حسینه، خواهربرادراش رو نمی شد نگه... ماشالله خانواده ی پرجمعیتی هستند خانواده ی شوهرت.

لفظ شوهر، باعث شد کمی توی خودم جمع شوم. حق با او بود، برخلاف ما، برنا از طرف پدری خانواده ی پرجمعیتی داشت. با اشاره ی دست آقابابا وارد سالن شدم و بعد از زدن لبخندی به روی برنا که انگار چشم انتظارم بود، سمت سفره گام برداشتم. وقتی داشتم می نشستم، خاله دوباره نزدیکم شد.

- زنگ زدی باز خاله؟

- بله، ولی حتما توی راهن که جواب نمی دن.

- مادر بزرگ برنا، مرتب سراغ مرجانه رو می گیره.

لبخند بی دلیلی زدم و خاله با درست کردن شالی که داشت از روی سرش سقوط می کرد، از ما دور شد و سعی کرد جای خالی مامان را پر کند. به تنهایی به همه خوشامد گفت، نزدیکشان ایستاد و در حد چند کلمه با آن ها حرف زد. هرچه زمان جلوتر می رفت، انگار جمع سنگین تر می

شد و اضطراب، به قلب تک تکمان شبیخون می زد. حالا یک ساعت از زمان گذشته بود و مامان و بابا، هنوز هم نرسیده بودند. دست های من، دو تکه یخ بودند دو طرف تنم و دیگر هیچ اثری از شوق و شادی صبح، توی وجودم نمانده بود. نگاه های برنا هم از لبخند فاصله گرفته بود و اگر چه سعی می کرد با چشمانش من را آرام کند اما ناآرامی خودش هم قابل تماشا بود. دیگر مهمانان خیلی هم با هم حرف نمی زدند و سکوت سنگینی توی سالن حکم فرما شده بود. عاقد هم به احترام دوستی با آقابابا به این تأخیر اعتراضی نکرده بود و رنگ از رخ پری مامان، طوری پریده بود که همه ی آرایشش از بین رفته بود. وقتی بلند شدم، نگاه برنا هم با من بالا کشیده شد و آرام پرسید:

- کجا؟

با لبخندی دست روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

- میام الان!

#پرهون

#پارت_۲۰۱

نمی خواستم با اضطرابم غمگینش کنم. یعنی خب...
 امروز روز ما بود. باید با همان شادی که شروع شده بود
 هم تمام می شد و حتما این ساعت های انتظار خاطره می
 شد. با دور شدنم از سفره، اقبال و حسام به برنا نزدیک
 شدند و من با شماره گیری مجدد شماره ی بابا، وارد
 راهرویی شدم که عموحسین و آقابابا آن جا بودند.

- تو چرا بیرون اومدی دختر؟

لبخندم حالا که دیگر توی جمع نبودیم، از صورتم سقوط
 کرد و با واژه پرسیدم:

- نکنه تصادف کردن!

آقابابا با جدیت نجوا کرد:

- فکرای بیخود نکن، می رسن.

- آخه...

- فریدون اومد.

با صدای خوشحال عمو حسین، سرم چرخید سمت پله ها. با دیدن بابایی که داشت بالا آمد، نفس گیر کرده توی گلویم آزاد شد و دستان یخم، نشستند روی قلبم.

- بابا!

با شنیدن صدایم سرش را بالا آورد. به اخم هایش دقت نکردم، فقط چندپله ی باقی مانده را پایین رفتم و با استرس نالیدم:

- مردم من، فکر کردم اتفاقی افتاده. مامان کو؟

چندثانیه نگاهم کرد، کلافه از این همه دیرکردن و آبرویی که داشت از همه مان می رفت، کنارش زدم و پله های بیشتری را پایین رفتم.

- هنوز پایینه، برم پیشش!

بازویم که بین دستانش اسیر شد، سوالی چرخیدم و تماشایش کردم. حالا عموحسین هم یک پله پایین آمده بود.

- چی شده فریدون؟ مرجانه خانم کو پس؟ چرا دیر کردید؟

#پرهون

#پارت_۲۰۲

نگاه بابا از روی صورتم کنده نمی شد. یک جورهایی مغموم بود، غم را می فهمیدم و بومی کشیدم از تنش. نگاهم سمت راهی که او آمده بود چرخید و به خودم قول دادم، این واقعه را به عنوان یک خاطره ی پر استرس، برای بچه های خودم و برنا همیشه تعریف کنم و به آن بخندیم.

- مامان چرا نمیاد بالا پس!

- نیومد.

گيج تماشايش کردم، نمی فهمیدم چه می گوید. آقابابا روی پله ها نشست و انگار زودتر از همه منظور او را فهمید. بابا با خشم کلماتش را زمزمه کرد:

— آماده شده بود، لحظه ی آخر انگار دیوونه شد. گفت نمیام، هرچی دعوا کردیم، هرچی تلاش کردم، نیومد... اما عیبی نداره بابا، من رضایت می دم به عقد. تو هم غصه نخور، نمی دارم مامانت جفتمون دیوونه کنه. الان می ریم و خطبه خونده می شه، باشه بابا؟

عموحسین ناباورانه لب زد:

- فریدون؟

آقابابا نالید:

- یا خدا!

نگاه من بينشان چرخيد و آهسته، گيج و سردرگم پرسيدم:

- نيومد؟ يعني... چي... مگه...

نتوانستم، انگار زبانم فلج شده باشد، نتوانستم کلمه ها را بچينم کنار هم. دست بابا، دور شانه هايم نشست و محکم گفت:

— من ولي هستم بابا، امروز شما عقد مي کنيد، خيالت راحت باشه!

خنديدم، ناباورانه و عين احمق ها. بعد چرخيدم سمت آقابابا و عموحسين!

— شوخيشون گل کرده حتما، الان زنگ مي زنم مامان، صدای تلفنش مشخص مي کنه توي راهرو قايم شده.

بعد گوشى را بالا آوردم، شماره ي مامان را گرفتم و در
حالى كه انتهاي بينى ام تير مى كشيد، منتظر ماندم تا
صدائش را بشنوم. آقابابا، با دستى روى قلبش داشت
نگاهم مى كرد و عمو حسين،

#پرهون

#پارت_۲۰۳

با صورتى سرخ شده. به بابا اما نگاه نکردم، از اين شوخى
شان اصلا خوشم نيامده بود. صدای بوق ها بلند شد اما،
آهنگ ملودى گوشى مامان از راهرو نيامد. با اين حال
نااميد نشدم، برگشتم از پله ها پايين رفتم و توى راهرو را
با نگاهم دنبال کردم و همان لحظه، صدای گرفته و
آغشته به گريه ي مامان توى گوشم نشست.

- دردانه!

به صدایش هم اعتنایی نکردم چون هنوز باور نداشتم، هیچ مادری با دخترش این کار را نمی کند.

— مامان، کجایی؟ این شوخی رو ول کنید، دیر شده... همه منتظر شمان.

صدای بالا کشیدن بینی اش را شنیدم و بعد، به سختی کلمات را از پس بغضش توی گوش هایم ترجمه کردم:

— من... من آماده بودم پیام. نمی خواستم اذیت کنم، به خدا نمی خواستم تو تاوان کینه و نفرت من و از مهرانه بدی. لباس پوشیدم، رژي که خواستی زدم، اما نتونستم. لحظه ی آخر نشد... دردانه من این روزها انقدر درگیر این کینه شدم، که نتونستم پیام و ببینم مهرانه، داره دخترمم ازم می گیره. من فقط تو رو داشتم، نمی خواستم ببینم که تو رو هم به پسر— مهرانه باختم. نتونستم پیام و جلوی فامیل طوری رفتار کنم که انگار برام مهم نیست همیشه نفر دوم بودم. که پدرمادرم نخواستم، یا مهرانه با منت اون زمین و باغ و به شما بده و طوری نگام کنه که... انگار

من بدم و اون خوب. قلبم پر از سیاهی و نفرت شده. نمی
تونستم. من همه ی تلاشم و کردم مامان جانم، تلاش
کردم باشم اما نتونستم...

نمی فهمیدمش، در جهانی اسیر و سرگردان کلماتی بودم که
معنایی توی سرم نداشتند. رنگم پریده بود و از لبخندم،
شوقم و آن ذوقی که از صبح داشتم، دیگر چیزی نمانده
بود جز چند جسد، روی دست احساساتم. گریه ی مامان
بیشتر شد و نالید:

— من خواستم اما نشد، من و ببخش مامان... ببخش من
و، بابا اومده و رضایت می ده. من راضی ام عقد کنی
باهاش، راضی ام بری سراغ دلت، تو هم راضی باش من
نباشم. که نبینم، که تو رو هم به مهرانه جلوی چشمم
نبازم.

تماس که قطع شد، هنوز موبایل را چسبانده بودم به
گوش هایم. نگاهم، مرده بود. بی هیچ تردیدی نگاهم مرده
بود که بابا نگران در آغوشم کشید و زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۲۰۴

— من هستم بابا، خم به ابروت نیاد که زمین و به زمان می
دوزم. بریم بالا، بله ی قشنگت و بگو.
عموحسین با عصبانیت زمزمه کرد:

- بی مرجانه؟

آقابابا هیچ حرفی نمی زد. روح از تن او هم انگار رفته بود.
بابا اما با تأکید زمزمه کرد:

- مرجانه خودش گفت راضیه این عقد صورت بگیره، فقط
نمی تونه بیاد و ببینه. هنوز دلش سیاهه، به اقوام می گیم
مریض بوده.

آن ها حرف می زدند، من اما غرق شده بودم بین صدای گریه های مامان، بین نبودنش و بین آن لحظه ای که صادقانه گفت "خواستم پیام اما نشد" عموحسین آشفته عقب کشید و آقابابا، با صدایی بی روح که انگار جانی نداشت نالید:

- آبرومون می ره اگه عقد بهم بخوره.

— من این کار و برای آبرو نمی کنم آقاجون، برای دردانه می کنم. برای دخترم که برای امروز ذوق داشته و نمی خوام همه چیز خراب بشه، تو هم بهم بگو حسین، اگر بی مرجانه نمی خوای عقد صورت بگیره، من دست دخترم و بگیرم و بیرم.

نگاه عموحسین، چسبید روی صورت من. روی چشمان من... روی لبخند مرده روی لب های من!

— من... دردانه دخترمه فریدون، عزیزه برام، عقد صورت بگیره اما تا همیشه توی دل این دوتا بچه، نبودن مرجانه عین یک زخم می مونه.

بابا انگار از مامان خشم عمیقی به دل گرفته بود که صدایش آنطور می لرزید:

- فعلا بریم، به اندازه ی کافی دیر شده.

بابا، دستان سرد منی که هنوز شوکه و مبهوت بودم و باورم نمی شد این لحظه ها را، گرفت و با خودش از پله ها بالا برد. وقتی پا گذاشتیم به سالن. انگار نفس همه با دیدن حضور او بالا آمد، اما همچنان منتظر بودند مامان را هم ببینند. با این حال، بابا با لبخند من را برد سمت سفره ی عقد و با نمایشی- ساختگی، خودش را یک پدر شاد نشان داد.

— بشين بابا پيش برناجان، من يه خوشامد به مهمان ها بگم.

#پرهون

#پارت_۲۰۵

ننشستم، بلکه سقوط کردم. برنا جای خالی کنارم را پر و با لمس دستانم زمزمه کرد:

. خاله کو، چرا انقدر رنگت پریده و یخی؟

نگاهش کردم، چشمانش نگران بودند و پر اضطراب. بابا دوری زد توی سالن و بعد از خوشامدگویی به مهمانان، دوباره برگشت سمت ما. خاله از جا بلند شد، برنا هم... بابا کمی کنار کشیدشان و چیزی را برایشان توضیح داد. خاله نامحسوس دست روی لب هایش گذاشت و برنا ناباور من را نگاه کرد. انگار آن ها هم مثل من گیج شده بودند و باورشان نمی شد ماما نیايد. همه داشتند نقش

بازی می کردند و حالا لبخندها شده بودند یک نمایش عروسکی. نمی دانم آقابابا زیر گوش پری مامان چه گفت که او، با وحشت تماشایش کرد. حتما مثلا گفته بود "مرجانه نتونست کینه ش رو کنار بذاره و دردانه، باید بدون مامانش بله بگه"

- دردانه!

برنا برگشته بود کنارم و داشت با بهت صدایم می کرد. نگاهش که کردم، سری تکان داد که یعنی باید باور کنم؟ حق داشت... او که از عمق این دلخوری ها مطلع نبود. من که اجازه ندادم بفهمدشان، پس حق داشت شوکه باشد و آن طور نگاهم کند. دلم می خواست با یک ماشین زمان، چندساعت به عقب برگردم، به خنده هایمان توی ماشین بعد از آرایشگاه و وسط همان خنده ها...

— خب، ظاهرا به خاطر کسالت مادر عروس خانم، قراره عقد بدون حضور ایشون برگزار بشه، با آرزوی سلامتی

برای والده ی محترم، با توکل به خدا خطبه رو شروع می کنیم.

نگاه برنا، هنوز با بهت و سوال روی من بود. خاله خم شد و از توی سفره، قرآن با جلد سفید را برداشت و باز کرد. وقتی داشت آن را بین دستانم می گذاشت، انگشتانمان بهم کشیده شدند و فهمیدم تنها منجمد این جمع، من نبودم. دمای دستان او هم بیشتر از من نبود. نگاه ناباور و ماتم را بالا کشاندم، توی جمعیت گرداندم و دیدم بابا با اخم هایی درهم، ایستاده و دارد نگاهم می کند. " من ولی هستم بابا، امروز شما عقد می کنید، خیالت راحت باشه "

سرد و گرم داشتم می شدم. حالا سرمای تنم، داشت تبدیل می شد به یک گرمای بی سابقه، گرمایی از وسط قلبم و پشت چشمانم. عاقد شروع کرد، من اما صدای او را نمی شنیدم، به جای آن داشتم ناباورانه توی جمعیت دنبال مامان می گشتم. چشمانم پی او بود و گوشم، پر از صدایش وقتی با بغض به خاله در سالن خانه مان می گفت " من

اولويت هيچ كس نبودم" چشمانم بسته شد. داغي داشت
به وسط پيشاني ام مي رسيد.

#پرهون

#پارت_۲۰۶

- براي بار اول، كسب اجازه مي كنم از بزرگ ترهاي مجلس
و از عروس خانم مي پرسم، به بنده وكالت مي دهند با
مهریه ی عندالمطالبه كه به گردن زوجه، آقای برنا نكونام
هست، ايشون رو به عقد شازده داماد دربياورم؟

صدای دختر بزرگ عمه خانم، بالای سرم شنیده شد.
صدایي كه نه مي لرزيد و نه اضطراب داشت.

- عروس خانم رفتن گل بيارن.

چشم باز کردم، توی آئینه به خودمان خیره شدم. به برنایی که بدتر از من توی بهت بود و نگاهش به نقطه ای قفل شده و انگار این لحظه را باورش نمی شد. صدای مامان هنوز توی گوشم بود وقتی پشت تلفن نالیده بود "نمی خواستم اذیت کنم، به خدا نمی خواستم تو تاوان کینه و نفرت من و از مهرانه بدی"

– برای بار دوم می پرسم، عروس خانم، به بنده وکالت می دهید؟

. عروسمون رفته گلاب بیاره.

چیزی وسط سینه ام، کنار قلبم، نزدیک به دنده هایم گیر کرده بود. انگار نمی شد با وجودش نفس کشید... اعضای خانواده، با یک احوال پر از بهت تماشايمان می کردند و اقوامی که از چیزی مطلع نبودند با لبخند. لبخندی که توی صدای آدم بالای سرم که قند می سابید و من را دنبال گل و گلاب می فرستاد هم احساس می شد. به خاطر دیر کردن بابا، انقدر سریع بعد از رسیدنش عاقد مشغول

خواندن خطبه شده بود که هنوز هيچ کدام حتی هضم نکرده بوديم دقيقا چه اتفاقی افتاده. نگاه برنا هنوز مبهوت بود، دستش را که لمس کردم، سرش چرخيد و نگاهم کرد. او نگاهم می کرد و مامان توی گوشم اشک می ریخت "من فقط تو رو داشتم، نمی خواستم ببينم که تو رو هم به پسر مهرانه باختم " و لحظه ای بعد، دوباره صورت مامان جلوی چشمانم بود وقتی می ناليد "من اولويت هيچ کس نبودم"

برنا داشت با نگرانی تماشايم می کرد، با حالی غريب... با بهتی آزاردهنده، اشک از گوشه ی چشمان آرایش کرده ام سقوط کرد و لب هايم تکان خوردند تا لب خوانی کند، کاری که با وجود ايليا، همه ی ما خوب بلدش بوديم.

"ببخشيد"

@Vip.Roman

#پرهون

#پارت_۲۰۷

ناباوری چشمانش بیشتر شد و عاقد برای سوم، سوالش را تکرار کرد. سوالی که بعدش من باید چشم در چشم مامان و با لبخند، زمزمه می کردم "بله" مامان اما گفته بود نتوانستم. رژ لبی که خواسته بودم را زده بود و بعد باز هم نتوانسته بود؟

— عروس خانم، برای بار سوم و بار آخر می پرسم، بنده وکیلیم؟

سالن توی سکوت فرو رفت، همه منتظر جواب به من نگاه کردند و من، همزمان با رها کردن دست برنا، قران روی پایم را بستم. چیزی توی وجودم سخت شکسته بود، چیزی که داشت تک تک جوارحم با تیزی اش بریده می شد و از درون، خون از تمام بافت های بدنم شاید جاری بود که لحظه ای یخ می کرد و بعد، داغ می شدم.

- ظاهرا عروس خانم، تمایل دارن برای بار چهارم پیرسم که
آیا به من وکالت می دهید؟

برنا، مبهوت صدایم کرد، خاله نزدیکمان شد و بابا نالید:

- من این جام دخترم!

او بود، مامان اما نبود. من نمی توانستم قدر مامان بی رحم
باشد. او توانسته بود با من و شوقم، ذوق و لبخندم این
کار را بکند اما من نمی توانستم. نمی توانستم آرزوی بودن
در مراسم عقد تنها دخترش را از او بگیرم. نمی توانستم
بدون او بله بگویم، نمی توانستم باز هم به او این احساس
را بدهم که اولویت هیچ کس نیست. مامان می توانست
بد باشد اما من... نه، نمی توانستم!

- دردانه، خاله، همه منتظر جواب توئن!

اضطراب صدای خاله، گریه های مامان را برایم تداعی کرد. نگاهش کردم، با چشمانش داشت خواهش می کرد این آبروی ریخته شده را جمع کنم اما من، مامانم را می خواستم. با همه ی بد بودنش، با همه ی غرهایی که همیشه می زد، با همه ی اخلاق تندش، من او را می خواستم.

- من و ببخش برنا!

این را به جای لب زدن، زمزمه کردم تا فقط خودش بشنود و بعد رگ حیاتم را زدم، از روی جانم رد شدم و همراه با مچاله کردن قلبم زیر پاهایم، با صدایی که قدر هزار سال گریه ی پنهانی، گرفته بود و پراز درد زمانی که اشکم ریخت روی صفحه ی قرآن مقابلم، نالیدم:

- نه!

#پرهون

#پارت_۲۰۸

انگار همه در شوک فرو رفتند. جرئت تماشای چهره‌ی هیچ کس را نداشتم، اما دل داده نبودم اگر عدم تحرک سینه‌ی آدمی را که شانه به شانه‌ام نشسته بود، نمی فهمیدم. قلبم افتاده بود از دستانم، مثل حرارتی که از جان تنم رفته و انگار هیچ وقت و در هیچ زمانی دیگر بر نمی گشت. من آن لحظه، آمدن زمستان را به قلبم احساس می کردم.

- من درست شنیدم عروس خانم؟

با مکث طولانی، عاقد این را پرسید و سر من که بالا آمد، فقط به او نگاه کردم؛ نه به صورت خاله، نه بابا، نه پری مامان و آقابابا، نه عموحسین و نه دارا و ایلینا. خواستم بگویم بله، که حسام خودش را جلو کشاند و با لبخندی یخ زده زمزمه کرد:

— عروس مون يکم شيطنت داره حاج آقا، خواسته گربه رو دم حبله بکشه. مسخره بازی نسل جديده ديگه، مگه نه دردانه؟

بعد هم به من نگاه کرد، به مني که هيچ نوري توي چشمانم نبود و اگر مي توانستم، اگر غرورم مانع نمي شد، همان جا، پای همان سفره ي عقد، مثال يعقوب، کور مي شدم از اشک در عزاي اين دردي که با دست خودم، به جان مرد کنار دستم مي ريختم.

. نه!

همه چيز بار اولش سخت بود، اما اين نه گفتن، دردش کمتر از بار اولش نبود. حسام ناباورانه و با تغير پرسيد:

. نه؟! يعني چي نه؟ مسخره بازی درنيار!

بعد هم خيره شد به برنایي که من، حتی جسارت نگاه کردنش را نداشتم. همه‌ی مهمان‌ها در سکوت به این تراژدی زل زده بودند. انگار برایشان یک فیلم بود، برای همه‌شان؛ جز مایي که قلب‌مان داشت آب می‌شد و نمی‌توانستیم به کسی- نشانش بدهیم. وقتی برخاستم، احساس کردم مرد کنار دستم تماشا می‌کرد؛ قطعاً با درد، قطعاً با سوال و قطعاً با ناامیدی.

_____ من از همه عذر می‌خوام. خاله، عمو حسین، برنای عزیزم... از همه‌ی شما معذرت می‌خوام، اما...

بغضم را بلعیدم. پیش چشم آدم‌ها، جای شکستنش نبود.

#پرهون

#پارت_۲۰۹

— من فکر نمی‌کردم مامانم این قدر بد حال باشن که نتونن امروز بیان. خب قطعاً همه‌ی عزیزان می‌دونن که من تنها

فرزند خانواده‌م، برای همین این جسارت من رو بذارید به حساب اینکه بعد از شنیدن بدتر شدن کسالت شون، نتونستم قبول کنم وقتی نیستن جواب بله رو بدم؛ با اینکه خودشون راضی بودند، اما...

نفس عمیق دیگری کشیدم و بی خیال آن تیزی‌هایی که گلویم را خراش می‌دادند ادامه دادم:

— خب، یکم برام سخت بود وقتی نیستن این عقد برگزار بشه، از همین جا از همه معذرت می‌خوام. ببخشید که چنین بی‌ادبی‌ای کردم، اما امیدوارم درکم کنید. به محض بهتر شدن حال مامانم، دوباره قطعا از بزرگ‌ترهامون می‌خواهم بهتون اطلاع بدن برای مراسم.

بعد هم با لبخندی که ماسیده بود و غیرواقعی، چرخیدم سمت برنا. به یقه‌ی پیراهنش خیره ماندم، اما به چشمانش نه. بعد هم دست گذاشتم روی شانهاش که مثل سنگی سخت بود. آن لحظه، دختری در من داشت با صدای بلند زار می‌زد و نمود بیرونی‌اش، محکوم بود به لبخند زدن؛

چرا که فقط همین ازش برمی آمد برای جمع کردن آبروی که با دستان خودم از این خانواده برده بودم.

— من عذرمی خوام عزیزدلم، اما می دونم تو هم من رو درک می کنی و البته... همه ی این جمع می دونن میزان علاقه ی من به تو چقدر عمیقه و پنهان شدنی نیست.

چشمانم را بستم، لااقل برای ثانیه ای. باید خودم را پیدا می کردم. وقتی که چرخیدم، دوباره آن لبخند را روی چهره های بهت زده تکرار کردم.

. از همه عذر می خوام، ببخشید!

مهمان ها یکی یکی ایستادند. بالاخره داشت صداها شنیده می شد. جمله هایی مثل اینکه "ان شاءالله خدا مرجانه خانم رو زودتر شفا بده... کاش اگر حال شون این قدر بد بود قبل مراسم عقب می انداختید... مطمئنید مشکل دیگه ای نیست و دلیل نه گفتن عروس تون همین بود؟" آوار شدم

روی صندلی. باید تحمل می کردم تا مهمان ها بروند. مهمان هایی که نگاهشان زهر داشت و کلامشان تیغ. خاله رنگش پریده بود، یک جورهایی انگار روح توی صورتش نبود وقتی جواب مهمان ها را می داد و پری مامان، با ناباوری زل زده بود به ما. آقا بابا، عمو حسین، بابا و دارا، با اخم هایی کنترل شده سعی داشتند همه را بدرقه کنند و من... آن وسط، خیره به آن شلوغی و سردرگمی، به آرامی زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۲۱۰

- یه چیزی بگو!

جوابم را نداد. کاش توان داشتم سر بچرخانم و نگاهش کنم، اما می ترسیدم، از اینکه دیگر دوستم نداشته باشد، بیشتر از همه چیز می ترسیدم. داشتم از غصه می مردم.

- برنا!

با التماس صدایش کردم، اما او باز جوابم را نداد. حسام داشت نزدیک مان می شد که دارا مانعش شد. نمی دانستم چه چیزی به بچه ها گفت که بعد از کمی مکث، فقط دور شدند، اما آن لحظه ی آخر، چشمان پر از خشم حسام مستقیم روی من بود. دیگر نمی توانستم انگار بغضم را حفظ کنم. خودم هم باورم نشده بود چه شده، برای همین سر چرخاندم و با دیدن نیم رخ مبهوتش، تکه تکه ی جانم توی گلویم گیر کرد. چه کرده بودم با او؟

- دردانه، بابا!

سرم چرخید، بابا نزدیک مان شد و با اخم رو به صورتم زمزمه کرد:

- اشتباه کردی!

مات به صورت بابا زل زدم. دستم را گرفت و بلندم کرد. نگاهش هم اين بين چرخيد سمت برناي هنوز غرق سكوت.

- بايد بريم.

نگاهم توي سالن تاب خورد. اكثر مهمانها سريع رفته بودند. بابا بازويم را گرفت و زير گوشم زمزمه كرد:

- نمي خوام خالته حرفي بزنه كه اوضاع بدتر شه، يالا بابا!

دنبال بابا كشيده شدم. حالا انگار داشت اثر بهت كارم مي رفت و درست مي فهميدم چه غلطي كرده بودم. من از سر سفره ي عقدي كه حالا احتمالاً بايد هديه هاي مدعوين را مي گرفتم و با لبخندي كنار برنا، از آمدن شان تشكر مي كردم، دست در دست بابا داشتم دور مي شدم. پاهام در اختيار خودم نبودند. بابا كنار آقا بابا توقف كوتاهي كرد، چيزي گفت و وقتي نگاه آقا بابا، درهم شكسته به من افتاد،

من را از سالن بيرون كشاند. حواسش بود وقت پايين آمدن از پله‌ها زمين نخورم، اما حواسش نبود كه روحم داشت پشت سرمان روى زمين كشيده مى‌شد. من بوى خون را از دست و بال زخمى روحم مى‌شنفتم.

#پرهون

#پارت_۲۱۱

— گفته بودم كه پشتتم بابا، گفته بودم هستم، چرا اين كار رو كردى؟!

جوابش را ندادم. او هم فهميده بود دخترش ويرانه است كه كمك كرد سوار ماشينش شوم و لحظاتی بعد، من را دور كرد از آن محضر، از آن خيابان، از ماشين برنا كه قرار بود بعد عقد سوارش شويم و براى عكاسى برويم. نمى‌دانم چرا آن لحظه دنبال موبايلىم گشتم و عين ديوانه‌ها پرسيدم:

- گوشيم رو نديدي بابا؟

جوابم را نداد. با نااميدي زل زدم به صورتش و زمزمه کردم:

- بايد زنگ بزنم آتليه، بگم نمي آيم.

لحتم انگار خيلي غصه تويش بود كه آن طور سرش چرخيد ستم و با غمي پدرانۀ نجوا كرد:

- چرا اين كار رو كردي با خودت بابا؟!

خنديدم، چه سوالي داشت مي پرسيد. چه سوالي... چه سوالي... چه سوالي... اما وسط خنده ام، ناگهان صورتم غمگين شد و ناباور پرسيدم:

- بدون مامان عقد مي كردم؟

صدایش بلند شد و عصبی پرسید:

- کدوم مامان؟ مامانت اگه دوستت داشت که می‌اومد، که نمی‌داشت رنگت این‌طور پیره و نفست این‌طور بالا بیاد. خودت رو تنهایی که نه، اون بچه‌ای که به امید تو نشسته بود کنارت، هزارپله بیشتر از خودت نابود کردی!

انگار یکی سوزنش را کوبید روی عصبم، بی‌اختیار من هم با صدایی پر از بغض فریاد کشیدم:

- دوستم داره!

بابا ناباور نگاهم کرد و من با صدای بلندتری، شبیه بچه‌های پنج‌ساله‌ای که مادرشان رهايشان کرده بود، فریاد کشیدم و دوباره تکرار کردم:

— مامان من رو دوست داره... دوستم داره... بايد دوستم داشته باشه... من بچه شم!

ماشين، به آرامي كشانده شد سمت خيابان و بابا ناباور
صداهيم كرد:

- دردانه، بابا!

#پرهون

#پارت_۲۱۲

خواست لمسم كند كه نگذاشتم. هزار درد توي سينهام بود. از آن روزهاي كه مامان هميشه دعوايم مي كرد، اما تا مريض مي شدم، شب تا صبح بالاسرم مي ماند. از همان وقتي هاي كه نقدم مي كرد و باعث مي شد از خودم راضي نباشم، اما مي شنيدم كه وقتي نبودم، براي دوستانش از دخترش حرف مي زد. از همان وقت هاي كه اگر لباس هاي مرا خاكي مي كردم سرم داد مي كشيد، اما شب، وقتي قهر كرده

توی اتاق بودم، بوی خوش غذای محبوبم می آمد و این طور دلجویش را نشان می داد. از همان وقت هایی که زود عصبی می شد، اما وقتی توی مدرسه زمین خورده بودم و دستم شکسته بود، با چشمان اشکی و رنگی پریده آمد و جزو معدود دفعاتی بود که محکم بغلم کرد. از همان وقت هایی که مرا نمی بوسید، اما روز تولدم، خودش برایم کیک درست می کرد و هرگز نمی فهمیدم چطور می دانست چه چیزی دوست دارم که دقیقاً همان را می خرید؛ برای همین بود که این بار نالیدم:

— دوستم داره، وقتی می گی دوستم نداره، دلم هزارتیکه می شه بابا!

با احتیاط زمزمه کرد:

- مادرت...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. فشار زیاد رویم، داشت قلبم را از ضربان می انداخت. من لحظاتی قبل، از روی قلبم عبور کرده بودم و حالا اینجا بودم. حتی یک ثانیه هم نمی توانستم درک کنم که چرا حالا توی این ماشین نشسته ام.

- اون فقط مریضه!

بابا سکوت کرد و من با عجز ادامه دادم:

- اون مریضه، نیاز داره کمکش کنیم. دست خودش نیست این کینه، مقصر- ماییم، مایی که هربار به خاله حسادت کرد و رفتار عجیب نشون داد، فقط ازش دورتر شدیم و طرفداری خاله رو کردیم. مقصر- آقا بابا و پری مامانن، مقصر- همه ی ماییم که نفهمیدیم باید به مامان کمک کنیم. من باورش کردم... باور کردم وقتی پشت تلفن گفت نتونسته، باور کردم که گفتم نه. حالا تو می گی مامان من رو دوست نداره؟

بابا هنوز داشت نگاهم می کرد، با غصه‌ای که انگار قدر
سنش، پیر بود و خسته. دستم با بغض کوبیده شد روی
سینه‌ام و مظلومانه ناله زدم:

- من که دوستش دارم!

#پرهون

#پارت_۲۱۳

- دردانه!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. هجوم اشک داشت
بیچاره‌ام می کرد و قفسه سینه‌ام، دردی را با خودش همراه
ساخته بود غیرقابل توصیف. من... برنا را رها کرده بودم
آنجا و توی این ماشین، خودم را هم گم کرده بودم.

— هیچی نگو بابا، حتی اگر اشتباه کردم، دیگه چیزی نگو
چون...

هیچ وقت این طور با او حرف نزده بودم، اما آن لحظه
نتوانستم با درد نگویم.

- چون من خیلی حالم بده بابا!

دستانش خواستند جلو بیایند برای به آغوش کشیدنم، اما
من خودم را دوباره عقب کشیدم. دستان او ماندند در هوا
و چشمان پردرد من بسته شدند.

- نه... فقط بریم!

نمی خواستم. من آغوش هیچ کسی— را توی آن لحظه
نمی خواستم. باید تنها می ماندم، تنها و بی آغوش. این حق
کسی— بود که رسم دل دادگی را به جا نیاورده بود. من بعد
تماشای آن بی اعتمادی، شکست و بهت توی چشم های

برنا، لایق هیچ آغوش حمایت‌گری نبودم، فقط باید می‌رفتیم... باید می‌رفتیم و می‌خوابیدم، بعدش، شاید می‌فهمیدم همه‌ی این‌ها یک کابوس ترسناک بودند. کابوسی که وقتی از آن بلند می‌شدم، توی آینه زمزمه می‌کردم: "الکی ترسیدی، مگه می‌شه دردانه به برنا بگه نه؟" بعد هم لبخند بزنم و به خودم دل‌داری بدهم که فقط، یک خواب محال دیده‌ام... یک کابوس تمام شده.

#پرهون

#پارت_۲۱۴

تا خود خانه، بابا فقط راننده بود و من یک آدم مسکوت بهت‌زده که حتی وقتی پلک‌هایش را تکان می‌داد، دردش می‌گرفت و ثانیه به ثانیه، وقتی از آن لحظه می‌گذشت، بیشتر می‌فهمید با خودش چه کرده است. شبیه شکستگی استخوان بود. بدن طول می‌کشید تا بفهمد کجای قلبش

شکسته و من... تازه داشت داغی تنم کم می شد که بابا،
مقابل خانه توقف کرد، در را برایم با ریموت باز کرد و
به جای داخل خانه شدن، با صدایی گرفته زمزمه کرد:

— من تو نمی آم بابا. می ترسم با مامانت بدتر بحثم بشه.
کاری داشتی بهم زنگ بزنی. هرچی بشه، من پشت توام
بابا!

جمله های بابا را می شنیدم، اما قدرت تحلیل کردن شان را
نداشتم. به نظر حتی او هم نفهمیده بود دختری که از
ماشینش جلوی خانه پیاده شد، جسدی معلق بین زمین و
آسمان بود. من فقط او را نگاه کردم و او مرا، بعد صدای
بسته شدن در ماشین بین مان پیچید و منی که زل زدم به
در باز شده ی خانه، دری که اگر همه چیز طبق برنامه جلو
می رفت، حالا باید از روی خون قربانی می گذشتیم، بوی
اسپند می آمد و پری مامان چشمانش از عاقبت به خیری
نوه هایش خیس می شد. بابا صبر کرد، از توی ماشین
سنگینی نگاهش روی تنم حس می شد و منتظر بود من
داخل شوم تا برود و دور شود از زنی که عاقبت من را

رسانده بود به اين سياهی. قدم‌هايم شل بودند و کوتاه، اما بالاخره از مرز درگذشتم و بعدش با شنیدن صدای دور شدن ماشین بابا، چشمانم را بستم.

"من کار به عروسی ندارم دردونه، شب که برگردیم خونه، شب دومادی منه"

صدای برنا انگار آدمکی زنده بود، چون دوان‌دوان خودش را رسانده به من، از تن شکسته‌ام بالا رفت، خودش را کشید سمت گوشم و با نیش‌خندی خودش را داخل کشید، توی مغزم دوید، دورم زد و در نهایت بیچاره‌تر و درمانده‌ترم کرد.

"هرکس تو رو ببینه، باید بهم بگه عجب عروسی رو خدا بهت داد، آهای آقای داماد. دختر تو با آرایش عقد این‌طوری شدی، با آرایش عروسی می‌خوای چه پدری ازم دریاری!"

این‌ها همه جملاتی بودند که قبل از ورودمان به محضر—
 برایم زمزمه کرده بود، با خنده و چشمانی براق. جمله‌هایی
 که جهان را می‌رساند توی مشتهای کوچک من،
 قدوقواره‌ام را بزرگ می‌کردند و زیر زبانم طعمی شبیه عسل
 جاری می‌ساخت، حالا شده بودند شکنجه‌ی قلب کوچکم.
 شکنجه‌ای که وسعتش عظیم بود و رمق از پاهایم برده
 بود؛ با این حال، چشم باز کردم و با تکیه به دیوار جلو
 رفتم. به هیچ کجا نگاه هم نینداختم. می‌ترسیدم اردک‌هایم
 من را ببینند.

#پرهون

#پارت_۲۱۵

منی که صبح از روز زیبایم برایشان گفته بودم و حالا،
 شکست‌خورده و ناامید، همراه رنجی که خودش را شبیه
 آهنی به پاهایم بسته بود، جلو می‌آمدم؛ حتی می‌ترسیدم با
 نگاه به گوشه‌ی حیاط، ظرف اسپندانی که پری‌مامان
 آماده کرده بود تا با برگشت‌مان دور سرمان تاب بدهد را
 ببینم یا... یا شاید آن برف شادی‌ای که ایلیا به خیالش

دور از چشمم پنهان کرده بود تا با خیال کودکانه‌اش، روی سرمان بریزد و حرص من را در بیاورد.

سروصدای اردک‌ها را می‌شنیدم، اما مادرشان امروز طوری زمین خورده بود که نمی‌توانست به آن‌ها مهری بدهد، برای همین مستقیم خودم را سمت آسانسور کشیدم و با باز شدن درهایش، پا توی اتاقی گذاشتم که هنوز بوی ادکلن اعضای خانواده‌ای که برای شادی ما آماده شده و آمده بودند، تویش شناور بود. درهای اتاق که بسته شدند، برای جلوگیری از سر خوردنم، دستم را به میله‌ی جلوی آینه متصل کردم و همین که نگاهم به تصویری افتاد، لرز، تنم را تکان داد. من با این لباس سفید، دسته‌گلی که محکم بین دستانم بود و آن لب‌های سرخ، حالا تک‌وتنها توی این ساختمان سوت‌وکور چه غلطی می‌کردم؟

"رژلب عروس باید قرمز باشه بابا، این رنگای نودومود که می‌گن رو من قبول ندارم. باید رنگ‌شون عین خون باشه، یه طوری که وقتی مراسم تموم شد و تنها شدید، از همون آسانسور خونه با چراغ قرمز صورتش کار رو شروع کنی.

برای من که خدا خیلی دوسم داشته موهاتم فرفریه، دستم لای منگوله‌های موت گیر می‌کنه و سنجاق می‌کنم به خودم وقتی دارم می‌بوسمت."

یادم نبود این را چه زمانی گفته بود. هرچه بود، من بعدش مسخره‌بازی درآورده بودم که چشم خاله روشن، پسر-درس‌خوان نابغه‌اش چه فکرهایی دارد و او فقط با خنده تماشا می‌کرده بود. احتمالاً آن روزها، وسط آن آسایش و خیال‌های خوش، هیچ کدام گمان هم نمی‌کردیم که عروس او، بی داماد به خانه برگردد؛ آن‌هم وقتی دهانش تلخ بود از یک جواب "نه" بزرگ و دلش... مدفون بین آوار آرزوهایش.

آسانسور که ایستاد، دل‌کندم از تصویر گول‌زنک توی آینه و یک گام به عقب برداشتم. پاشنه‌ی کفشم به‌خاطر حرکت شتاب‌زده‌ام خوب روی زمین سوار نشد و پیچ خوردن پایم باعث شد دیواره‌ی اتاقک را چنگ بزنم و در حالی که تنم داغ بود و این حرارت را می‌فهمیدم، از آن بیرون بیایم.

"محضر—مون چقدرم پله داره. سرتق خانم، می تونی با اون پاشنه های بلندت بیای بالا تو؟ دستت رو بده حواسم بهت باشه!"

#پرهون

#پارت_۲۱۶

دستم روی زنگ نشست. ممتد و بی وقفه چند ثانیه آن را فشردم و بعد خم شدم. کفش ها را با بغضی- ویران کننده همراه کمی خشونت، از پایم بیرون کشیدم و همین که ایستادم، در باز شد و با دیدن صورت گریان مامان و رنگ پریده اش، هر دو به همدیگر زل زدیم؛ من با بغض و گله و درد، او با ناباوری و اشک و سوال. نمی دانم چند ثانیه طول کشید تا بتوانم لنگه کفش مانده توی دستم را زمین بیندازم و آرام، با دسته گلم او را کنار بزنم تا وارد خانه شوم. می خواستم بروم و بخزم زیر پتویم، به امید یک خواب که تهش، این کابوس تمام شده باشد.

- دردانه!

با بهت صدایم کرد و خب... نشد... نشد که بروم... نشد که تن بدهم به امید تمام شدن این کابوس، چون او واقعی صدایم کرده بود و من حالم واقعی خراب بود؛ برای همین چرخیدم و نگاهمان که درهم قفل شد، با سری که به چپ و راست تابش می داد پرسید:

- تو مگه...

نتوانست جمله اش را تمام کند. نگاهش سرخ تر شد و به سرتاپایم که زل زد، آرام نجوا کردم:

- تو که ذوقم رو دیده بودی.

نگاهش یک حال عجیبی داشت. انگار باور نمی کرد فرضیه ای را که توی ذهنش شکل گرفته بود، برای همین دستش را چسباند به لبه ی چوبی مبل و آرام پرسید:

- عقد... نكردى؟

من به جاي جواب به سوالش، آرام تر از بار قبل زمزمه كردم:

- بهت گفته بودم خيلى دوستش دارم.

- دردانه!

با بغضى- كه يكباره شكست صدايم كرد و من با چشمانى سرخ لبخند زدم و خيلى عادى انگار كه بخواهم يك واقعه‌ى ساده را تعريف كنم، صدايم درآمد:

- خيلى بهش كت شلوار دومادى مى اومد مامان!

چشمانش يك پارچه سرخ شده بودند. دست لرزانش جلوی چشمم تكان می خورد و يك جور درماندگی توی صورتش بود كه بلد نبودم با هيچ كلمه ای تعريفش كنم.

#پرهون

#پارت_۲۱۷

- من چطور شدم؟

اين را كه پرسيدم، همچنان شبیه آدم های عادی بودم. آدم هایی كه زنده اند، كه يك سوال روتين می پرسيدند، كه هنوز ديوانه نشده اند. دستانم را باز كردم و يك دور چرخيدم و پرسيدم، تا خوب دخترش را تماشا كند و عين وقت هایی كه راضی بود و چشمانش می خنديد، مطمئنم كند خوب بوده ام.

- خوب شدم؟ آرايشم چطوره؟

دست لرزانې نشست روی لب‌هایش، بعد به آرامی سر خورد روی زمین و همان طور که اشک می‌ریخت، خیره به من ماند. منی که آرام آرام لبخندم از بین می‌رفت و چیزی توی صورتم می‌نشست، شبیه گرد مرگ روی صورت آدم‌هایی که در حال وداع با دنیا بودند.

— خیلی به هم می‌اومدیم، هرکی می‌اومد تو سالن همین رو می‌گفت.

همچنان دستش روی صورتش بود و اشک‌هایش روان، چشمانش هم، بار بهتی را یدک می‌کشیدند که هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رفت. او باور نداشت کسی— به‌خاطرش این کار را بکند و حالا عجیب بود که خوشحال نبود.

— می‌دونی مامان... فکر می‌کردم امروز، قشنگ‌ترین روز زندگی‌مه!

هنوز داشت نگاهم می کرد که نزدیکش شدم. او سرخورده بود روی زمین و من زانو روی زمین چسباندم تا مقابلش باشم و بعدش، دست های داغ و تبارم را چسباندم به صورتش. دیگر نمی توانستم لبخند بزنم.

. اما اشتباه می کردم!

اشک هایش را آرام پاک کردم، البته که کار بی فایده ای بود چون بلافاصله اشک بعدی روی صورتش می ریخت و رنگ پوستش لحظه به لحظه سرخ تر می شد. سرانجام، خیره توی چشم هایش وقتی هیچ سدی مقابل اشک هایم نداشتم نالیدم:

. من ... امروز مردم مامان!

صورتش یخ کرد. می فهمیدم که چقدر شوکه بود و چقدر بین احساساتش شناور. زانویم روی زمین برای نگه داشتن تنم کافی بود، با دستی که دسته گلم را محکم چسبیده بود،

روی زمین برای خودم نقطه‌ی اتکا ساختم و نزدیک‌تر به صورتش، خیلی خیلی نزدیک‌تر به چشمان پرکینه‌اش، دوباره همان چیزی را نجوا کردم که بعد ورود به خانه، روی زبانم آمده بود. دلم می‌خواست از توی چشمانش ببینم که چطور توانسته بود این کار را با من بکند.

- آخه تو که ذوقم رو دیده بودی ماما!

مردمک هایش انگار روی گسل بودند، لرزشان بی امان بود و من... روی این گسل، تمام زندگی ام را امروز باخته بودم. تکه تکه بود آوای صدایم وقتی آن یکی زانویم هم روی زمین فرود آمد و لب‌هایم از هم فاصله گرفتند برای گفتن آخرین جمله ام.

- الان، آرومی ماما؟

نبود... این را نه فقط چون من دخترش بودم، که هرکس دیگری توی چشمانش زل می‌زد می‌فهمید. خوب نبود که

نتوانستم بيشتر از اين زخمى اش كنم. خوب نبود كه
 نتوانستم سرش فرياد بزنم و از حق فرزندى ام بگويم.
 خوب نبود كه ديگر نگاهش نكردم و با گرفتن جوابم، از
 توى چشمان مات و غم زده ي خيسش، مبل را گرفتم تا
 برخيزم. دسته گل اما از بين انگشتانم سر خورد و افتاد روى
 پاهاى مامان. نگاه من چسبید روى مرواريدهاى پيچيده
 شده دور ساقه ي گل و مامان، به گلبرگ هاى سفيدى زل
 زد كه بختشان عين رنگشان نبود. همان لحظه اى كه
 قطره اشكش ريخت روى يكي از آن گلبرگ ها، من شبیه
 محكومى به سقوط ايستادم. آمدم بچرخم و بروم سمت
 اتاقى كه لااقل بعد بستن درهايش، مى شد طوري گريه كرد
 كه لايق اين درد باشد. صدای او اما، زمانى بلند شد كه
 ديگر منتظر شنيدنش نبودم.

- نمى خواستم از دستت بدم!

ايستادم سرجايم، اما نچرخيدم سمتش. بينى ام تير كشيد
 از ترسى كه توى صدايش بود. دوباره خودش بود كه با آن
 صدای پر از گريه ناليد:

- اما نمی خواستم این طور بهت آسیب بزنم.

سرم کمی چرخید، نگاهم به صورتش نبود، به دسته گل روی پایش بود. همانی که برنا با لبخند به دستانم سپرده بود. برگشتم برای برداشتنش، سنگینی نگاه مامان را می فهمیدم اما نمی خواستم حرف دیگری بزنم که اگر دهانم باز می شد، شاید منتهی می شد به فریادی که نه فقط دل او، بلکه دل خودم را هم بیشتر می شکاند. وقتی خم شدم تا دسته گل را بردارم، دستم را لمس کرد و از سرمای انگشتانش، تنم لرزید.

- به خدا ترسیده بودم.

نگاهم بالا آمد، چشمان خیسمان توی هم قفل شد و آن لحظه که دستم را رها کرد تا عقب بکشم، یک قطره اشک درشت ریخت روی گونه ام. چشمان او که بارانی بود بی امان، تند و بی

وقفه قطره ها می ریختند و زیر چانه اش از تجمع اشک ها خیس بودند. دقیق تر تماشایش کردم، به آن چروک ها و منافذ زیر چشمانش وقتی آن طور می لرزیدند.

- دردانه!

او با درد صدایم کرد و من فقط عقب رفتم. دستانش توی هوا ماندند وقتی چرخیدم و با گام هایی بلندتر خودم را رساندم به اتاق. در را پشت سرم بستم و با چرخاندن کلید در قفل، تکیه زده به آن ایستادم. قفسه ی سینه ام محکم تکان می خورد. دسته گل را بالا آوردم و چسباندمش به صورتم. عمیق گل ها را بو کردم، نفس هایم اما وسط بو کردن مکررم، تند و تکه تکه شدند. بغضم که شکست، دسته گل را از صورتم فاصله دادم و با رها کردنش روی میز آرایش، به چهره ی آشفته ام خیره ماندم. به رد سرخ لب هایم که هنوز رنگشان تازه بود و چشمانی که زیبا آراسته شده بودند اما حالا سرخ بودند و خیس با ردی کمرنگ از سیاهی که پخش شده بود زیرشان. صدای گریه

های مامان، حالا آنقدر بلند بود که تا اتاق خواب هم می رسید. برای نشنیدنشان وارد حمام شدم، با همان لباس هایی که برنا وقتی عکسم را بعد پوشیدنشان برایش فرستادم، ذوقشان را کرده بود. حتی یک تکه از لباس هایم را هم درنیاوردم وقتی زیر دوش ایستادم و با باز کردن ناگهانی آب، نفسم بند آمد و دهانم باز شد. انگار فشار آب، ته مانده ی بهت را هم از تنم دور کرد که آن طور دردم آمد. کسی- نمی دانست فکر می کرد با هرقطره، یک ضربه به تنم می کوبیدند که دست به شیر آب، از درد خمیده شدم و کم کم نفهمیدم آب سرازیر شده از دوش بود یا اشک هایم که صورتم را شست. انگشتانم با خشم روی لب هایم کشیده شدند، می خواستم رد آن رژ لب را پاک کنند، کم کم گریه ام داشت شدت می گرفت و یاد نگاه مبهوت برنا، همان جایی بود که من را نشانند روی زمین، آب روی سرو صورتم ریخت و با قرار گرفتن کف دستم روی زمین حمام، خم شدم سمت جلو. دهانم از شدت گریه باز ماند و ضجه های بی صدایم، فضایی که کم کم داشت از بخار آب پر می شد را محاصره کرد.

آخ که من تازه داشتم می فهمیدم چه کرده بودم با خودم،
با او... با عشقمان!

"من بی تو از مرزای نا آروم دلتنگی به تنهایی گذشتم
دنیا نمی فهمه من از دلبستگی های چه دنیایی گذشتم
من بغض کردم بعد تو دلبستگی هامو ولی چیزی نگفتم
چیزی نگفتم ...

من دفن کردم بعد لبخند تو رویامو ولی چیزی نگفتم "

**

صدای ممتد زنگ در، چشمان بسته و دردناکم را گشود.
نخوابیده بودم که اصلاً مفهوم خواب توی آن لحظه و آن
احوال من چیز خنده داری بود. فقط آن قدر توی حمام
اشک ریخته بودم که احساس می کردم حتی محل رویش
مژه هایم هم درد می کنند و بستنشان، تنها راهی بود که به

ذهنم می رسید برای آرام کردن درد پخش شده توی شقیقه ها و کاسه ی چشمانم. کسی- که دستش روی زنگ بود، قصد برداشتن انگشتش را نداشت که روی تخت نشستم و با دلی که تند می تپید و شور می زد، گوش تیز کردم برای شنیدن صدایی! انگار مامان نمی خواست در را باز کند، برای همین خودم برخاستم و با همان قلب پر از نبض و ترسیده، قفل در اتاق را گشودم. دیدن مامان نشسته همان جایی که بود، باعث شد توی چشمانم افسوس و غصه بیشتر از چیزی که بود پر شود و با همان موهای خیس، ایستاده در چهارچوب در، با صدایی پر از خراش بنالم:

- در و باز کن!

نگاهم نکرد، چشمانش سمت زمین بود و حالت صورتش، پر از احوالات سردرگم کننده.

- مهربانه ست، ول کن.

پوزخندی زدم، هنوز هم نمی خواست رها کند. من را دیده بود و باز نمی خواست تمام کند این تبر به دست گرفتن و زدن به ریشه های قدیمی را. برای همین با افسوس سمت در قدم برداشتم و با وجود سرگیجه و درد شقیقه هایم، در را گشودم. صورت سرخ خاله، باعث شد نگران اسمش را زمزمه کنم و عموحسین با افسوس پشت سرش سری تکان بدهد.

- مامانت کوش؟

لحن تندش، آن چشمان سرخ و حال ناسورش باعث شد جا خورده خودم را عقب بکشم و او با خشمی عمیق وارد خانه شود. عموحسین که نگاهش را از من گرفت، سرم سمت راه پله ها چرخید، آقابابا داشت با سرعت نزدیکمان می شد. آن لحظه تازه فهمیده بودم باید ازشان خجالت بکشم اما صدای بلند خاله، نمی گذاشت ذهنم انسجام پیدا کند.

_____ خیالت راحت شد مرجانه؟ الان خیالت راحت که
انتقامت و از هممون گرفتی؟ آره؟

به خاله نزدیک شدم و تکه موی خیسم افتاد روی صورت
رنگ پریده ام.

. خاله من...

اجازه نداد حرف بزنم، چون چرخید سمتم و با ناامیدی،
جلوی صورتم زمزمه کرد:

. ناامیدم کردی دردانه، خیلی ناامیدم کردی.

انگار مرا گذاشته بودند بین دستگاہی که داشت لهم می
کرد. هیچ کدام یعنی نمی دیدند چه فشاری روی شانہ
هایم بود؟

- معذرت می خوام خاله، می دونم...

باز امان نداد حرف بزنم، چون جلوی مامان که هنوز سرش پایین بود زانو زد و با گریه نالید:

- بذار بهت بگم که دلت خنک بشه، امروز من و شوهرم و بچه هام، پیش آشنا و غریبه آبرومون ریخت روی زمین. موفق شدی انتقام بگیری مرجانه، تونستی نابودمون کنی، تونستی بچه ی من و، خودم و، شوهرم و، پدر و مادرت خودت و خورد کنی. خوشحال باش مرجانه، خوشحال باش که به هدفت رسیدی.

مامان حالش خوب نبود، آقابابا حالا ایستاده بود در چهارچوب در خانه و صدایش را بلند کرد.

- بس کن مهرانه!

خاله به او نگاه کرد، اشک ریختنش شبیه مامان بود، آن لحظه ای که قطره های درشت اشک با سرعت از چشمان جفتشان می ریخت.

— بس کنم؟ اعتبارم جلوی خانواده ی شوهرم، جلوی فامیل و غریبه له شد آقاجون، به خاطر کینه ش، بچه م رو نابود کرد. برنا کو الان؟ برنای من که با اون حال بعد کلی داد و بیدار از محضر بیرون رفت و صداش سر مادرش بلند شد، حالا کو؟

دل من ریخت و خاله بی اهمیت به احوالم، باز سر مامان فریاد کشید:

— تونستی آبرومون و بیری مرجانه، تونستی از روی هممون رد شی به خاطر عقده هات.

فریاد آقابابا تنم را لرزاند:

- می گم بس کن مهرانه!

خاله بیشتر گریست و همان جا جلوی مامان نشست روی زمین.

— بس نمی کنم آقاجون، بس نمی کنم... بچه م با حال بد رفت، صورتش سرخ بود از بس داد زد، از بس ناباور بود. کینه ها و عقده های کسی— که همه کار کردم برای آروم کردنش من و به این جا رسوند، مگه چیکار کردم در حقت مرجانه که تقاصش و با آبروی بچه م گرفتی؟

مامان هنوز حرفی نمی زد، به نظر هنوز نمی توانست احساساتش را بفهمد، آقابابا اما به عموحسین اشاره کرد بیاید و خاله را ببرد. خاله ای که شبیه ابرهای اوایل فروردین، می گریست و تنش تکان می خورد. آن لحظه تازه ایلای ترسیده و گریان را کنار پای عموحسین دیدم و نالان چشمانم را بستم.

- پاشو مهرانه، پاشو الان حال هممون بده، وقت اين حرف ها نيست.

خاله به زور عمو برخاست اما صدای گرفته از گريه هایش، شبیه ضربه ی چوبی توی گيجگاه من کوبیده شد.

- ديگه برای اين رابطه ی خواهری تلاش نمی کنم مرجانه، ديگه حالا منم که ناراضی ام به عقد اين دوتا، ديگه از اين جا به بعد من نمی دارم پسر-م باز بازیچه ی توی خودخواه بشه. ديگه من دختری و نمی خوام برای بچه م. نمی دارم ديگه تو آبروم و بیری، ديگه نمی دارم به خاطر کینه هات بچه هام تقاص پس بدن، دورشون می کنم ازت... می شنوی مرجانه؟ خانواده م رو از توی پراز عقده دور می کنم...

خاله داشت فریاد می کشید و این ها را می گفت، همان طور که عمو حسین دورش می کرد و او با صورتی سرخ از ریختن آبرو و دیدن حال بد بچه اش، خشمش را داشت بیرون می ریخت و فاصله گرفته بود از خاله ی همیشه

صبوری که داشتم. انگار این واقعه، کاسه ی صبر خاله را سرازیر کرده بود که از نخواستن من می گفت، نخواستن من... من... آن ها که از در گذشتند، آقابابا دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و همان طور که قلبش را ماساژ می داد، با نگاهی به مامان و من بهت زده و خشک شده کنار در، آهسته زمزمه کرد:

- عصبانی بود.

نگاهش که کردم، فهمید آرام نمی شوم که سرش را با تأسف تکان داد.

— دیدن حال بد برنا، بیشتر آشفته ش کرد که به این جا رسید حرفاش.

نمی دانم با چه رویی و چه توانی لب بازم کردم و پرسیدم:

- برنا... کجاست؟

امان از آن غمی که چشمان آقابابا را سیاه کرد و نگاهی را
چسباند سمت مامان. چقدر اندوه توی صدایش بود آن
لحظه.

— از هممون حساب پس گرفت و رفت، حالش خوب
نبود... تو چیکار کردی با این بچه ها مرجانه؟

سر مامان بالاخره بالا آمد، قلب من اما همان جایی ایستاد
که آقابابا با غصه گفت " حالش خوب نبود" داماد برازنده
و خندان صبح، حالا کجا بود و در چه حالی؟ جمله ی
مامان اما طوری بیان شد که انگار از قبل می دانست باید
جواب این سوال را چه بدهد؟

- من چیکار کردم یا شما آقاجون؟

آقابابا فقط نگاهی کرد و دست مامان روی سینه اش
محکم ضربه زد.

- شما اين کار و با من کردید!

صدای شکستن آقابابا، خانه را پر کرد. به گمانم مامان هم این را شنید که آن طور شانه هایش شبیه به آدم های عزادار لرزید و من، چشمانم را بستم روی آدم هایی که هیچ کدامشان را عاری از خطا نمی دانستم. چشمانم که بسته شدند، گوش هایم صدای خاله را توی ذهنم پخش کردند و آن جای قصه فهمیدم، حالا که خاله من را نمی خواست، حالا که برنا حالش خوب نبود و حالا که لباس های سفید من، خیس شده توی حمام بودند، هیچ چیزی دیگر قرار نبود درست شود.

"این بی تفاوتی این اشک و آه من کار دل توئه یا اشتباه من گم میشه دلخوشی توی نگاه من جایی نمی رسه بعد از تو راه من

این بی تفاوتی زخم رو قلبمه هر جا برم تویی هر چی بگم غمه

اصلا چرا هنوز حرفاتو يادمه حال تورو هنوز مي پرسم از همه"

#پرهون

#پارت_۲۲۴

درد، تمام قفسه‌ی سینه و پشتم را درگیر کرده بود. تنم داغ بود و حالت تهوع، معده‌ام را می‌سوزاند؛ با این حال، خودآزارانه ایستاده بودم کنار پنجره و نگاه دوخته بودم به محوطه‌ی ساختمان، با چشمانی جمع شده از شدت اشک ریختن‌های پنهانی و دردی که تحملش می‌کردم. چشمانم دودو می‌زدند تا در باز شود و او بیاید. اوپی که از بعد محضر، تا همین حالا که دوی نیمه‌شب بود هنوز برنگشته بود خانه و می‌دانستم حالا خاله هم کنار پنجره‌ی خانه‌ی خودشان چشم‌انتظارش بود. در اتاقم که به آرامی باز شد، نگاه سرگردان و بیچاره‌ام را چرخاندم و با دیدن بابا که با احتیاط وارد شد، پلک‌هایم لرزیدند. اول از همه توی تاریکی به تخته خیره شد و بعد با ندیدنم، سرش سریع چرخید و دید که کنار پنجره ایستاده‌ام.

صدایش آرام بود.

. خوابیدی بابا؟

درد، تنم را به تب کشانده بود، توان و رمق صحبت را هم گرفته بود از زبانم، ولی با این حال، اینکه آن طور نگران نیمه شب آمده بود به من سر بزند، زخم دلم را عمیق تر می کرد و دلم نمی آمد جوابی به او ندهم. به او پی که خودش هم نزدیک ساعت دوازده شب تازه توانسته بود به خانه بیاید.

. نه، برنا هنوز برنگشته!

کامل داخل اتاق شد و در را بست. چراغ را روشن نکرد و فقط بین همان اندک نور مهتاب از پنجره درز پیدا کرده، آمد جلو و نزدیکم شد.

— نگراناش نباش بابا، روز سختی بوده، نیاز داشته حتماً به این تنهایی!

کمی سخت بود برایم از احساسی که بین مان بود مقابل بابا حرف بزنم، اما آن قدر حالم بد بود که انگار متوجه نباشم چه می گویم. خودم را هم بابت این احوال سرزنش نمی کردم، چرا که بدترین روز زندگی ام را پشت سر گذاشته بودم و بابت تمام امروز، به قدر کافی دست به سرزنش خودم زده بودم.

— عادت داشت هر وقت حالش خوب نبود، می اومد پیش من آخه!

جمله ام نگاه بابا را سنگین و پرغم کرد. تکیه ام را به پنجره دادم و با همان درد و تهوعی که نفسم را می برید نالیدم:

— کاش من رو ببخشه!

- قربون بغضت برم بابا.

#پرهون

#پارت_۲۲۵

این را که زمزمه کرد، دستش را سمتم دراز کرد و با گرفتن
مچم، یکه خورده خودش را نزدیکم کشید.

- تو چرا این قدر داغی بابا!

گوشه‌ی چشمانم خیس شد و به دستان‌مان که توی هم
قفل بودند خیره ماندم. دست‌هایی که حالا نور مهتاب
رویشان افتاده بود و رنگ‌شان روشن‌تر به نظر می‌رسید.

- شاید... چون دلم سوخته!

آن قدر این را با درد زمزمه کردم که انگار دل بابا را هم سوزاندم. ندیده بودم آن طور آشفتگی اش را وقتی داشت در آغوشم می کشید.

- بابات مرده مگه!

آخ پردردی که ناخواسته از گلویم بیرون پرید، بابا را نگران تر کرد، چرا که من را سریع از خودش دور کرد و با دست کشیدن روی صورتم که نم عرق ناشی از تب رویش نشسته بود، پرسید:

- خوب نیستی تو؟

جوابش را ندادم، چون درد انگار نفسم را لحظه ای برد و برنگرداند. دور شد از من و با روشن کردن چراغ، همین که چشمش به من افتاد، رنگ از صورتش پرید و این بار با سرعت بیشتری نزدیکم شد.

- بابا تو چرا اين قدر رنگت زرد شده؟ چقدرم عرق كردى!

خودم را چسباندم به خنكاي پنجره. نياز داشتم بى تحرک
بمانم تا آن درد را رد كنم و بعد، همان طور كه گوشه‌ي
چشمانم خيس بود زمزمه كردم:

- خوبم.

صدائيش را بلند كرد.

- دروغ نگو بچه!

صدائيش باعث شد در كم‌ترين زمان ممكن، در اتاق دوباره
باز شود و اين بار مامان، با آن چشمانى كه پشت پلك‌شان
كلى ورم داشت و بينى سرخ، وارد شود و سراسيمه پرسد:

- چى شده؟

#پرهون

#پارت_۲۲۶

بابا جواب او را نداد، اما مامان خودش با دیدن صورت من ترسیده جلو آمد و نالید:

- تو چرا این طور شدی مامان؟

لحن دل‌سوزانه‌ی مامان انگار دستی بود که توی معده‌ام فرو رفت و آن را محکم چرخاند. فکر به اینکه اگر امروز می‌آمد، حالا چقدر خوش‌بخت بودم و برنا کنارم قرار داشت، باعث شد آن دل‌سوزی را با بالا آمدن محتویات معده‌ام سمت دهانم بخواهم بالا بیاورم. هجوم تنم با آن همه درد و تب سمت سرویس اتاق، جفت‌شان را آشفته دنبال روان کرد و سروصداهایشان، بین صدای شیر آب، توی گوشم گم شد. عوق زدم، بالا آوردم، هرچند که توی معده‌ام چیزی نبود، اما فشار عصبی و استرس،

صفرایم را ناخوش تر کرده بود و علائم با شدت بیشتری نسبت به هروقتی، بروز پیدا کرده بودند. بابا عصبی داشت مامان را بابت حال م سرزنش می کرد و مامان فقط اشک می ریخت و دستش را پشتم به شکل دورانی می چرخاند.

- آماده ش کن بریم بیمارستان. تنشم داغه، دردم داره به رو خودش نمی آره.

مامان بازهم حرفی نزد، فقط وقتی بابا دور شد، کمک کرد دهانم را بشویم و جسم بی جانم را با هدایتش از سرویس بیرون کشاند. داغی اشک هایم پوست صورتم را می سوزاندند؛ شبیه سوزش توی معده ام و خب، امان از آن دردی که توی قلبم بود و در برابر درد قفسه ی سینه ام، قدرت بیشتری داشت.

- خوبم... نمی آم دکترا!

— داری از حال می‌ری بچه، تنت این قدر داغه که دست
می‌زنم می‌سوزم!

این را با حق‌حق بیان کرد و چرخید تا مانتویم را بردارد. از
درد حتی جرئت خم شدن را هم نداشتم، اما همان طور
که اشک‌های داغ صورتم را می‌شستند نالیدم:

- برنا هنوز برنگشته!

مامان با مانتو جلویم آمد، چندثانیه به صورتم نگاه کرد و
بعد با دستی لرزان سعی کرد مانتو را توی تنم بکشد.
مقاومتی نداشتم، همان طور که جلوی آن قطره‌هایی که
پشت هم از قسمت خارجی چشمم فرو می‌ریختند،
مقاومتی نداشتم. وقتی مانتو را توی تنم کشید، انگار
طاقش طاق شد از تماشای آن طور غم‌انگیز و بی‌اختیار
اشک ریختن‌هایم، برای همین خم شد مقابلم و با محکم
فشاردن دست‌هایم، همان طور که نفسش از گریه بالا
نمی‌آمد نالید:

- نمی خواستم این طوری بشه!

#پرهون

#پارت_۲۲۷

— نمی خواستی، اما کاری کردی که اون پسر آواره بشه و دخترت به این حال بیفته. من یه عمر با کی زندگی کردم مرجانه!

صدای بابا سر مامان را بیشتر خمیده کرد و چسباند به دست هایم. لرزش شانه هایش انگار درد و تب و تهوعم را بیشتر می کردند.

- پاشو بابا، پاشو بریم.

دست بابا که زیر بازویم نشست، مامان با حال بدی کنار کشید و سعی کرد صاف بایستد.

- منم می آم.

بابا نگاه عصبی اش را سمت او دوخت، اما حرفی نزد، من هم که دیگر جانی برای حرف زدن نداشتم. جانم انگار با همان بالا آوردن، از تنم بیرون رفته بود، برای همین تکیه ام را به بابا دادم و با چنگ زدن به پیراهنش نالیدم:

- برنا... برنگشت!

حالم باعث شد دستش دور تنم محکم تر قفل شود و با آرامش زمزمه کند:

- برمی گرده بابا، این طور نکن با خودت!

پشت پلک‌هایم داغ و داغ‌تر می‌شدند، تا قبل از بالا آوردنم، انگار توان بیشتری داشتم و بعدش انگار مقاومت چندساعته‌ام کنار پنجره، با همان خروج محتویات معده‌ام، تمام شده بود. خالی کرده بودم، طوری که حتی دیگر نمی‌توانستم روی پاهایم بی‌کمک بابا بایستم و خب، این جسم عادت نداشت به این روزها و این لحظه. به این که برنا را بشکند، برنا برود، برنا نیاید، برنا نباشد... اشک‌هایم سوزانده‌تر شدند و همان لحظه که مامان با صورتی خیس، آماده به سمت‌مان آمد، بازهم شروع کردم به عوق زدن، اما این بار چیزی از گلویم بیرون نمی‌آمد. هیچ چیزی... فقط بین صدای ترسیده‌ی مامان و بابا، یک صدای مهربان بود که وقتی درد می‌کشیدم، با نگرانی تماشایم می‌کرد و می‌گفت: "بگردم برات من!"

صدایی که حالا صاحبش نبود تا ببیند شکندن دل او، چه به روز من آورده بود.

#پرهون

#پارت_۲۲۸

- هنوز درد داری؟

سرم را که با بی حالی تکان دادم. پزشک بالاسرم نتیجه‌ی سونوگرافی اورژانسی‌ام را توی دستانش جابه‌جا کرد و رو به مامان و بابا، که هر دو کنار تختم ایستاده بودند و آقابابا کمی عقب‌تر از آن‌ها روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود، با اخم‌هایی که نشان می‌داد شیفت شبانه خسته‌اش کرده‌اند، زمزمه کرد:

— من هنوزم نظرم اینه سریع‌تر جراحی انجام بشه، وگرنه مجبور می‌شیم کلاً صفرا رو برداریم و کار صرفاً به خروج سنگ محدود نمی‌شه.

نگاه‌ها که سمتم چرخید، با ضعف خودم را روی آن تخت لعنتی تکانی دادم و نجوا کردم:

- خوبم من الان!

تمام شب را توی اورژانس بستری بودم. با مسکن‌ها و درمانات دارویی، تازه یک ساعت بود که نفسم راحت‌تر بالا می‌آمد و درد و تهوع گورشان را گم کرده بودند؛ اما بی‌حالی و ضعف هنوز وجود داشتند. احساسات تلخ و دردآور توی قلبم هم سرجایشان سفت و سخت نشسته بودند. هرکس مرا می‌دید، می‌فهمید خوب نیستم، اما من انگار اصرار داشتم به قرقره‌ی آن کلمه.

- یه سرم دیگه هم باید بگیره، بعدش می‌تونیده بیریدش، اما بهتره قانعش کنید که هرچقدرم بترسه، در نهایت باید تن بده به جراحی.

این را پزشک با بدخلقی زمزمه کرد و با دور شدن از من و تختم، باعث شد بخوام نیم‌خیز شوم.

- چرا تکنون می‌خوری بابا؟ تازه آروم گرفتی تو مثلاً!

توجهی به لحن نگران بابا نکردم، فقط به سختی نشستم و وقتی مامان خواست کمکم کند، آرام خودم را کنار کشیدم. حرکتی که باعث شد دستانش توی هوا بمانند و من با بغضی گیرکرده سر دلم، رو به آقابابا پرسم:

- یه زنگ می‌زنید از خاله پرسید برگشته یا نه؟

بابا کلافه رو برگرداند و مامان همان طور که نگاهش هنوز خیس بود، کمی از تخت فاصله گرفت، اما آقابابا جای جفت‌شان را پر کرد؛ با نگاهی پر از اندوه و نگرانی که می‌دانستم نیمی از آن، سهم برنا بود.

#پرهون

#پارت_۲۲۹

وقتی داشتند من را به بیمارستان می‌بردند، از سروصدا فهمیده بود و خودش را رسانده بود به ما، بعد هم با

تماشای احوال من، برای همراهی مان دست دست نکرده بود.

- زنگ می زنم بابا، تو یکم بخواب تا سرمت تموم بشه!

احساس می کردم تک تک شان در حال شوخی کردن با من بودند. چطور از من توقع داشتند بخوابم، استراحت کنم و به خودم فکر کنم وقتی نمی دانستم او حالا چه وضعیتی دارد؟ وقتی تا خرخره خودم را مسبب حال بدش می دانستم و داشتم خفه می شدم از اینکه من، به او صدمه زده بودم.

- الان زنگ بزنی، جلوی خودم!

نفسش را که بیرون فرستاد، بابا دیگر طاقت نیاورد. انگار آشفته گی من و بال بال زدنم برای برنا، چیزی نبود که بتواند تحمل کند، برای همین دور شد و آقا بابا خیره به مامان که خودش را بغل کرده بود و دانه های اشکش یکی یکی می ریختند و تمام نمی شدند، تلفن همراه سادهاش را بیرون

کشید. شماره‌ای گرفت و بعد با آهی، چشمانش را کوتاه بست و باز کرد.

— الو دارا بابا؟... خواب که نبودی باباجان؟... هنوز خبری ازش نشده؟... به دوستاش چی؟... باشه بابا، هوای مادرت رو داشته باش، خبری هم شد بهم بگو...

نمی‌دانم دارا چه گفت که آقا بابا به من نگاهی انداخت و با نفسی عمیق جواب داد:

— باشه بابا، ما دردانه رو آوردیم بیمارستان، حالش خیلی خوب نبود... اگر ازش خبری شد، بهش بگو شاید به بهانه‌ی این بچه برگرده!

تماس که قطع شد، با بیچارگی مطلق نالیدم:

— برنگشته؟

سر او که تکان خورد، نا از تنم رفت و با خم کردن تنم به سمت عقب، آن را محکم به بالش کوباندم و دست عاری از حضور آنژیوکت را چسباندم به صورتم. انگار راه نفسم را بسته بودند و چند بسته نمک را یهو خالی کرده بودند توی شکمم از بس که شور می زد و همه ی این ها داشتند دیوانه ام می کردند.

- آروم باش بابا، برنا پسر عاقلیه!

دست خودم نبود که با آن خشم و بغض، بدون برداشتن دستم از روی صورتم نالیدم:

#پرهون

#پارت_۲۳۰

— من از بزرگ ترهام عاقل بودن ندیدم که حالا از جوونی مثل برنا توقع داشته باشم!

صدای نالان مامان که بلند شد، تازه فهمیدم چه گفته‌ام، اما پشیمان نبودم. هنوز قلبم داغ بود و سرم از آن داغ‌تر.

- دردانه!

دستم را برداشتم و آن لحظه، با همه‌ی خشم و خودخوری‌ام، موهایم را عقب کشیدم تا دردش من را به خودم بیاورد. نمی‌خواستم چیزهایی که توی دلم بودند را به زبان بیاورم، که اگر این کار را می‌کردم، می‌دانستم که حالم بدتر می‌شد اما بهتر نه.

- می‌شه تنها باشم؟

آقا بابا چند ثانیه تماشا می‌کرد و بعد با مردمک‌هایی که دیگر هیچ نوری تویشان نبود، سری تکان داد. وقتی همان راهی را رفت که بابا لحظاتی قبل از آنجا عبور کرده بود، احساس کردم کمرش خمیده‌تر بود و گام‌هایش کم‌جان‌تر.

به سمت مامان نگاه نکردم، اما دیدم سنگینی نگاهش را و کمی بعد، او هم از من دور شد. منتظر ماندم تا دورم از حضورشان خالی شود و بعد، همین که رفتند، نفسم را محکم بیرون فرستادم و دستم را از بین موهایم رساندم به گلویم. نگاهم به سقف خیره ماند و بعد وقتی پرستار آمد تا سرم بعدی را با این سرم جابه‌جا کند، گوشه‌ی پلک‌هایم خیس شد.

. درد داری هنوز مگه که داری گریه می‌کنی؟

سری به‌نشانه‌ی "نه" تکان دادم و او که با تعجب نگاهم کرد، ملحفه‌ی سبک رویم را چنگ کشیدم و بالا آوردم؛ درست تا جایی که صورتم را بپوشاند و مجبور نباشم به هیچ کس توضیح بدهم که این گریه‌ها معلول کدام علت بودند. زیر آن ملحفه، شانه‌های من لرزیدند و برنایی که توی ذهنم پشت به من ایستاده بود و تماشا می‌کرد، انگار داشت از من دور می‌شد، بدون اینکه حتی صدای گریه‌هایم را بشنود.

#پرهون

#پارت_۲۳۱

مرخصم کرده بودند، با وعده‌ی مامان و بابا به پزشک که حتماً به زودی برای جراحی اقدام می‌کنیم و پوزخند من وقتی پزشک زمزمه کرده بود: "استرس براش اصلاً خوب نیست!" در نهایت ساعت هشت صبح بود که کنار مامان، روی صندلی‌های عقب ماشین بابا، پشت صندلی کمک‌راننده‌ای که آقابابا اشغالش کرده بود، نشستم و خیره به کالجهایی که مامان به خاطر راحتی‌شان، وقتی داشتیم می‌رفتیم جلویم گذاشته بود، سرم را به صندلی جلو تکیه دادم. مامان که صدایش در نمی‌آمد، اما بابا و آقابابا داشتند با کلمات کوتاهی باهم حرف می‌زدند و من در تلاش برای نشنیدن صدایشان، داشتم به جاهایی فکر می‌کردم که ممکن بود برنا رفته باشد. هر نقطه‌ی امنی که داشت، یک بار توی ذهنم چرخیده بود و در نهایت، فقط یک مکان بود که احتمالات قوی‌تر نسبت به آنجا وجود

داشت؛ با اين حال، حتى نمى دانستم چقدر پيش بينى ام درست بود و تا چه حد مى توانستم به فکرهايم اعتماد کنم.

— دردانه، بابا، از اينجا مى خوام برات يکم آب ميوه طبيعى بگيرم، چيز ديگه اى نمى خواى؟

صدای بابا تمرکز را از دستم درآورد که آن طور آشفته سرم را از صندلی فاصله دادم و خيره به جايی که توقف کرده بود و نگاه‌هایی که سمت من برگشته بود، زمزمه کردم:

- از آرياشهر دوريم؟

بابا که با گيجی نگاهم کرد، پلک‌هايم با انگشت محکم فشردم و زمزمه کردم:

- يکم پول نقد بده بهم لطفاً!

- چي مي خواي بابا؟ بگو من مي خرم برات.

- چيزي نمي خوام، مي خوام برم آرياشهر.

مامان بازويم را گرفت، اين بار ديگر نتوانستم دستش را پس بزنم، اما وقتي حرف مي زد تماشايش نکردم.

- با اين حالت مي خواي بري اونجا چي کار؟

سکوتم باعث شد آقا بابا زمزمه کند:

- فکر مي کنی برنا رفته خونه اي که حسين براش خریده؟

سری که تکان دادم، بابا نفس عميقي کشيد و زمزمه کرد:

- يکم به فکر خودت باش بچه، حالت هنوز خوب نيست!

صدایم یخ بسته بود، اما می شد از دل گرفتگی اش بی قراری را به وضوح فهمید.

— به فکر خودمم که می خوام برم، من تا نبینمش... خوب نمی شم!

#پرهون

#پارت_۲۳۲

صدای کلافه‌ی بابا انگار ته مغزم را خراش می داد. می فهمیدم عذاب می کشد، می فهمیدم از خماری روح دخترش در غیاب یک پسر، غیرت پدرانهاش در رنج به سر می برد، اما نمی توانستم به هیچ کدام شان دیگر کمکی بکنم که این من، کمک کل دنیا را می خواست تا فقط روز گذشته‌ی زندگی اش را فراموش کند. آقا بابا با نگاهش از بابا خواست آرام باشد و زمزمه کرد:

- می رسونیمت بابا.

- می خوام تنها باشم!

بابا دیگر تاب نیاورد که غرید:

- لج نکن با من!

صدای من هم بالا رفت. صبر و طاقتم ته کشیده بودند و دیگر دردانه‌ی دیروز صبح نبودم که لبخند از روی لب‌هایم پاک نشود. من در عرض یک روز، لبخند زدن را هم از یاد برده بودم و آنجایی از قصه درد داشت که مسبب این حال، خودم بودم.

- فعلاً که حال من و برنا نتیجه‌ی لجبازی شماهاست!

سکوت که توی ماشین را پر کرد، دستم را به سرم چسباندم
و از پس آن سرگیجه‌ی کم‌رنگ، به آرامی نالیدم:

- یکم فقط پول می‌خوام.

بابا با کلافگی از ماشین پیاده شد، با نگاه دنبالش کردم که
کنار خیابان ایستاد و دستانش را برای نگه داشتن یک
تاکسی- دربست مرتب تکان داد. آقا بابا نفس‌های عمیق
کشید و مامان با همان بغض تکراری‌اش نالید:

- زود برگرد، نذار نگرانتم بمونیم!

نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم تماشايش کنم و از چشم
دزدیدن به صورتش دست بردارم، اما کاش آن لحظه این
کار را نمی‌کردم، کاش هیچ‌وقت مردمک‌های سرخش توی
قاب نگاهم نمی‌نشستند تا آن احساس عجیب را توی
وجودم پیدا کنم. احساس کشیدگی بندبند تنم، یک درد
طاقت‌فرسا، یک احساس درونی؛ انگار بخشی از من به برنا

متصل بود و بخش ديگري از من به همين زن، و حالا هر دو از دو طرف از من دور مي شدند و دست و پاهاي من با درد، كشيده مي شد.

#پرهون

#پارت_۲۳۳

من احساس ازهم گسيختن تنم را با تماشاى چشمان مامان، پررنگ تجربه كردم و نمى دانم او چه چيزى را تجربه كرد كه اسمم را با همان بغض ماندنى تكرر كرد.

- دردانه!

جوابش را ندادم، چون بابا در ماشين را باز كرد و با صداي گرفته خواست پياده شوم. من آن لحظه نه از مامان خداحافظي كردم و نه از آقابابا، فقط از ماشين پايين آمدم و هم زمان با خوردن آفتاب روى سرم، احساس كردم سرماي تنم كم رنگ تر شد.

— کرایه رو حساب کردم. آدرس دقیق نداشتم، محدوده‌ی حدودی رو گفتم و یه چیزی بیشترم دادم نخواد ازت دوباره پول بگیره. این گوشی منم دستت باشه با این یکم پول. اگر اونجا نبود، دربست بگیر تا خونه، تلفنم جواب بده، باشه بابا؟

گنگ به چند اسکناس و تلفن همراهی که توی دستانش بود زل زدم و بعد هم زمان با گرفتن‌شان، سری تکان دادم. موبایلم خانه بود و با بد شدن حال، طبیعتاً آن قدر حواس جمعی نداشتم که بردارمش. بابا خودش در تاکسی-زردرنگ را برایم باز کرد و نگاهم کرد تا بنشینم. همین کار را کردم و او قبل بستن در، نگران زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش بابا!

خواست در را ببندد که صدایش کردم.

- بابا!

سرش دوباره چرخید و خم شد تا صورتش نزدیک صورتم باشد.

- جونم دخترم!

شقیقه‌هایم را با انگشت فشردم و زیر نگاه نگران‌ش زمزمه کردم:

- ببخشید!

سوالی تماشا می‌کرد، سعی کردم بغضم را گم‌و‌گور کنم و بعد حرف بزنم. من حتی با کارم آبروی او را هم برده بودم و او در کنارش فقط نگران من بود. به گمانم حق داشتم که آن لحظه این را بگویم و خب، هرچقدر هم تلاش کردم، باز صدایم از بغض می‌لرزید.

- بابت همه چیز ببخشید!

#پرهون

#پارت_۲۳۴

بغضم انگار به او هم سرايت کرد. با وجود اینکه رفتار تندش با مامان، دلم را می رنجاند و روزهای تلخ کودکی من را اختلافات این دو آدم تشکيل می دادند، اما من دوست شان داشتم... همیشه دوست شان داشتم.

به جای جواب سرم را بوسید و با قد راست کردنش، در را بست. ماشین که حرکت کرد، او هنوز همان جا بود و داشت ما را با نگاه دنبال می کرد، اما من از آن لحظه پرتاب شده بودم به اضطراب نبودن برنا. اگر آنجا پیدایش نمی کردم، کجای زمین و آسمان را چنگ می زدم تا از حالش باخبر شوم؟ احوال ویرانم باعث شده بود کمی بعد از حرکت، راننده از من بپرسد:

- خوبي دخترم؟ مي خواي يه آب معدني برات بخرم؟

سري به معنای "نه" تکان دادم و با چند بار دست کشیدن روی صورتم و در نهایت، چسباندن کف دستانم به هم و قرار دادن شان بین پاهایم، زل زدم به خیابان‌ها. نیم‌ساعت بعد، راننده با آدرس دادن من بالاخره مقابل ساختمانی توقف کرد که چند باری با برنا عصرمان را آنجا گذارنده بودیم. واحد مبله‌ای که هدیه‌ی قبولی برنا در دانشگاه امیرکبیر بود و بعد از قبولی، به نامش سند خورد. توقف ماشین باعث شد با جسمی ضعیف از آن پیاده شوم و راننده به خاطر شرایط صبر کرد تا داخل شوم. زنگ واحد را که فشردم، هیچ امیدي نداشتم به اینکه اینجا باشد و یا اگر بود، در را برایم باز کند؛ با این حال، ایستادم مقابل مانیتور آیفون تصویری و وقتی از بار اول زدن زنگ، نتیجه‌ای عایدم نشد، بار دوم هم فشردمش و از راننده خواستم برود. او هم شیشه را پایین فرستاد و مهربانانه زمزمه کرد:

- اگر نيست سوار شو برت گردونم دخترم. هرجا بگي مي برم،
صلاح نيست با اين حال...

او هنوز داشت حرف مي زد که صدای تیک باز شدن در،
نگاه ناباور من را کشاند سمت ورودی ساختمان. راننده
هم سکوت کرد و چند ثانیه بعد، با گفتن در امان خدا
باشی، از من دور شد. از منی که دستم را چسبانده بودم به
در و فقط چشم بسته داشتم خدا را شکر می کردم بابت
اینکه همین جاست، که قرار نبود عمر دلوایسی-ام
طولانی تر شود و در نهایت، قرار نبود این خیابان ها را برای
پیدا کردنش بالاپایین کنم.

چند دقیقه طول کشید تا بتوانم خودم را پیدا کنم و وارد
ساختمان بشم. از لابی کوچکش که گذشتم، به آسانسور
رسیدم و همزمان با فشردن دکمه اش، دلم خواست از
شوق اینکه حالا اینجا هست، اشک بریزم. سخت بود کنترل
کردن احوالم و توصیف دل نگرانی ای که تجربه اش کرده
بودم. آسانسور که به طبقه ی همکف رسید، همان طور
که برای بار هزارم خدا را شکر می کردم، واردش شدم و

همين كه درهايش بسته شدند، چيزي توي گلويم باد كرد و باعث شد شانه‌هايم بلرزد. فكر به اينكه اگر اينجا نبود چه مي‌كردم، از نوک پا تا فرق سرم را مي‌سوزاند.

#پرهون

#پارت_۲۳۵

در نهايت با رسيدن به طبقه‌ي واحدش، بعد از نيم‌نگاهي توي آينه‌ي آسانسور به چهره‌ي رنگ‌پريده‌ام با آن چشمان سرخ و موهاي آشفته فرشته‌ي اطرافم، از آن بيرون آمدم. در واحد باز بود، اما اثری از خودش نبود. با مكث پا گذاشتم آنجا و همين كه در را با كلي تعلل پشت سرم بستم، نفس عميق و دل‌تنگي كشيدم. بوي عطرش، همانی كه ديروز از كت‌شلوارش توي كل ماشين پخش بود، حالا اينجا احساس مي‌شد و اين باز مي‌توانست من را بگرياند.

- برنا!

دل تنگ و شرم زده صدایش کردم. کسی- انگار قرار نبود به استقبالم بیاید، برای همین با سرگیجه‌ای که هنوز هم بود، خودم را جلو کشاندم و با عبور از راهروی ورودی، نگاهم توی فضای پذیرایی خانه چرخید. روی کتی که رها شده بود روی مبل و بعد، همین که چشم چرخاندم، دیدمش که با یک لیوان از آشپزخانه بیرون آمد و بدون تماشای مستقیم من، رفت سمت همان مبل‌ها. دلم خون شد از اینکه هنوز پیراهن و شلوار دیروز تنش بودند و چروکیدگی لباس‌ها و آشفتگی موهایش، زخمی و دل‌گیر نشانش می‌دادند و برای بار هزارم، شکر کردم سلامت بودنش را.

- سلام.

جوابم را نداد، فقط نشست روی مبل‌ها و با گرفتن لیوان بین هر دو دستش، زل زد به میز. شالم روی شانه‌هایم سر خورد و گام‌های متزلزل، در حالی که از درون عمیقاً داشتم می‌گریستم، من را به او نزدیک کردند. به مردی که دیگر نگاهم نمی‌کرد.

- حرف... بزڼيم؟

تکه تکه بیان‌ش کردم چون نمی‌خواستم بغضم میان‌ش بشکند، چون که در خواب هم نمی‌دیدم او روزی نگاهم نکند و من روزی به او بگویم نه. او هم انگار این را فهمید، چون که پلکی زد که تویش درد شناور بود و در نهایت، با فشردن مردمک‌هایش، با صدای زخمی زمزمه کرد:

- در رو باز کردم که حرفات رو بشنوم!

از اوج احساس دردی که توی آن ثانیه‌ها دورمان پرسه می‌زد، کاسه‌ی چشمانم پر از اشک شد، برای همین پنجه‌ی دستانم را روی پلک‌هایم چسباندم و با فشردن‌شان، سعی کردم نفس عمیقی بکشم و بعد، به آرامی خودم را جلو بکشانم؛ آن قدر که نگاهش از روی میز بیفتد به منی که مقابلش بودم و همان لحظه، با تماشای محل چسب سِرم پشت دستانم، سرش بالا بیاید و آن سردی، دل‌خوری و تلخی، با یک سوال همراه شود و توی چشمانم کوبیده شود.

#پرهون

#پارت_۲۳۶

توی چشمان منی که آن لحظه فقط توانستم بنالم:

- دلم می‌خواد بمیرم برات!

مردمک‌هایش لرزیدند و من حق داشتم بخواهم بمیرم
برای آن غصه‌ای که من به جان تنش ریخته بودم. او هم
حق داشت، حق داشت که آن‌طور تلخ زمزمه کند:

— آدم برای کسی می‌میره که خودش حکم مرگش رو امضا
نکرده باشه!

بغض، غمباد می شد توی گلویم عاقبت، وقتی آن طور
سفت و سخت داشتم مانعش می شدم؛ اما صدایم پر بود از
ارتعاش هایش.

- برنا، من فقط دیروز...

پلک بست و باز کرد، بعد هم تلخ تر از قبلش، بدون نگاه
به چشمانم و خیره به همان دستم که چسب پشتش بود،
آهسته پرسید:

- برگرد به عقب تر از دیروز.

کلمات توی دهانم آب رفتند و سیب گوی او، خیره به آن
چسب چسبیده به دستانم، تکان خوردند.

_ حرف می زنی یا خودم بپرسم؟

نالان تماشايش كردم و او انگار ناگهان پر شد از خشم و ديگر نتوانست آرام بماند، براي همين چشمانش را با سنگيني و درد از روي دستان من جدا كرد و همزمان با ايستادنش، آن ليوان بين دستانش را هم پرت كرد آن طرف تر.

— مثلاً از اين سوال شروع كنم كه با كدوم عقل ازم پنهون كردى كه اين شكاف بين خانواده هامون پيش اومده؟!

صدای شكستن ليوان چشمانم را بست، اما او اعتنایی نکرد به اين حال، چون انگار داشت ديوانه می شد از اين درد و برای همين، صدایش تا جایی بلند شد كه تا آن روز، هرگز آن قدر بلند نشنیده بودم.

- چرا من نمی دونستم و از هيچی خبر نداشتم؟

آوار شدم بين سوالش و آن زخمی كه بينش بود. آوار شدم و با خم شدنم، نشستم روي ميز وسط مبل هايش. همان

میزی که وقتی ایستاده بودم، با پشت پاهایم احساسش می کردم. آوار شدم و ریختن اولین دانه‌ی اشک روی چشمانم هم باعث نشد او رنجش را بین فریادهایش بیرون نریزد.

— چرا باید داماد اون مجلس، عین اون مهمونای غریبه، ذهنش پر از سوال و چرا باشه و نفهمه داره چه اتفاقی میفته؟!

کف هر دو دستانم را که به صورتم چسباندم و شانه‌هایم لرزیدند، صدای بلند او شکست.

- چی کار کردی تو با خودمون دردانه!

#پرهون

#پارت_۲۳۷

چیزی را از من پرسید که از همان روز قبل تا رسیدن به این نقطه، هزاربار از خودم پرسیده بودم. صدای بلند ذهنم بود این سوال، همین که انگار یک سری نت شبیه گردبادی توی گوشم می چرخیدند و مرتب، مشابه ارواحی سرگردان، از من می پرسیدند: "تو چه کردی دردانه؟! و من هربار با شنیدنش بیشتر توی خودم فرو می رفتم. سکوتم آشفته ترش کرد که از من فاصله گرفت و همه ی خانه را لرزاند خشم و غم پررنگ صدایش.

_____ به خدا که تو خودتم نفهمیدی چی کار کردی با هر دومون!

حق با او بود، من نفهمیده بودم چه کرده بودم که اگر فهمیده بودم، حالا فقط به آن یکی دو قطره اشک که از گوشه ی پلکم ریخت، بسنده نمی کردم. چشمانم با درد بسته شدند، اما صدای بلند او از همه ی مرزهای بسته هم می گذشت.

- چرا پنهونش کرده بودی؟

کم سن و سال بودم، مامان ظهر خوابش برده بود و غذای شامش روی اجاق در حال پخت بود. به من سپرده بود که وقتی عقربه‌ی کوچک ساعت روی چهار قرار گرفت، بیدارش کنم. سرش درد می‌کرد، برای همین روسری قرمزی را بست به سرش و رفت توی اتاق خوابش. عقربه‌ی کوچک که روی چهار قرار گرفت، آرام وارد اتاق مامان و بابا شدم، اما احساسم آن لحظه این بود که مامان حتماً به خاطر سردردش اگر بیشتر بخوابد بهتر است. همیشه وقتی زیاد می‌خوابید، بعدش خوب می‌شد، برای همین بیدارش نکردم و توی خیال کودکانه‌ام، به نظرم کار درستی کرده بودم. فکر می‌کردم این طوری او زودتر خوب می‌شود، برای همین رفتم حیاط تا صدای بازی کردنم او را بیدار نکند. دو ساعت بعد، مامان سراسیمه و عصبی آمد سراغم. غذا سوخته بود و او با دیدنش، نه تنها بهتر نشده بود که سردردش بدتر هم شده بود. دستم را نیشگون گرفت و دعوایم کرد و آن روز، هرگز مثل امروز نفهمیده بودم که بعضی محبت کردن‌ها به ضرر آدم‌ها بودند.

- من بهت باور داشتم!

این یکی را نه با صدای بلند، که با صدای شکسته بیان کرد و تصویر دردانه‌ی کوچک از پیش چشمانم خط خورد. سخت بود با آن سرگیجه بایستم، بنابراین همان جا نشسته بودم تا او فریاد بزند، خودش را خالی کند و در نهایت، بتوانم فقط یک خواهش از او داشته باشم.

- فکر می‌کردم هرچیزی که پیش می‌آد، اول به من می‌گی.

بازهم سکوت کردم و او این بار خسته از فریاد زدن، دست به کمر چرخید و عصبی زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۲۳۸

— مسخره‌ست! چون هنوز من باور نمی‌کنم تونسته باشی
جفت‌مون رو به اینجا رسونده باشی!

وزنه‌ی سنگینی روی سینه‌ام قرار گرفت وقتی با بهتی که
انگار از دیروز ذره‌ای کم‌رنگ نشده بود، سوالی که نه، شبیه
خبری که گوینده خودش هم با به زبان آوردنش تب
می‌کرد، مبهوت نجوا کرد:

— تو به من گفتی نه دردانه!

شاید باید هنوز سکوت می‌کردم، اما وقتی دردانه خطابم
کرد، دست خودم نبود که لب‌هایم باز شدند و به آرامی
زمزمه کردم:

— بحث مامان و خاله، بحث ارثیه نبود فقط. از بچگی انگار
کلی زخم روی هم جمع شده بود تا اینجا قصه‌ی ما
عفونتش بیرون بزنه.

- و تو تصميم گرفتي من آخرين نفر اين رو بفهمم؟

بي توجه به خشمش، سوالش، نگاه پرسشگرش که حالا آمده بود و دقيقاً مقابل ميزي ايستاده بود که من رويش نشسته بودم، به دست هاييم زل زدم. جايي که چشمان او هم گاهي وسط گلایه هايش می چرخيد سمتش. چسبي که روی محل تزریق زده شده بود را خودم کندم و با همان صدای زخمی ادامه دادم:

- نمی دونم کی مقصره، آقابابا و پری مامانی که قبول دارن یه جاهایی بین شون فرق گذاشتن؟ مامان که نتونسته حسادتش رو کنترل کنه؟ یا من و بابا که دیده بودیم حالش بده و به جای کمک بهش، هیچ وقت جدیش نگرفتیم؟

- حق نداشتی ازم پنهونش کنی!

بغضم با جمله های کوبنده ای که توی هیچ کدام شان من حقی نداشتم، بزرگ تر می شد؛ با این وجود، دست از

تماشای دستانم و آن کبودی رویشان برنداختم، فقط کمی
صدایم لرزید که خب، فدای سر دل خوری هایش.

- اون روزی که با خاله بحثش شد، اومدم دیدنت. خونه‌ی
اقبال بودید.

او هم مثل من آوار شد روی مبلی که پشتش قرار داشت.
حالا هر دو مقابل هم نشسته بودیم، با فاصله‌ای کم.
انگشتانم را روی آن کبودی به حرکت درآوردم و با
لبخندی که چشمان خیس‌م احتمالاً خیلی تلخ نشانش
می‌دادند نجوا کردم:

- این قدر سرت شلوغ بود، این قدر سرگرم هدفت بودی که
وقتی از اونجا زدم بیرون، فکر کردم بهترین کار اینه دور
نگهت دارم از اون آشوب.

- بهترین کار؟!!

با گله، طعنه و عصبانيت پړسيد و من كه چشم بالا آوردم
تا نگاهش كنم، ديگر حريف هيچ بغضى نبودم.

#پرهون

#پارت_۲۳۹

- مى خواستم ازت محافظت كنم!

از جايش بلند نشد، اما دنيا دنيا فرياد توى صدايش بود
وقتي به قفسه‌ى سينه‌اش كوبيد و با درد، صدايش را سر
من بلند كرد:

- الان تو به نظرت از من محافظت كردى؟ الانى كه من دلم
با ديدن كبودى پشت دستت داره مى تركه و اين قدر ازت
عصبيم كه زبونم نمى چرخه پيرسم چه بلابى سرت اومده
كه با اين حال نشستى جلوم؟

قطره اشک از گوشه‌ی پلک‌هایم بی‌وقفه افتادند و اسمش
را ناله کردم روی زبانم.

- برنا!

خودش را جلو کشید. چشمانش سرخ بودند و مویرگ‌های
روی گردن و پیشانی‌اش برآمده شده بودند.

- این منی که جلوتم، نتیجه‌ی محافظت کردنته دردانه؟!

چانه‌ام لرزید، قطره‌ها سرعت گرفتند و چشم در چشمش
ماندم. دیگر هیچ حرفی نداشتم در مقابل درد توی کلمات
و صدایش، آن لحظه که روی سینه‌اش کوبید و با فریادش
چشمانم را بست:

— تو بیخود کردی که خواستی همه‌چیز رو تنهایی تحمل
کنی!

غصه آن لحظه من بودم، من و شانه‌های خمیده‌ام جلوی آدمی که هیچ‌وقت این‌طور رنجور ندیده بودمش، اما جمله‌ی بعدی‌اش باعث شد چشمان خیس‌م مبهوت باز شوند و شبیه آدمی درگیر مرگ نباتی، خیره بمانم به صورتش. شبیه شوخی بود وقتی آن‌طور با درد فریاد کشید:

_____ می‌خواستم بعد عقد بهت بگم که پذیرش و بالاخره گرفتیم و فقط مونده کارهای ویزا!

یک آدم مفلوک به نظر می‌رسیدم آن لحظه. آدمی که با چشمان باز، قطره‌قطره اشکش می‌ریخت روی صورتش. بین لب‌هایش از بهت، شوک و درد کمی فاصله افتاده بود و تمام عضلات صورتش در حال گریستن بودند. مرد مقابلم، همان مردی که تا لحظاتی قبل داشت فریاد می‌کشید، هم انگار خالی کرده بود، چون شکست صدایش و آن بغض چه بود که نشست بین تارهای صوتی‌اش؛ آن‌هم آن‌قدر عیان، وقتی با درماندگی نالید:

#پرهون

#پارت_۲۴۰

— حالا منِ احمق، برای تویی که وصلی به جونم چطوری
ویزای همراه بگیرم وقتی زنم نیستی؟

تک خنده‌ی ناباورانه‌ام با چکیدن سه قطره اشک
پشت سرهم همراه بود. اشک‌هایی که همگی شان زیر
چانه‌ام جمع شده بودند و من هنوز داشتم ناباورانه او را
نگاه می‌کردم.

- دروغ می‌گی، مگه نه؟

با درد بیشتری تماشایم کرد، انگار دیگر خسته شده بود از
فریاد زدن که آن‌طور شبیه پسر بچه‌های بغض کرده، از منی
که جان به لبم رسیده بود پرسید:

- من بدون تو کدوم قبرستونی برم آخه؟

شبيه يک خواب تلخ می ماند، انگار خدا شوخی اش گرفته بود با من که حالا، حالایی که بین مان دیوار ساخته بودند، کارهای او درست شود.

- شوخی نکن باهام برنا!

این را با التماس روی زبان راندم و او بی اهمیت به صدایم، شبيه هذیونی در دل تب، دست کبودم را بین دستانش گرفت و با همان صدایی که بغضش من را به پایان می رساند، درد هدیه کرد به قلبم با بی قراری صدایش.

— ازت عصبیم، بعد همون لحظه دلمم مچاله می شه از دیدن رد سرم روی دستت، آخه بین چی کار کردی باهامون!

سکوت که خب انتخاب من نبود. من آن لحظه از شدت غم و اندوه، هیچ کلمه‌ای توی ذهنم نداشتم؛ فقط او را خیره نگاه می‌کردم و صدایش وقتی داشت می‌گفت: "می‌خواستم بعد عقد بهت بگم که وقت سفارت بهم دادن، که داره کارامون جور می‌شه و زودتر از چیزی که فکر می‌کردیم راهی می‌شیم" از سرم بیرون نمی‌رفت.

چه کرده بودم من؟ خدایا چه کرده بودم من...

– می‌خواستم سورپرایزت کنم با خبرم که خب... تو با کارت همه رو سورپرایز کردی!

یخ کردم و او با فشردن دستانم، آن را چسباند به لب‌هایش و داغی بوسه‌اش روی آن کبودی، همراه شد با بستن چشمانش. آن قطره اشکی که ریخت روی دستانم، حکایت از برنده شدن بغضش می‌داد. انگار دردها، همه‌شان قوی‌تر از ما بودند. چند ثانیه طول کشید آن بوسه و بعد با پایین آوردن دستم، آه عمیقی از سینه‌اش بیرون آمد.

- آخ دردانه!

- هيچي نگو!

نگاهم كرد، با جنون و شيفتگيائي كه بين هزاران لايه
دل خوري و خشم و غصه پنهان بود. داشتم مي مردم از غم
توي آن لحظه ها كه فقط ناليدم:

- فقط... مي شه هم رو بغل كنيم؟

اگر اين كار را نمي كرديم كه خب، قلبم ديگر طاقت
نمي آورد. قلبي كه تازه فهميده بود چقدر بد باخته و حالا
ديگر جا براي هيچ غصه ي ديگري نداشت. چند ثانيه
نگاهم كرد، با چهره اي كه هرگز آن قدر بد حال ندیده
بودمش، اما لحظاتي بعد، من را كشيد سمت خودش، من
هم دستانم را محكم حلقه كردم دور پيراهني كه پيراهن
مراسم عقدايمان بود و بعد شبیه دو تکه ي پازل كه حالا
سرجاي خودشان بودند، طوري هم را فشرديم كه

روح‌هایمان هم بتوانند هم را در آغوش بگیرند. دهان من چسبید به شانهاش و آن لحظه که بی‌صدا زار می‌زدم آن نقطه و محکم دهانم را فشار می‌دادم به تن او تا صدای گریه‌هایم را کنترل کنم، شانهای من هم داشت خیس می‌شد. حالا کاش همان طور که او یک‌ضرب از من پرسیده بود چی کار کردی باهامون دردانه، کسی— هم بود که از مامان، آقابابا، پری‌مامان و بابا پرسد که چه کار کردید با ما بزرگ‌ترها!

#پرهون

#پارت_۲۴۱

برگشته بودیم خانه، باهم... باهمی که یک ارتش شکست‌خورده‌ی زخمی را به تصویر می‌کشیدیم، بعد از اینکه توی آغوش هم، سفت تن‌به‌تن فشرده بودیم و اشک ریخته بودیم. خاله به محض ورود برنا به حیاط،

انگار که از پنجره دیده باشد، با سرعت خودش را به ما رسانده بود و بی‌اهمیت به حضور من، تن او را سفت و سخت توی آغوشش گرفته بود. صدای گریه‌هایش کل حیات را پر کرده بود. عمو حسین و پسرهای پشت او ایستاده بودند و همه، طوری به برنا چشم دوخته بودند که انگار یقین داشتند تنها آدم زخم‌خورده‌ی این قصه او بود و شاید... شاید هم بود.

بی‌سروصدا که از کنارشان گذشتم، نگاه برنا را پشت سرم احساس کردم. نگاهی که وقتی من را از آغوشش جدا کرده بود، باز خیره شده بود به آن رد کبودی و بالاخره طاقت نیاورده بود تا نپرسد: "چی شده بود بهت؟" بعد هم از نگرانی حال، چشمانش سر برود و دل‌خوری امان ندهد برای بیان کردن‌شان. حالا همان نگاه، پشت سرم بود و می‌دانستم هرچقدر هم دلش خون باشد از دست تصمیمم، باز هم فقط او بود که دلش شور من را می‌زد.

پله‌ها را که بالا می‌رفتم، آقابابا هم از خانه بیرون آمد، همراه ویلچر پری‌مامان و انگار صدای گریه‌های خاله

مضطربشان کرده بود. عمق اندوه من از آنها، بازهم مانع نشد که ترس چهره‌ی پری‌مامان را ببینم و بتوانم بی‌اهمیت گذر کنم.

- نترسید، برنا برگشته!

نفسی- که از سینه‌ی جفت‌شان بیرون آمد، تلخی نشسته بر کامم را بیشتر کرد. خواستم از کنارشان به آرامی بگذرم که پری‌مامان صدایم کرد، آن هم نه یک صدا زدن معمولی که یک سری بغض را چسبانده بود کنار هم، تا اسمم را با آنها بگوید.

- دردانه‌جانم!

یک پایم روی پله بود که چرخیدم سمتش. نمی‌دانستم چشمانی که مدت‌ها در آغوش یار باریده بودند، حالا چه شکلی بودند که او آن‌طور برایم غصه می‌خورد. احتمالاً چهره‌ی آدمی که تازه فهمیده بود، نهایت فقط چند ماه

ديگر فرصت داشت براي درست كردن همه چيز، قابل
ترحم به نظر مي رسيد.

- غصه نخور مامان، درستش مي كنيم باهم!

#پرهون

#پارت_۲۴۲

لب هاييم را به هم چسباندم كه نگويم ديگر اميدي به
بزرگترهاييم ندارم. چند ثانيه تماشايشان كردم و بعدش
فقط آرام زمزمه كردم:

- باشه!

هر دو غمگين تر تماشايشايم كردند و من پله را بالا رفتم. تا
قبل رسيدن به پاگرد واحد، دوسه باري پايم روي پله ها
لغزيد و نزديك بود سر بخورم، اما بالاخره خودم را رساندم

به خانه و انگار مامان و بابا هم آمدن مان را فهمیده بودند. صدای خاله از پنجره‌ها حتماً به خانه‌ی ما هم رسیده بود. بابا برای همین کنار در باز ایستاده بود به تماشايم و همین که من را دید، کنار کشید تا وارد شوم. سلام نکردم... او هم چیزی نگفت و اجازه داد از کنارش بگذرم. مامان توی پذیرایی نبود، بلکه ایستاده بود کنار در اتاق خواب‌شان و انگار با دیدنم، نفسش بالا آمد که آن‌طور چشم بست و تکیه داد به چهارچوب در. میانه‌ی خانه ایستادم و چند ثانیه نگاهش کردم. بابا که آرام نزدیکم شد و با تردید صدایم کرد، لب‌هایم تکان خوردند و زمزمه کردم:

- پذیرشش اومد از دانشگاه.

نگاه جفت‌شان گیج دوخته شد به من، منی که به شکل غم‌انگیزی خندیدم و ادامه دادم:

- نهایت شش‌هفت ماه دیگه می‌ره احتمالاً.

بابا ديگر چيزي نگفت، حتي من را صدا هم نکرد، اما مامان ديگر بغضي— نداشت توي چشمانش. انگار تمام اشکهايش را به خاطر حالي که خودش و کينه‌اش براي من ساخته بودند، ريخته بود. من نزديک شدم به او، او بي که سست به نظر مي‌رسيد و آماده‌ي سقوط. صدايم خيلي آرام بود.

— به نظرت توي شش هفت ماه، مي‌توني کينه‌ت رو ازشون فراموش کنی؟

با اعتراضی کشنده صدايم کرد. اعتراضی که باعث شد دوباره لبخند بزنم، از همان لبخندهايی که پر از بغض بودند و يک جورهايی، حالت قوی‌تری از دردم را نشان مي‌دادند. بعد هم ناله‌مانند نجوا کنم:

- نمی‌تونی!

بابا پر از خشم شده بود.

— از کی انتظار چی داری بابا؟ از این زن که حتی مادر بودن
بلد نیست؟!

#پرهون

#پارت_۲۴۳

طعنه‌ی کلامش باعث شد مامان برآشفته شود و به سمتش
هجوم ببرد. کف هر دو دستش که به سینه‌ی بابا خورد،
جیغش خانه را لرزاند.

— دهنـت رو ببند، دهنـت رو ببند!

— چرا دهنـم رو ببندم؟ تو یه دیوونه‌ای مرجانه، یه دیوونه
که حتی به خواهر خودش حسادت می‌کنه. تو چشم دیدن
خوش‌بختی هیچ‌کس رو نداری، حالا اون آدم می‌خواد
خواهرت باشه، یا حتی دخـترت! بین با بچه‌ت چی کار
کردی؟ از خودت خجالت نمی‌کشی؟!

صدای مامان می لرزید و نازک شده بود.

— تو هیچ وقت زیر سایه‌ی کسی زندگی نکردی تا من رو بفهمی. آره من دیوونه‌م... همه‌ی شما دیوونه‌م کردید. شماهایی که اون سایه رو پررنگ‌تر کردید برام و تویی که هزار بار توی خلوت‌مون با پوزخند بهم گفته بودی کاش یکم از صبوری خواهرم توی وجودم بود!

- بس کنید!

فریاد کشیدم، آن قدر بلند که انگار گلویم را خراشی برداشت و قطره قطره خورش، حلقم را سوزاند. جفت‌شان که با صورتی سرخ از خشم و مردمک‌هایی دودوزن به سمتم چرخیدند، با همان صدای بلند هوار زدم:

— لااقل به خاطر ویرونها‌ی که از بچه‌تون به جا مونده بس کنید!

مامان با نفسی- بندآمده دستش را به دیوار گرفت و پایین همان دیوار سر خورد، بابا هم دست به کمر، با خشمی که هنوز در جانش بود چشم بست و من... خیره به جفت شان از قدرت صدایم کم کردم، اما از دل خوری هایم نه.

- اینجا چرا هیچ وقت شبیه خونه نیست؟ مگه قرار نیست خونه آرامش بده به آدم و امن باشه؟ چرا پس نه امنه نه آروم؟ چرا همیشه انگشت اتهام تون طرف همه؟ تمام بچگیم یاد گرفتم دستم رو بذارم روی گوشام تا صدای داد و فریاد هاتون رو نشنوم و برم توی کمد، یا شاید زیر تخت؛ اما حالا خیلی بزرگ شدم... نه توی کمد جام می شه، نه زیر تخت. دستامم از دیروز این قدر بی جون شدن که نتونم گوشام رو بگیرم... اینا رو اصلاً می بینید؟!

بابا با بهت نگاهم کرد و شانه های مامان که لرزید، پر از حرف بودم برای جفت شان.

- از صدای بلندتون خسته‌م!

#پرهون

#پارت_۲۴۴

دست بابا بند مبل شد و اشک‌های من دوباره ریختند. چرا
تمام نمی‌شدند؟

_____ خسته‌م از این همه خودخواهی‌تون، از حق به‌جانب
بودن‌تون، از اینکه همیشه تقصیرا رو گردن هم می‌اندازید،
از اینکه هیچ‌وقت نتونستم توی این خونه آرامش داشته
باشم!

عقب‌عقب رفتم. صورتم یک‌پارچه اشک بود و گلویم پر از
طعم خون.

— می گم برنا پذیرش گرفته، بعد مقابل هم وایمیستید و درد شنیدن صدای بلندتونم به جونم اضافه می کنید؟

جفت شان مبهوت بودند، مبهوت از رنجی که تمام این سال ها به جان فرزندشان ریخته بودند و هیچ وقت نفهمیده بودند.

دستم را سمت شان گرفتم و نالیدم:

— اصلاً فهمیدید وقتی گفتم برنا پذیرش گرفته یعنی چی؟

اگر صدای قلبم را می شنیدند، حتماً دلشان برای روزگاری که برایم ساخته بودند می سوخت. سرگیجه ای تمام نشدنی ام، تنم را چسباند به دیوار و باعث شد با صدای کم جان نجوا کنم:

— من می میرم اگر بره!

- دردانه!

بابا با عتاب و غصه صدایم کرد و من بی‌اهمیت به این لحن، صورت جفت‌شان را از نظر گذراندم و حین سر خوردن سمت دیوار، پر از رنج کلمات را به زبان راندم.

— می‌خواستم دیروز سر عقد، جفت‌تون رو یه بار با خنده کنارم داشته باشم، یه بار دعوا نکرده باشید، یک بار قاب سه‌نفره‌ی خوشحالی باشیم، مثل همه‌ی خانواده‌های معمولی.

نگاه بابا از من کنده شد تا احتمالاً نبینم که چشمانش سرخ شدند. وقتی کامل روی زمین نشستم، پایم را دراز کردم و شبیه یک هذیون، در دل خوابی ترسناک که امیدم به تمام شدنش بود، طوری زمزمه کردم که خوب بشنوند.

- من و برنا حتماً خوشبخت می‌شدیم!

مامان با چشمانی خشک شده و صورتی بی حالت زل زد به چشمانم و من خیره توی چشمان او نجوا کردم:

— چون من به خودم قول داده بودم که دقیقاً برعکس رفتارهای شما رو توی زندگیم انجام بدم.

بغض اثر گذاشت روی تارهای صوتی ام، وگرنه آن قدرها هم صدایم لرز نداشت وقتی داشتم زمزمه می کردم:

اما نشد!

بابا هم با غصه ی صدایم کم آورد و قامتش تا شد گوشه ی دیگر سالن. حالا هر سه، یک طرف آوار شده بودیم و این تصویر واضحی از خانه ی ما بود. خانه ای که نه امن بود... نه آرام و نه آدم هایش شاد بودند و من باید وسط این ویرانه می جنگیدم، چون بین مامان و برنا، مامان را انتخاب کرده بودم و حالا نتیجه ی این انتخاب، شاید ختم می شد به اینکه برنا هم بین من و رفتن، رفتن را انتخاب کند.

#پرهون

#پارت_۲۴۵

شېم را با کابوس گذرانده بودم. کابوسی آشنا و تکراری. کابوسی که یک بار قبل از جهنم شدن دنیایمان هم دیده بودم. همانی که درونش، برنا توی امواج آب غرق شده بود و من توی آن قلعه‌ی بلند اسیر بودم. وضعیت جسمم طوری بود که انگار تمام شب را به جای استراحت، جنگیده بودم، خسته و درمانده؛ آن قدر که وقتی کمی صدایم حالت عادی گرفت، با زبان آموزانم تماس گرفتم و همه‌ی جلساتشان را دو هفته‌ای به تأخیر انداختم و بعد، افتادم به جان اتاق. تمام کمد‌ها، کشوها و زیر تخت را بیرون ریخته بودم و حالا وسط آشفته‌بازار ایجادشده، سعی داشتم از نو مرتب‌شان کنم. یک مکانیزم دفاعی برای ذهنم تا فقط از خستگی، فکرهايم را پیش خودش نگه دارد و نفرستد به جایی که دلم نمی‌خواست حتی مرورش کنم.

مشغول آویزان کردن یکی از لباس‌ها بودم که صدای زنگ تلفن همراهم، پلک‌های ورم کرده و پف‌آلودم را چرخاند سمت شلوغی‌های روی تخت. کمی طول کشید تا بتوانم از بین لباس‌ها موبایلم را پیدا کنم و در نهایت با دیدن اسم نقش بسته روی صفحه، چشمان دردناکم را ببندم و روی همان تخت بنشینم. تعللم آن قدر زیاد بود که تماس برای بار اول خاتمه یافت و بعد، وقتی دوباره و به فاصله‌ی چند ثانیه آن اسم روی صفحه نشست، صدایی صاف کردم و با دستی یخ کرده، تماس را قبول کردم.

- سلام عمو.

بر خلاف من، صدای او آرام نبود، بلکه سعی داشت مثل همیشه به نظر برسد.

- سلام عموجان، خوبی بابا؟

سوال بیهوده‌ای بود و جواب من هم صادقانه نبود.

- ممنونم، شما خوبید؟

— خدا رو شکر بابا. ببینم، مگه شما نباید امروز می اومدی صحافی؟

به رنگ نارنجی یکی از مانتوهایم خیره ماندم و دستم را زیر گلویم کشیدم. ناآرام بودم و بی قرار، شرمنده بودم و گریزان.

- خب، من...

— پاشو بیا بابا، سفارش گرفتیم. در ضمن، مسائلی که پیش اومده، از کارمون جداست!

#پرهون

#پارت_۲۴۶

دست از فشردن گلويم برداشتم و دستم را فرو بردم بين موهاى شلخته‌ام. طول كشيد تا بتوانم زمزمه كنم:

- چشم!

- منتظرتم دخترم!

تماس كه خاتمه يافت، موبایل را همراه با يرون آمدن "آه" عميقى از سينه‌ام، روى تخت رها كردم و سرم را بين دستانم گرفتم. بزرگواری عموحسين بود كه هنوز به من مى گفت دخترم. به منى كه آبروى او و خانواده‌اش را پيش تمام اطرافيان شان برده بودم و او همچنان مصر- بود كه اين رشته و اين اتصال را مثل سابق ببيند. اين روزها به جاي نفس كشيدن، مدام "آه" مى كشيدم. وقتى سرم را رها كردم و نگاهم روى آشفتگى اتاق چرخيد، انگار به جاي بهتر شدن، بدتر شدم و دستى آمد، راه گلويم را محكم گرفت و بست. در نهايت، پانزده دقيقه‌ى بعد، وقتى به ساده‌ترين شكل ممكن تمام موهايم را محكم جمع كرده بودم تا توى دست‌وپايم نباشند و همان مانتوى نارنجى رنگ

را تن زده بودم، از اتاقي كه به همان شكل بايد رهايش
مي كردم، بيرون آمدم و حين رفتن سمت در، نه براي مهم
بود چشمان پف آلودم زشتم كرده اند و نه حتي ترك هاي
روي لبم براي اهميتي داشتند.

. كجا مي ري؟

صداي مامان باعث شد بایستم. توی ورودی آشپزخانه
ایستاده بود، بعد از روزها سعی داشت دوباره آشپزی کند؟
لب هایم آرام تكان خوردند تا صدای ضعیفی از دهانم
خارج شد.

. صحافی.

چشمانش كه گرد شد، شال كرم رنگم را روی موهایم
كشیدم و خواستم بروم كه خودش را جلو كشاند.

— دیوونه شدي؟! ديگه اصلاً نيازي نيست بري اونجا کار کنی. با چیزی که بین تون پیش اومده...

پریدم بین حرفش، با صدایی که کمی بلند شده بود

- با چیزی که بین مون پیش آوردید، همه تون!

یک بار چشمانش را بست و باز کرد. می فهمیدم سعی داشت آرام باشد و درکم کند.

— خیلی خب، حق با توئه، اما با شرایطی که ایجاد شده، درست نیست رفتنت مامان!

#پرهون

#پارت_۲۴۷

چند ثانيه تماشايش كردم و بعد، با نبض شقيقه‌هايم،
دستم را بند همان نقطه كردم و خسته جواب دادم:

- خودش زنگ زده، سفارش داشتند.

انگار ديگر نمي‌خواست چيزي بگويد. شايد از احوال من
مي‌ترسيد، از صدايي كه ياد گرفته بودم بالا ببرم و حرف‌هاي
كه تلخ نشانم مي‌دادند؛ اما من با رها كردن شقيقه‌ام،
به آرامي زمزمه كردم:

— امروز مي‌گردم دنبال يه روانشناس خوب، ازش نوبت
مي‌گيرم.

مردمك‌هايش لرزيدند و خودش را نزديكم كرد.

- براي كي؟

اگر توانش را داشتم جيغ می کشیدم. من آدم صبوری بودم، اما اتفاقات سه روز اخیر، تبدیل کرده بودند به انسانی که هر چیزی می توانست تحریکش کند. دو بار نفس کشیدم تا خودم را کنترل کنم و در نهایت با چرخیدنم سمت در زمزمه کردم:

- برای سه تامون.

اجازه نداد پیش بروم، چرا که دستم را گرفت و با کشیدنش وادارم کرد بایستم. صدایش می لرزید.

— حرفای بابات روت تأثیر گذاشته؟ مگه من دیوونه‌م برم روانشناس؟ فقط کافیه از این خونه بریم، همه‌مون حال‌مون خوب می‌شه!

جان می‌کندم توی آن لحظه تا با فریاد، خودم را به درودیوار نکوبم و همچنان آرام و خون‌سرد به نظر بیایم؛

آنهم وقتی توی مردمک‌های دودوزنش داشتم نگاه می‌کردم.

. مگه گفتم فقط تو بری؟ گفتم هر سه تامون!

حالا دستانش هم می‌لرزیدند.

. ما دیوونه نیستیم، فقط حال مون بده که اگه بریم...

نتوانستم بازهم گوش کنم، صدایم از حالت زمزمه درآمد و تبدیل شد به یک بانگ قوی و رسا.

. کجا بریم که هی تکرارش می‌کنی؟!

#پرهون

#پارت_۲۴۸

سکوت کرد. قلبم داشت می‌ترکید، یک طرف برنا بود و غصه‌اش، یک طرف حال پریشان او که روزبه‌روز بدتر می‌شد و رفتارهای عجیب‌تری از خودش نشان می‌داد. انگار مامان از این خانه رفته بود و به‌جایش زنی آمده بود که هیچ‌وقت روی رفتارش تعادل نداشت. ما سال‌ها چطور نفهمیده بودم روان او تا این حد نیاز به کمک دارد؟

_____ تو هم عین بابات شدی؟ می‌خوای بگی مادرت دیوونه‌ست؟

___ مگه فقط دیوونه‌ها می‌رن پیش دکتر؟ چرا این قدر اذیت می‌کنی؟

این را با ناله زمزمه کردم و او، پریشان‌حال، توی چشمان غرید:

- می‌خوای دشمن شادم کنی؟

بازویش را لمس کردم و نزدیک به تنش، نه با فریاد که با
صدای لبریز از التماس و تمنا و خستگی، چشم در چشمش
نجوا کردم:

— می‌خوام کاری کنم که فکر نکنی همه‌ی دنیا دشمنت
هستند!

ناامید نگاهم کرد و بعد، انگار دیگر قرار نبود برای من
غصه بخورد. حالا دوباره داشت فقط برای خودش غصه
می‌خورد و این را از توی چشمانش می‌خواندم که آن‌طور
سرد و یخ‌زده به نظر می‌رسیدند.

کمک کن تا خانواده‌مون رو نجات بدم مامان!

سکوتش باعث شد دستم از روی بازویش سر بخورد. یک
گام که به عقب برداشتم، من هم مثل خودش ناامید
بودم.

– حال هيچ کدومون خوب نيست، يعني مي خواي بگي اين رو نمي بيني؟

سبب گلويش لرزيد و در نهايت، به آرامي چرخيد سمت آشپزخانه.

____ ناهار لوبياپلو گذشتم، با گوشت تيكه اي كه دوست داري، زود برگرد!

چند ثانيه به مسير رفتنش خيره ماندم و بعد، با جسم و روحي كه توأمان خسته بودند، چرخيدم سمت درخروجي. كفش هايم را روي پادري رها كردم و با بستن در پشت سرم، خم شدم براي پوشيدن شان. معنای حرکت مامان واضح بود، او قصد كمك به هيچ کدام مان را نداشت، چرا كه خودش را نيازمند به كمك نميديد. از نظر او، همه ي آدم هايي كه نقشي – در امروزش داشتند، گناهكار بودند و خودش بي گناه؛ براي همين هم بود كه شايد وقتي خم شده بودم تا كفشم را بپوشم، ديگر نتوانستم به راحتی صاف بایستم و توي همان حالت ماندم. در نهايت، با

نشستن روی پادری کثیف جلوی در، خسته از بار
احساساتی که مجبور به تحمل شان بودم، گوشه‌ی
پلک‌هایم خیس شدند.

#پرهون

#پارت_۲۴۹

حالا من در نقطه‌ای از زندگی ایستاده بودم که حس
می‌کردم هرگز آن قدر تلخ نزیسته بودم.

- دردانه!

صدایش، نگاهم را سمت راه‌پله‌های منتهی به پشت‌بام
چرخاند. داشت از آنجا پایین می‌آمد و دیدن من در آن
وضع، شاید نگرانش کرده بود که آن‌طور صدایم کرد و با
وجود آن اخم‌های عمیقش، سمتم گام برداشت.

- چی شده؟

نگاه خيسم به قامت بلندش گره خورد. به نظر می‌رسيد تمام شب را توی روف گاردن ساختمان گذرانده باشد، این را ظاهرش و آن ژولیدگی همچنان عیان موهایش نشان می‌دادند. هنوز حرفی نزده بودم که دستش را بند بازویم کرد و با کمک به این تن ویران برای ایستادن، سوالش را دوباره تکرار کرد:

- چت شده؟ چرا اینجا نشستی؟

به جای هر واکنشی، تماشايش کردم. دیشب جواب هیچ کدام از پیام‌هایم را نداده بود، انگار هنوز دل‌خوری توی جان‌ش بود و آن اغوش و آن اشک‌هایی که توی خانه‌اش ریخته بودیم، مرهم تلخی دلش نبودند، که اگر بودند، اخم‌هایش این‌طور توی هم نمی‌رفتند.

- جوابم رو بده!

بالاخره توانستم سری تکان بدهم، بعد هم با یک حرکت کوتاه، بازویم را از دستش بیرون بیاورم. کمی طول کشید تا به خودم مسلط شوم و با همان خستگی زمزمه کنم:

- فقط یکم ضعف داشتم!

- چیزی نخوردی؟

به جای جواب به این سوال، به همان آرامی، بغضم را جویدم بین دندان‌هایم و ادامه دادم:

- عموحسین صحافی منتظرمه، باید زودتر برم!

لحنش تلخ بود.

- می رسونمت.

غریبی می کردم شاید با اخم هایش که گفتم:

- نمی خواد، با...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم، چون که دوباره تکرارش کرد، این بار طوری که نتوانم چیز دیگری بگویم.

- خودمم صحافی کار دارم، می رسونمت.

#پرهون

#پارت_۲۵۰

جمله اش را که تمام کرد، منتظر ماند حرکت کنم و من هم راهی جز این نمی دیدم. دکمه ی آسانسور را فشردم چون توان پله نوردی را نداشتم. او هم با نگاهی گرفته به زمین،

کنارم ایستاد. چند ثانیه‌ی بعد، آسانسور در طبقه توقف کرد و اول من، بعد هم او داخلش شدیم. ما عادت داشتیم توی آسانسور همیشه هم را توی آغوش بگیریم یا حتی ببوسیم، اما حالا من فقط توی آینه به تصویر آشفته و رنگ‌پریده‌ام زل زده بود و او با تکیه زدن به دیواره‌ی اتاقک آهنی، نگاهش را به سقف دوخته بود. آن نگاهی که پر بود از خرده‌شیشه‌های گلایه و هر بار که تماشایم می‌کرد، یک بخشی از من را زخمی می‌کردند.

توقف آسانسور باعث شد هر دو نفس عمیق و گرفته‌ای بکشیم و با بیرون زدن از محیطی که انگار دیگر قرار نبود برای ما خاطره‌ی خوش بسازد، به حیاط برویم. اردک‌ها با آرامش راه می‌رفتند و با دیدن من، قدم‌هایشان را کج کردند سمت مان. برنا بی‌اهمیت به ایستادنم، رفت سمت پارکینگ و من با نیم‌نگاهی به مسیر رفتنش، به آرامی خم شدم. داکي و داکو کنارم ایستادند و با سروصدایشان خواستند جلب توجه کنند. جفت‌شان را نوازش کردم و با نگاهی که می‌دانستم هیچ برق و فروغی نداشت، آرام ازشان پرسیدم:

- به نظرتون درست می‌شه؟

داکی سرش را خم کرد تا پشت گردنش را نوازش کنم و من با یک بغض پنهان همین کار را کردم. وقتی ایستادم، اردک‌ها هنوز قصد داشتند تعقیبم کنند که زمزمه کردم:

- مامان باید بره بیرون، بعداً بازی می‌کنیم، باشه؟

انگار از وعده‌هایم برای بازی کردن خسته بودند که جدی‌ام نگرفتند و با سروصدا اعتراض‌شان را نشان دادند. آن‌ها را پشت سرم جا گذاشتم و با خروج از خانه، دیدم که در ماشینش انتظارم را می‌کشید. برخلاف همیشه که سوار شدنم پر از سروصدا بود، این بار با سکوت سوار شدم و با رها کردن کوله ام روی پایم، سرم را چرخاندم سمت شیشه.

- کمر بندت رو ببند!

صدای آرام و خسته‌اش شبیه سوزنی تاول‌های قلبم را
می‌ترکاند و می‌سوزاندشان. کمر بند را بستم و در تمام این
مدت تلاش می‌کردم نگاهش نکنم تا با دیدن آن حجم از
دل‌خوری، بیشتر فرو نریزم.

- چی برات بگیرم بخوری؟

#پرهون

#پارت_۲۵۱

نگاهم را به ناخن‌هایم دادم، طرحی که برای مراسم رویشان
زده بودم، هنوز هم بود، برای همین شاید مشت‌شان کردم
و آرام زمزمه کردم:

- چیزی نمی‌خوام.

- نخواستی که جلوی در خونه اون‌طور وا رفته بودی!

با اين كه تك تك كلماتش پر از خستگي، دلخوري و شكایت بودند، اما من با اين آدم بزرگ شده بودم. چطور مي توانستم نفهمم چقدر نگرانم بود؟ چطور مي شد سر نچرخانم سمتش و نفهمم كه ته آن چشم ها هنوز آن محبتي كه من را زنده نگه مي داشت، وجود داشت و اين لحن پر از تشرش، خودش را بيشتري آزار مي داد؟

ماشين را جلوي نزديك ترين سوپرماركت به خانه كه نگه داشت، بي تماشايم دوباره پرسيد:

- به انتخاب خودم بخرم؟

حرفي نزدم، فقط به نگاه كردنم ادامه دادم و او بالاخره مجبور شد براي گرفتن جواب تماشايم كند. چه كرده بوديم ما با برنای هميشه مهربان و خوشروي خاله مهربانه؟ او هم چند ثانيه تماشايم كرد، شايد داشت توي ذهنش از خودش مي پرسيد كه دردانه ي هميشه خندان و شاد

ساختمان را کجا، دور از او پنهان کرده بودند؛ دست آخر، بی حرف و در سکوت، کلافه و عصبی تر، از ماشین پیاده شد و با محکم بستن در، باعث شد تنم تکان سختی بخورد، آهی از دهانم بیرون پرد و با دل تنگی واضحی برای اینکه برگردم به روزهای قبل آن مراسم کدایی، چشمانم را ببندم.

چند دقیقه‌ی بعد، وقتی دوباره سوار ماشین شد، یک پاکت توی دستانش بود که آن را روی پای من رها کرد و با فشردن محکم چشمانش، ماشین را راه انداخت. دلم می‌خواست سرم را کج کنم سمتش و حین رانندگی، محکم در آغوشش بکشم، اما من مسبب حال بد جفت‌مان بودم و این حق را نداشتم؛ برای همین فقط پاکت را باز کردم تا با خوردن وسایلی که خریده بود، لااقل با نگران نگه داشتنش، بیشتر عذابش ندهم، ولی نگاهم به محتویات توی پاکت که چسبید، تک‌خند بغض‌آلودم نمایان شد و سرم به آرامی چرخید سمت اوپی که هیچ‌وقت زمانی که من کنارش بودم آن قدر سکوت نمی‌کرد.

- به انتخاب خودت قرار بود بخري.

کوتاه که سر چرخاند، پاکت را بالا آوردم و آهسته زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۲۵۲

- ايناکه همه جزو انتخابای مورد علاقه‌ی منه!

حرفی نزد، فقط در سکوت دوباره حواسش را پرت رانندگی کرد و من با یک غم بزرگ صدایش کردم:

- برنا!

- بخور یکم، رنگت پریده!

این را با سردی زمزمه کرد و دیگر هیچ کلمه‌ای به زبان نیاورد. بارها پلک زدم تا اشکی از توی چشمم نریزد و با دوختن نگاهم به محتویات توی آن پاکت، خسته‌تر از او نجوا کردم:

. من هیچ وقت دختر کم دل و جرئتی نبودم!

خیره به خوراکی، سرم را تکان دادم و بغض آلود خندیدم. بعد هم سرم را چرخاندم سمت شیشه‌ها و آرام ادامه دادم:

. ولی این روزا خیلی می ترسم!

هنوز سکوت کرده بود، اما از کم کردن سرعتش حین رانندگی می فهمیدم حواسش به من است و می خواست راه رسیدن را طولانی تر کند.

- خونه شده ميدون جنگ، هر لحظه صداها مون بالا می ره و تو روی هم قرار می گیریم.

سرعت ماشین کم و کمتر شد. لحظاتی بعد، اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد و با دست‌هایی که هنوز بند فرمان بودند، چشمانش را بست.

— مامان معتقده نیازی به روانشناس نداره، تنها راه حل رو رفتن از اون خونه می‌دونه.

سرش به ضرب چرخي زد. مردمک‌های هوشیارش به شکل تلخی داشتند من را نگاه می‌کردند. اینجا، همان جایی بود که صدایم کمی لرزید و نفسم بند آمد از زمزمه‌اش.

— خاله‌مهرانه هم می‌گه دیگه دختری مثل من رو نمی‌خواد برای پسرش بگیره.

- این چه چرتی بود دیگه!

این را با صدای خوش داری پرسید و من تازه فهمیدم او
هنوز از خیلی چیزها بی خبر است. با نوک انگشت که
چشمانم را فشردم، ناتوان ادامه دادم:

#پرهون

#پارت_۲۵۳

- خیلی تنهام!

- مامانم چی گفته بهت؟

- دکترمم می گه باید سریع تر عمل کنم.

دیگر حرفی نزد، فقط نگاهش با نگرانی دودو زد توی
چشمانم و من با خنده‌ای پربغض، سعی کردم

درست و حسابی نگاهش کنم؛ حتی برای روزهایی که دیگر نبود.

- ولی ترس من از هیچ کدوم از اینا نیست دیگه.

با اخم به تماشا کردنم ادامه داد و من نوک انگشتم را دراز کردم سمتش. وقتی روی رگ گردنش را لمس می کردم، عاشق ترین و غمگین ترین دردانه ی تمام سال های زندگی ام بودم.

- از هیچ کدوم نمی ترسم، جز اینکه تو ببری!

چشمانش را از این لمس بست، شاید هم این کار را کرد تا من نبینم توی آن مردمک ها ترسی شبیه به ترس خودم در حال نفس کشیدن بود. بدون برداشتن دستم از روی گردنش، سرم را کج کردم و آرام زمزمه کردم:

- من از نبودنت می ترسم برنا!

بالاخره پلک‌هایش را گشود. سفیدی دور مردمک‌هایش سرخ بودند و من خیره به همان‌ها، اشک ریختم و نالیدم:

- شبیه غریبه‌ها که نگام می‌کنی، ترسم بزرگ‌تر می‌شه.

بالاخره به حرف آمد، آن‌هم با صدایی که قدر صدای خودم ناتوان بود و ضعیف، آن‌هم وقتی که دستش را بالا آورده بود تا مثل من که گردن او را لمس می‌کردم، گردنم را لمس کند، آن‌هم وقتی هنوز نگاهش بعد خبر نیاز به جراحی فوری‌ام، ناآرام بود.

— کدوم غریبه وقتی می‌بینی یکی جلوی خونه‌ش نشسته، اون‌طور می‌ترسه که الکی بگه صحافی کار دارم تا خودش برسوندش و مطمئن شه یه چیزی می‌خوره؟ کدوم غریبه می‌دونه تو چی دوست داری تا همون رو برات بخره؟ کدوم غریبه وقتی از ترس‌هات می‌گی دلش خون می‌شه از بغض صدمات؟

اشک‌هایم سرعت گرفتند و او آرام‌تر، دستش را سراند
پشت گردنم و با فشردنش، همراه با نفسی- عمیق زمزمه
کرد:

#پرهون

#پارت_۲۵۴

— شکیم ازت دردونه، شکیم ازت! نمی‌دونم چقدر طول
بکشه که بتونم بشم همون آدم سابق، اما... وسط همه‌ی
بداخمی‌هام و کج‌خلقیامم، یادت نره توی بغل خودم بزرگ
شدی. که عشق یه روز و دو روزم نیستی که بتونم ازت
بگذرم، که اگه بخوام پشت پا بزنم به همه‌چی، باید کل
عمرم رو از نو بنویسم چون تو همیشه بودی.

شانه‌هایم لرزید و او پشت گردنم را محکم‌تر فشرد تا سرم
دقیقاً جلوی صورتش بماند، تا چشمان پر از دردش را
بینم و بفهمم از چه حرف می‌زند.

— یکم راه بیا تا دلم صاف شه، تا بتونم وقتی نگات می‌کنم،
با یاد پنهون کاریات و اون "نه" ای که جلوی همه توی
صورتتم پرت کردی، داغ نکنم.

گلویم داشت آتش می‌گرفت از هجوم این بغضی. که هرچه
می‌بارید، سبک و کم نمی‌شد. انگار جمله هایش یک مرهم
خنک روی جراحات‌های عمیقم بودند، تسکین‌شان
می‌دادند، اما درمان‌شان نمی‌کردند.

نفس عمیق و کلافه‌اش همراه شد با رها کردن گردنم و آرام
عقب کشیدنش.

— بسه گریه، یه چیزی بخور برسونمت، بعد برگردم خونه
ببینم حرفای مامان چی بوده!

با صورتی خیس از اشک و چشمانی سنگین از غصه، حتماً
شبیه دردانه‌ای که او دوستش داشت نبودم؛ اما او حتی

توی این حالت ویران هم، همان برنایی بود که من دوستش داشتم.

- د یالا، باز کن یکی شون رو!

تأکیدش توی باز کردن یکی از آن بسته‌های خوراکی باعث شد چند ثانیه هر دو چشمم را فشار بدهم تا هرچه خیزی تویشان بود را پاک کنم، بعد هم با بی میلی هرچه تمام‌تر، خیره به آن بسته‌های رنگی، زل بزنم. سر آخر خودش یکی از آن‌ها را برداشت و با باز کردنش، بین دستانم قرار داد.

- بخور راه بیفتم.

چانه‌ام لرزید، اما یک تکه بیسکویت توی دهانم گذاشتم و او انگار همین را می‌خواست که یک نفس عمیق کشید و با دست بردن بین موهای پریشان‌ش، به آرامی زمزمه کرد:

- دیگه هم نترس!

با همان چشمان سرخ که نگاهش کردم، ماشین را راه انداخت و بی نگاه به من، با اخمی کم رنگ حرکت کرد. من از ترس نبودن او گفته بودم و او آرام خواسته بود نترسم. این جمله خیلی حرف توی خودش داشت. مهم ترینش هم این بود که برنا با همه ی دل خوری ای که اجازه نداده بود امروز حتی در آغوشم بکشد، تنه ایم نمی گذاشت. پسر- ارشد خاله مهرانه عاشق بودن را بهتر از من بلد بود انگار.

*

#پرهون

#پارت_۲۵۵

بوی چسب و صدای دستگاه ها سالن را پر کرده بود. آخرین طراحی سفارش گرفته شده را که ذخیره کردم و فایلش را با نام سفارش دهنده در صفحه ی اصلی بستم، درد کتفم تازه رخ نشان داد و من با فشردن تنم به صندلی،

نفسم را نصفه نیمه بیرون فرستادم. فنجان چایم سرد و از دهان افتاده بود. چند ثانیه خیره تماشایش کردم و بعد به آرامی برخاستم. دست و پایم یخ بود و جایی در دلم داغ و دردناک.

فلش را همان طور ایستاده از دستگاه جدا کردم و با نفس کشیدن بوی چسب، کیفم را روی شانه‌هایم انداختم. برخلاف عادت، نه با سروصدا، نه با سرعت و نه با لبخند، تنها با یک جسم ویران خودم را کشاندم سمت پله‌ها و طبقه‌ای که متصل می‌شد به اتاق کار عموحسین. ورودم به محل کارش، نگاه فکری‌اش را از روی تقویم مقابلش بلند کرد و دوخت به من و به نظرم حق داشت که لبخندش مثل همیشه گرم نبود.

- تموم شد باباجان؟

- بله، همه رو انجام دادم، اگر کاری نیست من دیگه برم.

نفس عمیقی کشید و اشاره کرد به مبل‌ها. این یک درخواست برای گفت‌وگویی بود که ابداً آمادگی‌ای برایش نداشتم؛ با این وجود، حرفی نزدیم و با نشستن روی مبل‌ها، بی‌اهمیت به دردی که می‌کشیدم، به میز مقابلم زل زدم.

. مادرت بهتره؟

لبم زیر دندانم کشیده شد. دلم می‌خواست بروم، با نهایت سرعت؛ اما درمورد مامان با هیچ‌کس حرفی نزدم.

. خدا رو شکر.

صدای گرفته‌ام باعث سکوت کوتاه او شد. سکوتی که سر من را بالا آورد و نگاهم را به‌جای میز، معطوف صورت درهمش کرد.

. من یه معذرت‌خواهی به شما هم بدهکارم!

نفس عمیقی کشید و با نوازش محاسنش زمزمه کرد:

— درکت می‌کنم دخترم. توی چنین موقعیت‌هایی به نظرم یک مرد راحت‌تر می‌تونه جدا از احساساتش جریان رو نگاه کنه. اون عقد اگر بی‌رضایت مرجانه خانم اتفاق می‌افتاد، عواقب این کینه و دل‌گیری به زندگی تون متصل می‌شد. شاید تصمیم درست واقعاً همین بود که قبل از این اتفاق، بتونیم مرجانه خانم رو نرم کنیم.

#پرهون

#پارت_۲۵۶

انتظار شنیدن این حرف را نداشتم، برای همین نگاهم با بهت همنشین شد و او به سنگینی ادامه داد:

— البته که خب... مهرانه مثل من فکر نمی کنه. از نظرش آبرویی که رفته، با این توجیهات بر نمی گرده. حقیقتاً هیرونم دردانه جان، هیرونم که تصمیم درست چی بوده.

حرف از خاله که می شد، یک زخمی انگار توی تنم رشد می کرد که می دانستم قرار بود خیلی اذیتم کند. سر من که دوباره پایین افتاد، عمو حسین ادامه داد:

- منم منکر این نمی شم که نقل دهن دوست و آشنا شدیم. نمونه ی اصلیش هم خانواده ی خودم که جلوشون خجالت زده ام، اما عقم قد نمی ده عقدتون با این شرایط، به مصلحت بود یا نه.

لب هایم آرام تکان خوردند.

- شرمنده تونم عمو!

— اين رو نگفتم كه چنين چيزى بشنوم. برنا ديشب بهم گفت كه كارهاى پذيرشش جلو رفته. مهرانه هنوز خبر نداره؛ با اين حال، اونم يه سره زير گوشم داره مى خونه، دور شيم يه مدت از اين خونه.

حرفهاى خاله وقتى بعد عقد جلوى در خانه فرياد مى كشيد كه بچه هايم را از تو دور مى كنم مرجانه، توى سرم زنگ خوردند و چشمانم بسته شدند. با انگشت، محكم پشت پلك هايم را فشردم و ناليدم:

- مامانم قصدش رفته.

- به نظرم تصميم درست هم فعلاً همينه كه يكم دور باشن خواهرها از هم.

— ولى كاش تصميم هاى درست، اين روزها اين قدر تلخ نبودند.

گفتم و پلکی زدم و لحظه‌ی اول، به‌خاطر فشاری که به چشمم آورده بودم همه‌جا را تار دیدم.

- مهرانه اگر بفهمه پذیرش برنا اومده، نمی‌دونم چه واکنشی نشون بده. اون زن صبوریه، اما نقطه‌ضعفش پسرانشن. به‌خاطرشون حاضره وارد میدون جنگی بشه که یک طرفش خواهرش و خواهرزاده‌ش ایستادن.

#پرهون

#پارت_۲۵۷

زل زدم به صورتش، چرا دیگه بعد از شنیدن خبر پذیرش برنا، هیچ خبری نمی‌توانست تلخ‌تر باشد؟ انگار من نهایت یک درد را از سر گذارنده بودم و برای باقی‌مانده‌اش دیگه قاتم تا نمی‌شد.

- حق داره خاله.

نوبت سکوت او بود و حالا زمزمه‌های من.

— حق داره چون همه‌ی مادرها باید به‌خاطر بچه‌هاشون
بلد باشن بجنگن.

نفهمیدم چرا این را گفتم، شاید برای اینکه به عمو بفهمانم
از اینکه مامان به‌خاطر من نجنگیده بود چقدر دل‌شکسته
بودم یا شاید می‌خواستم به خودم یادآوری کنم که مامان،
چقدر کم گذاشته بود ولی من هنوز دوستش داشتم.

- من ازشون ناراحت نمی‌شم!

- دردانه، بابا!

زل زدم به صورتش، بدون اینکه بغضی. کرده باشم یا اشکی
ریخته باشم، اما در عین حال تهی بودم.. خالی از هر چیزی
که تا روزهای قبل، توی جانم احساسش می‌کردم و حالا با
جنازه‌هایشان روبه‌رو شده بودم.

- برای من عزیز هستی، خودتم خوب می‌دونی، اما...

صوت صدای عمو از بعد آن امایی که گفت، چرخید و شبیه یک طوفان، عصب‌های شنوایی‌ام را ویران کرد.

- اما ازت می‌خوام که اجازه ندی برنا از هدفش جا بمونه!

- شما، ازم چی می‌خواید عمو؟

انگار برایش سخت بود گفتن که چشم از صورتم برداشت.

_____ می‌خوام زودتر مادرت رو راضی کنی برای عقد و اگر نشد...

مکشش باعث شد ناباورانه تماشايش کنم و او در مقام
پدری که طبق قانون طبیعت برايش قطعاً فرزند خودش
ارجح‌تر بود تا من، زمزمه کرد:

- مانع رفتن برنا نشی!

#پرهون

#پارت_۲۵۸

چرا حس می‌کردم هیچ‌چیزی از آن بدتر وجود نداشت که
خبر پذیرش برنا را توی این وضعیت بشنوم؟ خنده‌ام پر از
بهت بود، خدا قدر تمام سال‌هایی که خندیده بودم، این
روزها می‌خواست من را با بی‌رحمی دنیایش آشنا کند؟

- ازم نرنج دخترم، ولی... @Vip.Roman

امان ندادم جمله‌اش را تمام کند، چرا که داشتم می‌سوختم و انگار هیچ کس در این عالم، نمی‌دید این سوختن را. گفته بودم ناراحت نمی‌شوم از خاله، اما چطور فکر می‌کردند از سنگم که هیچ چیزی قرار نیست غمگینم کند؟

- من مانعش نمی‌شم عمو!

با غصه نگاهم کرد و من با حالی غریب او را به تماشا نشستم، بعد هم به سینه‌ام ضربه‌ای کوبیدم و از تنها چیزی که آن لحظه داشتم، استفاده کردم تا زخم زمین خوردنم به چشم او هم نیاید. لب‌هایم آن لحظه لرزیدند.

- اما اگه خودش تونست من رو ول کنه... باشه، بره!

این جمله را با صدایی گرفته بیان کردم و ایستادم. از همه‌ی آدم‌های اطرافم این روزها داشتم ناامید می‌شدم و بدبختانه این بود که من به تک‌تک‌شان هم حق می‌دادم، اما کاش آدم‌ها من را می‌دیدند. منی که هیچ سپری نداشتم

برای دفاع، منی که انگار توی یکی از پرش‌های بانجی‌ام،
طنابم پاره شده بود و با مخ زمین خورده بودم. منی که
دیگر... نه تابی برایم مانده بود و نه توانی.

- صبر کن دخترم!

داشتم به سمت خروجی می‌رفتم که صدایم کرد، نچرخیدم
سمتش، اما ایستادم و او هم انگار از پشت میزش بیرون
آمد، احساسش کرده بودم.

- می‌دونی که نمی‌تونه.

صایم شکست، اما سمتش برنگشتم.

— می‌دونم... ولی کاش همه‌ی شما بزرگ‌ترها هم این رو
می‌دونستید!

بعدش آرام سرم را چرخاندم و با چشمانی که داشتند
کم کم، کم می آوردند زیر بار این غصه زمزمه کردم:

که برنا و دردانه بدون هم نمی تونن!

چشمانش با غم بسته شد و من آرام از اتاقش بیرون زدم.
از پله ها که پایین می آمدم، کوله ام داشت سرمی خورد از
بین دستانم؛ مثل آرزوهایی که برای این زندگی داشتم و
تک تک شان از میان مشتم سرمی خورده بودند.

#پرهون

#پارت_۲۵۹

مسیر طولانی از صحافی تا خانه را پیاده طی کرده بودم.
ساق پاهایم درد می کردند از این جنونی که به جان این تن

افتاده بود و مغزم، داغ بود از تکرار هزارباره‌ی شنیده‌ها و دیده‌های این روزهایم؛ با این وجود، احساس می‌کردم درگیر درد جسم بودن، به از درد روح بود. برای همین شاید این ظلم را به خودم کرده بودم که وقتی در خانه را باز کردم، همان جا کنار باغچه‌ی ساختمان، از ضعف پاهایم مجبور به نشستن شوم و با آمدن اردک‌ها نزدیکم، بی‌حس و حال لبخندی بزنم.

- ایلیا امروز نیومده باهاتون بازی کنه؟

پشت گردن‌شان را که نوازش می‌کردم، نگاهم به ظرف غذای خالی‌شان افتاد و آن قدر دل‌نازک شده بودم که برای همین گرسنگی کشیدن موجودات بی‌زبان هم، حالم بد شود و چشمانم خیس.

- بمیرم براتون، یادم رفته غذاتون رو بریزم!

جفت‌شان انگار حال بدم را حس می‌کردند، برای همین از کنارم تکان نمی‌خوردند و مثل همیشه، با شیطنت‌هایشان عاصی‌ام نمی‌کردند. انگار آن‌ها بیشتر از ساکنین این خانه حال بد من را می‌فهمیدند و مراعاتم را می‌کردند. جفت‌شان را توی آغوشم کشیدم و با بوسیدن‌شان، بی‌اهمیت به ضربه‌ی نوک‌هایشان به روی دست و صورتم، آهسته زمزمه کردم:

- مامان رو ببخشید، باشه؟

آمدن ایلینا به حیاط باعث شد بالاخره اردک‌ها را رها کنم و هم‌زمان با پاک کردن رطوبت دور چشمانم، دست به ساق پایم متصل کنم و با فشردنش، آرام لب‌هایم تکان بخورند تا لب‌خوانی کند.

- گمونم دل اردک‌ها برای بازی باهات تنگ شده.

او اما بی اهمیت به آنها، آمد و کنارم نشست. چهره اش غمگین بود وقتی دستانش را تکان می داد تا حرفش را به من بفهماند.

- حوصله ی بازی ندارم.

شانه اش را لمس کردم تا نگاهم کند و حرکت لب هایم را ببیند.

- چرا؟

#پرهون

#پارت_۲۶۰

دستانش دوباره تاب خوردند و دلم لحظه به لحظه بیشتر توی خودش مچاله شد. چرا تمام نمی شدند این روزها؟

— داداش اومد خونه، با مامان دعواش شد. می فهمیدم جفت شون عصبی هستند، اما تند حرف می زدند نفهمیدم چی می گن. مامانم بعدش کلی گریه کرد.

هزار تکه بودم که با صدا زمزمه کردم:

. چه خوبه که نفهمیدی چی می گن!

سوالی تماشا می کرد و خواست دوباره تکرار کنم تا لب خوانی کند، اما من به جای تکرارش، فقط آهی کشیدم و دستانم را تکان دادم.

— برو برای اردک یکم غذا بیار، می خوام بسپارم شون به تو. مواظب شون هستی؟

به جای خوش حال شدن انگار غمگین تر شد و تندتر دستانش را تکان داد تا سریع پیرسد:

- خودت مگه نیستی؟

- نمی‌دونم.

با سوال تماشا می‌کرد. برایم سخت بود به او از اینکه خاله‌اش، دلش رفتن می‌خواست بگویم. از اینکه شاید مجبور می‌شدیم برویم و من دلم نمی‌خواست داکي و داکو را با خودم آواره کنم؛ برای همین فقط به تلخی لبخندی زدم و دوباره خواسته‌ام را تکرار کردم.

- برایشون غذا بيار، گناه دارن!

با بی‌میلی برخاست و رفت تا برایشان غذا بیاورد، من هم به سختی ایستادم. ساق پاهایم شبیه سنگ سفتی شده بودند که دردشان به من می‌فهماند زیادی سخت گیرانه با خودم تا کرده بودم. سوار شدنم به آسانسور هم‌زمان شد با بسته شدن چشمانم. دلم نمی‌خواست از تصویری که

آينه نشانم می داد، عمق ویرانی ام بیشتر به چشمانم بیاید.
وقتی که در طبقه، از اتاقک آهني خارج شدم و کلیدم در
قفل چرخید، صدای آقابابا را شنیدم که داشت با جدیت
زمزمه می کرد:

— مگه نمی گی مقصر. ماییم؟ چرا پس با بچه ی خودت و
خواهرت داری لج می کنی مرجانه؟ از ما دل گیری؟ باشه
بابا... ولی نذار بچه ها بسوزن این وسط!

#پرهون

#پارت_۲۶۱

کلید را با دستی کم جان از قفل بیرون کشاندم و بدون اینکه
در را کامل باز کنم، همان جا ایستادم. صدای مامان نه
لرزان بود و نه دیگر بغضی. داشت. انگار توی آن لحظه،
فقط خشم و غم تویشان بود.

— شما فکر می کنید من دلم می خواست بچه ام این وسط
گوشت قربونی بشه؟!

چشمانم بسته شدند و دستم به چهارچوب در چنگ
خورد. پری مامان با گریه داشت می پرسید:

- پس چرا این طوری می کنی مامان جان؟

— مهرانه همیشه، همه چیز رو بیشتر از من داشت. توجه
بیشتر شما، احترام بیشتر بین همه، حتی اون زمانی که
مادرشوهرم من رو به خاطر تک زایی و دخترزایی، با متلک
به گریه می انداخت، اون داشت به خاطر دومین پسری که
به دنیا آورد جشن می گرفت. همه رو تحمل کردم، گفتم
خواهرمه عیب نداره، به روی خودم نیاوردم... تا اینکه
جلوی شوهرم و شوهرش، بهم ثابت کردید همیشه من
اون بچه ای بودم که براتون کم اهمیت تر بود. یادتونه
آقابابا... سر جریان ارث، کاش لااقل پنهونی اون بخش رو
می زدید به نامش. کاش جلوی چشم بقیه خرم نمی کردید.
من اگر تا روز قبلش فکر می کردم اشتباهه تصورم از اینکه

بين مون فرق بوده، بعدش ايمان آوردم. فهميدم دوسم نداشتيد که اگر داشتيد، خفتم نمی داديد. بزرگی نکردید برام... من حقم نبود مهرانه بياد انگار که بخواد صدقه بده، بگه اموال رو سر عقد بچه ها برمی گردونم. من حتی اون روزا، خون به دلم شد و باز گفتم برای دردانه صبوری کنم، گفتم بذارم عقد کنن، بعد می کنم و از این خونه می رم؛ اما نتونستم، نتونستم وقتی به این فکر کردم که قراره دخترمم دودستی بدم دست زنی که به جای خواهرم، شده آینده ی دق من!

چیزی توی گلویم داشت بيداد می کرد، از رنج و غصه ی مامان، از اینکه این قدر روحش بیمار بود و آسیب دیده، از اینکه حتماً زخم های زیادی داشت که حالا داشتند خودشان را نشان می دادند و از اینکه... او ندانسته، این زخم ها را چسبانده بود به جان من.

کامل وارد خانه شدم، اما صدای آن ها هنوز می آمد و متوجهم نشده بودند. آقا بابا بود که این بار با ناباوری داشت زمزمه می کرد:

- مرجانه بابا، بي انصافي داري مي كني!

پري مامان پشت بندش به حرف آمد. هنوز انگار داشت گريه مي كرد.

#پرهون

#پارت_۲۶۲

- تو خودت مادري، مگه مي شه آدم پاره ي تنش رو دوست نداشته باشه؟ اون مالي كه به اسم مرجانه داشت، قصه ش طولانيه، وگرنه كه جفت تون چشماي منيد دخترم. نگو اين طور!

مامان هنوز توي صدايش خشم داشت.

- مسئله فقط اون مال نبود. بعد اون مال انگار تكليف من با همه ي سال هايي كه مهرانه اولويت تون بود روشن شد.

انگار فهميدم هيچ وقت اشتباه نمي كردم. شما كاري كرديد
 كه حتي شوهرمم فكر كنه لابد هر جور دلش بخواد مي تونه
 باهام رفتار كنه. بارها صدامون توي اين خونه بالا رفت و
 شما هيچ وقت نيومديد بگيد مرجانه مشكلت با اين زندگي
 چيه!

جلوتر رفتم، هر سه انگار ناگهان من راديدند و پري مامان
 با تماشايم، گريه هايش بيشتري شد. سلام زير لبی ام، تقريباً
 جواب واضحی دريافت نکرد، چرا كه يك نفر اسير
 خشمش بود، يكي اسير اشك هايش و ديگري اسير بهتش
 از حرف های مامان.

به آرامی خواستم از كنارشان بگذرم و به اتاق بروم كه
 آقايان صدايم كرد:

- بيا بشين بابا.

ايستادم، نگاهش هم كردم، اما نتوانستم بنشينم.

- بهتره من نباشم!

— باشی بهتره، مامانت گله داره از ما و می گه پدر و مادر خوبی نبودیم، شاید حق داره، شاید نفهمیدیم یه جاهایی خطا کردیم و حالا، چوب اون نفهمیدن رو می خوریم. اما بحث شما دوتا باید از بحث بین ما و گله های بین ما جدا بشه، بشین بابا.

به صورت مامان زل زدم، به دست های تپش زل زده بود و چیزی نمی گفت. آرام مسیر را برگشتم و با نشستم روی مبل، من هم مثل او زل زدم به انگشت هایم. آقابابا کمی طول کشید تا بتواند دوباره حرف بزند.

— تا هروقت بخوای، می شینم جلوت ازم گله کنی مرجانه، پدر و مادریم، می گی کم گذاشتیم؟ می گی بد بودیم؟ باشه بابا... برای همه شون می شینم جلوت تا گله هات رو بشنوم، تا برای هرکدوم توضیح بدم و بغلت کنم و بگم یا اشتباه از برداشت تو بوده، یا اشتباه از نابلدی ما. همه ی اینا رو

بہت حق می‌دیم، اما مرجانہ... این دوتا بچہ رو نذار وسط
این جنگ!

سر مامان کہ بالا آمد، انگار بالاخرہ داشت خشمش دوبارہ
تبدیل می‌شد بہ بغض.

_____ مہرانہ جلوی خودتون گفت کہ دیگہ دختر مرجانہ‌ی
کینہ‌ای و پر از عقدہ رو نمی‌خواد، یادتون رفتہ؟

قلبم تیر کشید از تکرار آن جملہ و پری مامان سریع اشک
ہایش را پاک کرد. پیرزن دست‌ہایش می‌لرزید از غصہ.

_____ مہرانہ عصبی بودہ یہ حرفی زدہ، کی از بچہم دردانہ
لایق‌تر برای برنا!

#پرهون

#پارت_۲۶۳

دست خودم نبود که بعد شنیدن این جمله، افتادم به
جان گوشه‌ی ناخن‌هایم. حس می‌کردم خود پری‌مامان هم
در ویرانه‌ی ساخته‌شده، مطمئن نبود حرفی که می‌زد،
عقیده‌ی خاله هم باشد.

– حق با مادرت، مهرانه فقط عصبی بوده. برنا دیشب با ما
حرف زد. کارهایش داره درست می‌شه برای رفتن. توی این
شرایط، مهرانه هم قطعاً دنباله‌ی این کینه رو نمی‌گیره تا
بچه‌ها بی‌دردسر برن.

این جمله، نگاه مامان را با بهت بالا کشاند. بهتی که با
خشمی غریب همراه بود.

- برن؟! -

پری‌مامان و آقابابا نفهمیده از این خشم، سکوت کردند و
من چشمانم را آرام بستم، تکیه‌ام را هم به آن مبل کدایی

دادم و صدای مامان، با آن لرزش دیوانه کننده، در تک تک عصب‌های تنم گردش پیدا کرد.

- من از اولم مخالف رفتن شون بودم، این حرفم از سر کینه و بغضم نسبت به مهرانه و شما نیست. قبل از این جریاناتم به دردانه گفته بودم فکر رفتن رو از سر برنا بندازه. من همین یه بچه رو دارم، کجا بفرستمش بره؟ عمر و جوونیم رو به مهرانه باختم، حالا بچه‌مم بذارم بیرن و دور کنن ازم؟!

چشم باز نکردم. پشت پلک‌هایم یک دنیای سیاه بود. دنیایی که احساس می‌کردم در میانه‌اش، در حال کشیده شدن به هر سمتی بودم. صدای آقابابا حالا توی گوش‌هایم ضعیف به نظر می‌رسید.

- داری با کی لج می‌کنی مرجانه؟

— لج نيست، اسمش لج نيست! من بچه م رو مي خوام،
پيش خودم مي خوامش. كجا بفرستمش بره؟ مگه نيومديد
و مي گيد ببخشيد؟ من ببخشيد ازتون نمي خوام، حتي اون
ارث كوفتي رو هم ديگه نمي خوام؛ ولي محض رضاي خدا
يه بار دركم كنيد. يه بار بفهميد چي مي گم!

احساس مي كردم شدت صداها در حال كم شدن بودند.
انگار ذهنم كركره را پايين كشيده بود، كه عصب هاي
يواش يواش داشتند خاموش مي شدند و چشمانم فعلاً ميلي
به باز شدن نداشتند. يك دور شدن خودخواسته.

— نكن مرجانه، اين كار رو با زندگي اين بچه ها نكن، تو كه
تنها نيستي مامانم، ما همه پيشتيم. اين دوتا بچه برن و
خوشحال باشن، حال همه مون بهتر مي شه!

#پرهون

#پارت_۲۶۴

احساس می کردم صدای مامان داشت دورتر می شد. انگار بادی آن را داشت از من دور می کرد.

— من تنهام، همه ی این سال ها تنها بودم. شوهر داشتم و تنها بودم، مادر و پدر داشتم، خواهر داشتم، خانواده داشتم؛ اما وقتی درک نمی شدم و نادیده گرفته می شدم، تنها بودم. من فقط وقتی هویت پیدا می کردم که دردانه بود، که مادر دردانه بودم، حالا می خواهید بفرستمش بره؟

پشت پلک هایم حالا دردانه ی کوچکی بود با موهای پف کرده و یک عروسک خرس توی آغوشش. دردانه ای که مامان توی خیابان دستش را محکم گرفته بود و او را دنبال خودش می کشاند، اما پاهای دردانه ی کوچک از دویدن دنبال مادرش خسته بودند. صدای آقابابا و پری مامان و خود مامان، درهم ادغام شده بود، هرکدام حرفی می زدند، چیزی شبیه فریاد، اما من با چشمان بسته، روی آن مبل، کم کم دیگر هیچ صدایی نمی شنیدم؛ چرا که پشت پلک هایم، مامان حواسش از دردانه پرت شده بود، دردانه افتاده بود روی زمین... سر زانوی ساق شلواری اش

پاره شده بود و اشک‌هایش روی صورتش می‌ریختند.
دردانه‌ی تنها و ترسیده و بیچاره‌ی پشت پلک‌هایم، نیاز
داشت به یک آغوش.

- دستت رو فشار بده روی این پنبه تا خون نیاد، الان برات
چسب می‌زنم.

دست کم‌جانم را بالا آوردم و روی پشت دستم فشردم.
کنار کبودی‌ای که هنوز فرصت بهبود پیدا نکرده بود و از
جای سرم قبلی به‌جا مانده بود. پرستار کمی بعد، با
چسباندن یک چسب گرد و کرمی‌رنگ روی جای سرم، به
سطل‌زباله‌ی نزدیک تخت اشاره کرد تا پنبه را آنجا رها
کنم و آرام زمزمه کرد:

- اگر سرگیجه نداری می‌تونی بری.

خودش دور شد و بعد، من ماندم و آقابابايي که داشت
 نزديکم می شد. چشم که باز کرده بودم، به جای نشستن
 روی همان مبل، روی تخت اورژانس بودم؛ با حالتی گیج
 و پراز سوال و بعد تازه يادم افتاده بود آن حال عجیب را،
 آن نشنیدن صداها و غرق شدن در یک خاطره ی کودکی
 را. خاطره ای که انگار بدن خسته ام، حین یادآوری اش به
 خوابی طولانی رفته بود و وقتی سکوت و چشمان بسته ام
 توجه آدم های به جان هم افتاده را جلب کرده بود، متوجه
 بی واکنشی ام شده بودند و نتیجه شده بود، رسیدن مان به
 این نقطه و روی این تخت.

#پرهون

#پارت_۲۶۵

- فشارت خیلی پایین بود بابا!

نگاهم هنوز روی چسب زخمی بود که روی محل سرم قرار داشت. آقابابا آهی کشید و دستش را گذاشت روی شانه‌ام.

– مادرت خیلی ترسیده بود، به‌زور متقاعدش کردیم با پری خونه بمونن و خودمون برسونیمت درمونگاه.

دقیق نمی‌دانستم منظورش از خودمان کیست، اما او دوباره و بی‌اعتنا به سکوتم زمزمه کرد:

– باید بیشتر مواظب خودت باشی!

دست خودم نبودم که آن‌طور تلخ نجوا کردم:

– بلد نیستم!

– من یادت می‌دم.

شنیدن صدایش سرم را با ضرب چرخاند. کنار آن پرده‌های
آبی‌رنگ ایستاده بود و با اخم‌هایی درهم‌گرفته،
چشماني نگران و چهره‌ای بی‌قرار داشت تماشايم می‌کرد.
حالا منظور آقابابا از فعل جمعی که به کار برده بود را
می‌فهمیدم. بین لب‌هایم فاصله افتاده بود و خشک بودند،
اما او چرخید و رو به آقابابا زمزمه کرد:

— شما برید توی ماشین، من کمکش می‌کنم و یواش یواش
پشت‌سرتون می‌آیم.

- باشه بابا، حواست بهش باشه، هنوز بی‌جونه بچه!

او سری تکان داد و آقابابا با بوسیدن آرام پیشانی‌ام، از
تخت و آن پرده‌های آبی‌رنگی که دورتادورمان پیچیده شده،
فاصله گرفت. من هنوز مشغول تماشايش بودم که جلوتر
آمد و با ایستادن مقابلم، به آرامی زمزمه کرد:

- آخ دردانه... آخ!

حتی پلک هم نمی‌زدم که مبادا فرو بریزم، اما او با تلخی
دستی پشت گردنش کشید و نالید:

- این روزا خیلی بی‌صبر و تحملم!

#پرهون

#پارت_۲۶۶

لب‌هایم به هم چسبیدند. می‌ترسیدم از بین‌شان، چیزی
شبه بغض بیرون بیاید و به او بگوید که منم... منم مثل
تو شده‌ام.

اما جمله‌اش نگاهم را کمی خیس کرد، وقتی آن‌طور بی‌قرار
و خسته نجوا کرد:

- صبر من رو با خودت امتحان نکن!

منتظر نماند تا چیزی بگویم، چون سرم را کشید سمت خودش و با چسباندن پیشانی‌ام به شانه‌اش نجوا کرد:

- نصفه‌عمرم نکن دیگه!

دستم به آرامی بالا آمد، نشست روی بازویش و با چنگ زدن به پیراهنش، انگار کلمات با یک نفس گیر کرده از سینه‌ام بیرون آمدند؛ شبیه ناله‌ای در اوج دردی که حتی ذهنت توان تحملی برایش قائل نبود.

- بالاخره بی دل‌خوری بغلم کردی؟

تن من را بیشتر به خودش فشرد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

- دیگه این مدلی نترسونم!

پيشانی‌ام را بيشتر به آغوشش فشردم. می‌خواستم آنجا حل شوم، پنهان از تمام دنیایی که این روزها کامم را تلخ می‌کرد. دلم می‌خواست او از من محافظت کند تا کسی من را نبیند، کسی - دیگر اذیتم نکند، کسی - دیگر نتواند عذابم بدهد.

- دمپایام رو دیدی؟

گمانم برای آرام کردنم از آن حجم غصه بود که با آن صدای گرفته، این را پرسید و سر من به آرامی عقب کشیده شد و نگاهم معطوف دمپای‌هایش شد؛ حتی جان لبخند زدن را هم نداشتم وقتی دیدم یکی از دمپای‌های دارا و دیگری برای خودش در پایش بود.

— وقتی آقاجون دستش رو گذاشت روی زنگ و اون‌طور نگران گفت دردانه جواب‌مون رو نمی‌ده، نفهمیدم چی پوشیدم و راهی راه‌پله شدم.

سرم روی گردنم لق می زد انگار، با این حال زمزمه کردم:

- فکر نمی کردم خونه باشی.

#پرهون

#پارت_۲۶۷

- بهت گفته بودم می رم تا با مامان حرف بزنم.

سکوت کردم، دستش به آرامی روی بازویم نشست و کمی خم شد تا سرش روبه روی سرم قرار بگیرد.

- عین یه تیکه گوشت بی جون وسط دستام بودی، وحشت کرده بودم!

نگاهم قفل چشمانش شد. چقدر ترسیده بود که دل خوری اش کم رنگ تر شده بود و حالا فقط بی قراری توی نگاهش بود. دلم می خواست محکم بغلش کنم و به خاطر تمام زخم هایی که از سمت من روی تنش نشسته، از او عذرخواهی کنم؛ اما به جای همه ی این ها فقط نجوا کردم:

— اصلاً متوجه نشدم چی شد، من فقط چشمام رو بسته بودم؛ شبیه خوابیدن بود.

. دیگه این طوری نخواب!

این را جدی و بی قرار زمزمه کرد و دست من به همین دلیل بالا آمد تا صورتش را لمس کند. صدایم بی جان بود.

. باشه، نترس، خوبم!

نفس عمیقی کشید و به جای هر حرفی، لبش را چسباند به شقیقه ام و بعد از یک بوسه ی طولانی رهایم کرد. سپس با

کمکش، به آرامی از تخت پایین آمدم و در حالی که هنوز کمی سرگیجه داشتم، با تکیه بر او حرکت کردم. وقتی از محوطه‌ی اورژانس خارج شدیم، هوا در مرز تاریکی بود و می‌دانستم چیز زیادی به زمان اذان نمانده بود. گوشی برنا مرتب زنگ می‌خورد و او بی‌اهمیت به آن، من را به آرامی و بی‌هیچ عجله‌ای، تا نزدیکی ماشین جلو برد و بعد با باز کردن در عقب، کمک کرد بنشینم و قبل از بستن در، آهسته نجوا کرد:

- دراز بکش یکم.

سری تکان دادم تا نگران نباشد، اما قصد دراز کشیدن نداشتم. آقا بابا با نشستنم، به پشت چرخید و دلجویانه پرسید:

— بهتری بابا؟ زنگ بزnm با مامانت حرف بزنی؟ چند بار تماس گرفته.

سرفه‌ای کردم تا صدایم صاف شود، انگار مایعی توی مغز
سرم تکان می‌خورد. برنا در حال نشستن پشت رل بود که
جواب دادم.

#پرهون

#پارت_۲۶۸

- نیازی نیست.

نگاه او سوالی و با اخم بین مان چرخید و آقابابا با آهی
زمزمه کرد:

— تو چرا جواب تلفن رو نمی‌دی بابا؟ مهرانه دلش شور
می‌زد.

لحن برنا کمی تلخ بود وقتی ماشین را به حرکت درآورد و
نجوا کرد:

- جهنم رو آوردن وسط زندگي مون، ديگه دل شون شور چي
رو مي زنه؟

— اين روزا مي گذرن بابا، اما حواس تون باشه حرمتي از بين
نره كه بعداً نشه جمعش كرد!

برنا فقط يك نفس عميق كشيد و من خيره به خيابان،
آهسته اما طوري كه جفت شان بشنوند، زمزمه كردم:

- واقعاً معتقديد مي گذره؟

سر آقابابا چرخيد، نگاهم را از خيابان جدا كردم و در حالي
كه هنوز گيج بودم و احساس ضعف داشتم، سعي كردم با
صداي محكم اين بار از او بپرسم:

— چی قراره بگذره آقابابا وقتی دخترتون جلوی خودتون
گفت اگه يه درصد امید باشه به راضی شدنش، تا وقتی
برنا قصد مهاجرت داره این کار رو نمی‌کنه؟

سرعت ماشین برنا ناگهانی کاسته شد و با نگاهی ناباور، از
آینه تماشایم کرد. دیگر خسته بودم از پنهان کردن و
جوری که باید یک‌تنه روی دوشم حملش می‌کردم؛ برای
همین صدایم شکست، اما جمله‌ها و کلمه‌هایم نه.

— تو حاضری از مهاجرت بگذری تا شاید... شاید بعدش
مامان من بتونه یک درصد بی‌خیال کینه و حسش بشه و
به روز عقد برسیم؟

- چی داری می‌گی؟

این را وارفته زمزمه کرد و من با حالی به‌مراتب بد و ویران،
سمت آقابابا چرخیدم.

— جوابش رو من بهتون می‌دم. نمی‌تونه بگذره... نبایدم بگذره، نمی‌ذارم بگذره! ماما منم یه دلیل خوب به قول خودش پیدا کرده تا مخالفتش رو علنی‌تر کنه. خب، حالا شما معتقدید درست می‌شه؟

برنا ماشین را متوقف کرد و پر از درد نالید:

#پرهون

#پارت_۲۶۹

- چی داری می‌گی دردانه؟

آن قدر تحت فشار بودم که صدایم بالا رفت. خسته بودم از سکوت، از تماشا، از اینکه متهم شوم، گوش کنم تا بقیه حرف بزنند، برای زندگی‌ام تصمیم بگیرند، فداکاری کنم و در نهایت دیده نشوم... دیده نشوم و به من بگویند مقابل رفتن پسر-م قرار نگیر. خسته بودم از وسط ماندن بین بازی بزرگ‌ترها.

— دارم می گم وسط بازی بزرگترهامون، سر من و تو داره
می شکنه پسر خاله مهرانه!

نگاه برنا با ناباوری چرخید روی صورت سرخ شده ی آقابابا،
چند ثانیه او را تماشا کرد و بعد با حالی غریب پرسید:

- راست می گه؟

صدایم شبیه به صدایی بود که با یک خنجر بزرگ، تمام
نت هایش را تکه تکه کرده بودند.

— بهش بگید آقابابا، ولی این بار بدون دادن امید واهی
حرف بزنید. نگید درست می شه، نگید این روزها می گذره،
چون خسته ام از خوشبینی شما بزرگ ترا. این روزا اگه بگذره
هم، بخشی از ما برای همیشه توش جا می مونه.

بغض و درماندگی ام سر برنا را چرخاند به سمت عقب، چند ثانیه تماشایم کرد و چند ثانیه، به تصویر پرارتعاش خودم در چشمانش خیره ماندم و وقتی او پرسید:

- مامانت چی گفته دقیقاً؟

صدایم تمام شد. انگار تمام آن عاصی بودن، آن خشم، آن حس مزخرف و گزگز تلخ و آزاردهنده، حالا تمام شده بود؛ فقط توی آن لحظه یک چیز از من مانده بود، یک اندوه بزرگ، یک شکستگی عمیق، یک عشق بی نهایت. برنا این بار با فریاد سوالش را تکرار کرد:

- یکی بهم بگه خاله دقیقاً چی گفته؟

آقابابا دست گذاشت روی چشمانش، انگار دیگر توانی نداشت برای اینکه رنج از تن دو نوه اش کم کند. شاید آن لحظه فهمیده بود که دیگر هیچ کاری از دست او و بزرگ تری هایش بر نمی آید تا ما کمی آرام بگیریم. نگاه برنا از

روی او کنده شد و با ناامیدی به من دوخته شد. منی که حالا با بغضی- عریان و حالی غریب، چشمانم را بستم تا مجبور نباشم چیزهایی را که مامان گفته بودند، از نو تکرار کنم؛ اما او انگار تا ته قصه را خواند، وگرنه آن آهی که از سینه‌اش بیرون آمد، آن قدر زخم توی خودش پنهان نکرده بود.

"تو یه رویایی که نمی‌رسی به دستم
نمی‌شی سهمم اما من همیشه... عاشقت هستم"

#پرهون

#پارت_۲۷۰

- دیگه این قدر مسلط شدم که موزیک‌هایی که دلم می‌خواد
رو بتونم بزnm و بخونم.

با شنیدن جمله‌اش، سرم را به آرامی از روی کتاب بالا
آوردm. چشمان براقش باعث شدند لبخندی هرچند

بی حوصله روی لب‌هایم بنشیند. نگاهم به سستی سمت
ساعتم چرخید و با تماشای زمان، کتاب را به آرامی بستم،
بعد هم تکیه‌ام را به صندلی سپردم و با صدای آرام زمزمه
کردم:

- بدم نمی‌آد بشنوم.

می‌دانستم این را مطرح کرده بود که همین را بشنود، برای
همین آن قدر شاد شد و با رفتن سمت گیتارش، هیجان‌زده
گفت:

— مامانم هربار می‌گه این آهنگای غمگین رو نزن، ولی من
عاشقشونم! حالا شما بگید، شاد بزنم یا غمگین؟

کف دستم را روی جلد کتاب کشیدم و کوتاه سری تکان
دادم.

- هرچی خودت دوست داری.

- چشم استاد!

از روی صندلی برخاستم. ده دقیقه‌ی پایانی کلاس بودیم و دیگر نیازی نبود در قالب یک معلم قرار بگیرم، برای همین تا زمانی که او نشسته روی صندلی و گیتارش را کوک می‌کرد، وسایلم را جمع کردم و با نزدیکی به پنجره‌ی اتاقش که فضای زیبایی از حیاط پردار و درخت‌شان را نشان می‌داد، آرام خودم را در آغوش کشیدم.

- شروع کنم استاد؟

به سمتش نچرخیدم. عمیقاً احساس می‌کردم از وقتی کلاس‌هایم را دوباره با شاگردانم آغاز کرده بودم، تکه‌ی گمشده‌ای از من برگشته بود سرجایش. تکه‌ای که دوری‌اش از این تن، من را با آن غریبه ساخته بود. این غریبگی حتی توی صدایم هم مشهود بود وقتی داشتم زمزمه می‌کردم:

- شروع كن.

صدای نواختنش که شروع شد، چشمانم را کوتاه بستم،
وقتی بازشان کردم که او با آن صدای ظریف نوجوانانه،
داشت موسیقی را می خواند و نگاه من قفل شده بود به
حیات آن خانه.

#پرهون

#پارت_۲۷۱

به زیبایی ای که توی نظرم، آن قدرها هم دیگر زیبا نمی آمد.
احساس می کردم اگر سابقاً هربار با او کلاس داشتم و پشت
این پنجره می ایستادم، همه جا زیبا بود، تنها یک دلیل
داشت و آن درک زیبایی توسط قلبم بود. درکی که این
روزها، با خیلی از احساسات و ادراکاتم، از دستش داده
بودم.

"Bu akşam ölürüm, beni kimse tutamaz
همین امشب از غصه‌ها می‌میرم، هیچ‌کس نمی‌تونه جلومو
بگیره

Sen beni tutamazsın, yıldızlar tutamaz
نه تو می‌تونی جلومو بگیری و نه ستاره‌ها

Bir uçurum gibi düşerim gözlerinden
مثل یه تیکه سنگ از کوه چشمت می‌افتم

Gözlerin beni tutamaz
حتی چشمت هم نمی‌تونه جلومو بگیره"

احساس کردم قلبم از سوز صدایش مچاله شد. خوب
می‌زد و می‌نواخت، کلمات ترکی را درست ادا می‌کرد و
احساسی که لازم بود، توی قطعه‌اش جا داشت. احساسی
که حتی نیمی از آن برای خیس کردن چشمان من کافی به

نظر می‌رسید.. اما آن لحظه سخت در حال تحمل کردن بودم. نمی‌خواستم اینجا، مقابل این پنجره و پای این قطعه، بخشی از من روی زمین بریزد.

"Bir şiir yazarım, bir türkü söylerim

برات شعری می‌نوسیم و ترانه‌ای می‌خونم

Bir sen olurum, bir ben ölürüm

یک بار همچون تو می‌شم، دوباره می‌میرم

Bu akşam ölürüm, sırf senin için

امشب فقط به خاطر تو می‌میرم"

#پرهون

#پارت_۲۷۲

آن لحظه دلم می خواست مدرس این زبان نبودم، آرزو داشتم هیچ از این زبان درک نمی کردم و فقط غرق صدای او می شدم؛ اما من می فهمیدم غصه های توی این شعر را، درد پنهان شده درونش را، اشک هایی که شاید خیلی ها با شنیدنش ریخته بودند را... حتی حس سرمای ناشی از تمام شدنی که حالا داشتم به گونه ای لمسش می کردم، انگار که من آفریدگارش بودم.

"Bu akşam ölürüm, beni kimse tutamaz
همین امشب از غصه ها می میرم، هیچ کس نمی تونه جلوم
رو بگیره

Sen beni tutamazsın, yıldızlar tutamaz

نه تو می تونی جلوم رو بگیری و نه ستاره ها"

کف سرم درد می کرد. شاید از بس موهایم را محکم بسته بودم و یا شاید از حجم مغزی که این روزها، هزاران فکر را با خودش این سمت و آن سمت می کشاند؛ اما حالا یک

دليل ديگر هم مي توانستم براي دردش پيدا کنم. دليلي شبيه به دل تنگي براي آدمي که بودم و حالا يادم نبود که آن طور زيستن به چه شکلي امکان پذير بود.

- خوب بود استاد؟

موسيقي اش تمام شده بود. داشت از من نظر مي پرسيد و خب، استادش تکه تکه بين هر شعر و ترانه ي غمگيني، اين روزها خودش را تقسيم مي کرد. چند ثانيه طول کشيد تا به سمتش بچرخم و بتوانم لبخند بزنم، آن هم وقتي هيچ احساس ي پشت خنده هايم نبود.

— عالي، تلفظ کلمات خيلي خوب بود، به نظرم ديگه کار زيادي باهم نداريم!

شاد از جايش برخاست و گيتاري که با آن به جانم چنگ انداخته بود را رها کرد روی تخت خوابش.

- شما تعريف مي كنيد يه طور ديگه بهم مي چسبه!

جلو رفتم و شانه اش را لمس كردم، بعد هم با لمس كيفم و برداشتنش، آهسته، طوري كه خراش هاي توي گلويم صدايم را تحت تاثير خودشان قرار ندهند نجوا كردم:

- تمرينات رو انجام بده، من ديگه بايد برم!

سري به معنای تأييد تكان داد و موهای لختش را پشت گوشش فرستاد. زير بدرقه ي لبخندش از اتاق خارج شدم. خانواده اش نبودند، خودش تا كنار در خروجي همراهي ام كرد و من به محض پا گذاشتن توي حياط شان، فقط نگاهم را به روبه رو دوختم.

#پرهون

#پارت_۲۷۳

خروجم از آن خانه با نفس عميقم همراه بود. نفسی— که نشان می‌داد برای هر جلسه، برای هر ساعتی که قرار بود ادای یک آدم نرمال و بی‌غصه را در بیاورم، در حال فروپاشی عمیقی بودم. لحظاتی کوتاه کنار دیوار خانه ایستادم، نفس‌های عمیق کشیدم و بعد در امتداد کوچه، به آرامی شروع به قدم زدن کردم. کیفم را کج روی شانهم انداخته بودم و نگاهم به طرح آل‌استارهای سرمه‌ای‌رنگم بود. تا نزدیک‌ترین ایستگاه مترو قصد پیاده‌روی داشتم، اما میانه‌های راه، صدای ضعیف تلفن‌همراهم من را کشاند سمت دیوار. ایستادم و با بیرون کشیدن تلفن‌همراهم، به اسم نقش‌بسته رویش زل زدم. تنها اسمی که هنوز می‌توانست قلبم را از این برودت نجات بدهد. با کمی تأخیر دل از تماشای اسمش کندم و با چسباندن موبایل به گوشم، نزدیک به همان دیوار حرکت را از سر گرفتم.

- جانم نابغه!

صدای گرفته، این روزها بین‌مان مسری بود. ولی نه من به روی او می‌آوردم، نه او به روی من.

- کجايي دردونه؟

- کلاس خصوصي داشتم، تازه تمومش کردم دراومدم. دارم می رم سمت مترو.

- بمون هرجا هستی، لوکیشن بده پیام دنبالت.

"باشه" ای که از دهانم بیرون آمد، خیلی آرام بود. لوکیشن را برایش ارسال کردم و تا زمان آمدنش، بی هدف مغازه های اطراف را از نظر گذراندم. قصد خرید نداشتم و اصلاً نگاهم، نگاه خریدارانه ای نبود، فقط می خواستم زمان بگذرد و او بیاید. پشت هر ویتترین، دقیقه های طولانی می ایستادم، به انعکاس تصویر خودم خیره می ماندم و با تماشای تصویر محوی از خودم، به آشوبی که در این دو هفته پشت سر گذاشته بودیم فکر می کردم. به دعاوهای همیشگی مامان و بابا، به زیاد شدن مصرف قرص های مامان، به دل گیری خاله و جمع هایی که دیگر آخر هفته در

طبقه‌ی اول تشکیل نمی‌شدند. غرق فکرهایم، جلوی یکی از مغازه‌های لوازم دکوری ایستاده بودم که صدایی زیر گوشم زمزمه کرد:

- اون مجسمه چقدر شبیه توئه.

ترسیده از این صدا، تکان سختی خوردم و وقتی چرخیدم، دیدمش که شانه به شانه‌ام ایستاده و نگاهش معطوف ویتترین مغازه است.

#پرهون

#پارت_۲۷۴

- کی اومدی؟

نفس عمیقی کشید. نور مغازه روی صورت‌هایمان افتاده بود.

- تازه رسيدم، چنڊبار بوق زدم متوجهم نشدي! پارک کردم و پياده شدم.

به ساعت نگاهی انداختم. چهل دقیقه از زمانی که آدرس را برايش ارسال کرده بودم گذشته بود و در تمام این مدت، من فقط جلوی شش مغازه توقف‌های طولانی کرده بودم، بی‌آنکه متوجه این امر باشم.

صدایم آرام بود.

- نفهميدم!

- بخريمش؟

گیج تماشايش کردم. به مجسمه اشاره‌ای کرد، نگاهم را دوختم به آن و با دیدن دختری که موهای فرفری بلندی داشت و لبخند عمیقی، ناخودآگاه روی لب‌هایم یک خنده‌ی آرام نشست. لبخندی که با ترکیب نور کورکننده‌ی

آن ويترين، حتماً خوش رنگ و لعاب به نظر مي رسيد، بدون اينكه چيزي از باطن مان براي رهگذران به نمايش بگذارد.

- براي تو بايد بخريمش، من كه خودم اصل جنسم.

دست انداخت دور شانه هايم، فشار كوتاهي بهشان وارد كرد و نفس عميقي كشيد.

— براي من بخريمش، تا وقتي اصل جنس رو هر شب بتونم بريم اتاقم، فعلاً با اين سر كنم.

براي ثانيه اي كوتاه فراموشم شده بود اين روزهاي پرغصه، لبخندم از اين بابت عمق داشت و رنگ. همراه هم وارد مغازه شديم، برنا به مجسمه اشاره اي كرد و من جلوي ردیف مجسمه هاي لوکس ديگر مغازه ايستادم. وقتي فروشنده، همان مدل را روی ميز شيشه اي مقابلش گذاشت تا تماشا كنيم، برنا صدايم كرد و من آرام كنارش ايستادم؛ با آن قدي كه کمی از سرشانه اش كوتاه تر بود.

- خيلي شبیهته!

اين را زمزمه كرد و من آرام، صورت سخت و سرد مجسمه را لمس كردم. شبیه بود به من، وقتی هنوز لبخند زدن سخت نبود. همين فكر، بدبختی‌ها را به يادم آورد و منقلب شده، انگشتم را عقب كشيدم.

- آره، شبیهه.

#پرهون

#پارت_۲۷۵

خواست تا مجسمه را بسته‌بندی کنند و بعد خودش دستم را آرام گرفت و كشاند مقابل آينه‌قدي بزرگی كه در مغازه وجود داشت. تماشای تصويرمان توی آينه، دوباره روح را به تنم برگرداند. سرم را چسباندم به شانه‌اش و او با نگاهی خسته، به اين قاب خيره ماند. چند ثانيه بعد،

موبایلش را بیرون کشاند، عکس مان را توی قاب آینه ثبت کرد و با صدای خندان مغازه دار، سرش چرخید.

— سفارش تون آماده ست زوج عاشق! دیدن تون آدم رو سرحال می آره.

تعریف او، هر دویمان را کمی سر حوصله آورد و باعث شد خیره به همدیگر، لبخندی بزنیم و شانه‌ای بالا بیندازیم. پاکت حاوی مجسمه را که گرفتیم، هردو به آرامی از مغازه بیرون آمدیم و بین شلوغی‌های توی پیاده‌رو، حرکت کردیم سمت خیابان و جایی که ماشین او آنجا پارک شده بود. اول در را برای من باز کرد تا بنشینم و با قرار دادن مجسمه روی صندلی عقب، خودش هم ماشین را دور زد. صبوری کردم تا بنشیند و بعد به آرامی پرسیدم:

- کجا قراره بریم؟

به جای جواب، به اندازهی چند ثانیه تماشايم کرد و بعد، شالم را سر داد روی شانه هايم. دستش که رفت سمت کش مویی که تمام موهايم را محکم جمع کرده بود، متوجه نيتش شدم و بی حرکت سرجايم ماندم. با آرامش کش را از دور موهايم جدا کرد تا تاري کشیده نشود و در نهايت، با سراندن دستش زیر موهايم، بازشان کرد و حجم شان داد. در تمام این مدت، همان طور بی حرکت نشسته بودم تا او بازی اش را به اتمام برساند.

— حالا شبیه تر شدي به مجسمه. نبندشون این طور، بذار وسط این روزای زهرماری، ببینم شون و جون بگیرم!

لبخندم رنگش پریده بود انگار.

— خیلی شلخته ند آخه، این روزا حوصله ندارم بهشون برسم خیلی!

یکی از تارهای فرفری مويم را بالا آورد.

- خيلي خوشگن ولي!

لب‌هايم محكم بهم چسبیدند و او با يك نفس عميق، تار
مو را رها كرد و آهسته زمزمه كرد:

- مي‌ريم پيش بچه‌ها، هر جايي جز خونه.

اين جمله خودش هزار معني داشت و بزرگ‌ترينش اين بود
كه توي خانه باز بحثي راه افتاده بود كه او مي‌خواست
جفت‌مان را از آن دور كند.

#پرهون

#پارت_۲۷۶

- چيزي شده تو خونه؟

سوالم را نشنیده گرفت؛ به عمد.

فرضیه‌ی ذهنم فقط در آن لحظه به یک نتیجه رسید:
"نمی‌خواه جواب بده"

مامان همیشه این‌طور وقت‌ها، بیشتر به بابا پيله می‌کرد، تا حدی که او را عصبی و کلافه می‌کرد و تهش، یک بحث و دعوای بزرگ ساخته می‌شد. به خودم قول داده بودم شبیه او نباشم و این‌خب، چیز دردناکی بود؛ پس دنباله‌ی آن سوال را نگرفتم و خیره به خیابان زمزمه کردم:

- الان، توی همین لحظه، چی می‌تونه خوشحالت کنه؟

متوجه نگاهش از گوشه‌ی چشم روی خودم شدم. همان‌طور که با آرامش رانندگی می‌کرد، با مکثی چندثانیه‌ای جواب داد.

- تو نمی‌دونی؟

سرم را چرخاندم سمتش، لبخندم رنگش پریده بود.

— منظورم چیزای ساده‌تره، خب آره... منم خوشحال‌ترین آدم دنیا می‌شم اگر این کش‌مکش‌ها تموم بشه و همه چیز برگرده سر جای خودش، ولی الان نمی‌خوام دنبال یه معجزه‌ی بزرگ باشم.

- به چی می‌خوای برسی قربونت برم؟

صدایم آرام‌تر شد. شاید برای اینکه بغضم پنهان بماند. دردی را این روزها آبستن بودم که برای تحملش، خودم را خیلی قوی نمی‌دانستم.

— می‌خوام ببینم دل‌خوشی‌های کوچیک‌مون چیه؟ اصلاً داریم شون؟

سکوتش طولانی شد، دستانش قفل فرمان بودند و نگاهش قفل خیابان، اما فکرش پیش سوالی بود که انگار قبلاً، راحت‌تر می‌شد به آن جواب داد.

- ترسناکه!

کوتاه سرش چرخيد و آرام پرسيد:

- چي ترسناکه؟

#پرهون

#پارت_۲۷۷

— اينکه براي جواب داري فکر مي کنی، اما قبلاً مي دونستم که سريع تر مي تونستی بهشون جواب بدی.

سبب گلویش تکاني خورد. نفس عميقي کشيدم و با باز کردن زيپ کوله پشتي ام، دفترچه اي که روي جلدش عکس يک دختر با موهاي فرفري بود را بيرون کشيدم. خود برنا آن را براي من خريده بود. متعجب از کارم زمزمه کرد:

- چي کار می کنی؟

- یادداشت شون می کنم تا همیشه ببینیم.

گیج شده بود.

- چیا رو؟

کمی گوشه‌ی پلک‌هایم خیس بود وقتی محکم سر به سمتش چرخاندم و با تحکم جواب دادم.

- دل خوشیامون رو!

سکوت کرد و فقط نفس عمیقی کشید، چیزی شبیه یک آه عمیق و دردناک؛ اما بعدش حرفی نزد و من با باز کردن آن دفترچه، اولین قطره‌ی اشکم دور از چشم او، سقوط

کرد روی کاغذ. نوک خودکار را فشردم روی تن سفیدی دفتر خطدار و لب‌هایم را به هم محکم چسباندم. خب ما که از این آدم‌های غمگین و همیشه پربغض نبودیم. ما بلد بودیم بخندیم، من حتی با وجود اختلافات مامان و بابا هم بلد بودم شاد زندگی کنم. هرکدام علایق خودمان را داشتیم، راه خودمان را هم می‌رفتیم. از کجا می‌دانستیم یک گرهی کوچک قرار بود این‌طور بزرگ شود؛ آن قدری که دندان هم بازش نکند و ما بین این گره، همه‌ی خودمان را جا بگذاریم؟

بالای کاغذ نوشتم "دل‌خوشیای برنا"

من حتی خوب می‌دانستم او با چه چیزهایی حالش بهتر می‌شد. لیستم را این‌طور شروع کردم و جلو بردم.

"ریات، مهاجرت، اکیپ اقبال و رفقا، رانندگی با سرعت بالا، مهمونی‌های آخر هفته خونه‌ی پری‌مامان و آقابابا، باقالی‌پلو با ماهیچه، هویج رنده‌شده با ماست، شنا کردن، بازی کردن با موهای دردونه، عصرونه و شام رو باهم توی روف‌گاردن یکی کنیم، بغل کردن دردونه، بو کردن گردن

دردونه، فشار دادن لپ‌های دردونه، بلال خوردن توی
تجربش با دردونه...

قطره اشک دوم همان جایی از صفحه چکید که از یک
جایی به بعد، کل دل‌خوشی‌های او، تهش اسم من می آمد.
سرم را سریع سمت شیشه چرخاندم تا او این را نبیند و با
پاک کردن صورتم و بالا کشیدن بینی‌ام، یک نفس عمیق
کشیدم و با لب‌خندی به‌زور چسبیده به لب‌هایم، سمتش
چرخیدم.

#پرهون

#پارت_۲۷۸

— لیست تو رو نوشتم؛ البته کامل نیست، ولی چیزایی که
خوشحالت می‌کنن رو نوشتم.

بدون نگاه به من، ماشین را متوقف کرد و باعث شد نگاهم بچرخد سمت جایی که بودیم. کمی عقب‌تر از خانه‌ی اقبال پارک کرده بود. با اعتراض چرخیدم سمتش و نالیدم:

— اینجا چرا برنا؟ اقبال هنوز از کارم سر عقد شاکیه و این دوباری که اومدیم، همه‌ش کنایه زده!

- اقبال بیخود می‌کنه، بده ببینم لیست رو!

دفتر را با بی‌میلی سمتش گرفتم و نگاهم دوباره سمت کوچه چرخید. اقبال و زبان تندش چیزی نبودند که حالم را خوب کنند. نفس عمیقی کشیدم و او با کشیدن خودکار از بین دستانم نجوا کرد:

- یه چیز رو جا انداختی.

پرسوال تماشایش کردم و او با قرار دادن دفترم روی پایش، بالاتر از آن ربات، اسم من را نوشت. نگاهم از روی کاغذ

بلند شد و نشست روی چشمانش. حالا او هم داشت
تماشایم می کرد و آن لحظه، یک برنای جدی بود؛ نه
نابغه‌ی همیشه‌مهربان و لبخندبرلبم.
صدایش شبیه یک زمزمه‌ی آرام بود.

- اولین دل‌خوشی من تویی بچه!

بادکنک بادشده توی گلویم انگار با یک سوزن ترکید. سریع
سرم را سمت سقف ماشین چرخاندم و پشت‌هم پلک زدم
تا اشکی نریزد و بعد، با صدایی که سعی داشتم عادی
نشانش بدهم، به حرف آمدم.

- فکر کنم حساسیت پیدا کردم، هی چشمم می‌سوزه. اونم
یادم نرفت بنویسم، خودم می‌دونستم دل‌خوشی اولت
خودمم. پورهت می‌کردم اگر این‌طور نبود که. گفتم تکرار
مکررات نباشه!

نخندید، فقط تماشايم کرد؛ با آن نگاه عاقلی که می گفت:
"جلوی کی فیلم بازی می کنی بچه؟"

اما به رویم نیاورد چیز بیشتری را، فقط یک برگ دیگر از
دفتر را آورد و این بار، با خط آشنای خودش، بالایش
نوشت "دل خوشیای دردونه"

#پرهون

#پارت_۲۷۹

چشمانم سوخت، وقتی که اول از همه اسم خودش را
نوشت تا به من نشان بدهد، چقدر به هم گره خورده ایم.

— من اسم خودم رو اول نوشتم تا یکم خودخواهانه عمل
کرده باشم، مشکلی که نیست سرکارخانم؟

سعی کرده بود با زبان شوخی این را بپرسد، اما من بی شوخی
سمتش کشیده شدم و با بوسیدن گونه اش، دستم را

رساندم پشت موهايش و حين بازی با آن قسمت، از عمق
جانم زمزمه کردم:

- کل اون کاغذم از اسم خودت بنویسی، درست نوشتی!

لبخندی که برای شوخی روی لبش آورده بود، از جایش
پرید. انگار او هم مثل من مبتلا بود به احساسی که
هرزگاهی، هی توی گلویمان باد می کرد و روی دستمان
می ماند. چند ثانیه طول کشید تا شروع کند به نوشتن باقی
لیست و من با گذاشتن سر روی شانهاش، شرایطم را
طوری مهیا کردم که ببینم چه می نویسد. هرچه او جلوتر
می رفت، بیشتر می فهمیدم دل خوشی هایم کم نبودند، اگر
برنا برای من می ماند.

"پريدن و ارتفاع، اردکا، سربه سر ايليا گذاشتن، با دارا بحث
کردن، دراز کشيدن روی مبل بادی روف گاردن، بستنی
شکلاتی و موزی، ترکیه و زبان و هرچیزی که مرتبط با این
کشوره، کباب کوبیده، رنگ زرد، سوار شدن روی کول
من، پوشیدن کتونی های رنگی، لاک زدن به خاطر بوش، گاز

گرفتن بازوی من، تماشای فیلمای رمانتیک و دیدن
انیمیشن‌های جدیدی که می‌آد با من، عاشق..

دستم نشست روی خودکار تا جلوی نوشتن بیشترش را
بگیرم. متوقف شد، اما سرش نچرخید سمت من. صدایش
اما تمام مسیرهای منتهی به قلبم را با سرعت داشت طی
می‌کرد.

— من مثل تو قطره اشکم نمی‌چکه روی کاغذ و چروکش
کنه، ولی بندبند تنم می‌لرزه دردونه... اگه نتونم یه روز
باعث دل‌خوشیت بشم!

چشمانم را بستم، دستش بالا آمد و نشست روی گونه‌ام
و همان طور که سر روی شانهاش داشتم، آن را لمس کرد.

— ما دل‌خوشیامون رو یادمون نرفته دردونه، فقط یه
مسئله‌ی مهمی وجود داره که دل‌خوشیامون، وصل شدن
به هم. من چطور دلم خوش باشه وقتی تو از وقتی توی

ماشين نشستی، هزار بار برای کنترل بغضت سرت رو
چرخوندی سمت پنجره؟ آخه بچه، چطور دردم نیاد وقتی
دیگه مثل قبل برام نمی‌خندی؟

#پرهون

#پارت_۲۸۰

لبخند را چسباندم روی لب‌هایم، فقط برای اینکه او،
دردش نگیرد از نخندیدنم؛ بعد هم دست بردم سمت
صورتش و با آن برق اشکی که توی چشمانم بود و لبخندم
را سیاه می‌کرد، مدل خودش، آن‌طوری که همیشه
لب‌هایم را فشار می‌داد، لب‌هایش را فشردم.

- من که خوبم قریبونت برم، ببین می‌خندم!

مچ دستم را گرفت و پایش کشاند، بعد هم سر چرخاند
سمتم و با تماشای صورتم، لبخند خسته و غمگینی روی
صورتش نشست.

- فدای خنده‌های الکیت!

جمله‌اش، لبخندم را از بین برد. چه فایده داشت نقش بازی کردن وقتی زیروبم هم را بلد بودیم؟ شانه‌هایم افتادند و صدایم سقوط کرد.

_____ به روم نیار الکی خندیدنم رو. بذار لااقل وقتی پیش همیم، یکم شبیه اون روزا باشیم. روزایی که انگار خیلی ازشون گذشته بس که دور شدن از ما. توی خونه قدر کافی همه چیز تلخه، بذار پیش هم، لااقل اگریه نقاب الکی هم زدیم، وانمود کنیم که واقعیه.

شانه‌ام را لمس کرد، بعد هم با کشاندن دستش سمت موهایم زمزمه کرد:

- هرچی تو بخوای!

_____ این هرچی من بگم، شامل اینم می شه که نریم پیش
بچه ها؟

لبخندی زد، بعد هم با فشردن چشمانش نفسش را محکم
بیرون فرستاد.

— یه کار کوچیک دارم باهاشون، زود درمی آیم می ریم هر جا
تو بخوای.

چاره ای نبود، نفس عمیقی کشیدم و آرام از ماشین پیاده
شدم. دست در دست هم تا جلوی خانه ای اقبال را پیاده
رفتیم و بعد با فشردن زنگ خانه اش، نگاه برنا پی آشفته گی
توی نگاه من چرخید؛ برای همین انگشتانم را فشرد و
زمزمه کرد:

- بیخود می کنه حرفی بزنه، این طور استرس نداشته باش!

نگاهم به اتصال دست هایمان افتاد.

صدایم آرام بود:

— حق داره!

#پرهون

#پارت_۲۸۱

- بین من رو.

سر بالا آوردم، اخم کم‌رنگی بین دو ابرویش نشسته بود.

— حق که خودم نخواستم بگیرم ازت، بقیه غلط می‌کنن
بابتش حساب پس بگیرن!

اگر توی کوچه نبودیم، حتماً دستانم را دور گردنش
می‌پیچاندم و بغلش می‌کردم. همان لحظه در خانه باز شد،

منتظر نگاهم کرد تا وارد بشوم و من با صدای آرام زمزمه کردم:

- دردوبات تو سرم!

اخمش غلظت گرفت و هولم داد سمت خانه.

- چرت و پرت نگو!

- باشه، ولی همونا که گفتم توی فرق سرم ایشالا!

خنده‌اش گرفت. هرچند خوشش هم نیامده بود از این قسم قربان صدقه‌ها، اما حرفی نزد جز یک نگاه خیره. با لبخندی که این بار کمی واقعی‌تر بود، وارد خانه شدم و پله‌ها را جلوتر از او بالا رفتم. بچه‌ها در را باز گذاشته بودند برایمان. برنا ایستاد تا من بند کتانی‌هایم را باز کنم و باهم وارد شویم. صدای سلام بلندمان هم توجه همگی‌شان را جلب کرد.

- به به، رفيق مون با يار پي وفاش اومده!

صدای تشر- برنا، اقبال را ساکت کرد، اما من سعی کردم خودم را نبازم و با لبخند با دخترهایی که هنوز نگاهشان مهر داشت، احوالپرسی کردم. حسام هم کمتر از اقبال عصبی بود و راحت تر برخورد می کرد. برنا رفت سمت اقبال، دست هم را که فشردند، با صورتی جدی زیر گوشش حرفی زد که باعث شد نگاه اقبال با شکایتی عیان سمت من بچرخد. برای فرار از دست نگاهش، کیفم را روی صندلی رها کردم و به سمت آشپزخانه‌ی خانه‌اش رفتم. مدل مان این بود که راحت بودیم همه توی این خانه. زیر کتری را روشن کردم تا برای همگی چای بریزم و پوست لبم را بین دندانم کشیدم.

- کجا رفتی دردانه؟

#پرهون

#پارت_۲۸۲

صدای برنا سرم را چرخاند سمت پذیرایی. خودم را به
ورودی آشپزخانه نزدیک کردم و آرام جواب دادم.

_____ گفتم شاید بچه‌ها خسته باشن، یه چایی بریزم برای
همه‌مون.

به جز اقبال، همه تشکر کردند و من با نفسی عمیق، رو به
نگاه نگران برنا پلکی زدم. دلم نمی‌خواست حواسش پی من
باشد. برگشتم سمت گاز و با چیدن لیوان‌ها توی سینی،
سعی کردم خودم را سرگرم کنم، اما لحظاتی بعد، صدای
اقبال از جایی پشت سرم شنیده شد.

_____ توی یخچال شیرینی دارم، بی‌زحمت اونم بیار با چایی
بخوریم.

به سمتش چرخيدم. از نگاههايش گريزان بودم. آن نگاههاي
که به من مي فهماند، خيلي خراب کرده بودم، بيشتر من را
ياد آن روز مي انداختند؛ ياد تمام اين تلخي ها.

- باشه!

چند ثانيه تماشايم کرد، بعد هم با يک نفس عميق از شير
آب، ليوانش را پر کرد و حين سر کشيدنش از آشپزخانه
بيرون زد. چشمانم را با خروجش بستم و نفسم را محکم
بيرون فرستادم. اقبال حتي از خاله هم بيشتر از من دل خور
بود و من خوب مي دانستم عمق رفاقتش با برنا و
نزدیکی شان، اين حق را به او مي داد که بابت حال و احوال
اين روزهای او، از من دل چرکين باشد و درکم نکند. سوت
کتری که بلند شد، سر چرخاندم سمت گاز. با فکری
مشغول ليوان ها را از چای پر کردم و با برداشتن جعبه ي
شيريني و چيدنش توی يک ظرف، در دو نوبت آن ها را به
پذيرايي بردم. وقتی ميز پر شده بود از يک سيني پر از ليوان
چای و يک ظرف شيريني، بچه ها کم کم دست از کار
کشيدند، همگی شان جز برنا که مي خواست زودتر آن کاری

که به خاطرش آمده بود را تمام کند تا برویم؛ همان طور که قول داده بود.

- ول کن اون رو بيا يه چايي بخور بعد مي شيني سرش.

اين صدای حسام بود و جواب برنا، نگاه من را به سمتش چرخاند. سرش سمت ميز بود و قطعات ربات. اخمي که روی صورتش نشسته بود، به خاطر دقتش در کار نبود. اين روزها، اين اخم مهمان دائمي پيشاني اش شده بود.

- تا يخ بشه يکم کار مي کنم.

#پرهون

#پارت_۲۸۳

- برای وقت سفارت اقدام کردی؟

سوال اقبال نگاه من را شوکه چرخاند سمتش. نگاه خودش هم روی من بود. متوجه چرخش سر برنا از گوشه‌ی چشم شدم و نگاهی که بین بچه‌ها چرخ خورد. برنا با تأخیر جوابش را داد.

- نمی‌تونی دهنّت رو ببندی؟!

— سوال بدی پرسیدم مگه؟ ما همه وقت مون رو گرفتیم جز تو. داری تایم از دست می‌دی!

نگاهم سنگین بسته شد، احساس می‌کردم نفس توی گلویم گیر کرده بود.

— به سلامتی که نوبت تون رو گرفتید، فقط نمی‌فهمم ربط وقت سفارت من به تو چیه؟

اقبال خودش را جلو کشاند و حسام، نوچ بلندی از دهانش درآمد.

— خودمون رو کشتیم، با استادهای مختلف ارتباط گرفتیم که بتونیم کل گروه باهم از طریق پروژه‌مون بورس بشیم. حالا که رسیدیم به نوکش، داری گند می‌زنی به آیندهت بدبخت!

برنا از میز فاصله گرفت، اما من نگاهم را از دستانم جدا نکردم؛ از دستان یخ زده و سردم، دستانی که انگار خون تویشان جریان نداشت.

— قبلاً راجع بهش صحبت نکردیم که با تکرارش داری سوزن فرو می‌کنی توی مغزم؟

— دارم به خودت می‌آرم رفیق! جلوی همین خانمم بهت می‌گم، داری با آیندهت بازی می‌کنی با این تعللت!

صدای برنا پر از خشم بود.

- به خودم می‌آری که چه غلطی کنم؟!

اقبال هم برخاست، صدای او هم مثل برنا، پر از ارتعاش خشم بود.

- که باهامون بیای و خودت رو نجات بدی از این وضع!

صدای فریاد برنا آن لحظه، نه فقط من را، که تمام دیوارهای خانه را لرزاند. فریادی پر از خشم، بغض، استیصال و آشفتگی، فریادی که بعدش، همه‌ی آدم‌های نشسته توی آن سالن را با خودش به سکوت نشاند.

- کدوم قبرستونی پیام وقتی نمی‌تونم با خودم بیارمش؟

#پرهون

#پارت_۲۸۴

نفسم از عجز صدای او توی گلویم گیر کرد. سکوتی که جمع بغل گرفته بود را فقط صدای نفس‌های عمیق و پر از رنجش برنا از این خشم می‌شکاند. اقبال احتمالاً توی صورت او خستگی عیان روحش را دید که عقب کشید و با سرتکان دادنی پرافسوس، رو به من زمزمه کرد:

- با نتیجه‌ی کارت خوشی؟!

بعد هم بدون اینکه منتظر بماند تا جوابی بشنود، به سمت تنها اتاق خانه رفت و با دور شدنش از میدان دیدمان، باعث شد سر به سمت جایی بچرخانم که برنا ویران و شکسته ایستاده بود. نگاه او هم توی آن لحظه سمت من چرخید و انگار توان نداشت آن چیزی که توی مردمک‌هایم بود را ببیند، برای همین سری تکان داد و با یک نفس عمیق، دست به کمر به سقف خانه‌ای زل زد که احساس می‌کردم به سمت مان در حرکت است.

— اقبال همیشه دوست داشت رفتن مون باهم باشه، یکم سر تعلل برنا و احوالش عصبیه، به دل نگیر!

مخاطب کلام زهره، من بودم. منی که این روزها باید صبور می‌ماندم و از هیچ کس به دل نمی‌گرفتم چون همه دلیلی داشتند برای نشان دادن خشم‌شان. همه حق داشتند برای صدای بلندشان. همه اجازه داشتند برای نبخشیدن من و در این بین، تنها کسی که حق نداشت دلش بخواهد مادرش سر سفره‌ی عقد کنارش باشد، که بی‌دل‌خوری و آشوب و کدورت به همسری تنها مرد زندگی‌اش دربیاید، که حال دلش خوب باشد وقتی بله را زمزمه می‌کند... من بودم.

سکوت‌م دست او را رساند به شانه‌ام و آرام پرسید:

- می‌خوای برات آب بیارم؟

سری تکان دادم. احساس می کردم گفتن حتی یک واژه، من را طوری می شکاند که خانه ی اقبال را با غصه هایم غرق می کرد. حسام که ایستاد، مقصدش سمت برنا بود، اما نرسیده به او، برنا حرکت کرد به سمت اتاق اقبال. نگاه همه دنبال او کشیده شد و وقتی در را با ورودش به اتاق پشت سرشان بست، دستان حسام پشت گردنش با کلافگی قلاب شدند.

— چه بساطی شده، بعد این همه سال اولین باره می دیدم این طوری سر هم داد می زنن!

احساس عذاب شبیه آتشفشانی در حال فوران، تمام مساحت مغزم را پر کرده بود. گدازه هایش داشت من را می سوزاند و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد، تا همه ی آدم های متصل به خودمان را نجات بدهم؛ برای همین بود که ایستادم و با برداشتن کیفم، رو به نگاه ها ج و واج شان زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۲۸۵

- بهتره برم، بودنم اقبال رو عصبی تر می کنه.

زهرا سریع از جایش برخاست و بازویم را گرفت.

— ای بابا، این حرفا چیه؟ بمون تا برنا باهاش حرف بزنه
بیاد بیرون.

نگاهم برای ثانیه‌ای دوخته شد به در بسته‌ی آن اتاق. دلم
نمی‌خواست جلوی چشم کسی، بغضی— که اقبال توی
گلویم نشانده بود و درد صدای برنا آبیاری‌اش کرده بود
بشکند.

— بذارید حرفاشون رو بزنن، منم یکم هوا به سرم بخوره
برام بهتره. خودم برای برنا توضیح می‌دم.

حسام هم حالا نزديكم شده بود.

____ رفتنت به كسى كمك نمى كنه دردانه، بشين تا خودش بيايد.

كلامم توى آن لحظه و با آن لحن آشفته، نهايت صداقتم بود.

- به خودم كمك مى كنه.

چند ثانيه توى چشمانم نگاه كردند. شايد كلام ديگرى نمى توانستند به آدمى بگويند كه مقابلشان در حال آب شدن بود و دلش نمى خواست اين به چشم كسان ديگرى بنشيند. دستشان را كه فشردم، بى سروصدا از خانه يرون زدم و تمام پله ها را با سرعتى بالا، پايين آمدم و بعد هم با ورود به كوچه، مسيرى را پيش گرفتم كه خلاف مكان توقف ماشين برنا بود. تا سر خيابان را دويدم، نه براى اينكه برنا اگر فهميد رفته ام، نتواند پيدايم كند، دويدم تا

آن چیزی که توی گلویم گیر کرده بود، فرصت شکستن پیدا نکند. با رسیدن به خیابان، سرعت گام‌های بلندم آب رفت و بعد... با دیدن یک پل هوایی، برای عبور از خیابان، گام‌هایم آرام شدند. وقتی روی سطح پله‌برقی‌اش پا گذاشتم، هیچ کس دیگری آنجا نبود؛ برای همین به خودم اجازه دادم کیفم از روی سرشانه‌ام سر بخورد و با تمام شدن پله‌ها، وقتی حالا دیگر روی پل بودم، کیفم روی سطح آهنی کشیده شد و با نزدیک شدن به دیواره‌ی پل، چشمانم یک بار بازوبسته شدند. صدای عبور و مرور ماشین‌هایی که از آن پایین می‌گذشتند، با شدت توی سرم پخش می‌شد و باد گرم باعث سر خوردن شالم شده بود. تلفن همراهم همان لحظه شروع کرد به زنگ خوردن و من ندیده می‌دانستم برناست، اما به جای جواب به او، نشستم کنار نرده‌های سفیدرنگ محافظ پل و با چسبیدن به آن‌ها، خیره به ارتفاع و آن پایین، چشمانم را بستم و اجازه دادم که اشک همراه باد گرم صورتم را بسوزاند.

#پرهون

#پارت_۲۸۶

اقبال از من پرسیده بود با نتیجه‌ی کارت خوشی؟ و اگر این ثمره‌ی خوش بودن بود، از ته قلبم می‌خواستم که هیچ آدمی این خوشی را نچشد. صدای زنگ موبایلم قطع نمی‌شد، شبیه اشک‌هایی که از چشمانم می‌ریختند و تمامی نداشتند، مانند صدای ماشین‌هایی که از زیر این پل می‌گذشتند.

در خانه را که گشودم، ساعت نزدیک به یازده شب بود. به بابا دیر آمدنم را وقتی اطلاع دادم که توی تگریش، خیره به نور سبز رنگ امامزاده، گوشه‌ای از خیابان نشسته بودم و دست و دلم حتی به وارد شدن هم نمی‌رفت. وقتی هوا آن قدر تاریک شده بود که تماس مامان هم به شمار تماس‌های بی‌پایان برنا اضافه شده بود و من، هنوز نه آماده‌ی خانه رفتن بودم و نه دلم می‌خواست با آدم‌هایی روبه‌رو شوم که خوشبختی را از توی مشتم بیرون کشانده بودند.

چند ثانيه‌اي توي حياط، نزديك به در بسته‌ي لانه‌ي اردک‌ها که احتمالاً خواب بودند ايستادم و با خستگي وارد راهرو شدم؛ اما ديدن برنا نشسته روي همان اولين پله، نگاهم را جاخورده کرد و تماشايش من هم، او را از جايي که نشسته بود پراند به سمتم. صورتش مثل چشمانش سرخ بود و موهايش به هم ريخته. آشفته‌گي از سروروي چهره‌اش مي‌باريد و قتي به سمتم هجوم آورد و با تن صدائي که سعي در کنترلش داشت غريد:

.. کدوم گوري بودي؟!!

يکه خورده گامي به عقب برداشتم. نگاهش دودوزد توي چشمانم و اين بار صدائش کمی بلندتر شد.

— کجا بودي که از عصر يه بند دارم مي‌گيرمت و جواب نمي‌دي؟ احمق، نمي‌گي از نگراني جون به لب مي‌شم؟!!

صدایش باعث روشن شدن نور راهروی طبقه‌ی اول شد و بعد از چند ثانیه، خروج آقابابا از خانه. هنوز داشتم به برنا و آن رگ‌های برآمده‌ی صورتش نگاه می‌کردم که صدای او را شنیدم.

- برنا، دردانه، چی شده؟

#پرهون

#پارت_۲۸۷

سر برنا با تعلل چرخید سمت او، اما من همان جا و در همان حال ماندم و تماشا کردم که سعی کرد خودش را آرام کند و جواب او را بدهد.

- چیزی نیست، نگران نباشید!

- دعواتون شده؟

دست برنا بين موهايش لغزيد و كمى به راهرو نزديك تر شد.

- نه، يكم دير اومده نگراناش شدم. بفرماييد شما داخل.

سنگيني نگاه آقابابا را روى شانه هايم احساس مى كردم، اما تمايلى به نگاه كردنش نداشتم. سرانجام بعد از چند ثانيه، زمزمه ي ضعيفش را شنيدم كه نجوا كرد:

- باشه بابا.

رفتن او به سمت خانه، برناي آشفته را چرخاند سمت من. نگاه پراز سرزنش و رنجشش را كه دوخت در نگاهم، سيب گلويم تكاني خورد و با فشردن محكم دكمه ي آسانسور، چند لحظه ايستاد تا به طبقه برسد و با باز كردن درش، كنار كشيد و با بدخلقى غريد:

- سوار شو بریم روف.

بی حرف جلو رفتم، از کنارش گذشتم و با وارد شدن در آسانسور، چشمانم بسته شدند. سوار شدنش را احساس کردم، سنگینی نگاه پر از دلخوری اش را هم؛ با این حال، آن قدر احساس سنگینی و فشار روی شانیه‌هایم بود و آن قدر فکرهایم آشفته بودند که دلم می‌خواست آن لحظه فقط حق را به خودم بدهم.

با توقف آسانسور، جفت‌مان از آن بیرون آمدیم و چند پله‌ی باقی‌مانده تا روف را در سکوت بالا رفتیم. ورودمان به محوطه‌ی بام سبز، انگار مجوز آزادی فریاد گیرکرده در گوی او شد، که آن‌طور عصبی مخاطب قرارم داد.

- معلوم هست کجایی؟ بدون گفتن بهم و بی‌خبر از خونه‌ی اقبال می‌زنی بیرون، تلفن جواب نمی‌دی، این ساعت برمی‌گردی خونه که به چی بررسی؟ بفهمی تا کجا صبر و تحمل دارم؟ با توام دردانه، نگام کن وقتی دارم باهات حرف می‌زنم!

ميانه‌ی بام سر بلند کردم و تماشايش کردم. هنوز مهر
سکوت به لب‌هايم بود و او آن قدر نگرانی کشيده بود که
دلش آرام نمی‌گرفت از داد و بیدادش.

#پرهون

#پارت_۲۸۸

– کم درگیری فکری دارم این روزا که تو هم باهام این کار رو
می‌کنی؟ خستگیم رو نمی‌بینی؟ می‌دونی چقدر خیابونا رو
بالاپایین کردم تا پیدات کنم و دست‌ازپادرازتر، به امید
اینکه برگشته باشی خونه، اومدم اینجا؟

می‌دانستم، خستگی‌هايش را هم می‌دیدم، نگرانی‌اش را هم
احساس می‌کردم، اما آن لحظه تصور من این بود که کسی
خستگی‌های من را قرار نبود ببیند.
سکوت‌م انگار آشفته‌ترش کرد.

- نگام نکن فقط، یه حرفی بزن. کجا بودی؟!

- اولش بالای یه پل هوایی بودم.

سکوت کرد، خشم هنوز روی صورتش انعکاس داشت که عادی، خیلی خیلی عادی، انگار که این یک مکالمه در مورد تصمیم به خرید یک لباس یا شاید یک لیوان بود، نجوا کردم:

- و داشتم فکر می کردم اگه ازش بپریم پایین، چی می شه.

رنگ که در ثانیه از صورت برنا پرید، لبخند بی حسی- روی لب های من نشست. لبخندی که خودم را هم می ترساند.

اما نتوانستم، با وجود همه ی پردل و جرئت بودنم در زمینه ی ارتفاع، نتوانستم!

- این چه مزخرفیه داری می گی؟!

صدایش می لرزید و من هم گلویم کمی می سوخت، اما مسئله‌ی مهمی نبود. به لبخندم ادامه دادم و با آن صدای بی حس جواب دادم.

— گفتم شاید بعدش همه چیز درست بشه. مامانم بفهمه ثمره‌ی کارهایش می تونه چی باشه، تو بتونی بری به آینده ت برسی، بقیه هم فراموش می کنن دیگه زود. این همه آدم رفتن، نهایت غصه خوردن آدمای چهل روز بود، فقط مامان بابا و تو ممکن بود خیلی اذیت بشید که خب... مامانم و بابام خودشون باعثش بودند و تو هم، اگر می رفتی...

اجازه نداد حرفم را تمام کنم، با خشونت که تویش ترس و دلهره وجود داشت، بازویم را فشرد و با چسباندن تنم به خودش، با بغض و خشم غرید:

- خفه شو، خفه شو دختری نفهم، خفه شو!

نفس نفس می‌زد، از ترس چیزی که حتی رخ هم نداده بود و
من نسبت به تعریفش، یک بی‌حسی عیان داشتم.

- نترس، چون نتونستم!

دستانش یخ کرده بودند وقتی پشت گردنم فشردشان،
شبه صدایش که انگار، نا و رمق از جانش رفته بود که
آن‌طور زمزمه کرد:

- دهن‌ت رو ببند دردانه، هیچی نگو... دیگه هیچی نگو!

#پرهون

#پارت_۲۸۹

قلبش مثل قلب من تند می کوبید، لحظه‌ای که بعد از دقیقه‌های طولانی نگاه کردن به خیابان، صدایی توی سرم به فریاد بلند شد که "کافیه پیری تا تموم بشه!"

هنوز آن لحظه را به یاد داشتم. همان وقتی که توی خیالم، به جسد خونینم که روی آسفالت خیابان افتاده بود زل زده بودم و فکر می کردم "قراره مگه چقدر درد داشته باشه؟"

آن لحظه از وحشت فکری که توی سرم می چرخید، قلبم همین قدر تند می کوبید.

- دیوونه، دیوونه، دیوونه...

این را زمزمه می کرد، با صدایی که هنوز توی تارهایش، لرز وحشت نشسته بودند و من با یک آرامش عجیب، توی آغوشش ساکن مانده بودم. بعد از آن لحظه که از پل پایین آمده بودم و اشک‌هایم، صورتم را می شستند و ترس کاری که قرار بود بکنم، باعث شده بود توی خیابان زمین بخورم، انگار از یک مرز رد شده بودم که دیگر بعدش مهم نبود تا کجا پیش بروم. همین، من را رسانده بود به این

آرامش غريب، به اين خشكسالى درون، به اين لحظه كه
دلم بخواهد فقط چشم ببندم و بخوابم.

– نفس آدم رو چرا بند مي آري؟ چرا اين قدر بي رحم داري تا
مي كني باهام؟ دلم مي خواد بزنمت... يه دل سير بزنمت
كه...

گله مي كرد، با همان صدائي كه هنوز ناباوري و ترس تويش
جا انداخته و نشسته بود. آنجايي كه ديگر نتوانست
جمله اش را ادامه بدهد، اما شبیه چرخاندن دستش توی
سینه‌ی من و ناخن کشیدن روی زخم‌هایش بود. بغض
مردانه مانع حرف زدنش شده بود یا ترس از اتفاقی كه
جسارتم به انجامش قد نداده بود؟

- بين من رو.

بالاخره با مكث چندثانيه‌اي، به خودش آمد و با گرفتن
شانه‌هايم، من را از آغوشش جدا كرد. چشم در چشم كه

شدیم، من آن دختر خسته و یخ زده‌ای بودم که هنوز
طاقت نداشت به نگاه سرخ او و آن رگه‌های خونی توی
چشمش زل بزند.

- با توام، نگام کن!

شانه‌هایم را تکان داد تا چشمانم را برگردانم سمت نگاهش.
ابری توی وجودم به رعد افتاد و صدای مهیبش، خبر از
یک بارش طولانی می‌داد وقتی به چشمان او خیره ماندم.
اویی که وقتی من را با خشم بالا آورد، آن قدر توی
مردمک‌هایش خون جمع نشده بود و وحشت، خطوط
صورتش را آویزان نکرده بود؛ حتی صدایش هم آن قدر
ارتعاش نداشت.

#پرهون

#پارت_۲۹۰

- شوخی می‌کردی مگه نه؟

لب‌هايم به هم چسبیدند. دوباره شانه‌هايم را تکان داد و صدایش هم بلندتر شد.

— حرف بزن، لال نباش، اين طوری نگام نکن... بگو همه‌ی مزخرفاتی که گفתי، يه شوخی مسخره بود و هيچ وقت اون فکر مسخره توی سرت نچرخیده!

به جای درک مفهوم جمله‌هایی که می‌گفت، به اين فکر کردم که اگر مجبور شوم روزی از او بگذرم، بازهم می‌توانستم خطوط صورتش را آن قدر دقیق به خاطر بسپارم؟ مثلاً يادم بيايد که يک خال کم‌رنگ قهوه‌ای کوچک کنار ابرویش داشت يا حتی، آن دو خط محوروی پیشانی‌اش را که از بس حین درس خواندن، با دقت و اخم به نکات کتاب زل می‌زد ايجاد شده بود، بازهم به خاطر می‌آوردم؟

- دردانه!

با عجز و خشم صدايم كرد و من خيره توى چشمانش
لب‌هايم تكان خوردند. چطور به اين مرحله از بي‌حسى—
رسيده بودم و بالاى آن پل، چه چيزى را تجربه كرده بودم
كه حالا حالم اين بود؟ انگار منجمدم كرده بودند. صدای
ترک خوردن يخ‌هاى وجودم را مى‌شنيدم كه داشتند آب
مى‌شدند، اما تا زمانى كه اين اتفاق كامل نيفتاده بود، من
انگار مجبور بودم اين سرما را حمل كنم؛ حتى توى صدايم.

- بگم شوخى كردم، حالت بهتر مى‌شه؟

چند ثانيه خيره تماشايم كرد، بعد هم با حالتى كه كلمه‌اى
براى توصيفش پيدا نمى‌كردم، آهسته و خسته نجوا كرد:

- اگه راست بگى، آره.

- پس نخواه راست بگم؟

دستش از روی شاندهايم کمی سر خورد، اما نزديک بازوهايم نگهش داشت و اين بار با چسبیدن بازوهايم، تکانم داد.

— باور نمی کنم همچین حماقتی توی ذهن دختری شکل گرفته باشه که همیشه قوی بودنش...

#پرهون

#پارت_۲۹۱

اجازه ندادم حتی حرفش را تمام کند. خسته بودم از اینکه قوی بمانم، بخندم، شادی و شیطنتم را حفظ کنم و به هیچ کس نشان ندهم که توی این بخش از تاریخ زندگی ام، آنی که بیشتر از همه شکست، من بودم و آنی که بیشتر از همه مورد نقد قرار گرفت، بازهم من بودم.

- باور کن برنا... باور کن چون الان هیچی نیستم جز یه آدم خسته که حالش از خودش به هم می خوره.

صدایم کمی لرزید وقتی این جمله را می گفتم، مثل مردمک های او. این بار، دست هایش کامل سر خوردند از روی بازویم و افتادند کنار تنش. صدایش هنوز نمی خواست باور کند انگار.

. بگو ققط یه مشت مزخرف گفتی دردانه!

این را با تحکمی که جان نداشت گفتم و من، چشم در چشمش، هم زمان با شنیدن صدای ترک خوردن بزرگی در قلبم، لب هایم تکان خوردند.

. مزخرفاتم، حقیقت بودن برنا!

نفسش با شتاب از سینه اش بیرون آمد و سرش به چپ و راست تاب خورد. اسمم را که صدا کرد، احساس کردم لبه ی همان پل ایستاده ام؛ همان قدر مستأصل و پراز رنج.

- دردانه!

صدایم خیلی آشفته و آرام بود.

- یکی از دلایلی که نپریدم، همین صدا بود برنا.

نفسش انگار بند آمده بود، چون خم شد به حالت رکوع، دست روی زانو گذاشت و با چند بار نفس‌های عمیق، قد راست کرد. صورتش را دستی کشید و بعد با رنگی تیره‌تر شده، فاصله‌مان را دوباره صفر کرد و با گرفتن بازویم، خیره توی چشمانم نفس‌نفس زد و غرید:

— تو غلط می‌کردی بخوای پیری، غلط می‌کردی که حالا از دلایل نپریدنت بهم بگی، د آخه دیوونه...

نفسش گرفت، دم‌وبازدم عمیقش همراه شد با فشردن بیشتر بازویم و سر به سمت آسمان چرخاندش. وقتی

دوباره نگاهم کرد، چشمانش خونی تر بودند و صدایش غرق شده تر.

- یه سوال می پرسم، جوابم رو می دی.

#پرهون

#پارت_۲۹۲

بی حس و حال، خیره توی چشمانش ماندم و او با یک نفس دردآلود، از بین دندان هایش صدایش بیرون آمد.

- اگر من بمیرم، چه حالی می شی؟

اینکه آن درد عمیق و غیرقابل تحمل، ناگهان توی قلبم پیچید، دست خودم نبود. چهره ام از همین درد درهم شد که او فشار دستش را روی بازویم کم کرد. به خیالش، از سرانگشتان او درد به تنم ریخته بود، بی خبر از اینکه درد

اصلى را سوالش به جانم ريخت. سوالى كه حتى
نمى توانستم به جوابش فكر كنم.
سكوتم باعث شد بى رحمانه و با آن صدای پراز ارتعاش
بتويد.

- جوابم رو بده!

- ولم كن!

اين را با صدای كم جان گفتم و او به جایش، سر به صورتم
نزدیک تر كرد.

- جواب بده تا ولت كنم.

چشمانم را بستم و دوباره تکرار كردم:

- گفتم ولم كن!

- گفتم جواب بده...

بی قرار گفتم و بی قرار صدایم را بلند کردم.

- جواب چی رو بدم وقتی حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم؟

او هم مثل خودم صدایش را بلند کرد، با دردی که توی تک‌تک تارهای صوتی‌اش جریان داشت و یک بغض بی‌خبر، که انگار وسط صدایش آماده‌ی تولد بود.

_____ پس چطور فکر کردی من می‌تونم با اینکه بلایی سر خودت بیاری کنار بیام؟

با سینه‌ای که تندتند تکان می‌خورد و با نفسی - بندآمده، زل زدم به صورتش که بعد آن فریاد، رگ‌هایش حجم گرفته بودند و ناباور از این پرسش، دیدم که چطور دستم را رها

کرد و باعث شد يك گام به عقب، تلوتلو بخورم و با گرفتن انگشت اشاره‌اش سمت من، صدایش هزارتکه شد.

#پرهون

#پارت_۲۹۳

- چطور این قدر خودخواه شدي که دردی که حاضر نبودی حتی تصورش کنی، به تن من بدی بی رحم؟

انگار همه‌ی یخ‌ها یکجا آب شدند، سوختم از رنجی که توی صدایش بود و با جانی به آتش افتاده، اسمش را نالیدم:

- برنا!

انگشتش نشست روی بینی‌اش. تمام تنش بغض بود و خشم و درد.

— هيس... فقط جواب سوالم رو بده، چطور فكر كردى
منى كه از بى خبريت داشتم بال بال مى زدم، منى كه با وجود
رفتن آبروم سر سفره‌ى عقد و پنهان كاريت، نتونستم حال
بدت رو ببينم و برونم از خودم، منى كه دارم آينده‌م رو
كنار مى دارم تا داشته باشمت، وقتى بلايى سرت مى اومد،
قرار بود كمر راست كنم؟

لالم كرده بود. حالا، حتماً چشمان من هم خونين بودند.
انگشتش خم شد و با بسته شدن مشتش، خيره به صورتم
سر به چپ و راست تاب داد، كم آورده بود.

— اگر امشب، به جاى اومدن خودت، خبر تلخى ازت
مى رسيد به اين خونه، من بايد چى كار مى كردم؟

اين را با چنان وحشت و ناباورى اى پرسيد كه انگار داشت
از خودش سوال مى كرد. كه مثلاً اگر اين اتفاق مى افتاد،
بعدش چه مى شد و نمى دانم چه توى سرش گذشت كه

آرام، دست به صندلی میز دونفره مان بند کرد و بعد، جسم خسته اش را نشانند روی زمین. یک جور شبیه افتادن و کم آوردن بود نشستنش روی چمن های مصنوعی روف. در تمام این مدت، داشتم با درد سوال های او که جمجمه ام را متلاشی می کرد، می جنگیدم و تماشایش می کردم.

— شونزده سال توی این خونه باهم زندگی کردیم. هر روز دیدمت، هر روز نفس کشیدمت، همه ی خاطرات قشنگ بچگیم، نوجوونیم، جوونیم، باهات گذشت. همین امروز، توی اون دفتر لعنتی مگه ندیدی که همه ی دل خوشیام تو بودی؟ بعد زل می زنی تو چشمم و می گی می خواستم پیرم، نهایتاً می ری و فراموش می کنی؟

این را هم با همان حس و حال دردناک پرسید و وقتی سکوتم تنها جوابش شد، همان طور ویرانه و نشسته روی آن زمینی که انگار کم آوردنش را نشان می داد، چشمانش را بست و با نفس های عمیق و بلند، عمق حال بدش را نشانم داد. چند ثانیه ی طولانی تماشایش کردم.

#پرهون

#پارت_۲۹۴

به رنگ کبود شده‌اش، به رگ‌هایش، به ترسی که نشانم داده بود و هنوز توی جانش بود.

سوال‌هایش توی گوشم هی تکرار می‌شدند، آنجا که پرسیده بود "اگر امشب به‌جای اومدن خودت، خبر تلخی ازت می‌رسید به این خونه، من باید چی کار می‌کردم؟" همین یک سوال کافی بود تا پاهای بی‌جانم جلو بروند، آن قدر جلو که نزدیکش شوند و بعد با ایستادنم، زانوهای خسته‌ام تا بخورند. چسبیدن‌شان به زمین و نشستن کنار او، حتی باعث نشد چشم باز کند. لرزش پلک‌هایش نشان از جنگش با آن قطره‌های درد می‌دادند. دستم را کشیدم سمت صورتش. نوک انگشتانم که به پوستش خوردند، بالاخره پلک زد. هزاران درد را گردن زده بود توی آن نگاه که آن قدر سرخ بودند؟

تماشایم کرد که آن‌طور نزدیکش نشسته بودم و بعد... این من بودم که با صدای خسته و پر از رنج، به آرامی نجوا کردم:

- دراز بکش روی زمین.

چند ثانیه بی پلک زدن نگاهم کرد و بعد، خسته از داد، خسته از گلایه، از پشت به سمت زمین خودش را کشید و با چسباندن تنش به زمین، من هم خودم را دراز کش کردم. دستش قبل از گذاشتن سرم روی چمن‌ها، زیر سرم نشست و من چسبیده به او، سر روی بازویش، در خودم جمع شدم و چشمانم را آرام بستم، در همان حال هم زمزمه کردم:

- ببخشید!

این را که گفتم، گوشه‌ی پلکم خیس شد. انقباض بازویش را زیر سرم احساس کردم، اما چشم باز نکردم و به همان حالت به پهلو دراز کش، روی بازویش که سمت صورتم و رو به مارک گوشه‌ی لباسش بود، بیشتر توی خودم جمع شدم و این بار نالیدم:

- راست گفتي كه غلط كردم بهش فكر كردم.

صدای نفس عمیقش را شنیدم. دستم را شبیه کودک به لباسش رساندم، مشتش کردم و با ریختن آن قطره‌ی گوشه‌ی چشمم، زانوهایم را تا شکمم بالا کشاندم.

- ولی من خیلی خسته‌م برنا، خیلی!

صدایم خیلی آرام و شکسته بود چون من واقعاً خسته بودم؛ از جنگ توی خانه، از جنگ بین خانواده، از ترس رفتنش بی من و نرفتنش، به‌هوای ماندنش کنار من، از اینکه همه انتظار داشتند من صبور بمانم، من سکوت کنم، من تحملم را بالا ببرم و همه‌ی این‌ها، شیرهی جانم را بیرون کشیده بود.

کمی طول کشید تا بالاخره واکنشی— نشان بدهد و با چرخیدنش به پهلو، دستش را دور تنم بیندازد.

#پرهون

#پارت_۲۹۵

حالا راحت تر می شد سرم را توی سینه اش پنهان کنم و او با دست بردن لابه لای موهایم، با صدای آرام و ملتهب، که هنوز وحشت تویش بود نالید:

— حتی اگر خیلی خسته بودی، دیگه حق نداری من رو این قدر بترسونی!

پارچه ی پیراهنش بین مشتم فشرده تر شد و او با چسباندن پیشانی اش به سرم ادامه داد:

- حق نداری به اون مزخرفات فکر کنی، حق نداری دردانه، می شنوی؟ حق نداری...
@Vip.Roman

می شنیدم. حق نداشتم، حق نداشتم دیگر کاری کنم که قلبش این قدر تند و نامنظم بزند، که رنگش این طور تغییر کند و بغض، صدایش را این قدر سنگین کند. سر که تکان دادم توی همان حالت، دستانش را بیشتر دورم پیچاند و شبیه دو جنین که در شکم مادر درهم گره خورده بودند، هم را تنگ دربرگرفتیم.

- اگه دیوونگی ای ازت سر می زد، چی کار می کردم دردانه؟

قطره‌ی اشک دیگری از چشمم چکید به خاطر وحشتش و همان لحظه او شانه‌هایش آرام لرزیدند از ترس رخ ندادن اتفاقی برای من. شانه‌های من هم لرزیدند، از ترس رفتن او و به گمانم اینجای قصه، ما هر دو خیلی کم آورده بودیم و دل‌خوشی‌های هم بودن، دیگر کافی نبود تا حال‌مان خوب شود.

داشتن یک عشق عمیق و قدیمی، کافی نبود برای خوب بودن حال آدم‌ها که عشق، وقتی قد می کشید و بالا می رفت که توی یک زمین درست کاشته می شد؛ اما زمین ما

این روزها، به برکت بزرگ‌ترهای خانواده‌هایمان، پر شده بود از آفت و خاکش دیگر قدرت باروری نداشت. تا همین مدتی پیش، گمان می‌کردم که عشق و دوست داشتن برای همه چیز کافی ست، ولی حالا فهمیده بودم تا وقتی همه‌ی عوامل بیرونی سر جای خودشان نباشند، عشق یکه و تنها توان هیچ معجزه‌ای را ندارد. در نهایت، این باور تلخ‌ترین درسی بود که زندگی در این شب می‌توانست به قلب رنجورم بدهد.

"رفیق بغض هر شبم
هوای گریه و تبم
به گریه‌های من بگو
خیال دیدن تو کو..."

#پرهون

#پارت_۲۹۶

جلوی گاز ایستاده بودم. نگاهم به کتلت‌هایی بود که در حال سرخ شدن بودند و فکرم، هزارجای مخروبه سرک می‌کشید که گشت زدن توی هر بخش‌شان، نفسم را بند می‌آورد و دردی آشنا، به جناغ سینه‌ام می‌رساند. بوی خوش سیر توی کتلت‌ها، آشپزخانه را پر کرده بود و مامان نشسته پشت میز، داشت توی گوشتی‌اش قیمت خانه در اصفهان را درمی‌آورد. گاهی که چشمان ناامید و بی‌پناهم سمتش می‌چرخیدند، آرزو می‌کردم سر بالا بیاورد و با تماشا، آن گوشتی را خاموش کند، بعد هم با یک مهربانی بی‌حساب کتاب زمزمه کند: "باشه، به‌خاطر تو می‌گذرم از همه‌چیز". او اما نه نگاهم می‌کرد و نه آن لحظه‌هایی که چشمش در چشمانم می‌افتاد، می‌فهمید بی‌قراری‌ام را.

با نفسی عمیق و خسته، دوباره به ماهیتابه خیره شدم و با برداشتن قاشق چوبی، دست به زیرورو کردن کتلت‌ها زدم. همان لحظه بود که زنگ در به صدا درآمد و نگاه

جفت مان را چرخاند سمت خروجی آشپزخانه. صدای
مامان آرام بود:

- بابات که این قدر زود نمی آد!

حق با او بود. بابا معمولاً شبها، حتی برای شام هم خانه
نمی آمد. درواقع آن قدر تعلل می کرد تا مطمئن شود با
رسیدنش، مامان، جان بحث کردن با او را ندارد. قاشق
چوبی را توی ظرف کنار گازرها کردم و با رفتن سمت در،
آهسته جواب دادم.

- شاید پری مامان و آقابابان.

حرفی نزد، اما می دانستم اگر تماشایش کنم، صورتش
آویزان شده است. وقتی به در رسیدم و از چشمی، بیرون
را تماشا کردم، با دیدنش اخم کم رنگی روی پیشانی ام
نشست و سرعتم در باز کردن در، از ترس این نشأت
می گرفت که نکند اتفاق بدی افتاده باشد.

- چی شده؟

لباس‌های بیرون تنش بود و این یعنی تازه به خانه آمده بود. چشمان خسته‌اش را باز و بسته کرد و آرام پرسید:

- مگه باید چیزی شده باشه پیام؟

نگاهم یک بار سمت داخل خانه و آشپزخانه چرخید، بعد هم خودم بیرون رفتم و در را گرفتم تا بسته نشود.

#پرهون

#پارت_۲۹۷

— با توجه به اتفاقات اخیر، تا چیزی نشه که در این خونه رو نمی‌زنی تو.

- سختش نکن، اومدم با خاله حرف بزنم.

توی سرم چیزی شبیه توپ پینگ‌پنگ بالاپایین می‌پرید.
همان هم دلیل کلافگی صدایم بود.

- کشش دعوا ندارم برنا!

با دست کنارم زد، خودش در را هل داد و با باز کردن
مجددش، جدی زمزمه کرد:

— با دست روی دست گذاشتن، چیزی درست نمی‌شه که
اگر می‌شد، تو رو نمی‌رسوند به اون شب و اون پل!

بعد هم داخل خانه شد و همان لحظه، مامان برای
فهمیدن اینکه چه کسی — زنگ در را زده، در چهارچوب
آشپزخانه قرار گرفت. تماشای برنا، آن‌هم توی خانه،
اتفاقی که بعد از به هم خوردن عقد نیفتاده بود، باعث

تعجب نگاه او هم شد؛ با این وجود، سعی داشت با او بهتر از خاله‌مهرانه و بقیه رفتار کند.

- خوش اومدی، چیزی شده؟

درست سوال من را پرسیده بود، چرا که خودش هم باور داشت ما دیگر در این مدت، شبیه به آن خانواده‌های به هم متصل گذشته نیستیم. همان‌هایی که رفت و آمدشان، عادی‌ترین اتفاق برای زندگی‌شان بود. با تعلل، پشت سر برنا داخل شدم و با بستن در، به آن تکیه زدم. صدای برنا نگاهم را از پشت به قامت بلندش چسباند.

- چی باعث شده این قدر از اومدنم تعجب کنی خاله؟ مگه من همونی نیستم که بیشتر از خونه‌ی خودمون، اینجا و توی این طبقه، کنار دردونه بزرگ شدم؟

سوال پر از دل‌خوری‌اش از مامان باعث شد خط نگاه او به سمت من بچرخد، بعد هم با یک نفس عمیق، به

مبل‌ها اشاره‌ای بکند و با نگرفتن سر آن دل‌خوری، کوتاه
زمزمه کند:

- بشین.

نگاه برنا هم چرخید به پشت، به سمت من. ثانیه‌ای کوتاه
چشم در چشم شدیم و من آهسته نزدیکش شدم. به عمد
هم جلوی مامان، بازوی او را لمس کردم و به حرف آمدم.

- بشین عزیزم، می‌رم چای بریزم.

#پرهون

#پارت_۲۹۸

نگفت نرو، چون بهتر از هرکسی— می‌دانست که من نیاز
داشتم به چندثانیه تنهایی؛ فقط سری تکان داد و من زیر
نگاه مامان، به سمت آشپزخانه حرکت کردم. وقتی از

کنارش می گذشتم، احساس می کردم مامان هم مضطرب بود. از نظرم، برای او هم جواب دادن به برنا کار سختی به حساب می آمد، چرا که توی هر منطق و در هر کفهی عدالتی این را می سنجیدی، برنا هیچ کجای این قصه، تقصیری بر گردنش نداشت. ورودم به آشپزخانه هم زمان شد با نفس عمیق و کلافه ام. زیر کتری را روشن کردم و با خاموش کردن شعله ی زیر ماهیتابه، پنجه ی دستم را به پیشانی ام فشردم. کتری داغ بود تقریباً، مامان تازه از آن چای خورده بود، به همین دلیل صدای قل قل آب، زود به گوشم رسید و من با ریختنش در استکان های باریک، از آشپزخانه بیرون آمدم. مامان دور از او نشسته بود و برنا با اخمی کم رنگ، چشم به زمین دوخته بود.

جلویش که خم شدم تا چای بردارد، بالاخره سر بلند کرد به قصد تماشا شایم. نفس عمیقی هم کشید و حین برداشتن یکی از استکانها، با صدایی رسا تشکر کرد. چای مامان را هم مقابلش روی میز گذاشتم و به محض نشستنم، برنا پرسید:

- عمو نیستن؟

توجیه کردندم بیهوده بود، وقتی خوب می توانست علت دیر آمدن بابا را بفهمد.

- یکم کاراش زیاده، دیروقت می آد.

عمیق نگاهم کرد، با محبتی که آن انتها توی مردمک هایش نشسته بود. می فهمید من را، بهتر از کسانی که باعث حیاتم بودند، برای همین طوری نگاهم کرد که من از چشمانش خواندم بابت اختلافات پدر و مادرم، نباید از او خجالت بکشم.

— دوست داشتم ایشونم باشن، ولی عیبی نداره... خاله اجازه می دی یکم رک و مستقیم حرفم رو بزنم؟

مامان اول به من نگاه کرد و سپس به او، بعد هم با اخمی محو، سر تکان داد و زمزمه کرد:

- می شنوم.

نفس عمیق برنا هم زمان بود با نفس عمیق من.
کف دست هایم یخ زده بود.

— بخوام برم سر اصل مطلب، سوالم اینه که تا کی باید
وسط درگیری و کشمکش شما، ما دوتا گیر بیفتیم و بها
بدیم؟

#پرهون

#پارت_۲۹۹

ضربتی پرسیده بود، بی مراعات و با دل خوری عیان.
همان هایی که تمام این روزها داشت اذیتش می کرد. مامان
چشمانش سخت تر شدند وقتی خودش را جلو کشاند و به
حرف آمد.

— لازم نيست گير بيفتي خاله، شما دوتا ديگه راهتون جدا شده، مي توني بري سراغ زندگيت و اين وسط مجبور نباشي بموني!

اين جمله ي خون سردانه از جانب مامان، حتي من را هم سوزاند، چه برسد به برنابي كه چشم تنگ كرد و با لحن ي پر از درد و خشم، ناباور پرسيد:

- برم سراغ زندگيم؟!

— آره خاله، برو دنبال درست. مگه نمي خواستي مهاجرت كني؟ برو دنبال كارها.

تلك خند ناباور برنا، پر از خشم و درد بود. دستش را كه كشيد دور دهانش، براي كنترل اين خشم بود و من با فشردن محكم چشم هاي من، آهي از دهانم بيرون آمد.

- جوابتون واقعاً بهم همینه؟

نگاه مامان حالا کمی می لرزید.

— چه جوابی می خوای ازم بشنوی پسر؟ بگم اشتباه کردم؟
 پیام از مادرت معذرت بخوام و بهش بگم بیا دخترم رو بگیر
 برای پسر-ت؟ یا نه، شاید فکر می کنی باید رضایت
 بدم؟ چشم ببندم روی همه چیز و بگم هیچ عیبی نداره و
 هیچی توی دلم نگه ندارم؟ بعد هم لابد، تنها بچه‌م رو
 بدم دستت تا بیریش اون سر دنیا؟

کف دستان یخم را به هم چسباندم و بین پایم قرار دادم.
 برنا حالا سراسر خشم بود و اخم روی صورتش، غلیظ‌تر از
 همیشه.

- تنها بچه‌ی شما، نامزد منه!

- نامزدت بود خاله، نامزدت بود!

جمله‌ی بی‌رحمانه‌اش باعث شد واکنش نشان بدهم و
به سمتش بچرخم. صدایم ارتعاش عجیبی داشت و
غصه‌ی بی‌حدی!

- چی داری می‌گی مامان!

#پرهون

#پارت_۳۰۰

سر او حالا سمت من چرخید. به نظر نمی‌آمد که حتی
خودش هم از گفتن این حرف‌ها خوشحال باشد.

— بچه‌ی ساده‌ی من، تو فکر می‌کنی می‌تونی با پسری
خوشبخت بشی. که خانواده‌هاتون باهم مشکل دارن؟ به
نظرت اینکه وسط دعوای ما، هی آب بشی. و زندگی‌تون پر
از تنش بشه، خیلی راحت؟ پس فردا، حتی اگر رضایتم بدم،
با کوچک‌ترین مسئله بین من و مهرانه، زندگی مشترک شما

دوتا می شه جهنم! چرا بذارم با نادونی توی مسیری جلو
بری که پس فردا، از عشق و دوست داشتن تون هیچی
نمونه جز حسرت؟

نفسم بند آمد از جمله هایش. نفسم بند آمد و برنا واکنش
نشان داد؛ با صدای به مراتب عصبی تر از صدای مامان.

— این اختلاف فقط از طرف شماست. جای دل سوزی
برای آینده ی ما بین این اختلافات، عقب بکش یکم خاله!

صدای مامان بالا رفت:

— از چی عقب بکشم پسر؟ تو مگه می فهمی من چی کشیدم
که به اینجا رسیدم؟ که چقدر ذره ذره تحمل کردم که حالا
دارم می ترکم از خشم و نفرتم به همه ی آدمایی که نداشتن
زندگیم، درست حسابی جلو بره؟

— و حالا بايد تاوان اون خشم و نفرت رو، دخترت بده؟
واقعاً اين راه حله خاله مرجانه؟!

سوال دردمند برنا، مامان را به سكوت واداشت و نگاه من را چسباند به نيمرخ زني كه انگار هرگز نمي توانست از اين كينه خلاص شود. زني كه تمام طول زندگي اش، به خواهرش حسادت كرده بود و حالا اين حسادت، جلوه ي عياني پيدا كرده و باعث يك كينه و خشم و نفرت عميق شده بود. وقتي او جوابي نداد، برنا از جايش برخاست و جلو آمد. نزديك مبل مامان، روي زمين نشست و دستش را گذاشت روي پا ي او، ديگر از خشم او هم فقط غمش مانده بود.

— بسه خاله، بس كنيد... غريبه جلوتون نيست كه اين طور تيشه به ريشه ش داريد مي زنيد، منم... برنا، پسر خواهرتون! هموني كه از بچگي پيشتون بوده. يه قدم بيايد عقب، به خدا كه مامان رو مجبور مي كنم بياي بالا و دوباره از نو، با احترام بيشتر، دردانه رو ازتون خواستگاري كنه!

چشمان مامان کمی سرخ شده بود، اما من مات این صحنه مانده بودم. دلم هم انگار شبیه برنا آن گوشه و کنار زانو زده بود.

#پرهون

#پارت_۳۰۱

- یه چیزی بگو خاله...

مامان با قطره اشکی که از گوشه‌ی پلکش چکید، سری تکان داد.

- می‌تونی بمونی و نری آمریکا؟

چیزی که توی صورت برنا نشست، شبیه بود به یک حیرت بزرگ. انگار سوزن فرورفت توی ریه‌هایم، از کار

افتادند برای نفس کشیدن و مامان، چشم در چشم مات
برنا، دوباره پرسید:

- می‌تونی قول بدی که بچه‌م رو نمی‌بری و ازم دور نمی‌کنی؟

طول کشید تا بتواند حرف بزند.
با بهتی سنگین و حالی غریب نالید:

- خاله!

مامان سکوت کرد و برنا با تلخندی غم‌انگیز، انگار که
نخواهد باور کند خواسته‌ی او را، آهسته پرسید:

— تو که دیدی زحماتم رو. از همون سالی که تیزهوشان
قبول شدم و با وجود دیرستانی بودنم، مجبور بودم
ده‌برابر باقی بچه‌های عادی درس بخونم، از سال کنکوری
که حتی از جون خودم که دخترت بود، دل کنده بودم تا

بتونم برم اون دانشگاه. از همون سالی که ارشد قبول شدم و وقتی شیرینیش رو می‌چرخوندم، به همه‌تون گفتم دنبال رفتنم برای دکترا. تو که دیدی شبایی که تا صبح نمی‌اومدم و پای طرحام بودم. دیدی که چشمام از خواب باز نمی‌شد و با اون وضع خسته، می‌اومدم دردانه رو ببینم یکم انرژی بگیرم برم سر کارم. از روزایی که چندتا شرکت درخواست دادم و گفتن از این رشته نیرو نمی‌خوایم و ناامید، به هر دری زدم تا برم جایی که قدر دانشم رو بدونن، تو اینا رو دیدی و باز این سوال رو ازم می‌پرسی؟

غمباد افتاده بود به جان گلویم. مامان دومین قطره‌ی اشکش هم چکید و نالید:

– توی این روزا که حتی پدر و مادرم دارم از دست می‌دم و از همه بریدم، دردانه رو نمی‌تونم از دست بدم برنا، تنها شرطم همینه... نرو!

زانوی برنا سست شد، کامل نشست روی زمین و من خیره به نیم‌رخ دردمند او، بالاخره توانستم نفسم را بیرون

بفرستم؛ اما بعدش آرزو کردم که کاش این کار را نمی کردم.
 کاش این نفس از سینه‌ام بیرون نمی آمد. نفسی— که
 نمی دانست دلش برای برنا و نگاه مبهوتش بسوزد و تصمیم
 سختی که مقابلش بود، یا برای مامان که تنها بود؛
 خیلی خیلی تنها!

#پرهون

#پارت_۳۰۲

دسته‌ی چمدانش را محکم گرفته بود؛ آن قدر محکم که
 سفیدی بند بند انگشتانش مشخص بودند و نگاهش،
 همان نگاه سرخ و خسته، دوخته شده بود توی چشمانم.
 آدم‌های زیادی توی آن سالن لعنتی بودند. آدم‌هایی که
 شبیه شبی این طرف و آن طرف می رفتند و ما دوتا،
 میانه‌ی آن‌ها بی حرکت ایستاده بودیم؛ چشم در چشم، با
 قلب‌هایی که دست هم را رها نمی کردند.

- بايد برم.

مي خواستم حرف بزنم و نمي توانستم. لب هايم تكان مي خوردند، اما هيچ آوايي از تويشان درمي آمد. نگاه غمگينش انگار کمي خيس بود.

- من رو ببخش!

اشک ها رهاييم نمي کردند. مي ترسيدم و قلبم آن قدر تند و وحشت زده مي کوبيد که احساس مي کردم لحظه اي تا مرگ بيشتر فاصله نداشتم. اسمش را با همان حال پروحشت صدا کردم، اما او نشنيد. هممه ي اطراف مانع از رسيدن صدایم به او مي شد که دوباره به حرف آمد.

- دوست دارم!

دست دراز کردم سمتش، اما او همان طور که به من خیره نگاه می کرد، انگار از من دور می شد؛ بدون اینکه تکان بخورد، بدون اینکه بچرخد، بدون اینکه حتی گامی بردارد. می خواستم فاصله را کم کنم. بغض داشت من را می بلعید و بی صدا، در حال زار زدن بودم. پاهایم تکان نمی خوردند. جان می کردم برای دویدن و تکان دادن شان، اما آن قدر حرکاتم آرام بود که گویی تنم را با میخ، به زمین چسبانده بودند. دلم می خواست فریاد بزنم، اسمش را بگویم و خواهش کنم بماند، اما لب هایم تکان می خورد و صدایی از دل شان در نمی آمد. کم کم، آدم هایی که دورمان بودند، همان شب های تندرو، محو شدند. حالا فقط من بودم و اوپی که چشم در چشمم، به سمت عقب کشیده می شد و من حتی صدایی نداشتم تا جیغ بزنم. کمی بعد، همه چیز در اطرافم سیاه شد و همان لحظه ای که نفسم از شدت گریه بالا نمی آمد، تکان سختی خوردم و با باز کردن چشمانم، نگاهم در تاریکی، معطوف سقف اتاقم شد.

نفس بلند و عمیقم آن قدر وحشت زده بود که می ترسیدم بدنم را تکان بدهم و دوباره به عالم آن کابوس برگردم. خیزی— صورتم چیز قابل احساسی بود. انگار در تمام

لحظاتی که توی آن کابوس داشتم زار می‌زدم، در واقعیت هم اشکم درآمده بود. با کمی تردید، دست خشک شده‌ام را تکان دادم و با باور اینکه فقط از یک خواب ترسناک گذر کرده بودم، نفس عمیقی کشیدم و بی‌تاب، دست روی دهانم فشردم و بی‌صدا اشک ریختم.

#پرهون

#پارت_۳۰۳

قلبم همچنان تند می‌کوبید، انگار هنوز توی آن فرودگاه و مقابل برنایی که داشت می‌رفت، جا مانده بود.

دقایقی بعد، با حالتی نزار، به‌سختی روی تخت نشستم و همان طور که پا روی زمین می‌گذاشتم، قلب ترسیده و رنجورم را لمس کردم. هنوز ضربانش کاهش پیدا نکرده بود و کوبش تندش، سینه‌ام را به درد می‌انداخت. با همان صورت خیس و اشک‌هایی که بند نیامده بودند، ایستادم و میان تاریکی اتاق، آشفته و پریشان موهایم را پشت گوش

فرستادم و دنبال موبایلم گشتم. وقتی یادم آمد که قبل از خواب، آن را روی میزرها کرده بودم، به همان سمت رفتم و با رعشه‌ای که به جان انگشتانم افتاده بودند، وارد صفحه‌ی چت‌مان شدم. ساعت سه نیمه‌شب بود، با این حال برایش پیام فرستادم.

"بیداری؟"

بعد هم روی صندلی آوار شدم و با چند نفس عمیق، باز مغلوب بغضی شدم که تمامی نداشت. لرزش شانه‌هایم که به لرزش انگشتانم اضافه شدند، پیشانی‌ام را به سطح میز چسباندم تا تکیه‌گاهش شود و در خود جمع شدم. لرزش تلفن همراهم، سرم را با شتاب بلند کرد و چشمان خیسم به متن پیامش خیره ماند.

"بعد حرفای امشب مامانت، به نظرت خوابم می‌بره؟"

کنایه‌ی توی پیامش برایم مهم نبود. رنجشی— که از مامان داشت هم توی آن لحظه فاقد اهمیت به نظر می‌رسید. من فقط باید می‌دیدمش تا باور کنم کابوسم، فقط ناشی از شنیدن حرف‌های مامان بوده است، که او همین جاست، در همین کشور، میان همین شهر و زیر سقف همین ساختمان.

"بیا روف"

بعد هم خودم بی‌اهمیت به ظاهر آشفته‌ام، از جا برخاستم. دست و پایم می‌لرزید از وحشت آنچه توی عالم بی‌خبری دیده بودم و قلبم هنوز هم بعد از بیداری، به قرار نرسیده بود. از اتاق که بیرون آمدم، میان تاریکی خانه، بدون اینکه مثل همیشه حواسم به بی‌سروصدا بودنم باشد، راه رفتم و با خروجم از در، پله‌ها را یک نفس بالا رفتم. ورودم به روف و خوردن هوای آزاد به صورتم، کمی از زور بغضم را کم کرد و باعث شد با همان دستی که روی قلبم بود، جلو بروم. هنوز نیامده بود، اما من با اشک‌هایی که قطره‌قطره روی صورتم می‌ریختند و دستی که قلب

بی قرارم را می فشرد، نزدیک به لبه‌ی بام ایستادم و خیره به آن ارتفاع، به لحظه‌ای فکر کردم که حتی توی خوابم هم به من گفته بود دوستت دارم.

#پرهون

#پارت_۳۰۴

- دردانه!

صدای ترسیده‌اش سرم را چرخاند. می‌دانستم داشت به چه فکر می‌کرد؛ به دیوانگی من و اعترافات آن شبی که گفته بودم دلم می‌خواست از روی پل بپریم. من اما حتی امان ندادم این فکر توی سرش خیلی ریشه بدواند، چون به سرعت از لبه‌ی بام فاصله گرفتم و با دویدن سمتش، دست دراز کردم تا در آغوشم بگیرد. کاری که آن لحظه هم با همان ترس و ناباوری از دیدن شرایط من، بی‌معطلی انجامش داد.

- چته عزيزم؟

ابر بغض دوباره باريد. اين بار وقتی سر به سينه‌ی او چسبانده بودم و دستانم با بی‌قراری عیانی دور تنش چسبیده بودند. فشار دستانش روی گودی کمرم نشان می‌داد که او را هم مثل خودم وحشت‌زده کرده بودم، اما من داشتم به قلبی فکر می‌کردم که آرام، خیلی خیلی آرام، داشت از آن ضربان دیوانه‌کننده فاصله می‌گرفت و به آرامش می‌رسید. مامان از کدام اشتباه بودن‌مان حرف می‌زد وقتی همه‌چیز، به قدر آرام گرفتن همین ضربان، عیان بود و واضح؟

- چرا حرف نمی‌زنی؟ داری می‌ترسونیم!

این را با خم کردن سرش و نزدیک به گوشم زمزمه کرد. دست‌هایم محکم‌تر به پیراهنش فشرده شدند و صدای لرزانم، اولین جمله‌ای بود که به زبان آوردم.

- نرفتي؟

- کجا عزيزم؟ چته تو؟

بي قرار پرسيد و بي قرار جواب شنيد.

- خواب ديدم، بي من رفتي!

انگار ديگر نياز نبود بقيه اش را بگويم. حالا او کاملاً
مي فهميد از چه حرف مي زنم که محکم تر مرا بند خودش
کرد و با يك نفس عميق، آهسته زمزمه کرد:

- چه خواب چرتي، مگه فقط تو خواب ببيني که بي تو برم!

بي تاب اشک ريختم و ناليدم:

- اون قدر بد بود که داشتم مي مردم.

#پرهون

#پارت_۳۰۵

- هیش، مزخرف نگو، صورتت رو ببینم!

با میل خودم سر عقب نکشاندم، با زور دست او فقط
انجامش دادم و همین که چشمش به چشمان سرخ و غرق
خونم افتاد، آهی از سینه‌اش بیرون آمد.

- چشاش رو!

حرفی نزدِم، اما واکنشم فقط ریختن یک قطره اشک دیگر
بود که او به آرامی از میانه‌ی مسیر پاکش کرد و آهسته
زمزمه کرد:

— تحت تأثير حرفای امشب مامانت بوده كابوست. قرار نیست با شرط خاله عقب بکشم، یه ترم دیفر میگیرم و سعی می کنم راضیش کنم. این قدر نترس فقط تو، وضعیت روحی و جسمی تو شده وحشت این روزای من دردانه!

در مظلومانه ترین حالت ممکن، آهسته و پربغض نجوا کردم:

- مامان کوتاه نمی آد.

این بار با نوک انگشت خیزی— جمع شده زیر چانه ام را گرفت و بعد، با دست کشیدن لای موهای فرو آشفته ام، بی نگاه به چشمانم زمزمه کرد:

- بسپارش به من.

- باشه، ولی...

تماشایم کرد و من با صدای بی جان و گرفته اعتراف کردم تا بداند اگر آن کابوس عملی شود، چه بر سرم می آید.

- من بدون تو حتی بلد نیستم نفس بکشم برنا!

اخم هایش توی هم رفتند و سیب گلویش تکان خوردند. با هر دو دستش حالا صورتم را قاب گرفته بود و بالاخره مستقیم به چشمان خیسم خیره ماند.

- دیوونه، مگه قراره بی من بمونی که این رو می گی؟

دستم را به آرنج هایش وصل کردم و تنم لرزید. لرزی جامانده از آن کابوس که یادش باز صورتم را خیس کرد.

- اگه بری...

#پرهون

#پارت_۳۰۶

امان نداد حرفم تمام شود، چون با حال عجیبی که دلم را
مچاله کرد، محکم جواب داد.

- من آدم جا گذاشتنت نیستم دردانه!

پلک‌هایم روی هم فرود آمدند. انگار حالا خیالم راحت
شده بود که می‌توانستم پلک ببندم. تنم را این بار خودش
چسباند به سینه‌اش و وقتی داشت بین موهایم نفس
می‌کشید، تأکیدی‌تر ادامه داد:

- به خدا که نیستم!

پیراهنش را دوباره توی مشتم گرفتم، مثل او که موهایم در
چنگش بودند. قلب‌هایمان که آرام گرفتند، دلم خواست

بروم پايين، نيمه شب، زنگ تمام سه خانه را بزنم، اهالی
در خواب فرورفته شان را بيدار کنم و با صدای بلند،
بکشانم شان اين بالا، بعد دوباره برگردم به همين جا و
همين نقطه و چشم در چشم شان بگويم، کجا قلبتان
آن قدر سياه شد که پايانی جز وصال را برای ما مناسبتر
ديدید؟ برای مایي که بی هم، شبیه بوديم به هفته ای که
جمعه نداشت، به خانه ای بی مادر، گلی بی گلدان، صندلی ای
بی پایه، آسمانی بی خورشید، زمینی بی خاک.... آدمی بی دل!

ما وصله ای هم بوديم، عادت مان بود بی هم نمانيم و دلم
می خواست، چشم در چشم تمام اهالی ساختمان بدوزم و
پرسم: چطور نمی بينید؟

ما که درست شبیهيم به آن بيتی که شاعر سروده بود و
خواننده با حزن خوانده بود:

"همين عادت با تو بودن يه روز
اگه بی تو باشم من رو می کشه"

غذا را کنار لانه برایشان قرار دادم و جفتشان، با سرعت از میانه ی حیاط به سمت من حرکت کردند. منتظر ماندم تا برسند و همین که با سروصدا، سر در ظرف غذایشان فرو بردند، لبخند خسته و کسلی روی لب هایم نشست. با نوک انگشت، پشت گردنشان را نوازش کردم و آرام به حرف آمدم:

- اردکای ناز من!

انگار متوجه شدند که دارم قربان صدقه شان می روم، چون برای لحظاتی سر از توی ظرف غذا بیرون آوردند و با آن چشمان تیره ای، خیره شدند به من. منی که این روزها خیلی کم می توانستم به جفتشان رسیدگی کنم و مثل سابق، کنارشان وقت بگذرانم. وقتی دوباره مشغول خوردن شدند، به آرامی از حالت دوزانویی که نشسته بودم به ایستاده تغییر حالت دادم و برای برداشتن کوله ام، سمت تخت قدیمی کنج حیاط قدم برداشتم. هنوز اما به

تخت نرسیده بودم که از پنجره ی طبقه ی اول، صدای آقابابا را شنیدم و سر به سمت بالا چرخاندم.

- دردانه بابا، جایی می ری؟

دلگیر و خسته بود صدایم.

- بله، تدریس خصوصی دارم.

با چهره ای متبسم زمزمه کرد:

- یه چندلحظه اگه دیرت نمی شه بیا بالا بابا!

نگاهم سمت ساعت چرخید. هنوز زمان داشتم برای خروج از خانه. برای همین چشمی در جواب آقابابا نجوا کردم و بدون برداشتن کوله پشتی، به سمت ورودی خانه راه افتادم. چندپله ی کوتاه را با سرعت بالا رفتم و با دیدن باز بودن در، صدایم را بلند کردم:

- با اجازه، صاحبخونه!

- بيا تو بابا!

وارد شدم، کتونی هایم را بدون خم شدن و با فشار پنجه هایم از پا بیرون درآوردم و با آن جوراب های طرح تدی، پا روی قالیچه ی دستبافت ورودی گذاشتم. وقتی راهروی کوتاه را رد کردم و پذیرایی در دیدم قرار گرفت، جفتشان را کنار میز چوبی جلوی مبل ها دیدم. پری مامان را نشسته روی ویلچرش، با آن سنجاق سر سرمه ای که موهای کوتاهش را جمع کرده بود و آقابابا

را ایستاده در کنارش، با لباسی رنگ سنجاق سر او، هردو با لبخندهایی که خیلی وقت بود روی لب های ساکنین این خانه، به واقعیت نزدیک نبود، دست زدند و پری مامان با تکان دادن سرش، انگار که هنوز کودکی هشت یا نه ساله باشم برایم خواند.

- مبارک... مبارک... تولدت مبارک....مبارک... مبارک...

نگاهم خیره ماند به آن کیک شکلاتی ساده ی روی میز که رویش با پودر قند پر شده بود و شمع های ریز و کوچکی که نشمرده می دانستم چندتا هستند. پری مامان برایم می خواند، آقابابا دست می زد و این احتمالا ساده ترین تولدم در تمام سال های بودنم در این خانه بود، آن هم در سخت ترین و سنگین ترین روزهای زندگی ام، در شرایطی که حتی تقویم را هم گم کرده بودم و امروز را در خاطر نداشتم.

- تولدت مبارک باباجان!

با صدای آقابابا، نگاه مات و پرم، از روی کیک تولد کننده شد و دوباره چسبید روی صورت هایشان. این دونفر را می پرستیدم. دوستشان داشتم، همزمان از جفتشان دلگیر بودم و در کنارش، احساس می کردم دنیا بدون آن ها، برایم

حتما جاى غيرقابل تحمل ترى مى شد. دقيقا نمى دانستم
 کدام احساسم توى آن لحظه پررنگ تر بود اما، خوب مى
 دانستم از اين كه امروز را فراموش كرده بودم، از خودم
 عصبانى بودم.

.خوبى مامان؟ هول شدى؟

لحن نگران پرى مامان باعث شد پلكى بزنم و با فشردن
 چشمانم براى كنترل آن قطره هاى سرگردان، سرى تكان
 بدهم.

. حقيقتش يادم رفته بود امروز چندمه!

آقابابا به سمتم آمد. لباس هاى شيك مهمانى اش را
 پوشيده بود تا نشانم بدهد اين مراسم كوچك و کوتاه
 برايش مهم بوده. مراسمى كه مثل هرسال در يك مهمانى
 خانوادگى شكل نگرفته بود و همين، بيشتر نشان مى داد كه
 همه چيز رنگ و بوى تغيير گرفته بود.

- بذار بغلت کنم دردونه ی خانواده!

با کمال میل، بغض بسیار، درد عمیق و دوست داشتنی
فرا تر از حد طبیعی به آغوشش پناه بردم و او که محکم با
آن دستان پیر اما قوی در برم گرفت، دستانم پیراهنش را
توی مشتشان گرفتند

و سرم را چسباندم به جایی نزدیک شانه اش. همان جایی
که بوی عطر امروزی اش، او را یک سروگردن از پیرمردهای
دیگر سرحال تر نشان می داد.

- الهی هزار سال عمر با عزت داشته باشی بابا!

به سختی و در میان جنگ با بغض، تشکری کردم و بعد از
این که او، روی موهایم را بوسید، آرام از آغوش هم جدا
شدیم. پری مامان، همان جا روی ویلچرش نشسته بود و
با چشمانی خیس تماشاایمان می کرد. خیلی وقت بود حتی

توی آغوش او هم نرفته بودم. منی که هرروز، تا خودم را بین دستانشان جا نمی دادم از خانه بیرون نمی زدم، حالا حتی یادم نبود آخرین باری که او را سفت در برگرفته بودم، به چه روزی برمی گشت. برای همین بود که همه ی دلچرکینی ام را در لایه های عمیق قلبم پنهان کردم و با رفتن سمتش، باعث شدم خودش برایم آغوش باز کند. نرسیده به ویلچرش زانو زدم تا بتوانم راحت در بر بگیرمش و بعد، همین که عطر مادرانه اش زیر بینی ام پیچید، حریف بغضم نشدم، شکستمش، با دستان خودم شکستمش و با یک دلگرفتی بی پایان، شانه هایش را خیس کردم و لرزاندم.

— جانم... جان دلم، بگردم من برای دل پرت! بگردم برات بچه ی من!

چند دقیقه فقط در آغوشش اشک ریختم. بعد دلم گرفت از دنیایی که من را رسانده بود به دلگیری از آن ها. وقتی از آغوشش بیرون آمدم، شمع های روی کیک داشتند به نیمه ی خودشان می رسیدند. پری مامان با دستان خودش

صورت خيسم را پاڪ ڪرد و من، با دستان خودم اشڪ از
 روى چهره ي غمگين او زدودم، هيچ کدامان هم، به روى
 خودمان نياورديم دليل اين اشڪ ها را. بعد هم براى اين
 كه بابت اين زحمت و تلاششان، تشكرى ڪرده باشم، به
 سختى هم شده لبخند زدم و همان طور نشسته، روى زانو
 خودم را سمت ميز كشاندم.

- خودت درست ڪردى پرى مامان؟

— با ڪمڪ آقايابابت درست ڪرديم. هرسال برات جشن مى
 گرفتيم اما امسال... به مرجانه كه زنگ زدم، راضى نشد به
 مهمونى و كنار هم بودن با مهرانه. براى همين شرمنده ت
 شديم.

دستانم را روى ميز چسباندم و خيره به شمع هاى اب
 شده، تلاش ڪردم غم را از اين كه مامان مهمانى را قبول
 نڪرده به روى خودم نياورم.

- خيلي ممنونم.

آقابابا طرف چپم نشست و ويلچر پري مامان، سمت راستم قرار گرفت. جفتشان هم دست روی شانه ام گذاشتند و من با لبخندی محو و چشمانی خیس، پلک بستم و آرزو کردم همه ی این روزهای مزخرف تمام شوند و همه چیز، شبیه قبل بشود. آن وقت دیگر به خاطر دعوای مامان و بابا هم خودم را بدبخت ترین آدم دنیا نمی دانستم و قدر داشته هایم و آن لبخندهای واقعی ام را بیشتر می دانستم.

"خدایا... یه طوری بچین که تهش صبرم کم نیاد!"

با اتمام دعایم، چشم باز کردم و با فوت کردن شمع های کوچک شده، باعث شدم جفتشان دست از روی شانه ام بردارند و با کوبیدن کف دستانشان بهم، برایم آرزوی سلامتی کنند. یک تکه از کیک را، با دست جدا کردم و توی دهانم گذاشتم و با لبخندی محو، سر به سمتشان چرخاندم.

- خوشمزه ترين کيک دنياست.

- نوش جونت عزيزکم. می دارم برات که برگشتی بیری بالا با مامان و بابا بخوری. ما که جفتمون قند داریم و معافیم.

با تشکری تن عقب کشیدم و آقابابا، جعبه ی کادویی روی میز را برداشت. وقتی آن را به سمتم می گرفت، مستقیم به چشمان سرخم خیره بود.

- قابلیت و نداره بابا.

با حفظ لبخندم بسته را لمس کردم و سعی کردم دردانه ی گذشته را از بین آوار درونی ام پیدا کنم، کمی شبیه به او رفتار و واکنش داشته باشم و بتوانم بابت این محبتشان، قدردانی درستی به جا بیاورم. برای همین بسته را کنار گوشم تکان دادم و چهارزانو نشستم.

- چيه توش؟

- بازش کن مامان!

با حوصله ريان دور بسته را باز کردم و گشودن کاغذش، جعبه ی چوبی کوچکی را دیدم که رویش منبت کاری شده بود. زیبایی جعبه چندلحظه ای حواسم را پرت کرد و بعد، با باز کردنش، لبم زیر دندانم کشیده شد. صدای پری مامان، از دیدن ذوق و حیرتم جان گرفت انگار.

- دوشش داری مامان؟

زنجیر را از توی جعبه بیرون کشیدم. یک زنجیر طلا که پلاک دایره ای شکش، با یک طرح منقش شده بود. طرحی از یک دختر موفرفری با دو اردک در آغوشش. یک طرح با جزییات نبود. نه چشم و ابرو داشت و نه شمایل صورت. فقط حکاکی ای از چهارچوب اصلی چیزی بود که مشخص می کرد طرح داخل آن پلاک، دختری با موهای

فر بلند و دو اردک زیر بغل هایش بودند. این بار لبخندم واقعی تر بود وقتی تماشايشان می کردم.

- خیلی نازه این!

- اون سمت پلاکم اسمت طراحی شده بابا!

پلاک را سریع چرخاندم. دردانه ای که به فارسی و زیبا حکاکی شده بود، سر ذوقم آورد و باعث شد به نوبت جفتشان را در آغوش بگیرم. وقتی دستانم دور گردن پری مامان حلقه شدند، آرام زیر گوشم گفتم:

_____ غصه ی چیزی رو نخوریا مامان؟ ما دوباره می ریم با مرجانه حرف می زنیم. درست می شه همه چیز!

با این که هیچ امیدی به درست شدن نداشتم، با این که عمق دلخوری های مامان خیلی بیشتر از خوش خیالی های آن ها بود، با این که با وجود پدربزرگ و مادربزرگ

معركه بودندشان، نتوانسته بودند پدر و مادر عادلی برای بچه هایشان باشند، با این که دلم از این که مثل سال های قبل نمی توانستیم دور هم جمع شویم شکسته بود، هیچ نگفتم. فقط لب به شانه اش چسباندم و بعد بوسیدنشان آرام از روی زمین برخاستم.

— دلم می خواست می تونستم بیشتر باشم اما می ترسم کلاسم دیر بشه.

— بیا زنجیرت و ببندم و برو بابا، خبر نداشتم امروز کلاس داری وگرنه زودتر صدات می کردم می خواستیم قبل از این که مرجانه و بابات، یا حتی اون نوه ی عاشق پیشه ی من برای تولدت کاری کنن، خودمون بهت نشون بدیم که برامون چقدر عزیزی!

زنجیر را به دستانش سپردم و با برداشتن شال از روی سر و جمع کردن موهایم، پشت به او ایستادم تا برایم ببندد. بعد هم آرام زمزمه کردم:

- برام خيلي باارزش بود، ممنون!

او زنجير را بست و حرفي نزد، پري مامان اما دستم را فشرد
و با چشمانی کمی خیس نجوا کرد:

- حسابی بزرگ شدي بچه ی من!

لبخندم آرام آرام محو شد.

- آره، به گمونم حسابی بزرگ شدم.

وقتی از خانه ی آن ها بیرون می آمدم، وقتی داشتم کوله
پشتی ام را از روی تخت حیاط برمی داشتم، همان لحظه
ای که شال روی سر می انداختم و اردک ها دنبالم می
دویدند، توی همه ی آن دقیقه ها، به بزرگ شدن فکر می
کردم. به چیزی که قرار نبود هیچ وقت انقدر سخت و تلخ

باشد. دردانه ی کوچکی که شمع تولد هفت سالگی اش را فوت می کرد، به گمانش بزرگ شدن یعنی این که بتواند تنها به خرید برود، عروس شود، تنها سفر کند و از لوازم آرایش و کفش های پاشنه بلند استفاده کند. دردانه ی این لحظه اما، فهمیده بود بزرگ شدن یعنی فهم این موضوع که زندگی، یعنی درک درد و رنج و همزیستی با لحظه های که پیش از این، حتی گمان نمی کردی بتوانی با آن ها یکی شوی. من، درست در لحظه ای بزرگ شده بودم که فکر می کردم دنیا توی مشتم بود. همان لحظه ای که احساس می کردم هیچ چیزی توانایی تغییر شرایط را ندارد و ناگهان زمان چرخیده بود... وارد کوچه که شدم، مطمئن بودم این بزرگترین درسی بود که از زندگی قرار بود بیاموزم.

بعد از اتمام کلاس با زبان آموزم، خودم را رسانده بودم به یکی از مجتمع های تجاری که در نزدیکی ام قرار داشت و این بار تنها هدفم دیر برگشتن به خانه نبود. عادت سال

های دور بود که روز تولدم، حتما خودم هم برای خودم یک هدیه می خریدم. عادتى از شانزده سالگی هایم، یک الگوبردارى از معلم ادبیات سال دوم دبیرستانم، زنى که یک بار توى کلاس، بعد از خواندن یکی از شعرهای محبوبش زمزمه کرده بود "بزرگ ترین وظیفه ی آدم ها در قبال خودشون، دوست داشتن خودشونه" ته این وظیفه هم، از کارهایی که خودش برای نشان دادن اهمیت به خود به کار می برد گفته بود که یکی از همان ها، هدیه خریدن برای خودش بود. عادتى که همان روز، با آن کله ی پر از باد و ناپختگی شخصیتم، به خودم وعده داده بودم که هر سال عملی اش کنم، تا در شب تولدم، برای خودم هدیه ای بخرم و بابت یک سال زندگی کردن، از خودم قدردانی کنم.

تولد امسال را اگر آقابابا و پری مامان به یادم نمی انداختند، فراموش می کردم. حالا اما با یادآوری آن ها انگار نیاز دیده بودم به تقدیر از خودم. به این که بابت تمام این روزها، تمام این تلخی های اخیر، تمام ریزش مویی که ناشی از استرس بی اندازه ی این روزهایم بود، بابت تمام خشک و کم آب شدن پوستم و لاغر شدن بی اندازه ی

بدنم و عود کردن علامت صفرایم، از خودم عذرخواهی کنم و با یک هدیه، ممنونش باشم که همه ی این ها را، به خاطر فدانکردن همه چیز به جان خریده بود.

گاهی گمان می کردم، این که آن روز جواب منفی به برنا دادم، کار اشتباهی بود اما، هرچقدر بیشتر از آن روز می گذشت، هرچقدر بیشتر این تلخی ها را لمس می کردم و هرچقدر بیشتر بی برنا می ماندم بین این آشوب به راه افتاده، مطمئن تر می شدم که من با جواب مثبتم، شاید فقط به او می رسیدم اما، هردو باید بعد از آن از همه چیزمان می گذشتیم تا فقط عشقمان را زنده نگه داریم و بعدش، خیلی چیزها را از دست بدهیم.

دلم این طور رسیدن و وصال را نمی خواست. دوست داشتم خانواده هایمان از کینه و بغض خالی شوند، دلم می خواست همه ی آدم های ارزشمند زندگی ام را کنار هم حفظ کنم و در کنارش، دلم می خواست مامان باور کند که برخلاف تمام رنج ها و دردهای توی دلش، من آدم نادیده گرفتن او نیستم.

بهای این تصمیم، امروز من بود. امروزی که با چشمانی سرخ در مرکز خرید می چرخیدم، با لبخندی غمگین به ویتترین‌ها خیره می شدم و دنبال چیزی بودم که بتوانم با آن، از خودم بابت از یاد بردن امروز دلجویی کنم.

حالا لحظاتی بود که جلوی مغازه ای که گوی های کریستالی شب خواب می فروخت، ایستاده بودم و خیره به طرح داخل گوی ها چشم می چرخاندم. گوی‌هایی که روی یک پایه‌ی چوبی قرار داشتند و با روشن بودنشان، نور، وسوسه انگیز نشانشان می داد. نوری که گمش کرده بودم بین روزهایی که همه تاریک شده بودند. زنگ خوردن تلفن همراهم اما، باعث چرخش مسیر نگاهم شد. گوشی را که از جیب کت خنکم بیرون می کشیدم، ندیده می دانستم مخاطب پشت خط کیست.

- جانم نابغه!

— من کارم تموم شده دردانه، می خوام پیام سمت، خونه ای یا بیرون؟

شاید اگر کار پری مامان و آقابابا نبود، به ذهنم هم خطور نمی کرد علت این درخواستش برای بیرون رفتن چه می توانست باشد. حالا اما از قبل، انتظار این تماس را می کشیدم.

- بیرونم، مرکز تجاری...

- تنهایی رفتی خرید؟

وارد مغازه شدم و با اشاره به گوی مد نظرم، جوابش را با صدای آرام تری دادم:

- گفتم یه گشتی بزنم.

- با احتساب ترافیک، فکر کنم یه ساعتی طول بکشه برسم بهت، پس فعلا همون جا بچرخ تا بیام.

باشه ام آرام بود. نپرسیدم چرا، چون نمی خواستم بدانم که بو برده ام علت این بیرون رفتن را. تماس را بی خداحافظی قطع کرد و من، با دست کشیدن روی گویی که فروشنده روی میز شیشه ای گذاشته بود، با لذت به طراحی اش خیره ماندم:

- پسندتونه؟

- بله، می برم!

او که با خوشرویی برای بسته بندی کار رفت، من هم خیره به باقی اقلام تزیینی و چراغ خواب های فانتزی مغازه، شماره ی خانه را گرفتم و صبر کردم تا صدای گرفته و خسته ی مامان را بشنوم:

- بله!

- سلام مامان، من احتمالا شب دیر میام.

صدایش کمی از گرفتگی فاصله گرفت و با سرفه ای صافش کرد:

- چرا؟ مگه کلاست تموم نشده؟

نمی خواستم پنهان کاری کنم. بنابراین جدی زمزمه کردم:

- با برنامی رم بیرون.

آهی کشید و می توانستم حدس بزنم حالا در حال فشردن پیشانی اش بود.

- نمی خوای تمومش کنی دردانه؟

- به احترامتون همه چیز و عقب انداختم تا این مشکل حل بشه، ولی این به معنی تموم شدن همه چیز نیست.

انگار عاجز بود از جواب دادن به من که آرام گفت:

— از بابات خواستم شب زود بیاد که با هم یه جشن سه نفره برای تولدت بگیریم، یه طوری برگرد که لااقل ما هم ازت سهمی داشته باشیم.

#پرهون

#پارت_۳۱۵

این بخش جمله‌اش که می‌گفت ما هم از تو سهمی داشته باشیم، زنگ خطری بود توی گوش‌هایم. مامان به این

رابطه هم حسادت می‌ورزید؟ سکوت‌م انگار طولانی شده بود که ناامید صدایم کرد.

- باشه دردانه؟

پلک‌هایم آرام به هم چسبیدند و نوک انگشتانم، شیشه‌ی پیش‌خوان مغازه را فشردند. حس می‌کردم او حالا یک کودک نیازمند توجه بود. در تصورم، باید از مامان حمایت می‌کردم و جابه‌جایی نقش‌هایمان داشت گیجم می‌کرد.

- دردانه!

با صدایی کم‌جان جوابش را دادم.

- باشه!

- خوبه، مواظب خودت باش!

جوابی به این یکی جمله ندادم، فقط تماس را قطع کردم و رو به فروشنده‌ی خوشرو که بسته‌ام را سمتم می‌گرفت، لبخند بی‌حال و گیجی تحویل دادم. لحظاتی بعد، وقتی با آن پاکت خرید و هدیه‌ی کوچک، داشتم آن مرکز را بی‌هدف می‌چرخیدم، هنوز توی سرم جمله‌ی مامان بود. آنجایی که گفتم: "بذار ما هم ازت یه سهمی داشته باشیم." جمله‌ای که هرچقدر به آن فکر می‌کردم، مغزم بیشتر داغ می‌کرد و بحران برایم بیشتر مشخص می‌شد. مامان برای بستن دست و پای من، اقرار نکرده بود که نمی‌خواهد از دستم بدهد. انگار این واقعاً بزرگ‌ترین ترسش بود. اینکه تنها کسی— که به او اهمیت داده هم، توسط مهرانه و خانواده‌اش از او دور شود. اینکه من را نداشته باشد. اینکه واقعاً دستانش خالی باشد از یک پوچ بزرگ و این باعث می‌شد مغزم باد کند و توی سرم حجم بگیرد.

ترسیده بودم. حقیقتش خیلی ترسیده بودم؛ از حال روحی مامان. از صدمه‌ی یک محبتی که باید به مساوات تقسیم

می شد و حالا با نشدنش، بعد سال ها، چنین چالشی در آن خانه ساخته بود. از اختلاف نظر ها، از دور شدن هایمان. از اینکه کمی بعد، دیگر هیچ حرف مشترکی بین اعضای آن خانه نباشد و صدای خنده ها و جمع هایمان توی راه پله ها نیچد. از اینکه بابا، دیگر با مامان گرم نگیرد و تا همیشه بین شان این اختلاف بماند و از اینکه... یک روز وسط تحمل این دردها، به خودم بیایم و ببینم از احساسم به برنا، هیچ نمانده روی قلبم و همه ی آن علاقه، لابه لای گرد و خاک مشکلات نم کشیده و رفته باشد.

#پرهون

#پارت_۳۱۶

وحشت این فکر ها باعث شد روی صندلی هایی که در مجتمع تجاری برای نشستن قرار داده بودند، بنشینم و خیره به آدم ها و رفت و آمدهایشان، به این فکر کنم که یعنی هر کدام شان حالا درگیر کدام رنج و غصه بودند. کدام شان حال شان خوب بود و کدام شان بد. کدام

يکي شان اضطراب دارد و کدام يکي، امروزش با يک خبر خوب شروع شده. دلم می خواست با فکر به آدم ها، از فکر به خودم فرار کنم. از هزارتویی که خانواده ام درونش گیر کرده بودند و همه، همدیگر را گم کرده بودند.

دقیق نمی دانستم چقدر آنجا نشستم که برنا تماس گرفت و گفت که رسیده. وقتی پا روی پله برقی ها می گذاشتم تا پایین بروم، جعبه توی دستانم سنگین تر بود و نگاهم به احتمال خسته تر. همه ی این ها اما تا جایی ادامه داشت که او را نشسته در ماشینش که دابل پارک کرده بود و با عجله منتظرم بود، به تماشا نشستم. بعدش انگار پناه پیدا کردم، قدرت به جان دستانم افتاد و وقتی با سرعت به سمتش می رفتم، داشتم به ذهنم می قبولاندم که یک امشب، رها شو از هرچه فکر و ترس بود. که یک امشب، خودت را بسپار به دستان او، که تو فرصت یک حیات دیگر داری و یک سال پیش رویت قرار دارد که باید بسازی اش؛ هرچقدر هم سخت، باید بسازی اش.

وقتی در ماشین را گشودم، لبخند روی لب‌های او هم بود و صدای سلامش، جلوتر از سلام من به سمتم حرکت کرد.

- سلام دردونه خانم.

با سرعت نشستم تا به خاطر بدجا پارک کردنش جریمه نشود و او به محض بستن در، با سرعت حرکت کرد. حالا فرصت داشتم به سمتش بچرخم و ببینم که به خاطرم، لباس‌هایی را پوشیده بود که بیشتر از همه دوست‌شان داشتم؛ اسپرت، خودمانی، همان طور که به قامتش می‌آمد.

- سلام خوشتیپ.

دستش جلو آمد، لپ‌هایم را فشار داد و من در حالی که سعی داشتم اعتراض نکنم، جعبه را پایین پایم روی زمین رها کردم.

- جغغه‌ی منی.

#پرهون

#پارت_۳۱۷

به صندلی عقب چشم دوختم، به نظر که همه چیز عادی می‌آمد. چیز خاصی توی ماشینش نداشت که بخواهم به سورپرایز کردنم مشکوک شوم. با این وجود، مطمئن بودم این رسیدگی او به خودش و به سراغم آمدن، دلیل دیگری نداشت.

- هرجا می‌ریم، باید فقط شب زود برگردم!

- از کی تا حالا با منی زمان برات مهم شده؟

نمی خواستم بگویم از همان وقتی که مادرم و مادرت، دیگر ما را نامزد نمی دانند. امشب وقتش نبود. امشب را می خواستم فقط برای خودمان.

- بابا خواسته، نمی دونم چی کار داشت.

این طور گفتم که مثلاً نشان بدهم توی شلوغی های اخیر، حواسم به تاریخ نبوده. او هم تنها سری تکان داد و با بیشتر کردن سرعتش، آرام جواب داد.

- دیر برت نمی گردونم، یعنی سعی می کنم!

سرم را چسباندم به صندلی و کمی چرخیدم تا فقط مسیر نگاهم سمت او باشد و بس. خدا فقط خبر داشت از خستگی های این روزهای من.

- دور سعی کردنت جذاب.

— باز لپت رو فشار می دم، آبلمبو می شی حرص می خوریا،
تحریکم نکن!

با صدای بلند خندیدم، هرچند که وسطش هزار ناخوشی
خوابیده بود، اما خیلی وقت بود یادم رفته بود این طور
خندیدن چه کیفی دارد. اینکه آزاد صدای خندهات را رها
کنی و هیچ رنجی، دور لب هایت افسار نزنند و نکشدشان.

- تهدیداتم قشنگن.

از خنده ام سر کیف آمده بود که با مهر تماشا می کرد و
آهسته جواب داد.

- تو عوضش از سرتاپا قشنگی!

- بگو به خدا؟

این را کشیده زمزمه کردم و او طاقت نیاورد. دست دراز کرد برای فشردن لپ‌هایم و همان طور که صدای جیغم از سر مقاومت، در اتاقک ماشین پخش می‌شد، خندید و جوابم را این طور داد.

- به خدا فرفره، به خدا!

**

#پرهون

#پارت_۳۱۸

نگاهم به چرخ و فلک بزرگی بود که از قضا، آدم‌های زیادی در صفش نبودند. برنا جلو رفته بود تا بلیت را بدهد و نمی‌دانم چه داشت زیر گوش متصدی دستگاه زمزمه

می کرد که جفت شان لبخند داشتند. چشم از آن ها که برداشتم، به جمعیتی خیره شدم که دور دستگاه های هیجانی تر جمع شده بودند. همان دستگاه هایی که من هم دلم امتحان کردن شان را می خواست و شاکی بودم از حضورم بین این صف کوتاه و ایستادن مقابل این چرخ و فلک قدیمی.

— این پسر. واقعاً نابغه ست، آخه کی یارش رو شب تولد می آره شهربازی!

دروغ نگویم توی ذوقم خورده بود؛ آن هم کم نه. نفس عمیقی کشیدم و با صدای جیغ دختر و پسرهایی که دستگاه هیجان انگیزی را سوار شده بودند، سر چرخاندم. همه ی وجودم امتحان کردن آن ترس و هیجان را می خواست که دست برنا روی شانهام نشست و زیر گوشم زمزمه کرد:

- بیا عزیزم.

دنبالش کشیده شدم سمت چرخ و فلک و آرام نالیدم:

- خب می رفتیم یه وسیله‌ی خطری‌تر، این همه بچه‌مچه‌ها
توی صفشن!

خنده‌اش را پنهان کرد. ایستادیم تا چند نفری سوار شوند
و بعد، با رسیدن به یکی از کابین‌های آبی‌رنگ، مرد به ما
اشاره‌ای کرد و با وجود نارضایتی کسانی که در صف جلوتر
از ما بودند، صدایش را بلند کرد:

- تو همین دور همه‌تون سوار می‌شید، نگران نباشید!

دست در دست برنا، با چهره‌ی متعجب، به ظاهر ناراضی
بقیه چشم دوختم و وقتی وارد کابین شدم، بی‌نگاه به
اطراف، از او پرسیدم:

- چرا ما روزودتر سوار کرد؟

— محمد از دوستانه، يعنى داداشش هم‌دانشگاهى ماست.
خواست پارتى بازي كنه.

#پرهون

#پارت_۳۱۹

— خب چه فرقى مى‌كرد كى سوار شيم؟ نيست خيلى
هيجان‌انگيزه بازي انتخابيت! نابغه، بعد اين مى‌ريم سقوط
آزاد، اين مدلى نمى‌شه، من بايد ترس تو رو از بين بريم. اين
وسيله‌ى بي‌هيجان آخه...

داشتم يك بند غر مى‌زدم سرش، درست مثل روزهاى كه
هيچ بلا و صائقه‌اى بين مان نبود، اما او، همان لحظه
جعبه‌ى كوچكى كه گوشه‌ى كابين، كف زمين قرار داشت را
برداشت و با گذاشتن روى پاهایش، همان طور كه آرام آرام
ارتفاع مى‌گرفتيم، مشغول باز كردنش شد.

- داشتی چی می گفتم؟ بعدش بریم کجا؟

حالا همه‌ی حواسم پرت آن بسته بود.

- اون چیه؟

در جعبه که برداشته شد، دستم روی دهانم قرار گرفت و او با یک تک خند مردانه، با محبت و کوتاه، مشغول باز کردن جعبه‌ی شمع‌های توی پلاستیک شد، تا روی کیک زردرنگ ساده‌ی کوچک توی جعبه قرارشان بدهد؛ آن‌هم وقتی داشتیم آرام آرام به بالاترین نقطه‌ی چرخ و فلک می‌رسیدیم.

- نابغه!

با بهت صدایش کردم. در آرامش شمع‌ها را روی کیک کوچک چید و با نگاهی به اطراف و ارتفاعی که گرفته بودیم، آهسته زمزمه کرد:

— قراره کابین رسید بالاترین نقطه، نگهش داره. اونجا باید فوت‌شون کنی، همون جایی که دوست داری... اون بالا.

اسمش را این بار نالیدم:

- برنا!

— اهان، داریم می‌رسیم به اون بالا. به نظرت فندکی که خریدم، توی این فشار هوا روشن می‌کنه اینا رو؟

کف هر دو دستم را به لب‌هایم حالا چسبانده بودم و خیره به اوپی که توی این ارتفاع، توی کابین یک چرخ‌وفلک داشت تلاش می‌کرد شمع‌ها را روشن کند، زل زده بودم؛

آن هم نه یک زل زدن عادی، پر از بغض، پر از یک احساس ارزشمند بودن بی نظیر، پر از دوست داشتنش.

- آها، روشن شد یکیش.

#پرهون

#پارت_۳۲۰

نگاه ناباورم به اطراف چرخید. به ارتفاعی که در آن بودیم. به بخشی- از شهر بازی که قابل تماشا بود. به چراغ های روشن چشمک زن و بعد، دوباره به اویی زل زدم که حالا دومین شمع را هم روشن کرده بود. نور شمع افتاده بود روی لبخندش. همان لحظه کابین تکانی خورد و با توقفش، باعث شد برنا دستانش را دور شمع بگیرد تا باد خاموش شان نکند.

- خب، گمونم وقتشه.

این را با صدای آرامی گفتم و من فقط توی آن لحظه می خواستم او را تماشا کنم. هیچ چیزی جز این توی سرم نبود، اما او، با احتیاط دست از دور شمع ها برداشت و کیک کوچک را با دراز کردن دستش، سمتم گرفت.

- خودت رو بکش یکم جلو.

به جای عمل کردن به حرفش، قفسه ی سینه ام از یک نفس عمیق پر شد و بعدش آرام نالیدم:

- آخه دیوونه!

لبخند نزد، فقط خیره به صورتم جواب داد.

— این بلندترین ارتفاعی بود که می تونستم بدون ترسیدن خودم برات تولد بگیرم.

چشمانم را محکم فشردم و باز کردم. نمی خواستم خیس و
تار تماشایش کنم.

– بدو بکش خودت رو جلو، باید فوت شون کنی؛ فقط پنج
دقیقه با کلی پارتی بازی می تونه این بالا نگه مون داره!

نگاهم حالا معطوف شمع هایی بود که بد می سوختند و
هردم ممکن بود خاموش شوند. یکی انگار توی سرم داشت
طبل می کوبید؛ یک صدای بلند و قدرتمند، مهیب و
تن لرزان. جلوی چشمانم اما او بود، او و کیک کوچک زرد
رنگ ساده ش. خودم را که جلو کشیدم، کابین کمی تکان
خورد.

– آرزو یادت نره فرفری!

– آرزوم تویی!

#پرهون

#پارت_۳۲۱

این را بی تردید گفتم و وقتی چین گوشه‌ی چشمانش باز شدند، شمع را فوت کردم. چند ثانیه توی چشمان هم زل زدیم و او، بعد از گذاشتن کیک کف کابین، آرام دستانم را گرفت و لمس‌شان کرد. فشاری که به پوستم می‌آورد، نه آن قدر قوی بود که بتواند اذیتم کند و نه آن قدر آرام که احساس نشود.

- تولدت مبارک خوشگل‌ترین موفرفری دنیا!

— باید برام دست بزنی و شعر تولدت مبارک بخونی، این طوری که قبول نیست!

خندید، اما به جای دست زدن و خواندن شعر، دستانم را توی مشتش پنهان کرد.

- بذار برات يه قصه‌ای بگم.

این قصه را از بر بودم. همیشه، هر سال، در همین شب، زیر گوشم زمزمه می‌کرد؛ درست از همان وقتی که احساس مان برای هم عیان شد و من تبدیل شدم به دردونه‌ی او. با این حال، مشتاق شنیدنش بودم، هر سال با اشتیاقی به مراتب زیادتر.

- یه روزی، یه دختر کوچولویی به دنیا اومد که خیلی تپلی و سفید بود. یه پسر بچه‌ی کوچیکی هم بود که اولین خاطره‌ی محو ذهنش، از قضا برمی‌گرده به همین دختر کوچولو. پسر بچه‌ای که خیلی اون سن رو یادش نیست جز یه خاطره، اونم برای وقتی که اولین بار اون دختر قنداق شده رو دید و این قدر براش جالب بود که نوک انگشتش رو خواست به دست مشت شده‌ی دختر بچسبونه.

لبخند، حالا صورتم را گرم کرده بود. برنا به انگشتان پنهان شده‌ی من میان مشتش زل زد و آرام، انگشتانم را نوازش کرد.

— که همون لحظه، دختر بچه انگشت پسر رو گرفت توی مشتش و محکم چسبید.

حالا نگاه من هم به دست‌هایمان بود که او آهسته‌تر ادامه داد:

— انگار داشت بهش می‌گفت که قراره بشم بهترین دوست تو!

— دختر باهوشی بوده که بهترین هم‌بازی دنیا رو سوا کرده بود برای خودش.

لبخندی زد و نجوا کرد:

#پرهون

#پارت_۳۲۲

- پسر زياد دختر رو نميديد، تا اينكه اون شش سالش شد و اومدن تهران، توي همون خونه‌اي كه خود پسر-م تازه به اونجا اومده بودن و قرار بود از اين به بعد، براي هميشه كنار هم زندگي كنن.

- داشت مي‌شد ده سالت كه اومديم. هنوز خاله برات تولد ده سالگيت رو نگرفته بود.

سري تكان داد، مشغول نوازش انگشتانم بود هنوز كه ادامه داد:

— دختر اومد و شد بهترين رفيق اون پسر، بهترين دوستش،
 بهترين کسی— که می تونست باهاش زمان بگذرونه و
 بعدش...

اینجا را من ادامه دادم، با صدای گرفته.

- شد عشقش.

- شدی جونم!

زمزمه اش باعث شد گوشه ی چشمم خیس شود. دید اما
 به رویم نیاورد و فقط آرام و آهسته، چشم در چشم نجوا
 کرد:

— تولدت مبارک رفيق، هم بازی، همراه، یار... با اومدنت،
 زندگی اون پسر بچه ی عینکی کوچولو رو یه تنه قشنگ کردی
 فرفری خانم!

همان لحظه کابین تکان کوچکی خورد و با راه افتادنش، نشان مان داد که پنج دقیقه زمان حالا به اتمام رسیده است. نمی دانستم وقتی آن طور چشم در چشم هم بودیم، باید چه می گفتم. چه کلمه و چه واژه ای می توانست نشانش بدهد چقدر دوستش دارم؟

.زیادی احساسیش کردی نابغه، می ترسم گریه کنم!

خودش هم انگار احساسی شبیه به من داشت، برای همین با مکشی دستانم را رها کرد و با فرو بردن انگشتانش توی کیکی که کف کابین رها شده بود، دستان خامه ای اش را به صورتم کشید و با بلند شدن صدای جیغ اعتراض من، با آن گرفتگی جا خوش کرده در لحنش، خندید و سری تکان داد.

.به اندازه ی کافی جو احساسی رو خراب کردم یا ادامه بدم؟

- خيلي لعنتي هستي!

اين را با جيغ و اعتراض بيان كردم و او، يك بار ديگر دستانش را خامه‌اي كرد و اين بار، آن را به صورت خودش كشيد. حالا جفت‌مان شبیه دیوانه. ها قرار بود از اين كابين پايين بياييم. نااميد به ظاهر مضحك‌مان زل زدم و او با لبخند فقط شانه‌اي بالا انداخت.

- حالا اگه تونستي گريه كن!

گريه كه خب... اولش دلم خواست سرش را از گردنش جدا كنم، اما فقط چند ثانيه طول كشيد تا با نگاه به چشمانش، حرصم آرام بخوابد و بعد هم لبخند بنشيند. روي لب. هايم و ناباورانه، همراه او شانه‌هايم تكان بخورند. صدای خنده‌هايمان حالا آن كابين را پر کرده بود. همان كابيني كه كم كم داشت ارتفاعش كم مي‌شد و ما را مي‌رساند به زمين. به جايي كه مشكلات، بزرگ‌تر از چيزي به نظر مي‌رسيدند كه از آن بالا به چشم مي‌آمدند و آرزوي من اين بود كه كاش ته قصه‌اي كه او براي من گفته بود، براي هميشه

يك پايان خوش به خودش مي‌ديد و يك روز كه موهاي
 فرفري من كم‌پشت شده بودند و خاكستري، او هنوز كسي-
 بود كه دستم را مي‌گرفت و چشم‌درچشمم قرار بود زمزمه
 كند: "تولدت مبارك رفيق"

تو عشق روزاي بچگيمي...
 بدون تنها دليل زندگيمي...

- بيا عزيزم!

سر به سمتش چرخاندم و ليوان چاي داغ را از دستانش
 گرفتم. او هم با تكيه دادن به بدنه ي ماشين، لحظه‌اي
 بعد درست در كنار من ايستاد. تكه نبات شاخه اي رها
 شده در ليوان يك بار مصرف را كه تكان مي‌دادم، نگاهم
 خيره به نورهايي بود كه از شهربازي به چشم مي‌آمد و در
 همان حال زمزمه وار به حرف آمدم:

- انقدر جيغ زدم كه ديگه صدا ندارم.

— با خوردن اون چای داغ يكم گرفتگی صدات بازمی شه. واقعا باورم نمی شه مجبورم کردی سقوط آزاد و امتحان کنم.

سرخوش خندیدم، با همان صدایی كه شبیه جاروبرقی آزاردهنده شده بود. بعد هم آرام سربه شانه اش تکیه دادم و نجوا کردم:

- خیلی خوش گذشت!

صدای او هم آرام بود:

- به قیمت خوش گذشتن بهت، سخته کردم من!

با یادآوری آن لحظه ای که وسیله ی برقی، روی آن مدار مرتفع بالا و بالاتر می رفت، لبخند روی لب هایم نشست. یاد چهره ی رنگ پریده ی برنا و چشمان بسته اش که می افتادم، دلم سر می خورد از بین دستانم. چقدر حتی آن حالت ترسیده اش که زیر لب ذکر می گفت هم برایم عزیز بود.

— وای نابغه، گوشم هنوز از صدای داد کشیدنت وقتی وسیله سقوط کرد به سمت پایین، درد می کنه!

حالا خودش هم داشت می خندید. این را از لرزش بازویش که سر به آن تکیه داد بودم، به راحتی می فهمیدم. سروصدای جیغ و داد از سمت شهربازی هنوز می آمد. ما توی پارکینگ بودیم اما، آن شور رخنه کرده به آن فضا، آنقدر پرهیاهو بود که به این جا هم برسد.

- همه ی عمر فکر می کردم هرکس سوار اون وسیله می شه دیوونه ست، ولی تو مجبورم کردی امتحانش کنم.

بالاخره سر از روی بازویش برداشتم و همان طور که حواسم بود لیوان چایی که بیشتر به خاطر گرم بودنش، برای گرفتگی صدایم گرفته بود، ملق نشود، ادایش را درآوردم.

- هی داد می زدی، دهنّت سرویس دردونه.

خنده اش بیشتر شد و با دست بردن توی جیب شلوارش، همان طور تکیه زده به ماشین این بار آرام و با لحنی شوخ نجوا کرد:

- واقعا دهنّت سرویس دردونه!

با همان خنده، کمی از چای نوشیدم و با احساس آرام گرفتن سوزش گلویم، آهسته نفسی - پر از آرامش بیرون فرستادم. بعد هم سر به آسمان صاف چرخاندم و با حالی

عجيب و سرخوش، كه به ترشح آدرنالين بيش از حد
مرتبط مى شد، چرخى دور خودم زدم.

- دلم مى خواد بازم انجامش بدم.

— حتما عزيزم، ولى اين دفعه تنها... من همين كه از پايين
ببينمت و جسارتت و تحسين كنم برام كافيه!

كمى ديگر از چاى نوشيدم و با لبخندى كه كمرنگ نمى
شد، به ساعت چشم دوختم. كمى تا نه شب مانده بود و
احتمالا وقتى به خانه مى رسيدم، ساعت از ده مى گذشت.
با توجه به قولم به مامان، پس بايد زودتر حركت مى كرديم
و همين باعث شد كمى از آن حس سرخوشى نشسته توى
رگ هايم كاسته شود.

- كم كم بايد بريم.

نگاه او هم کمی از آن حال خوب فاصله گرفت و با تماشای ساعتش، نفس عمیقی از سینه اش بیرون آمد:

- شامم نخوردیم.

جلو رفتم و مقابلش ایستادم. لیوان یک بار مصرفی که نیمی از محتویات آن را نوشیده بودم هم، گذاشتم روی سقف ماشینش.

— ولی انقدر بهم خوش گذشت که حس می کنم، بهترین تولدم توی کل دوران زندگیم بود. حتی قشنگ تر از اون سال هایی که این مشکلات و نداشتیم.

به شوخی به رویم اخمی کرد و آرام به نوازش گونه‌ام مشغول شد.

— این که صدای جیغ و داد من خرس گنده رو شنیدی که احتمالا دلیل این خوش گذشتن نیست؟

لعنتی، می توانست حتی فکرش هم دوباره حالم را خوب کند:

— اونم بود خوب، ولی قشنگ ترین بخشش همون چرخ و فلک قدیمی بود. اصلاً دلم می خواد هزاربار برگردم به اون لحظه ای که با صورتای کیکی از کابین پیاده شدیم و هرکی از کنارمون رد شد، یه لبخند تحویل دیوونگیمون داد.

لبخندش کمی محو شد، بعد هم با نفسی عمیق، دست از نوازش گونه ام برداشت و همان طور که تار موهای فرفری و پخش و پلایم را مرتب می کرد، آهسته پرسید:

. تولد مگه بی کادو می شه؟

برق چشمانم، زورش می چربید به برقی که کل آن شهر بازی از خودش به نمایش می گذاشت. برقی که او دید و به همین دلیل، لبخندش عمیق تر شد.

خدايي داشتم کم کم فکرمي کردم هيچي نخريدي، بعد به سختي سعی داشتم ادای اونايي رو دربارم که همين تلاشت برای حال خوبم و اين تولد متفاوت رو، جای کادو قبول کنم.

جمله ام باعث رها شدن قهقهه اش شد و من خيلي جدی در فاصله ی کمی از او زمزمه کردم:

____ واقعا می گم نابغه، خيلي باشعور بودن در اين مورد سخته. داشتم گره می خوردم که به روت نيارم پس کادوم کو. يعني انقدر خانمي کردم که تايم خانم بودنم تا مدت ها تموم شده.

کف هردو دست بزرگش را گذاشت دو طرف صورتم و با فشردن صورتم، همان طور که با قدرت می خندید نجوا کرد:

- هلاکتم!

- باشه، حالا هدیه م رو بده!

سوییچش را دستم داد، با حفظ همان لبخندش. بعد هم با نگاهی به اطراف و ماشین های پارک شده و خانواده هایی که عده ایشان سمت شهربازی می رفتند و عده ای برمی گشتند، به آرامی توضیح داد:

- صندوق و باز کن!

سوییچ را از دستش گرفتم، بعد همراه همان حال سبک شده ی درمان شده ای که انگار، احیا شده بودم از بین غم ها، به سمت صندوق رفتم و وقتی کنارش ایستادم، سر چرخاندم برای تماشای او. ایستاده بود هنوز کنار در ماشین، حالا جفت دست هایش توی جیب شلوارش بودند و من با

ترديد، خيره به چشم هایش صندوق را زدم. در که به آرامی بالا رفت، نگاهم چسبید به بادکنک هایی که سمت آسمان پرواز کردند و بعد، به اردک بزرگ عروسی ای که کف صندوق دراز کشیده بود و نگاه مات من، قفل نوک نارنجی رنگش شده بود. حتی نفهمیدم کی موقعیت مکانی اش را تغییر داد و کنارم ایستاد که زیر گوشم زمزمه کرد:

- دوشش داری؟

چند خانواده ای که داشتند از کنارمان رد می شدند، با دیدن بادکنک های رفته به هوا، صدای جیغ و سوتشان بالا رفت و برنا، با لبخندی تشکرآمیز و من، با نگاهی ستاره باران تماشایشان کردیم.

- مناسبش هرچی هست مبارکه!

دختر نوجوان خانواده این را گفت و من فقط سری تکان دادم. وقتی از ما دور شدند، سر به سمت آسمان

چرخاندم. بادکنک های سفید و زردم، حالا داشتند بالا می رفتند. دوباره نگاهم سمت صندوق چرخید. اردک غول پیکری که آن جا بود، نصف خودم بود.

— فکر کردم امسال، بیشتر از چیزای مادی، نیاز داری به چیزی که روح و قلقلک بده. یه چیز که واقعا شادت کنه.

- این خیلی بده نابغه!

جمله ام، باعث شد کمی جدی شود و ناباور پرسد:

- خوش نیومد؟

- منظورم به اون نیست.

- پس منظورت چیه؟

زل زدم به اخمش و با نگاهی به اطراف، آهسته و بی تاب
زمزمه کردم:

— این که این جا نمی شه بغلت کرد و اعمالی رو انجام داد
که در دایره ی حیا نمی گنجه!

اولش بهتش برد و بعد، با تک خندی سر به اطراف
چرخاند، دستش را هم حالا داشت دور لبش می کشید تا
خنده اش را کنترل کند:

— بین دردونه، اردکت و بردار بگیر بغلت، برو بشین توی
ماشین، چون اگر نری من اون دایره ی حیا رو قیچیش می
کنم.

از خدا خواسته، دست به سمت صندوق دراز کردم و
اردکم را توی آغوشم کشیدم. سنگین بود و بزرگ، خیلی
نرم و خوشبو. دلم می خواست جیغ بزنم از خوشی

داشتنش اما خودم را کنترل کردم و تنها جدی سری تکان
دادم:

— به نظرم بهترین کار همینه، وگرنه عین فیلمای صداسیما
سانسورمون می کنن.

بعد هم دویدم سمت ماشین، با اردکی که توی بغلم حسابی
سنگینی و بزرگی اش به چشم می آمد. زیر ذره بین چشمان
خندان او، آن زمانی که صدای جیغ و داد از سمت
شهربازی به سمتمان می آمد، همان لحظه ای که دلم،
میان این روزهای سیاه، دوباره آرام و قرارش را پیدا کرده
بود و همه ی این ها یک دلیل داشتند.

دلیلی مثل... او!

&&&&&&&

&&&&&&&

#پرهون

#پارت_۳۲۷

تکه‌ای از کیک جامانده‌ی شب تولد را توی پیش‌دستی گذاشتم و با ریختن یک لیوان بزرگ از چای، همان جا پشت میز آشپزخانه نشستم. کتابی که یکی از زبان‌آموزانم در سفرش به ترکیه برایم خریده بود و به زبان همان کشور هم نوشته شده بود، مقابلم قرار داشت. تمام موهای فرفری‌ام را هم بالای سرم جمع کرده بودم تا مزاحم خواندنم نشوند و با آرامشی- که از چهل‌وهشت ساعت قبل و شب تولد، هنوز در وجودم مانده بود کتاب را گشودم.

_____اون برش بزرگ کیکی که گذاشتی، برای صفرات بد نیست؟

حضور مامان در آشپزخانه و رفتنش سراغ گاز برای درست کردن غذا، همراه شد با این سوال. نگاهم با غصه پی تکه‌ی بزرگ کیک چرخید و بدون اطمینان زمزمه کردم:

- چرب نیست که!

- سنگین که هست. شب باز از زور درد به خودت نیچی!

تکه‌ای از کیک که با فیلینگ موز و گردو، درست همان طوری که دوست داشتم، درست شده بود در دهانم گذاشتم و سری بالا انداختم.

- ایشالا هیچی نمی‌شه!

نفسش را با افسوس بیرون فرستاد و همان طور که ظرف پیازداغ آماده را از یخچال بیرون می‌کشاند، زمزمه کرد:

. خاله ت برای تولدت بهت زنگم نزد؟

تکه‌ی بعدی کیک را هنوز به سمت دهان نبرده، در پیش‌دستی قرارش دادم، بعد هم خودم را مشغول به خواندن کتاب نشان دادم و کوتاه جواب دادم.

. نه!

پوزخندی که روی صورتش نقش بست، باعث شد نفس عمیقی بکشم و با نگاهی بی‌میل به آن کیک، چشمانم را سمت خطوط کتاب بچرخانم. خاله نه تنها زنگ نزده بود، بلکه خیلی وقت بود که حتی ندیده بودمش. با وجود زندگی کردن مان در یک ساختمان، اوضاع داشت طوری پیش می‌رفت که انگار بین مان فاصله‌ی زیادی بود. اعضای دو خانواده رفت و آمدشان را داشتند طوری تنظیم می‌کردند که حتی اتفاقی هم باهم چشم‌درچشم نشوند؛ چیزی که باعث می‌شد گاهی احساس کنم چشم‌مان زده‌اند. همان واژه‌ای که هرگز به آن اعتقادی هم نداشتم.

#پرهون

#پارت_۳۲۸

— محبتای آدمای این دنیا همین شکلیه، تا وقتی خوبن که باهاشون خوب باشی، تا مطابق میل شون رفتار نکنی، نشون می دن بهت که همیشه می تونستن دشمنت باشن، فقط موقعیتش پیش نیومده بود.

بدون چشم برداشتن از روی کتاب، آهسته زمزمه کردم:
- خب خاله حق داره با اون...

پريد بين صحبت كردنم، با افسوسي عميق.

- دختره‌ی احمق من، تو چی کار کردی در حق خاله‌ت که به خودش حق بده باهات این‌طور رفتار کنه؟ من بد، من طبق نگاه اونا بدجنس و کینه‌توز، تو چی کار کرده بودی؟ آدمی که تا سال پیش، سه روز زودتر خودش کیک می‌پخت برات و با کادو می‌اومد دیدنت، امسال حتی لایق تماسم ندونسته تو رو، بعد پسرش می‌آد برات عروسک بزرگ می‌خره و می‌برت بیرون؟ خودتون حال‌تون به هم نمی‌خوره از این همه به حماقت زدن خودتون؟

حرف‌های تلخ مامان شبیه نیشی- بودند که انگار زهرشان مستقیم روی خونم تأثیر می‌گذاشت. بدنم داشت کرخت می‌شد از بد بودن اوضاع از صلح چهل و هشت ساعته‌ای که با خودم پیدا کرده بودم و حالا فهمیده بودم خوشی‌ها ماندگار نبودند. انگار رسالت‌شان این بود وسط روزهای بد، وسط آن تاریکی‌های ترسناک، وسط دقیقه‌هایی که برای گذشتن از دل‌شان تمام جانت را گذاشته‌ای، لحظاتی در نقش یک صندلی برای رفع خستگی، در نقش نور برای روشن شدن محیط تاریک، یا در نقش چند جرعه آب برای برگرداندن جان به تنت، به دادت برسند. همه‌ی

این‌ها اما موقت بودند، بعدش تاریکی برمی‌گشت، خستگی هم.

— چیه، یه جواب آماده بردار بده بهم باز؟ بگو مامان تو اشتباه می‌کنی، تو دیوونه‌ای، تو نیاز داری به روان‌شناس. عین بابات باز تو هم بگو مهرانه بی‌خطا و من گناهکار!

هنوز حرفی نزده بودم که صدای زنگ در خانه، نگاه جفت‌مان را چرخاند و مامان، با دل‌مردگی و احوالی تلخ، مشغول هم‌زدن پیازداغ‌های آماده در ماهیتابه شد و بی‌حوصله زمزمه کرد:

- باز کی اومده توی گوشم موعظه بخونه؟!

کتاب را بستم، کیک و چایی که کم‌کم داشت از دهان می‌افتاد را رها کردم و به آرامی و با قلبی سنگین از حقیقت پشت حرف‌های مامان، که نمی‌دانستم چطور و با کدام

منطقى برايشان توجيهى پيدا كنم، از آشپزخانه بيرون
آمد.

#پرهون

#پارت_۳۲۹

تصور اين بود كه وقتى در را باز كنم، يا با آقابابا روبه‌رو
شوم يا با پرى مامان كه به‌سختى ويلچرش را تا آسانسور
هدايت كرده و بالا آمده؛ مهمان‌هاى آشنای اين روزها كه
هميشه و هربار، فقط از مامان با خواهش مى‌خواستند
به‌خاطر من و برنا هم كه شده، روى اختلاف‌شان خاكستر
بريزد. اين بار اما انگار فرق مى‌كرد، حلال‌زاده‌اى پشت در
بود كه مامان تا همين لحظاتی پيش داشت از او حرف
مى‌زد و من در جواب بى‌مهري امسالش، هيچ توجيهى
برايش نداشتم.

ـ خاله!

وقتی با تعجب اسمش را صدا کردم، صورت درهم و گرفته‌اش به لبخندی محو گشوده شد و آهسته سری تکان داد.

- سلام، مامان هست عزیزم؟

با سنگینی همان بهت، سری به تأیید تکان دادم و کنار کشیدم تا وارد شود. با کمی تعلل این کار را کرد و بی‌نگاه به خانه، با صدایی خسته نجوا کرد:

- صداش کن لطفاً!

"چشم" زیر لب نجوا کردم و با آشفتگی به آشپزخانه برگشتم. مامان هنوز پای گاز بود و اخم‌هایش درهم. صدایم را پایین آوردم تا فقط خودش بشنود.

- خاله مهرانه ست.

تكان سختي كه مامان خورد، باعث شد بفهمم او هم مثل انتظار آمدن او را نداشته. اخم هایش در ثانیه غلیظتر شده بودند. کم کم داشتم فکرمی کردم این آشپزخانه را نفرین کرده بودند. چرا که هربار دوتایی زیر این سقف بودیم، بعدش کسی- زنگ خانه را می زد که قرار بود حالمان بد آمدنش بدتر شود.

- اومده چی کار؟

نگران سری به معنای ندانستن تکان دادم و او با خاموش کردن اجاق گاز، دستی بین موهایش کشید و حین خروج از آشپزخانه، با حرص زیر لب تکرار کرد:

- فقط خدا بهم صبر بده!

نفسم از استرس حرف‌هایی که ممکن بود بین‌شان ردوبدل شود، توی سینه‌ام گیر کرده بود. تلفن‌همراهم که روی میز بود را به آرامی برداشتم و برای برنا پیام فرستادم: "مامانت اینجاست، تو می‌دونی چی کار داره؟" چند لحظه‌ای منتظر ماندم به امید اینکه پیامم را زود ببیند، اما وقتی خبری از او نشد، با یک حال نامیزان و ارتعاشی نامتعادل، من هم به پذیرایی برگشتم.

#پرهون

#پارت_۳۳۰

درست همان جایی که دو خواهر، مقابل هم و با اخم‌هایی درهم نشسته بودند و بین‌شان سکوت جریان داشت.

- چایی می‌خورید خاله؟

سوالم فقط برای شکستن سکوت بود و او بدون نگاه کردنم، به آرامی سری تکان داد.

- نه، بیا بشین شما هم.

بی اراده بود که گلویم را حجم بزرگی از بغض پر کرد. چقدر غریب با من صحبت می کرد زنی که تا همین چندی پیش، من را مثل دختر نداشته ی خودش دوست داشت و لوسم می کرد. احساس می کردم از اینکه بی گناه، داشتم وسط این محکمه می سوختم بیشتر از هر چیزی برایم دردآور بود. من حتی موقع نشستن هم، جایی را انتخاب کردم که میانه ی هردو باشد. آن لحظه دلم نمی خواست هیچ کدام شان من را در تیم طرف مقابل شان ببینند.

- چی باعث شده بیای اینجا؟

سوال مامان سر خاله را بلند کرد. اول چند ثانیه من را تماشا کرد و بعد نگاه چرخاند سمت خواهرش.

- قراره رابطه‌ی بچه‌ها به کجا برسه مرجانه؟

سوال کوبنده‌ی خاله، با آن لحن پرشکوه، چشمانم را آرام بست. صدای مامان هم پر از سوال بود.

- منظورت رو متوجه نمی‌شم.

- منظورم واضحه، پسر من درخواست دیفر داده، این یعنی تصمیم گرفته با یک ترم تأخیر و مرخصی- به دانشگاهش بره. یعنی چند ماه خودش رو عقب انداخته تا به قول خودش، این ماجرا ختم به‌خیر بشه. دل من شکسته، احساس می‌کنم از عزیزترین کس زندگیم که خواهرم باشه، زخم خوردم؛ ولی باز برام مهم نیست و فراموش می‌کنم اگه ته این دردسری که برنا داره برای خودش می‌تراشه تا دیرتر بره، شادی بچه‌م باشه. اومدم امروز حجت رو تموم کنم باهات و یه سوال بپرسم؛ برای پرسیدن این سوالم پا روی دل خوریام گذاشتم فقط برای بچه‌م... چون من مثل

تو نيستم مرجانه، من نمي‌تونم غصه‌ي بچه‌م رو ببينم و
براش كاري نكنم. حالا سوال من اينه، تو بالاخره به ازدواج
بچه‌ها رضاييت مي‌دي يا نه مرجانه؟

#پرهون

#پارت_۳۳۱

سوال خاله با آن لحن گله‌آمیز، نگاه مامان را چرخاند
سمت صورت رنگ‌برده‌ی من. من هم او را نگاه کردم؛
کسی. که باعث این لحظه و این موقعیت بود، کسی. که به
او بابت تمام گلایه‌هایش حق می‌دادم، اما نمی‌توانستم
کتمان کنم که اگر حالا در این نقطه ایستاده بودم،
به‌خاطر او بود.

- یه چیزی بگو مرجانه، یه چیزی که دلم رو آروم کنه!

این بار لحن خاله ملتمسانه بود. چیزی که باعث شد چشم ببندم و با نفسی سنگین، انگشتان دستم را روی پایم جمع کنم. صدای مامان با مکث طولانی به گوشم رسید.

- چی دلت رو آرام می کنه؟

خاله انگار از این جواب کمی امید گرفته بود که سریع به حرف آمد.

— اینکه بگی کوتاه اومدی از این کینه‌ی بی‌دلیلت، که قرار نیست اجازه بدی بچه‌ها این وسط لطمه ببینن، که پسریم با دل خوش می‌تونه بره دنبال کارهایش و به‌زودی بره، اونم وقتی دلش قرصه که اسم دردانه به‌عنوان همسرش توی شناسنامه و خیلی زود بهش ملحق می‌شه.

پلکی زدم، مامان هنوز داشت من را نگاه می‌کرد. منی که دلم می‌خواست مثل خاله امید داشته باشم به شنیدن چنین پاسخ‌هایی.

— يادمه گفته بودى كه ديگه اگر منم رضايـت بدم، اجازه
نمىـدى دخترم عروست بشه!

لحن سرد مامان، تيرهـى كمرم را لرزاند. خاله هم مات مات ماند
و با ناباورى او را تماشا كرد. مامان اين بار با كدورت
بيشترى زمزمه كرد:

— چرا هنوز مصرى دختر كسى رو بگيرى كه وجودش پـر از
كينهـست؟!

با خندهـى تلخ خالهـ مهرانه توى آن لحظه، نوک انگشتانم
يخ زد.

. ظاهرا تو اصلا عوض نشدى!

صدای مامان تند شده بود.

– مگه چیزی عوض شد که منم عوض بشم؟ اومدی جلوم
 نشستی از چی حرف می‌زنی مهرانه؟ می‌گی مثل من نیستی تا
 بتونی چشم ببندی روی شادی بچه‌ت؟ آره خب... تو
 مثل من نیستی چون تو همیشه محبوب بودی، همیشه
 اولویت بودی، همیشه بهترین زندگی رو داشتی، همیشه از
 من عزیزتر بودی. برای همیناست که تو یاد گرفتی یه مادر
 فداکار باشی و من یه مادر جلاد!

#پرهون

#پارت_۳۳۲

صدای لرزان مامان باعث شد دست از فشردن پایم به
 وسیله‌ی انگشتان دستم بردارم و با رها کردن همه‌چیز،
 فقط به ویرانه‌ی مقابلم چشم بدوزم؛ آن‌هم وقتی مامان با
 خشم و بغضی مهارنشده‌ی ادامه داد:

— ولی بذاریه چیزی رو بهت بگم، من اجازه نمی‌دم بچه‌م
بره اون سر دنیا و ازم دور بشه. این رو به پسرتم گفتم،
حالا به خودتم می‌گم.

صورت خاله هنوز پر از بهت و ناباوری بود؛ برعکس من،
منی که انگار تمام این لحظات را در حالتی مثل دژاوو قبلاً
زیسته بودم.

- یعنی چی این حرف؟

— یعنی پسر-ت بین عشقش به دختر من و عشقش به
مهاجرت و رفتن، باید یکی رو انتخاب کنه مهرانه.

صدای قاطع مامان باعث شد رنگ خاله پیرد و این بار به
من چشم بدوزد و با لحنی یخ‌بسته و حالتی نالان لب بزند:

- این حرف تو هم هست دردانه؟

مامان بلندتر به حرف آمد:

- من جوابت رو دادم مهرانه، حالا می‌تونی بری!

خاله اما بی‌اهمیت به او، از جایش برخاست و به سمت من آمد. منی که شبیه رزمنده‌ای میان یک میدان جنگ بودم، همانی که نه لباس رزم غرب را به تن داشت و نه لباس رزم شرق را. جامانده از همه‌جا اما اسیر شده در جنگی که برای او نبود.

— جواب بده بهم خاله، تو هم نظرت همینه؟ می‌خوای جلوی آینده‌ی برنا رو بگیری؟

- تحت فشارش نذار مهرانه، من حرفم رو زدم!

خاله انگار طغیان کرده بود، صبر او هم توی آن نقطه تمام شده بود که فریاد کشید:

- بذار جوابم رو بده!

بعد دوباره به من خیره شد، منی که چشمانم خیس بود و دستانم یخ. قلبم تند می کوبید و کتف‌هایم از این بار درد می کردند. من، دختری که دلم می خواست به جای جواب به این سوال، دست دراز کنم برای بغل کردن خاله‌ی لرزان؛ بعد هم وقتی عطر آشنایش را نفس می کشیدم، گلایه کنم: "چرا تولدم رو یادت نبود؟"

#پرهون

#پارت_۳۳۳

@Vip.Roman

- با توام دردانه!

آب دهانم را محکم قورت دادم. چشمان خاله هم مثل من بود، خیس و پر از چین و چروک های غصه.

- من...

هر دو خواهر خاموش شدند، انگار حتی آن لحظه هم نفس نمی کشیدند تا ببینند من قرار بود چه بگویم، قرار بود طرف کدام شان بایستم، قرار بود با چه کلمه ای به این جنگ خاتمه بدهم. گلویم خشک بود و صورتم خیس تر شده بود وقتی با بغض ادامه دادم:

- من برنا رو دوست دارم.

این تنها چیزی بود که می توانستم بگویم، البته که دلم می خواست با صدای بلند فریادش بزنم؛ با صدای رسا و محکم، بلند و طوری که تمام اهالی این ساختمان بفهمند. دلم می خواست یک بلندگو دستم بگیرم و تویش داد

بکشم: "ما هم رو دوست داریم، وسط جنگ و
دعواهاتون، چرا این رو یادتون رفته؟"

- نه... تو دوشش نداری!

جمله‌ی خاله شبیه یک سوزش بی‌امان بود. انگار که دلم را
با کاغذی تیز بریده باشم، از آن دردهایی که به اندازه‌ی آن
زخم نمی‌خوردند، اما تا جان و استخوان نفوذ می‌کنند.
وقتی او سر تکان داد و آن جمله را با دل‌گیری گفت، من در
رنجی غرق شدم که رهایی از آن را بلد نبودم.

- خاله!

ناباور صدایش کردم و او، بازهم سری تکان داد. آن لحظه
داشت طوری نگاهم می‌کرد که احساس می‌کردم من را مثل
مامان، گناهکار می‌دانست.

- اگر دوشش داشتی، نمی‌داشتی مامانت چنین شرطی برایش
بذاره.

دوباره اسمش را صدا کردم، با ناله‌ای کم‌جان.

- خاله‌مهرانه!

#پرهون

#پارت_۳۳۴

انگشتش را جلویم گرفت تا سکوت کنم و با بغضی- پررنگ
ادامه داد:

_____ اگه دوشش داشتی که اجازه نمی‌دادی از هدفش جا
بمونه، نمی‌داشتی آبروش سر اون سفره‌ی عقد لعنتی بره،
نمی‌داشتی مامانت بتونه با کینه‌ش، به برنامه‌هاش برسه.

تو اگر برنا رو دوست داشتی، انگشت‌نمای خاص و عامش
نمی‌کردی خاله!

قلبم خیس بود از اشک‌هایم، اما خاله برای گرفتن آن
خیسی- انگار مچاله‌اش کرد. رد انگشت‌هایش تا همیشه
روی قلبم را چروک کرده بود. حالا دیگر حتی نمی‌توانستم
صدایش کنم، بعد از آن، فقط نگاه کردن جوابم بود.

- حرفات رو زدی مهرانه؟ حالا از خونه‌ی من برو بیرون!

نگاه خاله به سمت مامان چرخید، اما من هنوز داشتم
مستقیم او را تماشا می‌کردم. اویی که صدای "اگه دوستش
داشتی‌هایش..." از توی گوشم بیرون نمی‌رفت.

— اگر قرار به تموم شدن، به دختری بگو اون حلقه‌ی
نشون رو از انگشتش دربیاره مرجانه. پسر- من باید بفهمه
که همه چیز تغییر کرده تا بره سراغ زندگی خودش. تا همین
امروز که زنگ این خونه رو زدم، امید داشتم به درست

شدن شرايط، اما حالا ديگه مطمئنم تو با كينه‌ها، تو با اون ذات پر از حسادتت، قرار نيست اجازه بدی بچه‌هامون رنگ خوشبختي رو ببينن. در مورد دختری خودت مختاری هرطور دلت خواست رفتار کنی، اما در مورد پسر من نه... اجازه نمی‌دم. برنا باید متوجه بشه که دري که خاله‌ش به روش بسته، بازشدنی نیست تا بتونه بره سراغ زندگیش. تنها و آخرين لطفی که می‌تونی در حق خواهرزاده‌ت بکنی، همینه که از دختری بخوای ديگه ارتباط سابق رو با برنا نداشته باشه تا من بتونم شکسته‌های پسر من رو بند بزنم و بفرستمش بره.

ترک‌ها داشتند بزرگ‌تر می‌شدند، شبیه آدمی بودم ایستاده روی یک گسل، در حال لرزیدن و فرو ریختن. ضربه‌ی نهایی اما وقتی بود که مامان با خشم از شنیده‌های خاله به سمتم آمد، دستم را بالا آورد و وقتی متوجه منظور پشت کارش شدم، تلاش کردم صدایم را از دل بهت و دردی که خاله به جانم ریخته بود پیدا کنم و مانعش شوم.

- نه مامان، نه... نه...

— درش بيار احمق، نمى بينى به خاطر اين انگشتر تو رو
آويزون پسرش مى دونه؟!

بغضم آب شد و با التماس صدائش کردم:

ـ مامان!

او اما بی اهمیت، مشّت کم جان من را باز کرد و با بیرون کشیدن انگشتر نشان از بین انگشتم، با خراشی که جواهرش به انگشت دیگرم وارد کرد، کاری کرد که از دل این ترک ها، فرو بریزم و بدبختانه این بود که هیچ کدام، قرار نبود این را ببینند.

— بیا، اینم انگشتر نشون... ببر بده به پست، بگو خالهت انگشترم پس فرستاد، بذار ناامید شه کامل... بذار بره سراغ آیندهش، فقط دیگه دست از سر من و دخترم بردار!

ديگر آنها را نمى ديدم، بلکه فقط زخم کوچک کنار انگشت خالى شده ام حالا جلوى چشمان ناباور و خيسم بود و صدايى توى سرم پررنگ، که انگار در زمانى غريب گم شده بودم. زمانى که برنا توى آن جواهرفروشى، انگشتر را با لبخند انتخاب کرد و توى انگشتم انداخت و زير گوشم زمزمه کرد: "چه زار مى زنه به انگشتات، تو چقدر ظريفى آخه بچه!"

قطره اشک درشتى که از چشمم بيرون ريخت، درست روى آن زخم افتاد و باعث شد بسوزد؛ عين چشمانم... عين جانم و در نهايت... عين قلبم. قلبى که داشت مى ترکيد، تکه تکه بود و درد، در همه جايش سرايت کرده بود و چقدر عجيب بود که کسى — از درد به خود پيچيدن روح من را توى آن لحظه نديد.

#پرهون

#پارت_۳۳۵

ساعتی از رفتن خاله می گذشت. ساعتی که در بهت من و سکوت مرگبار خانه گذشته بود. این سکوت، چندبار با صدای زنگ تلفن همراه من شکسته شده بود و بعد، دوباره از نو متولد شده بود. می دانستم کسی - که تماس می گرفت، برنا بود. می دانستم پیامم را با تأخیر دیده بود و حالا می خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده، حتی می توانستم احساس کنم که چقدر نگران، هربار شماره ام را می گیرد؛ اما... حیات در من خاموش شده بود انگار. درست از همان لحظه ای که مامان، انگشتی را از انگشتم بیرون کشید که خاطره ی شیرین روز خریدنش، مثل یک فیلم برای بار هزارم، پشت پرده ی نگاهم در حال پخش شدن بود.

- جواب بده تلفنت رو، صدات سر دردم رو بیشتر می کنه!

این را وقتی به زبان آورد که از اتاق بیرون آمده بود. یک روسری مثل اکثر اوقات که می گرنش عود می کرد، دور پیشانی اش گره خورده بود و چشمانش سرخ بودند. هیچ

واکنشی. به صدایش نشان ندادم و حتی انگشتم را از روی زخم کوچک ایجادشده روی دست خالی از انگشترم، جدا هم نکردم. صدای زنگ موبایل که دوباره به صدا درآمد، مامان با لیوانی آب از آشپزخانه بیرون آمد و صدایش کلافه‌تر بلند شد:

- لااقل خاموشش کن اگر نمی‌خوای جواب بدی!

باز هم بی‌واکنش ماندم. درست از همان لحظه‌ای که خاله رفته بود، من در همین حال بودم. با همین نگاه مبهوت و ویرانی که، مامان اگر روح بیمارش اجازه می‌داد، به وضوح می‌توانست تماشایش کند.

- مگه با تو نیستم من؟

صدایش که بلند شد، انگار حبابی که مغزم را تویش پنهان کرده بودم ترکید. مغزی که سعی داشتم درون آن حباب، از درد و رنج‌ها دور نگهش دارم. حالا هزاران سوزن درونش

فرو رفته بودند و اين درد، داشت روحم را به پيچ و تاب
می انداخت؛ برای همین هم بود که بالاخره سر چرخاندم و
خیره به صورت مامان، آرام و در یک کلمه پرسیدم:

- چرا؟

خسته از صدای زنگ موبایل، جلو آمدم. گوشی ام را از روی
میز برداشتم و با قطع کردن صدایش، پرتابش کرد روی
مبل و حرص آلود زمزمه کرد:

- چی چرا؟

#پرهون

#پارت_۳۳۶

سبب گلویم تکان خورد. سوزن ها داشتند در عمق بیشتری
از مغزم فرو می رفتند وقتی با صدای آرام زمزمه کردم:

- چرا اون کار رو کردی؟

با خشم و تأسف سری تکان داد.

— رسماً داشت بهت می گفت که آویزون زندگی پسرشی، ازم می پرسى چرا؟ غرورت کجاست پس تو بچه؟ من چطور تو رو بزرگ کردم که...

پریدم بین حرفش، با صدایى همچنان آرام، اما آرامشى. که خوب می دانستم نوید طوفان بزرگى را می داد.

- تو من رو بزرگ نکردی!

حرف در دهانش ماند، تک خنده ی تلخم باعث شد گردنم به سمت عقب سوق بخورد و بعد، وقتى لبخند از روی

لب‌هایم جمع شد، نگاهم را از سقف جدا کنم و به او بدوزم.

- تو من رو مریض کردی!

- حرف دهنت رو بفهم دردانه!

بازهم خندیدم. خنده‌ای که همان طور ناگهانی می‌آمد، ناگهانی هم از بین می‌رفت. از بین رفتنش اما آن لحظه من را از روی مبل جدا کرد و به آرامی مقابلش رساند. پاهایم حین قدم برداشتن می‌لرزیدند، مثل تمام جانم؛ او اما بازهم نمی‌دید.

- آخ، ببخشید... حواسم نبود!

بعد دست روی لبم گذاشتم و با حالتی نمایشی، بیمارگونه، پر از بغض و خشمی پنهان، با جنون و دیوانگی‌ای که در رفتارم قابل تماشا بود، آهسته نالیدم:

- يادم نبود تو مامانمی آخه!

بعد با صدایي کم. جان تر، رخ به رخش، با حالتی نمایشی—
پرسیدم:

- می دونی چرا؟

#پرهون

#پارت_۳۳۷

خیره مانده بود به من... به دخترش، به کسی که حالا شبیه
یک دیوانه داشت رفتار می کرد. دیوانه ای که از پس
احساساتش، دیگر بر نمی آمد. لبخند روی لب هایم در ثانیه
از بین رفتند با این فکر و خیره در نگاه او، با غمی بی نهایت
زمزمه کردم:

- چون شبیه مامانا برام دل نسوزوندى!

ناباور صدايم كرد:

- دردانه!

دست خالى از انگشترم را بالا آوردم. همان دست زخمى، همان دستى كه ديگر متعلقات تعهدم به برنا، توى انگشتانش جايى نداشت.

- اين زخم رو مى بينى؟

نگاهش گير كرد به آن زخم و حس كردم سرخى چشمانش بيشتر شد. من حتى خيسى- چشمانش را هم ديدم وقتى بى رمق زمزمه كرد:

- نمى خواستم اى...

بازهم پریدم بین حرفش، این بار هم جدی، بی‌لبخند، با
سردی‌ای که داشت جسمم را می‌لرزاند.

- هزاربرابر بزرگ‌ترش رو توی دلم ساختی مامان‌مرجانه!

چندثانیه محکم چشم‌هایش را روی‌هم گذاشت و بعد،
هم‌زمان با باز کردنش و بالا کشیدن بینی‌اش، جفت
دستانش را بالا آورد تا متقاعد کند.

- من می‌خوام ازت حمایت کنم دخترم!

فریادم، تن خودم را هم لرزاند، چه برسد به او که چشم
بست و تنش رعشه گرفت.

- من این حمایت رو نمی‌خوام!

- داد نزن!

این را از بین دندان‌هایش بازگو کرد و من، انگار درد آن سوزن‌های فرورفته توی مغزم، تمام عصب‌هایم را درگیر کرده بودند. حالا بعد ساعت‌ها منگ ماندن و نشستن و بهت‌زده بودن، دلم می‌خواست فقط جیغ بکشم، داد بزنم، خودم را به درودیوار بکوبم تا به همه فهمانم من موجودیت دارم.

#پرهون

#پارت_۳۳۸

من انسانم. من هنوز هستم؛ با این وجود، آن لحظه باز صدایم را خفه و آرام کردم و تأکیدی‌تر نالیدم:

— من این‌طوری حمایت کردن رو نمی‌خوام. می‌خوام برام مادری کنی!

- دردانه!

با خشم صدايم كرد و من، همان طور كه مي لرزيدم، يك گام به عقب برداشتم. دستانم را هم پيچيدم دور تنم تا جلوي آن لرز را بگيرم و با چانه‌اي كه تكان مي خورد، چشم در چشمش غريدم:

— من مي خوام دلت بسوزه برام، مي خوام بفهمي توي دلم چي مي گذره، مي خوام بغلم كني، مي خوام غم از دلم برداري، مي خوام اشك از چشمم پاك كني، دلم مي خواد دردم رو كم كني... به ايناي مي گن حمايت! تو چرا پس حمايت برعكسه؟ چرا غم و اشك و دردم رو داري هي بيشتر مي كني، چرا اصلاً...

نفسم گرفت و با حالي غريب، با بغضي- پنهان و خشمي آشكار زمزمه كردم:

- تو اصلاً چرا من رو بغل نمي كني به جاي زخم زدن بهم؟

قطره‌ی درشت اشکی که از گونه‌اش چکید، همراه شد با
صدا کردم. چقدر ناباور بود از چیزهایی که می‌شنید.

- دردانه!

صدایش باعث می‌شد دلم بخواهد جیغ بکشم. با همان
حال وحشتناک نالیدم:

_____ مگه چندتا بچه داری که این قدر راحت داری قید
خوشبختی من رو می‌زنی؟

- تو نمی‌فهمی داری چی می‌گی؟ من دوست دارم... من...

دوباره فاصله‌ی بین مان را کم کردم، آن قدر نزدیکش
ایستادم تا خوب من را ببیند. منی که داشتم شبیه پرنده‌ای

زیر باران مانده، می لرزیدم و تمام تنم ترک برداشته بود از این لرزش.

_____ چطوری دوسم داری که نمی بینی داره چه بلایی سرم می آد؟

- دردانه!

#پرهون

#پارت_۳۳۹

هی او صدایم می کرد و هی من دلم بیشتر می لرزید از غصه؛ آن قدر که بغض، صدایم را خط خطی کرد وقتی زمزمه کردم:

— چرا هیچ کدومتون یادتون نیست من و برنا از بچگی بند هم شدیم؟ چطور این قدر نامرد شدید که نمی بینید برای

از بين بردن مهرمون به هم، بايد يه درخت كه ريشه‌هاش
خيلي بزرگ شده رو تبر بزنيم؟

او در سكوت، با صورتی خيس تماشايم كرد و من، با
اخم‌هاي درهم و ذهني پرسوال، به سينه‌اش چشم دوختم
و آرام ناليدم:

- قلب‌تون مگه از چيه كه دل‌تون نمی‌سوزه؟

بعد با ناباوری بیشتری سر تكان دادم و از او پرسيدم:

____ مامان، چرا باورم نمی‌شه اينی كه داره بهم زخم می‌زنه
تویی؟

چندثانيه طول كشيد تا به خودش بيايد و آرام، با بغض و
گریه زمزمه كند:

- چرا فکر می کنی دلم نمی سوزه؟

صدایم با حالتی خفه درآمد.

- می سوزه و وضع من اینه؟!

دست گذاشت روی شانه ام.

- دل من از سنگ نیست بچه. منم دلم می خواد سروسامون گرفتنت رو ببینم. دوست دارم خوشبخت باشی، آرزوم اینه بری سر خونه و زندگیت و آخر هفته ها، دعوتت کنم تا با شوهرت بیای پیش ما. برات غذای محبوبت رو بذارم، تو بخندی و من یه نفس عمیق بکشم از حال خوبت؛ اما زندگی یه روی دیگه ش رو بهم نشون داده. یه روی تاریک و سیاه رو! من نه محبت کامل پدر و مادرم رو داشتم، نه مهر و درک و حمایت همسرم رو!

نفسی۔ گرفت و بعد، چشم در چشم مبهوت من، با بغض
بیشتری ادامه داد:

— شاید از نظر تو من یه سنگدل باشم، اما من می دونم که
فقط نمی خوام تو رو هم از دست بدم. نمی ذارم کسی تو رو
ازم دور کنه، چون تو تنها کسی — هستی که برام مونده.
می خوای بگی خودخواهم؟ می خوای بگی مادر بدیم که
فقط به خودم فکر می کنم؟ باشه بگو، همه ی اینا رو بگو،
اما... دیگه بهم نگو سنگدل!

#پرهون

#پارت_۳۴۰

مکشش باعث شد قطره ی اشک درشتی از گونه ام بریزد و
او، با تحکمی آمیخته به اشک ادامه داد:

— من این روزها، حکم کسی رو دارم که خونه ش رو آتیش
زده، اما به خاطر علاقه به اون خونه، خودشم وسط آتیش
مونده. همه ی متعلقاتش رو بغل گرفته و حاضره بسوزه،

اما بيرون نره؛ پس بدون اگر حالت بده و داري مي سوزي،
منم وسط همين آتيشم و پابه پات دارم مي سوزم!

بعد اين حرف ها بود كه پشت به من كرد و با گام هايي
سست، به سمت اتاق برگشت؛ آن هم وقتي دستش روي
سرش بود و من مبهوت را جا گذاشته بود توي آن نقطه.
ترسيده بودم. يك وحشت عميق و بزرگ، يك وحشت
بي پايان.

مامان حال روحش خوب نبود. او داشت تن به سوزاندن
همه چيز مي زد و حاضر بود خاكستر توي دستش بماند، اما
چيزي كه براي او بود، از دستش بيرون نرود.

وحشت گفته هايش، وحشت وابستگي اش توي اين
موقعيت به من، طوري تنم را لرزاند كه نشستم روي مبل
و وقتي براي بار چندم صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد،
اشك از چشمانم با فشار بيرون ريخت و ديده گانم را تار
کرد.

حالا... علاوه بر اينكه يك آدم بهت زده، پراز خشم، غمگين و ترك خورده بودم... تبديل شده بودم به يك انسان وحشت زده. دختری كه اشك هایش زیر چانه اش جمع شده بودند و كاسه‌ی چشمانش داشت می سوخت؛ انگار كه مغزش، درد آن سوزن ها را داشت اين طور تخلیه می كرد.

مغز بیچاره اش... مغز درمانده اش.

#پرهون

#پارت_۳۴۱

پناه آورده بودم خانه‌ی آقابابا و پری مامان. پدر بزرگ و مادر بزرگی كه سال ها سایه‌ی مهرشان روی سرم بود، اما این روزها فهمیده بودم كه بزرگ ترهای بی خطایی نبودند. قبل ترها، توی ذهنم این طور جا افتاده بود كه آنها به اقتضای سن شان و محبتی كه همیشه داشتند،

بی‌اشتباه‌ترین انسان‌های دنیای کوچکم هستند؛ اما حالا می‌دانستم که بزرگ‌ترها، به قدر سن و تجربه‌شان، خطا هم دارند و من به شکل غم‌انگیزی، پناهگاهم خانه‌ی کسانی بود که شعله‌ی این آتش سوزان را سال‌ها پیش، با نفس‌هایشان دمیده بودند.

— این قدر غصه نخور قربون شکلت برم من! کاش نبودم و این روزا رو نمی‌دیدم!

جمله‌ی پربغض پری‌مامان، نگاهم را از روی میز جدا کرد و دوخت به صورت شکسته‌اش. این روزها انگار پیرتر شده بود، شکسته‌تر و خسته‌تر.

خدا نکنه!

از بین لب‌های ترک‌خورده‌ام این آوا، با صدایی بی‌جان بیرون آمد و او، با افسوس خیره به نقطه‌ای، اشک ریخت و نالید:

- کی فکر می کرد بچه هام یه روز این طور جلوی هم بایستن؟

دلم می خواست بگویم که این روزها، ثمره ی گذشته ی شماست، ولی احوال ویرانش مانع شدند. آقا بابا همان لحظه با یک لیوان آب، قرص های پری مامان را آورد و وقتی آن ها را به دستش می داد، با حفظ اخم هایش زمزمه کرد:

- می رم باز الان با مرجانه صحبت کنم.

کمی صاف تر روی مبل نشستم و با سردردی که داشت چشمانم را از کاسه بیرون می کشید و درد همیشگی آن صفرای لعنتی، خسته نجوا کردم:

- چرا با مامان؟

جفت شان که به من نگاه کردند، دل گیر نالیدم:

– چرا با خاله نه؟ چرا همیشه باید با مامان صحبت کنید؟
فقط به اون تذکر بدید؟ هیچ کدوم خاله رو مقصر – امروز
نمی دونید؟

پری مامان کمی از آب را بی بلعیدن قرص هایش نوشید و
بعد، با غصه و بغض زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۳۴۲

– مهرانه سر لج افتاده از کارای مرجانه، وگرنه جونش برای
شماها درمی ره! سر آبروریزی محضر – هم یکم دل چرکینه
خب...

پریدم بین حرف‌هایشان. یک جاهایی انگار لازم بود آن عینک خوش‌بینی مزخرف را بردارم و بفهمم مامان همیشه هم دروغ نمی‌گفته. صدایم می‌لرزید.

— ببخشید پری‌مامان می‌آم وسط حرف‌تون، من به خاله بابت دل‌گیری و نگرانش حق می‌دم... تا ته دنیا حق می‌دم. از یه طرف آبروشون و از طرفی شرایط برنا، اما مگه من پیش خود خاله بزرگ نشدم؟ مگه من رو نمی‌شناسه که می‌گه به پسرش نجسبم و آویزونش نباشم؟ مامان حالش بده... مرجانه‌ی شما حالش بده، رفتاراش دست خودش نیستن و گیر کرده توی حسادت و یه‌سری خاطره از گذشته. بابا هم دل‌به‌دلش نمی‌ده، چرا هیچ‌کس این رو نمی‌بینه!

آقابابا به‌جای رفتن، آمد و نشست روی مبلی مقابلم. صدایش جدی بود و لحنش تلخ.

— چرا فکر می کنی نمی بینیم بابا؟ می بینیم، اما برم به مهرانه
چی بگم؟ به نظرت وقتی پای برنا وسطه، اون می تونه باز
عقب بشینه؟

روحم گریست از این سوال. برنا... اسم او که می آمد، انگار
چیزی توی دلم فشرده می شد و زخم انگشتم بیشتر
می سوخت. من هنوز تلفن هایش را هم جواب نداده بودم.
سکوتم باعث شد پری مامان هم با اشک های روان بگوید:

— شدید عین گوشت قربونی این وسط و هیچ کار ازم
بر نمی آد، پس به چه درد می خوره مادر بودنم؟

آن حجم بزرگ توی گلویم را بلعیدم، آن قدر خسته بودم
که دلم می خواست روی همان مبل دراز بکشم و بخوابم؛
مثل بچگی هایم، همان وقت هایی که چادر نماز پری مامان را
وقتی بیدار می شدم، روی خودم می دیدم و از سنگینی
خواب، آب دهانم شره کرده بود روی مبل و مامان با غر،
بعدش دستمال می آورد تا لک آن را پاک کند. دلم آن

آسودگی را می خواست و صدایم این دلتنگی برای گذشته را
فریاد می کشید وقتی زمزمه کردم:

— دوست داشتن یه اندازه ی دوتا بچه، مگه چقدر سخت
بود؟

این سوال جفت شان را مبهوت کرد و من، چشمانم خیس
شد و آرام تر پرسیدم:

- حتی الانم بیشتر به خاله حق می دید!

#پرهون

#پارت_۳۴۳

- نه، بچه م این طور...

اجازه ندادم پری مامان حرفش تمام شود. بی ادبی را داشتم
تمام می کردم، اما جلوی ترکیدن دلم، این ها هیچ بودند.

_____ همین طوره، وقتی می گید پای برنا می آد وسط مهرانه
نمی تونه عقب بکشه، ولی توقع دارید مامان سر من عقب
بشینه، یعنی مامان راست گفته!

به سختی جلوی گریه کردنم را گرفته بودم وقتی زمزمه
کردم:

. مامان خیلی تنهاست!

پری مامان با گریه تماشا می کرد و آقابابا، در سکوتی پر از
فکر، چشم به میز دوخته بود.

. اگه می خواید برید سراغ مامان، نرید چون طرفداری تون از
خاله همه چیز رو بدتر می کنه پیش چشمش، فقط من...

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم نشکند و به سختی ادامه دادم:

– من برم یکم اتاق بخوابم؟ می ترسم برم بالا دعوا مون بشه باز، نمی خوام الان که حالش این قدر بده، بیشتر باهاش بحث کنم.

همان بحثی که بعد رفتن خاله بین مان صورت گرفته بود، برای جفت مان کافی بود. هم من بعدش کم آورده بودم و هم او. نمی خواستم خشم و رنجم، بیشتر او را زخمی کند. اوی که زخم بر تن من می زد و می دانستم روح بیمارش مهر مادرانه اش را پوشانده.

پری مامان با حالتی پر از غصه و درد سر تکان داد.

– برو مادری، برو فدات شم، اینجا خونه ی خودته!

آقابابا هم همراه با برخاستنش نجوا کرد:

- می رم پیش مهرانه.

این یعنی به حرف من گوش می کردند. رفتنش را که با نگاه دنبال کردم، من هم ایستادم، پری مامان هنوز لیوان آبی که کمی بیشتر از محتویاتش ننوشیده بود را توی دست داشت و قرص هایش روی پایش بودند. قبل از رفتن سمت اتاق، بین همان گنجی و بدحالی کنارش ایستادم و قرص هایش را برداشتم. خودم دانه دانه از بسته خارج شان کردم و وقتی کف دستش ریختم شان، متوجه سردی بیش از حد دستانش شدم.

#پرهون

#پارت_۳۴۴

چقدر ترس داشتم این روزها، ترس از دست دادن هایم داشتند روز به روز بیشتر می شدند.

- بخوريد بعد برم.

با همان اشک‌ها چند لحظه نگاهم کرد و بعد قرص‌ها را
توی دهان انداخت و با سرکشیدن آب، کمی خیالم را از
خودش راحت‌تر کرد. دست سردش را فشردم و با درماندگی
زمزمه کردم:

— من طاقت ندارم پری مامان جون که بلایي سرت بیاد،
به جای غصه، دعا کن این روزا، مادرا دعاشون مگه گیرا
نیست؟ خودت همیشه می گفتی!

— مادر بزرگ بی عرضه‌ت رو ببخش که زورش به دخترش
نمی‌رسه این روزا!

فقط دستش را بیشتر فشردم، حرف اگر می‌زدم، شاید
سیلی این خانه را با خودش می‌برد. هنوز اما از او دور نشده
بودم که در همیشه باز خانه‌شان گشوده شد و ورود برنای

نگران به داخل خانه، هم من را سر جایم ثابت نگه داشت
و هم پری مامان را برآشت.

- الهی دورت بگردم، چرا این قدر پریشونی مامان؟

نگاه برنا روی من نشسته بود، با عصبانیت! کلافگی زیادش
یک نفس عمیق شد و انگار خیالش حالا با دیدنم راحت
شده بود. با وجود خشمش هم اما طبق احترامش اول
جواب پری مامان را داد.

— سلام پری مامان، پریشونیم رو از این خانم پرسید که
تازگی یاد گرفته هرچی می شه گوشی خاموش کنه، بی اعتنا به
اینکه مخاطبش پشت خط جونش به لبش رسیده!

بعد هم با رسیدن به من، عصبانی کیف لپ تاپش را روی
مبل گذاشت و با صدایی تند پرسید:

— اين چه عادت زشتيه ياد گرتي تو؟ توي راهپله آقابابا
گفت اينجا يي، وگر نه داشتم مي رفتم دم خونه تون.

- دردونه، مامان چي مي گه اين بچه؟

نگاهم با كلا فكي از چشمان عصبي و خسته اش، چرخيد
روي صورت پري مامان و بي رمق زمزمه كردم:

— جواب مي دادم چي مي گفتم؟ به جون هم افتادن دختراي
شما تعريف كردني بود مگه؟

#پرهون

#پارت_۳۴۵

پري مامان اين بار غصه ي نگاهش معطوف چشمان برنابي
شد كه با سوال به من دوخته شده بودند. آمدم بروم

سمت اتاق تا قبل از اینکه روی زمین وا بروم، کمی بخوابم. کاری که همیشه وقت ناراحتی، جسمم با تن دادن به آن، خودش را چند ساعتی از غم دور می کرد، اما نشستن دست برنا دور بازویم و نگه داشتنم مانع شدند.

— صبر کن ببینم، چی می گی تو؟ هرچی زنگ زدم مامانم برنداشت. واسه چی اومده بود اصلاً؟

سوالش باعث شد باز زخم کنار انگشت نشانم بسوزد. انگار با این سوال، دوباره آن لحظه ها را داشتم تجربه می کردم. سکوت من و پری مامان، انگار عصبی اش کرد که با رها کردنم، با عجله به سمت در چرخید و زمزمه کرد:

— فکر کنم لازمه برم خونه و شخصاً پرسم که وقتی نبودم، باز چه بلایی سرم آوردن این بزرگ ترا!

از پشت به قامت بلندش چشم دوختم. این مرد را دوست داشتم، همیشه دوست داشتم... همه ی عمر ریشه های

محبتش توی قلبم بود و حالا، می خواستند من را از او جدا کنند؟

- نرو برنا.

ایستاد، با کلافگی و عصبانیت و خستگی. این روزها حتی او هم دیگر سخت مثل قبل خوش اخلاق به نظر می رسید.

- خب پس بگو چی شده؟

بعد هم به من اشاره ای کرد و ادامه داد:

- اصلاً خودت رو دیدی؟ انگار از جنگ برگشتی!

جنگ، چه واژه ای درستی به کار برده بود. واژه ای که باعث شد تلخ لبخند بزنم و با درد، حزن و تلخی ای بی نهایت نجوا کنم:

____ مامانت اومده بود فقط يه بار ديگه از مامانم بخواد
کوتاه بياد.

نگاهش با سرگردانی بين من و پری مامان چرخيد، انگار
نمی فهميد کجای اين درخواست قرار بود به شری ختم
شود که من را شبیه جنگ زده ها کرده بود. انگار تحمل
وزنم سخت شده بود که به دیوار تکیه زدم و با بالا گرفتن
انگشت بی انگشت نشانم، درست جلوی چشمانش، زخمی
که به تنم وارد کرده بودند را با او شریک شدم؛ آن هم با
صدای لرزان و یخ زده، صدایی که فریادهایش را توی
خانه ی خودمان و جلوی صورت مامان کشیده بود.

#پرهون

#پارت_۳۴۶

- ولی تهش ختم شد به پس دادن انگشت نشون!

بهتی که ناگهانی توی چشمانش نشست، همراه شد با
آوای ناباور "چی" که از بین لب‌هایش بیرون پرید. خندیدم،
تلخ و اندوهگین، همان طوری که از هزار بغض بدتر بود.

— دستور از جانب مادر امون صادر شده که دیگه دست از
سر تو بردارم و بذارم بری و به زندگیت بررسی اون سر دنیا...
راستم می‌گن خب، دست و پات رو بستم من...

پرید بین حرف‌هایم که نه، بین هذیون‌هایم.

- این مزخرفات یعنی چی؟

صدای عصبی‌اش، پری‌مامان را با ویلچرش هدایت کرد
سمت او. هر جمله‌ای که از دهان من بیرون می‌آمد، انگار
زخمی به تن پیر او هم می‌زد که اشک‌هایش تمام نمی‌شدند.

— ددرد به جونم مامان، بيا يكم بشين، اين قدر حرص و جوش نخور! آقابابا رفته صحبت كنه با مامانت، اين روزا تموم مي شن.

نگاهش از روي من، با بهتي غريب و دردي غيرقابل توصيف چرخيد سمت او، بعد هم با حالي ناباور زمزمه كرد:

- انگشتر نشون رو پس گرفته مامان؟

دلم نمي خواست همه چيز را سر خاله مهرانه بکشند، براي همين با همان كام تلخ نجوا كردم:

- مامان من...

اصلاً امان نداد حرفم تمام شود، صدايش بلندتر شد و نگاه تيزش چرخيد سمت من.

- مامان تو داده باشه، مامان من گرفت اون وقت؟

سکوت کردم و او بین این سکوت، با عصیان ستم قدم برداشت و با همان صدای بلندش پرسید:

- تو چرا از انگشتت درآوردیش؟ اصلاً چطور این قدر راحت تسلیم شدی که...

صدایم را بالاتر از صدای او بردم تا فقط سکوت کند و دردی که داشت از قلبم در تمام شریان‌های حیاتی تنم گسترش پیدا می‌کرد، با قضاوت و خشمش بیشتر نشود. دست زخمی‌ام را جلوی چشمش بالا کشیدم تا ببیند که این زخم، یادگاری زشت این روز بود در ذهن کم‌آورده‌ی من.

#پرهون

#پارت_۳۴۷

- من از انگشتم درش نياوردم، از انگشتم بيرون كشيدنش!

نگاهش كه روى آن زخم ماند، انگار همه‌ى كلمه‌ها از او فرار كردند، چرا كه سكوتش يك سكوت عادى نبود؛ انگار كم آورده بود و نمى دانست چه بگويد، به كه بگويد، كجا فرياد بكشد، جلوى چه كسى- حق خواهى كند و اصلاً اين درد را روى کدام كاغذ و كنار کدام گوش زمزمه كند.

من اين حال را مى فهميدم، چون سال‌ها از قلب من به قلب او و برعكس، هزاران رشته نخ نامرئى كشيده شده بود كه احساسات مان را يكي مى كرد. صداى شكسته‌ى پرى مامان، تنها صدايى بود كه بين سكوت نفس نفس زنان ما مى پيچيد و شبيه عزادارى تنها، گوش هايمان را با خاك غمخس پر مى كرد.

- كاش خدا جونم رو بگيره و درد شما رو نبينم!

چشمانم را کوتاه بستم و باز کردم. برنا هنوز داشت به آن زخم نگاه می کرد که دستم بی جان به کنار تنم افتاد و از زور دردی که داشتم توی جمجمه و کتفم تحملش می کردم، مردمک هایم را محکم فشردم و بعد هم نه به او، بلکه رو به پری مامان زمزمه کردم:

- من می رم اتاق یکم استراحت کنم.

وقتی می چرخیدم، نگاه برنا را پشت سرم جا گذاشته بودم. نگاه شکست خورده ی غمگینی که می توانستم تمام احساساتش را بفهمم. ورودم به اتاق تاریک مهمان، چیزی که سر گلویم بود را بزرگ تر کرد. انگار با رنجی که تن برنا را تصاحب کرد، یک بار دیگر هم درگیر این غصه شده بودم و نمی توانستم از آن فرار کنم. بالشی- از کمد دیواری بیرون کشیدم و با انداختنش روی زمین، تقریباً آوار شدم همان جا. بین تاریکی، سر به بالش فشردم و از درد جسم و روح، باهم "آهی" از دهانم بیرون پرید؛ آهی سوزان، که انگار از انتهای ترین نقطه ی قلبم داشت خودش را بالا می کشید و بعد هم شبیه جنینی، در خود جمع شدم و با

خیس شدن گوشه‌ی چشمی که سمت بالش بود، صورتم را بیشتر به بالش فشردم.

- بمیرم برای بهت!

این را زمزمه کردم نه برای بهت و درد خودم، که برای بهت و درد چشمان برنا وقتی زخم دستم را دید و آن‌طور قبلش از پری مامان ناباور پرسیده بود: "انگشتر نشون رو پس گرفته مامان؟"

#پرهون

#پارت_۳۴۸

می‌دانی... بحث انتظار بود، بحث توقع نداشتن. انگار باورمان نمی‌شد یک‌سری کارها از یک‌سری آدم‌ها برمی‌آید؛ مثلاً من باورم نمی‌شد مامان بتواند این روزها را برایم رقم بزند و او باورش نمی‌شد که خاله‌مهرانه انگشتر نشان از من

بگیرد. خود آن کار شاید آن قدر تلخ نبود که انتظار نداشتن‌های ما سخت و تلخش می‌کرد. اینکه ما هرگز آماده نبودیم که از عزیزان‌مان ضربه ببینم و همین، ضعیف‌تر نشان‌مان می‌داد. دایره‌ی خیس اشکی که از چشمانم روی بالش می‌ریخت، داشت بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد که نوری توی اتاق وارد شد و بعد، با ورود قامت بلند برنا و دوباره بسته شدن در، نور هم نیامده از بین رفت.

صدایم گرفته بود.

- می‌خوام یکم بخوابم.

این یعنی برو. دلم نمی‌خواست او بازهم من را توی این حالت شکسته ببیند، اما برنا بی‌اعتنا به صدا و جمله‌ام، جلو آمد و درست نزدیک بالش‌م، نشست روی زمین، تکیه‌اش را هم زد به دیوار و با گذاشتن دستش روی نیمه‌ی صورتم که روی بالش نبود، همراه صدایی گرفته بین تاریکی زمزمه کرد:

- حالت خوب نيست؟

بوی ادکلنش انگار به دستانش چسبیده بود. می دانستم وقتی ادکلنش را به گردنش می زد، با دست، چند ضربه روی گردنش می کوبید و شاید دلیلش همین بود که دستانش همیشه معطر بودند. اول نفس عمیقی کشیدم که تکه تکه پشش دادم، آن هم از زور بغض و بعد هم به سختی نجوا کردم:

- یکم سردردم.

- صورتت خیسه!

سکوت کردم، به جایش پلک هایم را محکم به هم چسباندم و مژه های خیسم لرزیدم. با کمی تأخیر متوجه جابه جا شدنش شدم، انگار او هم حالا روی زمین دراز کشیده بود و سر گذاشته بود روی همان بالش.

- کم آوردم دردانه!

پلک‌های خیس‌م از هم فاصله گرفتند، حالا داشتم می‌دیدمش، صورتش دقیقاً جلوی صورتم بود و نگاهش درست خیره به چشمانم. گلودردی که با دیدن رنجش به جانم افتاد، درد غریبی بود.

- این قدر کم آوردم که نمی‌دونم برم سر کی داد و فریاد کنم و حساب این حال‌مون و پس بگیرم.

#پرهون

#پارت_۳۴۹

با لبخندی تلخ نجوا کردم:

— اين روزا كه همه حساب شون رو از من پس می گیرن، تو هم بگیر!

نفس عمیقی کشید و چشمانش را باز و بسته کرد. بعد هم به نرعی، دستم را توی دستانش فشرد؛ همان دست زخمی و دل تنگ برای انگشتی که، خاطره‌ای خوش پشت خودش داشت.

- اون لحظه كه سرت داد كشیدم...

مانع حرف زدنش شدم، آن‌هم با صدای زخمی و رنجیده.

— اين قدر اوضاع پیچیده شده كه بايد خیلی لوس باشم به خاطر صدای بلندت، بهت پشت كنم.

صدای او هم حالا گرفته‌تر از صدای من بود. بین سکوت و تاریکی اتاق، سر بر یک بالش و با چشمانی خسته، خیره‌ی هم داشتیم زمزمه می کردیم.

- يه عمر بهم گفتي نابغه، باورم شد باهوشم!

هنوز دستم توی دستانش بود که گوشه‌ی چشمم را به
بالش کشیدم تا خیس‌اش را بگیرم و بعد پرسیدم:

- مگه نیستی؟

— اگه بودم که يه راه پیدا می‌کردم تا جفت‌مون رو نجات
بدم از این برزخ.

برزخ... چه کلمه‌ی درستی. همان چیزی که معلم دینی،
همه‌مان را از آنجا می‌ترساند. جایی که انتظار آدم‌ها طولانی
می‌شد و عذاب‌شان بی‌حد. همان مکانی که نه بهشت بود و
نه جهنم. همان نقطه‌ی میانی دنیا و قیامت و بلا تکلیفی
روح.

نفس عميقم انگار درد منتشر۔ می کرد توی سینه‌ام، با این حال، دست آزادم را بالا آوردم و با چسباندن به گونه‌ی زیر او، باعث شدم چشمانش را ببندد.

۔ مثلاً چه راهی؟ دادوبیداد؟ اعتصاب غذا؟ فرار یا...

بغض امان نداد بقیه‌ی آن جمله را بگویم. حالا نوبت او بود انگار که دست روی صورتم بگذارد و آرام نجوا کند:

۔ کاش این راه‌حل‌ها فایده‌ای داشت، اون وقت به همه‌شون تن می‌دادم!

#پرهون

#پارت_۳۵۰

با صدایي شکسته، سر جلو کشاندم. حالا خیسی- بالش
گوش‌هایم را هم مرطوب کرده بود که پیشانی به پیشانی او
چسباندم و نالیدم:

_____ همین داره اذیتم می‌کنه، همین که هیچ‌کدوم فایده‌ای
ندارن.

حرارت پیشانی‌اش، تن سرد من را گرم می‌کرد. با این حال،
لرز آرامی به تنم افتاده بود و با وجود همان حال بد ادامه
دادم:

_____ دلم می‌خواد بخوابم، وقتی بلند بشم، ببینم همه‌چیز
خواب بوده!

- دردانه!

اسمم را با حالتی عجیب صدا کرد و من بیشتر توی خودم
جمع شدم.

- حتی ديگه تو هم بهم نمی گی دردونه.

نوک انگشتش زیر چشم کشیده شد.

- هی هی، ماما اردکا الان گلایه کرد؟

کاش به او می گفتم با آن صدای آکنده از درد، تلاشش برای عوض کردن احوالم با آوردن نام اردک‌ها، چقدر بیهوده بود. سبب گلویم تکانی خورد و بی‌اهمیت به طنازی لحن خسته‌اش، نجوا کردم:

— خاله امروز گفتم دوست ندارم، که اگر داشتم، باعث ریختن آبرو و...

@Vip.Roman

دستش را از روی گونه‌ام به حرکت درآورد و گذاشت روی لب‌هایم. مانع شد برای اینکه حتی یک کلمه‌ی دیگر به زبان بیاورم.

– من اگر اینجام، برای اینکه که از دیدن حال پریشونت، پام نکشید برم بالا. یکم دلم آروم بگیره از نگرانی برای تو، می‌رم بالا سراغ‌شون. چرا فکر کردی ساکت می‌مونم سر امروز؟

حالم بد بود از دعوا و تنشی— که این روزها به جان اهالی این ساختمان افتاده بود. از روبه‌روی هم قرار گرفتن فرزند در برابر پدر و مادر، از به جان هم افتادن دو خواهر، از روبه‌روی هم ایستادن زن و شوهر.

- یکم سردمه!

نگاهش چرخید سمت دریچه‌ی کولر.

#پرهون

#پارت_۳۵۱

- خاموشه کولر که.

با دست خود را در آغوش کشیدم و با فاصله گرفتن
پیشانی‌هایمان، سرم را به یقه‌ام نزدیک‌تر کردم.

- هم سردمه و هم خوابم می‌آد.

پشت پلک بسته‌ام، نگاهش را حس می‌کردم. آن نگاه
نگرانی که داشت پریشانی‌ام را تماشای می‌کرد. از روی
سروصدای سایش لباس‌هایش، احساس کردم برخاسته.
صدای در کمد دیواری را هم شنیدم و بعد از لحظاتی،
پتویی روی تنم کشیده شد. به فاصله‌ی چند ثانیه‌ی
بعدش هم، دستانش بین موهای ژولیده‌ی فرفری‌ام
چرخیدند و صدای آرامش شنیده شد که نجوا کرد:

- تا بخوابی می‌مونم.

بی باز کردن چشم‌هایم، خسته و کم‌آورده زمزمه کردم:

- با خاله دعوا نکن!

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد.

_____ من عادت به شکستن دل مامان ندارم، فقط باید یه چیزایی جا بیفته براشون!

باز گوشه‌ی پلک‌هایم خیس شدند. انگار این اشک‌ها هیچ‌وقت تمام نمی‌شدند. این بار پلکی زدم و با تماشایش، آهسته به حرف آمدم:

— اين روزا كه تموم بشه، مېرم امامزاده صالح براى كېوترا دونه مې گيرم و مې ريزم. بچه كه بودم، با خاله و مامان زياد مې رفتيم. پري مامانم مې برديم، يادته؟

غم، مژه هاش را مرتب مې لرزانده، با اين حال، سري تكان داد و بدون دست كشيدن از بين انبوه موهايم زمزمه كرد:

- يادمه!

صدائيم آرام تر شد.

- باهم بايد بريم.

آهي كشيد.

- باهم مې ريم.

#پرهون

#پارت_۳۵۲

چشم‌هایم داشتند سنگین می‌شدند. دوباره پلک بستم و بیشتر زیر پتو خودم را جمع کردم. خیزی. روبالشی. داشت آزارم می‌داد، اما توان چرخاندنش را نداشتم. صدایم هم دیگر جانی نداشت.

- تو باور می‌کنی دوست دارم؟

فهمید که به گفت‌وگویم با خاله اشاره می‌کنم. همان جمله‌ای که اجازه‌ی تمام کردنش را نداده بود. حق داشتم که به او نابغه می‌گفتم.

— نمی‌دونم ماما چی گفته بهت، اما مطمئنم خود اونم باور داشته این رو.

کمی بین پلک‌هایم فاصله افتاد و مصرانه نالیدم:

- خودت چی؟

دست از نوازش موهایم برداشته بود، اما انگشتانش هنوز بین تارهای مویم گرفتار بودند که زمزمه کرد:

_____ همون قدر که باور دارم خودم چقدر دوستت دارم، دوست داشتن تو هم برام واضح و مشخصه دردونه‌خانم!

این خوب بود، خوب بود که باور داشت. از همان زمانی که خاله زبان به نهی آن گشوده بود، چیزی داشت مغزم را می‌خراشید، ولی حالا، آن درد داشت آرام می‌گرفت. همین دلیل این بود که با آن گلوی پر بغض، تنی از خشم و ضعف به سرما نشسته و چشمان خیزی که دوباره بسته می‌شدند، لبخندی روی لبم بنشیند.

لبخندی سبک و کوتاه. بعدش، دوباره حرکت دست او بین موهایم راه افتاد و من آرام آرام به خواب تن سپردم.

خوابی که امید داشتم درونش، مامان مقابل هیچ کس
نایستاده باشد و انگشت میانی‌ام، از زخم بی‌مهری
بزرگ‌ترها نسوزد.

#پرهون

#پارت_۳۵۳

بعد مدت‌ها، بابا برای شام خانه بود. این اتفاق این روزها
به ندرت می‌افتاد چرا که بودن او و مامان زیر یک سقف،
منجر می‌شد به دعوا و بحثی که از هر طرف شروع می‌شد،
در انتها به من می‌رسید. افسردگی و خمودی این روزهایم،
بابا را آشفته می‌کرد، آن قدر آشفته که هیچ کس را جز
مامان مقصر- این وضعیت نداند و در مقابل، مامان هم
بخش عظیمی از تلخی درونش را به او نسبت بدهد. زود
آمدنش اگرچه باعث شده بود مامان با اخم خودش را یک

گوشه‌ای مشغول کند، اما انگار باعث نارضایتی اش هم نبود.

سر میز شام، هر سه سکوت کرده بودیم. انگار هر کدام مان می‌ترسیدیم کلمه‌ای به زبان بیاوریم و دوباره آشوب به این خانه برگردد. آشوبی که دو شب قبل، با فهمیدن پس‌دادن انگشتر نشان به خاله، درودیوار این خانه را لرزانده بود و باعث شده بود زن و شوهر، هر چیزی را که در تمام این سال‌ها سر دل‌شان مانده بود، باز به روی هم بیاورند. ترس از دعوا، محتاط‌مان کرده بود؛ به حدی که دیگر هیچ کلامی برای ردوبدل کردن بین‌مان نمانده بود و این آنجایی تلخ بود که چراغ‌های این خانه به ظاهر روشن بودند، اما درونش از همه‌ی خانه‌های شهر تاریک‌تر به نظر می‌رسید.

با دانه‌های برنج توی بشقابم بازی می‌کردم که بابا، آخرین قاشق غذایش را توی دهانش گذاشت و بی‌نگاه به صورت من و مامان، کوتاه زمزمه کرد:

- فردا می‌رم اصفهان.

سر جفت مان که بالا آمد، آهی کشید و با برداشتن لیوان آب، با چشم دزدیدن آشکار از من ادامه داد:

— داداشم یه خونه برامون پیدا کرده، می رم ببینم که اگر خوب بود، قولنامه کنم.

جمله اش با صدای افتادن قاشق از دست من همراه شد. صدای ناهنجاری که سر مامان را سمتم چرخاند و نگاه فراری بابا را هم، به چشمانم دوخت. انگار خودش هم از چیزی که داشت می گفت خوشحال نبود که آن طور زمزمه کرد:

- این طوری به صلاحه بابا!

- به صلاح کی؟

صدای آرامم باعث شد نفس عمیقی بکشد و کوتاه زمزمه کند:

#پرهون

#پارت_۳۵۴

- این طوری آرامش برمی گرده!

- آرامش به کی برمی گرده؟

جملاتم آن قدر با صدای آرام و خون سردی بیان می شدند که خودم را هم بهت زده کرده بودند. جدی جدی داشتم سر می شدم. انگار آب به راحتی از روی سرم گذشته بود. بابا دوباره از من چشم دزدید و این بار مامان بود که با حالی به مراتب بهتر، سری تکان داد.

- منم فردا باهات می آم.

- صبح زود حرکت می کنیم.

مامان با عجله سری تکان داد و به سمت من چرخید.

— مطمئنم اونجا حال تو هم بهتر می شه، دخترعموهات هم سن و سالتن، از تنهایی هم درمی آی. همه مون این طوری برامون بهتره!

اینکه بابا بعد از این همه جنگ و دعوا، تن به خواسته ی او داده بود، آن قدر شادش کرده بود که نمی توانست پنهانش کند. چند ثانیه ی کوتاه تماشایش کردم. به برقی که از امید توی نگاهش افتاده بود. واقعاً برایش این قدر راحت بود؟ رها کردن پری مامان و آقابابا، این خانه که سال ها درونش خاطره ساخته بودیم و همه ی متعلقات مان توی این شهر؟

- واقعاً این طوری حالت بهتر می شه؟

سوال اين بارم، كمى گرفتگى توى دلش داشت. چيزى كه مامان هم احساسش كرد و با سرعت نور اميد توى چشمانش خاموش شد. متوجه تكان سيب گلويش شدم و بعد، انگار جواب درستي نداشت براى اين سوال و براى همين به بابا نگاهی انداخت و از پشت ميز بلند شد.

— مى رم يه دوش بگيرم، احتمالاً فردا همسر برادرتم ببينيم بعد مدت ها، خوبه كه مرتب باشم!

اين را گفت و با گام هاي آرام از ميز فاصله گرفت و به سمت اتاق شان رفت. با چشم، رفتنش را دنبال كردم. رفتن زنى را كه حتم داشتم خودش هم مطمئن نبود با اين مهاجرت حالش بهتر مى شود يا نه. كه واقعاً اين راه را مى خواهد يا نه. كه اصلاً دردش را درست تشخيص داده يا نه.

#پرهون

#پارت_۳۵۵

- دردانه، بابا!

نگاهم را به سختی از جایی که لحظاتی قبل مامان از آنجا عبور کرده بود، به چشمان نگران مردی دادم که زود آمدنش به این خانه، برایم خوش خبری به همراه نداشت. نگاهم را که معطوف خودش دید، نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

_____ عمو حسینت چند روز پیش اومد پیشم، گفت مهرانه خانمم قصد رفتن داره، اگر ما نریم، اونا مجبور می‌شن برن. نخواستم مامانت بگه توی این مورد هم من بهش توجه نکردم و حسین به مهرانه توجه کرد. نمی‌خواستم رفتن اونا مامانت رو بیشتر سر لج بندازه و فکر کنه خواهرش باز ازش جلوزه. مامانت حتی حاضر نیست خونه رو عوض کنیم و توی همین شهر بمونیم. می‌خواد کامل دور بشه و این بهترین کار بود!

سرد و يخ زده بودم. خاموش و بی احساس. سرشده و در
عين حال، انگار بدون احساس كردنش هم، من مسير درد
را درونم پيدا كرده بودم.

— شايد اين دوری و دل تنگی از خر شیطون پیاده‌ش کنه.
نمی‌خوام حرمتا بیشتر از این بریزه. نزدیکی شون باعث
می‌شه این تنش‌ها روز به روز بیشتر بشه و کار به جایی برسه
که نشه جمعش کرد!

امشب انگار فقط شب سوال کردن بود. سوال‌هایی که
هیچ کدام هم به جواب نمی‌رسیدند. با آن صدای مزخرف
و بی‌حس و حالم زمزمه کردم:

. مگه الان می‌شه جمعش کرد؟

لب‌های بابا به هم دوخته شدند. او هم حرفی برای گفتن نداشت. لبخند تلخ و تمسخرآمیزی روی لب‌هایم نشست و وزنم را روی تکیه‌گاه صندلی‌ام انداختم.

- پس قراره بریم اصفهان!

این را زمزمه کردم و او، با نفسی عمیق، کوتاه نجوا کرد:

#پرهون

#پارت_۳۵۶

— دیدی که چاره‌ی دیگه‌ای برام نمونه بود. از یه طرف دعواهامون، خودش دیگه داشت دنبال خونه می‌گشت. از طرفی هم اومدن حسین...

پریدم بین حرفش، با همان تن صدای آرام و منجمد.

_____ این عروسکاي که بهشون بند آویزونه و یکی از بالا می گردوندشون رو دیدی بابا؟

با غصه‌ی پدرانه‌اش تماشا می‌کرد و من، کف جفت دستانم را گذاشتم روی میز و به آرامی برخاستم. برخلاف او که خیلی از مستقیم نگاه کردنم راضی نبود و انگار یک جورهای طاق‌ت دیدن این حال را نداشت، من مستقیم و صاف به او خیره بودم.

_____ حس می‌کنم تبدیل شدم به یکی از اونا. هرکدام از این بندها رو یکی از شماها داره می‌کشه؛ ماما، شما، پری‌ماما، آقا بابا، حتی برنا... این عروسکم داره همین جور کش می‌آد.

- دخترم...

چشم بستم و کمی عصبی، وسط دو ابرویم را فشار دادم.

- شما می‌تونید برید، ولی من جایی نمی‌آم!

با صدایي مبهوت پرسید:

- این حرف یعنی چی؟

کف دستم را محکم داشتم روی میز فشار می دادم.

- یعنی اینکه می مونم پیش پری مامان و آقابابا.

- می خوای مامانت...

من برای مامان تلاشم را کرده بودم، برای همین آن طور خسته زمزمه کردم:

— به خاطر مامان عقد رو به هم زدم، به خاطر پری مامان و آقابابا صبور موندم، به خاطر شما جلوی اصفهان رفتن تون رو نمی گیرم و حتی مخالفتی هم نمی کنم؛ اما بابا...

هنوز داشت نگاهم می کرد که پلکی بستم و با باز کردنش،
آرام تر و گرفته تر نالیدم:

- به خاطر برنا باید بمونم!

ناباورانه پرسید:

- به خاطر خودت می خوای چی کار کنی؟

انگار آن سردی و بی حسی، برای لحظه ای با شنیدن
سوالش تبدیل به یک جوشش عمیق توی قلبم شد. از
خودم پرسیدم واقعاً برای خودم باید چه می کردم و در
نهایت، جواب آن قدر درد برایم داشت که دلم می خواست
آن لحظه، سخت خودم را توی آغوش بگیرم.
صدایم، خفه و از زیر هزاران لایه درد بیرون می آمد.

_____ احتمالاً به خاطر خودم همه تون رو که این روزا خودخواهانه دارید احساسم رو نادیده می گیرید، ببخشم... این تنها کاریه که می تونم برای سیاه نشدن قلبم انجام بدم.

#پرهون

#پادت_۳۵۷

آوای اسمم از زبان بابا، با درد بیان شد و من، با تلخی زیادی ادامه دادم:

- من سخت ترین کار و دارم برای خودم می کنم.

فهمید از چه حرف می زنم، از بخشیدنشان بابت تمام این روزهایی که داشتند تلخ می گذشتند. پلک هایش که روی هم نشستند، چشم از او برداشتم و از میز دور شدم. وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم، دیدم که مامان کنار دیوار ایستاده بود. چشم در چشم که شدیم، با غصه سر چرخاند و به سمت اتاقشان گام برداشت. مانده بود تا

همه چیز را بشنود و بعد برود و به نظرم، شنیدن بدون درک کردن، انقدرها هم کار به درد بخوری نبود. نگاهم او را تا ورودش به اتاقشان دنبال کرد و بعد، گام های خسته و کوتاهم من را از خانه بیرون کشاندند. توی راهروی واحد مان که ایستادم، نفس کشیدم هم درد داشت. پله ها را با حال بدی بالا رفتم و با ورود به روف گاردن، همین که سطح پایم روی چمن های مصنوعی نشست، همه ی انرژی ام افول کرد. میانه ی سطح چمن کاری شده، به آرامی روی زمین نشستم و با دراز کشیدن روی سطحش، نه به آسمان چشم دوختم و نه به ماه! فقط چشمانم را بستم... بستم و بالاخره آن سردی و سر بودن، عمرش تمام شد!

چرا که گوشه ی چشمانم خیس شد، قفسه ی سینه ام تندتر تکان خورد و در نهایت، مشیت درمانده ام، روی دهانم باز شد تا حصاری بسازد برای صدای دردآلودم! من به بابا دروغ نگفته بودم، بخشیدن آدم بزرگ های این خانه، واقعا کار سختی بود. آدم بزرگ هایی که انگار، جدی جدی بزرگ تری بلد نبودند!

روبروی قاب عکس های خانوادگی ایستاده بودم، همان
هایی که توی خانه ی ما، زیاد معنایی نداشتند. ما هیچ
وقت عکس های خانوادگیمان را قاب نمی کردیم تا روی
دیوار بچسبانیم. شاید علتش این بود که سه نفرمان،
هرگز آنقدرها هم با دل خوش کنار هم ننشسته بودیم تا
عکسی- ثبت کنیم. توی خانه ی خاله اما یک دیوار پر بود
از این عکس ها، با قاب های چوبی گردویی رنگ! رنگ
فرش ها و چوب مبل هایش. عکس از بچگی تا بزرگی
پسرها، عکس های

#پرهون

#پارت_۳۵۸

مختلف که همه ی خانواده شان دور هم بودند و حتی عکسی. از تمامی ساکنین این ساختمان، که شامل من و بابا و مامان مرجانه هم می شد! همانی که این روزها شده بود خواهر بد و هیچ کس انگار، جز من دوستش نداشت.

— چرا خشک زده جلوی عکسا؟ بیا بشین سلیقه خرج دادم برات شربت درست کردم.

چرخیدم سمت دارا، با سینی نقره ای محبوب خاله، شربت هایی که درست کرده بود را آورده بود به پذیرایی. لبخندم نمی آمد، فقط زمزمه کردم:

- بهت نمیدانم کارا!

شانه ای بالا انداخت، سینی را روی میز چوبی بین مبل ها گذاشت و همان طور که خودش را به پنجره می رساند تا ایلایی که توی حیاط، با دای و داکو مشغول بود را ببیند جواب داد:

— برنا این روزا یه چیزی می گه، اعصاب نداره بهش بگی نه.
تا گفت شربت بریز، تخم...

نگاهش چرخید سمت من، سرفه ای کرد و ادامه داد:

- جرئت نکردم بگم خودت برو بریز!

- چی داری پشت سرم حرف می زنی؟

صدای برنا، سر جفتمان را چرخاند سمتش. تلفنش زنگ خورده بود و مجبور شده بود تنهایمان بگذارد. می دانستم این روزها که بچه ها داشتند کارهای رفتنشان را می کردند، فشار زیادی روی شانه هایش بود و مجبور بود حتی اگر به خانه ی اقبال نمی رفت، مرتب تلفنی با آن ها برای پیشبرد کار ربات نیمه تمامشان، تلفنی صحبت کند، صدای دارا با خنده بلند شد:

- داشتم از اخلاق محمدی پسندت تعریف می کردم.

نگاه برنا با تأسف از روی او چرخید سمت من و آهسته
پرسید:

- چرا نمی شینی تو؟

زمزمه کردم:

- می ترسم خاله بیادا!

#پرهون

#پارت_۳۵۹

جفتشان اخم کردند. برنا بود در نهایت که با جدیت به
ستمم آمد و پرسید:

- بيا د چي مي شه مثلاً؟

با خستگي تماشايش كردم. مامان و بابا رفته بودند اصفهان و قرار بود شب برگردند. احساس مي كردم بايد قبل از جدی شدن هر چيزی، خودم خبر رفتنشان را به برنا بدهم. برای همین با او تماس گرفتم و وقتی با صدایي كه تازه از خواب برخاستنش را نشان می داد، توی دهانه ی گوشی زمزمه كرد امروز سركارش نرفته و خانه با پسرها تنهاست، فرصت را مناسب دیدم برای صحبت كردن! نمی خواستم اما ته این صحبت كردن، با نگاه اخم آلود و دلگیر خاله تمام شود. ترجیح می دادم بیرون برویم.

- سوال پرسیدم دردانه!

عصبی می شدم از دردانه گفتنش. برای همین آن طور بی اخلاق نزدیکش شدم و با ضربه ی آرامی به سینه اش، نجوا كردم:

- دردونه م، باشه؟

بعد هم با گذشتن از کنارش، به سمت میزی خم شدم که دارا لحظاتی قبل سینی شربت را رویش قرار داده بود، لیوان را که برداشتم، یک نفس سرکشیدمش و با لذت از شیرینی به اندازه اش، برای این که آن جو و آن نگاه خیره ی برنا را روی خودم کمرنگ کنم، زمزمه وار به حرف آمدم:

- چه شیرینی به اندازه ای داشت، امیدوارم کردی دارا!

خونسرد سری تکان داد.

— می دونم، قبل از آوردن یه کوچولو از همه شون خورده بودم تا مطمئن بشم به اندازه شیرین!

احساس تهوع، اولین چیزی بود که در لحظه سراغم آمد و کنترلش کردم. وا رفته بودم وقتی پرسیدم:

- یعنی چی از همشون خورده بودی؟

#پرهون

#پارت_۳۶۰

نگاه برنا هم حالا از روی من، چرخیده بود روی او.
احساس کردم کمی ترسید که با آن لحن زمزمه کرد:

— خب از هر لیوان یعنی... آقا خب چتونه؟ پس چطور
باید طعمش و می فهمیدم؟

ناباورانه چندثانیه تماشایش کردم و بعد با خشم که به
سمتش رفتم، قبل از رسیدن به اوپی که داشت با عجله از
من فاصله می گرفت، برنا بازویم را گرفت و نگهم داشت.
صدایم اما ناخودآگاه بالا رفته بود:

— آخه بی شعور، خب توی پارچ درست می کنن، می ریزن
توی یه لیوان می خورن، بعد خوب بود توی لیوان بقیه پر
می کنن. چنـدش نفهم!

پسرک دیوانه، خنده اش را سعی داشت پنهان کند:

- به جان دردونه به عـقلم نرسید!

دوباره خواستم سمتش بروم که برنا، محکم تر بازویم را
فشرد و عقبم کشید:

— حق نداری بهم بگی دردونه، برای شماها من فقط دردانه
م!

ابروهایش هردو بالا پریده بودند و بین سالن خانه ی
همیشه سبز و گرم خاله، دست به کمر لحظه ای ایستاد:

- به خدا رد دادی تو، سراون بدبخت غرمی زنی بهت بگه دردونه، برای من می خوامی بخوریم که بهت نگم دردونه؟

صدای برنا بالاخره بلند شد:

- کم چرت و پرت بگو دارا، تو هم بس کن دردونه! می خواد حرصت و دراره، خودم دیدم شربت و توی پارچ درست کرد.

فقط با خشم به تماشای دارا ادامه دادم و برنا، با اشاره ی سر از او خواست به اتاقش برود، پسرک خل بدون این که جلوی خندیدنش را بگیرد، جلو آمد، یک لیوان از شربت های درست کرده اش برداشت و با سرکشیدنش، زبان دور لب هایش کشید:

- به به، دهنیم چقدر خوشمزه ست.

#پرهون

#پارت_۳۶۱

- خيلي لجني!

عين بچه ها ادايم را درآورد و وقتي به سمت اتاقش مي رفت، سرخوشانه سوت هم مي کشيد. تا وارد اتاقش نشده بود، برنا هنوز دستم را رها نکرده بود. بعدش اما با فشاري که خودم به بازويم آوردم، مجبور شد رهايم کند و من با حفظ اخم هايم، کمی از او فاصله گرفتم.

- چرا اخمت توي همه انقدر خوش اخلاق؟

به جای جواب، به سمت اتاقش گام برداشتم. اميدوار بودم بفهمد و دنبالم بيايد. دلم نمی خواست وقتي خاله برمی گشت، من را توي سالن خانه اش ببيند. با کمی مکث پشت سرم آمد و همين که پا در محيط اتاق آبي و طوسي اش گذاشتم، انگار بخشی از تنش نشسته روی شانه هايم سقوط کرد. نگاهم به حوله ي سرمه ای رنگش چسبید که

روی دسته ی صندلی رها شده بود و برای این که دیرتر حرفم را بزنم، به سمتش رفتم تا سرجایش آویزانم کنم.

- بی نظم نبودی که!

نفس عمیقی کشید، تکیه داد به دیوار تا ببیند از این به در و دیوار کوبیدن خودم می خوام به کجا برسم. حوله را پشت در اتاقش آویزان کردم و بعد، با ایستادن جلوی میز و آینه اش، شانه و ادکلن هایش که همان طور رها شده بودند را مرتب کردم. در تمام این مدت، داشت تماشا می کرد. منی را که هرچند لحظه یک بار، یک دم عمیق از عطر اتاقش برمی داشتم و حتی نمی دانستم باید از کجا برایش بگویم.

- این ادکلنت جدیده؟

سری تکان داد، غصه ام شد... کی بود مگر به اتاقش نیامده بودم که این را نفهمیده بودم؟ ادکلن به دست داشتم

تماشایش می کردم که طاقت نیاورد و بالاخره جلو آمد. آن را از دستانم گرفت و با گذاشتنش روی میز، من را چرخاند سمت خودش. بعد هم دست گذاشت روی چانه ام و مجبورم کرد مستقیم تماشایش کنم:

. خب!

#پرهون

#پارت_۳۶۲

گلویم لرزید، این خب یعنی تعریف کن و من، فقط پوست لبم را بین دندان کشیدم. نگاهش تا لبم پایین آمد و در نهایت با نفس عمیقی، کمرم را تکیه داد به میز و فاصله اش را با من کم کرد:

. چته تو، دردت به جونم؟

قربان صدقه ی ته جمله اش، دلم را عین یک فرفره، روی میزی شیشه ای و قدیمی چرخاند. از همان فرفره های چوبی و رنگی که بچه بودیم، آقابابا برایمان می خرید و مدت ها به تماشای چرخیدنش می ماندیم. اعتراض و درد اولم، آن دردی بود که علاج داشت و از قضا آنقدرها هم مهم نبود، اما مظلومانه گفتم تا بفهمد این روزها، حتی چنین چیزهای کوچکی هم من را زخمی می کنند:

_____ فقط تو باید بهم بگی دردونه، نباید عادت کنم به شنیدنش از زبون بقیه!

صدایش کمی گرفته تر شد و انگشتش برآمدگی زیر گلویم را نوازش کرد، چندثانیه توی چشمانم خیره ماند و بعد جواب داد:

- اون که بیخود کرد گفت، ولی...

آهسته ترو با مکثی، لا به لای چشمان خسته ام را کاوید و پرسید:

- کور شه اون دکونداری که مشتری خودش و شناسه!

نفس عمیقی کشیدم، فهمیده بود! این که درد اصلی را پنهان کرده بودم را خوب فهمیده بود. چندثانیه هم را تماشا کردیم و در نهایت، کم آورده عقب نشینی کردم و نالیدم:

- مامان و بابا امروز رفتن اصفهان!

برای ثانیه ای نفس نکشیدنش را احساس کردم. این را با آن فاصله ی نزدیک که رویم خم شده بود، به راحتی می توانستم بفهمم و پا به پایش نفسم را حبس کنم، تا وقتی که با صدای ناباور پرسد:

- برای چی؟

نگاهش نکردم:

#پرهون

#پارت_۳۶۳

- برای قولنامه ی خونه!

لحظاتی طولانی صدایی از او نشنیدم و بعد، وقتی به حرف آمد، آرزویم این بود که کاش همچنان سکوت می کرد اما، توی صدایش آن همه احساس سرخوردگی، کم آوردن، خستگی و رنج کشیدن پیدا نمی شد:

_____ مامان و بابات، یه تنه دارن توانشون و می ذارن برای لرزوندن تن من، یا نه... این وسط از کسی کمکم می گیرن؟

آنقدر این روزها دندان هایم را از سر احساسات منفی، بهم
فشرده بودم که لثه هایم به درد افتاده بودند. با حالی بد
نجوا کرد:

- از کی می دونی؟

صدایم به سختی درآمد.

- دیشب!

تک خنده ی تلخش، تنش را عقب راند. خوب تماشایش
کردم، با چه بی قراری ای چرخید و دست پشت سرش
کشید. عادت همیشه اش بود این کار. یک دور چرخید و
در نهایت، وقتی مقابلم ایستاد، حتی نفس هایش هم داغ
بودند:

- خوبه، با اين سرعتی هم که پيش گرفتن، لابد بايد خودم و آماده کنم چندروز ديگه، با يه ظرف گل سرخی، بياي پشت سرت آب بريزم، هان؟

نگفتم نمی روم، نگفتم به خاطر تو می مانم، می خواستم بگويم اما، تلخی اش وقتی در مورد بابا و ماما حرف می زد مانع می شدند. خانواده ی من... گناهکار بودند اما، تنها گناهکاران اين جريان نبودند.

- پدرت با بابا حرف زده بود، يا بايد ما می رفتيم، يا شما!

چندثانيه تماشايم کرد و بعد، دوباره خنديد. با بهت و غم و غصه ی بيشتری، شستش را هم محکم کنار لبش کشيد و ناگهانی که خنده اش بند آمد، عقب رفت و آهسته روی تخت نشست. شايد پاهایش توان تحمل وزنش را نداشتند.

#پرهون

#پارت_۳۶۴

- عاليه، پدر مادرامون شدن يه تيم مڪمل، خيلي عاليه!

بعد مشتش را روى پايش گذاشت و همزمان با باز كردنش،
با صدايي بي رمق تر زمزمه كرد:

- پري مامان و آقابابا مي دونن؟

سري به علامت نه تكان دادم و با ديدن مجسمه ي دخترڪي
موفرفري كه با هم، از مغازه ي دكورفروشي خريده بوديم
و او گفته بود، شبیه من است، تلخي توي نگاهم بالا آمد.
به سمت مجسمه رفتم و صدائش را شنيدم كه انگار
داشت با خودش زمزمه كرد:

- اين همه سال درس خوندم، سخت ترين معادلات رياضي
رو بلد شدم حل كنم، ياد گرفتم با چنڊتا ابزار ربات بسازم،

روی برنامه های سخت کار کنم، اما یاد نگرفتم چطور باید این روزا رو رد کنم از سرم.

مجسمه را برداشتم، لمسش کردم. لبخند دخترک موفرفری چقدر غریب بود برایم. چشمان براقش را لمس کردم و شنیدم که او با صدای آرام و به درد آلود شده ای، پرسید:

- چطور به این سرعت خونه پیدا کردن؟

بی چشم برداشتن از مجسمه ای که نماد من توی این اتاق بود و قرار بود تا وقتی پیش او بماند که خودم، بالاخره سهم او و لحظاتهش شوم، جوابش را مثل خودش آرام دادم:

- عموم کمکشون کرده!

- باید همون دیشب بهم می گفتی!

- که چیکار کنی؟

غمگین پرسیدم و صدایش از درماندگی و خشم پر شد:

- که ندارم اصلاً صبح برن...

همان لحظه، در اتاق با صدای بدی باز شد و ورود غیرمنتظره‌ی دارا، باعث ترسیدنم و در نهایت، رها شدن مجسمه از دستانم شد. صدای افتادن و خورد شدن مجسمه روی زمین، برنا را از روی تخت بلند کرد و نگاه دارا را با خنده، سمت من کشاند:

#پرهون

#پارت_۳۶۵

- چرا انقدر هول کردید؟ اومدم بگم برو به داد اردکات برس که ایلیا بدبختشون کرد از بس زیر آب خیسشون کرد و دنبالشون دوید.

صدای تشر. برنا، بلند بود و با خشمی که تمام این لحظات تحملش کرده بود:

- من نمی فهمم مامان چرا توی تربیت تو کوتاهی کرده؟ یه در بزن و عین گاو سرت و ننداز بیا تو!

دارا بدون این که به روی خودش بیاورد و ناراحت شود، بی خیال خودش را توجیه کرد:

— اوه خوبه حالا اون خطبه ی عقد بینتون خونده نشده بود، اصلا اومدم ببینم این مسائل شرعی بینتون رعایت می شه یا نه، می دونی که توی این موارد من برادر تو نیستم، بلکه تعصب این دختره ی...

حرفش با چرخیدن نگاهش سمت من، توی دهانش ماند.
 منی که با چشمانی اشک آلود و خیس، به تکه های
 مجسمه ای خیره مانده بودم که انگار یادآور خود من بود.
 برنا هم با تغییر حالت دارا، سر به سمت چرخاند و با
 تماشا کردنم، ناباور صدایم کرد:

- دردونه!

آرام خم شدم، زانویم به زمین چسبید و نگاهم، ماند به
 لبخند شکسته ی دخترک موفرفری سفالی، برنا خودش را
 به من رساند و دارا هم با تأخیری نزدیکم شد و زمزمه کرد:

- داری برای مجسمه گریه می کنی؟ فداست بابا... ببینمت
 دردانه!

برنا اما به جای حرفی، سرم را چرخاند سمت خودش و
 نگران زمزمه کرد:

- چي شده؟

لب هايمل لرزيدند، شبيه مردمک هاي خيسم!

- شکست!

جفتشان همزمان زمزمه کردند:

- فداست!

#پرهون

#پارت_۳۶۶

قطرات اشک تندتر ريختند. انگار بند بودم به نخي و حالا آن نخ پاره شده بود، مجسمه از دستان خودم افتاد و شکست. مجسمه ي من و اين يعني شکستن خودم. حال بدم، باعث شد برنا رو به دارا زمزمه کند:

- برو بیرون!

- بذار ببینم...

صدای برنا بالا رفت:

- همین الان برو بیرون!

دارا چندثانیه تماشا می کرد، با ناراحتی و عذاب وجدان. بعدش اما سری تکان داد و به حرف برنا، آرام از اتاق بیرون رفت. بسته شدن در، نگاه برنا را از مسیر رفتن او جدا کرد و چسباند به من، بعد هم با همان حال بد، آهسته سرم را سمت آغوشش کشید و لب به گوشم چسباند:

- هیش، آرام...

نمی شد، آرام بودن راه حل مناسبی نبود. شکستن آن مجسمه، ته دلم را لرزانده بود. ترسیده بودم... انگار کلاغ بدخبر و شومی داشت برایم آوازی خواند.

- دردونه، بین من و، می خرمش دوباره.

سرم به شانه اش فشار آورد و صدای غصه دارم، باعث شد محکم تر بغلم کند، صدای غصه دار ناباور و مبهوتم!

- اون من بودم.

- آره شبیه تو بود، ولی دوباره می خرمش!

سرم را با آشفتگی، تکان دادم. حالم بد بود، داشتم بالا می آوردم این روزها را!

- نه نه، شبیهم نبود، خودم بودم بین...

#پرهون

#پارت_۳۶۷

بعد هم سر از شانه اش فاصله دادم، تکه های شکسته ی
مجسمه را بالا آوردم و جلوی چشمان مات و مبهوتش بالا
آوردم. صدایم، هزاربغض نشکسته داشت وقتی با صورتی
خیس و موهای چسبیده به پیشانی ام، ترسیده و با هول
توی چشمانش زمزمه کردم:

- من بودم... شکستم، با دستای خودم!

از حالم، از آن ترس توی چشمانم و آن لرز افتاده به چانه
ام، به گمانم او هم ترسید که دستم را کشید، تکه های
مجسمه افتادند روی زمین و او، با لحن و حالی بی قرار،
من را دوباره سمت خودش کشاند:

- من و نترسون رفیق!

افكار شبيه بادی داشتند اين ور و آنور می رفتند. من با شکستن آن مجسمه، چیزی را احساس کرده بودم که او نمی دید. اشک ریختم و او، سرم را بیشتر به خودش فشرد و لبش را بیشتر نزدیک گوشم کرد:

- حالا که همه چیز این روزا، داره من و می ترسونه، خودت بدترم نکن!

نگاه خیسم حالا چسبید به لبخند تکه تکه شده ی دخترک، به موهای فری که افتاده بودند گوشه ای و به دستی که، دقیقا نزدیک زانویم افتاده بود. لبش به موهایم چسبید. بدی احوالش را لمس کردم با آن بوسه و بعد، چشم بستم روی لبخند دخترک!

- انگار یه نشونه بود.

زمزمه ی پر از بغضم، آنقدر آرام و زیرلی بود که او نشنید.
 من اما اشک هایم تندتر شدند. پیراهنش را خیس کردند و
 دستم، بالاخره بالا آمد برای چسبیدن به تنش. مشتم را،
 بین مشتش جا داد و من این بار توی دلم، آن جمله را نجوا
 کردم:

"یه نشونه بود"

مجسمه ی دردانه شکست، تا چیزی را به من بفهماند.
 برنا از ترس حال من، این را نفهمید اما من خوب فهمیدم!
 فهمیدم و توی آغوش او لرز برم داشت. توی آغوش او پی
 که مرتب، لب به گوشم چسبانده و هی تکرار می کرد "من
 و با ترست، نترسون!"

**

#پرهون

#پارت_۳۶۸

کمی خم شدم تا داخل لانه را ببینم، ایلیا کنارم بالا و پایین می پرید و منتظر نتیجه ی مشاهدات من، خودش را تاب می داد. چشمان خواب آلودم، ماند روی داکو. بی سروصدا نشسته بود سرجایش و داکي بیرون از لانه، هی با صدای بلندی شلوغ کاری می کرد. قبل از این که دقیق بفهمم چه اتفاقی افتاده، سر بیرون کشیدم و رو به داکي غر زدم:

– نترس نمی خوای با زنت برم روی کار که انقدر داری هوار می کشی پسر، می خوام ببینم این بچه راست می گه یا نه!

داکي مجدد سروصدا کرد و من، با بیرون فرستادن نفس خسته ام، گوشه ی چشمانم را فشردم. دیشب دوساعت هم نخوابیده بودم. مامان و بابا از اصفهان دیر برگشته بودند و من تا زمان رسیدنشان، به خاطر آن ها بیدار بودم و بعدش، به خاطر غصه ای که شادی عیان مامان از به سرانجام رسیدن جریان خانه نشانم می داد. صبح زود هم، ایلیا بد خوابم کرده بود و کشان کشان با همان بلیز و شلوار نخي گربه ای، من را کشانده بود به حیاط. بدون این که

اجازه بدهد موهای ژولیده ام را ببندم. با این حال دوباره خم شدم سمت لانه و سعی کردم با دستم داکورا از سرجایش بلند کنم. پرنده کمی تقلا کرد و کمی بلند شد اما دوباره نشست و همین چندثانیه نشان داد چند تخم زیر تنش نشسته اند. وقتی سر بیرون می کشاندم، ابروهایم بالا پریده بود.

— هوس کردید بدبختم کنید؟ نه به اون دوران که ازتون جوجه می خواستم و با سلام و صلوات و التماسم شده، روی تخما نمی نشستید. نه به الان... چندتا تخم زیرش بود؟ چهارتا؟

داکی انگار که بفهمد چه می گویم، غری زد و از کنارم عبور کرد، داخل لانه شد و طوری ورودی آن نشست که دیگر نتوانم زن سفیدبرفی اش را از روی تخم هایشان بلند کنم.

— اون روزا که حوصله داشتم، چقدر قربون صدقه تون رفتم گفتم داکوی ظالم، بیا بشین روی تخمات. هی برای من رها نکنشون که این ایلایا بخوره و تهش به ریش من و

شما بخنده، باسن هوا كرديد برام و گفتيد به زندگي بي بچه
پايبندي مونيد. حالا كه حوصله ي بازي با خودتونم
ندارم، برام چهارتا چهارتا تخم گذاشتيد؟

غرغره ايم، با شنيدن صدای خندان برنا، به تهش رسيد و
صورت آخم آلودم چرخيد سمت اويي كه كيف لپ تاپ
به دست، داشت از خانه بيرون مي آمد.

#پرهون

#پارت_۳۶۹

- سر چي داري اول صبحي غرمي زني؟

ايليا قبل از اين كه جوابش را بدهم، صورتم را بين دستانش
گرفت و با آن چشمان براقش، همين كه نگاهم را سمت
خودشديد، دست از صورتم جدا كرد و با تكان دادنش
منظورش را به من رساند.

" بچه هاشون برای من باشن؟"

دستی توی هوا برایش تکان دادم و برخاستم. به گمانم توی آن بلیز و شلوار، با آن موهای ژولیده و اخم های درهم، زشت ترین دختر روی زمین بودم.

- هیچی، تخم دوزرده برام گذاشتن!

سرکی کشید سمت لانه و کمی جلو آمد.

— چه خوب، اتفاقا دلم برای نیمرو با تخم مرغ اردک لک زده.

متأسف تماشایش کردم. سری برایم تکان داد و من به این فکر کردم، خوب بود که داکي و داکو بودند تا گاهی مثل قبل ترها، توی سروکله ی هم بزنیم و به خاطرشان حرص های بامزه بخوریم.

- نشسته روی تخمش.

ابروی برنا بالا پرید و من دست به کمر ادامه دادم:

— اگر بگیره، صاحب چهارتا نوه می شیم و من قراره بشم
ننه جون جوجه‌ها!

ناباور خندید و بعد با کنار زدن من، کیفش را دستم داد و
کمی خم شد تا داخل لانه ی گرم و نرم اردک ها را تماشا
کند. صدایش کشیده شده بود:

- این تنبل خانم که هیچ وقت روی تخماش نمی نشست.

— اینم فهمیده این روزا، گاوهای من یکی یکی دارن می زان،
خواسته عقب نمونه!

دست از تماشای داخل لانه برداشت و آرام ایستاد.
نگاهش که ستمم چرخید، باد گرم برگ های روی درختان
را تکانی داد و صدایشان، بین صدای عبور و مرور ماشین و
موتوری که از

#پرهون

#پارت_۳۷۰

کوچه می گذشتند، توی گوشم نشست. در برابر آن طور
نگاه کردنش فقط شانه ای بالا انداختم و او با گرفتن
کیفش از من آرام پرسید:

- بهتری؟

نمی خواستم اصلا به دیروز و آن کولی بازی هایم برای
شکستن یک مجسمه فکر کنم. فقط با حفظ اخم هایم
سری تکان دادم و او آرام لبخندی زد:

— اخلاقت هنوز اما محمدی پسندۀ که، دورۀ ی پی ام اس
هم نیستی که بگم برای اونه!

بی حوصله سر تکان دادم:

— ول کن، فعلاً برو تو دیرت نشه، منم برم صبحونه بخورم
و یه سر برم پیش دامپزشکشون ببینم چه کاری بهتره.
تجربه ندارم در این زمینه متأسفانه!

صبورانه صدایم کرد:

— دردونه!

نگاهش کردم و او آرام نزدیکم شد. دوباره سرش غر زدم.

— خیلی نیا جلو، هیچی نخوردم دهنم بوی جنازه می ده!

خنده اش عمیق تر شد و به جای عقب رفتن، نزدیک تر شد و بی اهمیت به دست و صورت نشسته ام، گونه ام را بوسید. لب هایم را محکم بهم چسبانده بودم تا بوی دهانم فراری اش ندهد و وقتی عقب کشید، بدخلق زمزمه کردم:

- مامانت الان از پشت پنجره ببینه خب...

پرید بین حرفم.

— بذار ببینه، هم مامان من، هم مامان تو، هم هرکسی که این وسط داره ادا میاد برای...

حرفش نصفه ماند، انگار صلاح ندید ادامه اش بدهد و فقط نفس عمیقی کشید و لحظاتی کوتاه چشمانش را بست. ایلینا داشت با دقت تماشا می کرد. دستی روی سرش کشیدم و آهسته لب هایم تکان خوردند:

#پرهون

#پارت_۳۷۱

- برو برنا، بعدا حرف می زنیم.

فقط تماشا می کرد. خودم هم نمی دانستم خستگی روحم
انقدر بداخلاقم کرده بود یا چیز دیگری اما، هرچه بود این
روزها زبانم تلخ بود، خیلی خیلی تلخ.

_____ شاید این نشستن داکو روی تخم هاشون، نشونه ی
خوبیه! هوم؟

داشت به زبان خودم آرامم می کرد. همان طور که دیروز
شکسته شدن آن مجسمه را نشانه ی بد دیده بودم، سعی
داشت یک نشانه ی خوب را جای آن فکر مسموم
خرافاتی بگذارد. آخرین تلاشش، کمی اخم هایم را کمرنگ
کرد. هنوز اما جوابی نداده بودم که تلفن همراهش زنگ
خورد و او با چشم برداشتن از من، دست در جیب شلوار

کتانش فرو برد. تلفن همراهش را که بیرون کشید، حواسم لحظه ای به خاطر بیرون آمدن داکي و چرخیدنش دور پایم پرت شد. صدایش اما توی گوشم بود:

- جانم اقبال؟... خیر باشه، خبری شده....

مکث طولانی اش سرم را بلند کرد، نگاهش کردم، دیگر اثری از مهر و لبخند و آرامش توی صورتش نبود. طول کشید تا بتواند زمزمه کند:

_____ به سلامتی داداش!... باشه، حتما... میام الان سمتتون!.... خوش خبر باشی همیشه پسر!

تماس را که قطع کرد، نگاه سوالی ام هنوز روی صورتش چسبیده بود، به جای حرف زدن، در ابتدا نفس عمیقی کشید و وقتی سعی کرد خودش را خوب و آرام و صبور نشان بدهد، من حسرت را لا به لای کلماتش احساس کردم.

- ويزای بچه ها اومده، ان شالله به زودی می رن.

دیگر حرکت دای دور پایم را حس نمی کردم، در واقع هیچ چیزی حس نمی کردم جز حسرتی که لا به لای صدای برنا بود. ناباور صدایش کردم.

- برنا!

نگاهم کرد و سعی کرد لبخند بزند.

#پرهون

#پارت_۳۷۲

— خوبم من، ایشالا به زودی من و تو با هم بهشون ملحق می شیم، بهتره زودتر برم... کاری نداری؟

گردباد توی وجودم، داشت از بیخ و بن هرچیزی سر راهش بود را نابود می کرد. گرد و غبار ایجاد شده به خاطرش، حتی تا چشم هایم را هم داشت می سوزاند. جوابی که از من نگرفت جز یک نگاه خیره، دوباره لبخند مصنوعی اش را تکرار کرد و آرام زمزمه کرد:

- خدا حافظ!

بعد حتی نماند تا جوابش را بدهم، چرخید و با گام هایی بلند به سمت پارکینگ حرکت کرد. لحظاتی بعد، با گرمایی که انگشتانم را درگیر کرد، سرم به سمت ایلیا چرخید. دستم را گرفته بود و داشت با نگاه پرسوالش تماشا می می کرد. صداقت چشمان کودکانه اش باعث شد که با قلبی ناسور و دردی آشنا، آهسته زمزمه کنم:

- حتی نشستن داکو روی تخماشم خوش یمن نبود.

نگاه ايليا سوالي تر شد و من، با نفسي- عميق، دستش را فشردم. بعد هم با قورت دادن هزارباره ي آب دهانم، به حسرتي که توي چشمان برنا ديده بودم انديشيدم. حسرت جا ماندن! يعني بايد نابغه، سرگروه يک گروه نخبه، مي ماند و با دست خودش دوستانش را بدرقه مي کرد تا بروند؟ فقط براي اين که آدم هاي اين ساختمان، سازش را بلد نبودند؟ اعتراض ايليا به فشردن زياد از حد دستانش، با کوبيدن دست ديگرش به شکم همراه بود. وقتي متوجه شدم و رهائش کردم، با اخم داشت نگاهم مي کرد. چندثانيه به دردي که به او بخشیده بودم و توي چشمانش حالا ردپا داشت نگاه کردم و بعد، با لب زدن معذرت مي خواهم، باعث شدم از من دور شود و دنبال دايي برود. من اما همان جا نشستم، کنار لانه ي اردک ها، روي زمين و با احوالي غريب! من توي اين حياط بزرگ شده بودم، بچگي کرده بودم و حالا، قرار نبود توي اين حياط، اين طور شکسته بنشينم! پس کي اين روزها تمام مي شد؟ صدای برنا توي گوشم بود، صدای شادي که وقتي اين حرف ها را مي زد، هيچ خبر از اين آينده بينمان نداشت " مي دوني دردونه، روزي که ويزامون بياد، توي فرودگاه يه کليپ دسته جمعي درست مي کنيم. از آرزوهامون، از

هدف هامون، آهنگ ايران شجریانم می خونیم تا هرکی
توی اون فرودگاهه بدونه امثال ما اگه رفتیم، دلمون توی
وطنمون می مونه. بعدا، چندسال بعد، اون فیلم و می
ذاریم تا همه ببینیم وقتی دست توی دست هم از اون
خاک کندیم، چه رویایی داشتیم و بهش رسیدیم یا نه!"

و حالا این رویا داشت تحقق پیدا می کرد، بدون این که برنا
توی آن فیلم نقشی داشته باشد؟ خدایا، چقدر شوخی بود
دنیايت!

#پرهون

#پارت_۳۷۳

فرودگاه ساعت نزدیک به چهار صبح، آنقدرها هم شلوغ
نبود. بیشتر از مسافرین، خانواده‌هایی که برای بدرقه‌ی
عزیزشان آمده بودند، سالن را پر کرده بودند. برنا عقب
ایستاده بود، تکیه زده به یکی از ستون‌ها، با لبخندی تلخ

خیره به دوستانی که قرار گذاشته بودند با هم بروند و حالا، جا مانده بود از کوچشان! بچه ها در محاصره‌ی خانواده‌هایشان بودند. مادر حسام و زهره، صدای گریه‌هایشان از همه بلندتر بود و خواهر محدثه، هرچقدر گوشه‌ی چشمانش را پاک می‌کرد، باز اشکی از نو همان جا متولد می‌شد. بطری آب معدنی را توی دستانم می‌چرخاندم و سعی می‌کردم هر گوشه‌ای را نگاه کنم، جز صورت خیس خانواده‌ها و البته، جز لبخند تلخ برنا خیره به این صحنه!

- داداش!

صدای اقبال، سرم را بلند کرد. داشت سمت برنا می‌آمد و انگار، بالاخره زمان خدا حافظی با کسی—رسیده بود که سرگروه این تیم محسوب می‌شد. مردی که در تمام طول زمانی که در راه فرودگاه بودیم، شیشه‌های ماشینش را تا ته پایین کشانده بود و با بیرون بردن دستانش از ماشین، غم‌ها را توی مشتش، عین باد ذخیره کرده بود. برنا با نزدیک شدن اقبال و بچه‌ها، به آرامی از ستون کنده شد و لبخند تلخش گسترش پیدا کرد. دست اقبال بالا آمد و

دست برنا محکم به دست او چسبید، چند لحظه هم دیگر را در این حالت تماشا کردند و بعد وقتی آغوش باز کردند برای هم، من چرخیدم تا آب نشوم از این غصه و بغض!

— زود باید برسونی خودت و پیشمون، تا تو نیای انگاریه بخش این پازل کامل نشده! باشه؟

چند نفس عمیق کشیدم تا خودم را کنترل کنم و بعد، به سمت محدثه و زهره گام برداشتم. هر سه با هم در آغوش هم فرو رفتیم و من، با بوسیدن صورت جفتشان زمزمه کردم:

— این جا که نشد، امیدوارم اون جا به چیزی که لایقشید برسید!

چشمان سرخشان، سرخ تر شد. برنا و اقبال هنوز در آغوش هم بودند و حسام هم، حال و روز چشمانش تعریفی نداشت. خانواده‌ها هم کمی عقب‌تر، به وداع فرزندان‌شان

با رفيق جا مانده چشم دوخته بودند و اشك‌هايشان روان بود. بالاخره، بعد از دقيقه‌هاى طولانى، اقبال و برنا از آغوش هم جدا شدند و اقبال، با انگشت شست، گوشه‌ى چشمش را پاك كرد و اشكى كه توى مردمك‌هايش بود، انگار دل همه‌مان را خون‌تر كرد. برنا سمت حسام كه رفت، احساس كردم

#پرهون

#پارت_۳۷۴

بار بزرگى روى شانه‌هايش بود. من اين بار نامرئى را مى‌ديدمش، وقتى آن‌طور گام‌هايش سنگين بودند و تمام تلاشش را مى‌كرد باز لبخند بزند و دل بچه‌ها را دم رفتن نشكند، اين يعنى حالش خوب نبود. چقدر جان‌كننده بودند براى اين كه بورسيه‌ى گروهى شامل حالشان شود و با هم بروند، چقدر بيشتر از همه تلاش كرده بود و حالا، بيشتر از همه خدا داشت امتحانش مى‌كرد. در فاصله‌اى كه برنا و حسام هم را در آغوش كشيده بودند، مادر زهره جلو آمد و با لحن دردناك پرگريه‌اى زمزمه كرد:

- مامان جانم، بذار يكم ديگه بوت كنم!

زهرة تنگ توى آغوش او فرو رفت و بغضش كه آب شد، من كمى از همه فاصله گرفتم تا خفه نشوم از اين غم! برنا و حسام كه جدا شدند، حسام به سمت كيف گيتارش كه كنار وسايلش روى زمين بود رفت، هنوز تحويلش نداده بود! برنا سمت دخترها آمد، با آن لبخندى كه دلم را تكه تكه مى كرد و وقتى سعى كرد آن ها را آرام كند، ديدم كه حسام بعد از تنظيم سازش، به سمت يكى از مأمورين فرودگاه رفت و چيزى برايش زمزمه كرد. بعد از چند لحظه، با سرتكان دادن مأمور و اشاره اش به ساعت، به سمتمان آمد و صدايش را بلند كرد:

- بچه هاى رباتيك اميركبرى!

صدایش، سر همه را چرخاند سویش. نشست روی
صندلی‌ها و گیتار را نشانشان داد. لبخند و چشمان
سرخش، چقدر تلخ جلوه‌اش می‌دادند.:

- قرامون چی بود؟

اقبال به برنا خیره شد و برنا، به حسام! چندثانیه‌ی بعد،
بچه‌های گروه جلو رفتند، اقبال نشست روی زمین،
محدثه و زهره روی صندلی دوطرف حسام نشستند و
برنا، بالای سر صندلی‌اش ایستاد. در حالی که جفت
دستانش، لبه‌ی صندلی‌های انتظار را سفت چسبیده
بودند. پسرک خوش خلق گروه، اول نفس عمیقی کشید تا
بغض را پنهان کند و بعد، شروع کرد به نواختن آهنگی که
توی این مکان، برای دل این آدم‌ها، این نخبه‌های از وطن
فراری شده، یک جور دیگری مزه‌ی تلخ عشق را نشان
می‌داد. لحظاتی بعد، صدای بچه‌های به قول حسام
رباتیک امیرگیری، توی سالن فرودگاه طنین انداز شده
بود:

"آوازخوانی در شبم سرچشمه ی خورشید تو یار و دیار و
عشق تو سرچشمه ی امید تو

#پرهون

#پارت_۳۷۵

ای صبح فروردین من ای تکیه گاه آخرین ای کهنه سرباز
زمین جان جهان ایران زمین
ای در رگام خون وطن ای پرچمت ما را کفن دور از تو بادا
اهرمن ایران من ایران من
ایران من ایران من ..."

نتوانستند... هیچ کدام نتوانستند ادامه بدهند، شبیه
بچه های یتیم شده و تنها، بچه های بی مادر و وطن،
شانه های شان لرزید. اقبال، همان جا روی زمین، زانوهایش
را جمع کرد و سر رویشان گذاشت و دخترها، دست کف
صورتشان قرار دادند. حسام اما نواختن را ادامه داد، در
حالی که نمی توانست دیگر بخواند و برنا... همان طور که

داشت صندلی را می فشرد، سرش به سمت پایین خم شد و شانه‌هایش تکان خوردند. خانواده‌ها، هرکدام سمت بچه‌هایشان رفتند. با اشک و آه در آغوششان کشیدند و هر مسافر دیگری توی آن سالن بود، چشمانش خیس شده بود. درست مثل من! منی که عقب‌تر از همه، فقط داشتم تماشايشان می کردم.

شماره‌ی پرواز که اعلام شد، مادرها سعی کردند برای خون نکردن دل بچه‌ها هم که شده، خودشان را آرام‌تر جلوه بدهند. اقبال، با چشمانی سرخ آن لحظه بود که سمتم آمد. سمت منی که خوب و دقیق داشتم تماشايش می کردم. من حتی برای این پسر هم دلتنگ می شدم.

– با این که ازت کفری‌ام، اما یه خداحافظی بهمون می‌رسه، نمی‌رسه؟

مثل خودش در تلاش بودم با آن چشمان سرخ، محکم حرف بزنم.

- می رسه پسره ی گنداخلاق!

چندثانیه تماشا می کرد و بعد، زمزمه وار به حرف آمد:

- زود برسونید خودتون و بهمون. ما برنا رو با تو می خواهیم!

لبخندم کمرنگ تر شد. محکم تر ادامه داد:

- مواظب خودت و رفیقمون باش!

پلکی روی هم گذاشتم و یک قطره اشک، از گوشه ی چشمم بیرون ریخت. با این حال سری تکان دادم و نجوا کردم:

- سفت بی خطر!

#پرهون

#پارت_۳۷۶

برنا نزديکمان شد، دستش را گذاشت روی شانه‌ی اقبال و
با صدای گرفته و چشمانی سرخ زمزمه کرد:

- دير شد پسر، برو!

اقبال سعی کرد بخندد:

- نترس، بهش هيچی نگفتم!

لبخند برنا بی‌حال بود، اقبال نفس عمیقی کشید و به
سمتش چرخید:

- منتظرت می‌مونم داداش!

برنا فقط سري تكان داد و اقبال سوت بلندي زد.

— بيايد حلقه‌ي رفاقت تشكيل بديم و بريم، به سلامتي
رفيقي كه نيمه‌راه شد برامون!

جمله‌اش، بچه‌ها را جلو كشاند و چشمان برنا را سنگين تر
كرد. لحظاتي بعد، جلوي چشمانمان، بچه‌ها دست روي
شانه‌هاي هم حلقه زدند. جمله‌هاي اميدبخش گروهشان
را تكرار كردند و با آرزوي اضافه شدن سريع تر برنا به
جمعشان، دستانشان كه روي هم بود را به سمت بالا
بردند و رها كردند. بعد، ديگر هيچ كدامشان براي بار آخر
حتي سمت خانواده‌هايشان هم نرفتند. انگار مي‌كرسيدند
آغوش آخر، پشيمانشان كند از رفتن، از تمام عمر را در
چمداني ريختن و مهاجرت به جايي كه قدردان علمشان
باشد، براي همين فقط با چشمان دلتنگ و گرفته، دستي
براي همه تكان دادند و به سمت گيت رفتند. در آن
لحظه‌ي نزديك به طلوع، چندنخبه‌ي ديگر از اين ملك،
كم شده بود و چشمان خيس ما، فقط مي‌توانست بدرقه
شان كند!

*

هردو، تکیه داده به ماشین ایستاده بودیم. در نزدیکی فرودگاه و خیره به آسمان. می خواست پریدن هواپیما را هم ببیند و من، نمی خواستم تنهایش بگذارم یا مانعش شوم. هوا در این وقت صبح، کمی خنک بود. زمان مانده بود تا طلوع خورشید، شب اما انگار کش آمده بود و قصد

#پرهون

#پارت_۳۷۷

تمامی نداشت. چندثانیه بعد، وقتی خودش به حرف آمد، چشم از آسمان برداشتم و به نیم رخش خیره ماندم:

- هیچ وقت فکر نمی کردم اونی که جا بمونه من باشم!

لب هایم را محکم بهم چسباندم تا نپرسم پشیمانی؟ به
نظرم بعضی سوال‌ها، بیشتر دل آدم‌ها را می‌سوزانند.

- تصور این که از فردا دیگه نمی‌بینمشون سخته!

- زود بهشون ملحق می‌شی!

نفس عمیقی کشید و دردمند نجوا کرد:

- فکر می‌کنی بشه؟

نمی‌دانستم، بلد نبودم امید بیهوده بدهم. اوضاع خوب
نبود. دو خواهر، شده بودند دشمن و خب، تیرهای این
جنگ فقط به ما می‌خورد. برای همین صادقانه زمزمه
کردم:

- تلاش می کنیم.

حالا نوبت سکوت او بود. خودم را در آغوش گرفتم و
نجوا کردم:

- نابغه!

به جای جواب سر به سمتم چرخاند. برای عوض کردن
حال و هوایش بود تنها که زمزمه کردم:

— دیدی مامانای بچه ها چقدر صبورانه و قشنگ اشک
می ریختن؟ همه ش داشتن جلوی خودشون و می گرفتن که
زیاد با گریه زاری باعث غمگین شدن بچه ها نشن.

پلکی روی هم گذاشت و من کمی به سمتش چرخیدم، طنز
تلخی بود اما اگر او را می خنداند، تلخی اش را روی زبانم
تحمل می کردم. باد خنک، شالم را روی شانه هایم انداخت
و موهایم را بازی داد وقتی زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۳۷۸

— داشتم فکر می کردم مامان مرجانه اگر بود و من قرار بود برم، کل فرودگاه رو می داشت روی سرش، تهشم احتمالا چهارتا نفرین پشتت می بست که داری دخترش و ازش دور می کنی. تا لحظه ی آخرم با شیون هاش، کاری می کرد همه نگامون کنن!

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست، با نوک انگشت موهای روی صورتم آمده را عقب فرستاد و آرام گفت:

— من و نفرین نمی کرد، مامانم و می کرد. می گفت خیر نبینی مهرانه که نتونستی بچہت رو پابند این خاک کنی تا این طوری دردونه ی خونه ی من و نبره با خودش!

- دردونه ی خونه ی من؟ از مامانم بعیده گفتنش...

هر دو آرام خندیدیم و بعد، با یک نفس عمیق، انگار تلخی
این شوخی روی زبانمان جا ماند که خنده‌هایمان رفتند و
دوباره، غم توی صورت‌هایمان سایه انداخت، صدایم
آرام‌تر شده بود:

- ولی نباید این طوری می‌شد!

نگاه او هم حالا عمیق بود و پر از غم!

- آره، نباید...

بعد مجدداً به آسمان چشم دوخت. چند ثانیه طول کشید
تا بتوانم خودم را پیدا کنم از دل این غصه‌ها، بعد تنم را
روی ماشین بالا کشاندم و با نشستن روی کاپوت، توجهش
را جلب کردم سمت خودم. یک طوری چشمانش سنگین
بودند که می‌خواستم تمام غمش را به جان بخرم. صدایش
خیلی خسته بود:

- رفتی بالا چرا؟

- بیا جلوم وایستا!

کمی طول کشید تا کاری که می خواستم انجام بدهد،
بی سوال و مقاومت، مقابلم ایستاد و من، دست گذاشتم
روی شقیقه هایش:

- یکم ماساژشون بدم، خوب نیستی آخه!

#پرهون

#پارت_۳۷۹

پلک هایش بسته شدند، کف هر دو دستش را دو طرفم
روی کاپوت گذاشت و لرزش پلک هایش را احساس کردم.

دلم می خواست سرش را بذارم روی شانه ام، می ترسیدم اما
نصفه شب باعث دردسرمان شود.

- چندشبه درست نخوابیدی از فکر رفتنشون؟

سوالم آرام بود و لحنم تلخ، بدون این که پلک باز کند،
همان طور که با هر حرکت من روی شقیقه هایش،
پلک هایش می لرزیدند و رگ های ریز رویشان تکان می خورد،
نجوا کرد:

- خوبم من!

پسر-م، پسر- صبور و دوست داشتنی من! ماساژم را قوی تر
کردم و نوک انگشتانم را تا پشت گردنش امتداد دادم:

— کوچولو که بودم، فکر کنم دوم سوم ابتدایی، یکی از
معلم هامون گفت خدا آدم رو با چیزایی امتحان می کنه که
خیلی دوسش دارن و براش تلاش کردن. می گه اول می گیره

تا بېينه چطور رفتار می کنی و بعد، اگه توی امتحانش قبول
شی، صدپله بهترش و بهت می ده!

صدایش بم تر به گوشم رسید:

- من صدپله بهترش و نمی خوام، تو رو می خوام!

دستم از حرکت ایستاد، سیب گلویم را انگار قلقلک دادند،
گوش های قلبم تیز شده بود. پلک که باز کرد، آهسته رو
به نگاه خیره ی من پرسید:

- چی شد؟

آهسته زمزمه کردم:

- من منظورم مهاجرت بود پسر خوب!

چندثانيه زل زد به صورتم و بعد در نهايت، نفس عميقي
كشيد و عقب كشيد. دستم از روي پيشاني اش افتاد روي
پايم:

- ولي اوني كه خدا رسيدن بهش و برام سخت تر كرده چون
خيلي دوشش دارم، اول تويي!

#پرهون

#پارت_۳۸۰

انگار كل تنم شده بود نبض، مي كوبيد و مي رقصيد!
چشمانم كمی مرطوب شدند. بي خبر از انقلابي كه توي
جانم ريخته بود، پشت گردنش را فشرد و آهسته پرسيد:

- تلفنت داره زنگ مي خوره!

سخت دل از تماشای تصویرش کندم. جای تمام زخم‌هایم
انگار گلی رشد کرده بود با جمله‌اش. اما بالاخره چرخیدم.
موبایلم روی داش‌بورد ماشینش جا مانده بود و حالا
صفحه‌اش خاموش و روشن می‌شد. زمزمه کردم:

- مامانه!

- جواب بده نگران نشن!

با یاد بحثمان سر این همراهی با برنا در این ساعت، که با
پادرمیانی بابا به انتها رسیده بود، شانه‌ای بالا انداختم.
می‌دانست با برنایم و نگرانم نمی‌شد. فقط تماس می‌گرفت
تا به برنا نشان بدهد با این کنار هم بودنمان مشکل دارد و
خاله بعدها، نتواند بگوید دختری، آویزان پسرم بود.

- نیازی نیست.

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد، با تماشای هواپیمایی در آسمان، که آنقدرها هم ارتفاع نگرفته بود، سریع انگشتم سمت آسمان چرخید:

- فکر کنم پرواز خودشونه!

نگاهش به ساعت دور مچش چرخید، بعد هم سری تکان داد و زمزمه کرد:

- منطقه، ساعت پریدنشونه!

بعد از این جمله نزدیکم شد، دستانم را گرفت توی دستانش و من با لمس سرمای دستانش، آنها را محکم فشردم. هردو سر به سمت آسمان داشتیم، هواپیما داشت اوج می‌گرفت و بالاتر می‌رفت. همان طور که از ما دورتر می‌شد، صدای برنا آن لحظه با گرفتگی عجیبی همراه بود:

- بالاخره پریدن!

دستم را با دستانش بالا آوردم و لبم را به آن چسباندم. سریع تماشايم کرد و همين که نگاهم را سمت خودش دید، لب زدم "دوستت دارم" غصه‌ی چشمانش کم نشدند اما انگار ته‌نشین شدند. هزار بار اين جمله را می‌گفتم، تا فقط تلخی رفتن همراهانش، ديگر توی چشمانش قیامت به پا نکنند. اين بار با صدا تکرارش کردم:

- خیلی دوست دارم، اصلا خیلی خیلی خیلی!

حالا نوبت او بود دستانمان را جلو بکشد و به لبش بچسباند، چشمانش که کوتاه بسته شدند، نگاهم سمت آسمان چرخید. ديگر از هواپیما خبری نبود، رفته بودند... درست وقتی خورشید داشت با رنگ نارنجی تندی، از پشت کوه‌ها در می‌آمد، آنها ديگر رفته بودند.

#پرهون

#پارت_۳۸۱

— راستش ما هم خیال می کردیم علت عقب افتادن مراسم عقد، بیماری مرجانه خانم بوده. چند بارم خواستیم برای عیادت خدمت شون برسیم، اما آقا حسین و مهرانه جان گفتن فعلاً شرایطش نیست. تا همین چند روز قبل که آقا حسین بالاخره بهمون گفتن ظاهراً به اختلاف کوچیکی بین دو خواهر پیش اومده و علت اصلی عقب افتادن مراسم، به این مورد برمی گرده؛ به همین دلیل مزاحمتون شدیم حاج آقا تا اگه کاری ازمون برمی آد، انجام بدیم.

با دستی لرزان، سیب را روی باقی میوه های ظرف چوبی قرار دادم و بعد، با دم و بازدم کوتاهی، به سمت پذیرایی خانه ی پری مامان و آقا بابا گردن کشیدم. نیم ساعت قبل که بعد از کلاس حضوری ام به خانه برگشته بودم و داشتم کلید در قفل می چرخاندم، با صدای سلام آشنایی، به عقب چرخیده بودم و متوجه پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری

برنا شده بودم. سرزده آمده بودند، آن هم وقتی تازه بعد از مدت ها پنهکان کاری، همه چیز را دریافته بودند. خودم مستقیم هدایت شان کرده بودم خانه ی آقابابا و پری مامان، بعد هم برای پیدا کردن خودم، به بهانه ی چیدن ظرف میوه توی آشپزخانه مشغول وقت کشی بودم. صدای آقابابا جدی اما غمگین بود.

— این بزرگواری شما رو می رسونه. مشکل دو خواهر هم ان شاء الله حل می شه. یه سری اشتباه ما بزرگ ترها، باعث می شه بچه ها روی هم حساس بشن و نتیجه این بشه که حالا با شرمندگی جلوی شما بنشینم.

صدای مادر بزرگ برنا بود که این بار بلند شد:

— ای بابا این حرفا چیه حاج آقا، بچه ها از کوچیکی تا بزرگی برای پدر و مادر فکروخیال دارن. چند سال پیش بین آقا پسر کوچیکه ی من و دختر وسطیمم یه بحثی شده بود. راز مگو دارم می گم که بار خجالت تون رو کم کنم و متوجه تون کنم که درک می کنم چطور دل پدر و مادر

زخمی می‌شه از اختلاف بین اولاد، اما چاره چیه؟ هرچقدرم
سن‌شون بیشتر بشه باز از ما تجربه‌شون کمتره و باید به
جاهایی ما راهنماشون باشیم.

سکوت چند ثانیه‌ی طولانی در جمع‌شان نشست. دست
سردم را چسباندم به پیشانی‌ام و به این اندیشیدم که حتماً
آقابابا و پری‌مامان توی این لحظه داشتند به اینکه
نتوانستند راهنمای درستی باشند فکر می‌کردند. بعضی-
چیزها گفتن نداشتند.

#پرهون

#پارت_۳۸۲

ظرف میوه را که بلند کردم، سنگینی‌اش بیشتر از تحملم به
نظرم می‌آمد؛ با این حال، یک لبخند ساختگی روی لبم
چسباندم و با خروج از آشپزخانه، نگاهشان را سمت خودم
کشاندم. ظرف را میانه‌ی میز گذاشتم و با خم شدن برای

قرار دادن پيش دستي‌ها، مخاطب مادر بزرگ برنا قرار گرفتم.

— دردانه جانم، ماما رو صدا مي‌كني بيان پايين؟ شايد ما صحبت كنيم باهاشون و مشكل حل بشه. ما بي‌خبر از مهرانه جان اومديم كه حرفاي مرجانه خانم رو بشنويم و بدونيم دليل شون براي مخالفت نسبت به اين ازدواج چيه. قطعاً اختلاف دو خواهر اين قدر نبايد عميق باشه كه مانع وصلت تون بشن.

نگاهم با درماندگي سمت آقايابا چرخيد، نفس عميقي كه كشيد، همراه شد با تكان دادن سرش و من، با زير دندان كشيدن لبم، "چشم" آرامي تحويل شان دادم.

به رويم لبخندي زدند و به زير سنگيني نگاهشان به آرامي از خانه خارج شدم. پله‌ها را كه بالا مي‌رفتم، تلفن همراهم كنار گوشم بود و بوق‌هاي آزاد پشت هم، عين ناقوسي بدتركيب در گوشم مي‌نشستند.

همزمان با رسيدن به پاگرد طبقه‌ی خودمان بود که بالاخره
برنا جوابم را داد و با عجله زمزمه کرد:

- جانم دردونه، سرم شلوغ، زود بگو!

زنگ در خانه را فشردم و همزمان زمزمه کردم:

— باباجون و مامانیت اومدن اینجا تا بدونن علت عقب
افتادن مراسم عقد دقیقاً چیه و الان ازم خواستن برم
مامانم رو صدا کنم بره پیش شون!

چند ثانیه انگار شوکه شد، سرشلوغی از یادش رفت و بعد
ناباور پرسید:

- یه بار دیگه تکرار کن!

همان لحظه مامان در را باز کرد و من خیره به چشمان او دوباره جمله‌ام را تکرار کردم، البته این بار مخاطبم مامان بود و تلفن دقیقاً چسبیده به گوشم.

— باباجون و مامانی برنا اومدن خونه‌ی آقابابا، سرزده هم اومدن، می‌خوان ببینن دقیقاً برای چی عقد عقب افتاده و ازم خواستن پیام دنبالت، خاله‌مهرانه هم بی‌خبره و احتمالاً اگر بشنوه با توجه به رودروایسیش جلوی خانواده‌ی شوهرش، دور از جونش سخته می‌کنه!

#پرهون

#پارت_۳۸۳

صدای لعنتی گفتن برنا و بعد قطع تماس، باعث شد موبایل را پایین بیاورم و توی چشمان گرد و بی‌حال مامان، دوباره زمزمه کردم:

- شنیدی؟ باباجون و مامانی برنا...

پريد بين حرفم، انگار كمى دستپاچه شده بود.

- حالا لازم نيست تڪرارش كنى، مى گفتى مامانم نيست!

شانه هايم بالا پريدند، از او دستپاچه تر خودم بودم. احساس مى كردم اينكه پاى خانواده ي عموحسين هم وسط آمده بود، يعنى اوضاع خيلى بد داشت پيش مى رفت و اين آبروريزى، يكي ديگر از آجرهاى لق اين خانه را انداخته بود زمين.

- وقتى اومدم دنبالت يعنى هستى ديگه!

آهى كشيد و وارد خانه شد. دنبالش رفتم و با ورودش به اتاق خواب، عين داكى و داكو موافقى كه پشت سرم حركت مى كردند، پشت سرش تقليدوار حركت كردم.

صدای غرغرش هم توی گوشم واضح می چرخید.

— اینا دیگه از کجا پیدا شون شد، مهرانه باهاشون خیلی رودروایسی— داره، چی بگم الان که آبرومون بیشتر از این نره. باید به هزار نفر جواب پس بدم که چرا نمی خوام دخترم رو بدم به پسر خواهرم؟

تکیه زده به چهارچوب در، آهسته نجوا کردم:

- واقعاً چرا نمی خوای دختری رو بدی به پسر خواهرت؟

حین بیرون کشیدن شومیزی که می خواست جایگزین تیشرت خانگی اش کند، چرخید و چپ چپ نگاهم کرد. تخس شانه بالا انداختم و این بار من غر زدم:

- والا، اصلاً خوبتون شد تو و خاله!

اخم هایش حین نگاه کردنم بیشتر درهم شدند، اما لحظاتی بعد، بی اهمیت به حضورم، تیشرتش را از تن درآورد و با اسپری کردن خوشبوکننده‌ی بدن به پوستش، شومیز را با عجله پوشید.

#پرهون

#پارت_۳۸۴

بعد هم با جمع کردن موهایش پشت سر، به سمت من آمد و با عقب راندم، از اتاق بیرون رفت. دوباره پشت سرش حرکت کردم و او نرسیده به در خروجی خانه، چرخید سمتم.

کجا میای؟ با من کار دارن، خودم می‌رم.

پوستم کلفت شده بود که آن‌طور نجوا کردم:

— می آم که اگر خاله بو برد و او مد پائین، جلوی دوتا غریبه
گیسای هم رو نکشید!

. دختری وقیح، لازم نکرده بیای!

ناامید تماشایش کردم و او با همان اخم‌های درهم از خانه
بیرون رفت، اما قبل از بستن در، خسته و پر از تمسخری
تلخ زمزمه کردم:

— لااقل انتقام پدرشوهر و مادرشوهرت رو، از پدرشوهر و
مادرشوهر خاله بگیر!

از بین در نیمه باز خانه، با حال عجیبی چند ثانیه تماشایم
کرد و بعد، صدای بسته شدن محکم در نشان از عصبی
شدنش می داد.

دست به کمر نفسی- بیرون فرستادم و رو به آن صدای
 موذی توی سرم که داشت مواخذه ام می کرد بابت تلخی ام،
 زمزمه کردم:

- خسته شدم، چهارتا حرفم نزنم می ترکم!

تند رفتم، به جای مرهم گذاشتن روی آتش دلم، بیشتر
 عذابم می داد و باز دیوانه وار به این عذاب تن می دادم. این
 بار با حالی منقلب از خانه بیرون آمدم و بی سروصدا پله ها
 را پایین رفتم. در نیمه باز خانه ی آقابابا و پری مامان، باعث
 می شد اگر صداها بلند بودند، به راحتی از کنار در شنیده
 شوند؛ به همین دلیل بود که از سر نگرانی، چسبیده به
 دیوار کنار در ایستادم و با تمرکز کردن روی صداها پی که
 به خاطر آرام بودن شان، جز چند کلمه چیز زیادی از
 دل شان به گوشم نمی رسید، تلاش کردم نگرانی ام را از
 جانب بحث و ریختن بیشتر آبرو، این طور کم رنگ کنم.

اگر مامان آبروی خاله را جلوی این خانواده می برد، خاله پسرش را با تهدید حرام کردن شیرش هم که شده، به آمریکا می فرستاد و با فاصله انداختن قدر چند قاره بین مان، پایان این قصه را آن طوری می نوشت که دیگر اثری از مرجانه و دخترش در زندگی اش نباشند. خاله ای که این روزها، دیگر نه قدر گذشته مهربان بود و نه صبور.

#پرهون

#پارت_۳۸۵

عصبی از نشنیدن واضح حرف ها، عقب کشیدم و با اضطراب، روی اولین پله نشستم. همه ی اعضای بدنم شده بودند چشم و گوش. زل زده بودم به در تا اگر صدایشان بالا رفت، داخل شوم. هرچه می گذشت و هیچ سروصدای غیرعادی ای شنیده نمی شد، انگار کمی از آن نمک های چسبیده به دلم می ریخت روی زمین.

وقتی به خودم آمدم که صدای خداحافظی شنیده می‌شد و نشان می‌داد که مهمان‌ها تا نزدیکی در آمده‌اند. همان لحظه بود که سریع برخاستم و با نگاهی به ساعت، متوجه شدم مامان نیم‌ساعتی بود که وارد خانه‌ی آقابابا شده بود. با گام‌هایی بلند، دوتایی پله‌ها را بالا رفتم و توی پاگرد طبقه‌ی دوم، طوری ایستادم که دیده نشوم. حالا صدای خداحافظی واضح‌تر شنیده می‌شد.

از گوشه‌ی نرده‌ی پله‌ها، سرم را کمی کج کردم و چادر مامانی برنا را دیدم که جلوی در ایستاده بود. صداها حالا واضح بودند.

— امیدوارم هرچه زودتر مشکل حل بشه، مرجانه‌خانم که به ما جواب مشخصی ندادن، اما اگر نیاز بود، بازهم برای کسب رضایت‌شون می‌آیم. برنا برای ما هم خیلی عزیزه و دل‌مون می‌خواد با حال خوش بره دنبال آینده‌ش توی کشور غریب!

صدای آقابابا آرام بود.

- ان شاء الله حل می‌شه، براتون زحمت شد!

صدای بابابزرگ برنا هم در حال تعارف کردن بلند شد. لحظاتی بعد، آن‌ها از خانه خارج شدند و آقابابا تا حیاط برای بدرقه‌شان رفت. همان جا توی پاگرد ماندم. منتظر بودم هر لحظه مامان از خانه بیرون بیاید، اما این‌طور نشد و با برگشت آقابابا به خانه، با تعجب دوباره سرکی به سمت راه‌پله کشیدم.

از مامان بعید بود باز این خانه را تحمل کند. این بار بی‌سروصداتر دوباره پله‌ها را پایین آمدم و به‌جای ایستادن جلوی در، وارد خانه شدم. راهروی ورودی خانه اجازه نمی‌داد دیده شوم. کنار جاکفشی ایستادم تا اول اوضاع را بررسی کنم و بعد خودم را نشان بدهم؛ احتمالاً بلافاصله هم پس از نشان دادن خودم، می‌پرسیدم که چه گفتند و به کجا رسیدند، اما صدای غمگین مامان اما مانع شدند. چقدر سوال تلخی داشت می‌پرسید.

— ترسيده بوديد جلوي چندا غريبه هم از دل گيريام بگم و
آبروتون رو بيرم، مگه نه؟

سكوت آقابابا و پري مامان، باعث شد به كاغذديواري
مقابلم زل بزنم و باز صدای مامان را بشنوم.

#پرهون

#پارت_۳۸۶

— رنگتون از ترس حرف زدنم پريده بود، براي همين هي
مي پريدید وسط حرفام!

صدای پري مامان بالاخره بلند شد.

- اين طور نبود مامان جان!

مامان انگار او را باور نکرد که آن طور با حرص نالید:

- بهشون بگید دیگه نیان، من دختر به پسر مهرانه نمی‌دم!

جمله‌اش این بار دست فرو برد توی سینه‌ی من و قلبم را با ناخن‌هایش زخمی کرد. پسر- مهرانه؟ برنا فقط دوست و رفیق و مرد مورد علاقه‌ی من بود. آقابابا این بار کلافه پرسید:

— مشکل با من و مادرت رو چرا سر بچه‌ها خالی می‌کنی دختر؟

صدای مامان کمی بلند شد.

— اسم اینکه نمی‌خوام بچه‌م رو بفرستم به کشور غریب، عقده‌گشایی نیست!

پري مامان براي آرام كردن جو بود كه زمزمه كرد:

— كي گفت عقده گشايي مامان، تو از ما دل گيري، باشه مامان، بيا از خودمون حساب پس بگير نه از اون دوتا بچه!

صدای مامان با مكثي چندثانيه‌اي در دل سكوت ايجاد شده لرزيد.

- از شما؟ باشه... از شما حساب پس مي گيرم!

كمي بعد، او سوالي را پرسيد كه گوشه‌ي چشمان من را خيس كردند و دستم را به جاكفشي- چسباند تا روي زمين سر نخورم.

- چرا دو سم نداشتيد؟

حالا می توانستم بفهمم پری مامان هم اشک می ریزد.

- تو جون منی دختر، این چه حرفیه آخه!

مامان که انگار اصلاً حرف او را نشنید، چرا که دوباره پرسید:

#پرهون

#پارت_۳۸۷

- مهرانه چی داشت که این قدر عزیزش کرده بود؟

سکوت طولانی بین شان نشست. دلم می خواست از در بیرون بروم. انگار طاقت شنیدن این دل گیری ها را نداشتم. این چیزی بود بین یک فرزند و پدر و مادرش. نه من

می توانستم آن صدای بغض دار غمگین مامان را که شبیه دختر بچه ای کوچک به نظر می رسید، نه یک زن میان سال تاب بیاورم، نه توان این را داشتم که بابت تمام این سوال ها از پری مامان و آقابابا، سیاهی روی قلبم بنشانم. هنوز اما از دیوار فاصله نگرفته بودم که صدای نالان پری مامان بلند شد.

- مهرانه امانت بود!

این جمله آن قدر عجیب بود که مانع رفتنم شدند. دستم هنوز روی دیوار بود و فاصله ام با آن کم. کمی چرخیدم سمت سالن، جایی که نورش می آمد تا مکان من، اما دیده نمی شد.

صدای آقابابا بلافاصله با توبیخ بلند شد.

- چی داری می گی پری!

پری مامان داشت گریه می کرد.

- بايد حرف بزنيـمـ.

آقابابا عصبى بود؟

- چه حرفى؟ معلوم هست چت شده؟!

صدای پرى مامان كمى بلند شد.

— مگه نمى بينى كه همه چى داره خراب مى شه... نوه هامون دارن آسيب مى بينن و دخترامون از هم دور شدن. اون قول تا جاي اعتبار داشت كه كار به اين رسوايى نكشه! همين چند لحظه ي پيش پدر و مادر دامادت اينجا بودن و بس نيست اين آبروريزى؟

مامان دقيقاً سوال من را پرسيد، سـوالى پـراز گيجى و ندانستن.

- از چی حرف می زنید؟

آقابابا عصبی تر شده بود.

#پرهون

#پارت_۳۸۸

- الان وقتش نیست پری!

— پس کی وقتشه؟ وقتی همه شون رو از دست دادم؟ نباید اجازه می دادیم به اینجا برسه و امروزمون ما حاصل خطای ماست!

ديگر صدایي از آقابابا بلند نشد. ناباور جهت نوری که تا راهرو می آمد را با چشم دنبال کردم و صدای پراز بهت مامان را شنیدم.

- منظورتون از این حرف ها چیه؟

آقابابا با لحنی سنگین و صدای خسته، آهسته زمزمه کرد:

— اگر مادرت می خواد قسم و قولش رو بشکنه، مانعی نیست؛ ولی من ترجیح می دم نباشم!

لحظاتی بعد، صدای بسته شدن دری را شنیدم که شک نداشتم صدای در اتاق مشترک آقابابا و پری مامان بود.

اینجا چه خبر بود؟ آن قدر گیج بودم که وقتی پری مامان آن طور با خواهش به حرف آمد، ابروهایم توی هم گره خوردند.

- بهم قولى مى دى هرچى كه مى گم، ازش جايى حرف نزنى؟

- چى مى خواى بگى مامان؟

صدای پر از زخم پری مامان، شبیه شهری بود که سیل آن را توی دلش غرق کرده.

- مى خوام برات يه قصه بگم.

صدایى ديگر از مامان شنیده نشد. پری مامان با حزنى كه مابین نفس گرفتن هایش برای گریه ترکیب رنج آوری ساخته بود، شروع کرد به زبان آوردن چیزى كه من، هیچ وقت توى خاطراتش از او نشنیده بودم.

— يه زن و شوهر بودن كه چند سالى از زندگى مشترك شون مى گذشت. بچه دار نمى شدن، اما همدیگر رو خیلی دوست داشتن؛ اون قدر كه گاهی به خدا مى گفتن كه اگر فقط يه بچه به دنياشون بده، ديگه هیچى ازش نمى خوان و تبدیل

می‌شن به خوشبخت‌ترین آدم‌های دنیا. شوهر این زن، از بچگی با یه پسر دوست بودن، عین دوتا برادر، اون قدر بهم نزدیک که تقریباً هرروز هم رو می‌دیدن. دوست اون مرد مجرد بود و از دار دنیا فقط یه پدر پیر براش مونده بود.

#پرهون

#پارت_۳۸۹

یه روز به فکر زن اون مرد می‌رسه که اون پسر رو با دوستش آشنا کنه. آشنایی‌ای که ختم می‌شه به یه ازدواج و یه زندگی شیرین!

— این چیزا چه ربطی به حال و روز الان ما داره مادر من؟! فکر کنم بهتر باشه برم بالا!

صدای پری مامان بلند شد.

- بشين مرجانه، بشين و خوب گوش كن!

گوش تيزكرده ايستاده بودم. پاهاييم از ايستادن خسته شده بودند، اما نيروبي اجازه ي عقب نشيني به من نمي داد. متوجه شده بودم كه مامان نشسته، وگرنه حركتش را مي فهميدم.

پري مامان با حال بدترى ادامه داد:

— عروس و دوماد، به خواست خود اون زن و شوهر، اومدن توي همسايگي خونه ي دوستاشون يه خونه اجاره كردن. پدر پير پسر— هم موند توي خونه باغش و هر آخر هفته، چهارنفرى بهش سر مي زدن. پيرمرد از پس خودش برمي اومد و خوشحال بود از سروسامون گرفتن پسرش. گله هم نداشت كه پسرش به خاطر كار، دور ازش خونه گرفته و به همون هفته اي يه بار ديدنش راضي بود. يك سال بعد از ازدواج شونم، خدا بهشون يه بچه ي كوچيك داد. بچه اي كه شده بود پناه و دلخوشي اون زني كه بچه دار نمي شد. هرروز به خونه ي دوستاشون سر مي زد تا با اون

بچه بازی کنه. عاشقش بود و مهر مادریش رو به پای بچه‌ای ریخته بود که خودش نمی‌تونست داشته باشه.

یک زنگ بلند توی گوش من و احتمالاً مامان به صدا درآمده بود. زنگی که باعث شد دست به دیوار بچسبانم و با تکیه به آن، جلوی افتادنم را بگیرم. از مامان صدا در نمی‌آمد و حالا پری مامان داشت زار می‌زد.

- سال پنجاه، دختر و پسر، بچه‌ی چندماهه‌شون رو سپردن به دوستاشون و برای سر زدن به اقوام دختر، راهی یکی از روستاهای گیلان شدن. زمستون بود، مجبور بودن برن، چون خبر داده بودن حال پدر دختر بده و چون سرمای عجیبی بود، بچه رو نبردن.

- به چی می‌خوای بررسی مامان؟

زانوهایم می‌لرزیدند وقتی پری مامان با زاری نالید:

#پرهون

#پارت_۳۹۰

— بهمن ماه بود که رادیو وضعیت بحرانی اعلام کرد. هنوز همه می گن اون بوران، توی تاریخ، یکی از تلخ ترین بوران های ثبت شده ست. بیشتر از چهارهزار نفر تلفات داشت و خیلی از روستاها از نقشه پاک شدن و به طور کامل مردمش از بین رفتن. هشت روز کولاک شدید ایران رو عزادار خیلی ها کرد. یه قطار و سرنشینانش کامل توی برف مدفون شدن و اوضاع خیلی بحرانی و تلخ بود. سیاهه سیاه!

- اون زن و شوهر چی شدن؟

پری مامان از شدت گریه نتوانست ادامه بدهد. همان لحظه صدای باز شدن در اتاق را شنیدم و بعد، صدای سنگین و دردمند آقابابا را.

- زهره و احمد، با كل اقوام شون توى اون روستا، از سرماى شديد و برف چندروزه، از بين رفتن و جزويكى از روستاهايى بودن كه تقريباً هيچ كس درونش زنده نموند.

دستم با وحشت روى صورتم نشست. حتى از چنين چيزى در تاريخ اين كشور خبر هم نداشتم. ناباور داشتم به اين حادثه فكر مى كردم كه مامان، با صدايى لرزان تر اين بار پرسيد:

- بچه شون چى؟

صداى گريه ي پرى مامان بيستر شد، اما با همان حال ادامه داد:

— از خانواده ي زهره كه كسى نموند، پدر احمد هم بعد از شنيدن اين خبر، سكه تى سختى كرد و زمين گير شد.

آقابابا حالا با حالی بد، که از صدایش معلوم بود، ادامه‌ی قصه را این طور تمام کرد.

– توی بیمارستان، پیرمرد بچه رو سپرد به زن و شوهری که بچه‌دار نمی‌شدن. به تنها دوستای احمد و زهره. ازشون قول گرفت که طوری با اون بچه رفتار کنن که هرگز نفهمه پدر و مادر واقعیش نیستن. در واقع، اون تنها چیزی که می‌خواست، این بود بچه‌ی احمد و زهره خوشبخت و شاد بزرگ بشه.

قطره‌ی اشکی گوشه‌ی پلکم سنگینی کرد وقتی مامان، آن طور با ترس پرسید:

– اسم اون بچه چی بود؟

#پرهون

#پارت_۳۹۱

چقدر طول کشید تا آقابابا بتواند جواب بدهد و باعث
شود نفس توی سینه من، آن طور گره بخورد.

- مهرانه!

کف هردو دستم به صورتم چسبیدند. یخ کرده بودم و
انگار خون توی تنم نبود. مامان ناباورانه اسم خاله را
زمزمه کرد و بعد، درمانده نالید:

- پس ... یعنی ...

آقابابا خودش به یاری اش شتافت، با غمی که به وضوح
داشتم توی صدایش احساسش می کردم. او، همان دوست
صمیمی احمد بود که از بچگی با او بزرگ شده بود؟

— بچه دار نمی شدیم، چند سال تلاش کرده بودیم. مهرانه عین نور بود توی خونه ی ما. غم زهره و احمد، کمر ما رو شکونده بود، اما وقتی پدر احمد توی بیمارستان، دم مرگ حضانت مهرانه رو داد به ما و املاکش رو به اسم من زد تا امانت دار نوهش باشم، احساس کردم فقط خود مهرانه می تونست باعث بشه غم از دست دادن رفیق و دوست بچگیم نابودم نکنه. روزای اول سخت بود. هربار نگاهش می کردیم، با یاد احمد و زهره چشمامون خیس می شد، اما یکم که بزرگ تر شد و شیرین کاریاش شروع شد، انگار جون به زندگی مون تزریق شده بود. پری دیگه با بودنش بی قراری نمی کرد، منم با شوق به خونه برمی گشتم تا با دیدن خنده هاش، یادم بیاد که چقدر این بچه رو دوست دارم.

سکوت آقابابا بین بهت من و احتمالاً مامان، می چرخید. این بار پری مامان بود که با همان صدای زنگ دار بغض آلود، ادامه داد:

- پدر بزرگ مهرانه توی همون بیمارستان فوت شد و مهرانه موند برای ما. یادگار عزیزامون بودن. احمد اگر برای پدرت

مهم بود، زهره هم عزيز من بود. رفيقي كه خودم باعث شدم با احمد آشنا بشه. حالا بچه‌ش امانت دستم بود و قول داده بودم طوري بزرگش كنم كه هيچ وقت نفهمه مادر واقعيش نيستم. اصلاً اين قول نمي‌خواست، چون من هرچي مادري بلد بودم، پاي مهرانه ريخته بودم. تب مي‌كردم اگر گريه مي‌كرد و سرزانش زخم مي‌شد!

#پرهون

#پارت ۳۹۲

راوي دوباره عوض شد. آقابابا و صدايش، حزن اين غم و بهت را انگار بيشتري مي‌كردند.

زانوهاي لرزانم ميل به تا شدن داشتند و ناباوري از سر انگشتان چسبيده به لب‌هايم چكه مي‌كرد. مامان حالش چه بود كه سكوت كرده بود؟

— بعد دو سال، خدا تو رو به ما داد. در عين ناباوري، وقتي كه هيچ اميدي ديگه به بچه دار شدن نداشتيم و پذيرفته بوديم مهرانه تمام زندگي ماست. پري مي گفتم، پا قدم مهرانه و مهري كه به پاش ريختيم، دل خدا رو به رحم آورده براي اين معجزه. مهرانه انگار برکت داشت بودنش برامون. اومدن تو هم، برکت محبتی بود كه به پاش ريخته بوديم. سر همين... عزيزتر شد!

- حتي از بچه ي خودتون؟

صدای سرد و يخ زده ي مامان، تن من را لرزاند. پري مامان نفس نفس مي زد.

— امانت زهره و احمد بود، فكري كردم دليل اومدن تو توي زندگيمه. برکت خونه بود برامون. مي ترسيدم، هر شب مي ترسيدم وقتي تو اومدي، مهرم به تو بيشتر از مهرانه بشه. اگريه قاشق مي داشتم دهن تو، دوتا مي داشتم دهن مهرانه تا پيش زهره و احمد شرمنده نشم. وسواس شده بود براي ذهنم، مي ترسيدم خدا بگه حالا كه به بچه ي

خودت بيشتر از اون بچه‌ی یتیم محبت می‌کنی، یعنی لطفم رو ندیدی؛ برای همین، مهرانه رو گذاشتیم اولویت تا یه وقت به خودمون نیایم ببینیم، بچه‌ای که خونه‌مون رو روشن کرد و یادگار عزیزان‌مونه، کمتر از تو دوست داشتیم!

احساس می‌کردم مامان با وجود یخبندان صدایش، صورتش خیس بود. گرفتگی ته صدایش این بغض را نشانم می‌داد.

- این قدر که بچه‌ی خودتون پر از عقده بزرگ بشه؟

نگران پری‌مامان بودم، صدایش به سختی درمی‌آمد.

- مهرانه به زهره رفته بود، ضعیف بود و زود مریض می‌شد. ساکت بود و بی‌سروصدا، تو اما بابنیه‌تر و شلوغ‌تر بودی مامان. این قدر فرق داشتید با هم که هی مهرانه رو با تو

مقايسه مي کردم و مي ترسيدم از اين سوت و کور بودنش؛
همين نگران ترم مي کرد براش و باعث مي شد، گاهي...

#پرهون

#پارت_۳۹۳

حرفش را خورد و من صدای آه آقابابا را شنيدم. لحظاتي
بعد، خود او بود که زمزمه کرد:

_____اون خونه باغ، ملک پدري مهرانه ست؛ وگر نه سر
ارث و ميراث، قرار نبود بينتون فرقي باشه.

پوزخند تلخ مامان، با چه غمي همراه بود.

— از ارثي که متعلق به من بود، بهش مساوي دادی، ارث
خودشم که گرفت... چقدر خوب!

آقابابا با ناباوری مامان را صدا کرد.

- مرجانه!

صدای شکست خورده‌ی مامان، نشان می‌داد هنوز خودش را پیدا نکرده.

- شما، به‌خاطر بچه‌ای که حتی بچه‌ی خودتون نبود، با من این کار رو کردید؟

پری مامان، با بی‌حالی و گریه نالید:

- نگو، این‌طور نگو، مثل بچه‌ی خودم بزرگش کردم. مهرانه خواهر تو و بچه‌ی ماست!

صدای مامان تبدیل شد به فریادی بلند که چهارستون تنم را لرزاند.

- يه عمر به خاطر کسی که هیچ نسبت خونی باهام نداشت اذیت شدم، چون شما فکر می کردید نباید بین یه یتیم و بچه تون فرقی باشه؟ از خدا ترسیدید و سهم محبتم، مالم، نوازشم و همه چیز رو دادید به مهرانه؟!

باید جلو می رفتم. باید مامان را بغل می کردم. باید آرامش می کردم و نباید اجازه می دادم این دعوا جلو برود. باید همه مان آرام می شدیم. فکر می کردیم، هضم می کردیم و بعد... اما تا قدم برداشتم، در خانه باز شد و با ورود خاله، سر جایم خشکم زد. او هم با دیدن من و شنیدن صدای بلند مامان، ناباورانه زمزمه کرد:

- چه خبره؟

قلبم را احساسش نمی کردم. به خدا که حسش نمی کردم. صدای بلند مامان دوباره بلند شد.

— یتیم‌نوازی‌تون این قدر شور شده بود که بچه‌تون رو
یادتون رفت؟!

#پرهون

#پارت_۳۹۴

خاله ابروهایش بالا پرید و با دیدن رنگ پریده‌ی من،
دوباره پرسید:

- چی شده دردانه؟

بعد این سوال خواست کنارم بزند و وارد خانه شود که
بازوهایش را گرفتم. سرم که با ناباوری تکان خورد، او را
هدایت کردم به بیرون و جلوی چشمان حیرت‌زده و
گردشده‌اش، اشک‌های جمع‌شده توی کاسه‌ی چشمانم
ریختند روی صورت از شوک یخ‌کرده‌ام و نالیدم:

- نرو تو خاله، بذار حرفاشون رو بزبن بعدا!

- چت شده دختر، چرا اين قدر يخی و رنگت پريده؟ سر چی داره اين طور دادوبيداد می کنه؟

حس می کردم مغزم شبیه ساعتی که باتری اش از کار افتاده، خاموش شده. هیچ کلمه و جمله ای نمی توانستم بسازم، فقط با همان داستان یخ و لرزان، داستان خاله را فشردم و دوباره نالیدم:

- نرو تو، باشه خاله؟

- دیوونه شدی خاله، بذار برم ببینم چی شده!

اشک هایم با سرعت بیشتری ریختند. او دختر زهره و احمد بود؟ همان آدم هایی که با هزار امید و آرزو بچه شان را رها

کرده بودند و رفته بودند به امید برگشت؟ نوهی همان
پیرمردی که پری مامان و آقابابا را امانت دار کرده بود؟
خدایا...

- دردانه، چته خاله؟ چرا گریه می کنی؟

دست خودم نبود که بغلش کردم. جا خوردنش را حس
کردم و بیشتر خودم را به او فشردم. صدایم لبریز از
استیصال بود، او همیشه خاله‌ی من می ماند.

- خاله دوست دارم!

با ناباوری، شوک و بهت، دستانش بالا آمدند، دور تن
لرزان من نشستند و بعد آرام زمزمه کردند:

- منم خاله، اگه گاهی چیزی می گم بذار به حساب ناراحتیم.
دوست دارم منم!

جمله‌هايش بيشتر آتشم زدند. به سختی از آغوشش جدا
شدم و با ترس زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۳۹۵

- برو خونه خاله، مامان که رفت بيا، باشه؟

پر از تردید به صورت خيسم خيره ماند؛ صورتی رنگ‌پريده
و يخ.

- چی دارن می‌گن که می‌خواي نشنوم؟

آهی که از بین لب‌هایم بیرون درآمد، پر از ترس و وحشت بود. چطور فکر کرده بودم که یک زن بالغ را می‌توانستم فریب بدهم.

قطره‌ی اشک بعدی که از گونه‌ام فرو ریخت، در خانه باز شد و مامان با خشمی عمیق و صورتی مثل خودم خیس، از آن بیرون زد. آقابابا دنبالش بود و پری‌مامان، به‌سختی داشت ویلچرش را پشت سرشان هدایت می‌کرد. اندوه سایه‌کرده روی صورت سه‌نفره‌شان، خاله را ترساند و باعث شد بی‌قرار پرسد:

- چی شده؟ مامان شما چرا این‌قدر حالت بده؟

چشمان مامان مرجانه، خیره بود توی چشمان خاله. سرم با ناباوری تکانی خورد و آهسته نالیدم: "نه"
من نگاه او را می‌شناختم. توی چشمانش آتش بود. این آتش را قبلاً هم دیده بودم. دیدن خاله‌مهرانه، انگار آقابابا

و پری مامان را هم ترسانند؛ برای همین آن طور هم زمان
اسم مامان زمزمه کردند:

- مرجانه!

این مرجانه یعنی نباید حرفی بزنی. مامان اما طوری به
خاله خیره شده بود که دمای بدن من بیشتر افت کرد.
چشمانش خشم داشتند و صورتش لحظه‌ای از هجوم
اشک‌هایش در امان نبود.

- یکی به من بگه چی شده، این چه حالیه؟

سوال مستأصل خاله، با صدای گرفته‌ی مامان جواب
داده شد. چیزی که باعث شد پری مامان دست روی قلبش
بگذارد و نگاهش با ترس به او بچسبد.

- چه خوب وقتی اومدی مهرانه!

خاله با بهت او را تماشا کرد. آقابابا بازوی مامان را کشید
و برای اولین بار با عصبانیت بالای صدایش کرد.

#پرهون

#پارت_۳۹۶

- برگرد توی خونه مرجانه!

مامان اما بی اهمیت به حال آنها و حتی حال من، رو به
نگاه بهت زده‌ی خاله زمزمه کرد:

- یه عمر زیر سایه‌ی تو بودم، امانتی این خونه!

خاله گیج تر شده بود. این بار من مداخله کردم. داشتم از
حال می‌رفتم و فشارم از ترس پایین بود. حق خاله نبود

این طور بفهمد، نباید این طور می شد. دلم می خواست فریاد
بزنم، ولی فقط صدای آرامی از گلویم درآمد.

- مامان نه...

سر خاله چرخید سمت من، انگار گیج تر شده بود. نگاه
مامان مرجانه هم چرخید سمتم. همه ی التماس را توی
چشمانم ریختم و نالیدم:

- الان نه!

چند ثانیه تماشا می کرد، با چشمانی سرخ و عصبی و صورتی
خیس از اشک، بعد با یک آه کوتاه، چشمانش را بست و
سری تکان داد. حرکتش باعث شد نفس عمیقی بکشم و
پری مامان، با بی حالی نفسی- بیرون فرستاد. مامان با همان
حال عجیب و گام های نامتعادل، خواست از کنار خاله
بگذرد و به سمت راه پله ها برود که صدای خاله مانعش
شد.

- چی می‌خواستی بگی که نداشتن؟

ایستادن مامان، درست کنار خاله، دوباره آشوب را به جانم برگرداند. چانه‌ام می‌لرزید از استرس که جلو رفتم. آقابابا با جدیت دوباره صدایش را بلند کرد.

- چیز مهمی نیست مهرانه، لازم نیست دخالت کنی!

— هرچی هست مربوط به منه آقاجون، چرا نباید بدونم؟ چیه که همه‌تون ترسیدید بهم بگه؟ نکنه دوباره یه بهونه‌ی جدید درست کرده برای اذیت کردن برنا و دردانه؟

جمله‌اش مامان را انگار عصیان‌زده‌تر کرد، چرا که مسیری که می‌خواست برود را ادامه نداد، فقط چرخید و روبه‌روی خاله، با حالی پریشان زمزمه کرد:

- اسم بچه‌ی من رو کنار بچه‌ت نيار!

#پرهون

#پارت_۳۹۷

خاله برافروخته و دل شکسته نجوا کرد:

— اسم يه پسر- غريبه رو نياوردم، اسم پسرخواه‌رت رو آوردم، برنایي که از بچگی بیشتر از تو هوای دخترت رو داشته!

تمام عصب‌های کنار چشم مامان می‌لرزید، حتی دیگر جان نداشتم صدایش کنم؛ اما آقابابا جلو آمد و بین‌شان ایستاد.

- بس کنید! مرجانه برو، مهرانه تو هم برگرد خونه.

مامان اما به جای رفتن، با اشک‌هایی که تندتر شده بودند
زمزمه کرد:

- پسر خواهرم؟ مگه من خواهری هم دارم؟!

آقابابا عصبی‌تر سر مامان داد کشید. دست پری مامان را
دیدم که ناباورانه روی قلبش فشرده شد. دلم می‌خواست
من هم قلبم را لمس کنم، اما پیدایش نمی‌کردم؛ انگار توی
سینه‌ام نبود. یخ زده بودم وقتی خاله با آن رنجش بزرگ
زمزمه کرد:

— تو حتی منکر خواهر بودن مونم می‌شی مرجانه؟ واقعاً
می‌خوای این قدر تند بری؟

آقابابا فریاد کشید:

- بهت می گم برو مرجانه!

بعدش همه چیز عین شیشه ای که از دست بیفتد، شکست و نابود شد، چون مامان با شدت گرفتن اشک هایش، عصبی سمت او چرخید و فریاد کشید:

- چرا؟ چرا نباید بدون من خواهری مثل این زن ندارم و به عمر، به یه بچه ی یتیم محبت پدر و مادرم رو باختم؟

لرزش تنم، تکیه ام را به بدنه ی آسانسور چسبانده. پری مامان چشمانش درشت شدند و آقابابا، با حالی خراب، یک گام به عقب برداشت.

مامان هنوز داشت نفس نفس می زد و توی این نفس نفس زدن هایش، محکم تخت سینه ی خاله ای که مبهوت نگاهش می کرد، کوبید؛ کاری که یک گام خاله را به عقب هدایت کرد و بعد با گریه و عجز فریاد کشید:

- من خواهری ندارم، هیچ وقت نداشتم!

#پرهون

#پارت_۳۹۸

صدای خاله می لرزید.

- یعنی چی؟ آقا جون!

پری مامان چشمانش داشت آرام بسته می شد. جان نداشتم به سمتش بروم و یا حتی صدایم را بلند کنم تا بفهمند و به دادش برسند. ترسیده خشک شده بودم و با وحشت به او زل زده بودم.

خاله یک گام دیگر به عقب برداشت و دوباره پرسید:

- چی می گه مرجانه بابا؟

نگاه مامان مرجانه، خيس تر از اين نمى شد وقتى غريد:

- تو هيچى من نيستى مهرانه، جز يه سايه ي بلند كه هميشه
عقبم روندى!

بعد از اين جمله چرخيد برود، ولى من، با چشمانى وقزده
خيره ماندم به پشت سر خاله و با همان وحشت، ديدم كه
او بعد جمله ي مامان دستش روى سينه اش مشت شد و
با يك لرزش گام، پايش لبه ي پله قرار گرفت. صدائى
افتادن خاله روى پله هاى جداكننده ي همكف با طبقه ي
اول، هم زمان شد با صدائى باز شدن در ورودى حياط به
خانه. آقابابا اسم او را فرياد كشيد و مامان، ترسيده
چرخيد و نگاهش خشك شد روى اين صحنه. قلبم نبود...
توى سينه ام هيچ چيزى نبود. جلوى چشمانم پرى مامان
سرش كج شد روى گردنش، خاله هم روى آخرين پله
چرخيد و با چشمانى بسته، عين تكه گوشتى روى زمين
افتاد. همان لحظه، همان لحظه كه دلم مى خواست بميرم
اما بفهمم اين ثانيه خواب بوده، صدائى ناباور برنا را

شنيدم. كسى- كه در را باز كرده بود، او بود؟ اوي كه حالا داشت آن طور ناباورانه زمزمه مي كرد:

- مامان!

اين حتماً يك خواب ترسناك بود. چشمانم را بستم؛ محكم و محكم تر. تنم لرزيد و با صدای فریاد برنا، آرام سر خوردم كنار در آسانسور. چرا از خواب بلند نمي شدم؟ سردم بود... خيلي خيلي سردم بود. چرا اين خواب تمام نمي شد؟

#پرهون

#پارت_۳۹۹

به چروک‌های دور چشمان بسته‌اش خیره مانده بودم. پشت پلک‌های پف‌آلودش کلی رگ‌های ریز و قابل تشخیص بود. موهای سپیدش که از زیر روسری بیمارستانی بیرون آمده بودند، با نوک انگشتانم مرتب شدند و خیره به رنگ‌وروی پریده‌اش، نفسم را که نه، آه گیر کرده توی سینه‌ام را بیرون فرستادم.

تمام چشم، بینی و گلویم می‌سوخت. سرگیجه امانم نمی‌داد و یک تلخی بی‌امان، گیر کرده بود نوک زبانم. از اتاقش که خارج شدم، با گام‌هایی سست خودم را رساندم به سرویس بهداشتی بیمارستان. خانمی که جلوی روشویی ایستاده بود و دستانش را می‌شست، با دیدن صورتم لحظه‌ای مات شد، اما زود به خودش آمد. دیدن این چهره‌ها توی بیمارستان آن‌قدرها هم غیرعادی نبود.

روبه‌روی روشویی دیگری ایستادم، دستانم را زیر شیر آب فرو بردم و با لمس خنکایش، بالاخره نگاه بالا کشاندم برای تماشای خودم.

این آوا بی اختیار از دهانم درآمد. شاید توقع دیدن این همه آشفتگی را از خودم نداشتم. داخل و دور چشمانم، یک دست سرخ بود، اطراف بینی ام قرمز، رنگم هم، رنگ دیوارهای بیمارستان. لب‌های ترک خورده‌ام، بی فروغی نگاهم، موهای آشفته و پریشانم، همه و همه تبدیل کرده بودند به غریبه‌ای که نمی‌شناختمش. غریبه‌ای که برای ندیدنش، چشمانم را بستم و مشت آب سردی به صورتم پاشیدم.

نفسم بند آمد، اما تکرارش کردم، آن قدر که اطراف شالم و موهای جلوی صورتم کامل خیس شدند و بعد، با لرزی که به جانم نشسته بود، از سرویس بیرون آمدم.

- دردانه!

با صدای آقابابا، سرم چرخید. تکیده و غمگین، با ضعفی کاملاً مشهود داشت به سمت می‌آمد. انگار دنبالم گشته

بود. قدر دنيایي فرياد توی گلويم داشتم، اما با این حال،
لب فرو بستم که حالا وقتش نبود.

- رفتم پیش پری، دیدم نیستی، نگرانت شدم!

با آستین مانتوی پایزه‌ام، خیزی. صورتم را گرفتم و بی‌حال
زمزمه کردم:

- پری مامان خواب بود، گفتم برم بالا یه سر به خاله بزنم.

نگاهش کدرتر شد و غمگین‌تر.

#پرهون

#پارت_۴۰۰

- الان پیشش بودم، وضعیتش تغییر نکرده.

تکيه‌ام را به ديوار دادم، او که نگاهم کرد، کمی خم شدم و دست به زانو چسباندم. ناله‌ام، با صدایي پراز خش همراه بود.

- آخه چرا اين طور شد؟

جوابی نداد، فقط مثل خودم کم آورده تکيه داد به ديوار و من چشمانم را که بستم، تمام آن لحظات جلوی نگاهم تکرار شدند. بد شدن حال پری‌مامان، افتادن خاله از روی پله‌ها، نگاه نگران و ترسیده‌ی برنا بالاسر خاله و صدا کردن‌های نگرانش، ايليایي که با وحشت از خانه بیرون آمده بود و از ترس، تمام تنش می‌لرزید و با دیدن خاله، شلوارش خیس شد. اورژانسی— که آمد، نگاه مبهوت و ناباور مامان وقتی روی پله‌ها آوار شد و من بی‌اهمیت به حالش، دنبال اورژانس با آقابابا و برنا از خانه بیرون زدم. بستری شدن پری‌مامان در بخش و خاله در مراقبت‌های ویژه؛ همه و همه عین یک خواب بودند، یک خواب ترسناک.

- حسين رو فرستادم بره خونه تا يكم ايليا رو آروم كنه. دارا حريفش نيست!

بالاخره پلك باز كردم، قطره‌ي اشك درشتي كه از گوشه‌ي چشمم چكيد، باعث شد دوباره دست به صورتم بكشم و سعي كنم صاف بایستم.

- برنا تنهاست بالا؟

- نه، نمي‌دارن بمونه توي بخش، رفت توي محوطه.

بيني بالا كشيدم و كف هر دو دستم را روي چشمانم فشردم. مطمئن كه شدم خالي هستند از اشك، تكيه از ديوار برداشتم و آهسته زمزمه كردم:

— اتاق پری مامان که خصوصیه، شما برید پیشش یکم استراحت کنید. من برم به خاله سر بزنم.

حرفی نزد، فقط با حالی خراب به مقابلهش خیره شد. خواستم از کنارش بگذرم که همزمان با به صدا درآمدن پیجر بیمارستان، صدایش به آرامی بلند شد:

- همه چیز رو شنیدی؟

#پرهون

#پارت_۴۰۱

قدم‌هایم از حرکت ایستادند. پرستاری با سرعت از کنارم گذشت و آقابابا با بدحالی نزدیکم شد.

- پشت در بودی، مگه نه؟

لب‌هایم را محکم به هم چسباندم. چشمانم داشت دوباره
خیس می‌شد که زمزمه کرد:

- شنیدی که مستقیم نگام نمی‌کنی.

سر به سمتش چرخاندم و خوب تماشايش کردم. نگران‌ش
بودم. دلم می‌خواست بگویم فشار او را هم چک کنند.
آقا بابا همیشه محکم به نظر می‌رسید، اما حقیقت این بود
سن و سالش، نگرانم می‌کرد از تحمل چنین تنش‌هایی.

- کاش...

منتظر نگاهم کرد. می‌خواستم بگویم کاش یک‌طور بهتری
به عهدتان وفا می‌کردید. کاش هیچ‌وقت به‌خاطر
یتیم‌نوازی، از بچه‌ی خودتان غافل نمی‌شدید. کاش
هیچ‌وقت ریشه‌ی این حسادت ویران‌گر را آب نمی‌دادید.

خیلی جمله داشتم بگویم، اما به جایشان، پشیمان زمزمه کردم:

- هیچی... برید استراحت کنید.

این بار قبل از اینکه باز حرفی بزند، از کنارش گذشتم. اول به طبقه‌ی سوم سری زدم. پرستار اجازه‌ی ملاقات نمی‌داد. به سختی توانستم راضی‌اش کنم تا خاله را کمی از پشت آن دیوار شیشه‌ای ببینم و او فقط پنج دقیقه این اجازه را برایم صادر کرد. پنج دقیقه‌ای که تمامش را با ناباوری، به خاله‌ی غرق خواب روی آن تخت نگریستم و حتی اشکم برای ریختن، یاری‌ام نکرد.

گلویم می‌سوخت و پر از فریاد بودم، پر از طلبکاری از همه‌ی آدم‌هایی که باعث این لحظه بودند؛ از آقابابا، پری‌مامان، خود مامان.

وقتی سوار آسانسور می‌شدم تا به محوطه بروم، چانه‌ام لحظه‌ای از لرزش باز نمی‌ماند، آن قدر که تمام افراد توی

آسانسور با دل سوزی تماشايم کنند و برای مريضم آرزوی
شفا داشته باشند.

پا که در محوطه گذاشتم، خنکای شب، جسمم را که
به خاطر افت فشار، همین طوری هم سردش بود را
سرمازده تر کرد. توی خودم جمع شدم و دنبالش گشتم،
سرانجام وقتی پیدایش کردم که در قسمت خلوتی از
بیمارستان، روی نیمکتی نشسته بود و سرش بین دستانش
بود.

#پرهون

#پارت_۴۰۲

صحنه‌ای که قلبم را جمع کرد گوشه‌ای و دردی شبیه یک
برق گرفتگی، به جان مغزم ریخت. کاش توی این حال
نمی‌دیدمش!

با گام‌هایی سست نزدیکش شدم، آن قدر نزدیک که عطر کم‌رنگ لباسش را احساس کنم و بعد لب‌هایم تکان بخورند.

- برنا جان!

تکان خورد، سرش را از بین دستانش جدا کرد و بعد، با نگاهی سرخ و خسته تماشایم کرد. روی زانو مقابلش نشستم و سوالی را پرسیدم که کسی - باید از خودم می‌پرسید. از خودی که یخ بودم و از ترس نگران نکردنش، لمسش نمی‌کردم تا احساسش نکند.

- چیزی می‌خوری برات بگیرم؟

چند ثانیه خیره فقط تماشایم کرد، با نگاهی سرد و بی‌حس، برنا به خاله وابسته بود. حالش را می‌فهمیدم که بغضم بیشتر شد.

— می‌خواهی بری نمازخونه یکم استراحت کنی؟ من حواسم هست به...

جمله‌اش باعث شد حرف توی دهانم بماند.

- برو!

احساس سرمای بیشتری به جانم نشست وقتی این کلمه را شنیدم، برای همین آن‌طور مبهوت پرسیدم:

- کجا برم؟

- برو خونه.

سرم بی‌اراده به چپ و راست تکان خورد. چطور تنه‌ایش می‌گذاشتم؟ چطور اصلاً می‌رفتم و با مامان روبه‌رو

می شدم. مامانی که هیچ خبری از حالش نداشتم و بابا را فقط سوق داده بودم سمتش.

- نه، من که تنهات نمی دارم الان و هستم تا...

دوباره با آن صدای زمستانی، راه کلامم را بست.

#پرهون

#پارت_۴۰۳

- الان نمی خوام ببینمت!

حس می کردم کسی - غالبی بزرگ از یخ، از یقه توی لباسم انداخت که لرزیدم و تکان بدی خوردم. کم مانده بود و بروم روی زمین که ناباور نجوا کردم:

- چی؟

چشمانش را کلافه بست و زمزمه کرد:

- نمی‌خوام فعلاً ببینمت دردانه، برو خونه!

صدایم هم حالا لرز برداشته بود. حتماً از شدت ضعف، گوش‌هایم اشتباه می‌شنیدند.

- برنا، من...

خودش را جلو کشید، آن قدر که در نزدیک‌ترین فاصله به صورتم قرار بگیرد و از بین دندان‌هایش زمزمه کند:

— الان نه منی وجود داره نه تو، فقط مامانم توی سرمه، فقط مامانم!

زانویم لرزید و به زمین چسبید. سعی کردم درکش کنم. حق داشت. حالا فقط خاله توی ذهنش بود، برای همین تلاش کردم آرام تر نجوا کنم:

- حق با توئه، منم نگرانم، برای همین...

چرا نمی گذاشت حرف هایم تمام شود؟ انگار نمی شناختمش وقتی غریب:

- درک اینکه نمی خوام دختر مسبب این حال مامانم رو الان لااقل مقابلم ببینم، این قدر برات سخته؟!

آن یکی زانویم هم روی زمین چسبید. از سر ضعف که نه، از سر درد توی جمله ی او.

ناباورتر صدایش کردم. @Vip.Roman

- برنا!

انگار اصلاً من را نمی‌دید. من و حال خرابم را، من و چشمان سرخ و رنگ پریده‌ام را. من و نگاه ترسیده و شوکه شده‌ام را؛ که اگر می‌دید، قطعاً این حرف‌ها را نمی‌زد.

#پرهون

#پارت_۴۰۴

— ارزشش رو داشت دردانه؟ این حال و روزی که مامانت ساخته، ارزشش رو داشت؟ اینکه مادرش بیفته یه اتاق و خواهرش یه اتاق دیگه، بعد خودش حتی نتونه بیاد و بهشون سر بزنه؟ آتیش بزنن اون مال و اموالی رو که یه خواهر رو می‌کنه دشمن جون خواهرش!

لب‌هایم باز و بسته شد، عین ماهی از تنگ دورمانده. حرفی اما از داخل‌شان درنیامد. من نه چشمانش را

می شناختم و نه این لحن صدا را. انگار فقط این مرد شبیه برنا بود.

– بهش بگو دعا کنه برای مامانم اتفاقی نیفته، وگرنه راحت نمی گذرم! به جون خود مامانم قسم، نمی گذرم این بار دردانه!

به که می گفتم؟ به زنی که خودم هم به او پشت کرده بودم؟ من را با مامانم یکی می دانست؟ حس می کردم دلم می خواهد بالا بیاورم. چقدر دلم برای خودم سوخت وقتی آن طور ناباور از او پرسیدم:

- برنا اینا رو داری به من می گی؟

انگار این سوال، چیزی را ته مردمک هایش تکان داد. شاید برای لحظه ای یادش آمد دختری که مقابلش روی زانو نشسته و آوار شده، دردانه است. یادآوری اش اما آن قدر

زور نداشت که دیدن حال مادرش به دلش درد هدیه کرده بود.

صدایش آرام‌تر شده بود.

- برو.

این یکی دیگر خطای شنوایی نبود. او واقعاً می‌خواست بروم. ناباور نگاهش کردم و او بی‌اهمیت به من ایستاد. راه افتاد بروم، احتمالاً سمت داخل بخش و برای سر زدن به خاله. ایستادم. زانوهایم می‌لرزیدند، مثل خودم که سردم بود، اما با این حال، ایستادم و با همان گيجی صدایش کردم.

- صبر کن!

ایستاد، اما نچرخید. نفس عمیقی کشیدم. باید درکش می‌کردم. هنوز باید درکش می‌کردم. این کاری بود که آدم باید برای کسانی که دوست‌شان داشت انجام می‌داد. همین

چيزها کي آرامم کردند، در حالی که از درون، قلبم داشت
می سوخت و زخم عمیقی برداشته بود.

- برنا، من می فهمم ناراحتی!

#پرهون

#پارت_۴۰۵

چرخید ستم و با ناراحتی آشکار و خشمی عیان، صدایش
را بالاتر برد:

— بعید می دونم، چون تو الان مامانت نشسته و راضی از
بلایي که سر خواهرش آورده، احتمالاً داره برات شام
درست می کنه!

چاقو را با دست خودش توی قلبم چرخاند. صدایم شکسته بود.

- این طور نیست، اون...

باز اجازه نداد حرفم تمام شود. صدای بلندش توجه چند نفری را جلب کرده بود.

— اگر این طور نیست پس کجاست؟ چرا نیست؟ چرا عین یک خواهر نگران و متأسف اینجا کنار ما نیست؟

نفسم گرفته بود، سخت داشتم با بغض غول پیکرم می جنگیدم. صدایم لحظه به لحظه آرام تر می شد.

- برنا، اونم شوکه بود و حالش...

نتوانستم ادامه بدهم. حس می کردم از شدت ناراحتی و بهت، توان تکلمم را باز از دست داده بودم. جان کندم تا ادامه بدهم و حین حرف زدن اشک نریزم و قلبم نایستد.

- تو... نمی دونی... چی شد... اصلاً... خبر... نداری... چیا...

فاصله را دوباره کم کرد. چشمانش سرخ تر شده بودند و صدایش با خشم بیشتری توی گوشم نشست.

— نه، من نمی دونم، فقط می فهمم مامانم از پله ها افتاده و مسبب هول شدنش و حواس پرتیش، مامان تو بوده!

خشم توی چشمانش، نفرت توی لحنش، تنم را لرزاند و او این را دید. یک طوری از این ماجرا حرف می زد که انگار دلش می خواست مامان را هم مثل خاله روی تخت بیمارستان ببیند تا خیالش راحت شود.

حالا، نه وقت دفاع از مامان بود که جای دفاعی نداشتم و نه، وقت گفتن اینکه اتفاق رخ داده، فقط یک حادثه بود؛

اما يك سوال داشتم كه اگر جايش نبود هم، حالا بايد مي پرسيدم، وگرنه خفه مي شدم از اين بغض و ناباوري، از اين لحنی كه براي اولين بار شنیده بودمش و از اينكه حس مي كردم، دوست داشتنش زير سايه ي اين اتفاق گم شده است.

#پرهون

#پارت_۴۰۶

نتيجه ي تلاش براي پرسيدن اين سوال هم شد زخم عياني توي صدايم.

گناه من چيه؟

دوباره چيزی توي مردمک هایش تكان خورد. اين بار تأثير اين جمله بيشتري بود چون براي لحظه اي، غم و كلافگی اش از چيزی كه بين مان رخ داده بود را حس كردم. او اما انگار داشت با آن غم مي جنگيد كه آن طور من را نابود كرد.

- تو دخترشی!

دردی که توی جانم ریشه دواند، چهره‌ام را درهم برد. او دید؟ بعید می‌دانستم امشب خوب من را دیده باشد، وگرنه حتماً نگرانم می‌شد، وگرنه حتماً دلش می‌سوخت برایم و شاید این قدر بی‌رحمانه نمی‌تازاند. صدایم ناباورتر شده بود.

- من، برای تو فقط دختر مرجانه‌م؟

از من چشم برداشت، کلافه شده بود؟ چرا؟ او حرف‌های دلش را گفته بود. آنی که مرده بود، من بودم. من به او شانس داده بودم تا بگوید نه، که من فقط دختر مرجانه نیستم و بیشتر از دختر مرجانه بودن، من عشق او بودم؛ اما این را نگفت و نگفتنش، یک شهر را توی چشمانم خاموش کرد.

- باشه!

این را طوری زمزمه کردم که حس می کردم همه ی جامدات اطرافم هم برایم گریستند، با یک ناباوری پر از ناامیدی، پر از یأس و اندوه.

او هم این را فهمید که تماشا می کرد و من سرم آرام و مبهوت تکان خورد.

- می رم!

چشمانش را کلافه بست، خوب نگاهش کردم. یک گام به عقب برداشتم، دیدم که پلکش لرزید. حق داشت دختر مرجانه را نخواهد ببیند و باید درکش می کردم. دلم هم شکسته بود؟ مهم نبود. گفته بود بروم چون نمی خواهد من را ببیند و خب... این هم مهم نبود.

یک گام دیگر برداشتم و بعد، با ضعف و سستی عیان تری، آرام چرخیدم. حس می کردم همه ی آدم ها داشتند با انگشت نشانم می دادند.

#پرهون

#پارت_۴۰۷

خودم را بغل گرفتم، نامتعادل گام برداشتم، اما این کار را کردم. از محوطه‌ی بیمارستان که بیرون آمدم، همه‌چیز داشت دور سرم می‌چرخید، درست مثل صدای او توی گوشم: "درک اینکه نمی‌خوام دختر مسبب این حال مامانم رو الان لااقل مقابلم ببینم، این قدر برات سخته؟" ماشینی مقابلم بوق زد. به راننده‌ی جوانش بی‌اعتنا چشم دوختم و او هم با این بی‌اعتنایی، بی‌اهمیت رفت. نور جلوی بیمارستان پیش نگاهم جابه‌جا می‌شد که تاکسی-زردرنگی برایم بوق زد و من بدون پرسیدن اینکه مقصدش با من یکی است، در عقبش را باز کردم. وقتی نشستم، نگاهش از آینه با صورتم تلاقی پیدا کرد و آرام پرسید:

.کجا می‌ری دخترم؟

چند ثانيه گيج تماشايش كردم. وقتي دوباره سوالش را پرسيد، آرام آدرس جايي را دادم كه نمي دانستم چرا روي زبانم آمد.

راننده هم بدخلق نجوا كرد:

- دوره، راهم نمي خوره!

- پولش هرچي بشه مي دم.

جمله ام را با لرز افتاده به جان بدنم همراه شد. مرد هم اين بار راضي سري تكان داد و حركت كرد. سرم را به شيشه چسباندم. دست يخم را كه به خاطر نگران نكردنش، به دستانش نچسبانده بودم، به گردنم چسباندم. انگار چيزي درونش گير كرده بود. چند بار آب دهانم را قورت دادم. مشكل حل نشد. گوشه ي چشمانم كه تير كشيد، تا شقيه هايم به درد افتاد و من، بستم شان.

با همان دست يخ هم گلويم را محكم چسبیدم. راننده
رادیو را روشن کرد و صدای گوینده‌اش، با صدای برنا توی
سرم يکی شد: "تو دخترشی!"

چشمانم باز شدند. درد از داخل شان توی کل سرم
می‌چرخید و من خیره به عبور پرسرعت ماشین از خیابان‌ها،
زیر لب نالیدم:

- ولی من فقط دردونه بودم!

آن لحظه اما دیگر هیچ چیزی نبودم.

#پرهون

#پارت_۴۰۸

باران تندی باریدن گرفته بود، برق‌ها بعد از چند رعدوبرق بلند، رفته بودند. حالا، خانه‌باغ توی تاریکی غرق شده بود و من چسبیده به پنجره‌های بزرگش، خیره به تاریکی و برخورد قطرات باران با ایوان، به گربه‌ای چشم دوخته بودم که زیر سایه‌بان، می‌لرزید و در خود جمع شده بود.

سرد بود و بلد نبودم بخاری‌ها را روشن کنم، با این حال برایم اهمیتی نداشت. زانوهایم را توی شکم جمع کرده بودم و خیره بودم به خوف توی باغ، به جایی که همیشه از تاریکی‌اش می‌ترسیدم، ولی حالا انگار هیچ چیز ترسناکی دیگر وجود نداشت؛ نه حرکت شاخه‌ها، نه صدای رعدوبرق، نه سرما و نه تنهایی.

صدای زنگ تلفن همراهم دوباره که بلند شد، سرم بی‌رمق کمی چرخید. موبایل روی زمین بود، درست کنار پاهایم و داشت با وپره‌اش می‌لرزید و موسیقی ملایمش سکوت خانه را می‌شکست. نمی‌دانستم چندمین بار بود که زنگ می‌خورد، با این حال، بی‌اهمیت دوباره به باغ خیره شدم.

باران تندتر شده بود و هوای اینجا را از تهران سردتر کرده بود. اشک‌های من اما داغ بودند، آن قدر که پوستم را می‌سوزاندند. هربار که یکی از آن‌ها رها می‌شد، تنم تکان می‌خورد از گرمایش و بعد، دوباره یخ می‌بستم از چیزهایی که نمی‌توانستم جلوییشان را بگیرم.

صدای تلفن همراهم، از نو دوباره بلند شد. برای خاموش کردنش، آن را از روی زمین برداشتم. نمی‌خواستم هیچ چیزی صدای این سکوت را بشکند. می‌خواستم دفن شوم. آن لحظه توی همان نقطه. ذهنم باید خوابش می‌برد. ذهن خسته‌ام، ذهنی که بی‌پناه بود.

قبل از خاموش کردنش اما پیغام بابا، روی صفحه نشست. پیغامی که فقط ابتدایش کافی بود تا چشمانم بیشتر خیس شوند و بخوانمش: "دردانه، بابا کجایی؟ برنا زنگ زد بهم تا مطمئن شه رسیدی خونه. انگار نگران شده بود. اگر از بیمارستان دراومدی، چرا هنوز نرسیدی بابا؟ یه زنگ بهم بزن. هرجا هستی، می‌آم دنبالت بابا"

اشک داغ روی لب‌هایم نشست. تند پاکش کردم و تلخ خندیدم. نگرانم شده بود؟ تلخی لبخندم، به اشک ریختن‌های بیشتری بدل شد. از وقتی راننده تاکسی- من را رسانده بود به این باغ، تمام تلاشم برای اشک نریختن توی ماشین، بدل شده بود به شکستن بغضی- پرصدا، درست میانه‌ی حیاط تاریکی که حس می‌کردم دیگر از هیچ قسمتش نمی‌ترسیدم. اشک‌ها اما هنوز ادامه داشتند، شبیه باران... گاهی تند و گاهی آرام.

پیغام بعدی بابا، با کمی فاصله آمده بود: "بابا، داری می‌ترسونیم... کجایی دخترم؟"

#پرهون

#پارت_۴۰۹

به جای جواب به او، به اسم برنا خیره شدم. تعداد تماس‌های ازدست‌رفته‌ام از او، قابل توجه بودند. انگار بعد از رفتنم، تازه فهمیده بود چه اتفاقی بین مان افتاده که حالا اولین و آخرین پیامش، پر بود از هراس. آن لحظه چقدر شبیه به قاتلی شده بود که داشت برای قربانی‌اش دل می‌سوزاند:

"قرار بود بری خونه دردانه، کجایی تو این ساعت از شب؟"

از صفحه‌ی پیام‌ها خارج شدم و وارد گالری موبایلم شدم. آخرین عکس خانوادگی مان را خیلی زود پیدا کردم، آن‌هم وقتی از عکس‌های خاطره‌انگیز دیگری گذشتم؛ مثلاً از عکسی— که روز عقد نافرجام مان، توی ماشینش گرفته بودیم. آن لحظه‌ای که هنوز نمی‌دانستیم چه بلایی قرار بود سرمان بیاید. وقتی به عکس دسته‌جمعی رسیدم، نوک انگشتم می‌لرزید. عکس را بزرگ کردم تا روی صورت تک‌تک‌شان تمرکز کنم. روی خنده‌هایشان، برق چشمان‌شان، حال خوب‌شان، قلب‌های ترک نخورده‌شان

و آخرين كسى۔ كه به تصويرش خيره ماندم، خودم بودم. خودى كه فقط كافى بود با تصوير امشبم مقايسه اش كنم و بعد، صداى هق هقم، به پنجره هاى خيس باران زده رسيد و سرماى داخل خانه را بيشتر كرد.

- چى كار كرديد شماها با من!

موبایل را با فشردن دکمه‌ی کنار صفحه‌اش، خاموش کرده و با دست سستم پایین آوردم. صداى زار زدنم تمام خانه را پر کرده بود، اما زورش به صداى رعدوبرق نمى‌رسيد.

- من كه همه تون رو دوست داشتم!

اين را با غصه زمزمه كردم و به آرامى برخاستم. راه افتادم توى تاريخى، به كانتر آشپزخانه كه رسيدم، دستانم را كشيدم روى سطحش و با لمس چيزى شبیه يك گلدان، آن را با تمام توان پرت كردم سمت ديوار و با گريه صدايم را بلند كردم:

- می شنوید؟ من همه تون رو دوست داشتم!

دستم چسبید به موهایم، عقب کشیدن شان و صدایم از
بغض شکسته شد.

- به من می گه تو دخترشی!

#پرهون

#پارت_۴۱۰

حس خفگی می کردم. دوست داشتم خودم را عین یک
شمع آتش بزنم، آب شوم و در نهایت بدون اینکه اثری از
من بماند، تمام شوم. آن قدر آن احساس خفگی پررنگ و
شدید بود که با وجود سرمای بی نهایت رخنه کرده در جانم،
در خانه را باز کردم و پا روی ایوان گذاشتم. قطرات باران

که روی صورتتم افتادند، هوای پرسوز هم به ریه‌هایم رسید و من با چنگ زدن نرده‌های ایوان، کم آورده، آنجا زانو زدم. صدایم حالا تکه‌تکه و آرام بود.

- من دختر مسبب حال بد مادرشم!

این را زمزمه کردم تا ذهنم بپذیرد که او من را این‌طور می‌دید. من باید این را قبول می‌کردم، اما قبول کردنش باز راه نفسم را تنگ می‌کرد.

گلویم را چنگ زدم. حس می‌کردم تمام دست‌وپایم در حال شل شدن بود وقتی دوباره بغضم شکست و دستم روی زمین شسته‌شده با باران مشت شد.

- به من گفت نمی‌خواه ببینتم!

همین را گفته بود.

پیشانی‌ام به سمت زمین کشیده شد.

- تو اين کار رو کردی مامان!

پيشانی‌ام با زمين خيس تماس پيدا کرد. حس کردم گربه‌ی
لش کرده زیر سایه‌بان به سمتم آمد. شانه‌هایم لرزیدند،
همه‌اش به خاطر همین خانه‌باغ کشیده شده بود به
اینجا؟ دستم مشت شد و سرم با درد از زمين فاصله
گرفت. نگاهم با ناباوری سمت خانه کشیده شد. حالا
می‌فهمیدم چرا به اینجا آمده بودم. اين تصمیم را برای
همین گرفته بودم. گربه بيزار از خيس شدن، نزدیکم
چرخید و نگاه مات و خيس من، چسبید رویش. دستم با
تأخير برای نوازشش بالا آمد و با قلبی که درد می‌کرد و کتفی
که صفرا، دچارش کرده بود به عذاب، کمی سمتش خم
شدم.

صدایم تکه‌تکه بود از رنج.

- همه‌چیز برای جفت‌مون، همین‌جا تموم می‌شه!

نفهميد مرا، اما از خودش صدای درآورد و من، با تنی که دیگر لرزشش دست خودم نبود، خندیدم؛ عین دیوانه‌ها و بعد دوباره به خانه خیره شدم.

برنا گفته بود: "آتش بزنن اون مال و اموالی که یه خواهر رو می‌کنه دشمن خواهرش!" بعد خنده‌ام بند آمد و تبدیل شد به گریه. یعنی با آتش تمام می‌شد؟ اگر چنین بود که خب، من تمامش می‌کردم.

#پرهون

#پارت_۴۱۱

چالهی آب ایجادشده در زمین، به‌خاطر باران شب گذشته، گوشه‌وکنار زمین به چشم می‌آمد. صدای چهچه‌ی پرنده‌های روی درختان باغ که زیر آن آسمان آبی و صاف برای خودشان آواز می‌خواندند هم، همه‌ی باغ را پر کرده بود.

هوا خنک بود، اما صاف. باران دیشب کار خودش را کرده بود و حالا، فقط بوی جامانده روی خاک‌های خیس و گلی، از آن به ارمغان مانده بود.

نشسته بودم روی پله‌های نمودار و خنک ایوان، همان جایی که کمی آن‌سوترش، زرداب بالا آورده بودم. دهانم بدطعم و گس بود، دست و پاهایم سرد و بی‌قوت و سرم شبیه یک آهن‌گری، پر از صدا و کوبش بود. جمجمه‌ام نبض می‌زد و توی چشمانم، این بی‌قراری می‌چرخید و پلک‌هایم را فلج می‌کرد.

حالم بدتر از شب گذشته نبود. شبی که حتی گمان نمی‌کردم قلبم از غصه‌اش، جان سالم به در ببرد. کسی اگر مرا می‌دید، ویرانی‌ام حتماً دلش را می‌سوزاند، اما من ویرانی را در شبی گذرانده بودم که تا صبحش، توی کابوس‌هایم، به همه‌ی عزیزان زندگی‌ام التماس کرده بودم؛ به مامانم، بابا، آقابابا، پری‌مامان، خاله، برنا.

صبح که چشمان کم‌سو و پلک‌های متورمم باز شده بودند، صورتم از زجه‌هایی که توی خواب زده بودم، خیس

بود و من توى هيچ کدام از آن کابوس‌ها، نتوانسته بودم عزيزانم را برگردانم همان جايي که بودند. توى دنيايي که هم را دوست داشتند، توى دنيايي که هيچ کدام از اين روزها را ندیده بود.

صدای گربه‌ای که ديشب میان آن تنهائي دردناک دورم چرخیده بود، نگاهم را کشاند سمتش. انگار دلش براي من سوخته بود که خيلي از من فاصله نمی‌گرفت و فقط تا حدفاصل موتور برنا و دارا، که توى باغ پارک شده بود، می‌گشت. موتوري که آقابابا براي من خريده بود تا هوس موتورسواری در شهر از سرشان بيفتد و هربار که توى اين خانه جمع می‌شدیم، در کوچه‌های خلوتش گشتي با آن بزنند. گشت‌زدني که همیشه مجبور بودند من را هم ترک‌شان سوار کنند، چون در غير اين صورت، تا مدت‌ها با هيچ کدام‌شان حرف نمی‌زدم. لبخند تلخي که يادآور خاطرات مان با آن موتور بود، لب‌هايم را تکان داد و بعد، به آرامی از روی پله‌ها بلندم کرد. پاهایم از ضعف می‌لرزیدند، اما خودم را نزديک کردم به موتور و با لمس بدنه‌ی سرد و خنکش، چشمانم را بستم.

#پرهون

#پارت_۴۱۲

"به يه شرط سوارت مي كنم كه قشنگ دستت رو بپيچي
دور كمرم و محكم بهم وصل شي، اصلاً نصف لذت
موتورسواري براي من اينه كه تو رو اون طوري چسبيده به
خودم نگه دارم فرفري خانم!"

لبخندم آرام آرام محو شد. گربه دوباره صدایي از خودش
درآورد و دمش را به پاييم ماليد. بدون نگاه كردنش، خيره به
موتوري كه هميشه ترك آن، همان طوري مي نشستم كه او
با خنده از من مي خواست، با آن صدای پراز خراش و درد
زمزمه كردم:

- تو تا حالا، كسي رو دوست داشتی گربه جون؟

گر به بی اعتنا به سوالم، همان نزدیکی چرخید و من به آرامی روی زانوهایم نشستم. باغ دور سرم می چرخید و ضعف، توان از من گرفته بود. او هم فهمید که دوباره نزدیکم شد و در کمترین فاصله از من نشست. دستم به نرمی روی سر نرم و کوچکش را فشرد و با گذاشته چانه روی زانویم، با همان حال بد نجوا کردم:

- می دونی گربه، من بهش حق می دم.

میوپی که کرد و خمیازه ای که کشید، لبخند تلخم را دوباره تکرار کرد. لبخندی که به آن پلک های ورم کرده، رنگ پریده و صدای گرفته، قطعاً نمی آمد.

- اون واقعاً حق داشت!

آن قدر سرگیجه داشتم که حتی روی زانو نشستن هم سخت بود و مرتب تکان می خوردم؛ با این حال، بدون دست برداشتن از نوازشش، آرام زمزمه کردم:

— مامانش روی تخت بیمارستان بود و حالش خوب نبود.
 آخه گربه جون، من می دونم اون هیچ وقت از غصه ی من
 خوشحال نمی شه و دیشب فقط حالش بد بود. باید بتونم
 درکش کنم!

گربه با آن چشمان مخمورش خیره ام ماند و من ناتوان تر
 ادامه دادم:

- ولی می دونی چیه؟

سرم را جلوتر بردم، بدون تکان خوردن داشت نگاهم می کرد
 که زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۴۱۳

- من خيلي خسته‌م!

انگار داشت مي فهميد من چه مي گويم، براي همين زانويم
به زمين چسبيد و درمانده ناليدم:

- هر آدمي يه تحملي داره، مگه نه؟

ميوي کوتاهش، صدايم را آرام تر و غم انگيزتر کرد.

— مي دوني... روانشناساي اينستاگرامي مي گن اگر از يه آدم
ضربه ديدي، از زندگيت حذفش كن، اما...

دست از نوازشش كشيدم و زانوي دومم هم روي زمين
چسبيد. صدايم داشت دوباره مي شكست كه از او نه، از
خودم پرسيدم:

_____ خب من که نمی‌تونم مامانم رو، بابام رو، آقابابا و
پری مامان رو، خاله رو... حذف کنم. می‌تونم؟

دوباره خیره شدم توی چشمان تیره‌ای و عسلی او و این
بار، مرددتر پرسیدم:

- می‌شه به نظرت؟

صدای ریزی که از خودش درآورد، باعث شد دوباره زمزمه
کنم:

— می‌دونی گربه‌جون، اگر برنایه غریبه بود که تازه باهاش
آشنا شده بودم و بعد عاشقش شده بودم، ولش می‌کردم
و می‌گفتم هرچقدر سخت، می‌شه به زمانی برگشت که
هنوز به زندگیم نیومده بود و یادم بیاد چطور قبلش زندگی
می‌کردم؛ مثلاً به قبل بیست سالگی، نوزده سالگی، چه
می‌دونم، شاید حتی بیست و یک سالگی.

درد، عين طنابی پر قدرت در تمام استخوان‌هايم پخش شد
وقتی باز گوشه‌ی چشمانم خيس شد و به تلخی چشم در
چشمش نجوا کردم:

— اما اگه بخوام برنایي که الان هست رو ول کنم، بايد يادم
بياد قبل شش سالگيم چطور زندگي می کردم و من اين رو
اصلاً يادم نيست!

گربه هنوز داشت نگاهم می کرد که من با صدای آرامی
اعتراف کردم:

#پرهون

#پارت_۴۱۴

— من همیشه دوست داشتم عروس بشم، اما دليلش فقط
عشقم به برنا نبود، يا از اون دخترا نبودم که کاری جز فکر
به ازدواج نداشته باشن، نه، نقل اين حرفا نبود!

هم زمان با لبخندم، دو قطره‌ی بزرگ اشک از دو طرف
چشمانم روی صورتم افتاد و گریه از خودش صدایی
درآورد. من اما اینجا را فقط برای او در حد پچ‌پچ کردن
بیان کردم، با صدایی فوق آرام، نمی‌خواستم حتی درختان
این باغ حرفم را بشنوند.

— من دلم می‌خواست ازدواج کنم و از خونه‌ای که همیشه
توش دعوا بود، فرار کنم!

لبخندم شبیه گریه بود وقتی با حسرت بیان کردم:

— واقعاً دلم می‌خواست یه زندگی پر از آرامش بسازم و
صاحب بچه‌هایی بشم که دعوای من و برنا، مضطرب‌شون
نکنه، چون قبلش مطمئن‌شون کردیم عاشق همیم و نباید
نگران باشن.

چشمانم را بستم، تصویر رویای ساختن یک خانواده، که برعکس خانواده‌ی من آرام بودند و پرجمعیت، پشت پلک‌هایم داشت می‌سوخت.

— عین یه ظرف بودم که از بچگی، با دعوای مامان و بابا قاشق قاشق توش آب ریختن. بعد اون حس تلخ روز عقد، دعوایها و روزایی که سعی کردم برنا رو دور نگه دارم اما نتونستم، هی حجم این آب رو زیاد کردن. حرفای دیشب برنا، این ظرف رو سرریز کرد، ولی برنا مقصر- نیست، اون فقط جای بدی اون حرفا رو بهم زد. جایی که من دیگه تحمل خیلی کم شده بود. اگه یه روز، اومد اینجا، کاش بتونی اینا رو بهش بگی گربه‌جون!

گربه بی‌حس و حال‌تر خندید و من، سرم را سمت آسمان گرداندم؛ آبی و صاف. آفتاب کم‌رمق پاییز، زورش به سرما نمی‌رسید. نگاهم به شاخه‌های درختان چسبید، به پرندگانی که داشتند آواز می‌خواندند و بعد به آرامی برخاستم. سرگیجه‌ای که در لحظه تنم را لرزاند، داشت

زمينم می زد که با گرفتن موتور، مانع افتادنم شدم و بعد،
رو به گربه‌ی همچنان خوابیده زمزمه کردم:

— برای این موتور همیشه یکم بنزین اضافه توی انبار نگه
می داشتی، ولی تو قبلش برو. از اینجا به بعد، بهتره نباشی
گربه جون!

این را گفتم و بعدش، گام‌هایم را کشاندم سمت انبار ته
باغ. همان جایی که وقتی بچه بودیم، هروقت اینجا
می آمدیم و قایم موشک بازی می کردیم، در آن پنهان
می شدم و برنا، اولین نفر پیدا می کرد. همان جایی که گاهی
بین وسایل قدیمی اش می چرخیدیم و من هرگز فکر
نمی کردم آن وسایل برای آدم‌هایی باشد که عمر بودن شان
در این دنیا، به دیدن خوشبختی مهرانه شان قد نداده بود.
همان جایی که هرگز فکر نمی کردم روزی وقتی درونش پا
می گذاشتم، برای این باشد که بنزین موتور محبوب برنا و
دارا را بردارم و بعد، به خودم قول بدهم پس از این،
خستگی‌هایم تمام می شدند و چیزهایی که برای آدم‌های آن
خانه رنج درست کرده بودند، دیگر قرار نبود وجود داشته

باشند، نه اين باغ و نه دردانه‌اي که مامان مي‌خواست مثل
 يك عروسک کنار خودش نگهش دارد. برنا داشت به‌خاطر
 دوست داشتن او عذاب مي‌کشيد و صدایش توي گوشم
 بود وقتي گفت: "آتش بگيره اون مالي که خواهر رو کرده
 دشمن خواهرش!"

بحث مامان فقط مال نبود، از دست ندادن من هم بود و
 حالا، به‌گمانم تمام چيزهايي که دو خواهر را دشمن کرده
 بود بايد آتش مي‌گرفت، حتي من.

#پرهون

#پارت_۴۱۵

ظرف بنزين را تکان مي‌دادم و با گام‌هاي نامتعادل، دورتادور
 ساختمان مي‌گرداندم. با هر بخشي—که از آن مایع روی
 زمین مي‌ريخت، يك صدا توي گوشم طنين مي‌انداخت.
 صدائي که صاحبينش مختلف بودند و بيشتر از هرچيز،
 بلندي‌شان آزارم مي‌داد؛ صدای مامان وقتي داشت انگشت

اتهام به سمت خاله مهرانه می گرفت... صدای خاله وقتی می گفت اگر قرار نیست این عروسی سر بگیرد، نباید پاپیج برنا شوم... صدای بابا وقتی می گفت رفتن مان بهتر است... صدای برنا وقتی با چشمانی سرخ، توی نگاهم خیره غریده بود: "تو دخترشی!"

با هر تکرار صدایشان توی سرم، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانم فرو می ریخت و با هر بخشی— از بنزین که روی زمین می ریخت و بویش باعث می شد تهوعم باز برگردد، بخشی— از امید و اشتیاقم به زندگی خاموش می شد. لبخندهایم می مردند، همان‌هایی که مردم مدعی بودند زیبا بودند. همان‌هایی که همیشه و همه جا روی صورتم جا داشتند و حالا، مدت‌ها بود قهر کرده از من و دنیایم رو گردانده بودند. همان لبخندهایی که برنا عاشق‌شان بود و من، خیلی وقت‌ها الکی تظاهر می کردم بهشان تا فقط او با دیدن‌شان بخندد. همان‌هایی که بابا می گفت با دیدن‌شان امید پیدا می کند و مامان گاهی بدون اینکه به رویم بیاورد، بعد از دیدن‌شان سر می چرخاند و می خندید. همان لبخندهایی که آقا بابا و پری مامان می گفتند سرزنده نشانم

می دهند و غریبه های خیابان با دیدنش بی اختیار
می خندیدند. همان هایی که دیگر نداشتن شان.

بخش بیشتر بنزین توی ظرف، حالا خالی شده بود دور
ساختمان، که توقف کردم. دورتادور چرخانده بودم.
یک دایره ای که حالا رسیده بودم به نقطه ای شروعش.
همین باعث شد ظرف بزرگ را زمین بگذارم و کمی عقب
بروم. نگاهم اول از همه به آسمان چرخید. به جایی که من
همیشه پرواز درونش را دوست داشتم. چشمانم را بستم،
صدای پرنده پها توی گوشم بود و حرکت باد سرد، روی
پوستم.

نفس کشیدم هوا را، چندبار پیاپی. سعی کردم جدا از بوی
بنزین، فقط بوی خاک و هوا را توی سینه بکشم. لحظاتی
بعد، وقتی چشمانم باز شدند، دسته ای پرنده داشتند پر
می زدند. نگاهم همراهشان چرخید و صدای بی جانم،
به آرامی بلند شد:

- کاش منم بعدش پیام پیش شما!

از ته دل می خواستم بعد از مرگ، تبدیل شوم به یکی از آن‌ها. دلم می خواست تناسخ وجود داشت و من، تبدیل می شدم به پرنده‌ای با عمر کوتاه، اما زندگی‌ای که تماماً در آسمان و دور از آدم‌ها می گذشت.

#پرهون

#پارت_۴۱۶

نگاهم بعدش آرام چرخید سمت درختان. دلم می خواست دستانم را دراز کنم و از بالای یکی از این درختان، به سمت زمین بیایم. این نوع مرگ ایدئالم بود. مثل تمام پرش‌هایم، این بار اما بی هیچ محافظی. دلم نمی خواست نوع مرگم، پرش‌های شجاعانه و پر از لبخندم را، توی یاد آدم‌ها تلخ کند. دلم می خواست من را نه حین پریدن برای مرگ، که وقتی آن بالا به یاد بیاورند که همیشه با لبخند و شجاعت به سمت زمین رها می شدم.

صدای گربه، نگاه یخ زده ام را چسباند به زمین. داشت با چشمان تیره اش نگاهم می کرد. اخم هایم توی هم رفتند.

- بهت گفتم که برو، تو نباید اینجا بمونی!

چند بار پشت سرهم از خودش صدای درآورد، انگار می خواست حرفی بزند. در آغوشم کشیدمش و او، بی حرکت توی دستانم ماند.

- خودم می برم، تو حیفی برای سوختن!

بعد همان طور که نوازشش می کردم، به سمت خروجی باغ حرکت کردم. مسیر طولانی بود و درختان، یک راه زرد و نارنجی پاییزی درست کرده بودند برایمان. ضعف زیادی داشتم، اما از تاب آوری خودم حیران مانده بودم.

- برو به باغ دیگه برای خودت خونه بساز، خانواده تشکیل بده و خوشحال باش!

صدای کوتاهی از خودش درآورد که من، با غم نوازشش کردم و با رسیدن به دروازه‌ی بزرگ باغ و گشودنش، کمی بیرون رفتم. وقتی خم شدم تا گربه را زمین بگذارم، سرگیجه‌ام واقعاً آزاردهنده‌تر شده بود؛ با این وجود، گربه را با احتیاط زمین گذاشتم و آخرین دست را به سر نرم و کوچکش کشیدم.

- ممنون که پیشم موندی!

صاف ایستادم و همین که نگاهمان برای بار آخر توی هم قفل شد و او با چشمان تیره‌ای‌اش، به شکل عجیبی تماشايم کرد، انگار که مرا می‌شناسد یا می‌خواهد چیزی بگوید، چرخیدم. هنوز اما در را نبسته بودم که کسی— صدایم کرد.

- خوبی دردانه‌جان؟

#پرهون

#پارت_۴۱۷

سرم چرخيد، زنی با یک سینی که رویش چند ظرف آش
چیده شده بود، نزدیکم ایستاده بود و با لبخند تماشايم
می کرد. سعی کردم به خاطر بیاورمش، اما نتوانستم و فقط
لب‌هایم کوتاه تکان خوردند.

- ممنونم!

کمی جلوتر آمد. روسری سبزرنگش آن قدر خوش رنگ بود
که توجه آدم را جلب می کرد. نگاهش با شگفتی از در
نیمه باز به سمت داخل باغ چرخید و شاد پرسید:

- پری خانم اینا هم اومدن؟

هنوز داشتم نگاهش می کردم، آشنا بود، اما یادم نبود کجا دیده بودمش. انگار این را فهمید که با سرعت دوباره پرسید:

- ببینم اصلاً من رو یادته؟

برای جلوگیری از سقوطم، به در تکیه دادم و سرم به چپ و راست تاب خورد. کمی لبخندش کم رنگ شد و این بار پرسید:

- تو خوبی دخترم؟

نمی خواستم متوجه بد حالی ام شود، برای همین تند سری تکان دادم و زمزمه کردم:

- یکم سرما خوردم.

دل سوزانه زمزمه کرد:

— نمی دونستم اومدید، اگر می دونستم برای شما هم آتش می آوردم. خدایی شد دیدمت. بیا یکی از این ظرف ها رو بگیر، اگر تعدادتون بیشتره، برم باز بیارم؟

نگاهم به سینی دستش افتاد. ظرف های یک بار مصرف پر شده از آتش تزیین شده با نعناداغ و کشک و پیازداغ. تعلم را که دید، جلوتر آمد.

- بیا دخترم بردار، باز می آرم!

#پرهون

#پارت_۴۱۸

ناچار یکی از ظرف ها را برداشتم. نباید مشکوکش می کردم. نمی خواستم تا لحظه ای که سیاهی سوختن این خانه آدم ها

را خراب می کرد، کسی- چیزی را بفهمد. صدایم کمی گرفته بود.

- همین کافیه، تنهام من!

ابروهایش بالا پریدند.

- تنها؟ نیومدن پری خانوم اینا؟

سری بالا انداختم. پری خانمش، حالا روی تخت بیمارستان بود. بغض توی گلویم باد شد وقتی نجوا کردم:

- من یه کاری داشتم، اومدم انجامش بدم زود برم!

- خیلی خب، بهشون سلام من رو برسون. بگو مریم خانم، همسایه‌ی خونه‌باغ سلام رسونده. یادت باشه یکم

کوچیک تر بودید، هروقت می اومدید، دخترم سمانه
می اومد باهاتون بازی می کرد.

سمانه... چیزهای گنگی توی سرم شکل گرفت. دخترکی با
موهای قهوه ای کوتاه و صورتی گرد.

خیره به ظرف آش و بوی خوشش، سری تکان دادم و
لب هایم تکان خوردند.

- می گم.

- بگو نذر سلامتی سمانه ست، دخترکم سرطان رو شکست
داد!

سرم با سرعت بالا آمد و روی صورت سفید و زیبای زن
نشست. روسری سبزش، زیباتر کرده بود چشمانش را.
چشمانی که حالا کمی خیس بودند.

- خیلی جنگید برای زندگیش، بالاخره موفق شد! کل محل رو نذری دادم، اینم قسمت شما بود.

ظرف آش توی دستانم سنگینی می کرد و زن را دوتا می دیدم. چندبار پلک زدم و آهسته نجوا کردم:

- برای زندگیش؟

#پرهون

#پارت_۴۱۹

انگار به قدری خوشحال بود که دلش می خواست یکی پرسد و او حرف بزند از شادی اش و از تمام شدن غصه هایش.

_____ آره، بچه‌م از همون اول می‌گفت مامان زندگی ارزش جنگیدن داره. این قدر آرزو دارم بهشون برسم، این قدر چیز هست که دلم بخواد تجربه‌شون کنم و این قدر جا هست که هنوز ندیده باشم که نباید بترسی، چون حتماً برای تجربه‌ی این چیزها هم شده، من از پسش برمی‌آم. خیلی اذیت شد اما روی قولش موند. اون روزایی که مریض بود بهش گفتم مامان جان، تولد حضرت زینب نذر می‌کنم اگر خوب بشی، همه‌ی محل رو نذری بدم. گفت چرا تولد حضرت زینب، گفتم چون باید صبر در برابر سختی رو ازشون یاد بگیریم جفت‌مون، هم تو که درد مریضی— رو می‌کشی— و هم من که درد دیدن بچه‌م رو با اون حال باید تحمل کنم. اصلاً زندگی تحمل همین سختیاست!

نگاهم به لب‌هایش دوخته شد. آنجایی که کلمات وقتی بیرون آمدند انگار شکل داشتند و صورتی خندان. خنده‌هایی که من را به ریش‌خند گرفته بودند. نگاه زن به سینی توی دستانش لحظه‌ای دوخته شد و با لبخندی سری تکان داد.

— من برم ديگه دردانه جانم، به مامان و خاله ت هم سلام برسون حتماً. برم باقي آش ها رو پخش كنم.

به سختي سرم را تكان دادم. او كه دور شد، نگاهم مجدد به كاسه ي آش چسبید. با حالي عجيب به خانه باغ برگشتم و در را پشت سرم بستم. تمام طول مسير را تا ساختمان، طوري طي كردم كه حتي ذره ي تزيينات روي ظرف به هم نخورند. طول كشید تا برسم به جايي كه بوي بنزينش غوغا مي كرد. كاسه را روي ايوان قرار دادم و بدون عقب كشیدن، خيره به سفیدی كشك و پيازداغ هاي درشت رویش، نوک انگشتانم را روي سنگ ايوان فشردم.

آسمان كه ابري شد، دستانم به آرامي كاسه را برداشتند. لبم به لبه ي ظرف چسبید و از سر ضعف، كمی از محتوياتش را با همان حال سر كشیدم؛ بدون هيچ قاشق و در كثيف ترين حالت ممكن.

گرمي آش و مزه ي دل نشينش، باعث شد هنگام خوردنش گوشه ي چشمانم خيس شوند. خيلي نتوانستم از

محتوياتش استفاده کنم چون حس تهوعم برگشت و خیلی
زود کاسه را عقب کشیدم.

#پرهون

#پارت_۴۲۰

حالا دیگر از تزیینات آش چیزی نمانده بود، اما همان
مقدار کمی که از آن خورده بودم، باعث شده بودم لذت
تجربه‌ی طعمش، زیر زبانی پخش شود.

- برای زندگیش جنگید که چی بشه؟

این سوال را پرسیدم و بعد، همان طور که عقب عقب
می آمدم، دوباره به خانه خیره شدم. شاید نباید تعلل
می کردم؛ برای همین نگاهم پی ظرف بنزین دوید و با
لمسش، به آرامی چشمانم را بستم.

- بايد تمومش كنى!

محتويات بنزين كه روى تنم ريخته شد، نفسم رفت براى ثانيه‌اى و تمام معده‌ام جوشيد از بوى غليظش، اما به‌جاى اينكه لبخند بزنم، چانه‌ام از بغض لرزيد. ظرف با صدا از دستم افتاد روى زمين و من، كبريتى كه از داخل خانه برداشته بودم را از روى ايوان برداشتم، توى دستان لرزانم گرفتم و فشردم. يكي از چوب‌هاى كبريت را توى دستانم گرفتم و با نگاه به بدنه‌ى آتش‌زايش، چشمانم را بستم. نوک انگشتانم لرزيد، درست مثل چانه‌ام. چوب را تكان دادم، كم‌جان، آن‌قدر كه آتشى. درست نشد. بار دوم كمى زور بيشترى زدم، اما كافي نبود و براى بار سوم، وقتى نوک قرمز رنگش به بدنه‌ى قوطى چسبید، پاهایم لرزيد و آرام روى زانوهایم به زمين افتادم. كبريت از بين دستانم افتاد و سرم سمت زمين خم شد.

ديگر فقط لرزش چانه نبود، كه اشك‌ها، باهم حمله‌ور شده بودند به صورتم و صدای زن، همان زن غريبه‌اى كه انگار رسالتش بود زدن آن حرف‌ها، توى گوشم با صدای بلندی پيچید: "بچه‌م از همون اول مى‌گفت مامان زندگى

ارزش جنگیدن داره... دخترکم سرطان رو شکست داد....
اصلاً زندگی تحمل همین سختیاست!"

با همان گریه، با همان حال بد، با همان لرزی که از ترس
توی وجودم بود سر به سمت آسمان چرخاندم و بلندبلند
از او گله کردم.

— که چی این قدر دنیات بی حساب کتابه که یکی مثل من
دلش می خواد تموم کنه زندگیش رو، یکی برای زنده موندن
داره می جنگه؟ چرا اصلاً دیدمش الان؟ خواستی چی رو
نشونم بدی؟ که چقدر ترسوم؟"

#پرهون

#پارت_۴۲۱

اشک ها حالا زیر چانه ام تجمع کرده و داشتند گردنم را
خیس می کردند که با درد فریاد کشیدم:

- آره اصلاً من ترسو، من نمی‌تونم صبور باشم. من از اینکه ببینم ندارمش می‌ترسم. از اینکه ببینم آدمایی که دوست دارم توی روی هم دراومدن وحشت دارم. از اینکه برم بگن توی اون بیمارستان بلایی سر پری‌مامان و خاله اومده، بندبند تنم می‌لرزه!

آسمان لحظه به لحظه گرفته‌تر می‌شد. سر ظهر بود، اما آن قدر ابری که انگار بعد از ظهر شده بود و دیگر خبری از آفتاب کم‌رنگ ساعات پیش نبود که کامل روی زمین نشستیم و با همان اشک‌های تند، رو به اوپی که داشت از آن بالا نگاهم می‌کرد، نالیدم:

— تو که خدایی، تو که زورت می‌رسید، نشستی نگاه کردی برسیم به اینجا. من از ترس نشکستن دل مامانم، از سر سفره‌ی عقد بلند شدم. از سر اینکه تو گفته بودی باید از عاق والدین دور شوند. من از ترس تو، بلند شدم تا دل مامانم رو اول به دست بیارم، اما دیدی چی کار کردی باهامون؟ وایستادی نگاه کردی تا هی زمین بخوریم، هی خسته شیم!

دوباره سر به سمت آسمان چرخاندم و صدایم بلند شد؛
آن قدر که گلویم سوخت و بوی آن بنزین لعنتی، بیشتر دنیا
رو جلوی چشمانم تیره و تار کرد.

— هیچ کسم حال بدم رو ندیده باشه، تمام این سال ها تو
که دیدی، ندیدی؟ مگر اینکه دروغ بگن هستی. دروغه
بودنت؟ اگر نیست، پس چرا هیچ کاری برام نکردی؟

مشتی خاک برداشتم و حین پرتابش در هوا، زجه زدم:

- این چه جور خدایی کردنته!

دستم سمت آتش نیمه خورده دراز شد و صدایم، از پس
فریادهایم دیگر در نمی آمد.

- یکی این طوری برای زندگیش می جنگه، یکی عین من...

به سينه‌ام کوبيدم و ديگر واقعاً صدا نداشتم براي فرياد
کشيدن و فقط لب‌هايم تکان می‌خوردند.

- بنزين روی خودش می‌ريزه!

#پرهون

#پارت_۴۲۲

هق‌هقم که بلند شد، او را نزديک‌تر احساس می‌کردم. انگار
نشسته بود کنارم، همان‌طور که بچه بودم می‌دیدمش؛
مردی با موی سپيد و لباس‌هايی یک‌دست روشن، مردی
که قدش بلند بود.

هنوز لب‌هايم تکان می‌خورد، با صدایی که انگار نداشتمش
ديگر.

— کار تو بود دیدنش مگه نه؟ خواستی نشونم بدی من
بی لیاقتی که می خوام زندگیم رو برسونم ته خط، قدر
فرصتی که بهم دادی رو نمی دونم؟ خواستی بگی یکی در
صورتی که این فرصت رو ازش گرفتی، باز جنگید برای
آرزوهاش و زندگیش ولی من... قدر ندونستم؟

دستم با خشونت روی صورتم کشیده شد، روی
اشک هایم. گلویم خیلی می سوخت و بوی بنزین، بدترین
حس دنیا را داشت به جانم می ریخت.

— خواستی روز تولد آدمی که به صبر می شناسمش، بهم
نشون بدی باید هنوز صبر کنم؟

به آسمان خیره شدم، به ابرهای درهم.

.. که بجنگم؟

نفسم رفت و برگشت.

- ارزشش رو داره؟

آسمان رعدی زد. لبخندهایمان وقتی همه چیز بهتر بود...
وقتی دور هم جمع می شدیم... آغوش های برنا... بازی اش
با موهایم... اردک ها... ایلیا وقتی برایم با زبان اشاره حرف
می زد... بوی دستان پری مامان... بوی نان های تازه ی
عصرهایی که آقا بابا سفرهی عصرانه پهن می کرد...
صحبت های درگوشی مامان و خاله و خنده هایشان...
وقت هایی که بابا با دیدنم می خندید... ذوق و عشق قبل از
پریدن از ارتفاع... وقتی به زبانی که دوست داشتم حرف
می زدم و موسیقی گوش می کردم... خلوت هایمان در روف
ساختمان... زمانی که صدای خنده هایمان توی همین باغ
پخش می شد... همه و همه تنها چیزی بودند که توی ذهنم
داشتم دوره شان می کردم و برایشان اشک می ریختم.

بوی بنزین آن لحظه ها قوی تر شده بود که کم جان نالیدم:

- برای کدوم آرزو بجنم وقتی همه‌ی آرزو هام اونه؟

#پرهون

#پارت_۴۲۳

اولین قطره که چکید روی صورتم، انگار ناگهان از هرچه بغض بود خالی شدم، چون دیگر چیزی گلویم را آزار نمی‌داد، فقط صورتم بود که داشت خیس می‌شد و ضعف، دست و پاهایم را به رعشه انداخته بود. صدایم را فقط خود افتاده‌ام روی آن خاک می‌شنیدم.

- می‌دونی که بدون اون سخته، مگه نه؟

سرم روی گردنم سنگینی کرد که روی زمین خاکی به آرامی دراز کشیدم. رویم سمت آسمان بود و قطرات نرم باران، نرم‌نرم می‌نشستند پشت پلک‌های بسته‌ام. یک پایم از زانو خم بود و یکی کاملاً دراز شده. دستان لرزانم را سبک کنار تنم باز کردم و با تمام جانم، صدایم را بلند کردم:

- تو بردی!

بعدش هم توی دلم، با خودم نجوایش کردم و از اشک،
نفسم رفت که نالیدم:

"آره خدا، تو بردی... من نتونستم انجامش بدم!"

قفسه‌ی سینه‌ام محکم تکان خورد و همان‌طور توی دلم،
ادامه‌اش دادم که:

"تو نداشتی!"

ضعف، حالا تاروپودم را با خودش یکی کرده بود.
می‌خوابیدم با همان بوی بنزین نشسته در دل باغ خانه و
درون تنم. می‌خوابیدم وقتی خسته از جنگ برای زندگی،
می‌خواستم همه‌چیز را تمام کنم و او، خیلی راحت بازی را

دست خودش گرفت و اجازه نداد. می خوابیدم چون او می خواست صبر کنم، بجنگم و گفته بود زندگی ارزشش را دارد. می خوابیدم ولی می دانستم همه چیز قرار بود سخت باشد. می خوابیدم و بین این خواب و بیداری، شاید هم بیهوشی و از دنیا کنده شدن، انگار صدای یک گربه را می شنیدم که داشت انگشتان دستم را لیس می زد. گربه ای که خودم رانده بودم، ولی او باز برگشته بود.

*

#پرهون

#پارت_۴۲۴

صدای تار می آمد، صدای آشنای تار، نوایی که می شناختمش. نوجوان که بودم، پیرمردی در یکی از کتابفروشی های نزدیک به دبیرستانم، آن را می نواخت. هربار که به بهانه ای خرید یک کتاب رمنس عاشقانه پا در خلوتکده اش می گذاشتم، این صدا توی گوشم می نشست.

پيرمردى با محاسن سفيد و چشمانى كه به وقت زدن ساز، بسته بودند و بوى كاغذ... كه همه‌ى آن مغازه‌ى كوچك و درهم و كم‌مشتري‌اش را پر مى‌كرد.

همه‌جا تاريك بود، اما من خودم را مى‌ديدم. انگار بخشى— جدا از تن بودم، روحى سرگردان كه مى‌توانست جسمى آشنا را ببيند. همان‌طور كه آن صدای ساز، توى گوش‌هايم بود، مى‌ديدم خودم را كه زانوبه‌بغل، توى دل آن تاريكى در كنجى نشسته بود؛ سر در گريبان، غمگين، خسته، نااميد.

مى‌خواستم نوازشش كنم، خودم را مى‌گويم، اما مى‌ترسيدم نزديكش شوم. خيلى شكسته به نظر مى‌آمد. مى‌ترسيدم با نزديكى به او، ديگر صدای تار توى گوش‌هايم نپيچد و دست زدنم به آن جسم، درهم بشكندش.

فقط ايستاده بودم به تماشايش؛ به دخترک غمگين و سردرگريبان. نگاهش مى‌كردم و نااميدى و سياهى، انگار با تماشايش بيشتر مى‌شد. پشت سرم، جايى كه توان

چرخیدن به سمتش را نداشتم، حالا علاوه بر صدای تار، صدای خنده می آمد؛ قهقهه هایی از ته دل و آشنا، معتلق به کسی. که خودم بودم. شاید اگر برمی گشتم، دختری را با روپوش سرمه ای می دیدم، با موهای فرو و شلخته ی رها از زیر مقنعه، با خنده ای عمیق تر، بستنی توی دستش بود. روبه روی کتابفروشی ایستاده بود و صدای تار را می شنید و کمی آن طرف تر، پسرکی که هنوز چهره اش به پختگی نرسیده بود، انتظارش را می کشید.

مقابلم اما فقط سیاهی بود، یک سیاهی عمیق و ژرف، همراه با دختری که در خود جمع شده و می لرزید. اسمش را می دانستم، دردانه بود. یک نقاب تکه تکه شده از خنده، کنار پای چپش بود و یک مجسمه ی شکسته از دختری با موهای فر، کنار پای راستش. همان مجسمه ای که یک روز، توی اتاق برنا شکنده بود و بعدش، دلش هری ریخته بود. انگار که خودش شکسته باشد.

تماشا کردنش ناامیدم می کرد. سیاهی داشت کم کم، تبدیل می شد به زبانه هایی از آتش در پشت سرش. نمی ترسیدم از

دیدنش توی این شرایط، اما حس می کردم غمی که
عظمتش بی توصیف بود، داشت شبیه به زنجیری
دست و پاهایم را می بست. آتش که نزدیکش شد، آرام
صدایش کردم، خودم را صدا کردم.

#پرهون

#پارت_۴۲۵

۔ دردانه!

سرش بلند شد. صورتش خیس بود، یخ زده و بی لبخند.
صدای خنده ها، تار، بوی کتاب، نگاه جوانک عاشق و
آشنا، همه و همه پشت سرم بودند و مقابلم او. نگاهم
نکرد، فقط بیشتر در خودش جمع شد، انگار که سردش
شده باشد. دوباره صدایش کردم. این بار نگاهش به آتش
افتاد، طرحی از شعله ها را توی مردمک هایش دیدم. برای
غصه اش اشک ریختم و این بار نالیدم:

- ازش فاصله بگير!

نگاهش هنوز روی آتش بود. آتشی- که داشت نزديکش می‌شد. صدای خنده‌های پشت سرم، هنوز توی گوشم زنگ می‌زدند که با غم نجوا کردم:

- نزديکش نباش!

اشک‌هایش بیشتر شدند. حالا ديگر صدای خنده‌ها نبود. صدای تار هم از بين رفته بود، به‌جایش یک صدای کم‌کم داشت اوج می‌گرفت. گوش تیز کردم. صدای شبیه صدای باران بود؛ اولش نم‌نم و بی‌هياهو، بعدش اما تند، با رندهای طوفانی.

نگاهم با حيرت توی آن سیاهی عجیبی که در عين تیرگی، همه‌چیز درونش قابل دیدن بود چرخید. باران، آتش را داشت کم‌جان می‌کرد و دخترک هم، خیس و خیس‌تر می‌شد. خواستم نزديکش شوم، اما نتوانستم تکان بخورم.

انگار آن باران، اشک‌های خودم بودند. هرچه بیشتر قطره‌ها روی صورتم می‌ریختند، شدت باران بیشتر می‌شد. کم‌کم آتش داشت خاموش می‌شد که دوباره صدایش کردم:

. دردانه!

بی‌اهمیت باز اشک ریخت، ناگهان اما صدای بلندی که با وحشت نامش را می‌خواند، سر جفت‌مان را توی تاریکی چرخاند. او به آن صدا داشت واکنش نشان می‌داد. صدایی که او را به اسم می‌خواند، اما نه مثل من. صدا داشت این‌طور خطابش می‌کرد: "دردونه" و انگار هربار شنیدنش، من را نزدیک‌تر می‌کرد به آن دخترک نشسته و زانوی غم به بغل گرفته. کشیده می‌شدم سمتش، با سرعت و بدون خواست خودم. صدا، با صدای باران ترکیب شده بود که به مقابل دخترک رسیدم و با لمس دستان سردش، هر دو لحظه‌ای هم را تماشا کردیم و بعد انگار آغوش گشودیم برای هم.

#پرهون

#پارت_۴۲۶

ثانيه‌ای بعد، انگار فرو رفتم توی یک سیاه‌چاله که تمام روزهای کودکی تا بزرگسالی‌ام را درونش تجربه کرده بودم. عجیب بود که من، با سرعت عجیبی هم دردانه‌ی کودک را می‌دیدم و هم دردانه‌ی روبه‌روی آن کتابفروشی را. شبیه یک فیلم بود با سرعت بالا. خنده‌هایم، صدای جیغ‌هایم موقع پریدن، آرامش چشمانم وقتی در بر دستان برنا بودم، آن روزهای تلخ، آن روزی که روی پل عابر خواستم همه‌چیز را تمام کنم، اتفاقات توی خانه، بعدش توی بیمارستان و در نهایت، خودم را دیدم در حال فریاد زدن سر خداوند و بعد، دراز کشیدن روی زمین. انگار با سرعت می‌خواستم دردانه‌ی سوم را هم در آغوش بگیرم. دردانه‌ی دوم، همان دخترک زانوبه‌بغل بود که حالا با من یکی شده بود. دردانه‌ی سوم اما، خیلی تنهاتر بود. هرچه به او نزدیک‌تر می‌شدم اما، تنم کرخت‌تر می‌شد و چشمانم، سنگین‌تر.

انگار ديگر نمى توانستم بيدار بمانم. انگار طاقت حمل
هيچ کدام از اين دردانه ها را نداشتم. بازوى چپم درد مى کرد
و من، تازه انگار درد را مى فهميدم. خوابم مى آمد، صدايي اما
نمى گذاشت اين خواب عميق شود.

. صدام رو مى شنوى؟

پلك هايم تكان خوردند. صدای باران انگار زنده تر شده بود
توى گوش هايم. نور شدیدی به پلکم خورد و بعد رهائش
کردند. صدای غریبه دوباره پرسید:

. فشار دستم رو حس مى کنی؟

نمى کردم، فقط سرما را حس مى کردم و صدای باران را
مى شنيدم. سعى داشتم پلك هايم را باز کنم و دنبال
دردانه ي غمگين و دردانه ي تنها بگردم. انگار وظيفه داشتم
از جفت شان مواظبت کنم. چرا اين قدر خوابم مى آمد؟

- داره هوشيار می شه کم کم!

سروصدایي داشت آزارم می داد. صدای بلندی که من را به نام می خواند. غریبه در نزدیکی گوشم زمزمه کرد:

- می تونی دوباره پلکت رو تگون بدی؟

#پرهون

#پارت_۴۲۷

تلاشم را کردم، نشد. حالا دیگر هیچ خبری از حضور آن رویا نبود؛ تنها فقط صدای تند باران بود و صدای مردی که آشنا بود و صدای یک غریبه. کمی بعد، سرمای عجیبی به سمتم آمد و نوری را پشت پلک هایم احساس کردم.

— یکم هوشیار شده، می تونی سوار آمبولانس بشی. و تا بیمارستان همراهمون بیای!

به چه کسی۔ این را می گفت؟ تلاش مجدد برای باز کردن پلک هایم، ناموفق تر از تلاش های قبلی ام بود. سعی کردم حتی بگویم سردم است. لب هایم اما تکان نخوردند. لحظاتی بعد، سروصدا کاهش پیدا کرد و گرمای دستی روی دستانم، باعث شد تندتر نفس بکشم. صدای لرزانی که این بار شنیدم، آشناتر از صدای آن تار و خنده ها بود.

- دردونه!

چرا این قدر می لرزید صدایش؟ چه شده بود؟ چرا نمی توانستم تکان بخورم؟ دلم می خواست انگشتانش را فشار بدهم، اما این کار را هم نمی توانستم انجام بدهم. سوزشی قابل تحمل، روی دست دیگرم احساس کردم. ترسیده بودم و این ضربه قلبم را تندتر می کرد. صدای غریبه انگار داشت با من حرف می زد:

— نترس، هيچي نيست، باشه؟ دچار پنيك و افت فشار شديد شدي. صدام رو مي شنوي، درسته؟ خيلي شانس آوردی به موقع به دادت رسيديم دختر!

به موقع؟ منظورش چه بود؟ چه شده بود اصلاً؟ صدای آشنا از سمت ديگر گوشم دوباره بلند شد؛ لرزان، با ارتعاش، ترسيده و وحشت زده.

- دردونه، مي خواستي چي كار كني؟

نمي دانستم از چه حرف مي زد. سردرگمي داشت ريتم قلبم را تندتر مي كرد. دلم مي خواست بتوانم حرف بزنم، انگشتانم را تكان بدهم، پلك هاييم را باز كنم. دلم مامان را مي خواست و دوست داشتم او را بو كنم. صدا، اين بار خيلي گرفته تر بود. داشت گريه مي كرد؟

- چرا بوي بنزين مي دادی؟ قرار بود چي كار كني؟

بوی بنزین؟ دردانه‌ی خوابیده روی زمین، همانی که تنها بود، در خاطر من نشست. انگار بعد از آن همه چیز توی سرم شکل گرفت و تصویر پیدا کرد. حالا دیگر صدای آژیر ماشین آمبولانس را هم می شنیدم و حرکتش را حس می کردم.

##پرهون

#پارت_۴۲۸

صدای برخورد باران با سقف ماشین را هم می شنیدم. من آنجا خوابیدم و بعدش... دیگر بعدی نبود انگار. صدای آشنا انگار هزار تکه شد وقت زمزمه‌ی جمله اش:

- می دونی از دیشب چه بلای سرمون آوردی؟

مرد غریبه هشدارآمیز زمزمه کرد:

- از چیزای اضطراب آور حرف نزن، ضربان قلبش خیلی تند شده!

حالا مطمئن بودم بغض پر از وحشتی داشت، این را از صدایش می فهمیدم.

- کی چشماش رو باز می کنه؟

- طول می کشه تا عوارض شوک عصبی رو رد کنه.

صدای آشنا، نزدیک تر به گوشم با همان بغض و وحشت بلند شد:

— بچه بودی یادته؟ همیشه وقتی قهر می کردیم، تو کاری می کردی مجبور شم پیام بگم غلط کردم. هنوزم همین کار رو بلدی بکنی. از دیشب، هی دلم جوشید برای پیدا کردنت، اما توی دهنم نچرخید بگم غلط کردم. امروز ولی وقتی با اون بوی بنزین و ظرف خالی شده اش، بیهوش روی

زمین پیدات کردم، گفتمش دردانه... هزار بار گفتم غلط کردم.

احساس کردم همه‌ی رنجی که از دیشب تا آن لحظه‌ی خوابیدن روی زمین کشیده بودم، شبیه یک گردی کوچک توی گلویم گیر کرده بود. سرش به سرم نزدیک‌تر شده بود، این را از تنفسش می‌فهمیدم و حالا انگار، بغضش داشت می‌شکست که زمزمه کرد:

- داشتی خودت رو می‌سوزوندی یا من رو؟

دستم را محکم‌تر فشرد و بین همان تکان‌های آرام ماشین و صداهای آژیر و باران، پیشانی‌اش انگار چسبید به شانه‌ام و با درد ادامه داد:

— این قدر با دیدنت خالی کرد تنم که حتی جون نداشتم بغلت کنم و بلندت کنم از زمین!

بعدش، انگار بغضش داشت حریفش می شد که آن طور زیر گوشم نالید:

– قول داده بودی بهم که دیگه فکر آسیب زدن به خودت رو نکنی!

#پرهون

#پارت_۴۲۹

راست می گفت و انگار قول دادن وقتی از آینده بی خبری، احمقانه ترین کار انسان ها بود. تلاشم برای تکان دادن انگشتانم بعد از این جمله بیشتر شد؛ تلاشی بی ثمر. تمام تنم نبض بود و تمام سرم پر از درد و او آن قدر تلخ جمله ی بعدی اش را زمزمه کرد که آن دایره ی گیرکرده توی گلویم، عین پشمکی آب شد.

- دارم می سوزم از این بوی بنزین نشسته روی تنت، نامرد!

قطره‌های باران بعدش تندتر به سقف ماشین برخورد کردند. انگار سرعت آمبولانس هم بیشتر شد. کمی بعدترش، گوشه‌ی چشمانم خیس شدند، بارشی از توی قلبم و چشمان بسته‌ای که نمی‌توانستم تکان‌شان بدهم. او اما انگار این را دید، چون دستش با ناباوری نشست گوشه‌ی چشمانم و زمزمه کرد:

- گریه کرد!

- صدات رو داره می‌شنوه!

این را غریبه گفت. او اما دستش را برنداشت از گوشه‌ی چشمانم، فقط پیشانی‌اش را چسبانده به سینه‌ی من. قفسه‌ی سینه‌ام تکان خورد.

- آروم باش پسر، حالا که به‌موقع به‌دادش رسیدی!

به جای جواب دادن به غریبه، فقط دستانم را محکم تر فشرد. این اتاقک بوی ترس می داد، بوی رفتن و میانه‌ی راه تصمیم به برگشت گرفتن را.

حالا آنی که آنجا خوابیده بود فقط من نبودم، دردانه‌ی غمگین و دردانه‌ی تنها هم بودند. هرسه با هم دراز کشیده بودیم و انگار سر برنا روی سینه‌ی هرسه نفرمان بود. باران هم که هی داشت تندتر می شد، مثل سرعت ماشین با آن آژیر بدصدای بدشگونش.

#پرهون

#پارت_۴۳۰

بیدار بودم، اما میلی برای باز کردن چشمانم نداشتم. برعکس لحظاتی که توی آمبولانس دلم می خواست

پلک‌هایم را باز کنم و نمی‌شود، حالا می‌دانستم می‌توانم تکان‌شان بدهم و دیگر علاقه‌ای به این کار نداشتم. سردم بود و پتوی سبک روی تنم، درمان این سرما نبود؛ اما با این حال، برای علاج این سرما هم نمی‌خواستم خودم را بیدار نشان بدهم که بیدار بودن، مساوی بود با برگشتن غصه‌ها، غم‌ها و روبه‌رو شدن با آدم‌هایی که از تک‌تک‌شان دل‌شکسته بودم و گریزان.

حالا که جنون از سرم پریده بود و آن بی‌قراری ترسناک عین شبی از من دور شده بود، تازه فهمیده بودم می‌خواستم چه کنم حقیقتش... پشیمان نبودم، اما درد رسیدنم به آن نقطه، خیلی قلبم را اذیت می‌کرد. به نظرم آدم‌ها وقتی به آن مرحله از جنون می‌رسیدند که واقعاً خسته و تنها شده بودند و من، هرگز... با تمام سختی‌های زندگی، با تمام دل‌گیری‌ام از دعوای مامان و بابا، هیچ‌وقت و در هیچ روزی فکر نمی‌کردم به این حد از خستگی و تنهایی برسم. انگار رسیدن به آن نقطه، فقط برای دیگران بود و خودم را مبرا می‌دانستم از پا گذاشتن در این راه، اما روزگار به من احساسی را چشانده بود که

همه‌ی عمر، به‌خاطر برنا مطمئن بودم تجربه‌اش نمی‌کنم
و حالا، میانه‌ی لمسش بودم؛ احساسی مثل "تنهایی"

صدای گام‌هایی که نزدیک به تخته می‌شد، باعث شد
انگشتانم زیر پتوی سبک جمع شوند، اما پلک‌هایم
نلرزیدند، رمقی دیگر برای این کارها نداشتند و فقط خسته
روی هم آرمیده بودند، بدون هیچ انگیزه‌ای برای تماشا
کردن. کمی بعد، صدای آرامی که انتظار شنیدنش را
نداشتم، باعث شد بخواهم این نقش بازی کردن را تمام
کنم. چرا که لااقل این آدم، سهمش از این لحظه و این
حالم، کمتر از اهالی دیگر آن ساختمان بود.

- شازده‌خانم، دق دادی همه رو، پا نمی‌شی؟

باز شدن پلک‌هایم، نگاه خسته و گرفته‌اش را دخت توی
چشمانم. با واکنش نشان دادنم، لبخند خسته‌ای روی
لب‌هایش نشست و شانه‌ای بالا انداخت.

- پس بيدار بودى و زده بودى توى فاز!

نگاهم توى اتاق چرخى زد، كسى- جز او نبود و براى همين،
با آن صديايى كه انگار سال ها از آخرين جمله اش گذشته
بود، غريب با خودم، زمزمه كردم:

#پرهون

#پارت_۴۳۱

- خاله و پرى مامان چطورن؟

نشست لبه ي تخت، نگاهش روى سرمى كه نرم نرمك توى
رگ هايم رسوخ مى كرد نشست و كوتاه جواب داد.

- خوبن!

- راستش رو بگو!

لحن خشک و صدای خش دارم، نگاهش را از سرم جدا کرد
و چسباند روی صورت من. نمی دانم چه دید که غصه دار
سر تکان داد.

_____ مامان به هوش اومده، فردا احتمالاً مرخص بشه.
پری مامانم بهتره، ولی چون اوضاع خونه خوب نیست،
آقابابا گفت بهتره اونم تا فردا بمونه بیمارستان تا بهتر
بهش رسیدگی کنن.

انگار یکی از گلوله های که مانع نفس کشیدنم بودند، حبابی
شدند توی هوا. چشمانم به آرامی بسته شدند و دستانم
زیر پتو بیشتر مشت شدند. زمزمه ی "خدا را شکر" که
گفتم، توی دلم بود و بین خودم و اوپی که نگذاشته بود،
حالا این آدم ها رخت سیاه من تن شان باشد. شاید اگر تن
به آن کار می دادم، قلب پری مامان دیگر نمی کشید. بعدش
دو داغ می ماند روی دل این آدم ها، دو داغ که تا ابد مهر
تلخ این روزها را روی تن شان حک می کرد.

— برنا خیلی داغونه، يه دستش تلفنه از حال مامان جویا
 بشه و خودش توی محوطه نشسته. اوضاع داداش بزرگه
 خوب نیست!

می دانستم، نیازی به گفتن او نبود. تمام جملاتش، حال
 غریبش و آن لرزش توی صدایش در ماشین آمبولانس
 توی خاطر من بود. من برای فهمیدن حال او، نیازی به
 توضیح دیگران نداشتم. برنا برای من یک بغض بود و یک
 درد.

. دردانه، واقعاً می خواستی خودت رو...

حرفش را ادامه نداد، چشمانم را به سقف دوختم و رنجم،
 هر لحظه با فشردن بیشتر انگشتانم زیر آن پتو، پنهان
 می شد زیر لایه های بیرونی جسمم. از صدایم وقتی این طور
 شکسته بود، بدم می آمد.

#پرهون

- چطور فهميديد اونجام؟

نفس عمیقی کشید، می فهمیدم داشت نگاهم می کرد. دارا، فقط برادر برنا نبود، برادر من هم بود... همیشه بود.

- همسایه‌ی خونه‌باغ زنگ زده بود به آقابابا، می گفت تورو دیده که حالت خوب نبوده. سوالش این بود چرا آقابابا و پری مامان باهات نیومدن و دلتنگه برای همه. آقابابا تا تلفن رو قطع کرد، زنگ زد به من. با برنا بودم... با یه حال خرابی دنبالت می گشتیم که با تماسش، راه افتادیم سمت باغ. وقتی رسیدیم هم...

حرفش را خورد. پس کار آن زن بود، همان زنی که جنگ دخترش با زندگی، من را برگردانده بود به حیات. انگار سرنوشت خواسته بود گربه را خودم از باغ بیرون کنم و او

با دیدنم، همه‌ی جنون را از تنم بیرون بکشد. نپرسیدم
ادامه‌ی جملات چه بود، چون شنیدنش هم قدر گفتنش
سخت بود.

_____ خدا بهمون رحم کرد با اون فشار پایین و حمله‌ی
عصبی...

باز حرفش را خورد و این از دارا بعید بود. بالاخره نگاه از
سقف جدا کردم و به او دوختم. داشت تماشا می کرد که
لب‌های ترک خورده و خشکم تکان خوردند.

.. مامان و بابام...

سرش را چرخاند سمت دیگری، با سرعت هم این کار را
کرد، بعد از روی تخت خودش را پایین کشاند و بی ربط
زمزمه کرد:

— کاش برم سراغ برنا بیارمش جای خودم بالا. نمی‌دونم چرا
هی فرار می‌کنه. نه دل می‌کنه از بیمارستان و نه عین بچه‌ی
آدم می‌آد بالا!

هوشیارتر شدم. دستم از مشت گره خورده‌ام باز شد و
کف آن، چسبید به تشک تخت. خودم را کمی بالا کشیدم
و صدایش کردم:

- دارا!

- صدات شبیه داکي و داکو شده.

#پرهون

#پارت_۴۳۳

وقت مسخره‌بازی‌هایش نبود. او هم مثل همیشه از ته دل
این خوش‌مزه‌بازی‌هایش را رو نکرده بود تا بخندم؛ انگار

برای او هم همه چیز سخت بود. تنم داشت از سر سرما به لرز می نشست که پرسیدم:

- چی شده؟

نگاهش را دوباره دزدید.

- هیچی بابا!

- مامان و بابام کجان؟

کف دستش را کنار سرم روی بالشت گذاشت و کمی نزدیک به من، سرش را خم کرد.

- نترس دیوونه، خوبن!

جنون رفته بود، حالا عواقبش مانده بود. دلم هی می‌چرخید توی یک گردباد وقتی با ناله لب باز کردم:

- پس کوشن؟

- ببین، هول نکن، باشه؟ خاله خب...

انگار آب دهانم خشک شد و زبانم به سقف دهانم چسبید، فقط مات نگاهم را به صورت او چسباندم و خودش هم فهمید قافیه را باخته‌ام که آن‌طور با سرعت اما دل‌گرم‌کننده ادامه داد:

— برنا بفهمه گفتم، شهیدم می‌کنه! ببین خب... خاله وقتی فهمید می‌خواستی چی کار کنی، حالش بهم خورد. یعنی کلاً انگار رفتیم توی تیم دفاع مقدس که هی داریم مجروح می‌دیم، مامانم و پری‌مامان کم بودن، مامان تو و خودتم بهشون اضافه شدید. باباتم چون خاله هیچ‌کس نبود کنارش باشه، مونده توی اتاق اون، بهمون گفت بیدار

شدي خبرش كنيم بيا د پيشت ببينتت، خود باباتم بنده
خدا خيلي تحت فشاره، وقتي وضعيت تو رو فهميد، زير
پاش خالي كرد و برنا نگرسته بودش، با سر مي خورد زمين...
از يه طرف تو، از يه طرفم خاله؛ فقط ظاهراً مذكره‌اي
خاندان قسر دررفتيم از داستان سريالي بیمارستان!

#پرهون

#پارت_۴۳۴

صدای آرامم، مانع ادامه دادنش بود:

.. الان... چگونه؟

نفس عمیقی کشید، دست هایش را توی جیب شلوارش
فرو برد و با افسوس اما با امیدی که من، دیگر نمی
توانستم لمسش کنم زمزمه کرد:

- خوبه، به جون مامانم قسم همشون خوبن!

سرم به آرامی تکانی خورد. نمی دانم چه توی ذهنش آمد که نزدیکم شد و آهسته پرسید:

— می خوای اگر حالت اوکیه، کمکت کنم بری ببینیش مامانت رو؟ به خاطر آرامبخش خوابه وگرنه حتما می اومد پیشت الان.

چندثانیه تماشایش کردم. هنوز توی نگاه این پسر، ویرانه ها دیدنی نبودند. برای همین بود احتمالا که لحظه ای دلم خواست جای او باشم. جای اوپی که از پایین ماندن برنا، قصه ای نمی ساخت توی ذهنش، از این جا بودنم و به این نقطه رسیدنم، راحت می گذشت. که قسمش، جان مادر بود و انگار نه انگار مادرش نزدیک بود به خاطر این اختلاف، جانش را از دست بدهد. نگاه خیره ام باعث شد امیدوار تر پرسد:

- کمک کنم؟

لب هایم تکان خوردند، اما صدایی از دلشان در نیامد. او
اما از حالتشان فهمید جوابم را!

- نه!

شانه هایش که افتادند، ناباور نگاهم کرد و من، با یک
نفس عمیق و سنگین، با هزار خرده سنگ که با هر نفسم،
انگار ریه هایم را زخم می کردند و با دردی که هیچ سوزنی
حبابش را نمی ترکاند، دوباره دراز کشیدم سر جایم.
صدایم، زمستانی بود سرد و یخ زده. شبیه همان زمستان
وحشتناکی که پری مامان، از مرگ پدر و مادر خاله درونش
حرف زده بودند.

- می خوام تنها باشم.

- دردانه!

وا رفته صدایم کرد و من چشمانم را بستم. قلبم اما خیلی
تند می کوبید.

#پرهون

#پارت_۴۳۵

- لطفا!

این کلمه انگار به او فهماند واقعا نمی خواهم کنارم باشد.
برای همین با کمی مکث، صدایش را شنیدم که زمزمه کرد:

- باشه! بیرون می شینم!

حرفی نزد، واکنشی. هم نشان ندادم. صدای دور شدن گام
هایش را اما می شنیدم. داشت دور می شد. مثل همه ی

آدم هايي كه دور شده بودند از من و يا شايد درستش اين بود، من ديگر دور شده بودم از آن ها! اتاق به ظاهر خصوصي بود. چون تخت ديگري درونش وجود نداشت. با صدای بسته شدن در، پلك هايم آرام باز شدند. نگاهم معطوف سقف ماند و كم كم، احساس كردم سقف را تار مي بينم. لحظاتي بعد، قطره ها با سرعت از گوشه ي چشمانم شروع كردند به سقوط، بعد هم بين موها، ميانه ي گوشم و روي بالش گم شدند. دستم براي جلوگيري از تركيدن اين بغض سنگين هم، نشست روي دهانم. محكم آن را فشرد و صدای هق هقم را پشتش خفه كرد! مامان، حالا توي همين بيمارستان روي يك تخت خوابش برده بود. به زور آرامبخش! به خاطر من! بابا كمرش خم شده بود، برنا نمي آمد ديدنم چون انگار بين ما ديگر هيچ واژه اي نمانده بود تا دردمان را نشانمان بدهد. خاله و پري مامان، بيمارستان ديگري بستري بودند. ايليای كوچك، داکي و داکو احتمالا تنها توي خانه بودند. دارا همراه من بود و آقابابا و عموحسين، همراهان خاله و پري مامان! خانه باغ بوي بنزين مي داد و هيچ کدام از اين ها، چيزي نبودند كه من برايشان آماده باشم. انگار هيچ چيز ديگر توي اين جهان سر جاي خودش نبود! مطلقا هيچ چيز!

دستم از روی دهانم برداشته شد، پنجه ی هردو دستم،
چسبید روی چشمانم و عین کودکانی که با بستن
چشمانشان و از ته دل اشک ریختن، بی تابی می کردند،
آرزو کردم آنقدر اشک بریزم که وسطش به خواب بروم و
بعد که بلند شدم، یادم رفته باشد این همه غصه برای چه
بود! درست شبیه بچگی هایم! همان وقت هایی که هیچ
چیزی توی دلم نمی ماند و دنیا، خلاصه می شد به نشستن
ترک دوچرخه ی برنا، برای خریدن بستنی زی زی گولوی
سفید رنگ و بلند خواندن شعرش، وقتی برنا زیر صدایم
همراهی ام می کرد " زی زی گولو، آسی پاسی، دراکوتا، تا به
تا"

من... دلم بچگی هایم را می خواست!

#پرهون

#پارت_۴۳۶

از حمام که بیرون آمدم، رنگ و رویم پریده تر از قبل هم شده بود. حوله دور موهایم بود و بلیز شلوار ساده ام، با دو خط موازی در دو طرف شلوار و آستین های تیشرتش، در تنم! کم جان و خسته، جلوی آئینه نشستم و خیره به گودی زیر چشمانم، بی حوصله کرمی از روی میز آرایش برداشتم. ضربه ای که به در خورد، سرم را چرخاند و با دیدن بابا و نگاه نگران و غمگینش، نگاهم را سمت آئینه چرخاندم. از ساعتی پیش که مرخص شده بودم و به خانه برگشته بودم، تقریباً با هیچ کس حرفی نزده بودم. نه برنای که ماشینش پشت سر ماشین بابا می آمد و حتی، برای گفتن یک جمله جلو نیامده بود، چه مامان که توی چشمانش وحشت عمیقی دیده می شد و با تمام سردی هایم، مرتب دورم می چرخید، نه بابایی که نگران بود و این نگرانی را غریبه های خیابان هم توی چشمانش می دیدند. من حتی با آقا بابایی که توی حیاط منتظرمان بود هم صحبت نکرده بودم و از کنارش گذشته بودم. به پری مامان از احوال من نگفته بودند، من هم به محض ورود به خانه به جای رفتن برای عیادت اویی که چندساعتی

زودتر از من مرخص شده بود، مستقیم زیر نگاه سنگین
تک تکشان به خانه آمده بودم و خودم را توی حمام
انداختم. انگار هنوز بوی بنزین توی جانم بود، بویی حک
شده توی سرم که رهایم نمی کرد.

. خدا خیلی صبرمون و امتحان کرد، تا تو رو به ما داد!

این جمله ی بابا، بعد از نشستنش روی تخت، دستانم را
که با کرم روی هم می کشیدم از حرکت نگه داشت. نگاهم
به دستانم بود و گوشم به او و صدایش! چقدر شکسته
بود نت های صدایش! انگار پیر شده بود یک شبه!

— مرجانه که خبر داد بارداره، نه که بخوام برای خدا تعیین
تکلیف کنم اما، ته دلم دوست داشتم دختر باشی! از
همون اوایل ازدواج، دلم یه دختر می خواست بیرمش
پارک، براش لاک بزنم، مو بستن و به خاطرش یاد بگیرم.
خلاصه بشم یه بابای خوب براش!

بوی لیموی کرم دست هایم، زیر بینی ام بود که حوله را از سر جدا کردم و موهای خیس و فرفری ام، دور صورتم رها شدند.

#پرهون

#پارت_۴۳۷

— به دنیا که اومدی، به مرجانه گفتم این بچه ی دردونه ی منه. بذاریم اسمش رو دردانه! اولین بار بود مخالفت نکرد باهام. از همون جا شد که تو شدی دردونه ی بابات و من، همه ی ذوقم به وقتی بود برگردم خونه با تو بازی کنم.

کلافه از شنیدن این صحبت ها، کرم موی بعد حمام را برداشتم و روی دستم خالی کردم. باید فر موهایم را با آن ها تثبیت می کردم که بابا زمزمه کرد:

— هرچی بزرگ تر می شدی، این فر موهاات بیشتر می شد، من بیشتر دلم برات می رفت. اصلا عاشق موهاات بودم

بابا، هی هم غرمی زدم که هیچ وقت کوتاهشون نکن.
یادته؟

سرعت حرکت دستم بین موهایم برای پخش آن ماده، کم
و کمتر شد. صدای بابا هنوز از پشت سرم شنیده می شد.

- من هیچ وقت سر مرجانه به خاطر تک زای بودنش و دیگه
بچه دار نشدنش شکایتی نداشتم. برعکس همه ی وقتایی
که با هم اختلاف داشتیم، اما یه بارم ناشکر نبودم چرا
بچه ی دیگه ای نداریم. تو انگار برام کافی بودی. انقدر
عاشقت بودم بابا... انقدر عاشقت بودم که...

انگار نتوانست جمله اش را ادامه بدهد. دستان من هم
دیگر نتوانستند ادامه بدهند و افتادند کنار تنم. تک زایی؟
درست عین پری مامان. او هم فقط مرجانه را داشت. یک
عمر این شباهت جلوی چشممان بود و غافل بودیم.
نگاهم به دستگیره ی کشوی میز آرایش بود و گوشم به
صدای شکسته ی او، وقتی پرسید:

- من بابای خوبی نبودم برات؟

نفسم انگار در نیامد با سوالش. احساس کردم پوست
دستم سوزن سوزن شد و او، با حال خراب تری پرسید:

— چقدر بد بودم بابا که می خواستی، این طوری تنبیهم
کنی؟

چشمانم را بستم، باز اگر می ماندند، می چرخیدند سمت
بابا!

— اگه اون بلا رو سر خودت می آوردی، من و مادرت می
مردیم بابا!

#پرهون

#پارت_۴۳۸

پلک هایم بیشتر فشرده شدند. او و مامان حتما باید بلایي سر من می آمد تا با هم، یک بار کنار هم از احساس مشترکشان حرف می زدند. مرگ به خاطر من؟ حتما باید این اتفاق می افتاد تا بابا، مامان را در میزان رنج، با خودش مساوی بدانند؟ صدایش، خیلی گرفته تر شد.

- دردانه بابا، اندفعه اگه انقدر خسته شدي از همه چیز...

مکثی کرد و من احساس کردم شانه های پدرم، پشت سرم داشتند می لرزیدند. چه بود گریه ی پدرها که این طور دل آدم ها را می انداخت روی زمین و هزارتکه می کرد؟ برخاست، نزدیکم شد از پشت سرو با دست گذاشتن روی سرم از دو طرف، روی موهایم را بوسید و غمگین تر ادامه داد:

- اندفعه اگر خسته شدي، يادت بيار، بابات خيلي دوست داره، حتي اگه بلد نباشه نشونت بده.

تمام رگ و پي تنم لرزيد وقتی دوباره سرم را بوسيد و ناليد:

- ببخش بابای خوبی نشدم، دخترم!

وقتی فاصله گرفت، این طور با آن غصه ادامه اش داد:

- که اگه می شدم، حال دخترم این نبود.

بعد از اتاق بیرون رفت، در را هم نبست. انگار عجله داشت برای دور شدن تا جلوی دخترش گریه نکند. پلک هایم را بالاخره باز کردم و نفسم، با درد از سینه ام بیرون آمد. نگاهم که این بار به تصویرم توی آینه چسبید، حس کردم ترسناک ترین روزهای زندگی ام را دیده ام. روز بهم خوردن عقدم با برنا، روز قرارگرفتن خاله و مامان مقابل هم، روز قرارگرفتنم مقابل برنا و در نهایت، روز شکستن صدای بابا!

به سختی خودم را از روی صندلی بلند کردم و روی تخت نشستم. جایی که بابا لحظاتی قبل آن جا نشسته بود. خسته از اشک ریختن، سرم را روی بالش گذاشتم و موهای نمدارم، به گردنم چسبیدند. پاهایم را جنین وار توی خودم جمع کردم و با به صدا درآمدن موبایلم که بعد از برگشت از بیمارستان، روشنش کرده بودم و روی پاتختی رها شده بود، چشمان سوزانم را به آن چسباندم. صدای جمله های بابا، توی سرم یکی در میان پخش می شد که موبایل را لمس کردم. پیغام از طرف همانی بود که انتظارش را می کشیدم.

#پرهون

#پارت_۴۳۹

" شب، اگر بهتر بودی بیا روف"

پس بالاخره طاقت نياورده بود. احتمالا او هم خيلي فكر كرده بود، درست مثل من در تمام لحظات بعد از بهوش آمدنم! روي اسـمـش را لمس كردم. حالا صدای بابا، با صدای دردآلود برنا توی ماشین آمبولانس يکی شده بود. صدایي که بعدش ديگر خاموش شده بود و جز نگاه های از دورش، چیزی نمانده بود برايـم. نگاه هایي با هزار حرف و مفهوم که من می توانستم تک تکشان را بخوانم. آخرين صدا اما توی گوشم صدای بابا بود، وقتی گفت "اگر خسته شدي يادت بيار من دوستت دارم." گوشي را توی دستانم فشردم و چشمانم را بستم. همان طور جنين وار! بعد هم زیر لب شروع كردم به زمزمه ی يکی از موسيقي های تركی که خيلي دوستش داشتم. موسيقي ای که همیشه برای زبان آموزانم شنيدنش را توصيه می كردم و با غمش، هرگز تا اين لحظه عجين نبودم. برايـم شبیه لالاي بود انگار!

Ben özledim galiba seni

Bu yüzden bu kadar sitemlerim

کار سختی قرار بود انجام بدهم! اما... حالا که به این جا رسیده بودیم، این تنها مدلی بود که برای جنگیدن بلد بودم. برای جنگ با زندگی ای که انگار، هنوز یک سری آدم درونش دوستم داشتند!

#پرهون

#پارت_۴۴۰

نشسته بودم روی چمن های مصنوعی، زانوهایم را کمی خم کرده بودم و با دست انداختن دورشان، نگاهم خیره به آسمان صاف بود. هلال ماه، تنها چیزی بود که به چشم می آمد. نه ستاره ای بود و نه ابری به نظر می آمد. همه چیز صاف بود. انگار ابرها به اندازه ی کافی باریده بودند و ستاره ها هم دیگر از سرجای خودشان ماندن خسته بودند. هوا خنک بود. شاید می شد گفت کمی سرد، کاپشن

کلاه خزدار بزرگ و بادی ام را، لحظه ای که می خواستم از خانه بیرون بیایم، بابا روی شانه هایم انداخته بود. نگفته بود نرو، فقط تماشا می کرده بود و من هم در سکوت از کنارش گذاشتم. حالا، نرمی خزه های کنار کلاه، به صورتم کشیده می شد و باعث شده بود، بین آن همه درد و زخم درمان نشده، لبخند محو و شکسته ای روی لب هایم داشته باشم. صدای قدم هایش روی پله های متصل به روف، در سکوت این ساختمانی که ساکنینش انگار همه خواب زده بودند، باعث شد چشمانم کمی جمع شوند. با این وجود، چشم از آسمان برنداشتم. نزدیک شدنش را که احساس کردم اما، به آرامی قفل سکوتم را شکستم و در همان حال نجوا کردم:

– وقتی می خواستیم این پشت بوم رو تبدیل کنیم به روف گاردن، پیشنهاد تو بود یه بخشیش رو طوری درست کنیم که فقط بشینیم به تماشای آسمون! بدون کمترین وسیله و باغچه، فقط برای دراز کشیدن روی این چمن های نرم و زل زدن به آسمون!

احساس کردم با کندی و تعلل، بالاخره تصمیمش را گرفت. کنارم که نشست، چشمانم آرام بسته شدند و سینه ام پر شد از عطر آشنایش. چسبیدن شانه هایمان به هم، یعنی در کمترین فاصله با من نشسته بود. پلکی که زدم، ماه را تار کرد جلوی نگاهم.

- تو از اولم تماشای آسمون و خیلی دوست داشتی.

- و تو سقوط کردن و!

عجب صدای گرفته ای داشت. خندیدم، تلخ و بی صدا! کف دستانم را از پشت تکیه گاه تنم کردم و آهسته گردنم را خم کردم سمت عقب. می خواستم ماه را، کامل تر ببینم.

- آره، من همیشه از نگاه کردن به بالا حس بدی می گرفتم. دلم می خواست زمین و نگاه کنم و به سمتش بپریم.

#پرهون

#پارت_۴۴۱

صدای من هم دست کمی از صدای او نداشت. هردو اما
انگار امشب می خواستیم این تلخی را نادیده بگیریم. برای
همین کوتاه نجوا کرد:

- ولی الان داری به آسمون نگاه می کنی!

تلخی لبخندم بیشتر و خودش کمرنگ تر شد. حق با او
بود! صدایم هم آرام تر شده بود.

- دلم می خواست یه هواپیما ببینم.

- دیدی؟

سرم به آرامی تکان خورد، سیب گلویم هم!

نه!

بعد هردو سر به سمت هم چرخانیدیم. نگاهمان که در هم قفل شد، هم من غم و درد را توی چشمان او دیدم، هم او خستگی و کم آوردن را توی چشمان من! برای همین همزمان با هم پلک بستیم و نفسمان، شبیه آهی سکوت بینمان را شکست. چندثانیه ی بعد، من بودم که زودتر از او چشم باز کردم و با برداشتن نگاهم از صورت خسته اش، به آرامی زمزمه کردم:

- چی شد که برای دختر مرجانه، نگران شدی نابغه؟

پلک هایش از هم فاصله گرفتند، درد و رنجش تویشان شبیه آدمک هایی لرزان بالا و پایین می پریدند وقتی اسمم را آن طور مواخذگونه صدا کرد.

- دردونه؟

دوباره به آسمان چشم دوختم و پرسیدم:

- توی آمبولانس صدات رو می شنیدم.

سکوت کرده بود. دست خودم نبود این دلشکستگی.

- نگرانم بودی.

- نگران هستم!

فعلش را تغییر داد و دلم... نه آب شد و نه لرزید. انگار این
دل، خودش را ته خط می دید.

#پرهون

#پارت_۴۴۲

- اون شب نگرانم نبودی!

خبری بیانش کردم، با دلی گرفته و او، رنجیده جوابم را داد، با دلی زخمی و صدایی ترک برداشته و آرام:

- حال اون شبم و ندیدی خانم بی انصاف؟

سرم به ارامی تکان خورد. چیزی توی گلویم بالا و پایین شد اما توی چشمانم نمودی نداشت. من هنوز، خیره بودم به آسمان!

- دیدم برنا! هم حال خرابت، هم غصه ت برای مامانت و هم خشمت...

نگاهم به سستی سمتش چرخید. هیچ نوری توی
چشمانش نمانده بود. توی چشمان من هم! صدای من
هم حالا ترک برداشته بود.

- بابت تک تکشون دلم خون بود. دیدن نداشت اما، خیلی
دلم برات خون بود.

احساس کردم بغض به چشمان او هم رسیده بود وقتی
دستم را از تکیه گاه تنم بودن، برداشتم و به آرامی نزدیک
صورتش کردم. صورت پژمرده و خسته اش. نوک انگشتانم
که به گونه اش خوردند، آن چیزی که توی گلویم بود،
صدایم را لرزاند:

- اما تو دردانه رو ندیدی!

چشمانش آرام بسته شدند و صدای من، خفه تر بلند
شد:

- تو فقط، دختر مرجانه رو دیدی نابغه!

نگاهم به حرکت سیب گلویش ماند. هزاربوسه طلب
داشتم از آن نقطه! هزار بوسه ی برگشت خورده! خیلی
خسته بودم وقتی داشتم زمزمه کردم:

- فقط دختر مرجانه رو!

پلکی زد، چقدر ویران بود پسر— بزرگ خاله مهرانه! قلبم را
به درد می آورد تماشای چشمانش.

- می دونی برنا...

#پرهون

#پارت_۴۴۳

با درد نگاهم کرد و من، این بار بی هیچ لبخندی حتی تلخ،
به چشمانش خیره ماندم و با گفتنش، انگار به جفتمان
یک اندوه عمیق تر هدیه کردم.

- من هیچ وقت فکر نمی کردم ما به هم زخم بزنیم.

مردمک هایش لرزیدند! مثل قلبم وقتی سخت بیانش
کردم.

- اما این کار و کردیم!

- دردانه!

صدایم کرد و دلم خواست با صدایش اشک بریزم. به
جای جواب اما، فقط سر به سمت آسمان چرخاندم و
خیره به ماه نجوا کردم:

- بابت همه چيز متأسفم!

سنگيني نگاهش را احساس می کردم و هنوز محکم مانده بودم. بی اشک و بدون بی تابی!

_____ بابت رفتارهای مامانم، بابت اين که خاله اون طور واقعيت زندگيش رو فهميد، بابت مراسم عقد بهم خورده مون، بابت اين که...

پريد بين حرف هاييم، حالش بدتر از من بود و اين را صدائيش نشانم می داد!

- بس کن دردانه!

سکوت کردم، صدای نفس های بلند و پراز دردش، گوش هاييم را پر کردند و بعد، دوباره سرم به آرامی سمتش چرخيد. صدایم اين بار، نا و رمقی نداشت.

- بابت این حالت هم متاسفم.

محکم چشمانش را فشرد و غرید:

— بابت دیدنت توی اون وضع، افتاده روی زمین، با بوی
بنزین روی تنت چی؟ بابت اون متأسف نیستی؟

حالا نوبت سکوت من بود، دست از فشردن چشمانش
برداشت و دو گوی سرخ و آتشین نگاهش را دوخت توی
مردمک هایم. صدایش به وضوح می لرزید:

#پرهون

#پارت_۴۴۴

— بابت دیدنت توی ماشین آمبولانس وقتی حتی نمی
تونستی دستت رو تکون بدی چی؟

با غصه ی بیشتری تماشایش کردم که تخت سینه اش
کوبید و صدایش را کمی، فقط کمی بالاتر برد:

— بابت این نفسی که بعد دیدنت توی اون شرایط، هنوز
سرجاش نیومده چی؟ متأسف نیستی؟

هنوز داشتم تماشایش می کردم. با مردمک هایی لرزان،
قلبی که نمی کوبید و مغزی که انگار دردش می گرفت از
جمله های او. نگاهش را سمت آسمان چرخاند برای کنترل
کردن خودش اما نمی توانست. انگار طاقت نداشت وقتی
آن طور با صدایی درهم شکسته ادامه داد:

. شبیه کابوسه این روزها!

سرش بعد گفتن این جمله، چرخید سمتم. نگاهش خسته
تر بود وقتی ناامید زمزمه کرد:

- و من وسط اين كابوس هم، هنوز دلم برات می ره!

قلبم انگار از بين دستانم سر خورد و سکوت عجيبی نشست بينمان. نگاهم حالا با درد بيشتری رویش مانده بود و او، همان طور که خيره تماشایم می کرد، پراز غصه نجوا کرد:

- واقعا می خواستی اون کبريت و بزنی؟

هنوز ذهنش مانده بود روی آن اتفاق، روی تلخی چیزی که دیده بود و وحشت حسی- که لمسش کرده بود. نوک انگشتانم دوباره صورتش را لمس کردند و صدایم، نمی دانم با چه توانی آنقدر عادی بلند شد، بدون اين که جواب سوال او را بدهد.

- راست گفתי، شبیه كابوسه اين روزها!

مچم را لمس کرد و بی قرار تر پرسید:

– می خواستی فقط خونه رو آتیش بزنی مگه نه؟ قرار نبود به خودت صدمه بزنی! مگه نه؟ این طوری بگو دلم آروم شه.

من باز هم به جای گوش دادن به او، لب هایم تکان خوردند.

#پرهون

#پارت_۴۴۵

- باید این کابوس تموم بشه!

– ظرف از دست افتاده بود، پخش شده بود روی لباس
سر همین بوی بنزین گرفته بودی، این طور بود، درسته؟

انگار دست خدا پشتم بود، وگر نه حتما زار می زدم. نه این که آنطور بمانم و خیره توی آن مردمک های بی قرار و سرگردانش نجوا کنم:

- فقط یه راه برای تموم کردنش هست!

انگار اصلا نمی شنید، حالش خوب نبود و دستانش داغ بودند وقتی خواهش کرد:

- بگو قرار نبود آتیش به تن خودت برسه!

دلم می خواست محکم بغلش کنم، دستانم را تا جایی که می شد دور گردنش بیچانم و زیر گوشش زار بزنم دردت به جانم، رفیق و یار من، انقدر نترس! انقدر از رفتن و مرگ من وحشت زده نباش. که ببخش اگر تا این حد هراس به دلت ریخته ام. ببخشید که برای تحمل خیلی چیزها قوی نبودم. به جایش اما خون و درد قورت دادم تا در حد زمزمه بگویم.

— بايد آرامش و موقت هم شده برگردونيم به آدمای اين
خونه!

— دردانه، يه جمله ای بگو حالم و بهتر کنه! من از وقتی
ديدمت...

اجازه ندادم حرفش تمام شود، من امشب، آمده بودم
حال جفتمان را بدتر کنم به بهای برگرداندن آرامش به
اهالی اين خانه. می خواستم از خودمان بگذريم و اين، قرار
نبود حال او را بهتر کند.

— ما می ريم اصفهان! دوري مامان و خاله، تنها علاج برای
فروکش کردن اين خشم و کينه ست. برای برگشتن آرامش
به قلب پری مامان و اهالی ساختمون!

انگار تازه داشت می شنيد چه می گويم، نگاهش با سردرگمی
روی صورتم نشست و بعدش من، جمله ای را گفتم که

هرگز، فکر نمی کردم حتی اگر آسمان و زمین بهم برسند،
روی لب هایم ترسिमش کنم. جمله ای که قلب و مغزم را
با هم خاموش کرد و می دانستم بعدها به خاطر گفتنش،
هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. به گمانم او هم بعد
شنیدنش، راز دنبال هواپیما گشتم توی آسمان را هم
فهمید!

- و تو هم باید بری آمریکا... تنها!

#پرهون

#پارت_۴۴۶

ضربه سنگین بود برایش. این را از لرزش مردمک های
سرگردانش می شد فهمید. آب شدم از غصه ای جمله هایی
که قرار بود بگویم، اما عقب نکشیدم. من جانم را توی آن
خانه باغ بالا آورده بودم و دیگر توان و رمقی نداشتم برای

اين جنگ و آشوب. خيلي خسته بودم و آدم‌هاى خسته
ديگر عاشق‌هاى خوبى هم نمى‌توانستند باشند.

- برو برنا، برو دنبال زندگى و آرزوها!

چند ثانيه نگاه ناباور و ماتش توى چشمانم طول كشيد و
بعد، با چرخاندن مسير نگاهش از روى صورتم، تك‌خندى
زد و با حال غريبى نجوا كرد:

- خل شدى!

در سكوت تماشايش كردم كه دستى دور لبش كشيد و
سرش را دوباره تكانى داد.

- آره، حتماً خل شدى!

بعد نگاه شاکی، عاصی، خسته و پردردش را دوخت توی
چشمانم و تأکیدی تر ادامه داد:

- تو... خل شدی!

بعد خواست بلند شود، جدی ام نگرفته بود. شاید فکر
کرده بود از روی توهم و خستگی این جمله را گفته بودم،
اما مطمئن بودم این درست ترین تصمیم توی این آشوب
بود؛ برای همین دستم روی پایش نشست و مانع
برخاستنش شدم. نگاه عصبی اش که دوباره چرخید سمتم،
آهسته زمزمه کردم:

- بمون.

خودش را سمتم کشید و در فاصله ی کمی از صورتم غرید:

- که چرت و پرت بشنوم؟!

دستم را از روی پایش برنداشتم، فقط دوباره تکرار کردم:

- بمون.

#پرهون

#پارت_۴۴۷

سرش به عقب تاب خورد، نگاهش سمت آسمان چرخید و نفسش را محکم بیرون فرستاد. یک جوری دوستش داشتم که انگار بخشی— از تنم، جدا از من زندگی می کرد. انگار او قلبم بود ولی بیرون سینه ام. چشمانم بود ولی خارج از مرز صورتم. دست و پایم بود، ولی جدا از بدنم. برنا همه چیز بود و بدرقه کردن این آدم، برای من همان خودکشی نیمه کاره بود.

— از امروز اقدام کن برای ویزا. تا ترم جدیدت شروع بشه، فرصت داری کارهات رو انجام بدی. نزدیک عید فکر کنم

همه چیز مرتب باشه برای رفتنت، تا اون موقع حتماً ویزات می‌آد.

شعله‌ای از آتشی که آن روز من را نسوزاند، توی چشمانش بالا گرفت. دستش نشست روی دست من که روی پای او بود، انگشتانم را فشرد و از بین دندان‌هایش، چقدر دردناک غرید:

- بس کن!

— اقبال و بچه‌ها منتظرتن. بهشون قول دادی زود بهشون ملحق شی!

چشمانش را بست. درمانده بود و پراز خشم از این جمله‌ها، این را صدایش نشان می‌دادند.

- تمومش کن دردانه!

_____ بيا قول بده به دخترای آمريكايي نگاه نكني وقتي من
نيستم.

صدائيش بالا رفت، انگار ديگر هيچ حدومرزي براي كنترل
خودش نداشت كه آن طور فرياد كشيد:

- تمومش كن!

تكان بدی خوردم. چشمانم بسته شد از صدای فريادش،
اما انگار با خودم قمار کرده بودم. حس آن لحظه‌ام راه
رفتن روی شیشه‌های خردشده بود. كف پايم پر از خون
بود، اما مسير را بايد ادامه می‌دادم چون جايي كه از آن
آمده بودم، راه برگشتي نداشت. صدای نفس‌نفس‌هايش
را می‌شنيدم كه باز خودآزارانه زمزمه كردم:

- باهم در ارتباط می‌مونيم. من برات از زندگي توي اصفهان
می‌گم، تو برام...

دستش نشست روی لب‌هایم. راه کلام را بست و من بدون باز کردن چشمانم، قطره اشکی که از گوشه‌ی پلک‌هایم سر خورد را به منزله‌ی شکست احساسم مقابلش دیدم.

#پرهون

#پارت_۴۴۸

بازنده بودم مقابل آدمی که سال‌های طولانی، بیشتر از اینکه خودم را بشناسم، او را شناخته بودم و بیشتر از دوست داشتن خودم، او را دوست داشتم.

صدایش در نزدیکی صورتم به گوشم رسید؛ گرفته، پر از غم و درد، پر از عصیان و خشم.

— چرا بس نمی‌کنی؟ می‌خوای به کجا برسی؟ اصلاً می‌فهمی داری چی می‌گی؟

چشم نگشودم، اما حس کردم نفس داغش را و آن جمله‌ی
پراستيوال را در نزديک‌ترين فاصله به صورتم نجوا کرد:

— مگه بحث يه روز و دوروزه؟ بحث چندساله دردانه! من
حتی نمی‌تونم راحت برگردم ايران ديگه بعدش. به اين فکر
کردی که اين قدر راحت از رفتن حرف می‌زنی؟

نفس عمیقی کشیدم. دستش را عقب کشید و من
چشم‌های خيسم را باز کردم. هزار سوزن توی دلم فرو
رفته بود و می‌سوخت. می‌سوخت وقتی با آن حال غريب،
خيره توی چشمانم ناليد:

— چی می‌گی به منی که تا حالا بيشتر از يه هفته نشده
نبينمت؟

دل‌خور بود انگار از جمله‌هايم که آن‌طور ادامه داد:

— چرا چیزی می‌گی که هيچ کدوم بلد نيستيم انجامش بديم؟

بالاخره لب‌هایم تکان خوردند؛ لب‌های ترک‌خورده‌ام.

- من بldم!

بی‌مکث و عصبی جواب داد:

- مزخرف می‌گی!

راست می‌گفت، مزخرف می‌گفتم، اما این مزخرف حالا بخشی از زندگی‌مان بود. زندگی‌ای که قرار بود خیلی قشنگ جلو برود. قرار بود بدون دعوا و تنش، با عشق شروع شود و انگار هیچ عشقی قرار نبود راحت به دست بیاید.

- تو هم بلدی!

#پرهون

گر گرفت که صدایش بالا رفت:

- من غلط می‌کنم بلد باشم!

قلبم جیغ کشید و خودش با حال خراب‌تری بی‌فاصله خیره
توی چشمانم، پر از رنج غرید:

— من چندساعته بغلت نکردم، نَسَخِ عطر موها تم، بعد
چطور بldم جا بذارمت و برم؟

خدایا... حس می‌کردم همین حالا بغض دست می‌انداخت
به پوست گلویم، آن را پاره می‌کرد و خودش را بیرون
می‌انداخت. جانی برایم نمانده بود وقتی دوباره به آسمان
زل زدم و دستانی که دل‌شان می‌خواست او را بغل بگیرند،
پنهان کردم بین آغوش خودم.

- عادت می کنی.

داشتم دیوانه‌اش می کردم که باز صدایش بالا رفت:

- د بس کن این مسخره‌بازی رو، به چی عادت کنم؟ ندیدن تو؟ نداشتن تو؟

اینکه هنوز سرپا بودم، به خاطر دست خدا بود. خدایی که تمام این لحظات انگار پشتم قرار داشت و با گرفتن شانه‌هایم، مانع شکستنم بود. خدایی که با او قهر بودم، اما او اینجا بود؛ من حسش می کردم.

— برنا اگه ازدواج می کردیم، اگه اون عقد سر می گرفت، اگه سر اون روز نحس، اتفاق تلخی برای خاله می افتاد، تو چطور من رو می روندی از خودت؟

سوالم با آن صدای پراز خش و درد، انگار لالش کرد. حس کردم بهت نشسته توی چشمانش را. انگار هرگز به این موضوع فکر هم نکرده بود. من اما سر به سمتش چرخاندم و با یک لبخند تلخ، خیره به صورت مردی که حاضر بودم هزاربار بمیرم و از نو زاده شوم و توی هر هزار زندگی ام باز دلم را به او ببازم، آهسته نجوا کردم:

- دختر مرجانه رو، طلاق می دادی؟

نفسش هم انگار با درد بالا آمد وقتی اسـمـم را روی لب نالید:

- دردانه!

#پرهون

#پارت_۴۵۰

هنوز لبخند داشتم، شبیه زهري که داشت خودم را می‌کشت. صدایم آرام‌تر شد، پربغض‌تر، پر از رنج بیشتر.

— می‌بینی؟ ما نمی‌تونیم جدا از سایه‌ی مامانامون فقط هم رو دوست داشته باشیم!

دیگر حتی اسمم را زیر لب نراند؛ فقط با همان چشمانی که خونم را قطره‌قطره از تنم بیرون می‌کشید، داشت تماشا می‌کرد. من هیچ مردی را این قدر درمانده ندیده بودم؛ هیچ مردی را.

— اون شب که بهم گفتم دخترمرجانه، برای اولین بار خوشحال شدم که اون عقد سر نگرفت. می‌دونی... شاید دردانه‌ای که زنت نبود، با همه‌ی دل‌شکستگی‌ش اما هنوز دوستت داره و کینه نگرفته، اما حس می‌کنم این دردانه اگر اون شب همسرت بود، خیلی ناامید می‌شد ازت!

چشمانش را با چه حالی بست و من، با چه رنجی تماشایش کردم.

— تا این رابطه درست نشده نمی‌تونیم به عشق‌مون فقط تکیه کنیم برنا، چون هربار که بین این دو خواهر اختلافی پیش بیاد، بدون اینکه دست خودمون باشه، دل‌مون می‌ره سمت مامانامون، بعد روبه‌روی هم قرار می‌گیریم و کم‌کم، به جایی می‌رسیم که هیچی از این علاقه نمی‌مونه.

کف هر دو دستش را روی صورتش کشید؛ محکم و بی‌ملاحظه. انگار می‌خواست همه‌ی اجزای صورتش را بکند و از خودش جدا کند. کلافه بود، درمانده هم بود، اما در نهایت هنوز برنا بود؛ نابغه‌ی من، پایه‌ی تمام شیطنت‌های نوجوانی و حامی روزهای جوانی‌ام، رفیق کودکی‌هایم و عشق دوران به ثمر رسیدن احساساتم.

— نذار رنج عقب موندنت از این رویا، شونه‌هام رو سنگین‌تر کنه... چون تو دیدی این دردانه این قدر خسته‌ست که دست به چه کارهایی ممکنه بزنه!

بالاخره نگاهم کرد، با دستانی که پشت گردنش قفل‌شان کرده بود و مردمک‌هایی که داشتند سرخ می‌شدند. انگار فهمیده بودند حرف‌هایم حق بودند و شاید چاره‌ای دیگر نبود جز دوری.

— اون روز، توی خونه‌باغ، من واقعاً می‌خواستم خودم رو آتیش بزنم!

#پرهون

#پارت_۴۵۱

آخی که از بین لب‌هایش درآمد، نشان‌دهنده‌ی دردش بود از شنیدن این جمله. جمله‌ای که خودم را هم می‌سوزاند، حرارت داشت و تلخی آن لحظه‌ها، هرگز از خاطر این حافظه پاک نمی‌شدند.

— گفتي يه جمله بگم که آرومت کنه، اما واقعاً می خواستم
انجامش بدم برنا.

چشمانش را درمانده به آسمان دوخت. صدایم داشت
بالاخره می شکست، این را از کم نا شدنش می فهمیدم.

— نمی دونم اسمش چیه، معجزه؟ باورش ندارم! اما... حس
کردم اونی که اون بالاست و داره حال ما رو می بینه، اونی
که باهاش قهرم، اون روز سوختن من رو نخواست. مانعم
شد... با یه کاسه آش مانعم شد و من، بعدش فهمیدم
برای اینکه بجنگم، باید دست از محکم چسبیدن به چیزی
که دوست دارم بردارم و رها کردن رو یاد بگیرم.

خودم را نزدیک تر به او کشاندم. به اویی که نگاه تلخش به
آسمان بود و مردمک هایش خیلی سرخ. روی دوزانو خودم
را نزدیکش کشیدم و بعد، با لمس شانهاش زمزمه کردم:

— من هیچ کس رو بیشتر از تو دوست ندارم!

بدون تغيير در حالتش، فقط چشمانش را بست. سيب
گلویش تکان خورد و توی صدایش را رج به رج درد بافت و
به خورد گوشم داد.

- و می‌خواهی رها کردن رو از من شروع کنی؟

بالاخره مغلوب این بغض شدم. نمی‌خواستم این رنجش را
توی صدایش.

- می‌خوام به زور نگهت ندارم!

بعدش پیشانی‌ام را آرام به شانهاش چسباندم. نفس
نداشتم، خیلی حالم غریبانه بد بود وقتی قرار بود برای
یک عشق، نامه‌ی خدا حافظی بنویسم.

— برو برنا، برو بذار خیالم از تو راحت بشه. بذار همه مون از هم فاصله بگیریم. بذار کینه ها کم رنگ بشن، بذار خشم ها آروم بگیرن. بذارن قلب آدما به جای خشم و کینه، دل تنگی توش پر بشه. بذار خاله فقط غصه ی بچه ناتی بودنش رو بخوره و خیالش از سرنوشت تو راحت باشه.

#پرهون

#پارت_۴۵۲

بذار مامانم نترسه از اینکه قراره من رو از دست بده و فقط، غم فرق گذاشتن مادر و پدرش روی دلش سنگینی کنه. من فکر می کردم همیشه باید برای رسیدن به چیزی که می خوامی چنگ و دندون نشون بدی، اما این راهش نیست. این راه فقط من رو رسوند به کم آوردن و خسته شدن از زندگی. دیگه می خوام یکم دست و پا نزنم. می خوام این فاصله، همه چیز رو برگردونه سر جای خودش. می خوام دیگه نترسم که باز تبدیل شم برات به دختر مرجانه و یا اینکه یه روز من، تو رو فقط پسر مهرانه ببینم.

انگار نفس هم نمی کشید. قطره ها از چشمانم سقوط کردند و من، دستم را رساندم به پیراهنش. کاش در آغوشم می کشید وقتی آن طور دل شکسته نجوا کردم:

— خیلی این دنیا بی حساب کتابه، چون دختری که یه روز بهت گفت اگر بری می میره، حالا داره التماس می کنه بری!

بالاخره انگار تکانی خورد. انگار نفسش بیرون آمد، چون سرش کج شد سمت شانه اش. سمت جایی که پیشانی من چسبیده بود به آن، سرش به سرم وصل شد و دست دیگرش آرام بالا آمد، نشست روی پشتم و همزمان با فشردن تنم، با صدایی بی قرار زمزمه کرد:

- واقعاً می خواستی خودت رو بسوزونی؟

سوختم با سوالش، به خدا قسم که سوختم از چیزی که
توی سر این مرد شده بود یک کابوس زشت. درمانده
صدایش کردم و او به جای جواب، شانه‌اش را تکانی داد.

- بکش عقب، صورتت رو ببینم.

این کار را با تعلل انجام دادم. عقب کشیدم و چشم در چشم
که شدیم، آخرین ذره‌ی جانم را گذاشتم برای متقاعد
کردنش.

- قول بده که...

دستش نشست روی بینی‌اش.

- هیس!

صدایم بریده شد و او بدون چشم برداشتن از صورتم
زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۴۵۳

— فعلاً نمی‌خوام راجع به چیزایی که گفתי حرف بزنم؛ الان
نه!

سخت بود برایش، این را از تکتک عضلات درگیر
صورتش می‌فهمیدم... این را از مغزی که انگار توی سرش
داغ کرده بود و دردش توی چشمانش انعکاس داشت
می‌فهمیدم... این را از پریشانی به صدایش چسبیده نیز
می‌فهمیدم.

سرش کمی تکان خورد، انگار می‌خواست چیزهایی از توی
سرش بریزند بیرون و بعد، با دوباره چشم دوختن در
صورت من کوتاه زمزمه کرد:

- بيا!

به آغوشش خيره ماندم. داشت دعوتم مي کرد تا با فشردنم به تنش، آرام بگيرد؟ قلبم پودر شد انگار از اين کار و او، دوباره با آن صدای پر از ناآرامی تکرار کرد:

- بيا اينجا، هيچي هم بعدش نگو!

نگاهم سمت آسمان چرخيد، فقط چند لحظه ي کوتاه برای اينکه خدا را تماشا کنم، اما بعدش، به دستانش پناه بردم. به دستانی که دورم پيچيدند و محکم، حصاری ساختند برای تنم. بعد از آن، من ديگر هيچ نگفتم؛ نه از رفتنش، نه از رها کردن، نه از اينکه خسته ام. همه چيز همان جا ماند. روی همان نقطه ي میانی، چون اين مرد ديگر انگار توان شنيدن نداشت و اين زن ديگر توان گفتن را. انگار سال ها گذشته بود از خنده های عميق مان در اين مکان، از برق چشمان مان، از اميدمان به آینده و حالا... فقط شبح هایی به جا مانده بود از آن آدم های پر از شوق و شور.

آدم‌هایی که حالا برای حفظ دوست داشتن‌شان مجبور بودند دست‌های هم را رها کنند و این انگار درسی بود که زندگی می‌خواست به آن‌ها بدهد.

"من مست توام دردانه‌ی من

باقی همه نهفته بهتر!

من شمع توام پروانه‌ی من

باقی همه نهفته بهتر!"

#پرهون

#پارت_۴۵۴

اکثر تصمیمات آدم‌ها و انتخاب‌هایشان، روی آدم‌های دیگر هم تأثیر داشت؛ برای همین خیلی مهم بود که آدم بداند کدام تصمیمش روی بقیه هم اثر می‌گذارد و کدام

نه. مثلاً من وقتی سر آن سفره‌ی عقدی که گمان می‌کردم زیباترین روز زندگی‌ام را زینت داده، به برنا جواب منفی دادم، فقط به تأثیر تصمیم روی مامان فکر می‌کردم. آن روز اصلاً به اینکه شاید با این کار، برنا و خانواده‌ی خاله را هم دچار مشکل کنم فکر نکرده بودم. یا آن روزی که آقابابا و پری‌مامان قبول کردند مهرانه را به سرپرستی خودشان بگیرند و توجه بیشتری سهم او کنند، هرگز فکر نمی‌کردند رفتارهایشان، بعدها چه آشوبی به دل خانواده‌شان خواهد انداخت.

در مورد تصمیم به مرگ هم... من حقیقتش خیلی به اینکه بعد من چه بر سر بقیه می‌آمد فکر نمی‌کردم. آنجا فقط خودم بودم و خستگی‌هایم، اما... زمانی که به برنا گفتم برو، به تک‌تک آدم‌های آن ساختمان فکر کرده بودم.

جایی خوانده بودم آدمیزاد بالاخره یک روز در زندگی با ترس‌هایش روبه‌رو می‌شد و من، انگار حالا که تصمیم گرفته بودم زنده بمانم، می‌خواستم قبل از اینکه سرنوشت، ترس‌هایم را جلوی راهم قرار بدهد، خودم به استقبال‌شان بروم. تصمیم سختی بود، اما حالا که همه‌ی راه‌ها را رفته

بودم و راه ديگري پيش رويم نبود، پس بايد اين يكي مسير را با آگاهي بيشترى جلو مى رفتم؛ بى ترس و بى سرگردانى.

نتيجه‌ي تصميم من ضامن يك بمب را توى ساختمان كشيده. آقايابا به ديدارم آمد، در مقابلش سكوت كردم. مامان آمد توى اتاق و خيره و حيرت زده تماشايم كرد، مقابلش سكوت كردم. بابا با نگراني پرسده توى چشمانش ناباورانه پرسيد كه واقعاً خودم اين راه را مقابل پاى برنا گذاشته‌ام؟ و من مقابلش سكوت كردم. دارا با حيراني سراغم آمد، پرسيد واقعاً اجازه داده‌ام برنا بى من برود؟ مقابلش سكوت كردم. عموحسين پيام فرستاد كه بابت تصميم هميشه قدر دانم مى ماند و من در جواب پيام او هم سكوت كردم. پرى مامان و خاله هم خب، آدم‌هاى مسكوت اين بمباران بودند. يكي در پي پيدا كردن خودش و راز گذشته‌اش، ديگري شرمسار از مقابل نوه‌اش قرار گرفتن. ترجيح‌شان در سايه ماندن بود و اين بمب، اگرچه قرار بود كل اين ساختمان را منهدم كند، اما به ما فرصت دوباره ساختن را مى داد؛ اين بار با آجرهايي كه كج روى هم قرار نگرفته بودند و پنجره‌هايي كه رو به فضاي روشن‌ترى باز مى شدند. لااقل اميدوار بودم اين‌طور باشد و اين اميد

کوچک در بین ناامیدی‌های بزرگم، تنها نقطه‌ی نورانی‌ای بود که به پاهای خسته و لرزانم، توان ایستادن می‌دادند.

#پرهون

#پارت_۴۵۵

هنوز در مقابل همه، سکوت تنها جوابم بود. با هیچ‌کس انگار حرفی نداشتم، با هیچ‌کس جز او... اوپی که نمی‌خواست این تصمیم را بپذیرد. که توی ذهنش به رفتن بی‌من فکر هم نکرده بود. که به قول خودش بلد نبود من را بیشتر از یک هفته نبیند و فقط تصمیم را با داد و غصه به گوش همه رسانده بود. در نهایت او هم روزی مجبور شد جدی‌ام بگیرد که بابا، با یک‌عالمه کارتون برای جمع کردن وسایل داخل اتاق‌ها، به خانه آمد. برنا او را انگار از پشت پنجره دیده بود. آن روز، برای خوردن آب از اتاق بیرون آمده بودم و در مسیر برگشت به اتاقم بودم که بابا رسید، هنوز اما در را کامل نبسته بود که فشار دست برنا، مانع بستنش شد. صدای بابا وقتی اسمش را خواند، باعث شد به سمت در بچرخم و مامان هم

درحالی که وسایل بوفه را بیرون می‌چید، از جا برخیزد. از بعد آن شب ندیده بودمش، صدایش را اما شنیده بودم وقتی برایم توی صفحہ‌ی خصوصی‌مان پیغام صوتی گذاشته و گفته بود: "من نمی‌ذارمت و برم دردانه!"

رنگش پریده بود، نگاهش با حیرت به خانہ‌ی بهم‌ریخته و کارتون‌های دست بابا دوخته شد و در نہایت، چرخید تا رسید به صورت من. من هم صدایش کردم، مبهوت، ولی نه مثل بابا. من طوری صدایش کردم که بفهمد هنوز چقدر دوستش دارم.

- برنا!

نفس عمیقی کشید، سر چرخاند سمت بابا و آهسته پرسید:

- این کارتونا برای چیه عمو؟

بابا به جای او، به من نگاه کرد. صدای برنا کمی بالا رفت:

- این مسخره بازی چیه؟ نکنه جدی جدی می خواهید برید؟!

بابا هنوز سکوت کرده بود، به سمتش گام برداشتم که او کلافه تر پرسید:

- جواب بده عمو؟ می خواهید برید؟ بعد این همه سال زیر یه سقف بودن مون کنار هم؟

چشمان بابا پر از درد و غصه بود برای ما دو نفر.

- این تصمیم درستیه پسر، بهتره قبل از خراب شدن...

#پرهون

#پارت_۴۵۶

برنا امان نداد جمله‌ی بابا تمام شود و صدایش بالا رفت؛
بی‌اهمیت به حرمت و احترامی که سال‌ها سعی در حفظ آن
داشت.

— مگه خراب‌تر از اینم می‌شه؟ عمو، من روی شما حساب
باز کردم. نرو توی تیم اینا!

آن‌قدر این را بی‌قرار گفتم که حس کردم بوی سوختن دلم
زیر بینی‌ام نشست. توی تیم این‌ها گفتنش، نشان می‌داد
خودش را تنها می‌دید در تیم و گروهی که هیچ‌کس کنارش
نایستاده بودند. جلوتر رفتم و تلاش کردم با صدایی که
بعد از کلی سکوت در مقابل همه‌ی آدم‌ها به‌سختی
درمی‌آمد، آرامش کنم.

- به من گوش کن برنا.

چرخید سمتم، دیگر هیچ مراعاتی نداشت.

- به تو که خون سرد، حکم دور شدن می‌دی؟

صدایش بالاتر رفت.

— من همه‌ی جونم داره درد می‌کشه، تو چرا با دیدن این چیزا دردت نمی‌آد؟

هنوز حرفی نزده بودم که به سمت مامان چرخید. کلی گله و دل‌خوری توی صدایش بود.

— این نتیجه‌ی کارهای شماست. همه‌مون رو درمونده کردی که به اینجا برسی خاله؟

بازویش را گرفتم. بابا انگار به غصه‌های او هم حق می‌داد که دخالتی نمی‌کرد، اما من اگر حکم داده بودم برای رفتن، برای همین لحن و همین دل‌خوری‌ها بود.

- به من نگاه کن نابغه.

توجهی نکرد، همچنان چشم در چشم مامان بود که داد کشید:

- تمومش کن خاله این بازی رو!

صدای من هم بالا رفت، همان لحظه که بغضی—توی گلویم قد کشید و من ساقه‌اش را هرس کردم.

- بهت می‌گم من رو نگاه کن!

#پرهون

#پارت_۴۵۷

سرش چرخيد سمتم. مامان همان جا آوار شد جلوی وسایل. می دانستم از دیدن درد ما خوشحال نمی شد، اما رنجها و زخمهای ثبت شده توی روحش نمی گذاشتند بفهمد توی چه بیراهه‌ای جلو رفته است. اینکه بدانی مقصری و نتوانی مسیر را برگردی، درد جدی تری بود که مامان داشت حالا تجربه اش می کرد.

نگاه برنا حالا روی صورت من بود. نگاهی که پر بود از بی خوابی و خستگی و گردنی که پر بود از رگهای ملتهب شده و پیشانی‌ای که چند دانه‌ی ریز عرق رویش بودند.

بابا آهسته از کنارمان گذشت. کارتونها را رها کرد روی زمین و خسته روی مبل ها نشست. چشم از صورتم برنمی داشت وقتی غریدم:

— اونایی که جلوش صدات رو بلند می کنی، مامان و بابای من!

هنوز داشت با همان حال ويران تماشايم مي كرد. بازویش
را فشردم و با زخم عميقي نجوا كردم:

— و دقيقاً براي همين حرمت هايي كه يكي يكي داره مي شكته،
مي خوام كه زودتر بريم.

سست شده بود؛ سست، خسته و ناباور.

- دردانه!

تخت سينه اش كوبيدم، آرام. دلش را نداشتم كه دردش
بگيرد.

— يه نگاه به خودت بنداز، يه نگاه هم به من بنداز. چي مون
شبيه دردانه و برنای سابقه؟ تو هنوز اون پسر- صبور و
باادب گذشته اي كه صدای بلندت رو کسی- نشنیده بود؟
يا من چي؟ اون دختر سرخوشي كه لبخندش توي پياده
روها هم عابرا رو سر حال مي آورد؟ تبديل شدي به خشم

خالص، طلبکاری از همه. منم که دیگه کسی— نمونده برام
 ازش نبریده باشم. از لب مرگ و زندگی برگشتم که فقط
 بسازم دوباره از نو این خراب شده‌ای که یه مشت بزرگ‌تر،
 به خیال مصلحت و دوراندیشی شون برای ما ساختن.

صدایش، ملغمه‌ای بود از همان خشم و طلبکاری و البته،
 رنج؛ رنجی عظیم.

- با این راه حل؟

صدایم بلند شد:

#پرهون

#پارت_۴۵۸

— راه حل ديگه‌اي بلدي؟ بذارم اين قدر کنار هم بمونن که يکي مون عزادار مادر امون بشيم؟ يا قلب پري مامان وسط اين دعوها از کار بيفته؟ يا شايدم مي‌خواي اين قدر کنار هم تحليل بريم وسط دعوهاشون که تهش بگيم گور باباي عشق و عاشقي و از هم متنفر بشيم؟

نفس‌هايم به شماره افتاد و او، متحير تقيه‌اش را به ديوار داد. چه حال بدی داشت و چقدر سخت قرار بود کنار بيايد. نمی‌خواستم جلوی مامان و بابا اين قدر ويران باشد و نمی‌خواستم اين حالش را آنها ببينند؛ برای همين با همان اوضاع بد جلو رفتم و با گرفتن دستانش، خيره توی صورتش ناليدم:

. بايد اول آرامش برگرده، بعد يه راه ديگه رو انتخاب کرد.

نگاهش مانده بود روی کارتن‌های رها شده روی زمين؛ نگاه گيج و مستأصلش. انگار همه‌چيز را تمام شده می‌ديد. راهی که بقيه ساخته بودند و او بايد می‌رفت. راهی که می‌دانستم

لااقل او را به آرزوی تحصیلی اش می‌رساند. صدایم کمی شکست.

- قرار نیست دیگه دوستت نداشته باشم که!

این را گفتم تا مامان و بابا هم بشنوند. می‌خواستم همه چیز همین‌جا برایشان روشن شود که برنده‌ی این بازی اگر من نیستم، مامان هم نیست.

- این‌طوری نکن با خودت... لطفاً!

این یکی را خیلی آرام گفتم، طوری که خودش فقط بشنود و بفهمد من نمی‌خواهم کسی— او را توی این حال ببیند. با حرکت دستانم، نگاه گیجش از روی کارتن‌ها کنده شد و به اتصال دست‌هایمان دوخته شد. می‌خواستم بیرون بیرمش. می‌خواستم جایی خارج از دید نگاه پدر و مادرم آرامش کنم، اما با تعللی کوتاه دستش را از دستم بیرون کشید و این بار بی‌نگاه کردنم، سعی کرد سرپا بماند. نگاهم ماند پشت

سرش و او وقتی به در خروجی رسید، کمی صبر کرد. نگاهش با کرحتی چرخید سمت مامان و بعد از لحظاتی تماشا کردن او، چهارچوب در را محکم تر فشرد و بیرون رفت. دنبالش رفتم، با گام‌هایی عجول و وقتی او به جای آسانسور، به سراغ پله‌ها رفته بود، صدایش زدم:

- نابغه!

ایستاد، اما نچرخید و فقط چند ثانیه توی همان حالت ماند و بعد، دستش را آرام بالا آورد. حرکتش این معنی را می‌داد که می‌خواست دنبالش بروم و فقط بنشینم و تماشا کنم که چطور پله‌ها را با شانه‌های فروافتاده پایین می‌رفت و چطور با دور شدنش از من، بند اتصالم به آرامش را پاره می‌کرد.

از بعد بهوش آمدنم توی باغ، همه چیز برایم تغییر کرده بود و دستانم دیگر نمی‌جنبیدند برای سفت تر نگه داشتن چیزی که سهم این لحظه‌ام نبودند. غصه را پذیرفته بودم و می‌خواستم مسیر طولانی‌تر اما آرام‌تری را رها کنم. مسیری که در آن، از همه‌ی چیزهای ترسناک گذشته بودم

و حالا، می دانستم دیر یا زود، او هم به این پذیرش می
پرسید؛ حتی اگر خیلی سخت بود و اگر لحظه‌ای دلش
می خواست زندگی تمام شود، اما ته ته ته همه‌ی دست و پا
زدن برای این زنده ماندن، قبول کردن این یک اصل بود.

#پرهون

#پارت_۴۵۹

ظرف غذای داکي و داکورا پر کردم و ایستادم. داکو هنوز
روی تخمش خوابیده بود و به نظر چیز زیادی تا به دنیا
آمدن جوجه‌هایش نمانده بود. داکي هم این روزها
بی حوصله اما مسئول، طوری کنار او نگهبانی می داد که
انگار آدم‌های این خانه قصد داشتند از زنش فسنجان
اردک درست کنند. وقتی از لانه‌شان دور می شدم، دیگر
دنبالم سروصدا راه نینداختند. حال بدم را می فهمیدند انگار

و ديگر خسته بودند از اينكه لازم را بکشند تا مسئوليتم را در قبالشان درست انجام بدهم.

وارد لابی خانه که شدم، قبل از اينکه آسانسور پايين بيايد، با آقايابا روبه‌رو شدم. داشت از پله‌ها پايين می‌آمد که من را دید. هر دو لحظه‌ای مکث کردیم و من فقط نگاهم را به نشانگر آسانسور دوختم. صدای نفس عمیقش را شنیدم؛ نفس عمیق و غمگینش را.

- حالت بهتره بابا؟

پلک‌هایم لرزیدند و پرتقالي توی گلویم باد کرد. جوابش را اما ندادم و سخت ماندم. آهش را شنیدم و دیدم قدم‌هایش نزديک شدند به من.

- پری خیلی بی‌قراریت رو می‌کنه.

اسم پری مامان دلم را می فشرد. از بعد مرخص شدنش هنوز ندیده بودمش و این نشان می داد که چقدر خرابه ها سنگینند، وگرنه دردانه کجا طاقت داشت این طور دور بماند از او و عطر آشنای آغوشش؟
همچنان سکوت کرده بودم که با تأسف بیشتری زمزمه کرد:

_____ عاقبت تو و برنا، بیشتر از سر نزدن دخترا توی این روزهای مریضی، داره آزارش می ده.

می دانستم مامان فقط دو بار بعد از مرخص شدن به پری مامان سر زده بود، اما از اینکه خاله هم این رویه را پیش گرفته بود اطلاعی نداشتم. حتماً برای پیرزن سخت بود. کسی که همیشه در خانه اش باز بود و دخترها می رفتند و می آمدند و صدای خنده های نوه ها ساختمان را پر می کرد، حالا با قلبی مریض گوشه ی خانه افتاده بود و انگشت اتهام به سمتش دراز بود.

- دردانه، بابا!

#پرهون

#پارت_۴۶۰

طوری صدایم کرد که نتوانستم نگاهش نکنم. انگار وقتی این طور خطابم می کرد، می شدم دردانه ی کوچکی که توی حیاط لی لی بازی می کرد و آقا بابا با محبت صدایش می کرد: "دردانه، بابا!" چقدر دل خور ماندن از بعضی - آدم ها سخت بود. نگاهم را که دید، انگار غصه هایش تبدیل شدند به یک لبخند خسته و ویران.

- غصه ی وجدانی که مرتب توی گوش مون می گه که اشتباه خشت روی خشت گذاشتیم و این دیوار کج حالا ما حاصل کارهای خودمونه، قدر کافی سخت هست، اما دور کردن خودت از مون همه چیز رو سخت تر می کنه.

سرم دوباره پايين افتاد. به دمپايي‌هاي زردرنگم خيره ماندم و او دوباره آهي كشيد. اين بار كه با عصايش دور مي‌شد، حس مي‌كردم مغزم خسته‌تر شده بود براي ادامه دادن. با نگاهم كمى تعقيبش كردم. از خانه بيرون رفت و بعدش، چشمان من دوخته شدند سمت پله‌هاي متصل به طبقه‌ي اول و خانه‌ي پري‌مامان و آقابابا. خانه‌اي كه آنجا هميشه حالم خوب بود و پناه برايم به حساب مي‌آمد.

نفس دردآلودم را با صدا بيرون فرستادم تا بتوانم به‌جاي رفتن سمت پله‌ها، سوار آسانسور شوم و درست در طبقه‌ي خودمان از آن بيرون بيايم. در خانه نيمه‌باز بود و مامان خيره به كارتن‌هاي خالي كه بابا شب گذشته آورده بود، نشسته بود روي مبل‌ها. انگار براي او هم اين جابه‌جايي، از يك جايي به بعد سخت به حساب مي‌آمد. بي‌اعتنا به او وارد اتاق شدم و بعد خودم را رساندم به جعبه‌ي كار دستي كه پري‌مامان شب تعيين تاريخ عقد من و برنا، به‌عنوان هديه به دستم داده بود. وقتي لمسش كردم انگار تمام خاطرات آن شب برايم زنده شدند؛ لباسم... موهاي... كفش‌هاي... رنگ رژلبم و واقعي بودن خنده‌هاي.

کمی بعد، با آن جعبه روی تخت نشستم و بازش کردم. گل‌سینه‌ی موروئی را که بیرون آوردم، حرف‌های پری‌مامان توی خاطر من نشستند. حرف‌هایی که آن شب خوب و درست درک‌شان نمی‌کردم. صدایش انگار داشت زیر گوشم زمزمه می‌شد، مثل آن شب، همان شب زیبا.

"می‌خوام یاد بگیری که اصل و بنیاد همه‌ی آدم‌ها اونجاییه که توش ریشه زدن، که خانواده مهمه، خانواده‌ای که خودت قراره بسازی مهم‌تر. هرچقدر هم دور باشی و هرچقدرم کج بری، باز در نهایت می‌رسی به نقطه‌ای که آغوش خانواده برات بازه. اما بیشتر دلم می‌خواست این رو بهت بدم تا فراموش نکنی که قراره صاحب یه خانواده‌ی کوچیک بشی. خانواده‌ای که تو به عنوان یک زن باید ازش حراست کنی و نقش مهمی داری داخلش. باید یاد بگیری خانواده‌ی خودت رو بسازی و وقتی همسرو سال من شدی، این رو به نوه و یا بچه‌ی خودت که عاشقش رو دیدی، هدیه کنی."

#پرهون

چشمانم کمی خیس شدند و نگاهم را به سقف دوختم تا نبارم. لبم را کشیدم زیر دندان‌هایم و بعد با رها کردن آن نفسی که توی سینه‌ام گره خورده بود، سنجاق را با احتیاط روی لباسم وصل کردم. درخش و زیباییش، چشمان خیس و براقم را روشن کرد و بعد، این روشنی به سرعت خاموش شد. لحظاتی بعد، سنجاق را دوباره به جعبه برگرداندم و با لمس آن جعبه از اتاق بیرون رفتم. مامان این بار سر به سمتم چرخاند و آهسته پرسید:

- کجا می‌ری؟

به جای جواب به سوالش و یا بی‌اعتنایی و سکوت، میانه‌ی مسیر ایستادم و بالاخره قفل زبانم را مقابل او شکستم.

- چرا وسایل رو جمع نمی‌کنی؟

انگار انتظارش را نداشت، چون چند لحظه چیزی شبیه
بغض نشست توی نگاهش و بعد، با تماشای خانه‌ی
نصفه‌ونیمه جمع‌شده، گلوش تکانی خورد.

- مگه همین رو نمی‌خواستی؟

این بار مقابل سوالم سکوت نکرد، فقط با تلخی پرسید:

- فکر می‌کنی راحتی برام؟

صادقانه، خسته و با صدایی کم‌جان نجوا کردم:

- نه، ولی انتخاب تو این بود.

سری تکان داد و بلند شد.

— آدم يه سال توى يه خونه مستأجری هم بمونه، بهش عادت می کنه. من که حکایتم، حکایت شونزدههفده سال زندگيه زیر این سقف!

#پرهون

#پارت_۴۶۲

جعبه را توى دستانم محکم فشردم. پشیمانی و تعارضش با خشم، احساس مامان چیزی شبیه به این بود؛ نه می توانست خشمش را سرکوب کند و نه می توانست با غم و پشیمانی اش کنار بیاید. آهسته پرسیدم:

- چرا به پری مامان سر نمی زنی؟

چشم دزدید از من. رفت سراغ کارتن های خالی و من از پشت سر خیره به او ماندم. وقتی دیدم جواب نمی دهد، با تلخی زمزمه کردم:

— چه سوال احمقانه‌ای! شاید به همون دليل که من
نمی‌خوام باهات زياد حرف بزنم... که من از نگاه کردن
مستقيم بهت فرار می‌کنم... که من خیلی وقته صدات
نکردم... مامان!

ایستاد، شانیه‌هایش افتاده بودند، اما هنوز تماشا می‌
نمی‌کرد. انگار پشت به من در حال جدال با بغضش بود
که تیر آخر را شلیک کردم.

— همون قدر که تو معتقدی پری مامان برات خوب مادری
نکرده و با فرق گذاشتنش بین تو و خاله، باعث این
حالت... خودتم مادر خوبی نبودی برام. می‌بینی
مرجانه خانم، دنیا داره مرتب می‌چرخه.

با صدای بغض آلودش، اعتراض آمیز صدایم کرد.

. دردانه!

هنوز نچرخيده بود، احتمالاً براى اينكه صورت خيسش را
نبينم. اندوه داشت از بدنم بالا مى رفت، چهار دست و پا و
پر قدرت؛ حتى روى صدايم هم آويزان شده بود انگار.

- نمى خواهم باهات بحث كنم، فقط مى خواهم بگم كه من اين
زنجيره ي مادر بد بودن رو ادامه نمى دم!

به سمتم چرخيد. همان طور كه حدس مى زدم صورتش
خيس بود.

- من فقط مى خواستم تو موفق باشى و تحت تأثير تك فرزند
بودنت لوس نباشى. براى همين هميشه بهت سخت
گرفتم.

#پرهون

#پارت_۴۶۳

پوزخندی زدم، تلخ، بی‌رحمانه، پراز غصه و اندوه. چند ثانیه طول کشید تا بتوانم جوابش را بدهم.

— پری‌مامان و آقابابا هم می‌خواستن هیچ‌وقت فرزند تنی بودن تو باعث نشه فرزند ناتنی‌شون کمبودی حس کنه و برای همین بیشتر بهش محبت کردن تا شرمنده‌ی امانتی‌شون نشن.

صدایش بالا رفت، با اشکی که گوله‌گوله روی صورتش می‌چکید.

— حق‌نداری اعمال من رو با کاری که اونا با من کردن یکی بدونی!

برعکس او، صدای من آرام بود. دیگر جان فریاد زدن هم نداشتم.

- چرا؟ جفتش توجیهه دیگه... هرکدوم یه مدل!

تخت سینه‌اش کوبید.

- من...

نذاشتم ادامه بدهد، با همان صدای سنگین شده از غصه
و تلخی مانعش شدم.

_____ تو باعث شدی من بخوام بمیرم ماما... این رو
می‌فهمی؟!

ساکت شد، مردمک چشمانش درشت شدند و نفس‌هایش
به‌سختی درآمدند. انگار یاد چیزی انداخته بودمش که
سخت داشت تلاش می‌کرد فراموشش کند. تلخی، حالا
خود من بودم وقتی نالیدم:

— به خاطر کاری که تو با من کردی، قلبم دیگه جا برای یه زخم جدید نداره مامان.

آشفته حال دستش را بند کرد به جایی تا بتواند بایستد. وقتی دیوار را لمس کرد، انگار تازه نفسش بالا آمد و من با همان حال ناسور، آب دهانم را که نه، خونم را بلعیدم و ادامه دادم:

— نمی‌خوام بحث کنم. واقعاً حس می‌کنم رسیدیم به نقطه‌ای که دیگه هیچ فایده‌ای نداره، اما امروز، لااقل الان... خوب می‌دونم من نمی‌خوام نسل این مادرانه‌های اشتباه رو ادامه بدم. می‌خوام نجات بدم همه‌مون رو، چون اگر هنوز زنده موندم، احتمالاً برای همین مأمورितه.

#پرهون

#پارت_۴۶۴

بعد نگاه سنگینم توی خانه چرخید. خانه‌ای که هیچ‌وقت
انگار خانه نبود برای ما. همیشه درونش صدای بلند بود،
بی‌احترامی و فریاد و دل‌خوری بود. شاید باید اجازه می‌دادیم
دیوارهایش نفسی— تازه کنند از غم رخنه کرده در دل
آجرهایش.

— وسایل رو جمع کن مامان، پشیمون نشو! احتمالاً این
بهترین کاریه که باید الان انجامش بدیم.

بعد، بی‌حرف از خانه بیرون زدم. خانه‌ای که وقتی داشتم
در را پشت سرم رها می‌کردم، هنوز تصویر نگاه مات و
اشک‌آلود مامان پیش چشمانم بود.

پله‌ها را که سست پایین آمدم، حس می‌کردم خسته‌ترین
آدم این شهر حالا من بودم. واقعاً دلم می‌خواست یک
جایی بایستم، یک دکمه‌ی توقف باشد و فشارش بدهم و
در نهایت، برای سال‌های طولانی بخوابم و وقتی بلند
می‌شوم، همه‌ی این روزها گذشته باشد. وقتی رسیدم به

در خانه‌ی پری‌مامان و آقابابا، می‌دانستم هنوز پیرمرد
برنگشته.

در بازار که هول دادم، صدای تصنیف موسیقی سنتی
محبوب آقابابا و پری‌مامان توی گوشم نشست. آخرین
بار توی همین راهرو آن راز را شنیده بودم. احوال آن روز
را با بستن چشمانم از خودم دور کردم و کامل وارد خانه
شدم. پیرزن، نشسته روی ویلچرش، نزدیک به گرامافون
نشسته بود و به نقطه‌ای زل زده بود. هیچ نشانی از زندگی
توی چشمانش نبود، آن قدر محو بود که حتی متوجه
ورودم نشده بود، نه تا وقتی که صدایم درنیامد.

- سلام.

تکان سختی که خورد، کمی نگرانم کرد. قلبش آن قدر
ناکوک بود که نباید می‌ترساندمش؛ برای همین یک گام به
جلو برداشتم و دلواپس نالیدم:

- خوبید؟

همين كه متوجه شد كسى - كه خلوتش را بر هم زده، من هستم، اشك توى مردمكهايش را در كسى از ثانيه پر كرد و ناباور صدايم كرد.

- دردانه!

#پرهون

#پارت_۴۶۵

نفس عميقى كشيدم. به ظاهر خوب بود. حالا كمى معذب جلويش ايستاده بودم. انگار ديگر با آدمهاى اين خانه هم غريبه شده بودم.

- ببخشيد ترسوندمتون.

— الهی دور سرت بگردم دخترم، این چه حرفیه! بیا جلو ببینمت، دلم داشت برات پرپر می شد. پدر بزرگت هی می گفت حالت مساعد نیست برای دیدنت. دردت به جونم مامان!

دوباره لبم زیر دندانم کشیده شد. این کار را برای کنترل بغضم انجام می دادم. خب من همیشه ضعف می کردم برای لحن و قربان صدقه های این زن. دلم می ترکید از حال الان بین مان.

- بیا جلو مامان، بذار بغلت کنم.

می خواستم، اما نمی شد. یک دل گیری عیانی ته قلبم بود که مانع می شد برای دریافت این آغوش، برای همین ناخوداگاه یک گام به عقب برداشتم و او با تماشای حرکتم، انگار تازه یادش افتاد چقدر همه چیز تغییر کرده و چقدر حسرت توی چشمانش بود وقتی دستان درازشده ی سمتش، افتادند روی پاهایش و نالید:

- حق داری نیای مامان، حق داری!

صدایم به سختی درآمد.

- حال تون بهتره؟

سعی داشت خودش را آرام کند، اما قربان دست‌های لرزان و چروکش باید می‌رفتم که نمی‌توانست.

- بهترم مامان، بهترم... تو رو دیدم خیلی خوب شدم!

"خوبه" ای نجوا کردم و آهسته چشمانم توی خانه چرخیدند. چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود. برای اینکه همه دور هم جمع شویم، دارا سربه‌سر من بگذارد و برنا گوشش را بیچاند. صدای خنده‌هایمان چندوقت بود نیپچیده بود توی این خانه؟

— يکم شیربرنج آقابابات درست کرده، بذار برم برات بریزم بخوری.

#پرهون

#پارت_۴۶۶

قبل از اینکه ویلچرش را تکان بدهد سمت آشپزخانه، مانعش شدم. می دانستم اگر می رفت، می خواست یک دل سیر گریه کند و بعد به سختی شیربرنج را بریزد توی کاسه. این زن و مرد دو دختر داشتند و این روزهای مریضی—، مجبور بودند خودشان غذای خودشان را درست کنند؟ سرتاپای این قصه زهر بود.

— نمی خواد، میل ندارم. می خواستم یه امانتی رو بهتون برگردونم.

نگاهش که به دست‌هایم دوخته شد، فهمید برای چه
اینجام که وارفته زمزمه کرد:

- اون برای خودته مامان، چرا برگردوندیش؟

جعبه‌ی سنجاق را روی میز گذاشتم و روی یکی از مبل‌های
نزدیک به ویلچرش نشستم.

- قرار بود اون هدیه‌ی نوه تون برای عروسیش باشه، خب
ما که...

کام تلخ شد، انگار یک مشت بادام تلخ جویده باشم.
چهره‌ام توی هم رفت و نالیدم:

- قسمت نشد!

درد به دلش بخشیدم که آن‌طور ملتمس زمزمه کرد:

- نگو این طور مامان!

تلخ تر لبخند زدم.

— حقیقت همینه پری مامان، اما بیشتر از هرچیز هدفم از برگردوندنش یه چیز دیگه بود.

پر از غصه و سوال تماشا می کرد. سرم را پایین انداختم تا احترامش را نشکنم بین صحبت هایم.

— وقتی بهم دادینش، گفتید یه دایره ی تو خالیه این سنجاق که از هر نقطه ای بری، باز می رسی به نقطه ی اولش. عین خانواده که اصل همه چیزه و همیشه هرچقدرم آدم دور بشه، باز برمی گرده به نقطه ی شروعش و خانواده ش. برام از اهمیت خانواده گفتید و اینکه به عنوان یک زن، باید از این خانواده حراست کنم. همه چیز رو موبه مو یادمه پری مامان جون، اما...

#پرهون

#پارت_۴۶۷

سکوتم بی تابش کرد. این را نزدیک شدن ویلچرش نشانم می داد. به سختی چشم بالا کشیدم و خیره توی چشمانش، آرام نجوا کردم:

- حس می کنم نیازه پیش خودتون باشه.

با چه حالی تماشا می کردم و چه حالی داشتم من، که به عنوان یک عضو کوچک باید این حرف ها را قاب می کردم و به گوش آدم بزرگ های این ساختمان می رساندم.

— چون ظاهراً بزرگ ترهای این خونه هنوز معنای خانواده رو درست درک نکردند.

- دردانه!

سرم دوباره پايين افتاد.

- می‌دونم شاید بی‌ادبی باشه حرفام، اما پری‌مامان، خانواده رو غلط فهمیدیم... همه‌مون. شمایی که نتونستید تعادل محبت رو بین بچه‌هاتون برقرار کنید و یه خانواده‌ی شاد بسازید بیشتر. این سنجاق‌سینه باید پیش شما باشه، تا یادتون باشه بهم گفتید یک زن باید از خانواده‌ش حراست کنه و شما این روزها به‌جای حراست، فقط نشستید و غصه خوردید. می‌خوام دست خودتون باشه تا یادآوری کنه که الان وقت غصه خوردن نیست، الان وقت جمع کردن این ویرونهاست. من دارم با دور کردن آدما از هم، بهشون فرصت مدم یکم دورتر از مصیبت خودشون رو پیدا کنن. بعدش اما به کمک‌تون نیاز دارم... برای جمع کردن این آدم‌ها دور هم، برای برگردوندن روزهای خوب به این خانواده، برای اینکه بفهمم واقعاً خانواده همین نقطه‌ی اولیه و اصلیه که آدم‌ها باید بهش اهمیت بدن.

مردمک چشمانش دودو می زدند. حس می کردم یکی اگر آن لحظه فشار روی روحم را اندازه می گرفت، می فهمید چقدر تا له شدنم کم مانده.

— برای ساختن این خانواده، باید بزرگ ترهاش یه چیزایی رو به یاد بیارن و بعد به ما کوچیک ترا کمک کنن تا بتونیم از این روزا بگذریم. هرچقدرم طول بکشه، حق هیچ کدوم از ما این نیست تا آخر عمرمون با این حسرت و تلخی و دوری سپری بشه.

نمی دانستم چقدر حرف هایم اثرگذار بودند. بعد از آن تجربه ی تلخ نزدیک به مرگ، حس می کردم برگشتنم یک جور فرصت بود. یک جور مأموریت برای درست کردن همه چیز.

#پرهون

#پارت_۴۶۸

حس می کردم اینکه فقط بمیرم و خودم را از این تلخی‌ها دور کنم، کار راحتی بود و ماندن، ساختن و از نو درست کردن، آن قدر سخت که هرکسی - از پشش برنمی آمد و عجیب این روزها، با همه‌ی خستگی‌هایم دلم می‌خواست من آنی باشم که کار سخت را این بار انتخاب کرده. بعد از دوبار تجربه‌ی ناموفق میل به مرگ، انتخاب سومم این سختی بود.

وقتی از سرجایم برخاستم، نگاه پری مامان هنوز خیس بود و دوخته شده به جعبه‌ی سنجاق سینه. صدایم این بار گرفته تر بود.

- چند روز پیش اتفاقی توی فضای مجازی یه کلمه دیدم به اسم پرهون، معنی‌ش می‌شد یه دایره‌ی توخالی... درست شبیه سنجاق سینه‌ی موروثی. اسم سنجاق مون رو برای همین گذاشتم پرهون و نمی‌دونم این بار که این دایره رو دور بزنیم و دوباره برگردیم نقطه‌ی شروع، حال مون چطور

می‌شه، اما... من می‌خوام به حرف‌تون گوش کنم. شما گفتید زن‌ها محافظای این خانواده هستند و منم احساس می‌کنم اگر کسی قرار باشه این ویروانه رو از نو بسازه، منم. به کمک‌تون اما نیاز دارم پری‌مامان، این بار می‌خوام یه مادر عادل‌تر باشید!

بعدش آهسته از خانه‌ی آن‌ها هم بیرون آمدم، اما دیگه نایی برای بالارفتن پله‌ها را نداشتم؛ برای همین همان‌طور روی اولین پله‌ی کثیف و خاکی نشستم و خیره به نقطه‌ی نامعلومی روی دیوار، احساس کردم سبک‌تر شده‌ام. آن امانتی انگار فعلاً سهم من نبود و برگرداندنش، بهترین کاری که می‌شد انجام داد.

نفسم که به‌کندی از سینه‌ام بیرون درآمد، چشمانم را هم آهسته بستم و روی پله‌ها، کمی کج شدم تا سرم به نرده‌ها بچسبد. بعد هم در حال جان دادن و پوست انداختن، آهسته نالیدم:

"حالا با تو چی کار کنم نابغه؟"

که دور ماندن از او، نهایت غربت بود و انگار رسم بود که هرکس دل می سپرد، باید طعم غربت را هم می چشید.

*

#پرهون

#پارت_۴۶۹

چند لحظه ای بود که در ورودی روف، ایستاده و تماشایش می کردم. بی حواس نسبت به اطراف، نشسته بود روی زمین و تکیه اش را داده بود به دیواری کوتاه. چیزی که روی پایش بود شبیه یک آلبوم از این فاصله به نظر می رسید و او محو تماشای آن، تکان هم نمی خورد. خنکای هوا با لباس ساده ی نخي توی تنش هم خوانی نداشت. وقتی نیمه شب با کابوس از خواب پریده بودم و خودم را بی قرار رسانده بودم به روف تا کمی در تنهایی اشک بریزم و با خدا صحبت کنم، فکر نمی کردم او هم اینجا باشد، اما

بود؛ بود و من حالا لحظاتی طولانی ایستاده بودم به تماشایش. متوجهم نشده بود، در دنیای خودش بود و این نشان می داد ما هر دو پناهگاهمان وقت هایی که زورمان به غصه ها نمی رسید، همین جایی بود که باهم ساخته بودیمش.

بالاخره به پاهایم تکانی دادم. پتویی که دور شانهایم پیچیده بودم و بالا آمده بودم را باز کردم و همان طور که گام های سبکی روی چمن های مصنوعی برمی داشتم، به آسمان خیره شدم. گرفته بود و پر ابر، اما انگار دلش نمی خواست ببارد. تا زمانی که کنارش روی زمین ننشسته بودم، هنوز متوجهم نشده بود. نشستم اما شانه به شانه اش و انداختن آن پتو روی پاهای جفت مان، سرش را با کمی شتاب چرخاند سویم و وقتی مطمئن شد آنی که خلوتش را به هم زده، کسی- جز من نیست، نفس عمیقی کشید.

درد توی چشمانش باعث شد کمی بیشتر سردم شود و همان طور که زیر پتو در خودم مچاله می شدم، نگاه بیندازم

به آن جسم روی پاهایش که بخشی— از آن حالا زیر پتو بود. کاری که چشمان خوابزده‌ی ترسیده از کابوس آشنایم را کمی نمودار کرد و باعث شد زمزمه کنم:

- آلبوم عکسای بچگی مونه؟

جوابم را نداد، فقط آلبوم را از زیر پتو بیرون کشید و با ورق زدنش، صفحه‌ی جدید را آورد و انگار آنجا وجود ندارم، خیره شد به تصاویر دیگرش. تصویری که درون آن، من دندان‌های خرگوشی‌ام افتاده بود و لبخند بی‌دندانم، کنار اوپی که پشت سرم ایستاده بود، خوشی‌های کودکانه را به رخ می‌کشید.

- تازه اولین دندونم افتاده بود.

#پرهون

#پارت_۴۷۰

بازهم جوابی نداد، اما به من برنمی خورد. می فهمیدمش، برای همین سرم را کج کردم و با چسباندن به شانه اش، خیره به عکس های دیگر توی آلبوم نجوا کردم:

– خیلی وقته خواب می بینم بی هوا، توی یه قلعه زندانیم. از پنجره می فهمم طوفان شده، بعد می آم پایین و نگاه می کنم می بینم تو بین موجا داری بالا و پایین می ری. امشبم باز اون خواب رو دیدم، خیلی ترسیدم، اومدم اینجا یکم جیغ و داد کنم سر خدا، اما تو رو که دیدم یادم رفت.

می شنید، اما نمی خواست واکنش نشان بدهد. من هم کاری با او نداشتم و می خواستم حرف بزنم. همان طور که او نگاهش به آلبوم بود، انگشتم را روی یکی از عکس ها گذاشتم.

_____ یادته این عکس مون رو کی انداختیم؟ رفته بودیم سیزده به در باغ عمه منیر خدا بیامرز. یکم قبل این عکس

زمین خورده بودم، چه گریه‌ای سر دادم و کولی‌بازی‌ای راه انداختم. اما تا دورین رو دست خاله دیدم، سعی کردم گریه رو کنترل کنم و بخندم. مسخره شده صورتم... معلومه چشمم پراشکه و به زور خندیدم.

بالاخره صدایش بلند شد، زمزمه‌ی تلخش بین آن شب سرد و سوت و کور خانه‌ای که همه‌ی بنیان‌گذاران بدحالی ما درونش آرمیده بودند.

— الانم مسخره شدی، وقتی صدات گریه داره و الکی داری خودت رو خوب نشون می‌دی!

خیره به همان عکس‌ها، سر روی شانه‌اش، لبخندم کم‌رنگ شد. اگر نمی‌فهمید عجیب بود. صدایم کمی آرام‌تر شد.

— پس با این مسخره‌ای که دلش می‌خواد گریه کنه، قهر نباش!

کمی طول کشید تا زمزمه وار جواب بدهد.

- قهر نیستم.

- حرف نمی زنی ولی.

این را با گله و آهسته نجوا کردم و او بی تعجیل این بار پاسخ را داد. صدایش اما... آخ از صدایش.

#پرهون

#پارت_۴۷۱

- چون می ترسم منم یهو دلم بخواد مثل تو گریه کنم.

چشمانم با درد بسته شدند و سرم سنگین تر شد روی شانهاش. آن دردی که روی مغزمان انداخته بودند، داشت

لهمان می کرد. آن قدر پلک‌هایم را محکم به هم می فشردم تا هیچ اشکی از تویشان بیرون نریزد و آن قدر شانه‌اش زیر سرم منقبض بود که شاید می‌خواست هیچ بغضی— به گلویش هجوم نیاورد.

- بیا پس گریه نکنیم.

- چی کار کنیم به جاش؟

تلخ پرسید و من با باز کردن چشمان دردناک سرخم، سر از روی شانه‌اش برداشتم و فقط برای رهایی جفتمان از آن حال، متضادترین کاری که هر عاقلی آن لحظه انجامش می‌داد را با شوخی تلخی زمزمه کردم:

- مثلاً برق‌صیم.

سرش به ستم نچرخيد. هنوز نگاهش محو آلبوم بود و همان عکسی که من تويش مسخره خندیده بودم، اما جوابم را داد.

- اين بار به ساز کی؟

خیلی مفهوم توی سوالش بود. خیلی زخم و درد هم پشتش داشت. راست می گفت. ما به ساز بزرگ ترهایمان و به ساز این دنیا داشتیم می رقصیدیم. این بار به ساز چه کسی مانده بود تا خودمان را تکان بدهیم؟

تمام زورم را داشتم می زدم که این شبی که با ترس کابوس به اینجا رسیده بود، با اشک هایم خیس نشود. به جای جواب به سوالش، زانوهایم را زیر پتو جمع کردم توی شکم و سرم را رویشان گذاشتم؛ طوری که بتوانم ببینمش. صدایم گرفت.

- رفتی دنبال کارهات؟

نگاهش خیره‌اش به آلبوم، کوتاه بسته شد. بعدش اما
به جای جواب، فقط زمزمه کرد:

- بیا همون برقصیم.

#پرهون

#پارت_۴۷۲

بعد برخاست. من شوخی کرده بودم، او هم برای پناه بردن
از شر سوالم، به همان شوخی‌ام داشت چنگ می‌زد. ناباور
تماشایش کردم و آهسته نالیدم:

- برنا!

آلبوم را آهسته گذاشت همان جایی که نشسته بود. رفت
سراغ تلفن همراهش که لبه‌ی بام قرار داشت و من هم

درگير اين حال عجيب و فرارش از سوالم، به آهستگي
ايستادم.

- بايد بري، خودتم خوب مي دوني حق با منه. مگر اينكه...

نگاهم كرد تا ادامه بدهم. تلخي از سروكولم بالا رفت وقتي
زمزمه كردم:

- مگر اينكه نخوای بري دنبال آرزوت!

هنوز داشت نگاهم مي كرد. پتو را رها کرده و نزديكش
شدم.

- كه اينم من نمي دارم. نمي خوام چند سال بعد حسرت اين
انتخاب احساسی رو بخوري!

صدایش با حال غريبي همراه بود.

- چه آهنگی بذارم؟

پر از غم از این حال که او نشانش می‌داد و من پنهانش می‌کردم و زیر بارش خم شده بودم، باز اسمش را صدا کردم. او اما بی‌اعتنا به این صدا کردن، موسیقی‌ای را انتخاب کرد و با تلخی نجوا کرد:

- به درد تانگو می‌خوره فقط. از این رقصای نرم و آروم.

چند لحظه طول کشید تا با شنیدن موسیقی، دلیل انتخابش را بفهمم و بعدش، با بغض و اندوه، لبخند تلخی روی لب‌هایم بنشیند. نمی‌دانم اما، خب ته ته دلم کمی امید بود به اینکه او شاید قید آرزویش را بزند. می‌دانستم بعدش خودم پشیمانم می‌کردم، اما اوی غمگین عاشق، مثل خودم داشت رفتار می‌کرد. یک انتخاب منطقی و دردناک. انگار همه چیز را کنار هم چیده بود و بعدش شده بود یکی مثل من. منی که می‌دانستم خیلی قرار است زخمی

شوم، اما باز می گفتم برو و او می دانست قرار است زمین بخورد و حالا با این موسیقی می گفت که انتخابش همانی است که باید باشد.

#پرهون

#پارت_۴۷۳

دلم ریخت با شنیدن بند اول موسیقی، همان طور که چشم در چشم داشتم، آرام جلورفتم و با گذاشتن دستان سرد و لرزانم توی دستانش، همان طوری همراهش شدم که او می خواست؛ نرم و آرام.

محکم انگشتانم را چنگ زد و آهسته، حین همراهی ام توی آن سرمای که جفت مان را یخ زده کرده بود، بدون چشم برداشتن از نگاهم زمزمه کرد:

- توی اون عکس، اولین دندونت نبود که افتاد، دومی بود.

با حيرت نگاهش كردم و او من را آرام روى چمن‌هاى نرم و مصنوعى كشاند تا ميانهى روف. موسيقى خواند، قلبم را مشت كرد توى سينه‌ام و دوباره او بود كه بدون رها كردن چشمانم، ادامه داد:

- توى اون يكي عكس هم براى افتادن زمين گريه نمى كردى،
براى پاره شدن جوراب شلواريت گريه مى كردى.

حالا ديگر هيچ لبخند تلخى نبود، فقط ماتى بود توى نگاهم و يك ابر كه منتظر بود به بندى تا ببارد. صدايم زير صدای آن موسيقى جان نداشت وقتى صدايش كردم.

- برنا!

به جاي جواب، با موسيقى هم خوانى كرد و آن چشم‌ها...
آن چشم‌هاى غمگين و زخمى‌اش، آن مردمک‌هاى سرخ و
آن مژه‌هاى به لرزه درآمده، آن فشارى كه به دستانم وارد
مى كرد، آن گردنى كه پر بود از رگ‌هاى ريز برآمده، داشتند

نشان می دادند که او هم داشت خودش را برای ترس هایش آماده می کرد. منطق اینجا داشت از عشق پیشی می گرفت و این سخت ترین تصمیم آدم هایی بود که معنای عشق را فهمیده بودند.

"دوتا آینده ی مبهم، یه تابستون بی خورشید
همون فصلی که رویامون، مثل ارتش فرو پاشید!"

چشمانم را نبستم رویش، گناه بود این لحظه را اگر تا جا داشت در خاطر ثبتش نمی کردم. فقط برای اینکه نشان بدهم، برای این تصمیم درکش می کنم و هیچ وقت بابتش دل گیر نمی شوم، آهسته زیر صدای موسیقی نجوا کردم:

— هر جای دنیا باشی، من اونیم که بیشتر از همه دوست
داره نابغه!

#پرهون

ديگر نتوانست حتی هم‌خوانی کند، فقط با سری که لحظه‌ای خم شد و دوباره بلندش کرد، سعی کرد خودش را پیدا و آن تکان خوردن‌های بی‌وقفه‌ی سیب‌گلویش را کنترل کند و با صدایی خش‌افتاده گفت:

- به مو بندم، پس هیچی نگوا!

این را به‌سختی زمزمه کرد و بعد، من هم آرام و صبورانه، با آن حجم از اشکی که ناگهانی تصمیم گرفت از صورتم بریزد، سر تکان دادم. اشک‌هایی که بی‌قرارش کردند. سعی کردم کمی نگاهش نکنم. می‌ترسیدم بروم توی آغوشش و زار بزنم. او اما کم آوردن جفت‌مان را درک کرد که پاهایش از حرکت ایستادند. یکی از دست‌انم روی شانه‌اش بود و آن یکی در حصار پنجه‌اش. من هم ایستادم. دستی که دور کمرم را قاب گرفته بود را آرام به زیر چانه‌ام رساند و بدون

اینکه چیزی بگوید، مجبورم کرد نگاهش کنم. این کار را با چشمانی خیس انجام دادم و بعدش... او نفس عمیق و آرامی کشید.

- اینکه از حرف زدنت، بدتره!

مظلومانه، طوری که هیچوقت شبیهش نبودم بین اشک‌هایم، با آن صدای گرفته پرسیدم:

- پس چی کار کنم؟

حس می‌کردم خمش کرده غم این روزها که با آن حال جواب داد.

— فکر کنم مشکل از خودمه، چون هر کاری بکنی یا نکنی، باز یه جور بدیم.

- چي کار کنم خوب شي؟

با بغض پرسيدم و او، کمی انگار داشت به بغض می باخت
که زمزمه کرد:

— این روزا بیشتر بخند، نپرس که رفتم سراغ کارهام یا نه،
اصلاً نپرس کی می رم و کارام در چه مرحله ای جلو می ره. بذار
این روزا شبیه بشیم یکم به قبل از این اتفاقات مزخرفی که
اومد و ویروانه ساخت ازمون. یکم شبیه شو به دردونه ی
فرفری و شیطونی که دیوونه ش بودم و هستم. بذار یادم
بره داریم چه بلایي سر این همه سال دوست داشتن مون
می آریم.

- بعدش خوب می شي؟

با اشک بیشتری پرسيدم و او، چند ثانیه خیره توی
چشمانم ماند و در نهایت، صادقانه و تلخ، آن قدر آرام
گفت که زیر صدای موسیقی گم شد.

. نه!

دست سردم را با بی قراری رساندم پشت گردنش، سرش را کشیدم سمت خودم. چشمان دردآلود خسته اش بسته شدند، پیشانی هایمان که به هم سجده کردند، در کمترین فاصله به صورتش، اشک ریختم و او مثل مجسمه ای بین دستانم ماند. من آب شدم و او سوخت. من عین آب جاری اشک ریختم و او مثل آتشی. در خودش شعله کشید و نشان نداد. من از سرما لرزیدم و او فقط دمای دستانش کمتر شد و در نهایت، من فهمیده بودم مهم نبود چقدر همدیگر را دوست داشتیم چون این عشق، برای این لحظه کافی نبود. خواننده همان لحظه داشت می خواند، همان لحظه که ما هر دو این عشق را به منطق باخته بودیم و چه درست می خواند.

"به دنیا اومدیم، اما ما این دنیا رو نشناختیم

چه می موندیم، چه می رفتیم، به هم بازی رو می باختیم."

**

#پرهون

#پارت_۴۷۵

دسته‌ی چمدان را لمس کردم و با نگاهی به اتاق که حالا خالی از وسیله بود، هوای چشمانم سنگین شد. اولین باری که این اتاق متعلق به من شده بود، شش سالم بود. دیوارهایش آن روز پر بود از عروسک‌های متنوع، روتختی صورتی‌رنگی تخت فلزی داخل اتاق را پوشانده بود و دخترک موفرفری کوچکش، قدش حتی به پنجره نمی‌رسید؛ اما الان از من فقط یک قاب‌عکس مانده بود روی این دیوار. دلم می‌خواست یک نشانه بگذارم برای اینکه یادم بماند این اتاق، همیشه اتاق من می‌ماند، حتی اگر حالا هیچ وسیله‌ای از من درونش نبود و با یک چمدان بنفش‌رنگ، می‌خواستم ترکش کنم.

- دردانه، بابا!

سرم چرخيد. بابا با صورتی درهم ايستاده بود به تماشايم؛ درست در ورودی اتاقی که حالا خالی بود. نگاهم را که دید آهسته زمزمه کرد:

— همه‌ی وسیله‌ها رو خاور بار زده، بايد کم کم ما هم راه بيفتيم.

سری تکان دادم. بی حرف و در سکوت باهم از اتاق بیرون آمديم. به خانه‌ای که حالا خالی بود چشم ندوختم، یک جورهاي ترس داشتم از دیدنش. خانه سرد بود و بی وسیله بودن سردترش کرده بود. بابا دسته‌ی چمدانم را گرفت و با خروج از خانه، منتظر ماند من هم بیرون بروم. وقتی در پشت سرمان بسته شد، انگار تمام خاطراتمان توی این خانه، آن سوی دیوارها جا ماند. خاطراتی که توی اکثرشان، صداهاى بلند بودند و تنهایی‌های من.

بابا دكمه‌ی داخل آسانسور را كه فشرد، زمزمه كرد:

- برنا خبر نداره امروز ما می‌ریم؟

سری تكان دادم. پرسوال كه تماشايم كرد، بدون نگاه مستقيم به صورتش جواب دادم.

— چیز مهمی نبود كه بخواد بدونه. بعيد می‌دونم علاقه‌ای داشته باشه به بدرقه كردن!

آهی كه كشید، هم‌زمان شد با رسیدن آسانسور به طبقه‌ی همكف. هر دو باهم بیرون آمدیم و او با چمدان من، به سمت خروجی حیاط حرکت كرد. كمی سرعت گام‌هایم كم شد تا از عقب‌تر تماشايش كنم. آن قدر حالش بد بود كه حواسش نبود چمدان را همان‌جا بگذارد. آسمان قلبم ابری بود، مثل آسمان این شهر.

پری مامان با ویلچرش، آقابابا، عموحسین، دارا و ایلیا جلوی در ایستاده بودند؛ با صورتهای درهم.

#پرهون

#پارت_۴۷۶

البته بدون حضور خاله که حس می کردم از پشت پرده های حریر خانه اش، داشت پنهانی این صحنه را می دید.

با ورود من به کوچه، سر همگی سمت مان چرخید. من اما با چهره ای یخ زده و بی حس، فقط به خاوری که وسایل زندگی مان را بار زده بود چشم دوختم و بعد، به مامانی که بی خدا حافظی با همه، زودتر توی ماشین بابا نشسته بود و به هیچ کس نگاه هم نمی کرد. چند ثانیه از این فاصله تماشایش کردم. داشت با پوست کنار ناخن هایش بازی می کرد و مشخص بود حال خوبی ندارد. پری مامان از گریه صدایش در نمی آمد و آقابابا، شبیه شکست خورده ای به نظر می رسید که کل عمرش را باخته. عموحسین کمی دورتر

داشت با بابا حرف می زد و ايليا چسبیده بود به ويلچر
پری مامان، طفلک انگار بغض داشت.

- تو کجايی برادر من؟ می گم اينجا جدی جدی دارن می رن!

صدای دارا حواسم را پرت کرد، داشت دورتر از ما با تلفن
حرف می زد. چندثانیه به کلافگی و آشفتگی اش خیره ماندم
و همان لحظه که بابا به سمتم آمد و سری به خاطر
بی حواسی اش تکان داد، نگاهم سمت او چرخید.

- حواسم نیست، داشتم چمدونتم می داشتم صندوق.

به چمدان بزرگ بنفش رنگی که حالا کنار پایم بود چشم
دوختم و بعد، سر بالا آوردم برای تماشایش.

- به سلامت برسید!

این را با سردی اما از ته قلبم بیان کردم و بابا، آهسته
دستم را گرفت.

- هرچیزی نیاز بود، فقط کافیه بهم زنگ بزنی. ما اتاقت رو
می چینیم و منتظرت می مونیم.

سری تکان دادم. نگاهم یک لحظه سمت ماشین و مامان
چرخید. خدا حافظی ما توی خانه صورت گرفته بود؛ البته
که نه با روال درستی.

- برنا که بره، بلافاصله می آم. لطفاً باهم کمتر دعوا کنید!

#پرهون

#پارت_۴۷۷

این یکی، یک نصیحت از فرزندی بود که می دانست اگر نباشد، این زن و مرد دیگر هیچ بهانه‌ای برای عقب‌نشینی از دعوایشان نداشتند. نگران‌شان بودم. نگران وقت‌هایی که از هم عصبی می‌شدند، دهان‌به‌دهان هم می‌گذاشتند. فشار دل‌تنگی برای من و نیامد، فشار رفتن از این شهر و دور شدن مامان از خانواده‌اش، همه و همه حساس‌شان می‌کرد و آن وقت من نبودم تا مانع پیش‌روی دعوایشان بشوم.

دلم داشت می‌چرخید از دلشوره و به روی خودم نمی‌آوردم.

— تو نگران ما نباش بابا، فقط حواست به خودت باشه. غذای درست بخور که صفرات اذیت نکند!

دویدن ناگهانی ایلینا سمت ماشین، نگاه همگی‌مان را چرخاند آن سمت. خودش را رساند به مامان، در را باز کرد و با بغل کردنش، انگار تمام احساسات خشک‌شده‌ی مامان را هم آب کرد. عمو حسین خواست به سمتش برود و عقب بکشدش، اما آقا بابا مانعش شد. مامان کمی طول

کشید تا بتواند خودش را پیدا کند. بعدش اما او هم ایلایا رو توی آغوش کشید و چندین بار بوسید. از این فاصله می‌توانستم اشک‌هایش را ببینم و چیزی توی دلم سر بخورد.

— چرا سر من داد می‌زنی؟ چطوری جلوشون رو بگیرم، یه چمدون گنده بسته دختره انگار داره می‌ره دیگه برنگرده!

دوباره صدای دارا بود که حواسم را پرت کرد. داشت با برنا حرف می‌زد؟

. من دیگه برم بابا، بیا بغلم.

دارا پشت به ما، کلافه با مخاطب پشت خطش صحبت می‌کرد که من توی آغوش بابا فرو رفتم؛ سرد و یخ‌زده و بی‌واکنش احساسی. اجازه دادم فقط او چند لحظه‌ای من را دربربگیرد و بعد با رفتنش سمت ماشین، نگاهم، دلم و بخش عظیمی از نگرانی‌هایم دنبال‌شان کشیده شد. آقابابا

هم جلو رفت، برای عقب کشیدن ايليا و صحبتی کوتاه با مامان، که آن لحظه نفهمیدم چه ها بین شان ردوبدل شد، فقط اشک های مامان را بیشتر کرد و لحظاتی بعد، ماشین بابا با بوقی حرکت کرد. خاور پشت سرشان راه افتاد و پری مامان، روسری اش را گذاشت روی چشمانش و شانه هایش محکم تکان خوردند. ايليا هم با بغض و گریه، به آغوش عموحسین چسبید. آقا بابا میانه ی کوچه ماند، خیره به مسیر رفتن شان و با یک کاسه آب که روی پای پری مامان بود و پشت سر ماشین خالی اش کرد.

#پرهون

#پارت_۴۷۸

صدای حیران دارا، سر همه مان را چرخاند سمت خودش.

- تو رو چرا جا گذاشتن؟

خط نگاهش به من بود. نفس عمیقی کشیدم، حالم خوب نبود، برای همین بدون جواب به او، دسته‌ی چمدانی که بابا بی‌حواس تا دم در آورده بود را گرفتم و به سمت خانه کشاندم. آقا بابا سمت پری‌مامان رفت و عموحسین، ایلینا را بغل کرد. دارا اما با سرعت پشت سرم وارد حیاط شد و مبهوت‌تر پرسید:

- جدی جدی نرفتی تو؟ پس این چمدون گنده چیه؟

چمدان را رها کردم کنار تخت چوبی، نشستم همان جا و خیره به بازی کردن‌های تک نفره‌ی دای، کوتاه و بی‌حوصله، با دلی گرفته جواب دادم.

- لباسامه که خونه‌ی پری‌مامان بمونم یه مدتی.

محکم که وسط پیشانی‌اش کوبید، با همان حال بد نگاهش کردم. انگار فهمید باید توضیح بدهد که کلافه گفتم:

- بابا من صبح ديدم خاور او مده، پرام ريخت. خبر نداشتيم
 كه. يكم صبر كردم برنا خودش برسه شايد هولش نكنم،
 ديدم جدی جدی خاور پر شد ديگه زنگ زدم بهش كه
 داريد می ريد. خدا كنه سالم برسه!

بی حس و حال تماشايش كردم.

- تو كي آدم می شی دارا؟!

شاکی گفت:

- بابا به من چه! غیب می دونستم مگه نمی ری؟! بذار زنگ
 بزمن قبل سخته كردنش بگم نرفتی. قشنگ پشت تلفن
 حنجرهش رو فنا داد!

هنوز با همان وضع یخ زده داشتم تماشايش می كردم. به
 برنا رفتن مامان و بابا را نگفته بودم چون او قطعاً برای

بدرقه‌ی مامان نمی‌رفت، اما در عین حال هم نگفته بودم
خودم قرار نیست بروم و تا زمان رفتن تو می‌مانم.

#پرهون

#پارت_۴۷۹

هنوز شماره‌اش را لمس نکرده بود که خیره به من، لبخندی
شیطانی زد و لحظاتی متفکر موبایل را به لبش چسباند.
فهمیدم همان لحظه که این آدم توی این موقعیت که
خیالش از نرفتن من راحت شده، فکر شیطنت به سرش
زده؛ برای همین بی‌حوصله چشم چرخاندم و فقط
صدایش را شنیدم که گفت:

- اصلاً نگم، بذار یکم بترسه و فکر کنه رفتی... کم دق نداده
ما رو این چندوقته!

همان لحظه، آقابابا پشت ویلچر پری‌مامان وارد خانه
شدند. خیره به آن‌ها زمزمه کردم:

- اذيتش نکن!

بعد هم درحالی که سرمای تنها ماندنم و رفتن مامان و بابا وسط دلم نشسته بود، از روی تخت بلند شدم و چمدان را دنبال خودم کشاندم. هم‌زمان با پری مامان و آقابابا به ورودی خانه رسیدیم و هر سه باهم سوار آسانسور شدیم. به هیچ کدامشان نگاه نمی‌کردم. از اینکه مجبور بودم مدتی پیش‌شان زندگی کنم هم حس خوبی نداشتم. این روزها هر کاری می‌کردم، بازهم انگار کافی نبود. از خودم راضی نبودم، از خودم که برای به دست آوردن دل مامان، باید قید برنا را می‌زد و برای اذیت نکردن برنا، باید مامان را تنها می‌گذاشت.

- کم اشک بریز پری!

— بچه‌م رفت... رفت شهر غریب... نمی‌تونم خودم رو ببخشم!

مکامله‌ی غم‌انگیز و کوتاهشان، سرم را پایین‌تر انداخت و با توقف آسانسور، منتظر ماندم اول ویلچر پری‌مامان و پشت‌سرش آقابابا بیرون بروند. بعد که دنبال‌شان راه افتادم، پری‌مامان سعی کرد کمی خودش را کنترل کند.

- اتاق پشتی رو برات آماده کردم قشنگ من، برو چمدونت رو بذار اونجا دور سرت بگردم!

سری تکان دادم. جفت‌شان منتظر ماندند من این‌بار جلو بروم و من هم زیر سنگینی نگاه‌شان این کار را کردم. وقتی وارد اتاق شدم، دوباره انگار پری‌مامان گریه را سرگرفت، چون صدای آقابابا برای آرام کردنش را می‌شنیدم. چمدان را بدون باز کردن گوشه‌ای رها کردم و بعد، کنار در، آرام تکیه‌زده به دیوار نشستم. پاهایم را توی شکم جمع کردم و شبیه آدم‌های غریب‌مانده، دلم خواست برای رفتن مامان و بابا گریه کنم.

#پرهون

#پارت_۴۸۰

اما این کار را نکردم، فقط در خود جمع شدم و انگار سرما به رگ وریشه ام زده باشد، نفس هایم تند شدند. لحظاتی طولانی همان طور نشستم، بدون اینکه دیگر به هیچ چیزی فکر کنم. انگار همه چیز تمام شده بود و دیگر هیچ فکر کردنی فایده نداشت. می دانستم باید از نو شروع کنم، اما نمی خواستم به آن بیندیشم؛ فقط می خواستم برای مدتی، این جسم و این روح را رها کنم. می خواستم برای مدتی خودم را به حال خودم بگذارم و بعد... دوباره از جا بلند شوم برای سروکله زدن با هر چیزی که قرار بود خیلی رنجم دهد.

شنیدن صدای بحث نامشخصی- از سمت حیاط، که پنجره اش در اتاق من باز می شد، چشمانم را از دیوار جدا کرد و تن سرمازدهی لرزانم را کمی تکان داد. نگاهم خیره ماند به پنجره ها و بعد، صدا برای لحظاتی از بین رفت و

متعاقبش، از سوی دیگر، یعنی از سمت خانه‌ی پری‌مامان
به گوشم رسید. عصبی و آشفته:

— یعنی چی رفتن؟ مگه می‌شه بدون اینکه به من بگن برن؟
شما هم گذاشتید برن؟ بابا مگه رفته بودم بمیرم؟!
نمی‌داشتید برن تا برسم!

چشمانم را کوتاه بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. دارا
کار خودش را کرده بود. صدا حالا واضح‌تر شده بود. امان
نمی‌داد کسی حرف بزند.

— اصلاً به درصدد کسی فکر نکرد نیازم منم باشم؟ بابا اونی
که رفت همسایه‌ی قدسی‌خانم نبود که، همه کس و کار این
دل لامذهب من از بچگی بوده!

سرم را از دیوار جدا کردم و دوباره به آن کوبیدم، زیرلب
هم زمزمه کردم "دارای لعنتی". بالاخره انگار امان داد تا

کسی۔ حرف بزند، کسی۔ که صدایش هنوز درگیر بغض و اشک بود.

— ماشالله باشه بهت مامان، امون بده خب جواب بدیم. کی به تو گفته دردانه هم باهاشون رفته؟ بچه مونده تا وضعیت تو مشخص بشه، الانم توی اتاق پشویه.

صدای "چی" پر از بهتش را شنیدم و بعد، زیر لب شروع کردم به شمردن. به ده نرسیده، می رسید به این اتاق. عدد هشت را زیر لب راندم که در باز شد، با شتاب و سرعت. بعدش، نور که آمد توی اتاق، نگاهش چرخید و با دیدنم آن طور مفلوک و مظلوم، چمباته زده کنار دیوار، انگار کلی نفس که توی گلویش گیر کرده بود را توانست آزاد کند و درمانده صدایم بزند:

- دردونه!

#پرهون

#پارت_۴۸۱

فقط نگاهش کردم، مظلوم، شبیه به کودکی که دستان پدر و مادرش را رها کرده و گم شده؛ همان احساس را داشتم، همان احساس عمیق بی‌پناهی را. او هم انگار دید و فهمید پشت مردمک‌هایم چه می‌گذرد که با بستن در، آرام سر خورد کنارم، زانو به زمین چسباند و خیره به چشمانم نجوا کرد:

- ببینمت.

دستش نشست زیر چانه‌ام، سرم را کمی بالاتر آورد و خوب و عمیق تماشاایم کرد. صدایش پر از ارتعاش ترس و وحشت رفتنم بود وقتی خبری زمزمه کرد:

- نرفتی.

لب‌های خشکم از هم فاصله گرفتند.

- نرفتم.

آن يکي زانویش هم به زمين چسبید.

- ترسیدم!

می دانستم، توی چشمانش معلوم بود این ترس. سکوتم باعث شد نفس عمیقی بکشد، سرش کمی خم شود و بعد با صدای به مراتب گرفته تر پرسد:

- چرا نگفته بودی؟

صدای گرفته ام دوباره بلند شد، با آزرده گی.

- می دونستی، می اومدی بدرقه شون؟

پريشان نگاهم كرد. مي دانستم اگر قلبش را لمس كنم تند مي زند. ترسيده بود از رفتنم و دور شدن زودتر از موعدمان.

- خونه مون خالي شد!

اين را با يك بغض عيان زمزمه كردم و بعد، با حالي خراب تر جلوي چشمانش ادامه دادم:

- مامان و بابام رفتن.

#پرهون

#پارت_۴۸۲

سبب گلويش تكاني خورد، درمانده ترين بودم آن لحظه كه پرسيدم:

- چرا اين طوري شد؟

هنوز داشت تماشايم مي کرد و دست سردش زير چانه ام بود که دوباره، خسته تر و دردآلودتر پرسيدم:

- چشم خورديم، مگه نه؟

هنوز با آن حال بد داشت نگاهم مي کرد. تمام درمانگي ام پيش چشمانش بود که ناليدم:

_____ اين قدر همه بهمون گفتن چقدر بهم مي آيد، چقدر قشنگيد کنار هم، چه عشق خوشگلي داريد، چه خوب که توي يه ساختمون همه تون زندگي مي کنيد، چقدر باحال که کنار هميد... چشم خورديم.

اسمم را زير لب، با درد صدا کرد.

- دردونه!

— اين مردم، چشم ديدن خوشبختي و حال خوب بقيه رو
نداشتن. اصلاً همين دردونه صدا كردنت اين قدر قشنگ
صدام مي كني كه خب... دل خودم مي ره، بقيه هم دل شون
رفت كه چشم مون زدن؟

زخم حالا توي صدائيش بود.

- عزيز دلم!

بغض چرا نمي شكست را نمي دانم، اما در آن لحظه،
سخت دلم مي خواست اشك بريزم.

— بالا يه طوري خالي شده انگار از اول مرجانه اي توي اون
خونه نبوده.

ديگر حتی از صدا كردنم هم دست برداشته بود و فقط با
حالی خراب و ويران، به تماشای این خرابی به بارنشسته در
روح من ادامه می داد. به شنیدن صدایی که شبیه صدای
دردانه‌ی همیشه‌شاد این خانه نبود.

#پرهون

#پارت_۴۸۳

_____ انگار اینکه هر روز می‌اومدم می‌دیدم مامان و خاله و
پری‌مامان پیش همن یه خواب بود. اینکه هر بار وارد
خونه می‌شدم مامان می‌اومد پشت سرم و می‌گفت شام
طبقه‌ی پایینیم و آماده شو و بیا کمک سالادینا رو درست
کن یه خواب بود. اینکه گاهی می‌دیدم دو تا خواهر روی
تخت حیاط نشستن و باهم چایی می‌خورنم خواب بود.

دستش از زیر چانه‌ام سر خورد. احساس می‌کردم دلش
می‌خواست مثل من، نگاهش کمی خیس شود و برق بیفتد.

— اما آخر هفته هامون، جمع شدنمون، صدای خنده و شادی که از این خونه بلند می شد چی... اونا هم خواب بود؟

نگاهش لحظه ای به دیوار دوخته شد، با دردی که سعی داشت قورتش بدهد و من ویران تر شده بودم وقتی زمزمه کردم:

— دلم می خواد برم بالا ببینم هنوز اتاقم سر جاشه. دلم می خواد مامان نباشه و پیام اینجا سراغش. دلم می خواد صدای خنده های مامان و خاله رو بشنوم. اصلاً دلم می خواد پری مامان وقتی ما رو کنار هم می بینه باز بگه قربون تون برم که این قدر به هم می آید و به جای بغض و گریه، بخنده.

- عزیز من!

اين را كه نجوا كرد، بغضم يك قدم به شكستن نزديك تر
شد و بيشتر در خودم جمع شدم.

- ولي نيست برنا!

نفس گرفتم و ناليدم:

— نه اتاقم سر جاشه، نه خونه مون مثل هميشه ست، نه
مامان هست و نه بابا، نه صدای خنده می آد و نه ديگه
پری مامان با دیدن مون کنار هم ذوق می کنه.

چشمانش با درد بسته شدند و من دردمندتر نجوا کردم:

— هيچی سر جاش نيست؛ اين قدر هيچی سر جاش نيست
كه تو هم فكر كردی من بدون خدا حافظی باهات می رم
اصفهان.

#پرهون

#پارت_۴۸۴

احوالش خراب بود وقتی زمزمه کرد:

- چون هيچي سر جاش نيست ترسيدم دردونه.

حالا نوبت سكوت غم انگيز من و حرف زدن پراز درد او بود.

- هيچي سر جاش نيست كه من قراره بدون تو برم يه سمت دنيا، تو بدون من بري يه سمت ديگه.

غصه از چشمانم شبیه اشكي چشكيد و او خيره به آن ناليد:

— اگه همه چيز سر جاش بود كه من بلد بودم هنوز آرومت
كنم فرفري!

بعد، شانه هاش كمى بالا رفتند.

— اما الان هيچ غلطى نمى تونم بكنم برات!

سرش تكانى خورد و نالان تر زمزمه كرد:

— اما تو هنوز مى تونى آرومم كنى.

پر از حباب هاى سرگردانى توى مغزم، لبريز از دردى عميق
توى روحم، سرشار از زخم هاى پرسوز توى قلبم تماشايش
كردم و لب هايم بى تاب تكان خوردند.

— چطورى؟

- بيای بغلم... چون خيلي ترسيدم از اينكه رفته باشی.

نفسم ماند توی سينه‌ام، بغضم شبیه زخمی سر باز کرد،
اشک‌ها با سرعت ريختند روی گونه‌ام و بعد، دستانم را
شبیه بچه‌ای در انتظار یک آغوش آشنا در یک مکان
غريب، برايش باز کردم.

من را کشاند سمت خودش، تکیه‌اش را حالا به ديوار داده
بود وقتی سر من را محکم روی سينه‌اش می‌فشرد و رد
نفس‌هايش بين موهايم بود. وقتی هرچه غصه بود داشت
توی قلب‌هايمان می‌جوشيد و هرچه بی‌پناهی و اضطراب از
آينده بود، مغزمان را فلج کرده بود. وقتی من دلم مامان و
بابا را می‌خواست و او بايد خودش را برای یک رفتن طولانی
بی‌من، آماده می‌کرد. وقتی جفت‌مان ترسیده بودم، وقتی
دست‌های جفت‌مان سرد بود، وقتی نفس‌هايمان سخت
درمی‌آمد و وقتی... هيچ‌چيز ديگر در اين قصه سر جای
خودش نبود.

**

#پرهون

#پارت_۴۸۵

در خانه را باز کردم. بوی نان داغی که بین دستانم بود، زیر شامه‌ام حرکت رفت و برگشتی انجام می‌داد و معده‌ی خالی‌ام را به قیل و قال می‌انداخت. از طول حیاط که می‌گذشتم، داکي و داکو هنوز توی لانه‌شان خوابیده بودند و شلوغ‌کاری‌هایشان شروع نشده بود. پله‌ها را به آرامی بالا رفتم و با هول دادن در نیمه‌باز خانه، کفش‌هایم را با دمپایی‌های روفرشی عوض کردم. تازه وارد آشپزخانه شده بودم که صدای آقابابا سرم را چرخاند.

- رفتی نونوایی بابا؟

نان‌ها را توی سفره قرار دادم و در حال بیرون کشیدن کشو برای یافتن قیچی آشپزخانه، زمزمه کردم:

- بله!

- کی بیدار شدی تو؟

قیچی را بالاخره یافتم، در حال تکه کردن نان‌ها هم جوابش را دادم.

- اصلاً نخوابیدم.

نگاهش که غمگین شد و آهی که توی سینه‌اش پنهان کرد، باعث شدند بگویم:

— اگه پری‌مامان بیدار شده، تلویزیون رو روشن می‌کنید؟
برنامه‌ی صبحگاهی همیشه شنیدنش بهم انرژی می‌ده.

سرش را با تاخیر واضحی تکان داد. انگار من را نمی‌فهمید.
منی که تمام دیروز را توی اتاق در خود فرورفته بودم و

غصه از تمام صورتم می ریخت و حالا، صبح به نانوایی رفته بودم و از برنامه‌ی صبحگاهی حرف می‌زدم. لحظاتی بعد، وقتی داشتم چای دم می‌کردم، صدای حرکت ویلچر پری مامان را هم زیر صدای شاد مجری برنامه‌ی صبحگاهی شنیدم و قبل از چرخیدن سمت او، قوری پر از چای را روی کتری گذاشتم تا خوب دم بگیرد.

- سلام، صبح‌تون به‌خیر!

چشمان سرخش می‌گفتند او هم دیشب خوب نخوابیده؛ مثل پریشب و شاید شب‌های قبل‌ترش.

#پرهون

#پارت_۴۸۶

- سلام مامان، خوبی تو؟

روز رفتن مامان و بابا و فردایش، فقط توی اتاق ماندم، خیره به نقطه‌ای که تشخیص نمی‌دادم توی غم‌هایم دست‌وپا زدم. احساس غربت داشتم از نبودن‌شان، از روزگاری که ما را به این نقطه کشانده بود خشم داشتم و در نهایت، امروز برخاسته بودم؛ نه برای اینکه نشان بدهم آدم قوی‌ای هستم که نبودم، فقط می‌خواستم روزهای باقی‌مانده از بودن برنا را همین‌طور از دستم نرود. روزهایی که نمی‌دانستم باز تکرار می‌شدند یا نه.

- خوبم. تا چای دم بکشه، سفره‌ی صبحانه رو می‌چینم.

نگاهش که روی نان‌های تازه چرخید، آقابابا هم پشت ویلچرش قرار گرفت و با نگاهی متفکر به من زمزمه کرد:

— پری‌جان، قرصی که باید ناشتا بخوری رو بخور، قبل از صبحانه!

پري مامان فقط سر چرخاند سمت او و آقابابا پلکي روی هم گذاشت. انگار می خواست بگوید نگران نباشد. شاید حس شان این بود دیوانه شده ام، شاید هم انتظار داشتند روزهای زیادتری توی آن اتاق بنشینم. نمی دانستم چه توی سرشان می گذشت، اما از چیزی که توی سر خودم جریان داشت خوب آگاه بودم. لحظاتی بعد، میز صبحانه به شکل کامل چیده شده بود و من یکی از نان هایی که هنوز برش شان نزده بودم را لای پارچه ای پیچیدم و زمزمه کردم:

- تا شما شروع کنید، من سهم خاله اینا رو بیرم بدم.

جفت شان هنوز با سردرگمی به من نگاه می کردند که آقابابا بعد شنیدن این جمله نجوا کرد:

- بده من بیرم بابا.

می دانستم برای این می گفت که با دیدن خاله، برخوردی بین مان شکل نگیرد، اما بیهوده نگران بودند و ترس شان

بی دلیل بود وقتی دیگر همه چیز تمام شده و ویرانه به این وسعت رسیده بود.

- نه، شما شروع کنید تا من پیام.

#پرهون

#پارت_۴۸۷

بعدش زیر نگاه پرسوال شان از خانه بیرون زدم. پله ها را بالا رفتم و با رسیدن به پاگرد طبقه ی دوم، احساس کردم خالی تر از هر وقتی، حالا مقابل این در ایستاده ام. آدمی که انگار همه چیزش را باخته بود و فقط تصمیم گرفته بود بعد از این، به هر نحوی زندگی کند؛ حتی اگر خیلی سخت به نظرمی آمد.

وقتی زنگ را می فشردم، سرم پایین افتاده بود و روزی را به یاد می آوردم که برای فشردن این زنگ، برای لبخند زدن به

ساکنین این خانه و برای مقابل‌شان قرار گرفتن، هیچ‌وقت نیاز به بهانه‌ای نداشتم.

— اوه، بسم‌الله! صبح اول صبح اینجا چی کار می‌کنی تو؟
نکنه حمله رو از الان شروع کردی؟

صدای باز شدن در و بعد نطق احمقانه‌ی دارا، سرم را بالا کشاند. وقتی جدی نگاهش کردم، سعی کرد خودش را کمی جمع‌وجور کند.

- ببین، مامان بدبخت من دیشب تا صبح یه دستمال بسته سرش و از سردرد به خودش پیچیده، برو فردا حمله رو شروع کن.

به‌جای هر حرف و جوابی، پارچه‌ی حاوی نان را سمتش گرفتم و او با خیرگی به آن، آهسته پرسید:

- بمب دست‌سازه؟

- نون زهرآلود، البته فقط زهرش طوری عمل می کنه که تو
لال بشی!

ابرویش بالا پرید.

- اوه، چیز خطرناکی به نظر می رسه.

برای لحظه ای هرچند کوتاه، لبخندی محوروی لب هایم
نشست. لبخندی که شبیه رعدوبرق، عمر کوتاهی داشت
و سریع از بین رفت. دارا آدم کم هوشی نبود و متوجه تمام
حوادث ساختمان بود، اما راه حلش برای کم کردن درد این
روزها همین شوخی های مسخره بودند؛ مثل تمام طول
عمرش و مثل تمام وقت هایی که من حوصله ی سروکله
زدن با او را داشتم.

- تازه ست، خودم خریدم. نوش جان!

گفتم و خواستم بچرخم که خاله با صدای گرفته، از دارا پرسید:

#پرهون

#پارت_۴۸۸

..کیه دارا؟

به فاصله ی چند لحظه هم خودش در چهارچوب در قرار گرفت و با دیدن من جا خورد. شاید انتظار تماشای آقابابا را داشت و یا حتی پری مامان که به سختی ویلچرش را تا آسانسور کشانده و بالا آمده، اما مطمئناً نمی توانست تصور کند من پشت در باشم؛ من... دردانه... دختر مرجانه.

نگاهمان که درهم قفل شد، تازه فهمیدم رنج او هم کم نیست. رنج کسی— که در یک روز فهمیده بود هیچ وقت فرزند این خانواده نبوده، باید به زودی با پسرش برای مدتی

طولانی وداع کند، سال‌ها غصه‌ی یک فرزند کزلال را
توی دلش داشته و توسط کسی که همیشه حس خواهرانه
به او داشت، تحقیر شده بود.

زیر چشم‌هایش حالا گود رفته بودند و صورتش لاغرتر به
نظر می‌رسید وقتی مبهوت زمزمه کرد:

- دردانه!

نفس عمیقی کشیدم. حقیقت این بود که این زن را دوست
داشتم. خاله‌مهرانه همیشه برایم نماد مهربان‌ترین خاله و
پشتیبان را داشت. کسی— که برنا را تربیت کرده بود و
بی‌بدخلقی، مهرش را با من تقسیم کرده بود. آن قدر
دوستش داشتم که غمگین، چیزی را زمزمه کنم که به او
نشان بدهد مهم نیست فرزند آقابابا و پری‌مامان هست یا
نه و برای همیشه توی ذهن من، او خاله‌مهرانه می‌ماند.

- سلام... خاله!

نگاه دارا حالا کمی گرفته شده بود.

- دردانه نون تازه گرفته، برای ما هم آورده بود.

نگاه خاله بین پارچه‌ی نان و من، رفت و آمدی کرد و احساس کردم آن لحظه، همان قدر که دلم می‌خواست جلو بروم و بغلش کنم و بگویم خوشحالم که حالت خوب است و از آن بیمارستان لعنتی نجات پیدا کردی، همان قدر هم دلم می‌خواست از پله‌ها پایین بروم و فرار کنم؛ با این حال، ایستادم و بدون اینکه هیچ کدام از این کارها را بکنم، فقط زمزمه کردم:

- حال تون بهتره؟

#پرهون

#پارت_۴۸۹

نگاهش با کمی مکث از رویم برداشته شد و فقط سرش را
تکانی داد، بعد هم خیره به آن پارچه‌ی نان زمزمه کرد:

- ممنونم.

نمی‌دانستم برای چه این را گفت؛ برای گرفتن نان، برای
رها کردن برنا یا در جواب احوالپرسی‌ام.
دارا این بار با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- برنا خونه نیست، صبح زود رفته بیرون، وگرنه خوشحال
می‌شد نونی که تو خریدی رو بخوره.

صدایم گرفته بود.

- خوشحال نمی‌شد، از اینکه برم نونوایی خوشش نمی‌آد.

بی حس و حال خندید.

- این پسر به کی رفته این قدر افکارش عهد بوقیه؟

صدای آرام خاله اجازه نداد جوابش را بدهم، چرا که کوتاه زمزمه کرد:

- نمی آیی تو؟

این سوال، هم نگاه من را حیرت زده کرد و هم دارا.

- مامان، خواب نما شدی؟!

سوالش باعث اخم خاله شد. خاله ای که چشمانش سرخ بودند و بی خواب. من هم خیره به همان چشم ها و بی اهمیت به دارا، آهسته زمزمه کردم:

- به پری مامان و آقابابا گفتم زود می آم.

سر خاله به آرامی تکانی خورد. حس کردم دیگر باید بروم.
الکی هم ته دلم کمی گرد خوشی ریخته بودند. خاله نبریده
بود، لااقل از من نه به شکل کامل.
صدایم کمی جان گرفته بود آن لحظه.

- خب، فعلاً.

نگاه خاله فقط ماند روی من و دارا، از پشت سر او برایم
دستی تکان داد. چرخیدم سمت پله ها، تمامشان را با
سرعت پایین آمدم و بعد که به در نیمه باز طبقه ی اول
رسیدم، قبل از باز کردنش نگاهم چرخید سمت پله های
که خاله آن طور ازشان سقوط کرد و برای لحظه ای هرچه
امید آمده بود توی سرم محو و نابود شد. انگار ترمیم
بعضی- چیزها، کار راحتی نبود، زمان می خواست، صبر و
تحمل هم می طلبید. چیزی که من برای رسیدن به
جفت شان، هم خیلی عجل بودم و هم خیلی خسته؛ با

این حال، این تنها راهی بود که جلوی پایم قرار داشت. تنها راهی که یا باید به انتها می‌رساندمش و یا... یک عمر حسرتش را می‌خوردم. حسرت خوردن کاری بود که من را شبیه مامان می‌کرد و من هیچ وقت نمی‌خواستم مثل او شوم.

*

#پرهون

#پارت_۴۹۰

زل زده بودیم به مقابلمان، به فیلمی که در پرده‌ی سینما نمایش داده می‌شد و در پس تاریکی سالن، صدای خنده‌ها و پچ‌پچ‌های کمرنگ تماشاگران، شده بود صدای پس زمینه‌ی آن! پاکت پاپ کورن توی داستان من بود و پاکت کاغذی چیپس کچاپ، بین داستان او. آب معدنی خنک هم، روی پایم بود و عرق نشسته بر بطری آن، داشت شلوار جینم را نم زده می‌کرد. صحنه‌ی خنده داری که

ناگهان صدای کل سالن را بلند کرد، حتی لبخند کوچکی هم روی لب‌های ما ننشانده. ما فقط خیره بودیم به آن صفحه‌ی بزرگ، بدون این که دستان سمت پاکت‌های کاغذی خوراکی برود و حتی... بدون این که هم را نگاه کنیم. یک جورهایی دلمان می‌خواست به روی خودمان نیاوریم که نخندیدن آن یکی را فهمیده‌ایم. که طنزترین و پرفروش‌ترین فیلم روی پرده‌ی سینما هم دیگر برای ما خنده دار نیست و این... به گمانم یک جور فریب بود!

با اتمام فیلم، با همان پاکت‌های پر از خوراکی که چیزی از داخلشان کم نشده بود، از سالن بیرون آمدیم. مال بزرگی که سینما درونش قرار داشت، شلوغ به نظر می‌آمد و آدم‌های شاد و خندان زیادی، از مقابل چشمانمان می‌گذشتند.

- فیلم خوبی بود!

این را زمزمه کردم. فقط برای این که چیزی گفته باشم و او، بدون جواب دادن به من، پاکت را از توی دستانم

گرفت و با رفتن سمت دو بچه‌ی دوقلویی که در نزدیکی مان، کنار مادرشان ایستاده بودند، جفت پاکت‌های خوراکی را به سمتشان گرفت. مادر بچه‌ها اول با تعجب به برنا نگاه انداخت و بعد نمی‌دانم برنا به او چه گفت که با دست کشیدن روی سر فرزندانش، تشویقشان کرد برای گرفتن آن پاکت‌ها. لحظاتی بعد، روی پله‌های برقی در حال پایین آمدن بودیم و دستانمان، قفل هم! نگاهمان اما خالی از احساس، خالی از زندگی، خالی از خوشی!

- نمی‌خوای خرید کنی؟

این را با نگاه به طبقات تجاری عنوان کرد و من بالاخره سر چرخاندم تا دقیق نیم رخش را نگاه کنم. حالت ابروهایش افتاده بودند و صورتش با این حالت، غمگین به نظر می‌رسید.

- نه... به جاش بریم بانجی؟

سراو هم چرخيد سمتم، آهسته پرسيد:

#پرهون

#پارت_۴۹۱

- خيلي وقت بود هوس نكرده بودي بري!

- فرصت نداشتم خيلي به هوس هام فكر كنم آخه!

جمله ام كه با لحن عادي بيان شد، پر بود از واقعيّتي تلخ!
چندثانيه توي نگاهم خيره ماند و بعد در نهايت، انگشتانم
را آرام فشرد!

- چرا انقدر دوست داري پريدن و؟

پله هاي برقي تمام شدند، همراه هم حركت كرديم و من در
همان حال كه به واسطه ي دستانمان نزديكش بودم، خيره

به مغازه‌های پر زرق و برق، همه‌ی چیزی که توی دلم بود
را تبدیل کردم به کلمات!

_____ وقتی می‌پری، انگار یه لحظه روح ت جا می‌مونه از
جسمت. یه جورایی ته دلت خالی می‌شه، ته دل آدمما هم
خب جاییه که همیشه غصه‌ها ته نشین شدن دیگه. خالی
شدنش خوبه! داد می‌زنی، جیغ می‌کشی، هرچی داره مغزت
و می‌خوره تبدیل می‌کنی به یه سری آوا و فریاد! معلق، نه
اهل زمین، نه اهل آسمون! باحاله دیگه...

- عجیبه که همیشه همراهت بودم توی این مسیر، اما هیچ
وقت ازت نپرسیدم که تا حالا، هیچ وقت ترسیدی بابتش؟

به لب‌های دخترکی که نزدیکمان راه می‌رفت خیره ماندم.
سرخ بود و خندان! حالم عجیب بود. انگار خنده‌هایم را
این مردم دزدیده بودند. روی لب‌هایشان که خنده
می‌دیدم، دلم می‌خواست دست دراز کنم و خنده‌ی خودم
را پس بگیرم!

- دردانه!

بی حواس سر بلند کردم به تماشایش و او، با اخمی محو
زمزمه کرد:

- سوالم و اصلا شنیدی؟

شنیده بودم. واقعیت را هم گفتم و به نظرم واقعا عجیب
بود! چرا ما این بخش از هم را تا حالا نمی دانستیم؟

- آره، همیشه می ترسم!

#پرهون

#پارت_۴۹۲

ابرویش بالا رفتند و صدای من کم جان تر شد!

- اما اين كه از ترس هام عقب بمونم، ترسناك تره!

اشاره ام را فهميد يا نه، نمي دانستم! من اما خوب مي فهميدم حالا از چه حرف مي زدم. من اگر برنا را با دستان خودم مي خواستم راهي كنم، براي اين بود كه بخشي— از دردانه ي عاشق توي ذهنم، مي ترسيد يك روز او، خودش بخواهد برود. من به استقبال ترسم رفته بودم، آن را بغل گرفته بودم و بعد پريده بودم! بي اهميت به اين كه بي او، تا هميشه بين زمين و آسمان معلق مي ماندم. دستانم را محكم تر فشرد! پر از ترس بود او هم!

از ساختمان تجاري و تفريحي كه خارج شديم، مقصدمان روشن بود! تمام طول راه، موسيقي هميشگي و آشنائي كه با شنيدنش، قبل ترها لبخند مي زديم و حالا، توي خود فرو مي رفتيم از پخش ماشينش به گوش مي رسيد. همان موسيقي اي كه خواننده با صداي شادي خوانده بود "تو عشق روزاي بچگيمي" و من هميشه فكر مي كردم اين يك موهبت بود براي ما! اين كه از كودكي مهر هم را به دل داشتيم و حالا، حالا كه مي دانستيم همين عمر دراز دوست

داشتنمان و قدمتش، همه چیز را برایمان سخت‌تر کرده، نمی‌دانستم باید چه احساسی به این شعر داشته باشم! با این حال از یک چیز مطمئن بودم که من هر بار این موسیقی را می‌شنیدم، بیشتر به روزهای خوبمان فکر می‌کردم تا این روزها!

رسیدنمان به پارکی که سکوی بانجی‌اش، همیشه ناجی فکرهای ترسناک مغز من بود، تنمان را از بدنه‌ی آهنی ماشین جدا کرد. باز هم دستانمان قلاب انداختند در هم و من می‌فهمیدم بی‌قراری‌اش برای این کار، از کجای مغز پر از دردش نشأت می‌گرفت. وقتی بلیت را برایم گرفت و نزدیکم شد، نه توی چشمانش نور داشت و نه لبخند! با این حال یک چیزی هنوز در مردمک‌هایش سر جای خود مانده بودند و آن هم... دوست داشتن من بود!

- نگات می‌کنم از این جا!

پرهون

زهرا ارجمندنيا

هميشه همين كار را مى كرد. حس مى كردم بايد لبخند بزنم،
لبخندم را اما گم کرده بودم! شايد هم آدم ها دزدیده
بودندش!

- نابغه!

#پرهون

#پارت_۴۹۳

چشمانش سرفتنده از مرور خاطراتی که من او را با شیطنت
نابغه صدا مى کردم، سيب گلویش به همين دليل انگار
محکم تکان خورد.

- جونم، موفرفری!

سرم را کمی کج کردم!

- اگر بلایي اون بالا سرم اومد، مواظب اردکامون باش!

این را گفتم، مثل هرباری که می‌رفتم و به مسخره زمزمه‌اش می‌گردم. او هم بعدش می‌گفت، قول می‌دم پدر خوبی برایشان باشم! می‌خواستم یکم شبیه آن وقت‌ها شویم. آن وقت‌هایی که انگار هزارسال پیش از آن جا عبور کرده بودیم. رد لبخند، محو و سنگین روی لب‌هایش نشست. قصدم را فهمید که نجوا کرد:

- قول می‌دم بابای خوبی براشون باشم!

من هم حالا مثل خودش بودم، لبخند محو و گذرا توی چشمانم رد شد و نماند. از کنارش که گذشتم، از پله‌های فلزی که بالا رفتم، باد که به صورتم خورد و اتصالات را که به تنم وصل کردند، همه‌اش توی هوا بودم. توی بخشی- جا مانده از خودم! وقتی برای پرش آماده شدم و ایستادم لبه‌ی آن سکوی آشنا، به آدم‌ها، درخت‌ها، دنیای زمینی و همه‌ی چیزهایی که آن پایین بودند زل زدم. همه‌ی چیزهایی که کوچک بودند اما وقتی پایم می‌رسید

روی آن زمین، بزرگ می شدند. آنقدر که دلم را مچاله می کردند از ترس، از این که نکند، نتوانم دلتنگی اش را تاب بیاورم.

- آماده ای؟

گوشه ی چشمم خیس شد و سر تکان دادم، مرد دستش را گذاشت پشت کمرم و زمزمه کرد:

- می پری یا هولت بدم؟

همیشه خودم می پریدم، می ترسیدم اما این کار را می کردم چون ارزش غلبه بر آن ترس را داشت. حالا اما نمی شد! زانوهایم می لرزیدند و نمی شد!

- هولم بده!

#پرهون

#پارت_۴۹۴

این را با صدای شکست خورده گفتم و مرد، با یک فشار،
 من را به سمت جلو سوق داد. رها شدم، زیرپایم خالی شد،
 جهان انگار خالی شد! چشمانم را بستم، باد چرخید توی
 سرم، صداها محو شدند، حالا فقط یک فشار پر قدرت
 توی گوش‌هایم بود. آویزان ماندم، جیغ می‌کشیدم و
 صدای جیغ‌هایم را نمی‌شنیدم. فقط می‌فهمیدم گلویم
 می‌سوخت. تکان تکان می‌خوردم آن بالا، می‌چرخیدم،
 می‌فهمیدم گلویم دارد پاره می‌شود از صدای فریادها و
 جیغ‌هایم اما نمی‌شنیدمش. می‌فهمیدم گریه می‌کنم اما
 خیسی— صورتم را نمی‌فهمیدم. این جا نه زمین بود و نه
 آسمان! تعلق نداشتن بود. بی‌ثباتی بود. بی‌سروسامانی بود.
 روحم جا مانده بود آن بالا، دردانه این میان، وسط زمین و
 آسمان جیغ می‌کشید و این اولین باری بود که برای پریدن،
 نیاز داشت کسی هولش بدهد!

وقتی به کمک مسئول روی تشک بادی، رها شدم از اتصالات، سرم گیج می‌رفت. او از من حال را می‌پرسید و من بی جواب به او، با همان حالت گریه‌ای که نه اشکی داشت و نه صدایی، از تشک خارج شدم. گلویم آتش گرفته بود از شدت جیغ‌هایم که در آن اطراف دنبال برنا گشتم. نبود و نگاه ناباور من، وقتی تشخیصش داد که داشت از پله‌های آهني بالا می‌رفت. آن لحظه من دیگر حتی آن گریه‌ی بی اشک و صدا را هم نداشتم. فقط ناباور او را تماشا می‌کردم که در انتظار بود نوبتش شود. دونفر پریدند تا این اتفاق افتاد و بعدش... من دویدم سمت ایستگاه، در نزدیک ترین فاصله‌ای که می‌شد ایستادم و درمانده دست روی صورتم گذاشتم. او از ارتفاع می‌ترسید! همیشه می‌ترسید! می‌دیدمش که لبه‌ی آن سکو ایستاده! نگاهم دودو می‌زد و گلویم، هنوز می‌سوخت! انگار بخشی از آتش درونم توی گلویم داشت گر می‌گرفت.

لحظاتی بعد، در حالی که مطمئن بودم پشیمان می‌شود و از پس ترسش بر نمی‌آید اما، او پرید! جلوی چشمان ناباور من، بین زمین و آسمان معلق شد! تکان خورد و بعد، همان طور که حالا سست بودم و دلم می‌خواست روی

زمین بنشینم، صدای فریادش را شنیدم. از ته دلش، از همان جایی که می‌دانستم این روزها در حال درد کشیدن بود. فریادش، تنم را لرزاند. روحم را دوباره برای ثانیه ای از جسمم جدا کرد و تکان داد استخوان هایم! دلم می‌خواست گریه کنم اما انگار دیگر گریه‌هایم هم گم شده بودند. من فقط مات باید نگاهش می‌کردم. یاد سوال‌هایش در مال افتادم. همان لحظه که پرسیده بود "چرا انقدر دوست داری پریدن و؟"

#پرهون

#پارت_۴۹۵

با هر صدای فریادش، بخشی- از من تهی می‌شد. درد انگار فقط درد جدایی بین ما نبود. درد نابود شدن آرزوهایمان، درد خراب شدن خانواده‌مان، درد ناقص شدن ساکنین آن ساختمان و در نهایت، درد زخمی شدن از نزدیکان بود که داشت آزارمان می‌داد. وگرنه همه‌ی آدم‌ها بلد بودند یک جایی جدایی را تحمل کنند. همه‌ی آدم‌ها بلد بودند دلتنگی را با صبر چاره کنند. این دو، هیچ کس را نمی‌کشت اما،

خراب شدن آرزو و خاموش شدن امید، اگر کشنده هم
نبود، ویرانگر چرا!

وقتی روی تشک فرود آمد، لحظاتی همان طور خوابیده
رو به سقف ماند. مسئول آن جا سمتش رفت، چیزی به
او گفت که او بی جان سرش را تکان داد و بعد از لحظاتی،
آرام به کمکش ایستاد. قدم‌هایش نامتعادل بودند. به
سمتش رفتم، می‌خواستم عصا شوم برایش، اگرچه دیگر
نمی‌توانستم لبخند، امید و شوق توی نگاهش باشم!

- برنا!

با شنیدن صدایم، سرش را بلند کرد. گریه‌هایم چرا گم شده
بودند؟

- پریدی!

این کلمه‌ی خبری، باعث شد دور چشمانش چروک شوند.
دست به سمتم دراز کرد. محکم فشردمش و نالیدم:

- از ترست جلوزدی!

- ولی خالی نشدم!

مات تماشایش کردم و او، نابود شده توی صورتم زمزمه کرد:

— گفتی اگر پیری، ته دلت خالی می‌شه. ته دلم که خب غصه‌ها نشستن و غصه‌ها هم خالی می‌شن. چرا پس نشد؟

خدا کاش برای کسی نمی‌خواست شنیدن این لحن را! پس برای همین رفته بود سراغ پریدنی که از آن می‌ترسید؟ آنقدر پر بود که می‌خواست خالی شود. کاش گریه‌هایم هنوز بودند. آن وقت یک شهر را غرق می‌کردم.

- شايد چون...

#پرهون

#پارت_۴۹۶

نفس کشيدم و با زخم ادامه‌اش دادم.

____ شايد چون غصه‌ها فقط ديگه ته دلمون نيستن، همه
جاش پخشن!

خيره توى چشمانم، چروك‌هاى دور چشمانش بيشتر
شدند و آهسته، سرش با درماندگى تكانى خورد. سرتكان
دادنى كه انگار جوابم را پذيرفته و در نهايت، آهسته زمزمه
كرد.

- سرم گيج مى‌ره!

- به خاطر پریدنه، عادت نداشتی بهش. بیا بشین یه جا.

کمکش کردم بیاید نزدیک یکی از سکوه‌های کنار پارک، بنشیند و بعد خودم، مقابلش کمی خم شدم. تارهای فر موهایم ریختند روی صورتم. تارهایی که هرکدامشان، غم ازشان آویزان بود. صورتش را که دیدم، انگار ناخن کشیدند روی زخم‌هایم که آن طور سوختند.

- چیزی برات بگیرم؟

سری به چپ و راست تکان داد و در سکوت، خیره ماند به آن سکو! به همان جایی که ناباورانه از دل ترسش پریده بود و بعد، این من بودم که نجوا کردم:

- ترسناک بود؟

با ادامه دادن نگاهش به سکوی بانجی، جوابش من را
مچاله کرد توی خودم.

— از خالی شدن خونه‌ی شما، رفتن خاله، دعوای مامان و
خاله، روزهای بیمارستان بودن مامان، از رازی که متوجهم
کرد پری مامان و آقابابا هیچ وقت پدربزرگ و مادربزرگ
واقعیم نبودن، از بهم خوردن مراسم عقدمون، از پس
گرفتن انگشتر نشونت توسط مامان، از تصور خودسوزی
تو، از رفتن بچه‌ها بی من و به زودی رفتن خودم بی تو...
نه! از اینا ترسناک‌تر نبود!

بعد از این جواب من فقط نگاهش کردم. به مردی که با او
یک درد مشترک داشتم و از این جا به بعد، یک مسیر
متفاوت! به رفیق، یار و عشق بچگی‌هایم و به دلتنگی بزرگ
روزهای بعد از اینم... نشستم کنارش، من هم مثل خودش
خیره ماندم به آن سکوی پرتاب و معلق ماندن آدم‌ها! به
تصویری آشنا از خودمان! راست می‌گفت، پریدن از
روزهایی که گذرانده بودیم، ترسناک‌تر نبود!

**

#پرهون

#پارت_۴۹۷

جوجه اردکی که خانواده‌ی داکي و داکو را سه نفره کرده بود، در آغوش داشتم و خیره به راه رفتن‌های پر از ناز پدر و مادرش، با نوک انگشت سر کوچکش را نوازش می‌کردم. اردک‌ها خوشحال بودند، این را از سروصدای بلندشان می‌فهمیدم. مرتب هم می‌آمدند دورم می‌چرخیدند و انگار با نگاه به جوجه‌شان و بعد من، می‌خواستند متوجهم کنند که چه مرواریدی تحویل جامعه‌ی اردک‌ها داده‌اند. غرور از توی نگاهشان چکه می‌کرد اصلاً و به قول دارا، انگار شاخ غول را شکنده بودند. از تخم‌های داکي، همین یکی فقط به ثمر نشسته بود و خب... بودنش وسط سیاهی روزهای این ساختمان، تنها اتفاق خوبی بود که می‌توانست بیفتد.

- حرف بزنيښ؟

سرم که با این صدا چرخید، صاحبش از چهارچوب در
جلوتر آمد و نور، صورتش را روشن تر نشانم داد. کمی توی
خودم جمع شدم و آهسته زمزمه کردم:

- البته!

روی تخت چوبی، با فاصله‌ی کمی از من نشست.
کت و شلوار دودی رنگ توی تنش نشان می داد می خواست
به صحافی برود که با دیدنم، توی برنامه اش تغییر ایجاد
کرده بود. به چرم براق کفش هایش خیره بودم که نجوا
کرد:

- چرا دیگه سر نمی زنی به صحافی بابا؟

بدون مکث، اما آرام جواب دادم.

– ببخشيد، می دونم غير حرفه ای بود نيومدند، اما اين روزها خيلي توان کار کردن ندارم. کلاس های آموزشيمم با شاگردام، تا يه مدتی لغو کردم.

انگار که درکم کرده باشد سر تکان داد، عمو حسين خيلي شبیه به برنا بود؛ برای همین همیشه دوستش داشتم، حتی آن روزی که گفت مانع رفتن برنا نشوم.

____ با کار کردن سرت گرم می شه و کمتر فکر می کنی بهش، اين طور نيست؟

سرم به چپ و راست تاب خورد، انگار باد توی مغزم بود و حرکت می کرد و صدایش، گوش هايم را کيپ کرده بود.

#پرهون

#پارت_۴۹۸

- نمی‌خوام با کار کردن فرار کنم از این رنج.

نفس عمیقی کشید و آهسته‌تر صدایم کرد:

- دخترم!

تماشایش کردم، بدون اینکه حتی لحظه‌ای دست از نوازش سر جوجه‌اردک سفیدی که اس‌مش را به خاطر نوک حنای‌اش، حنا گذاشته بودم، بردارم.

- می‌خوام به خودم این اجازه رو بدم از این روزها گذر کنه، بدون اینکه با کار کردن بخوام جلوی فکر کردن مغزم رو بگیرم. اتفاقاً باید فکر کنم، خیلی باید فکر کنم تا ببینم از کجا رسیدیم به این نقطه. باید بفهمم تا بتونم یه نخ و سوزن دستم بگیرم برای دوختن هر چیزی که نخش دررفت و پاره شد.

صورت او هم مغموم بود. خیلی وقت بود انگار توی این خانه کسی— حالش خوب نبود. در کمتر از چند ماه، زیرورو شده بودیم. خانواده... به جای کمک به هم، داشتند هم را زخمی می کردند و خب برای همین احتمالاً این قدر سخت بود همه چیز.

— مجبورت نمی کنم، اما... تو همیشه کارمند اون صحافی هستی و جات خالی می مونه.

سعی کرم لبخند بزنم، هرچند که لب هایم گمش کرده بودند.

— ممنونم عمو، من بعد رفتن برنا می رم اصفهان. شاید بهتر باشه یه نیروی جدید جایگزینم بیارید.

نگاهش پر از سوال بود.

— نمی خوای بمونی پیش پری مامان و آقا بابا؟

جهت نگاهم را سمت اردک‌ها تغییر دادم؛ خیلی از من دور نمی‌شدند. انگار دل‌شان نمی‌کشید از بچه‌شان فاصله بگیرند. حتی اردک‌ها هم با بچه‌هایشان مهربان بودند. مامان اما چرا... فکرم را جویدم بین دندان‌هایم. نباید این دل‌خوری را شخم می‌زدم.

- نه، از اولم قصدم موندن نبود. باید برم!

بعد دوباره به او نگاه کردم، با همان لبخندی که فکر می‌کردم بود، اما نبود.

#پرهون

#پارت_۴۹۹

- باید برم درستش کنم عمو.

- تو دختر محکمی هستی دردانه.

نبودم. من دختری بودم که دوبار دلم خواست به این زندگی پایان بدهم. دلم میخواست همیشه توی بزنگاههای مهم، بخوابم تا همه چیز تمام شود. من فقط داشتم ادای آدمهای محکم را درمیآوردم و این دردناک بود. درونم دختری بود که دلش میخواست توی چمدان برنا، وقت رفتن پنهان شود و با او برود. از بیرون دختری بودم که میخواست ویرانه‌ها را آباد کند و حقیقتاً دختر محکمی بودن، اصلاً تعریف برای من به حساب نمی‌آمد.

سکوتم باعث شد با آهی بلند شود، دست روی شانه‌ام بگذارد و زمزمه کند:

- حتی مهرانه هم خوب می‌دونه که بابت تصمیم رفتن برنا، چقدر بهت مدیونیم.

به چشمانش زل زدم. انگار برنا داشت نگاهم می‌کرد.

— هر کمکی ازم بربیاد دریغ نمی کنم... این رو یادت باشه
بابا!

بعدش پیش مردمک‌های لرزانم خم شد، پدرانۀ سرم را
بوسید و با دور شدنش از من و اردک‌ها، نگاهمان را دنبال
خودش کشاند. من تا وقتی در را نبسته بود، هنوز به مسیر
رفتنش خیره بودم و بعد... همین که او دیگر در مسیر دیدم
نبود، با نوک زدن‌های ضعیف و آرام جوجه به دستانم،
سرم پایین افتاد. می‌خواست پایش بگذارم تا با پدر و
مادرش همراه شود و من، وقتی خم شدم تا او را روی زمین
بگذارم، همه‌ی موهای آشفته‌ی فرم، دور صورتم را قاب
گرفتند. قابی که دلم می‌خواست بینش بمانم، در حصارش
چشمان پرّم را خالی کنم ولی این کار را نکردم. باید هنوز ادا
درمی‌آوردم؛ ادای آدم‌های قوی و محکم را.

يکي از روزهای سرد زمستان بود که بالاخره همان خبری که در عین انتظار کشیدن برایش، از آن می‌ترسیدم، به دست‌مان رسید. یکی از روزهایی که آسمان پر بود از ابرهای سنگین و تیره، هوا خشک بود و پرسوز، درختان برگي نداشتند و شاخه‌هایشان از شدت خشکی با نوازش دستی می‌شکست، یکی از همان روزهایی که سایه‌ی ابرها شهر را تیره کرده بود و آسمان در روز، تاریک به نظر می‌رسید.

#پرهون

#پارت_۵۰۰

میان یکی از روزهایی که بچه‌های دبیرستانی داشتند آخرین امتحانات ترم‌شان را می‌دادند و بعدش، با چهره‌هایی بی‌ذوق و شوق از مدرسه به خانه می‌آمدند تا برای امتحان بعدی آماده شوند. یکی از روزهایی که پرندگان خسته از سرمای شهر و نیافتن غذا، بالای شاخه‌های خشک و

بی برگ درختان، آواز غم سر داده بودند و خورشید، جایی در دل کوه‌ها پنهان بود و خوابش برده بود.

نتوانسته بود رودررو خبر را به من بدهد. انگار اینکه توی چشمانم زل بزند و آن را بگوید، برایش سخت بود؛ برای همین یک پیام کوتاه فقط فرستاده بود که احتمالاً، تلخ‌ترین نقطه‌ی پیام‌های ما دو نفر در تمام سال‌های دوست داشتن‌مان بود. یک پیام دوکلمه‌ای با این مضمون که: "ویزا اومد"

بعدش هم من... لبخند زدم. لبخند گم‌شده‌ام را پیدا کردم، مثل یک وسیله که انگار ماه‌ها جلوی چشمت بود و پیدایش نمی‌کردی؛ همین قدر عجیب پیدایش کردم، روی لب‌هایم چسباندم و با همان لبخند، سر سفره‌ی ناهار به پری‌مامان و آقابابا اطلاع دادمش.

نگاه‌هایشان از یادم نمی‌رفت. حیران تماشا می‌کردند. پری‌مامان حتی اشک ریخت، اما من با آن لبخند تازه‌پیداشده، غذا را خوردم و بعد ظرف‌ها را شستم، برایشان چای ریختم، کنارشان نشستم، به موسیقی

پخش شده از گرامافون گوش کردم و اجازه دادم برنا هروقت که با خودش کنار آمد، به خانه برگردد.

من همه‌ی آن چند روزی که او برای کارهایش به ترکیه رفته بود، خودم را برای شنیدن این خبر آماده کرده بودم. حالا انگار دیگر هیچ وزنه‌ای روی سینه‌ام نبود. همه را زمین گذاشته بودم. او می‌رفت و به چیزی که می‌خواست می‌رسید، آینده‌اش را می‌ساخت. نابغی خانه‌ی ما می‌ایستاد در نقطه‌ای که همیشه برایش تلاش کرده بود؛ کنار اقبال، حسام، زهره و محدثه.

او می‌رفت... بدون من. قبل از بهار، قبل از اینکه یک بار دیگر بتوانم سال را کنار او نو کنم، قبل از اینکه یک سال دیگر فرصت داشته باشم موقع عیدی گرفتن از او، پنهانی در روف بغلش کنم و احتمالاً قبل از اینکه یک بار دیگر بتوانم با او، در تجریش دنبال ماهی قرمزی که باله‌هایش سفید باشد بگردم.

من هنوز لبخند داشتم. همان لبخندی که گم شده بود را، اما قلبم... صدای گریه‌هایش را می‌شنیدم. وقتی توی آن

نیمه شب سرد، توی پله ها نشسته بودم تا بالاخره بیاید و ببینمش، این صدای گریه را کل ساختمان می توانست بشنود.

#پرهون

#پارت_۵۰۱

از بعد پیامش و خبر آمدن ویزا، برنگشته بود خانه. همه انگار درک می کردند که حالش بد باشد، که نیاز داشته باشد به تنهایی؛ من اما، جمع شده در خودم، روی سنگ سرد پله های ورودی نشسته بودم و با زل زدن به صفحه ی موبایلم، به آن آخرین پیامش چشم دوخته بود؛ همان پیام دوکلمه ای.

سعی داشتم بفهمم وقتی در حال تایپ این دو کلمه بود، چقدر رنج بین انگشتانش جمع شده بود که حالا دیدن این پیام، من را مچاله می کرد و بعد صاف، دوباره از نو... مچاله و بعد صاف.

- دردونه!

صدای گرفته‌اش نگاهم را از گوشی بلند کرد. بالاخره آمده بود؟ هنوز در وصل‌کننده‌ی حیات به خانه را کامل نبسته بود که از روی پله‌ها بلند شدم. انتظار این‌طور دیدنش را نداشتم؛ این‌همه بدحال، آواره، خسته و درمانده.

- نابغه!

در را بست، صدای کوچکی که تولید کرد، بین صدای قدم‌هایم به سمتش گم شد.

- چرا دیر اومدی؟

فقط نگاهم می‌کرد. لبخندی که به خاطر او پیدا کرده بودم را به لبم چسباندم تا حالش را عوض کنم.

– بايد زودتر مي او مدي تا سور بدی بهمون. ناسلامتي رفتني
شديا!

نفس عميقي كشيد، پر از درد پنهان بين دم و بازدمش.
بازویش را آرام لمس كردم و اين بار آهسته پرسيدم:

- خوبي؟

به جای جواب، کوتاه زمزمه كرد:

- اگه سردت نيست، بيا بریم حياط.

- بذار برم پتو بيارم.

#پرهون

#پارت_۵۰۲

حرفی نزد، فقط دوباره در را باز کرد و با رفتن سمت حیاط، نگاه نگران من را دنبال خودش کشاند. بی سروصدا به خانه‌ی آقابابا برگشتم. وقتی از کم‌دیواری پتو بیرون می‌کشیدم، صدای ضعیف آقابابا و روشن شدن لامپ اتاق، سرم را چرخاند.

- برنا برگشته بابا؟

پس بیدار بودند و نگران، برعکس چیزی که فکر می‌کردم. پتو را بغل گرفتم و به سمتش حرکت کردم.

- بله. می‌خوام برم حیاط، اینا رو می‌برم تا...

اجازه نداد حرفم تمام شود.

- برو بابا، مواظب باشید سرما نخورید.

سری تکان دادم. خواستم از کنارش بگذرم که زمزمه کرد:

- دردانه!

تماشایش کردم تا حرفش را بزند. دستش را روی شانه‌ام گذاشت، شانه‌ای که درد می‌کرد از حمل بار دردهای این روزهایمان.

صدایش آرام‌تر شده بود.

— وقتی به مرد به یکی قول می‌ده ازش حمایت و مواظبت کنه، وقتی قول می‌ده همه‌چیز رو درست کنه و به هر دلیلی نمی‌شه، درد غرور مردونه‌ش پیرش می‌کنه بابا!

خیلی نیاز نبود تا فکر کنم چرا این‌ها را می‌گوید. می‌دانستم؛ برای همین انگار مشتی نمک پاشیدند توی چشمانم که آن‌طور سوختند، اما لبخندم را گم نکردم. دیگر نباید گمش می‌کردم.

- برنا علاوه بر درد دور شدن از تو، از درد اينكه نتونست به وعده هايي كه به تو داده بود عمل كنه و مجبوره اين طور بره، عذاب مي كشه.

سرم به آرامي تكاني خورد و نرمي پتوها را بالاتر كشيدم. مي خواستم زير گردنم احساس شان كنم تا از سرماي روحم دور بمانم.

- حواسم هست!

#پرهون

#پارت_۵۰۳

اين را گفتم و اين بار با گام هاي آرام تري از ميانه ي خانه گذشتم. پله ها را كه پايين مي آمدم، توي سرم هزارنفر، پا مي كوبيدند و صدايشان در مغزم حجم مي گرفت و انگار به ديواره ي جمجمه ام فشار مي آورد. با اين حال، من لبخند

پیدا شده‌ام را داشتم وقتی پا به حیاط گذاشتم. تک نور نزدیک تخت را روشن کرده بود و حالا، صورتش وقتی آن طور روی تخت نشسته بود و به درخت کهنسال حیاط خیره بود، دیدنی بود. نزدیکش شدم و عین مادری که می‌داند عزیزش، بخشی— از جان و روحش حالا نیاز به تیمار دارد، یکی از پتوها را روی شانهاش انداختم و آن یکی را دور شانهای خودم! بعد، روی تخت نشستم، شانها به شانهای اوپی که تکان نمی‌خورد و به قول آقابابا، درد عمل نکردن به وعده‌هایش به من هم سر دلش بود.

- الان، چی خیلی داره اذیت می‌کنه؟

این را پرسیدم تا بفهمم کدام بخش این درد، بیشتر آزارش می‌دهد. می‌خواستم از همان جا ترمیمش کنم! او اما به جای جواب، اول سرش کمی خم شد و بعد، شانهایش آرام لرزیدند و به ثانیهای، بند دلم را پاره کرد و گذاشت کف دستم که خطوطش، هیچ کدام نشان از خوش اقبالی نمی‌دادند. آنقدر با سرعت سرم را از شانهاش فاصله دادم تا تماشایش کنم که صدای مهره‌های گردنم در آمد.

- برنا!

نگاهم نکرد، فقط سرش تکانی خورد و با آن صدای هزارتکه
جواب داد:

- من باید خوشحال باشم دردانه، اما نیستم!

نفسم رفت برایش! نفسم رفت وقتی بالاخره سر بلند کرد
و انگار این بغض، از همان صبح سر دلش مانده بود که آن
طور ناگهانی بیرون ریخته بود.

— من فکر می کردم روزی که ویزام بیاد، یه شهر و شیرینی
بدم. فکر می کردم شادتر از من اون روز توی این کرهی
خاکی پیدا نمی شه. ولی از صبح، توی حال خودم نیستم. از
یه طرف آرزو هامه، چون کندنم از وقتی یادم میاد و
درسای سنگینی که خوندم، از یه طرف تویی! تویی که باید
هم سفرم می شدی نه این که بخوای بدرقه م کنی.

#پرهون

#پارت_۵۰۴

واقعا داشت شبیه پسر بچه‌ی شش ساله‌ای اشک
می ریخت. میان مکثش، من برای اشک‌هایش سوختم و
خاکستر شدم.

— باید ولت کنم، نگرانتم و باید ولت کنم، نفسم بنده
نفسه و باید ولت کنم. نه می‌تونم از تو بگذرم، نه می‌تونم
از این همه سال تلاشم بگذرم. وسط برزخم! وسط
وسطش!

- برنا جان!

با درد صدایش کردم و او انگار نمی‌شنید. پر بود!

— من همیشه به خیالم روزی که ویزام می‌اومد، از طبقه‌ی اول تا سوم رو با شادیم خبر می‌کردم. امروز اما حتی پا نداشتم بیام سمت خونه.

لال شدم. لال شدم تا حرفش را بزند. تا سبک شود، تا غمی که از صبح درگیرش بود را با من شریک شود.

— فکر می‌کردم بعدش می‌رم دانشگاه و به همه اساتیدم که بهم کمک کردن، خبر خوش و می‌دم. توی خیالم همیشه با هم می‌رفتیم منوچهری چندتا چمدون خوب می‌خریدیم تا وسیله‌هامون رو جمع کنیم.

بینی‌اش را بالا کشید، شانه‌های افتاده‌اش را صاف کرد و زل زد به آسمان. صدایش پر از ترک بود.

... من امروز باید خوشحال می‌شدم دردانه اما...

من به جایش جمله اش را تکمیل کردم.

- اما نبودی!

نگاهم کرد، با چشمانی خیس و بارانی! هزارتکه شده بودم
برای این اشک‌ها، برای این حال بد و سنگینش! هزارتکه!

- اما من خوشحال بودم.

دستش، دراز شد سمت صورتم. من اما چشم از خیزی-
مردمک‌هایش برنداشتم! صدایش گرفته‌تر بود.

#پرهون

#پارت_۵۰۵

- دروغ می‌گی!

خندهام عمیق تر شد و چشمانم سرخ! تصویر گریه هایش،
انگار خاک روی تنم ریخته بود! زنده زنده به گور رفته
بودم با دیدنشان!

- راست می گم. خوشحالم داری می رسی به چیزی که همیشه
خواستی!

سرش جلو آمد، صدایش... توصیفش سخت بود.

- من تو رو خواستم همیشه بچه!

لبخندم کمرنگ شد، صدایم پرجان تر!

— من همین جوریشم جونم برات می ره نابغه، دست کاری
نکن احساساتم رو!

با حسرتی تماشايم کرد که هرگز ندیده بودمش. صدایم آرام تر شد.

_____ به قول خودت، یه عمر براش جون کندی و درس خوندی. حالا وقتشه بری و به ثمر بنش-ونیش. تو تلاش کردی توی مملکت خودت اتفاق خوبی بیفته اما نشد، پس حالا مجبوری بری. منم که خب...

دست روی انگشت‌های سردش گذاشتم.

- من همیشه هستم برنا! همیشه منتظرتم!

روی انگشتی که باید، حلقه‌ی من آن جا می‌نشست را بیشتر لمس کردم.

— بالاخره یه روز، این خانواده برمی‌گرده سر جای درستش! اون روز، ما احتمالا بیشتر قدر هم و می‌دونیم.

هنوز با حال بدش داشت تماشايم مي کرد که برای آرام
کردنش، راز آرام بودنم را برايش زمزمه کردم.

— اون روز توی خونه باغ... وقتی از هوش رفتم، يه رویا
دیدم برنا!

داشت خوب گوش مي کرد.

#پرهون

#پارت_۵۰۶

— هم خودم رو مي دیدم، هم گذشته مون رو! انگار پشت
سرم صدای خنده هامون بود. يه چندتا خاطره يادم اومد
از قدیم که... خیلی حالمون خوب بود توشون!

يادشان، لبخند پيدا شده‌ام را عميق تر كرد. لبخندی
سنگين از غمم را!

— اون روزها من همه ي غصه‌م، دعوای مامان و بابا بود.
دعواهايي كه وقتی تو رو می‌دیدم، از یاد می‌بردم. انقدر
كنارت خوش بودم و خنده‌هام عميق بودن كه هيچ كس
نمی‌فهمید توی خونه چه مشكلاتی داریم.

انگشتانم را، بين انگشتان سردش قفل كردم.

- بيهوش كه بودم، اون روزها رو دوباره دیدم!

به انگشتانم فشاری وارد كرد، می‌دانستم صحبت از آن
روز، تلخی كام امروزش را بیشتر می‌كند.

- حس می‌كنم، اون دختر و پسری كه توی رویام دیدم، لایق
این روزها نیستن برنا!

سبب گلویش پیش چشمم تکانی خورد و من صادقانه نجوا کردم:

- برای همین انگار از یه خواب زمستونی بلند شدم. روزهای قبلش، همون روزهایی که می خواستم زندگیم تموم بشه، وسط اون خواب بودم. خوابی که وقتی ازش بلند شدم، فهمیدم باید به خاطر اون دختر و پسر- نوجوون و شاد که همیشه می خندیدن، دست بذارم روی زانو هام و دوباره بلند بشم. چون اونا لایق این روزا نیستن. می خوام برسونم خودمون و به جایی که اون دختر و پسر- توی خاطره هام، لایقش باشن!

مستقیم توی چشمانش زل زدم.

— و برای این کار، باید این خانواده رو از نو بسازیم. چون تمام خاطرات خوب این ساختمون، نباید همین جا تموم بشه!

صدایش درد داشت:

- بسازیم؟

#پرهون

#پارت_۵۰۷

سرم با شتاب تکان خورد. باد موهای فرم را فرستاد روی صورتم و قبل از این که عقب برانمشان، دست او جلو آمد برای مرتب کردنشان.

- آره، تو با رفتنت کمک می کنی به ساختنش، من با موندنم. برنا ما از اولم جنسمون فرق داشت! من اونی بودم که از اول دلش به مهاجرت نبود و تو اونی که همیشه دوست داشت بره! من فقط به خاطر تو می خواستم پیام اما انگار باید هرکس بره سرجای خودش بایسته. این طوری

مامانامون آروم ترمي شن! آرامش اونا، عمق اين كينه رو كم مي كنه.

مرا نمي فهميد انگار كه آن طور صدايم كرد:

- دردانه!

- بگو دردونه ديگه، اين روزاي كه مونده، بگو دردونه!

پلكي زد و مطيعانه، غمگين و آرام سري تكان داد:

- دردونه!

سرم تكاني خورد، گلويم پراز خار و رنج بود!

- آره، اين طوري بهتره، دردونه كه مي گي حالم بهتره!

فقط نگاهم کرد. به اتصال دست‌هایمان چشم دوختم و
آهسته نجوا کردم:

- اومدن ویزات رو، بهت تبریک می‌گم نابغه!

این یکی را باید می‌گفتم، چون احتمالا هیچ کس توی این
خانه این را به او نمی‌گفت. همه مراعات غمش را می‌کردند.
نمی‌خواستند ناراحتش کنند، نمی‌خواستند اذیت شود اما،
من باید می‌گفتم. چون من همیشه به خودم قول داده
بودم از موفقیت او خوشحال باشم.

- من بهت افتخار می‌کنم!

بعدش خیره توی چشمان سرخش، یکی دیگر از آن
لبخندهایی که دیگر مثل گذشته، غم‌هایم را پنهان نمی‌کرد
تحویلش دادم. او هم توی چشمانم زل زده بود. به موهای

فری که با باد، رها شده بودند دورم، به لب‌های بی رنگ و
رویم و به آن مژه‌هایی که می‌لرزیدند.

#پرهون

#پارت_۵۰۸

- حالا برای سور این ویزا، چی ازت بخوام نابغه؟

فقط به تماشا کردنم ادامه داد، پتو را روی شانه‌های
جفتمان مرتب کردم و با تکیه دادن به شانه‌اش، بدون رها
کردن دستانش زمزمه کردم:

— مثلاً بخوام برام بخونی، خیلی وقته نخوندی... عشق
روزی بجگیم رو نه، یه آهنگ جدید بخون! می‌خوام
صدات رو بشنوم چون خوابم نمیاد.

کمی مکث کردم، صدایم کمی گرفت:

- بعيد می دونم امشب، خواب به چشم جفتمون بیاد!

چندثانیه گذشت، چندثانیه ی طولانی! انگار هنوز بخشی-
از گریه اش مانده بود وسط صدایش، زمانی که زمزمه کرد:

- دردونه؟

سر روی شانهاش، خیره به درخت کهنسال مقابلمان نجوا
کردم.

- جونم!

- معذرت می خواهم!

نپرسیدم برای چه، خودش بود که زمزمه کرد:

— معذرت می‌خواهم که نتوانستم به هیچ‌کدام از قول‌هایم عمل کنم!

این جمله، لبخندم را پای همان درخت، چال کرد و او، بی‌اهمیت به بلایی که جمله‌اش سر قلبم آورده بود، با همان صدای زخمی، پر از بغض، گرفته و خسته... سوری که خواسته بودم را به قلبم داد. برایم خواند، سرودی که توی آن شب سرد زمستانی، احتمالا حتی دای و داکو و جوجه‌ی چندروزه‌شان را هم در خواب می‌گریاند. آهنگی که انگار داشت مهر تثبیت می‌زد روی باور رفتنش! این ساختمان و خاطراتمان از کودکی تا آن لحظه، با صدای او باور کردند که رفتنش... نزدیک است! آنقدر نزدیک که نرفته داشت، قول برگشتن می‌داد.

برمی‌گردم کمی بمان، برمی‌گردم
حتی زخمی و نیمه‌جان، برمی‌گردم
حتی اگر فرشته‌وت، اهریمن شد
از دستش سرنوشتِ ما، پوسیدن شد

بميرم که بی من، چه جُوری کشیدی
 به چَشت چه دیدی، چه زهری چشیدی
 من اقیانوس رنج و کوه دردم
 اگر دیگر به سویت برنگردم
 بین روز و شبم یک قصه دارد
 از تو دورم، من بی نورم
 برمی گردم کمی بمان، برمی گردم
 حتی زخمی و نیمه جان، برمی گردم
 حتی اگر فرشته ات، اهریمن شد
 از دستش سرنوشتِ ما، پوسیدن شد
 برمی گردم کمی بمان، برمی گردم
 حتی زخمی و نیمه جان، برمی گردم
 حتی اگر فرشته ات، اهریمن شد
 از دستش سرنوشتِ ما، پوسیدن شد...

#پرهون

#پارت_۵۰۹

قبول کردن حقیقت توسط آدمیزاد، سخت‌ترین مرحله برای گذر از رنج و درد بود؛ رنجی که محرمی نداشت و فقط مالکش تو بودی. به نظرم هیچ آدمی نمی‌توانست شریک رنج دیگری شود. درد، غصه و مصیبت، در هر کسی—متفاوت بروز پیدا می‌کرد. یکی بلد بود چطور از آن بگذرد و دیگری این کار را بلد نبود. یکی می‌توانست غصه‌اش را نشان بدهد و یکی آن را توی خودش حل می‌کرد تا یک روز جانش را بگیرد، اما در هر حال، قبول کردن این غصه، پذیرفتن این غم و در آغوش کشیدنش، مهم‌ترین مرحله برای گذر کردن از قلبش بود. من مدت‌ها بود انتظار خاله را می‌کشیدم، انتظار اینکه دردش را باور کند و با پذیرفتنش، به سراغ سوال‌هایش بیاید. به گمانم جز من، پری‌مامان و آقابابا هم این انتظار را لمس کرده بودند.

صبح آن روز سردی که برف آرام آرام داشت روی تن
سرمازدهی شهر می نشست، وقتی خاله به طبقه‌ی پایین
آمد، فهمیدم این انتظار پایان یافته.

آن لحظه، تنها کاری که توانستم بکنم، رفتن توی
آشپزخانه بود و نشستن روی کانتری که پنجره بالایش قرار
داشت. از همان جا به حیاط و ایلپایی که با لباس‌های
مجهز و گرم کنار لانه‌ی اردک‌ها نشسته بود، زل زدم و
صدای غم‌انگیز سه آدم جامانده در بوران پنجاه را فقط
شنیدم، که دیدن‌شان... در محدوده‌ی طاقت من نبود.

- چرا این قدر دیر بهم گفتید؟

صدای پربغض خاله، سوال درستی را مطرح کرده بود. دیر
حرف زدن... مصیبت آدمیزاد از همین جا شروع می شد که
او هیچ وقت به موقع حرف نمی زد.

- عهد بسته بوديم که اين راز باهامون خاک بشه. بدعهدي کرديم!

دومين ايراد وارد شده بر پيکره‌ی انسان‌ها همین بود، همین عهدهای نابجا، تصمیمات غلط و خودخواهی‌ها برای پنهان کردن رازهایی که حق بود دانستن‌شان.

— حق من بود بدونم، که اون‌طور توسط مرجانه شوکه نشم از شنیدنش. شاید اگر از اول همه‌چیز رو می‌دونستیم، بین ما دو نفر این قدر شکاف شکل نمی‌گرفت.

حق... آدم‌ها حق‌های زیادی داشتند؛ حق شاد بودن، آرامش داشتن، درست زندگی کردن و در مسیر درستی پیش رفتن. این دنیا اما انگار حق آدم‌ها را می‌دزدید. انگار بدش می‌آمد از شادی و خنده‌هایی که از مرز دیوارهای یک خانه می‌گذشتند.

#پرهون

#پارت_۵۱۰

- همه‌ی عمرم دلم می‌خواست فقط امانت‌دار خوبی باشم.
از یه جا به بعد، حتی یادم رفته بود تو از خون من نیستی.
قدر جونم عزیز بودی برام. نمی‌خواستم از دستت بدم.
نمی‌خواستم هیچ‌وقت مقابلت بنشینم و بگم من مادرت
نیستم.

ترس... این یکی هم باز از همان دردهای بی‌درمان آدم‌ها
بود. ترس‌هایشان... ترس‌ها آدم‌ها را دروغ‌گو، پنهان‌کار،
بی‌رحم و تلخ می‌کرد.

صدای پربغض خاله این بار سخت به گوشم رسید.

— هیچ‌وقت فکر نکردم بچه‌ی شما نیستم، یه‌طوری بزرگم
کردید که هرگز بهش حتی شک نکردم.

از روی کانتر پایین پریدم. وقتی از آشپزخانه بیرون می‌آمدم،
آن قدر غرق بغض‌ها و حرف‌های نگفته‌شان بودند که

متوجهم نشوند. کاپشن صورتی‌ام را از آویز بالای جاکفشی برداشتم و با پوشیدن بوت‌هایم از خانه بیرون زدم. دلم نمی‌خواست دیگر بشنوم، چون آن‌ها قاندهی بازی را به هم زده بودند.

یکی دیگر از عیب‌های آدمیزاد همین بود، همین که گله‌هایش را کش نمی‌داد، در صورتی که درونش پر از زخم و خونابه بود. خاله باید می‌گفت هنوز دل گیر است، اما چسبیده بود به لطف پری‌مامان و آقابابا در بزرگ کردنش. فکر می‌کرد اگر از گله‌هایش بگوید، نالایق و قدرشناس به نظر می‌رسد؛ اما این‌طور نبود. آدم‌ها باید حرف می‌زدند از گله‌ها و زخم‌هایشان، حقیقتش اما این بود که این یک کار را حتی خود من هم خیلی بلد نبودم.

پایم که به حیاط رسید، میان برفی که نرم‌نرم داشت به سمت زمین سقوط می‌کرد، سر به سمت آسمان چرخاندم. زیبا بود... باشکوه و آبی.

سرم این بار با حال بهتری سمت ایلیا و لانه‌ی اردک‌ها چرخید. نزدیک‌شان شدم و او با متوجه شدنم، کمی لبه‌ی

کلاه بافتش را بالا داد تا چشمانش راحت تر من را ببینند.
کنارش زانو زدم و با تماشای خانواده‌ی سه نفره‌ی اردک‌ها
که به خاطر هوا ترجیح می‌دادند داخل لانه بمانند،
دست‌هایم را تکان دادم تا ایلیا حرفم را بفهمد.

"باید وقتی من رفتم، خیلی خوب مواظب‌شون باشی."

دستان او هم بالا آمدند. مدت‌ها بود که حتی این بچه هم
کمتر از قبل می‌خندید.

"دلم برای تو تنگ می‌شه، داداش که می‌ره... کاش تو نری!"

#پرهون

#پارت_۵۱۱

خندیدم، دستم را جلو بردم و با لمس گونه‌اش، این بار
آهسته حرف زدم تا لب‌خوانی کند.

- منم دلم تنگ می شه، اما باید برم.

دستانش را عصبی تکان داد تا منظورش را برساند.

"چرا باید؟ مجبور نیستی بری"

حق با او بود، هیچ جبری برای رفتنم نبود، اما من می فهمیدم که تا وقتی من نباشم، خانواده‌ی ناقص و غمگینم در اصفهان، هیچ وقت رنگ آرامش نمی دیدند. لبخندم کم رنگ شد و باز لب‌هایم را تکان دادم تا خودش لب‌خوانی کند.

- آخه دلم برای مامان و بابام تنگ شده.

همه‌ی حقيقت نبود، اما بخش مهمی از آن بود. من هنوز دلم براي‌شان تنگ می‌شد. ايليا انگار اين را خیلی درک می‌کرد که سری تکان داد و دست‌هایش باز تکان خوردند.

"تو خیلی گناه داری"

او از دریچه‌ی نگاه بچگانه‌اش گفت، از اینکه چون دور بودم از خانواده‌ام پس گناه داشتم، اما قلب من انگار آتش گرفت و بوی سوختنش چسبید زیر بینی‌ام.

چقدر درست می‌گفت. چون من واقعاً خیلی گناه داشتم. فقط دلم نمی‌خواست دل آدم‌ها برایم بسوزد؛ دل هیچ‌کدام از این آدم‌ها جز ايليا. به‌جای جواب فقط با حالتی غمگین براي‌ش سر تکان دادم و بعد برای اینکه از آن حال‌وهوا خارج‌ش کنم، با اشاره به اندک برف نشسته روی زمین، زمزمه کردم:

- بریم برف‌بازی؟

دستش را تکان داد که یعنی چه گفתי و من این بار، آرام تر
تکرارش کردم.

- برف بازی؟

سری تکان داد و خندید. برخاستم و با دست این بار
متوجهش کردم.

"از توی باغچه بردار که برفش بیشتره"

#پرهون

#پارت_۵۱۲

موافقت کرد و هر دو به سمت باغچه گام برداشتیم. اولین
پرتاب از سمت ایلیا بود که چون مستقیم به صورتم
خورد، صدای جیغم را از یخ زدن ناگهانی صورتم بالا برد و
باعث شد برای لحظه ای تبدیل شوم به همان دردانه ی

شری که کم با این بچه دعوا نمی کرد؛ برای همین گوله‌ی برفی بزرگی به سمتش پرتاب کردم و او با اصوات نامفهومی سروصدا به پا کرد. کمی بعد، صدای دارا از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم وقتی با بهت و صورتی خواب‌آلود به پایین خیره شده بود، به گوش رسید.

— چه خبر شده؟ زهرم ترکید از صدای جیغت، نفهمیدم چطور از خواب پریدم!

. تنبل تو هنوز خوابی؟ برف اومده!

با صدایی که تمام تلاشم را کرده بودم پر از شوق به نظر برسد این را گفتم و او موهای شلخته‌اش را کنار زد و با دست، بازویش را لمس کرد.

. برف‌ننده‌های بدبخت، صبر کنید منم پیام.

گوله‌ی برفی توی دستانم را به سمت پنجره پرتاب کردم و او با دزدیدن سریع سرش، باعث شد که گوشه‌ی سرش به لبه‌ی پنجره بخورد و صدای دادش بلند شود.

– دهنّت سرویس که حتی توی ورژن افسرده‌ت هم پدر من رو درمی‌آری.

پشت‌بند حرفش و زیر نگان خندان من، پنجره را بست و من با خوردن گوله‌ی برفی به بازوی کاپشن صورتی‌ام، به سمت ایلیا چرخیدم. شوق برگشته به صورت کودگانه‌اش دلیلی شد برای ادامه دادن این بازی. کمی بعد، دارا هم به جمع‌مان ملحق شده بود و صدای جیغ‌وداد و دویدن‌هایمان روی زمینی که تنها چند سانت برف ناقابل رویش نشسته بود، همه‌جا را پر کرده بود؛ آن قدر که آقابابا هم از پنجره‌ی طبقه‌ی اول، با لبخندی تلخ تماشايمان کند و وقتی دارا او را هم به برف بازی‌مان دعوت می‌کرد، با حالی گرفته تنها بگوید:

— دوست دارم فقط تماشاتون کنم، مدت‌ها بود صدای خنده‌هاتون رو نشنیده بودم بابا.

جمله‌اش اگرچه نگاه من و دارا را برای لحظه‌ای به هم چسباند، اما جفت‌مان همان بچه‌های سرتق و پروپی بودیم که دعوایمان تمامی نداشتند و خیلی وقت‌ها، هیچ غصه‌ای را به روی خودمان نمی‌آوردیم.

#پرهون

#پارت_۵۱۳

برای همین دوباره به کارمان ادامه دادیم و از سروصدای ما، اردک‌ها هم از لانه بیرون آمده بودند و در محدوده‌ی کوچکی راه می‌رفتند و سروصدا از خودشان تولید می‌کردند.

ایلیا هم با نامردی، گوله‌های برفی را درست می‌کرد و به دست دارا می‌داد تا با نشانه‌گیری حرفه‌ای‌اش، من را مورد حمله قرار بدهد. به‌خاطر نداشتن روسری و کلاه، برف بین

فرفری‌هایم گیر کرده بود و حسابی تصویر سیاه‌سفیدی از من ساخته بود. خسته از تقلا و دویدن، خودم را که پشت تخت چوبی حیاط کشاندم تا امان بگیرم، چشمم به برف‌های دست‌نخورده‌ی کنج حیاط افتاد و با برداشتن‌شان، همان‌طوری که از خیزی-نشسته بر جانم لرز کرده بودم، یک گوله‌ی بزرگ برفی ساختم.

دست‌هایم سرخ شده بود از تماس مستقیم با برف و آب بینی‌ام راه افتاده بود. صدای خندان دارا آن لحظه، لبخند روی لبم می‌نشاند. انگار واقعاً یادم رفته بود چه بلایی سرم آمده و کجای باتلاق زندگی گیر افتاده‌ام.

- بیا بیرون، نترس، مراعاتت رو می‌کنم خاله‌قزی!

از گوشه‌ی تخت، موقعیتش را با چشم بررسی کردم و با لبخندی محو، برخاستم تا اوپی که جلوی در ورودی ایستاده بود را با ضربه‌ام، زمین گیر کنم، اما زرنک‌تر از این حرف‌ها بود که متوجهم نشود و با جاخالی سریعش، باعث

شد گلوله‌ی برفی، صاف و مستقیم توی صورت کسی-
بخورد که همان لحظه در را باز کرده بود.

صدای خنده‌ی دارا و ایلیا که بالا رفت، تازه فهمیدم برنا با
چشمان بسته، همان‌جا ایستاده و از شوک برخورد گلوله‌ی
برفی، خشکش زده.

- خاک بر سرم! چیزیت شد؟

با سوالم و دویدنم سمتش، بالاخره چشمانش را باز کرد و
باقی‌مانده‌ی برف نشسته روی صورتش را با دست گرفت.
صدای دارا هم بی‌مکث و با بهت بلند شد.

— خاک بر سرت! چیزیت شد؟ حاجی تو به قصد داشتی
گوله روی زدی به من، نگران نبودی من چیزیم بشه؟ حالا
یه تفه برف خورده صورت این خان داداش ما، خاک تو
سرت شد؟

رسيدنم به برنایي که هنوز شوکه بود، با لبخندی که حرف دارا روی لبم نشانده بود همراه بود.

- ندیدمت به جون خودم نابغه!

#پرهون

#پارت_۵۱۴

نفس عمیقی کشید و با نگاه به وضعیت ما سه نفر و حیاطی که هیچ نقطه‌ی برف دست‌نزده‌ای درونش نمانده بود، مواخذگونه زمزمه کرد:

- این چه وضعیه؟

دارا نزدیک‌مان شد، همان‌طور که یک گوله‌ی برف توی دستانش داشت.

— والا من توى خواب ناز بودم كه با صدای جیغ این مو
سیم تلفنی از خواب پریدم، بعد هم با پیشنهاد برف بازی،
وسوسه شدم بهشون پیوستم، وگرنه هرچی آتیشه از
همین دو تا بلند می‌شه.

نگاه برنا روی موهای شلخته و برفی و خیسم چرخید و
بعد، همان لحظه كه خواست چیزی بگوید، دارا با
بدجنسی- هرچه بیشتر، آن تکه برف توى دستانش را رها
کرد توى یقه‌ی کاپشنم و با صدای جیغم از سر یخ زدن،
داد برنا را هم بلند کرد.

- نكن دیوونه، یخ زد!

بعد خودش سریع جلو آمد تا منی كه داشتم از سر حرکت
برف یخ روی بدنم بالا و پایین می‌پریدم را آرام کند.

- صبر كن صبر كن، الان درمی‌آرم.

دارا انگار دلش خنک شده بود که آن طور می خندید؛ ایلایا هم بدتر از او، من اما با دست نگه داشتن جلوی برنای نگران، با یک لرز بزرگ، بالاخره از حرکت ایستادم و چشمان جمع شده ام را، با خشم به دارا دوختم.

- خیلی حیوونی!

- آب شد یخه باز زبونت دراز شدا، کاری نکن دوباره...

سر برنا سمتش چرخید.

- بیخود می کنی دوباره تکرارش کنی.

بعدش چرخید سمت من و با اخم زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۵۱۵

_____ این وضع بیرون اومدن توی هوای سرده؟ کلاه و دستکشت کو؟ کل موهات خیسه و دستاتم...

جمله‌اش را نصفه‌کاره گذاشت، دست‌هایم را بین انگشتانش گرفت و با لمس سردی و سرخی‌شان، بیشتر اخم کرد.

- داری یخ می‌زنی دردانه! این دو تا کلاه و دستکش دارن، تو چرا هیچی نپوشیدی؟

هنوز نگاه پر از خشمم سمت دارا بود که جوابش را دادم.

_____ این طوری بیشتر کیف می‌ده. هیچیم نمی‌شه. می‌آی برف‌بازی تو هم؟

نفسش را عميق و سنگين بيرون فرستاد و خيره به
بچه‌بازی‌های ما، فقط نجوا کرد:

- می‌رم واسه‌ت از بالا شال و کلاه و دستکش بیارم، خودمم
دستکش دستم کنم بیا. ولی این‌جا که هیچی نمونده،
برید لااقل کوچه از برف نشسته روی ماشینا استفاده
کنید. اونجا بیشتر نشسته، این قدر که من صبح نتونستم
ماشینم رو از پارکینگ دربیارم و با تاکسی رفتم.

سری تکان دادیم و هر سه وارد کوچه‌ی خلوت شدیم. دارا
در ساختمان را باز گذاشت تا برنا هم به‌زودی به ما بپوندد
و همان‌طوری که ایلینا را مقابل خودش قرار می‌داد، طوری
که متوجه شود لب زد:

_ بیا تا داداش برنا نیومده، این خاله‌قزی رو آدم‌برفی کنیم.
چون بیاد امون نمیده بهش برف پرت کنیم.

ايليا با نامردى و خنده‌اى شيطانى سرى تكان داد و من خيره به بدجنسى-شان، فقط با تأسف برايشان سرى تكان دادم. گوله‌هاى برفى كه به سمت پرتاب شدند، آن قدر سرعتشان بالا بود كه حتى توان دفاع از خود پيدا نمى كردم؛ فقط خودم را كشانده بودم سمت ماشين همسايه و آن پشت سنگر گرفته بودم تا برنا بيايد و هر دو نفر، حساب برادرهايش را برسيم. كمى بعد، او همان طورى كه دستكش‌هاى چرم مردانه‌اش توى دستانش بود، با شال و كلاه و دستكش صورتى من بيرون آمد و با ديدن حمله‌ى برادرانش، بالاخره لبخندى روى لب‌هايش نشست.

. دو به يك نامردا؟

#پرهون

#پارت_۵۱۶

صدای دارا خون سرد بود.

_____ فقط از نبودنت بهره بردیم، چون می‌دونستیم بیای نمی‌ذاری برفی بهش بخوره.

با افسوس برایشان سری تکان داد و با دیدن من پشت ماشین، لبخندش شیرین‌تر روی لب‌هایش نشست.

- لپ‌گلی شدی چرا؟ سردته؟

با امنیت حضورش، از پشت ماشین بیرون آمدم و با دهان‌کجی برای دارا، جوابش را با گله دادم.

- از بس به صورتم برف زدن!

نگاهش با اخم سمت دو نفرشان چرخاند و غرید:

- به صورت نزنید دیگه، سرما می‌خورید؛ با همه‌تونم!

بعد با ايستادن مقابلم، كلاهی كه از قصد ست كاپشنم آورده بود را روی سرم گذاشت و با انداختن شال دور دهانم، لبه‌های كلاه را كامل و با دقت پايين كشيد؛ بعد هم دستانم را بالا آورد و عين پدری كه بچه‌ی كوچكش را آماده می‌كرد، دستكش‌ها را توی دستانم پوشاند و با بالاتر كشیدن زیپ كاپشنم، کمی عقب رفت و تماشايم كرد.

- خب... حالا می‌تونيم يه تيم بشيم و ازشون انتقام بگيريم.

برق چشمانم او را خندانده و دارا و ايليا را آماده‌ی حمله كرد. بچه‌تر كه بوديم، آن وقت‌هایی كه زمستان بيشتري لطف داشت برای باريدن برف، او من را پشت خودش می‌كشاند و می‌گفت فقط گلوله دستش بدهم تا حساب بقيه را برسد. کمی كه بزرگ شدیم اما ديگر اين كار را نمی‌كرد. حواسش به من بود، اما می‌گفت خودت حمله كن، بجنگ و از ضربه‌های برف نترس. اين بار هم همين طور بود، مانع برف پرتاب كردنم و يا جلو رفتنم نمی‌شد، اما حواسش به من بود.

به ازای هر ضربه‌ای که دارا و ایلیا به من می‌زدند، یک ضربه‌ی بزرگ به دارا می‌زد و ایلیا را زیرچشمی رد می‌کرد. صدای بازی ما تمام اهالی خیابان را آگاه کرد. کم‌کم جوان‌ها و بچه‌های همسایه‌ها هم پایین آمدند و برف‌بازی چهارنفره‌ی ما تبدیل شده بود به یک برف‌بازی جمعی که خیابان نسبتاً خلوت‌مان را تبدیل کرده بود به محیطی پر از هیاهو.

#پرهون

#پارت_۵۱۷

مدت‌ها بود حال‌مان این‌طور خوب نبود. برف‌بازی‌هایمان فقط وقتی بینش وقفه می‌افتاد که ماشین یا موتوری می‌خواست از خیابان رد شود و بعد آن وقفه، دوباره به جان هم می‌افتادیم و همه‌ی این زمان‌ها، برنا تمام حواسش به من بود. به دویدن روی برف‌های آب‌شده، به پایین نیامدن شال‌گردنم و یا به اینکه گوله‌ی محکم و بزرگی به صورتم نخورد.

سرانجام وقتی دیگر برف دست نخورده‌ای در کوچه نمانده بود، آرام آرام تعدادمان کم شد و بعد از ساعتی، فقط ما مانده بودیم و جوان‌های خانه‌ی سنگانی که همسایه‌ی دیواربه‌دیوار ساختمان ما بودند. وقتی خانم سنگانی هم برایمان توی یک فلاسک، شیر گرم آورد و با لیوان‌های یک‌بارمصرف به دست دختر بزرگش داد تا سرمای برف‌بازی را از تن‌مان دور کند، همه همان‌جا توی کوچه ماندیم و خیره به آسمانی که هنوز می‌بارید، دور هم جمع شدیم. آن لحظه‌ای که لیوان شیر گرم توی دست‌ان‌مان بود و ذهن‌مان از بازی طولانی و خندیدن با جوان‌هایی که وقتی کوچک بودیم هم‌بازی هم به حساب می‌آمدیم سبک‌تر بود، حس می‌کردم دلم می‌خواست توی همان نقطه همه‌چیز متوقف شود. همان نقطه‌ای که برنا شانه‌به‌شانه‌ی من، تکیه زده بود به ماشین خانواده‌ی کاشانی، یکی دیگر از همسایه‌ها که چون پارکینگ نداشتند، همیشه در کوچه پارک‌ش می‌کرد و لب‌خند روی لب‌ش داشت و با حوصله، به صحبت‌های امید، پسر-جوان خانواده‌ی سنگانی گوش می‌کرد. همان نقطه‌ای که حال‌مان خوب بود و انگار یادمان رفته بود که چه روزهایی در انتظارمان است.

- شيرتون سرد نشه، بخوريد زودتر!

با اشاره‌ی آنا، دختر ارشد خانوادہ‌ی مهربان همسايه،
ليوان شيرم را بالا آوردم و با نوشيدنش، چشمانم را آرام
بستم. گرمایش انگار سرمای رفته توی جانم را آرام آرام آب
می کرد.

- دردانه!

سرم به سمت دارا چرخيد، جلوی ماشين يکی از اهالی
ايستاده بود و داشت با لذت به برف دست نخورده‌ی روی
کاپوتش نگاه می کرد. با همان ليوان شير به سمتش رفتم و
او با اشاره به آن برف ها، آرام سرش را جلو برد و با فرو
بردن صورتش توی برف، سريع عقب کشيد. متعجب از
عملش، به رد صورتش که روی برف شکل مسخره‌ای پيدا
کرده بود زل زدم و خنده‌ام که آزاد شد، قبل از اينکه
بفهمم چه می کند، گردنم را گرفت و نجوا کرد:

#پرهون

#پارت_۵۱۸

- ببينم تو چه شكلى مى شه طرح صورتت.

بعد هم با خم كردنم، صورتم را مثل خودش چسباند به برف ها. لرز كردم و با يخ بستن ناگهاني ام، ليوان شير از دستم رها شد. وقتى رهايم كرد، صدای عصبى برنا را شنيدم كه حين آمدن به سمت مان، او را مورد سرزنش قرار مى داد.

— تو چرا آدم نمى شى دارا، به خدا سرما بخوره توى وان يخ مى خوابونمت!

اين را كه گفتم، منى كه حسابى صورتم يخ زده بود و از حس بدش چهره ام توى هم رفته بود را كشيد سمت

خودش و زیر نگان خندان جوان‌های همسایه، برف
چسبیده به مژه و ابروهایم را پاک کرد.

_____ بدو برو تو بچسب به شومینه تا بلایی سر خودت
نیاوردی.

تنم لرزید و با همان حال ناجور، به طرح صورتم روی برف
خیره ماندم و بین آن حالت مزخرف، خنده‌ام گرفت
بی‌اختیار. نگاه برنا هم به تصویر جامانده از صورت من و
دارا روی برف چسبید و حس کردم لبخند توی چشمانش
را پر کرد. دارا انگار از خنده‌مان جرئت پیدا کرد که نزدیک
شد و آهسته پرسید:

- خدایی طرح صورت دردانه شبیه همون اردکاش نیست؟

به‌سمتش چرخیدم و شاکی از کاری که کرده بود، با کنترل
خنده‌ام زمزمه کردم:

- از تو که شبیه خروس شده طرح صورتت باز بهترم!

برنا خواست با حفظ خنده اش مانع جروبحت مان شود که با صدای ترمز شدید ماشینی، سر جفت مان در لحظه چرخید. ماشین جلوی در خانه ی ما ترمز کرده بود و صدای بد توقف ناگهانی اش، باعث شد در لحظه دلم بریزد کف سینه ام. دارا بی اهمیت، شانه به شانه ام ایستاد و گفت:

— احتمالاً توی برفا داشته سر می خورده که این مدلی ترمز کرده.

نگاه من اما تازه داشت رد خون را روی برف ها می دید. انگار برنا هم همان چیزی را که من می دیدم داشت مشاهده می کرد که یک گام پرتردید به جلو برداشت. نگاهم هنوز روی آن رد خون بود.

#پرهون

#پارت_۵۱۹

روی ماشینی که دقیقاً مقابل خانه ایستاده بود و راننده‌ای که سریع از آن پیاده شد و با ترس زمزمه کرد:

- این چه حیوونی بود یهو پرید جلوی ماشینم؟ گربه بود؟

یک گام بی‌تعاادل به سمت جلو برداشتم. ایلیا که از همه‌ی ما نزدیک‌تر بود به آن ماشین، نگاه شوکه‌اش را از لحظه‌ای از آن نقطه برنمی‌داشت. دارا هم شاید حس کرده بود چه شده که صدای ناواضح از توی گلویش درآمد، چیزی شبیه "وای" بعد هم با سرعت بیشتری نسبت به ما، جلو رفت و با رسیدن مقابل ماشین، بعد از کمی مکث، نگاه سرگردان و بدحالش را دوخت توی چشمان من و خیره به صورتم، اما خطاب به برنا زمزمه کرد:

- نذار بیاد جلو برنا!

انگار برنا همان لحظه همه چیز را فهمید، چون به سرعت به سمت من چرخید و با رنگی پریده، به سمتم آمد. به سمت منی که حالا با سرعت می خواستم به سمت آن ماشین بروم، اما برنا بازوهایم را گرفته بود و دارا داشت دوباره، البته این بار با داد مخاطب قرارش می داد.

- اصلاً نذار بیاد جلو برنا!

نگاه برنا با بی قراری چسبید روی صورت من و همان طور که محکم من شوک شده را بغل می کرد زمزمه کرد:

- نترس، نترس!

من رنگ سفیدش را تشخیص داده بودم، خورش روی برف بود. با قدرتی که نمی دانستم از کجا آمده سعی کردم کنارش بزنم.

- ولم کن!

وقتی به حرفم گوش نکرد و بازوهایش را محکم‌تر دورم
پیچید، فریاد کشیدم:

- بهت می‌گم ولم کن!

#پرهون

#پارت_۵۲۰

او اما محکم فقط سرم را چسبانده به سینه‌اش و همان‌طور
که لب‌هایش را چسبانده بود به سرم، با بی‌قراری نفس‌های
عمیق می‌کشید. خسته از تقلا برای رهایی، با همان صدای
بلند جیغ کشیدم و گریه کردم.

_____ ولم کن، بذار برم ببینمش... حتماً نمرده، فقط زخمی
شده!

او اما رهايم نيمى كرد و فقط با هر بي قرارى من، محكم تر به
خودش فشارم مى داد؛ تا جايي كه طاقت نياورده و با فرياد
و التماس، دارايي كه سعى داشت ايليای بهت زده را هم
عقب بکشد، خطاب قرار دادم.

- دارا، تورو خدا... تورو خدا بذار ببينمش. دارا!

صدای برنا با حالی خراب زیر گوشم بلند شد:

- قربونت برم، نکن اين طورى.

مشت کوبيدم به سينه اش تا رهايم کند. يك لحظه از تقلا
دست برنمی داشتم.

— نکن، بذار برم جلو... دارا، دارا، تورو خدا بگو ولم کنه.
دارا!

دارا اما عامدانه من را نمی شنید، فقط ایلایای که مبهوت بود را داشت سمت خانه هل می داد و من به در بازماندهی خانه زل زده بودم. چرا نبسته بودیمش. صدایم از شدت جیغ هایم گرفته بود و راننده ی مبهوت و همسایه های دستپاچه را به هول وولا انداخته بود.

— ولم کن، چرا در رو نبسته بودی؟ بهت می گم ولم کن...
دارا، داداش تو رو خدا، بگو ولم کنه!

دارا بالاخره موفق شده بود ایلایا را داخل خانه ببرد. حالا داشت تنها بیرون آمد، آن هم با وضعی که تابه حال از او ندیده بودم. از این فاصله فقط تن سفید و خون پخش شده روی برف را می دیدم. برنا سعی داشت آرامم کند، اما صدایش را نمی شنیدم وقتی با التماس دوباره صدایم را بلند کردم.

- تو رو خدا ولم کن. تو رو خدا!

وقتی دیدم رهایم نمی کند، انگار زیر پایم خالی شد، هر دو
 باهم زانو به زمین چسبانیدیم و او ترسیده از حال من،
 مرتب داشت صدایم می کرد. صدای من اما از جیغ هایم
 گرفته بود.

#پرهون

#پارت_۵۲۱

- دارا، دارا!

بغضم با صدای بلندی شکست، قلبم تند می زد و خیلی
 ترسیده بودم وقتی آن طور متلمس نالیدم:

- لا اقل بگو کدوم شونه.

نفسم گرفت از حجم گريه‌ای که ناگهانی توی گلویم پر شد
و باعث شد گلویم از درد، امانم را ببرد. داشتم توی دستان
برنا آب می‌شدم و این بار صدایم را احتمالاً دارا نمی‌شنید.

- کدوم شون بود؟

برنا ترسیده داشت صدایم می‌کرد و من انگار دیگر لرزی
نداشتم، فقط داغ بودم؛ داغ و ترسیده، وحشت‌زده و با
تپش قلبی عجیب. بدنم از سر ضعف و شوک داشت خالی
می‌کرد و برنا آن لحظه انگار فهمید که با بلند کردنم روی
دستانش، بلند دارا را صدا زد.

- برو ماشین رو بیار، حالش خوب نیست!

تا لحظه‌ی آخر نگاهم به آن برف بود. به سفیدی‌ای که
داشت قرمز می‌شد و من نمی‌خواستم باور کنم این رنگ،
خون یکی از آنهاست. آن‌هایی که از کوچکی بزرگ‌شان
کرده بودم و حالا تازه یک خانواده‌ی سه‌نفره شده بودند.

نمی خواستم باور کنم ته شادی کوچکم، باید ختم می شد
 به چنین غمی. به اینکه انگار بگویند تو حق شاد بودن
 نداری و قرار نیست از نفرین غم رها شوی. نمی خواستم
 بپذیرم آن قرمزی، رنگ خون یکی از آنهاست.
 نمی خواستم و برای همین چشمانم را بستم و لحظه ی
 آخر، همان طوری که یقه ی برنا را سفت چسبیده بودم،
 بی حال و ناتوان تنها نالیدم:

- چرا در رو نبستی؟

بعدش انگار همه ی غمی که رفته بود دوباره برگشت، با
 قدرت برگشت؛ طوری برگشت که دیگر نتوانم بلند شوم.
 اشک های داغم صورت سردم را خیس کردند و بین آن
 افت فشار ناشی از ترس و شوک، لب هایم تکان می خوردند
 "کدوم شون بود؟"

#پرهون

#پارت_۵۲۲

چند لحظه‌ای بود که چشمانم باز شده بودند، تا انتها، باز و هوشیار. روی تخت سفیدی محاصره در پرده‌های آبی‌رنگ دراز کشیده بودم. سرمی قطره‌به‌قطره توی رگ‌هایم فرو می‌رفت و پتوی سبکی روی پاهایم افتاده بود. کسی-کنارم نبود. سروصدا می‌آمد، اما هیچ‌کس در حصار آن پرده نبود. تنها بودم، بدون فکرهای توی سرم. انگار مغزم خاموش شده بود و تنها چیزی که آن لحظه می‌توانستم انجامش بدهم، نگاه کردن بود. یک نگاه کردن بدون هیچ پیش‌زمینه‌ی ذهنی، بدون هیچ تصویر و جمله‌ای که مغزم را به فکر کردن وا دارد.

دستانم سرد بودند، گلویم درد می‌کرد و پاهایم از حرارت می‌سوختند؛ درست شبیه به آدمی که ترسیده، فریاد کشیده و پاهایش را محکم به زمین فشرده. لحظاتی بعد، وقتی پرده‌ی آبی کنار زده شد، سرم کمی تکان خورد و

توانستم مرد غمگینی که خودش را وارد حصار پرده کرده بود ببینم. مردی که با دیدن چشمان بازم، جا خورد و بعد قدم برداشت سمت تختی که رویش آرمیده بودم.

- بیدار شدی قربونت برم؟

بی توجه به صدای گرفته اش، فقط به صورتش خیره شدم و او انگار اصلاً حالش خوب نبود که آن طور بی قرار، موهای شلخته و رهایم را از کنار پیشانی ام سر داد به سمت عقب.

- یکم داغی.

بالاخره لب هایم تکان خوردند.

- خواب خیلی بدی دیدم!

دستش از حرکت بازماند و آن نگاه تلخ را روی صورتم کش داد. صدایم از ته چاه درمی آمد.

— خواب دیدم یکی از اردکام با ماشین تصادف کرده. خیلی وحشتناک بود.

حس کردم دستش که کنار پیشانی ام بود، سرد شد و من با یک نفس عمیق، آرام چشمان داغم را بستم.

- خداروشکر که خواب بود!

هنوز سکوت کرده بود، حرفی نمی زد و حتی دیگر نوازشم هم نمی کرد. پلک هایم را چند بار باز و بسته کردم و خیره به سرمی که آخرهایش بود، دوباره سر به سمتش چرخاندم.

#پرهون

#پارت_۵۲۳

- بگو بيان اين رو دربيان تا بريم خونه زودتر.

آهسته صدايم كرد، طوري كه دلم براي درماندگي توي
صدائيش سوخت.

- دردونه!

سرم را محكم تكان دادم، نمي خواستم فكر كنم،
نمي خواستم بشنوم، حتي نمي خواستم ديگر نگاهش كنم.

- بگو بيان زودتر ديگه، از اينجا خوشم نمي آد.

چند ثانيه همان جا ماند، مشغول تماشايم، خيره و سردرگم
و با نگراني اي واضح؛ اما بعدش دوباره پرده را کنار زد و
رفت سراغ چيزي كه از او خواسته بودم. به محض رفتنش،

چشمانم را دوباره بستم. گلويم انگار پر بود از خرده سنگ‌هاي که نه می‌توانستم قورت‌شان بدهم و نه بالا بیاورم‌شان؛ شبیه سنگ‌هاي که توی صفرایم داشتم و هرگز شجاعت درآوردن‌شان را نداشتم.

حرارت پاهایم داشت بیشتر می‌شد که برگشت، همراه با پرستاری که به محض دیدن سرم، با بدخلقی سراغ درآوردن آنژیوکت رفت و بعد با بی‌حوصلگی، رو به برنا زمزمه کرد:

- دستور مصرف داروهاش رو از دکتر گرفتی؟

برنا به جای هر حرفی، خیره به من، فقط سری تکان داد و پرستار با فشردن چسبی روی محل ورود سوزن، به من چشم دوخت.

- آروم باشو سرت گیج نره!

بعدش رفت و برنا با همان احوال عجیبش جلو آمد، دست انداخت زیر شانهام و کمکم کرد برای نشستن روی

تخت. وقتی به حرف آمد، صدایش خیلی شکسته و خسته بود.

- سردت نیست؟

- پاهام داغه.

این را با صدایی مثل خودش زمزمه کردم و او کمی خم شد، مچ پاهایم را لمس کرد و با سر بالا آوردنش، رو به من نجوا کرد:

- داروهات رو بخوری بهتر می‌شی. تب داری یه کوچولو.

#پرهون

#پارت_۵۲۴

سری تکان دادم و شبیه بازمانده‌ی جنگی سخت، بی‌حال
جواب دادم.

— خیلی قراضه شدم، همه‌ش می‌افتم روی این تخت. یه
برف‌بازی کردیما... نباید این قدر سریع مریض می‌شدم.

سبب گلویش که تکان خورد و چشم از من برداشت، برای
اینکه هیچ حرفی خلاف چیزی که می‌خواستم بشنود نزنم،
اخم‌هایم توی هم رفتند.

- بریم؟

درمانده، به دیوار درمانگاه زل زد، چند ثانیه طول کشید تا
بتواند سر تکان بدهد و با پوشاندن کفش‌هایم، بازویم را
بگیرد و کمک کند برای ایستادن. هر وقت دیگری بود،
اخم می‌کرد و می‌گفت این صفات را به خودت نسبت نده،
حالا اما هیچ چیزی در جواب قراضه بودنم نگفته بود و

من نمی خواستم فکر کنم چرا اصلاً خیلی حرف نمی زد و این قدر حالش گرفته و بد بود.

با کمکش قدم های آرامی برمی داشتم و با خروج مان از درمانگاه، متوجه شدم برف بیشتر از قبل، خیابان ها را سفیدپوش کرده. دیدن خیابان برفی باعث شد گام هایم کند شوند و دست آخر بایستم. او هم به تبعیت از من ایستاد و سرش را خم کرد تا مقابل صورتم قرار بگیرد.

- چیه قربونت برم؟

روی برف ها رد قرمزی می دیدم. انگار همه جا برف به قرمزی می زد. به او اما چیزی نگفتم و فقط سری تکان دادم. قلوه سنگ های توی گلویم آن لحظه بیشتر تکان خوردند. او هم با برداشتن نگاه نگرانش از روی من، کمک کرد حرکت را از سر بگیریم و به محض نشاندم داخل ماشینش، خودش هم پشت فرمان قرار گرفت. حرکت اتومبیل، سر سست من را چسباند به صندلی و من خیره به برف هایی که پیش نگاهم به قرمزی می زدند، چشمانم را آهسته

بستم. کابوس انگار هنوز توی ذهنم اثرش باقی مانده بود. زنگ خوردن تلفن همراهش وقتی به آرامی در خیابان برفی پیش می‌رفت، باعث شد با تعلل و کندی جواب مخاطب پشت خطش را بدهد؛ آن‌هم همراه صدایی که واقعاً زور و توانی برایش باقی نمانده بود و خراب‌تر از همیشه‌اش بود.

- بله دارا!

#پرهون

#پارت_۵۲۵

اسم دارا چشمانم را محکم‌تر بست و من را در خودم جمع کرد. به گمانم این را فهمید، چون سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کردم و بعد، صداهاى زیادی توی گوشم بلند شدند. صدایی شبیه به صدای خودم وقتی داشتم التماس می‌کرد "دارا، کدوم شونه؟" یادآوری آن صداها، سنگ‌های توی گلویم را سنگین‌تر کردند.

- سرمش تموم شد.

بی اهمیت به اینکه راجع به من حرف می زدند، چشمانم را باز کردم و با همان سرخی بی اندازه، دوختم شان به برف های که لحظه به لحظه قرمزتر می شدند.

- نه... یعنی...

مکشی کرد و در ادامه ی حرفش، صدایش آرام تر شد.

- حالش اصلاً خوب نیست!

کمی طول کشید تا دوباره به حرف بیاید، با همان صدای آرام.

- نمی توانم ریسک کنم، تازه از زیر سرم بلند شده.

نمی‌شنیدم دارا چه می‌گوید، اما انگار او را درمانده‌تر و ناچارتر کرد که با نفسی عمیق، صدایش غمگین‌تر شد.

- هیچ امیدی نیست؟

هرچه بود، مکالمه بعد شنیدن جواب سوالش قطع شد و بعد، با پرتاب آرام گوشی جلوی ماشین، مردمک‌های رنگ خون من، همان‌طور که روی تصویر برف‌ها چسبیده بودند، سوختند. صدایم توی آن لحظه، زخم پررنگی در دلش داشت.

- خواب نبود، نه؟

سنگینی نگاه نگرانش را حس کردم، سرم را اما از برف‌های سرخ جدا نکردم. تلخ‌خندم هزار گریه در دلش داشت وقتی در مقابل سکوت پر از عجز او، آهسته نالیدم:

- کجا بردینش؟

#پرهون

#پارت_۵۲۶

کمی طول کشید تا بالاخره جوابم را بدهد، حالش قدر من بد بود.

— بردش کلینیک دامپزشکی که همیشه می بردیم شون. هنوز زنده ست، اما...

تا تهش را خواندم. طفلکم راحت نرفته بود، داشت درد می کشید تا جان بدهد. برف ها پیش نگاهم خونی تر شدند وقتی زمزمه کردم:

- بیر من رو همون جا.

احساس کردم دهانش باز شد تا حرفی بزند، حرفی مثل اینکه ممکن است حالم بد شود، بهتر است نروم، نبینم و یا چیزی شبیه به این؛ اما... آن قدر وضعیتم اسف بار بود که حرف هایش را قورت بدهد و مسیر را به همان سمتی بکشاند که خواسته بودم.

یک ساعت بعد، میان خیابان پرترا فیک برفی، بالاخره ماشین را مقابل کلینیک متوقف کرد و من آن قدر بی جان و توان بودم که نتوانستم خودم پیاده شوم. صبر کردم تا او به کمکم بیاید و به محض اینکه بازویم را لمس کرد، تازه نگاهش انگار به چشمان خون افتاده ام افتاد که بد حال تر از قبلش، مخاطبم قرار داد.

- نکن با خودت این طوری!

جوابش را ندادم، فقط با همان چشمان خشک اما سرخ، همراه نگاه نگران و دستان حمایت گرش، وارد کلینیکی شدم

که دارا، با گرفتگی هرچه تمام‌تر، روی یکی از صندلی‌هایش نشسته بود و به محض دیدن ما، با شتاب از جایش برخاست و سمت مان آمد؛ توی این فاصله هم چشم از صورت من برنمی‌داشت.

- اومدید؟

برنا فقط سری تکان داد و نگاهی که بین دو برادر ردوبدل شد، احتمالاً به خاطر بد بودن حال من بود. برای همین بازویم را تکان دادم تا رهايم کند و خیره به صورت گرفته‌ی دارا، زمزمه کردم:

- کجاست؟

نگاهش سمت اتاق مجهز درمان چرخید و کوتاه جواب داد.

- فقط... شرایط ظاهریش خیلی خوب نیست!

#پرهون

#پارت_۵۲۷

این یک جور هشدار بود که اگر نمی‌توانم ببینمش، جلو نروم؛ با این حال، این بار بی‌کمک برنا که کلافه فقط دست پشت گردنش فشرده و نگاهم می‌کرد و زیر سنگینی نگاه متأسف دارا، به سمت اتاق حرکت کردم و همین که واردش شدم، دامپزشک همیشگی‌شان، از روی تخت فلزی که او را رویش خوابانده بودند به سمتم گام برداشت.

- متأسفم!

نگاهم از روی تخت و قسمتی از پاهای نارنجی‌اش که در دیدم بود جدا نمی‌شد. پزشک در سکوت از اتاق بیرون رفت و من، به آرامی جلوتر گام برداشتم. هیچ صدایی نبود. هیچ صدایی جز ناله‌های اردکی که من از وقتی خیلی کوچک بودم، خودم بزرگش کرده بودم. وقتی بالای سرش

رسيدم كه ديگر توي گلويم سنگ نبود، بلكه صخره‌اي گير
 كرده بود كه نه مي گذاشت نفس برود و نه مي گذاشت
 نفس برگردد. ناباور به بال له شده و تنش كه داشت
 مي لرزيد چشم دوختم و خيره به صورتش و چشمان
 بسته‌اش، آهسته زمزمه كردم:

- داي!

پلك‌هايش تكان نخوردند، او اما داشت مي لرزيد و بالش با
 اينكه معلوم بود تميز شده، تا اگر امكان درماني بود انجام
 بدهند، اما همين طور از آن خون مي رفت و سفيدى تنش
 تبديل شده بود به دورنگ سرخ و سفيد.

دستم كه روي دهانم نشست، حس كردم مي خواهم بالا
 بياورم. بخشي- از بدنش تقريباً له شده بود و طفلكم هنوز
 داشت سختي مي كشيد و تمام نكرده بود.

- دردانه!

صدای نگران برنا از پشت سرم آمد. وارد شده بود تا چه چیزی را ببیند؟ خیره به دای، کوتاه زمزمه کردم:

- برو بیرون.

چند ثانیه طول کشید تا نجوا کند:

- بیرون می‌شینم، صدام کنی سریع می‌آم! باشه؟

#پرهون

#پارت_۵۲۸

جوابش را ندادم و او با مکثی رفت، چندثانیه‌ی بعد
دستانم را آرام کشاندم زیر تن نرمش. بیشتر لرزید و بالاخره
کمی بین چشمان کوچک دکمه‌ای‌اش باز شد. من را که

دید، دوباره چشمانش را بست و من بین تب‌ولرزی که به جان خودم افتاده بود، او را همراه پارچه‌ای که زیرش پهن کرده بودند به آغوشم کشاندم. پارچه را روی بال و قسمت آسیب‌دیده‌ی تنش کشاندم تا چشمم به آن نیفتد و بعد با فشردنش به تنم، آرام لب‌هایم را به سرش چسباندم و اسمش را زیر لب راندم.

- دای‌جانم!

فقط می‌لرزید. همان‌طور که در بغلم بود، عقب‌عقب رفتم و با چسبیدن پشتم به یک دیوار، به آن تکیه دادم تا سرپا بمانم، بازهم اما نتوانستم، چون همان‌طور که پشتم به دیوار چسبیده بود، سر خوردم روی زمین و با نشستنم، همان‌طور که دای‌خونی توی آغوشم بود، تمام تصاویر بودنش توی زندگی‌ام، از همان وقتی که جوجه بود تا وقتی بزرگ شد، از تمام شیطنت‌ها و غد بودن‌هایش، از تمام بداخلاقی‌هایش وقتی داکو را بغل می‌کردم، از تمام سروصداهایش وقتی حنا به دنیا آمد و او پدر شد، توی سرم شکل گرفتند. تصاویری که راه گلویم را بستند و

به جایش چشمانم را خیس کردند و صدایم را تکه تکه بلند کرد:

"این قصه چاپ خواهد شد و بنابراین فایل رایگان و مجاز نخواهد داشت و کپی و پخش آن و خواندنش در جایی جز کانال نویسنده بدون رضایت او خواهد بود."

- چرا اومدی بیرون؟ من که هزار بار گفته بودم نباید بیرون از حیاط بیایید. تو مثلاً بابای حنا بودی، باید بهش یاد می دادی این کار خطرناکه، نه اینکه خودت بیای بیرون.

پرنده فقط داشت توی آغوشم می لرزید. بارها و بارها سرش را بوسیدم و زیر گوشش با بغض نجوا کردم:

- من حالا باید چی کار کنم؟

صدایم بیشتر لرزید.

- چرا از هرچی می ترسم داره سرم می آد؟ چرا هر چیزی باعث وحشتم بود رو دارم زندگی می کنم؟

لرزیدنش داشت کمتر می شد که گونه به سرش چسباندم و تکانش دادم توی آغوشم.

#پرهون

#پارت_۵۲۹

– تو، توی بغلم بزرگ شدی، خودم بهت غذا دادم، خودم برای شنا کردن تون هر تابستون استخر بادی رو آماده می کردم. تو و داکو هم صحبتا و هم دردای من بودید. من همیشه غصه هام رو برای شما تعریف می کردم. لذت داشتن یه حیوون خونگی رو با شما تجربه کردم. براتون نگران شدم، بارها بردم تون دکتر، عین یه بچه که

مسئوليتش با من بود. شما هيچ کس رو جز من نداشتيد و
من هميشه مي دونستم بايد ازتون مواظبت کنم.

نفسم کندتر شد وقتي دوباره ناليدم:

- ببخشيد مامان خوبي نبودم برات داکي.

بي صدا زار زدم.

- ببخشيد مواظبت نبودم.

لبم را به سرش چسباندم، عميق تر بوسيدمش و ميان خيل
اشک هايي که صورتم را خيس کرده بودند، نجوا کردم:

- خيلي دوستت داشتم داکي!

لرز بدنش، آن قدر حالا آرام شده بود که دیگر توی آغوشم
تکان نمی خورد. لب های داغم را از سرش فاصله دادم و
تماشایش کردم، دیگر حتی ذره ای نمی لرزید. چشمانش
بسته بودند و خورش پارچه ی دورش را کامل گرم کرده بود.
بین لب هایم که فاصله افتاد، ناباور صدایش زدم:

- داکي!

تکان نخورد، آن لحظه می دانستم او مرده، اما نمی خواستم
باورش کنم. صدایم بلندتر شد.

- داکي جانم!

حیوانکی، آرام آرمیده بود. پر از درد سرم را تکان دادم و
دوباره صدایش کردم، این بار هم که نلرزید و تکانی نخورد،
انگار آن همه سنگ گیر کرده توی گلویم بالا آمدند، تبدیل
شدند به صدای هق هق و زاری بلند. دهانم باز ماند،
اشک از گوشه ی پلک هایم ریخت و زار زدم. با صدای بلند

صدایش کردم و اشک ریختم، او را به خودم فشردم و صدای گریه‌ام، تمام آن اتاق را پر کرد.

#پرهون

#پارت_۵۳۰

لحظاتی بعد، برنا و دارا همراه پزشک با سرعت وارد اتاق شدند و با تماشای وضعیت منی که جسم بی‌جان او در آغوشم بود و پای دیوار زار می‌زد و خودم را تکان می‌دادم، دارا طاقت نیاورد و بیرون رفت، برنا اما جلو آمد. چشمانش به‌خاطر درد من گرفته بودند. جلویم که زانو زد، من با همان دهان بازمانده از گریه، بیشتر هق زدم و او آرام دستانش جلو آمدند تا دای را از آغوش من بگیرند. مانعش شدم و تن بی‌جان پرنده‌ی همیشه‌غد و بداخلاقم را بیشتر به خودم فشردم. برنا هم درمانده، فقط توانست دستانش را بیچد دور من، از دیوار فاصله‌ام بدهد و همان‌طور که جفت‌مان را در آغوش می‌کشید، زیر گوشم با ناله صدا کند.

- خيلي متأسفم عزيزدلم!

پر از غم و درماندگی زار زدم، با صدای بلند گریه کردم، دایکای را که تا من نیامده بودم در آغوشش بگیرم، از این دنیا نرفته بود را به قلبم فشردم و توی آغوشش... دیگر آرام نشدم و برای این آخری، یک روز باید می‌نشستم و جداگانه عزاداری می‌کردم. برای این لحظه‌ای که آغوش او دیگر آرامم نمی‌کرد و بودنش مرهم غصه‌هایم نبود. از آن لحظه می‌دانستم که تا پایان عمرم، همیشه برف‌ها برایم رنگ خون داشتند و دیگر هرگز با دیدن خانواده‌ی اردک‌هایم، نمی‌توانستم عمیق بخندم. خانواده‌ای که حالا پدرش را از دست داده بود و همه‌ی این‌ها تقصیر من بود.

تقصیر من که هنوز مردی را که در را باز گذاشته بود و باعث شده بود او بیرون بیاید و از دنیا برود را دوست داشتم، اما کنارش دیگر آرام نمی‌شدم.

"ای عشق نادووم من، تموم ناتموم من

ای ماه آسمون من، از همه بهترون من
 ای قصه‌ی دورودراز، ای سربه‌مهر عین راز
 این انتهای ماجراست، عشق من و تو اشتباست."

**

#پرهون

#پارت_۵۳۱

ویلچرش را هل داد سمت تختم، یک حوله روی پایش بود
 و چشمانش از غصه‌ی من قرمز شده بودند. وقتی رسید
 به تخت، حوله را انداخت روی موهای نمدار منی که با
 نگاهی مات و مبهوت، آنجا نشسته بودم و به قاب گوش‌ام
 روی عسلی چشم دوخته بودم. قاب طرح اردکی که برنا
 برایم خریده بود و بعد از آن، آن قدر عاشقش بودم که
 حتی به فکر عوض کردنش نیفتاده بودم.

- دردت به جونم، نکن با خودت این طوری! حیوون بیچاره
عمرش تا همین قدر بود. بذار موهات رو خشک کنم،
تبت بالاتر نره!

چشمانم را بی رmq بستم و او با دستان پیرش، حوله را روی
موهایم به حرکت درآورد و من پشت پلک‌هایم، تصویر
بال له‌شده و لرزیدن‌های پردردش را به تصویر کشیدم.
همه‌ی تنم انگار بوی خون او را می‌داد. با اینکه به محض
رسیدن به خانه، به حمام رفته بودم، زیر دوش آب حسابی
اشک ریخته بودم و تنم را شسته بودم؛ هم از رد خون او و
هم از رد خاک او.

او را با دستان خودم به خاک سپردم. در خاکی که به خاطر
برف، سرد بود و خون او قرار بود گرمش کند. تب داشتم و
لرز امانم را بریده بود، اما تا لحظه‌ی قرار دادنش در خاک،
او را از خود جدا نکردم. من وقتی او را به عنوان یک پت
خانگی انتخاب کرده بودم، می‌دانستم دیر یا زود از دستش
می‌دهم. می‌دانستم عمرشان طولانی نیست و خودم را برای
آن روز آماده کرده بودم، اما... برای این گونه مردنش نه.

برای این زجر کشیدنش، برای این مدل از دست دادنش،
برای اینکه ما مقصر— مرگش باشیم و نتوانم مواظبش
باشم... من برای هیچ کدام از این ها خودم را آماده نکرده
بودم و شاید برای همین آن طور زانوهایم به زمین چسبیده
بودند و توان سر پا ماندن را از دست داده بودم.

_____ یه چیزی بیارم بخوری مامان؟ تنت داغه، می خوام
داروهات رو بدم.

چشمانم را باز کردم و خیره به صورت پیر و
چین و چروک هایش، آهسته لب هایم تکان خوردند.

- پری مامان!

گوشه ی چشمش را از اشک پاک کرد و سر تکان داد.

- جونم مامان!

#پرهون

#پارت_۵۳۲

هنوز دلم می خواست خواب باشد، هی چشم می بستم و باز می کردم تا از خواب بیدار شوم و نمی شدم. قلبم داشت از غصه کم می آورد. می سوخت و توی سینه ام، فقط درد احساس می کردم. صدایم به سختی درآمد.

- چرا همه ی بلاها باهم سر آدم می آد؟

این بار مانع اشک هایش نشد، فقط بدون برداشتن حوله از روی موهایم، دست هایش را دو طرف صورت سرخ از تبم گذاشت و نالید:

— يه زمانايي وقت امتحانه مامان، كسي حكمت كارهاش رو
نمي دونه، اما تهش بهت قول مي دم ول نمي كنه بنده هاش
رو!

آن قدر اشك ريخته بودم كه پوستم مي سوخت از ردشان.
آن قدر جيغ كشيده و زاري كرده بودم كه گلويم مي سوخت
از فشارشان. آن قدر به خودم محكم فشرده بودم كه
سینه‌ام مي سوخت از گرمای جامانده‌ی تنش.
صدایم آرام تر و بی جان تر بود، اما پر از بغضی. كه داشت
لهم می كرد و تمام نمی شد.

- اما من دلم می خواد الان ولم نكنه، نه تهش!

اشك هایش تندتر ريختند و من نالیدم:

— من امتحان نمی خوام بشم، نمی خوام تاوان گناه و اشتباه
بقیه رو بدم.

منظورم را فهميد که آن طور شرمنده چشم از من گرفت.
از منی که دست روی قلبم گذاشته بودم و با صدای
بی جان و گرفته ام، داشتم خودم را هم دیوانه می کردم.

- پری مامان!

نگاهم کرد، نگفت دیگر جانم، به گمانم غصه اجازه اش را
نداد. وقتی برنا من را به خانه آورد، آن قدر از دیدنم ترسیده
بود که مجبور شده بودند قرص زیر زبانش بگذارند. حالا
حس می کردم من هم یک قرص می خواهم زیر زبانم بگذارم
تا قلبم آرام بگیرد. همان قلبی که داشتم به آن چنگ
می زدم.

- خیلی قلبم درد می کنه!

#پرهون

#پارت_۵۳۳

این را گفتم و بغضم آرام شکست. صدایم شبیه
 مریض‌هایی بود که چند شبانه‌روز سرفه و گلودرد، دیگر
 رمقی برایشان نگذاشته، حتی بغضم هم دیگر جان رسیدن
 به زاری را نداشت؛ فقط درمانده می‌شکست و شانه‌هایم
 را می‌لرزاند.

— به خدا بگو خیلی خسته‌م. همه چیز رو تحمل کردم تا
 امروز ولی...

سرم خم شد و حوله از روی سرم سُرخورد روی پاهایم.
 حالا موهای خیس‌م دو طرفم بودند و صدایم سخت‌تر
 درمی‌آمد.

- دایکی رو چرا برد؟

نفس عمیقی کشیدم تا راه نفسم نگیرد و دستم را سمتش
 دراز کردم تا بگیرد. داشتم می‌سوختم.

- خيلي خسته م پري مامان، داره قلبم مي ترکه!

دستم را گرفت و محکم فشرد. صدایش می لرزید.

— قربون قلبت مامان، قربون خستگیت برم، قربون داغی
تنت برم، قربون اشکات برم، روسیاهم جلوت!

دلم می خواست سرم را روی پایش بگذارم و یک دل سیر از
غصه ام بگویم. از آن لحظه ای که دایک منتظرم ماند و
بی وفایی نکرد تا توی آغوش خودم بروم و از همان لحظه ای
که توی خاک گذاشتمش. می خواستم از این بگویم که با
دیدن برف ها، دلم شاد بودن خواسته بود و تهش شده بود
این نقطه، اما... دامن او هم دیگر مرهم نبود. حالا که
آغوش برنا آرامم نمی کرد، سر روی پای او گذاشتن هم
آرام کننده نبود. اوی که خودش بخشی— از خطای این
سال ها بود و باعث این حال ما.

چقدر تنها بودم، آن قدر که هیچ پا و شانه‌ای نداشتم برای سر گذاشتن رویش. همین قلبم را بیشتر سوزاند و تا خواستم بچرخم و پشت به او، با همان موهای خیس دراز بکشم تا تنهایم بگذارد، ضربه‌ای به در خورد و بعدش، با باز شدن آن، برنا وقتی دستش روی شانه‌ی ایلیا بود داخل شد.

#پرهون

#پارت_۵۳۴

نگاه پر از درد برنا را نادیده گرفتم و با چشم دوختن در مردمک‌های سرخ ایلیا، فهمیدم که پری مامان ویلچرش را کمی عقب راند. نزدیک شد به آن‌ها و حین دست گذاشتن روی شانه‌ی ایلیا، رو به برنا زمزمه کرد:

_____ بچه‌م خیلی داغه، برم براش سوپ درست کنم و داروهاش رو بدم.

نگاه برنا رويم سنگيني مي کرد، من اما فقط به ايليا چشم دوختم. به اويي که انگار قدر من دلش سوخته بود. براي همين هم دست سمتش دراز کردم و او که به آغوشم دويد را محکم دربرگرفتم. شانه ام خيس شد و من هم کمی بعد، چشمانم را به شانه اش فشردم و دوباره اشک ريختم. خوب فهميده بودم که اشتباه مي کردم، چون من هنوز يك شانه ي امن داشتم و هرگز فکر نمي کردم آن شانه، متعلق به پسر- ناشنوای خاله مهرانه باشد. همان پسرک شيطان کوچکی که دایي من، هميشه از او فرار مي کرد و در عين حال، دوستش داشت.

لحظاتی طولانی در همان حال ماندیم و برنا، تکیه به چهارچوب در تماشایمان کرد و وقتی بالاخره ايليا خواست عقب بکشد، آرام دستانم را از دورش باز کردم. چهره ي ترسیده ي پرغصه اش شبیه به چهره ي خودم بود وقتی جسم بی جان دایي توی آغوشم بود. آن لحظه خوشحال بودم که او، مثل من شاهد جان دادن و درد کشیدنش نبود. برای همين دستانم را تکان دادم و با صورتی خيس، متوجه خودم کردم.

"مطمئنم از اينكه پيش ما زندگي كرده، هميشه خوشحال بوده"

او هم دستانش را تكان داد و چشمان سرخش، حال قلبم را بدتر كرد.

"دلم براش تنگ مي شه"

سرم را با اشك تكان دادم، اما اشك هاي او را با دستانم پاك كردم و آرام لب زدم تا لب خواني كند.

— منم، اما بايد مواظب داکو و حنا باشيم تا داکي هميشه خوشحال باشه.

دوباره زد زير گريه كه اين بار برنا جلو آمد. لباس هايش را هنوز عوض نكرده بود و خاكي بودند. دستش را گذاشت

روی سر ایلیا و وقتی او متوجهش شد، برنا هم لب‌هایش را آرام تکان داد تا او متوجه منظورش بشود.

#پرهون

#پارت_۵۳۵

____ حالا که دردانه رو دیدی، برو یکم استراحت کن. روز سختی بوده برات.

ایلیا سری تکان داد و بعد دوباره به من چشم دوخت. با همان صورت خیس سعی کردم پلکی بزنم تا همین کار را بکند و او دوباره با گریه خم شد سمت من، بغلم کرد و این بار زود دستانش را باز کرد و دور شد. وقتی دوان دوان از اتاق بیرون می‌رفت، برنا خیره به من تلفن همراهش را برداشت و با گرفتن شماره‌ای، خم شد و دست آزادش را به حوله رساند. آن را دوباره روی موهایم انداخت و به مخاطب پشت خطش، کوتاه و گرفته دستور داد:

- ايليا داره مي آد بالا دارا، حواست بهش باشه!

بعد گوشي را قطع كرد و با گذاشتن توي جيب شلوارش،
اين بار هر دو دستش را به حوله رساند و همان طور كه
موهايم را كامل خشك مي كرد، با همان صدای
پرخط و خش، زمزمه كرد:

- تا پري مامان با سوپ و داروهات مي آد، نبايد بخوابي!

بدون نگاه به صورتش و بدون پاك كردن اشك هايم، آرام
زمزمه كردم:

- پس چي كار كنم؟

دستش از حرکت ایستاد و من چشمانم را بالا بردم تا به صورتش بدوزم؛ چشمان خیسم را. صدایم نهایت حال بدم را نشان می داد.

- چی کار کنم یادم بره و دق نکنم از غصه؟

حوله را برداشتم، انداخت روی تخت و خم شد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیرد. غم داشت و غصه اش توی نگاهش می گشت و به رخ بیننده می رسید.

- سرزنشم کن!

با سرگردانی و اشک تماشایش کردم و او با درد بیشتری زمزمه کرد:

- محکومم کن!

لب‌هایم را محکم به هم چسباندم و او غریبانه‌تر گفت:

#پرهون

#پارت_۵۳۶

- بگو چرا در رو باز گذاشتی.

پلک‌هایم پرت‌تر شدند از اشک و قلبم، سنگین‌تر از غصه.
انگار خودش هم وضعش همین بود که صدایش آرام‌تر
شد.

- بگو تقصیر تو بود برنا!

تب در من بالا رفت و سوختن تمام جانم را احساس کردم
وقتی نگران و درمانده نجوا کرد:

— داد بزن سرم، هوار بکش، ولی این طوری خودخوری نکن
و بی صدا اشک نریز و با خودت کلنجار نرو... قربون اون
مژه‌های خيست!

مژه‌های خيسي. که او قربان صدقه‌شان رفته بود، لرزیدند و
با لرزیدنشان، هزار قطره اشک قطار شدند روی صورتم.
چانه‌ام هم به این لرز دچار شد و او، جزء به جزء صورتم را
با نگاهش کاوید و انگار بیشتر غصه خورد از احوالم، مشت
دستم را که روی پایم بود را بالا آورد و مقابلم نگاه
جفت‌مان نگهش داشت.

— می‌گن قلب آدم‌ها قدر مشت شونه. مشت تو خیلی
کوچولوئه، قاندا قلتم خیلی کوچیکه... پس چطور این
قلب کوچولو، این غصه‌ها رو تحمل می‌کنه وقتی من از
تماشا کردنم دلم می‌ریزه و زانو هام خم می‌شه؟

پلک‌هایم را بستم، اشک‌ها سرعت گرفتند و او مشتم را به
لب‌های سردش چسبانده. دست من داغی تب به دلش

داشت و لب‌های او، سرمای رنج من را. بعد از بوسه‌اش
هم بود که زمزمه کرد:

- یه چیزی بگو، قربون اون فرفری‌های خیست برم!

پلک‌هایم باز شدند. خیره توی چشمان سرخ و غمگینش،
وقتی صدای گرفته‌اش توی گوش‌هایم هی تکرار و تکرار
می‌شد، لب‌هایم بالاخره باز شدند و تکان خوردند؛
همان‌طوری که او خواسته بود، برای سرزنشش.

- تقصیر تو بود!

#پرهون

#پارت_۵۳۷

این را با صدای آرامی گفتم و او فقط تماشا می کرد. انگار با گفتن این جمله، بخشی- از تیغ هایی که داشتند زبانم را با خون هم آغوش می کردند، عقب کشیدند. برای همین دومین جمله را هم به زبان آوردم، با صدایی کمی بلندتر شده.

- تو در رو باز گذاشتی!

صاف ایستاد. خیالش راحت شده بود از برون ریزی ام و حالا فقط با غصه داشت تماشا می کرد. گریه ام هنوز بی صدا بود وقتی انگشتم را به سمتش گرفتم و نالیدم:

- تو باعث شدی از خونه بیاد بیرون!

پلک هایش با درد بسته شدند و من آرام ایستادم. حالا یک خشم عجیب داشتم و یک قلب که داشت یکی می زد و یکی نمی زد.

- داکي به خاطر اشتباه تو مرد!

صدایم این بار بلند بود، آن قدر که آقابابا در اتاق را باز کرد و با نگرانی جفت مان را صدا کرد، برنا اما با صدایی قاطع، بدون باز کردن پلک هایش، او را مخاطب قرار داد.

- لطفاً تنهامون بذارید و هرچی شد وارد اتاق نشید.

آقابابا چند ثانیه به حال خراب و ضعف عیان من چشم دوخت و بعد، به برنا که پشت به او ایستاده بود، اما بعدش با یک دنیا حرف توی چشمانش سر تکان داد و با عقب کشیدنش، برنا، پلک باز کرد و خیره به چشمانم زمزمه کرد:

- بازم بگو.

مشت کم جانم بالا آمد و به سینه اش کوبیده شد. از اینکه خشمم را می دید و می فهمید عاصی بودم. دلم نمی خواست

من را درک کند، دلم نمی‌خواست حالم را بفهمد. صدایم
عین مردها شده بود از شدت گرفتگی و خش!

— چرا در رو نبستی؟ چرا باعث شدی حالم بدتر از قبل
بشه؟

سبب گلویش تکانی خورد و بدون اینکه مانع ضربه‌ی من
شود، فقط تماشا می‌کرد. انگار شمع می‌بودم که داشتم
مقابلش آب می‌شدم و او هیچ از دستش برای این زوال
بر نمی‌آمد. ضربه‌ی بعدی را محکم‌تر زدم و صدای گریه‌ام
درآمد.

#پرهون

#پارت_۵۳۸

@Vip.Roman

- تو در رو نبستی، تو باعث این حالی!

درد پنجه کشيد به چشمانش. اين را از چروک دورشان فهميدم و دست آخر، مشت سومم هم زمان شد با چسبیدن به پيراهنش و آویزان شدنم از آن، وقتی به بادی بند بودم برای سقوط.

- تقصير تو بود، اما...

نفس گرفتم، هق زدم، سينهام بالا و پايين شد، موهای خيسم دور صورتم نشستند و من، خسته و کم آورده، پيشانی به سينه‌اش چسباندم. بارها هق زدم و بين هر بارش، فقط اين را تکرار کردم:

- اما من هنوز دوستت دارم.

جمله‌ای که انقباض سينه‌ی او را کم کرد، باعث شد با تعلی دستانش بالا بيايند، بپيچند دورم، من را به خودش

وصل کند و بين هر هق زدنې که از گلويم بيرون می آمد، یک بار هم او با زخم صدایش زمزمه کند:

- من رو ببخش!

من هزار بار ناليدم: "اما من هنوز دوستت دارم" و او هزار بار، با هزار لحن مختلف، با هزار درد سیار در صدایش و با هزار بوسه‌ی متفاوت روی موهای خيسم، نالیده بود: "من رو ببخش"

یک روزهايي حال مان خوب بود، کنار هم فقط می خندیدیم و او قربان صدقه‌ی پیچش موهایم می رفت و من قربان صدقه‌ی چشم‌های پشت عینکش. یک روزهايي، عشق را اگر دست دراز می کردیم توی مشت مان داشتیم و آینده شبیه آسمان تابستان، صاف بود و آفتابی؛ اما انگار قرار نبود هیچ وقت، هیچ چیزی ساده به دست بیاید. انگار بهای رسیدن به عشق، باید درد کشیدن می شد و از او، به خودش پناه بردن. انگار باید زمین می خوردی، همه‌ی ترس‌ها و وحشت‌های جلوی چشمانت ردیف می شدند.

از هر چیزی بیم داشتی با آن روبه‌رو می‌شدی و با همه‌ی چیزهایی که نمی‌خواستی امتحان می‌شدی تا تمام شود و حالا من، فقط می‌خواستم این امتحان به ته خط خودش برسد چون پری‌مامان گفته بود که ته تهش... خدا ول‌مان نمی‌کند و امیدوار بودم وقتی آن ته می‌رسید، از ما هنوز چیزهایی برای دوست داشتن هم مانده باشد. از مایی که رسیده بودیم به طلب بخشش از هم، به هزار دلیل... همان جایی که هیچ عشقی، نباید به آن می‌رسید.

"قصه‌ی عشق من و تو، عشق توی یه نگاهه
نه درسته نه گناهه

قصه‌ی عشق من و تو، قصه‌ی خورشید و ماهه
آره این عشق اشتباهه!"

#پرهون

#پارت_۵۳۸

- الان بهتری؟

از پنجره فاصله گرفتم، نشستم روی تخت و خیره به رنگ پریده‌ی لاک ناخن‌هایم، صدایم به سختی از گلویم درآمد.

- بد نیستم.

— باباجان، می‌دونم به پرنده‌هات وابسته بودی، اما ازت می‌خوام مواظب خودت باشی. این چند روز که تب داشتی، توی راه دور... جون‌مون دراومد. تازه جابه‌جا شدیم و همه‌چیز روی هواست، وگرنه صدباره برای سر زدن بهت می‌اوادم.

پلک‌های دردناکم را باز و بسته کردم. سکوت‌م باعث شد او با صدایی گرفته‌تر زمزمه کند:

- چرا نمی‌ری به اردک دیگه بخری؟ شاید این‌طوری...

پریدم بین حرفش. با وجود پایین آمدن نسبی تی که چند روز تمام درون آتشش سوختم، اما هنوز احساس ضعف و بیماری داشتم.

— بدترین حرفی که می‌تونستی بزنی، این حرف بود بابا. من برای صرفاً به اردک حالم بد نیست، من برای دایکی حالم بده و هیچ اردکی قرار نیست جای اون رو بگیره.

آهی کشید. مستأصل بود. تلاش می‌کرد همیشه پدر خوب و حامی‌ای باشد، اما گاهی انگار بلد نبود باید چه کند و این نابلدی را دلم می‌خواست به تمام آن روزهایی که پشتم ماند و سرزنشم نکرد، ببخشم.

- من فقط نگرانتم دختر گل بابا.

حالا آنی که آه می کشید من بودم. تلفن را توی دستم
جابه جا کردم و با سردی زیادی پرسیدم:

- اوضاع اونجا چگونه؟

_____ جز مامانت که هر روزش عین آسمون بهار یه حال
عجیب داره، باقی موارد خوبه. خونه رو کم کم چیدیم.
عموتینا خیلی کمک مون کردن. اوضاع کارم فقط هنوز جا
نیفتاده که دارم براش تلاش می کنم.

#پرهون

#پارت_۵۳۹

پشت گردنم با تکان های سرم تیر کشید. دست فشردم
روی ناحیه ی دردناک و نجوا کردم:

- خوبه.

- تو کی می آی بابا؟

سوالش ناخن انداخت روی زخمی که زیر لایه‌ی تنم، جای
به جای روحم نقش بسته بود. بی‌اهمیت به این درد اما
جوابش را دادم، آن‌هم با صدای سنگین و کلماتی که بی‌حال
بیان‌شان می‌کردم.

— برنا برای هفته‌ی دیگه بلیت داره. زمانش رو قبل گرفتن
ویزا مشخص کرده، چون باید بلیت رو می‌گرفت و به
سفارت می‌داد. بعید می‌دونم بتونه جابه‌جاش کنه و نهایتاً
خب... احتمالاً همون تایم بره.

سکوت سنگینی پشت خط نشست. می‌فهمیدم معنی این
سکوت را که دوباره خودم به حرف آمدم؛ با همان صدای
بی‌نشاط و بی‌شوق، صدایی که انگار هنوز تب داشت.

- نگرانم نباش بابا!

- پدرصلواتی، من کی تونستم نگرانت نشم؟

خواستم بگویم توانستی، همه‌ی آن روزهایی که بی‌اهمیت به ترس من با مامان جدل کردی، صدای بلندتان توی گوش‌های من پخش شد و من توی اتاقم، با ترس لرزیدم؛ اما نگفتم و فقط تماس را با یک خداحافظ کوتاه خاتمه دادم و با پرتاب گوشی‌ای که قاب اردکی زردش را همان روز نحس از آن جدا کرده بودم و پرتش کرده بودم زیر تخت تا چشمم به آن نیفتد، به بغضی- که این چند روز توی گلویم بالا و پایین می‌پرید ولی نمی‌شکست، التماس کردم بالا بیاید.

درد کشنده‌ی گلویم از برکت وجود آن غده‌ی تلخ و پراندوه، داشت تبر می‌زد به جانم. جانی که به نسیمی بند بود برای سقوط و سرپا شدن.

در اتاق که به آرامی باز شد، نگاه سرگردان و بدحالم بالا آمد و با دیدن ایلیا، آشفته فقط تماشایش کردم. تمام این چند روز، مرتب به من سر می‌زد. انگار بیشتر از همه

فهميده بود چقدر رفتن داکي آزارم داده که نگران می آمد،
نگاهم می کرد و توی این غم، پا به پایم آب می شد

- باز اومدی؟

#پرهون

#پارت_۵۴۰

لب زدم تا بخواند و او سر تکان داد، جلو آمد و همین که
کنارم روی تخت نشست و زانوهایش را تکان داد، دستم
روی موهایش نشست. نگاهم کرد و من بازهم لب هایم را
تکان دادم تا منظورم را بفهمد.

- حنا و داکو خوبن؟

سری تکان داد. این چند روز فقط او مواظب آنها بود،
خودم حتی اگر از تب کنده هم می شدم، دل رفتن و سر زدن

به آن لانه را نداشتم. دل دیدن جای خالی دای و بد اخلاقی‌های خاص خودش را. دستان کوچکش که تکان خوردند، نوبت من بود که به او زل بزنم تا حرفش را بفهمم.

"داداش دارا گفت پیام پیش‌ت، از این حال و هوا درت بیارم."

دارای بامعرفت! هنوز فریادهای آن روزش را یادم بود. اما یعنی هیچ کدامشان نفهمیده بودند خود ایلیا هم حالش خوب نیست؟ لبخند محو و خسته‌ای روی لب‌هایم نشست و چشمانم سوخت.

- خودش کجاست؟

دوباره دستانش تکان خوردند.

"خونه. به مامانم می گفت یه هفته ست این دختره حالش خوب نیست و نگرانشم. تو رو می گفت."

سوزش چشمانم به نزدیکی مژه‌هایم رسید. دلم می خواست محکم این کوچک بی زبان را توی آغوش بکشم و های های از نو اشک بریزم. این روزها خیلی سخت سرپا می شدم و خودم خوب می دانستم این ضعف، از این نشأت می گرفت که دلم به هیچ کسی دیگر قرص نبود.

- داداش برنا کجاست؟

شانه های کوچکش بالا پریدند.

"اونم حالش خوب نیست. مامان باهاش دیشب دعواش شد. گفت باید زودتر کارهات رو بکنی، خیلی زمان نداری. داداش برنا هم عصبی بود. لباشون تکون می خورد اما این قدر تند که دیگه نفهمیدم چی گفتن"

#پرهون

#پارت_۵۴۱

دردش آنی بود، کوتاه و قابل تحمل. انگار دیگر برایش آماده بودم و آن قدر خسته از دردهایم که بخواهم همه چیز تمام شود. واقعاً دلم آرامش می خواست، فکر نکردن به هیچ زخمی و دراز کشیدن روی تخت اتاق خوابم، برای روزهای طولانی؛ برای همین بود که فقط با همان لبخند تلخ و وامانده، روی موهایش را نوازش کردم و لبهایم آهسته تکان خوردند تا بفهمد چه می گویم.

____ برو به داداش دارا بگو بیاد پایین، خودتم لباسات رو بپوش. باید بریم بیرون.

متعجب و پرسوال تماشا می کردم، اما هیچ عکس العملی نشان نداد جز برخاستن و گوش کردن به حرفم. وقتی تا خروجش از اتاق، با نگاه دنبالش کردم و او در را پشت سرش بست، حس شمی را داشتم رو به آب شدن.

سوختن تنم، تنها رنج واضحی بود که می توانستم توصیفش کنم و به دنبالش، خیلی سخت بایستم. از محدود لباس های توی چمدانم که حتی جابه جا هم نکرده بودم شان، یکی از ساده ترین هایشان را برداشتم و وقتی آماده شدم، توی آینه شبیه دردانه ی یک سال گذشته ی این خانه نبودم. همانی که لب هایش همیشه رنگ داشتند و پوستش همیشه شفاف به نظر می رسید. توی این لحظه، بی اهمیت ترین مسئله همین بود و به همین دلیل، بدون سرزنش کردن خودم بابت این آشفتگی، بالاخره از اتاقی که تمام این هفته مأموم بود بیرون آمدم.

پری مامان تنها بود و آقابابا خانه نبود. دیدنم بیرون از اتاق، پیرزن بیچاره را حیران و متعجب کرده بود که آن طور واکنش نشان داد.

- حالت خوبه بچه م؟

کیفم را کج روی شانه هایم انداختم و سری تکان دادم.

- دارم می رم بیرون، چیزی نمی خواهید؟

حالا علاوه بر تعجب، نگرانی هم توی جانش نشسته بود.

- مطمئنی خوبی که بری بیرون؟ بدتر نشی دوباره مامان!

- نگران نباشید!

این جمله شده بود تکه کلام این روزهایم. باید انگار به همه می گفتم نگران نباشید، در صورتی که در دلم خوب می دانستم که باید نگرانم می شدند. نگران منی که ضربه ها پشت سرهم به تنم فرود آمده بود و دیگر حتی سخت می توانستم راه بروم.

#پرهون

#پارت_۵۴۲

از خانه که خارج شدم، مستقیم مقصدم حیاط بود. انگار بالاخره باید با داکو و حنا روبه‌رو می‌شدم و آن یک هفته عزاداری غریبانه‌ام برای داکو و در تب سوختن، کافی به نظر می‌رسید. خیلی فرصت نداشتم برای سوگواری و غصه خوردن. شاید بعدتر... وقتی به اصفهان رفتم و همه‌ی این روزها تمام شد، چند روز فقط سر زیر پتو می‌بردم و اشک می‌ریختم؛ برای تمام رنج‌هایی که این روزها تحملش کرده بودم و به‌جای درمیان گذاشتنش با آدم‌ها، فقط از آن‌ها خواسته بودم نگرانم نباشند.

اردک‌ها اطراف لانه داشتند راه می‌رفتند، دو تایی و بدون داکو. چند ثانیه در خروجی خانه ایستادم به تماشایشان و آن بغض یک‌هفته‌ای که وسط گلویم گیر کرده بود، به دیواره‌ی گلویم ضربه زد و بازهم بالا نیامد. اول چشم داکو به من افتاد و بعد حنا، اما جفت‌شان به‌جای آمدن سمتم، فقط به همراه گشتن کوتاهشان دور لانه ادامه دادند و صدای زیادی هم از خودشان درنیاورند. حتماً خیلی غمگین بودند و مزخرف بود اگر کسی می‌گفت که حیوانات

عاطفه ندارند. آرام و با تعلل جلو رفتم، هنوز کمی داغ بودم، اما خوب می دانستم این تب، از سر برف بازی نبود و فشار عصبی رفتن اردک محبوبم، چنین بلایی سرم آورده بود.

نزدیک شان که شدم، داکو بالاخره به من توجهی نشان داد و به بوت هایم با نوکش ضربه ای زد. انگاری یک جور اعتراض بود. وقتی خم شدم، خودش سرش را به دستم کشید و وادارم کرد در آغوشش بگیرم و با لمس گرمای تنش، یاد گرمای خون داکي بیفتم و تمام جانم بلرزد.

- جانم، ببخشید... ببخشید تمام این یه هفته نبودم.

این را زیر گوشش زمزمه کردم و او سرش را بیشتر به من چسبانده. حنا فقط کوتاه راه می رفت و توجه زیادی به ما نداشت. لب هایم را چسباندم به سر داکو و با صدایی گرفته نالیدم:

- حتماً خیلی برات سخته. حتماً توام دل تنگش می شی.

حيوانکی صدای آرامی از خودش درآورد. او هم حوصله‌ی
جیغ و داد همیشه را نداشت، برای همین آن طور دلم
خاکستر شد و با عذاب بیشتری، زیر گوشش نجوا کردم:

- ببخشید خوب مواظبش نبودم. من رو ببخش...

- دردانه!

#پرهون

#پارت_۵۴۳

شنیدن صدای دارا، سرم را چرخاند. نگاهش با جدیت
روی صورت گرفته‌ی من چسبید و ایلایي که کنارش بود،
دستانش را سریع تکان داد تا به من این جمله را بفهماند.

"تو هم حس می کنی داکو ناراحته؟"

سعی کردم خودم را پیدا کنم. داکو را رها کردم و او به سمت حنايش گام برداشت، بعد هم به سختی ایستادم. صدایم کمی می لرزید، بدون این که جواب ایلیا را داده باشم.

- بریم؟

به جای تکان خوردن، فقط زمزمه کرد:

- کجا؟ ایلیا فقط گفت خواستی پیام پایین.

دست در جیب دوباره زل زدم به خانوادگی اردکی ناقصم. جای خالی داکو دلم را خالی می کرد و صدایم را تهی از حس می ساخت.

- بریم، می گمت.

سری تکان داد. جلوتر آمد و تصمیم گرفت دوباره شوخ شود؛ همان طوری که همیشه بود، برای همین دست دور شانه‌هایم انداخت و زمزمه کرد:

- چه خوب درآومدی از اتاق، داشتی کپک می‌زدی دیگه.

بدون اینکه دستانم را از جیبم بیرون بیاورم، توی حصار امنیتی که برایم ساخته بود ماندم و با نفس عمیقی، بالاخره چشم از اردک‌ها برداشتم.

- مگه چیزی هم ازم مونده که کپک بزنه؟

لبخندش درجا خشک شد و من با یک نفس عمیق، به آرامی از او فاصله گرفتم و تنها زمزمه کردم:

— بریم زودتر. این یه هفته رو هم باید دووم بیارم، بعدش می‌تونم بشینم زمین و بگم خسته‌م.

. منظورت چیه؟

#پرهون

#پارت_۵۴۴

جوابش را ندادم، فقط سمت سمت شیب‌دار پارکینگ قدم برداشتم تا به ماشینش برسم و در همان حالت، سردرگریان و دست‌درجیب، چشمان سنگینم را برای چند ثانیه بستم. داشتم به خودم بد می‌کردم. خودم این را خوب می‌دانستم. تحملم کمتر از آنی بود که این همه بدی را خودم به خودم روا دارم، اما... من می‌خواستم تمام شود. دیگر برایم مهم نبود که ته این تمام شدن، چیزی از من باقی می‌ماند یا نه.

عروسک زرد اردکی، شبیه به همان عروسکی که برنا سائز بزرگ‌ترش را برای من خریده بود، حالا توی دست‌های ایلیا بود و ما جفت‌مان، با وجود سردی هوا، نشسته بودیم روی نیمکت پارکی که او همیشه از بازی‌های بادی‌اش خوشش می‌آمد. اول بازی کرده بود و بعد، با هدیه‌ی عروسکی که در طی بازی کردنش، من از اسباب‌بازی‌فروشی آن‌سمت خیابان برایش خریده بودم، شگفت‌زده شده بود.

حالا چند لحظه‌ای بود که دارا را فرستاده بودم تا برای سه نفرمان شیرکاکائو بگیرد و خودم مانده بودم و او. وقتی با دستم اشاره کردم تماشا کنیم کند، بالاخره چشم از عروسکش برداشت و توی نگاه من دوخت. منی که فقط خدا می‌دانست با چه جانی سرپا مانده بودم.

- دوشش داری؟

سری تکان داد، اما غم چشمانش هنوز پررنگ بودند. یکی از دلایل این بیرون آمدن مان هم همین غم‌ها بودند. می دانستم توی پارک و خیابان خیلی دوست نداشت با زبان اشاره با او صحبت کنیم. دوست نداشت بچه‌ها متوجه شرایطش شوند و من به همین دلیل، آرام، طوری که راحت لبخوانی کند برایش حرف زدم.

— وقتی داکي و داکورو می‌خریدم، آقابابا بهم گفت که عمر این پرنده‌ها خیلی زیاد نیست. یعنی از روز اول، خودم رو آماده کرده بودم یک روز بالاخره از دست‌شون بدم. من با وجود اینکه این رو می‌دونستم، اما همیشه سعی کردم براشون یه سرپرست خوب باشم و به سلامتی‌شون اهمیت بدم. تو هم با وجود اینکه خیلی وقت‌ها باعث می‌شدی ازت فرار کنی، اما این رو می‌دونستی که اون‌ها یه روز می‌میرن، مگه نه؟

#پرهون

#پارت_۵۴۵

سرى تكان داد و من با لبخند تلخى ادامه دادم:

— مى دونم شكل مردنش خيلى هر دومون رو غمگين كرده، اما... ما هميشه دوستش داشتيم و باعث شديم اون در آرامش و حال خوب زندگى كنه. حتى وقت هاى كه تو شيطونى مى كردى، مطمئنم اونا مى فهميدن دوستشون دارى و ازت دلگير نمى شدن.

نفس عميقى كشيد. انگار داشت به حرف هايم فكر مى كرد.

— حالا داكى از بين ما رفته، اين عروسك رو به ياد اون هميشه داشته باش. نه من و نه تو، جاش رو هيچ وقت با اردك ديگه اى قرار نيست پر كنيم و مى دونيم، يك روز مجبوريم مثل وقتى كه داكى رو از دست داديم، با حنا و داکو هم خداحافظى كنيم.

دستانش آرام تكان خوردند.

"اسم عروسکم رو بذارم داکي؟"

سرم با سستی تکانی خورد.

— اسم خوبیه. ايليا من وقتی برم، تو باید از داکو و حنا مراقبت کنی، چون هیچ کس قدر ما به اونا نزدیک نبود.

پلکی روی هم گذاشت و من به شانهاش دست زدم تا خوب تماشايم کند.

— ما همه‌ی تلاش مون رو برای داکي کردیم. از این به بعد هم باید همه‌ی تلاش مون رو برای خانواده‌ی داکي بکنیم. بهم این قول رو می‌دی که دیگه با یاد اون روز، غصه نخوری و از این به بعد، از دو تا امانتی باقی‌مونده مون خوب مواظبت کنی؟

پری مامان گفته بود مرگ داکي، ايليا را خیلی به هم ریخته است. این بیرون آمدن فقط برای این بود که پرونده‌ی

پرنده‌ی بی‌گناهم را، همانی که توی آغوشم جان داد، توی ذهن او تمام کنم. برای اینکه دایکی برای او تبدیل شود به عروسک اردکی که دوستش داشت و از این به بعد، فقط از بازمانده‌های اردک‌فمیلی کوچک‌مان مراقبت کند. برای روزهایی که دیگر من هم نبودم و داکو و حنا، کسی را جز او نداشتند.

سر تکان دادنش در حالی بود که بخشی— از غم توی چشمانش کم شده بود و با آمدن دارا و سینی شیرکاکائوها، راحت‌تر می‌خندید. لحظاتی بعد، هر سه توی ماشین بودیم و این صدای آرام من بود که بین موسیقی ملایمی که از ماشین پخش می‌شد، فقط به گوش دارا رسید. ایلیا که نه می‌شنید و نه نگاه سر حال تر شده‌اش از عروسکش کنده می‌شد.

#پرهون

#پارت_۵۴۶

- جلوی خشکبارفروشی محبی نگه دار.

نگاه متعجب دارا، سنگین نشسته بود رویم.

- می‌خواهی آجیل بخری؟

سرم را تکیه دادم به پنجره و این بار، صدایم را به گمانم خود او هم نشنید.

- می‌خواهم تورا برای مسافرم.

خشکبارفروشی‌ای که از او خواسته بودم مقابلش توقف کند، دوست قدیمی آقابابا بود. ما را می‌شناخت و به محض دیدن مان، پیرمرد از پشت صندوق بزرگ مغازه بیرون آمد. تمام سعی‌ام این بود مثل همیشه با لبخند جواب احوالپرسی‌اش را بدهم و وقتی دارا و ایلینا، درگیر بخش شکلات‌های خارجی بودند، به سمت آجیل‌های دواآش‌های چندمغزشان حرکت کردم. برنا عاشق این ترکیب بود و

فقط هم از همین مغازه. به نظرش آجیل‌های دیگر بو می‌دادند و اصلاً دوست‌شان نداشت.

— آقامهدی، دوتا پک یک کیلویی از این آجیل می‌خوام، یکم از اون لواشک‌های همیشگی‌تون که می‌برم.

مهدی، شاگرد کم‌سن‌وسال آقای محبی بود. تروفرز که مشغول انجام سفارش‌اتم شد، عقب کشیدم. آن لحظه گوشه‌ی پلک‌هایم کمی خیس بودند و این را هیچ‌کس ندید، چون من سریع پاکش کردم و بعدش، با یک نفس عمیق به جمع ایلایا و دارا ملحق شدم.

تمام راه باقی‌مانده تا خانه را دیگر فقط سکوت کرده بودیم و حتی دارا هم جز نگاه‌های پرسوال روی نیم‌رخ من، کار دیگری انجام نمی‌داد. دم غروب بود که به خانه رسیدیم، ماشین برنا توی پارکینگ بود و این نشان از رسیدنش می‌داد. با بچه‌ها تا طبقه‌ی اول را با پله‌ها بالا رفتیم و وقتی آن‌ها خواستند راه‌پله‌ی بعدی را طی کنند و من دنبال‌شان رفتم، بالاخره قفل سکوت دارا شکست.

— کجا داری می آی؟ مثل اینکه يادت رفته مدتی خونهی آقابابا زندگی می کنیا. خونه تون الان از روح ائمه پاک تره!

#پرهون

#پارت_۵۴۷

جوابش را ندادم، فقط پله ها را بالا رفتم و آن دو با نگاهی متعجب دنبالم آمدند. جلوی خانه ی خاله، وقتی خودم زنگ را فشردم، دارا با لحنی بامزه زمزمه کرد:

- اومدی آجیل رو بدی مامان من؟ بابا با دو کیلو آجیل که این کینه و مصیبت تموم نمی شه.

حتی حوصله ی لبخند زدن هم نداشتم، فقط با پاکت توی دستانم ایستادم و وقتی در خانه به وسیله ی برنا باز شد، نگاهم بالا کشیده شد.

- دردانه!

با تعجب و نگرانی صدایم کرد و بعد، با چشم دوختنی کوتاه به صورت دارا، آرام پرسید:

— کجا بودید؟ رسیدم رفتم ببینمت، گفتن با دارا و ایلیا از خونه بیرون زدید.

دلم برای او بیشتر از خودم می سوخت. وسط همه گیر کرده بود. حق داشت و انگار نمی توانست از حق داشتنش لذت ببرد. باید فقط مرتب با نگرانی دور من می چرخید و دلش هر آن سر می خورد از تصور بلایی که قرار بود سر من بیاید. دارا قبل از من پاسخش را داد.

- هوس آجیل کرده بود.

نگاه برنا با تعجب بیشتری سمت من نشست. منی که
بالاخره با آن صدای آرامم مخاطب قرارش دادم.

- می‌شه پیام تو؟

تعجبش بیشتر شده بود؛ با این وجود انگار زود فهمید
چیزی سر جای خودش نیست و اخم نرمی پیشانی‌اش را پر
کرد، بعد هم آهسته کنار کشید و با تماشای پاکت توی
دستان من، نگاهش پرسوال‌تر شد. ورودم به خانه،
خاله‌ای که تازه از اتاق خواب درآمده بود را هم شوکه کرد
و باعث شد آهسته صدایم کند.

- دردانه!

نفس عمیقی کشیدم.

- سلام. می‌شه باهاتون حرف بزنم خاله؟

#پرهون

#پارت_۵۴۸

سرش را تکان داد. انگار واقعاً انتظار دیدنم را نداشت، ولی لااقل مثل قبل اخم هم تحویل نمی‌داد. خوب که فکر می‌کردم، پیرتر شده بود. موهایش رنگ ریشه‌شان درآمده بود و صورتش، چروک‌هایش بیشتر شده بودند. آرام به سمت مبل‌ها رفتم و سه پسر- دوست‌داشتنی‌اش پشت سرم آمدند. وقتی همگی روی مبل‌ها نشستیم، نگاهم بی‌اراده روی درودیوار چرخي زد. چقدر با این خانه هم غریبه شده بودم.

- اتفاقی افتاده؟ حالت بهتره؟

پس می‌دانست حالم بد بوده و به من سر هم نزده بود. لبخند تلخم را برای خودم نگه داشتم و کوتاه جواب دادم.

- شکر، بهترم.

برنا اما بی اهمیت به حضورمان در جمع، دستش را چسباند
به پیشانی ام و با حفظ اخم هایش زمزمه کرد:

- هنوز تبت کامل قطع نشده.

نگاه خاله به دستش ماند، او اما اصلاً انگار برایش این
سنگینی نگاه مادرش مهم نبود. لبخندی زدم به صورتش.
به صورت مردی که همیشه دوست داشتنش را نشانم
می داد، حتی در جمع و بین آدم هایی که دیگر دل شان
نمی خواست ما کنار هم باشیم. او هیچ وقت از عاشق من
بودن خجالت نکشیده بود.

- خوبم.

نگران دستش را عقب کشید و خاله با نفسی عمیق، آرام
زمزمه کرد:

خدا رو شکر!

نمی دانستم باید چطور شروع کنم، اما حس می کردم خیلی هم نباید به کلماتی که از دهانم در می آمدند فکر می کردم. باید اجازه می دادم هرچه توی مغزم بود به زبانم بیاید و این ذهن، سبک شود از این درد.

#پرهون

#پارت_۵۴۹

— تا همین چند ماه پیش، هنوز خیلی امیدوار بودم خاله. برای خیلی چیزها، برای دوباره برگزار شدن جشن عقدمون، برای کم شدن کینه و اختلاف بین شما و مامان، برای کوتاه اومدن همگی تون و... خب برای اینکه دوباره همه چیز شبیه قبل بشه.

همه در سكوت زل زده بودند به من، جز ايليا كه محو داكي
جديدش بود.

— من از بچگي، بيشتر از خونه‌ي خودمون پيش شما بودم.
پسراتون، چه بزرگ شون كه اول رفيق و همدمم بود و بعد
شد عشق و جونم، چه اون دو تاي ديگه كه هميشه برام
عين يه برادر بودن، عزيزاي من. شما هميشه زني بوديد
كه من دلم مي خواست توي صبوري و آرامش شبیهتون
باشم و عمو حسين، مردی كه هربار دخترم من رو خطاب
مي كرد، من حس مي كردم مي تونم عين باباي خودم روشون
حساب كنم.

- اين حرفا يعني چي دردانه؟

اين سوال برنا، دوباره باعث شد لبخند بزنم. حالم خوب
نبود. اين يك واقعيت بزرگ بود كه فقط داشتم پنهانش
مي كردم.

— برای همین شاید خیلی امید داشتم که همه چیز درست بشه، چون خوب همه رو می شناختم و می دونستم حتی اگر مامانم اشتباه کنه... بقیه نمی دارن خیلی غرق بشیم.

صدای خاله کمی می لرزید.

. من باید چی کار می کردم وقتی...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. اصلاً دلم نمی خواست چیزی بشنوم، من آمده بودم حرفم را بزنم.

— اینکه شما حق داشتید مشخصه خاله و اصلاً نمی خوام به این فکر کنم که کی این وسط اشتباه کرده، اما...

آب دهانم را بلعیدم تا بتوانم با صدایی که هنوز سوگ از دست دادن دای تو دلش بود، به او بگویم:

- مسئله اينه براى الان، من ديگه اميدى ندارم.

#پرهون

#پارت_۵۵۰

- دردونه!

برنا اسمم را با دل گيرى صدا كرد و من سر به سمتش
چرخاندم. خدايا، اين همه دوست داشتن مان چرا كافى نبود
براى همه چيز؟

— براى اين زمان اميدى ندارم برنا. شايد بعدها، سال ها و
روزهاى بعد... اميد دوباره برگشت، اما حالا نه.

سرش تكانى خورد.

- چى مى خواى بگى؟

پاكت خريدم را روى ميز گذاشتم و دروغ نگويم، با چاقو به
جان بخشى از قلبم افتادم تا بگويم:

— مى دونم واسه هفته ي بعد بليت دارى، برات توراھى
خريدم. تو عاشق اين آجيل هايى. گفتم با خودت پيرى.
براى چيدن چمدونتم خودم مى آم كمكت مى كنم. اينجا
اومدم فقط جلوى خاله بگم، چه حال من خوب باشه چه
بد، چه تب داشته باشم چه نداشته باشم، چه از پس
مصيبت رفتن داكى براومده باشم يا نه... تو هفته ي بعد،
طبق برنامه بايد پرواز كنى.

بعد، جلوى نگاه ناباور همه، خيره توى چشمان خاله نجوا
كردم:

- ديگه باهاش بحثى نكنيد. ديگه سر اينكه بايد آماده باشه
دعوا نكنيد. قول مى دم به زور نگاهش ندارم و خودم راهيش
مى كنم بره. قسم مى خورم خاله!

نگاه خاله پر از بهت و غصه بود. دارا از جایش برخاست. انگار ديگر نمى توانست آنجا بماند و برنا... برنا فقط نگاهم کرد. نگاهی عمیق، پر از حرف و پر از دل‌گیری و در کنارش نگرانی. نگاهی که امیدوار بودم نفهمد این پوسته‌ی محکمی که تن خودم کرده بودم، چقدر سست بود و چقدر آماده‌ی فرو ریختن.

از جا که برخاستم، زانوهایم می‌لرزیدند و برنا هنوز همان‌طور شوکه مانده بود. آخرین جمله‌ام حال خودم را هم بد کرد، اما به زبان آوردمش.

- فردا می‌آم برای بستن چمدون کمکت کنم.

بعدش میان بهت اهالی خانه و غمی که به جان‌شان بود، از آنجا بیرون آمدم. پله‌ها را با سستی به سمت پایین طی کردم و نرسیده به در خانه‌ی آقابابا و پری‌مامان، سر خوردم کنار دیوار و روی یکی از پله‌های خاکی. اشکی نریختم، اما چشمانم را بستم و آن لحظه از خودم تنها یک سوال داشتم. سوالی که وحشی- بافقی، این‌طور یک

روز در تاريخ از خودش پرسیده بود: "مگر دشمن کند
این ها که من، با جان خود کردم؟"

"ای قصه ی دورودراز

ای سر به مهر عین یه راز

این انتهای ماجراست... عشق من و تو اشتباست"

#پرهون

#پارت_۵۵۱

فیلم را آماده کردم و با اطمینان از روشن بودن ویدیو
پروژکتور، عقب عقب گام برداشتم. تاریکی شبی که حتی ماه
زیر پوشش ابرهای سنگینش پنهان بود و از آن جز هاله ای

از نور چیزی به چشم نمی آمد، کمک کرده بود به تاریکی روف؛ با این حال، من خودم هم هیچ چراغی روشن نکرده بودم جز ریشه های نوری که روشنایی چندانی نداشتند اما محیط را زیبا می کردند.

چیزی به عید نمانده بود، برای همین من یک هفت سنین کوچک هم چیده بودم. جایی هم قرارش داده بودم که ریشه های نور، آنجا را بیشتر به چشم می آوردند. هفت سینی که تمام چیدمانش را خودم جلو برده بودم و حتی راضی نشده بودم برای چیدنش از سبزه هایی که پری مامان درست کرده بود استفاده کنم و سبزه را هم از دست فروش های تجریش خریده بودم؛ یک ظرف سفالی با کلی جوانه های سبز شده ی نارنج، زیبا و پرطراوت.

وقتی به سمت کافه بار روف قدم برمی داشتم، بعد مدت ها روی لبم لبخند نشانده بودم. پیراشکی های دستپخت خودم را با لیمونادهای خانگی هم توی یک سینی چیدم. سیب زمینی تنوری محبوبش را هم درست کرده بودم، سس سفید برای او، سس قرمز برای خودم و در نهایت،

تکه‌های یخ برای نوشیدنی. سینی را درست گذاشتم جلوی کوسن‌های رنگی که روی زمین چیده بودم‌شان. آخر قرار بود جفت‌مان آنجا بنشینیم و فیلم‌ها را تماشا کنیم و من نمی‌خواستم دیگر به‌خاطر این چیزهای جزئی از کنارش بلند شوم.

- چه خبره اینجا؟

سرم به‌سرعت به جهت صدا چرخید. تازه وارد روف شده بود و نگاه متحیرش به بندوبس‌اطی که درست‌شان کرده بودم گیر کرده بودم، به سفره‌ی هفت‌سین کوچک‌مان، به پروژکتوری که مدت‌ها بود از آن استفاده نمی‌کردیم و به مکانی که با خوراکی پرش کرده بودم. دست از مرتب کردن وسایل پذیرایی برداشتم و با همان لبخند ایستادم.

- یکم زود اومدی نابغه، قرار بود ساعت ده اینجا باشی.

نگاهش بالاخره از روی وسایل آماده شده به سمت من چرخید. منی که بافت پینترستی محبوب جفت مان را تن زده بودم. بافتی با کلی زنبور برجسته از جنس خودش، که وقتی می پوشیدمش یقه اش تا سر شانه هایم سر می خورد و بندهای تاپ سفیدم را مشخص می کرد. شلوار جین کوتاه مام سفیدرنگم را هم خودش برایم خریده بود، حتی پاپوش های توری سفیدم را هم باهم خریده بودیم.

#پرهون

#پارت_۵۵۲

همه چیز من امشب به سلیقه ی او بود، مثل موهای فر مرتب و بازمانده ام که با یک هدبند زرد، هم رنگ زنبورهای روی بافتم عقب رانده بودم شان.

- خوب شدم؟

سکوتش که طولانی شد، کمی چرخیدم و این را پرسیدم. هنوز داشت تماشا می کرد. دیگر توی چشمانش تعجب از این شرایطی که ساخته بودم دیده نمی شد و فقط و فقط دل تنگی بود.

_____ هی، تو الان به جای نگاه کردن و زل زدن بهم باید قربون صدقه هم بریا.

بعد این جمله هم خودم ادایش را درآوردم.

- بگی فرفریم، زنبور عسل، خوشگل خوشگلای من!

حس کردم لبخند محوی لبهایش را بالاخره تکان داد، اما چشمانش هنوز دل تنگ بودند و خیره. همان چشمانی که قرار بود به زودی دیگر تا مدتی طولانی از نزدیک نبینم شان. ناامید از سکوتش، دستانم دو طرف تنم افتادند و زمزمه کردم:

- خوب نشدم؟

بالاخره به خودش آمد، سینه‌اش از نفس عمیقش بالا و پایین شد و با گام‌هایی که خیلی هم بلند نبودند، سمت گام برداشت. صدایش گرفته بود.

— من تو رو وقتی هپلی و با لباس راحتی، بدون شونه کردن موها و میکاپ جلوم می‌ایستی هم قشنگ می‌دونم، چه برسه حالا!

یکی از چشمانم را بستم، به رسم دردانه‌ی شیطانی که ناز و اداهایش زمین و زمان را پر می‌کرد.

- پس چرا هیچی نمی‌گی؟ کم کاری می‌کنی نابغه!

با همان لبخند محوی که کلی غم توی دلش داشت و من مجبور بودم تظاهر کنم این غم را نمی‌فهمم، دستم را گرفت و بالا آورد. لبش که به پشت دستم چسبید، حس

کردم بخشی- از خودم جا ماند توی آن لحظه. چشمان او هم بسته شدند و بعد، این بار سیب گلویش تکانی خورد؛ با این حال، سر عقب کشید و بدون بروز این غصه، فقط خیره در چشمانم زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۵۵۳

- چه بوی خوبی می ده دستات زنبور عسل خوشگل!

خندیدم و سرم را کج کردم تا کمی چهره‌ی لوسی پیدا کرده باشم. می خواستم برایش قدر یک شب، دردانه‌ی گذشته شوم.

- کرم جدید خریدم، بوی اونه.

فقط دستم را فشرد و حرفی نزد، اما نگاهش چرخید به اطراف و دوباره یک نفس عمیق دیگر تحویل داد. انگار سینه‌اش کم می‌آورد از اکسیژن.

- پیام دادی امشب پیام که فیلم ببینیم؟

من هم یک نفس عمیق کشیدم، آدمیزاد بودم و کم‌توان و بالاخره یک جایی بغض‌ها از دستم درمی‌رفتند و بالا می‌آمدند، اما باز پایین می‌کشیدم‌شان، حبس‌شان می‌کردم توی قلبم و لبخند می‌گاشتم روی لب‌هایم.

— برنامه‌های امشب زیاده، ولی اول با فیلم شروع می‌کنیم. می‌تونی توی این فاصله که فیلم رو می‌بینی، از دستپخت معرکه‌ی زنبور عسل هم لذت کافی رو ببری.

دوباره لبخندش عمق گرفت، لبخند غیرواقعی‌اش. نگاهش چرخید سمت غذا و مخلفات کنارش. ابرویش را بالا فرستاد و سری تکان داد.

- خيلي استقبال مي كنم، خيلي گرسنه بودم.

راضي اشاره كردم بنشيند روي كوسن هاي رنگي و بعد، با برداشتن كنترل، خودم هم كنارش نشستم. پاهايم را دراز كردم و هم زمان كه فيلم را پلي مي كردم، ليوان ليمونادم را توي دستانم گرفتم. چند ثانيه ي اول فيلم، ميكس كوتاهي از يك سريال تركي بود كه من عاشقش بودم. صحنه اي عاشقانه كه برنا با ديدنش، آن يكي ابرويش هم بالا پريد و به سمتم نگاهی انداخت. اين كار را فقط براي شوخي كرده بودم و شانه هايم آن لحظه از خنده لرزيدند.

- اون طوري نگام نكن، فاصله رو هم باهام حفظ كن!

خودش هم خنديد، اين بار واقعي تر. مثل خودم ليوان ليمونادش را برداشت؛ البته به اضافه ي يكي از پيراشكي ها كه تا گاز اول را به آن زد، فيلم اصلي پخش شد. چيزي كه باعث شد تكيه ي پيراشكي به گلويش پيرد و به سرفه بيفتد.

#پرهون

#پارت_۵۵۴

نگاهم توی آن لحظه بدون اینکه از تصویر افتاده روی پرده‌ی سفیدی که به‌سختی وصلش کرده بودم تا فیلم‌مان رویش نمایش داده شود و بتوانیم در ابعاد سینمایی تماشایش کنیم کنده شود، پر شد از خنده و دستم بالا آمد برای کوبیدن پشت او. بالاخره با زور لیموناد، لقمه را قورت داد و فقط زمزمه کرد:

- دهنـت سرویس دردونه!

صدای خنده‌ام بلندتر شد و حالا او هم با همان خنده داشت به آن فیلم نگاه می‌کرد؛ فیلمی از کودکی و نوجوانی‌مان. تولد شانزده‌سالگی برنا بود و خاله از آن تولد با دوربین فیلمبرداری‌ای که تازه آن سال خریده بود، فیلم

گرفته بود. اين ويديو را از خودش گرفته بودم براي
امشب، چون مي دانستم برنا انتظار ديدنش را نداشت.

- وای، قياقه م روا!

اين را با بهت گفت و من هم براي اذيت كردنش سري تكان
دادم.

- خيلي ضايع بودي نابغه، دراز و لاغر. فريم عينكت از اين
بزرگ تر نمي شد؟

با اعتراض به سمتم چرخيد.

- مد بود اون موقع.

شوخی را تمام نکردم، چون با تعجب به سمتش چرخیدم و
چانه‌اش را گرفتم. سرش را تکان دادم و وقتی با تعجب
نگاهم کرد، لبم را گزیدم.

____ نابغه، دماغت الان خوبه، ولی چرا اون موقع این قدر
گنده بوده؟

فهمید دستش انداخته‌ام که زیر دستم زد تا چانه‌اش را رها
کنم و با اشاره به فیلم که حالا من را نشان می‌داد، چسبیده
به او، خودش هم دست به اذیت کردنم زد.

____ باز خوبه زشت و دماغ گنده بودم که یه لحظه ازم جدا
نمی‌شدی.

راست می‌گفت. چسبیده بودم به او، حتی وقتی داشت
شمع را فوت می‌کرد و یا کیک را می‌برید. موهای فرم را
مامان محکم بالای سرم بسته بود و یک بلیز و شلوار

صورتی تن زده بودم. جفت مان خیلی گناه داشتیم برای
این آینده.

#پرهون

#پارت_۵۵۵

- چی شد؟ ساکت شدی؟

دوباره لبخند زدم. شانهايم بالا پریدند و خیره به فیلم
تولد که درونش مامان هی می خواست من را عقب بکشد
تا از برنا عکس تکی بگیرند و من راضی نمی شدم بروم
عقب، زمزمه کردم:

- داشتم فکر می کردم.

- به چی؟

این را با صدای گرفته پرسید. انگار فهمیده بود به این فکر می‌کنم که چطور کارمان به اینجا کشید وقتی از بچگی، آن‌طور رفیق و بند دل هم بودیم. من اما قرار نبود بحث تلخی را پیش بکشم، فقط می‌خواستم که امشب حال جفت‌مان خوب باشد.

— به اینکه چقدر سیاهم، الان پوستم روشن‌تر شده. چرا واقعاً؟

چند ثانیه نگاهم کرد، فهمید که حرف اصلی را نگفته‌ام، اما چیزی نگفت و خودش هم لبخندی زد. نوک بینی‌ام را کشید و نجوا کرد:

— اون موقع که مثل الان نگاهت نمی‌کردم، فقط رفیق و همدم و هم‌بازیم بودی، اما یادمه همون موقع‌ها هم از نظرم به‌خاطر موهای فرت، یه سروگردن از همه‌ی دختر بچه‌ها بامزه‌تر بودی؛ حتی با اون پوست به قول خودت سیاه‌ترت.

به سمتش چرخيدم و با ابروهای بالارفته نجوا کردم:

- وقتی از بامزه بودن حرف می زنی یعنی خوشگل نبودم؟

سرش سریع به سمت تصویر چرخید، یک گاز دیگر به پیراشکی اش زد و با دهان پر گفت:

- بذار فیلم و ببینیم، خیلی وقته ندیدمش.

ناباورانه خندیدم.

- برنا! جدی خوشگل نبودم؟

— وای دردانه، اون کادو که کاغذکادوش طلایه رو یادته؟
بازش کردیم و یه ست ریش تراش بود؟ فکر می کردم چون
دیگه ریشام تک تک جوونه زده و این کادو رو گرفتم یعنی

خیلی بزرگ شدم. بعد همه‌ش بهت می‌گفتم من دیگه مرد شدم و تو باید به حرفام گوش بدی و بهم احترام بذاری.

#پرهون

#پارت_۵۵۶

البته که این خاطره را یادم بود، اما او داشت حرف را عوض می‌کرد تا جواب ندهد؟ کوسن خالی کنارم را برداشتم و آرام به بازویش کوبیدم.

- خیلی بی تربیتی که از نظرت فقط بامزه بودم، نه خوشگل!

خندید و دست را جلو آورد تا کوسن را از من بگیرد.

— آخه قربون شکلت، اون موقع تازه وارد سن بلوغ شده بودی و باید قبول کنی همون قدر که من قیافه‌م تو

دروديواره، خودتم با اون دماغ بادكرده و صورتت كه به خاطر قد كشيدنت كلي لاغر شده بود، بامزه شده بودى.

نگاهم چرخيد سمت تصوير توى فيلم. حق با او بود، به خاطر بلوغ خيلى چهره‌ي بي نظيري نداشتم، اما با اين حال، نخنديدم و فقط خيره به فيلم كه حالا رسيده بود به بخش رقص هائيش و من هى با موهايم عشوه مى آمدم، درونم پر شد از حسرت برگشت به گذشته. دستش را آرام پيچاند دور گردنم و سرم را نزديك كرد به سرش.

- قهر كردى؟

حالا جفت مان داشتيم به آن بخش از رقص مان خيره نگاه مى كرديم. آن روزها فقط رفيق هم بوديم، رفيق هائى مورد اعتماد هم.

- نه، قهر نيستم.

— پس چرا هيچي نمي گي؟ فكر كردم الان محكم تر كوسن رو مي كوبي بهم.

نفس عميقي كشيدم.

— با اينكه جفت مون تحت تاثير بلوغ زشت بوديم، اما حال مون خوش تر بود، نه؟

حالا انگار لبخند از لب او هم رفته بود. سعي كردم بخندم، هرچند كه سخت بود و دردناك.

— بي خيال! اون عمه ثرياي تو نيست كه داري اون شكلي بدن رو مي لرزونه؟

#پرهون

#پارت_۵۵۷

نفس عميق دوباره‌اش را حس کردم. از همان نفس‌های
پردردش که شبیه لبخندهای من تلخ بودند. کمی طول
کشید تا دوباره به نقشش برگردد و بخندد.

- چرا، خودشه. عمه همیشه ترکیب بندری و عربی می‌رفت
توی رقصاش.

شانه‌هایم از خنده لرزیدند و فیلم که تغییر کرد، نگاه برنا
برق زد.

- ای جانم، این فیلم تولد هجده سالگیته که... خدایا!

برعکس فیلم قبلی، توی این فیلم هر دو حسابی بزرگ
شده بودیم و زیباتر. سری تکان دادم و کمی از او فاصله
گرفتم.

. حالا جرئت داری باز بگو بامزه!

با خنده، بدون چشم برداشتن از فیلم نجوا کرد:

_____ هم بامزه‌ای هم خوشگل. آخ خدا... پیراهنش رو،
قربونش برم خب!

یک‌طوری قربان‌صدقه می‌رفت که انگار آن فیلم، فیلم من نبود. داشت واقعاً قربان‌صدقه‌ی دردانه‌ی هجده‌ساله می‌رفت. همانی که با لوندی وسط مراسم می‌چرخید و با همه می‌رقصید. لبخندم آرام آرام کم‌رنگ شد و سر به‌سمتش چرخاندم، به نیم‌رخش و چشمان براقش که محو آن دردانه‌ی توی تصویر بود. قرار بود از دو شب دیگر نداشته باشمش؟ آنجا بود که قلبم انگار میان هزار ناخن تیز فشرده و زخمی شد. دردم گرفت و به روی خودم نیاوردم، فقط لبخند زدم و آن لبخندم، به معنای واقعی گریستن بود.

- اون موقع موهات از الان کوتاهتر بود، خودتم بچه سال تر به نظر می رسید صورتت. فدات شم خب که لاغرترم بودی.

پلک زدم، برای رهایی از بغض این کار را کردم و بعد، با یک نفس عمیق از سر جایم برخاستم. نگاهش که بالا آمد زمزمه کردم:

- می رم آب بخورم.

#پرهون

#پارت_۵۵۸

بعد بدون تماشا کردنش سمت کافه بار حرکت کردم. یک بطری آب برداشتم و بدون چرخیدن سمت او، سر کشیدمش. بغضم پایین رفت و اشک از چشمانم خط خورد. حالا فقط زخمی بود توی قلبم که مطمئن بودم برای ترمیمش، باید خیلی صبور می ماندم.

- دردونه!

صدایش از نزدیکی ام آمد. نچرخیدم سمتش، فقط به قهوه ساز خیره ماندم و آرام زمزمه کردم:

- خوبم!

این را گفتم چون می دانستم برای چه دنبالم آمده بود. گرمای دستش را روی شانهام احساس کردم و بعدش، حس کردم که اگر با هزار لحن شاد و خنده هم آن کلمه را تکرار می کردم، دیگر باورش نمی کرد.

- حالا فهمیدم چرا اون فیلم رو انتخاب کردی تا ببینیم.

حرفی نزد، فقط چرخیدم سمتش تا توی چشمانش زل بزنم. چشمانی که هنوز برق تماشای من را توی آن فیلم،

با خودشان حمل می کردند. همین کار کافی بود تا با لحن آرام تری ادامه بدهد:

_____ می خواستی یادمون بیاد یه زمانی چقدر احساس خوشبختی می کردیم.

گلویم درد می کرد و زل زدن توی چشمانش کار راحتی نبود، اما من از پس همه ی کارهای سخت، دیگر برمی آمدم که هیچ کار سختی، سخت تر از رها کردن او نبود.

_____ آره، می خواستم یادمون بیاد که یه روزایی ما واقعاً حال مون خوب بود.

یک تکه از موهای فرم را توی دستانش گرفت و نجوا کرد:

- اون سفره ی هفت سین رو برای چی چیدی؟

نگاهم چرخيد سمت سفره. لبخندم كمى تلخ شده بود.

- چون سال تحويل تو پيش مون نيستى.

#پرهون

#پارت_۵۵۹

بعد بدون اينكه اجازه بدهم حرفى بزند، دستش را كشيدم و با خود تا كنار سفره بردم. سفره‌اى كه وقتى داشتم مى‌چيدمش، خودم را توى خانه‌ى مشترکمان و كنار او تجسم کرده بودم. با خودم گفته بودم كه دردانه، اگر آن عقد سر مى‌گرفت و شما تا اين بهار سر خانه‌ى خودتان مى‌رفتيد، مى‌خواستى چطور هفت سين بچينى. هرچه توى سرم آمد، براى اين سفره پياده کرده بودم.

— مى‌خوام يادت باشه وقتى عيد شد، هفت سين امسال ما دو تا اين شكلى بوده.

بعد چشمانم را بستم. آن لحظه خوب می دانستم در حال تماشا کردنم است.

- این طوری چشمت رو ببند، این سفره رو یادت بیار و بعد آرزو کن سال خوبی باشه.

پلک هایم لرزیدند. پلک هایی که دیگر نمی خواستند باز شوند. نفس عمیقی کشیدم و بعد، وقتی بالاخره حریف شان شدم تا باز شان کنم، تصویر جفت مان را توی آینه ی این هفت سین دیدم. تصویری از خودم که جلوی او ایستاده بودم و او یی که کمی عقب تر از من ایستاده بود.

- برنا!

صدایم آرام بود و جواب او آرام تر.

- جانم!

- می‌خوام بهم اعتماد کنی.

سبب گلویش تکان خورد. با وجود نور کم و تصویر ناواضح
توی آینه، این را فهمیدم.

— می‌خوام نگرانم نباشی. دیگه کاری نمی‌کنم که به خودم
صدمه بزنم، فقط می‌خوام از روزی که رفتی تا وقتی
برمی‌گردی، تمام تلاشم رو بکنم تا همه چیز تبدیل بشه به
یه تصویر قشنگ، شبیه اون فیلم‌ها. فکر می‌کنم تموم
کردن زندگیم، احمقانه‌ترین تصمیمی بوده که یه روزی
وسط کلی غم گرفتم و دیگه نمی‌خوام ادامه ش بدم. بهت
قول می‌دم همه‌ی تلاشم رو بکنم برای برگردوندن
جفتمون به آدمای شاد توی اون فیلمای قدیمی.
نمی‌خوام تلاش نکرده، تسلیم بشم.

امان از صدایش... امان از غمش.

#پرهون

#پارت_۵۶۰

- همین داره اذیتم می کنه دردونه.

به سمتش چرخیدم. هر دو حالا کنار آن سفره‌ی هفت‌سین ایستاده بودیم که دستانم را گرفت و دردش را بالاخره به زبان آورد.

- همین حال رو بد می کنه که من باید برم پی آرزو هام و تو، دخترک فرفری قشنگ من، بمونی و تلاش کنی همه چیز رو درست کنی. حال از خودم بده بابت اینکه اگر نرم، به یه عمر تلاشم باختم و اگه برم، به غصه هام از جنگی که برای تو خیلی بزرگه.

پس درد این بود؟ لبخندم باز لب‌هایم را کش داد. به جهنم که بغضم هی چسبیده بود بیخ زبانم و روی صدایم اثر می گذاشت.

- فکر می کنی از پسش بر نمی آم نابغه؟

دستانم را فشرد. زخم صدایش را چه می کردم؟

— نکته ی غم انگیزش همین جاست که قرار نبود تو تنها از پسش بریای.

حالا نوبت من بود به دستانش فشاری وارد کنم، که نشانش بدهم هستم و این بودن، حتی اگر بین مان فاصله بیفتد هم ارزش دارد.

- همیشه همه ی قرارها به سرانجام نمی رسن نابغه، اما مهم اینه ازشون گذر کنیم. منم می خوام تلاشم رو بکنم و تو هم تلاشت رو بکن. می دونی چطوری؟ اینکه موفق بشی، به هدف هات برسی، باهامون مرتب در تماس باشی و از خودت مراقبت کنی. بذار خیال همه مون ازت راحت باشه رفیق قدیمیم!

لحظاتی کوتاه به آسمان گرفته خیره ماند و بعد، حالا از
زخم صدایش خون می چکید وقتی نجوا کرد:

- این یه قرار خداحافظی بود؟

سوالش باعث شد برای لحظه‌ای نتوانم جواب بدهم،
چون انگار تمام تلخی دنیا سنگی شد روی سینه‌ام. سنگ
بزرگی که به گمانم، راه نفس او را هم بسته بود. رعد بلندی
که آسمان را در لحظه روشن کرد، باعث شد بالاخره
زمزمه کنم:

#پرهون

#پارت_۵۶۱

- فقط می خواستم یه شب مثل قبل کنار هم شاد باشیم.

- که نتونستیم.

خندیدم، تلخ و پرانده. تماشايش کردم و با ریختن اولین قطره‌ی باران روی صورتم، سر به سمت آسمان چرخاندم.

- شایدم هنوز فرصت داشته باشیم خوب تمومش کنیم.

نگاه او هم سمت آسمان چرخید و خب، نگفته من را می‌فهمید که آن‌طور جواب داد.

- سرما می‌خوری!

- فقط تا پارک سر کوچه.

نگاهش به چشمانم چسبید، به چشمان مشتاقی که هنوز داشت دست و پا می‌زد برای خوب تموم شدن این خاطره. چند ثانیه بعد، آرام سری تکان داد.

- لباس بپوش، حياط منتظرت مي مونم.

عقب عقب رفتم براي اينكه بدوم تا خانه ي آقابابا و لباس بپوشم، اما قبلش بايد مي گفتم.

- نابغه!

دست در جيب هاش فرو برد و تماشايم كرد. قطرات باران داشتند موهائيش را براق مي كردند. چند ثانيه خوب تماشايش كردم و بعدش آهسته نجوا كردم:

— امسال سال خوبي براي من نبود، از اتفاقاتي كه افتاد تا رفتن دايي اما من هنوز يه دليل دارم كه بابتش از خدا ممنون باشم.

چشمانش عمق گرفتند وقتي با مكثي ادامه دادم:

- دليلمم اينه، سال هاست اجازه داده عشق رو با آدمي مثل تو تجربه كنم.

لبش را زير دندان كشيد، چند ثانيه در همان حال به تماشايم نشست و بعد آهسته پرسيد:

- پشيمون نشدي از دوست داشتم؟

ناباورانه زمزمه كردم:

#پرهون

#پارت_۵۶۲

- تو واقعاً اين رو ازم مي پرسی؟

در لحظه سـوالی را پرسید که انگار مدت ها توی ذهنش بوده و حالا باید بیانش می کرد، قبل از اینکه برود و از من دور شود.

— تو من رو بابت اون شب توی بیمارستان، بخشیدی دردانه؟

عقب عقب رفتنم متوقف شد، ایستادم به تماشایش. سرعت باران داشت بیشتر می شد و تصویر آن شب توی سرم تکرار شد. آن شبی که انگار هیچ صبحی نداشت. او هم با آن غم سنگین چشمانش منتظر جوابم بود، جوابی که برای این سوال که نه، برای سوال اولش بود و شاید در دلش، جواب این سوال را هم به نحوی می گرفت.

. من پشیمون نشدم از دوست داشتنت، هیچ وقت!

بعدش چرخیدم، دویدم سمت پله ها، با سرعت پایین آمدم، از جلوی در خانه ی خالی خودمان گذشتم، از

جلوی در خانه‌ی خاله گزاشتم و با رسیدن به طبقه‌ی اول، جلوی در خانه‌ی آقابابا و پری‌مامان توقف کردم. نفس کشیدم، عمیق و ممتد. بغضم را بارها قورت دادم و وقتی وارد خانه شدم، از همان آویز بالای جاکفشی، کاپشن و بوت‌هایم را برداشتم. چشمانم توی آینه‌ی ورودی خانه‌ی آقابابا سرخ بود و خسته، اما لبخند داشتم و می‌خواستم با لبخند هم تمامش کنم.

لحظاتی بعد، ما جفت‌مان از حیاط خیس از باران گذر کردیم، وارد کوچه شدیم و با لبخند محوی به هم، دویدیم سمت پارکی که قرارهای زیادی آنجا گذاشته بودیم. کوچه به‌خاطر باران خلوت بود، ولی صدای خنده‌های ما، برخورد محکم بوت‌هایمان با زمین، نفس‌نفس‌هایمان که از دل‌شان بخار بیرون می‌آمد و در نهایت، صدای قلب‌هایمان که داشت نرفته از دل‌تنگی هم تند می‌زد و عاصی، همه‌جا را پر کرده بود و احتمالاً اگر پنجره‌ی خانه‌ای در این هوا باز بود، این صداها شبیه موسیقی‌ای از پایان موقت یک عمر خاطره به گوش اهالی‌اش می‌رسید.

- دردونه!

با لبخند صدایم کرد، از همان لبخندهای غصه‌دار. نزدیک
ورودی پارک ایستادم و به سمتش چرخیدم. جفت‌مان
خیس شده بودیم. نزدیکم شد و با نفس‌نفس ناشی از
دویدن، دستی روی صورتش کشید.

#پرهون

#پارت_۵۶۳

- زیب کاپشنت رو بالاتر بکش، سرما می‌خوری!

حرفش را گوش کردم و به سمت زمین بازی که به خاطر
باران و دیر وقت بودن، خالی از بچه‌ها بود اشاره‌ای کردم.

- بریم تاب؟

نگاه او هم همان سمت چرخيد. نه سر تكان داد، نه موافقت كرد، فقط دستانش را دورم پيچاند و حالا در حصار او سمت زمين بازي گام برمي داشتم. وقتي كه به تاب ها رسيديم، رهاييم كرد تا سوار شوم و من هم همين كار را كردم. بعد هم با صدايي كه واقعاً حالش بهتر بود، تشويقش كردم به نشستن روي تاب كناري ام.

- بشين تو هم.

- تحمل وزن من رو بعیده داشته باشه، تو بازي كن مي خوام هلت بدم.

لب هاييم آويزان شدند و او با خنده جلو آمد.

- قربون اون حالت آويزونت، سردت نيست؟

سري بالا انداختم. پشت سرم قرار گرفت و تاب را با فشار دستانش هل داد، بالا رفتم و انگار باد كه تندتر به صورتم

خورد، تازه توانستم نفس بکشم. دستانم را باز کردم و رو به آسمانی که هر بار بالا می‌رفتم نزدیکش می‌شدم، لبخندم کم‌کم پررنگ‌تر شد.

- تندتر برنا!

کاری که خواستم را کرد، اما نتوانست باز حرص سرما خوردنم را نزند.

- سرده بچه، مریض می‌شیا!

- تندتر!

این را با لجبازی گفتم و او این بار به جای گوش کردن به حرفم، زنجیر تاب را کشید و نگهم داشت. با اعتراض خواستم حرفی بزنم که دستانش از پشت پیچیدند دور تنم و همان‌طور که من روی تاب بودم، او از پشت در برم

گرفت. حالا انگار ديگر هيچ اعتراضی نبود؛ فقط آرام گرفتم و من با لبخند، چشمانم را بستم.

نفس‌هايش به لاله‌ی گوشم برخورد کرد، در نهايت آرام زمزمه کرد:

- چون عيد نمی‌تونم بغلت کنم و بگم بهارت مبارک فروری قشنگم، حالا اين کار رو بکنم؟

سرم با همان لبخند تکان خورد، همان لبخندی که کمی بغض هم داشت. دستانش محکم‌تر من را فشردند و اين بار صدایش با بوی خاک و باران، توی ذهنم رد پای هميشگی انداخت.

- بهارت مبارک، رفيق!

بله... حالا اين خاطره، لايق ثبت شدن بود براي اينكه يك دورى طولانى را دوام بياريم و كاش اين بهار مبارك مى شد براى همهى ما.

"مثل من، كسى - شبيهت نمى شه، مثل من كسى - رفيقت نمى شه

مثل تو، كى مى شه؟

جاي من، وسط قلب تو بوده، قلب من خونهى امن تو بوده

قلب تو، چى مى شه؟

خدا حافظت عشق قدىمى، خدا حافظت همدم شب هام
خدا حافظ ماه قشنگم، خاطرات رو مى برم همراه"

#پرهون

#پارت_۵۶۴

صدای گریه‌ی پری مامان بین درودیوار خانه می‌چرخید؛ خانه‌ای در ساعت یک و پنجاه دقیقه‌ی بامداد. این خانه این ساعت‌ها همیشه غرق سکوت بود. برای پدر بزرگ و مادر بزرگ من، بیدار ماندن تا این ساعت اتفاق نادری بود. اولین باری بود که نمی‌دیدم آقابابا برای آرام کردن پری مامان پا پیش بگذارد. انگار او هم خسته بود، از مرد بودن و احتمالاً اشکی نریختن. چمدانم را جمع کرده بودم، درست گوشه‌ی اتاق مهمانی که این روزها سرپناهم بود، یک چمدان ایستاده قرار داشت و احتمالاً یک دنیا سرخوردگی از رنج روزهایی که همه‌ی ما، این روزها مجبور به تحمل‌شان شده بودیم. صبح می‌رفتم؛ بعد از طلوع آفتاب، وقتی از فرودگاه برمی‌گشتم و زمانی که دیگر در این خانه، برنا را نداشتم؛ اما تا قبلش هنوز باید سرپا می‌ماندم. ایستاده روی دوپا، بدون اینکه زانوهایم به زمین بچسبند، کاسه‌ی چشمانم از خون دلم پر شود و دستانم از رفتنش یخ بزنند.

از اتاق که بیرون آمدم، قشنگ‌ترین لباس‌هایم را پوشیده بودم و بهترین آرایشی که بلدش بودم روی صورتم نشانده بودم. صدای گریه‌ی پری‌مaman از اتاق‌شان هنوز می‌آمد و سایه‌ی پیرمرد خسته‌ای، وقتی روی صندلی راکش تکان می‌خورد، روی پرده‌های خانه افتاده بود. نگاهم اول سمت در اتاق مشترک‌شان چرخید و بعد، سمت آن سایه. پس از آن، بی‌سروصدا از خانه بیرون زدم و به محض ایستادن در راه‌پله‌ها، سروصدای طبقه‌ی دوم نگاهم را بالا کشاند.

آنجا نبودم، اما می‌دانستم احتمالاً خاله هم مثل پری‌مaman داشت اشک می‌ریخت. ساختمان، بوی بغض می‌داد. بغض یک عشق بی‌وصال، بغض خانه‌ی خالی مرجانه، بغض فاصله افتادن بین اعضای خانواده و در نهایت، بغض رفتن نوه‌ی ارشد این خانه.

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست و آرام از ساختمان بیرون زدم. چیزی به بهار نمانده بود، هوا داشت بهتر می‌شد و آسمان، مهتابی بود. با گام‌هایی سبک از کنار لانه‌ی داک‌ی و حنا عبور کردم و با رفتن سمت پارکینگ، دستانم را توی جیب شلوارم سر دادم. خیلی طول نکشید که صدای

حرکت چرخ چمدان‌ها به گوشم رسید و سرم را بالا آوردم. همه‌ی خانواده باهم پایین آمده بودند. نه سلامی از دهانم بیرون آمد و نه واکنشی. احساس می‌کردم آن لحظه حتی چشمان خیس خاله هم برایم دلسوزی می‌کردند؛ برای همین فقط سربه‌زیر ایستادم و وقتی دارا بعد قرار دادن چمدان‌ها در صندوق پشت فرمان نشست، خاله دوباره سر برنا را سمت سینه‌اش کشید.

#پرهون

#پارت_۵۶۵

- کاش می‌داشتی باهات تا فرودگاه بیایم مامان!

صدای برنا گرفته بود، شبیه نواری قدیمی!

— اومدنتون جز معطل شدنتون و سخت تر کردن ماجرا
فایده نداره مامان، انقدر گریه نکن!

— با این که بارها دعا کردم تا این روز برسه و به آرزوت
برسی اما دلم داره می ترکه از تصور این که قراره مدت ها
نبینمت، مواظب خودت باشیا، جون مامان از خودت
مراقبت کن.

سر برنا این بار فقط تکانی خورد. عموحسین دست
انداخت دور شانه های خاله و او را کمی عقب کشید.

— از سر شب هزاربار بغلش کردی و توصیه هات و کردی
بهش مهرانه، بسه! بذار برن، دیرشون می شه.

— بچه م جدی جدی داره می ره حسین. از عصر هرچی بو
کردمش و بغلش کردم، سیر نشدم.

- این چیزی بود که خودش خواست و ما هم برای رسیدنش
دعا کردیم مهرانه!

صدای برنا دوباره بلند شد:

- حق با باباست مامان، شما هم کمتر از من منتظر این روز
و رسیدن من به خواسته م نبودید. می دونم قرار نبود این
طوری برم، تنها و....

حرفش را درز گرفت، نفس عمیق و سنگینی کشید و
دوباره زمزمه کرد:

— نگران من نباش مامان. دعا کن فقط برام. با گریه هاتم
زانو هام رو نلرزون. از عصر- هر بار دیدمت چشمت خیس
بوده. راه من همین طوریشم سخت هست مامان، گریه
هات سخت ترش می کنه.

خاله بیشتر گریه اش گرفت با این حرف ها و عمو سعی
کرد آرامش کند. برنای غمگین هم بعد از بغل کردن ایلایی
که عجیب و غریب بغض داشت و محکم چسباندن سر او

به سرش، بالاخره سمت ماشین آمد. سر شب برای
خداحافظی با پری مامان و آقابابا که آمده بود طبقه‌ی

#پرهون

#پارت_۵۶۶

اول، خودم را توی اتاق انداختم تا شاهد این وداع نباشم.
من امشب، به اندازه‌ی کافی تحمل وداع خودم با او برایم
سخت بود. درد خداحافظی بقیه را نمی خواستم به دوش
بکشم. برای همین خودم از او خواستم با همه در خانه
خداحافظی کند و وداع در فروگاه بماند برای من و غصه
هایم!

- برنا!

صدای خاله، قبل از این که او دست به دستگیره‌ی ماشین
ببرد سرش را چرخاند. انگار دل مادرانه‌ی خاله طاقت
نیاورد تا دوباره و برای بار آخر بغلش نکند. برنا این بار

سرش را جايي بين گردن و شانهي او گذاشت و عمو حسين هم، از طرف ديگر او را در آغوش كشيد و بغضش را نشانسان داد.

تماشاي اين صحنه كافي بود تا سوار ماشين شوم و رو بچرخانم سمت ديوار پاركينگ. نمي خواستم گريه كنم! بالاخره بعد از لحظاتي طولاني، او سوار ماشين شد و دارا بي حرف، از محوطه ي پاركينگ عبور كرد. صداي خالي شدن ظرف آبي كه پشت سرمان روي زمين ريخت را هم شنيدم و بعد، با چرخيدن نگاه برنا به سمت عقب و قفل شدن چشمان سرخ و پر غمش در چشمان من، سعي كردم لبخند بزنم.

____ آقابابا و پري مامان هم بيدار بودن، فكر كنم دلشون نكشيد بيان و رفتنت رو با چشم ببين.

اين را گفتم تا او از توي چشمانم حالم را نخواند. اما انگار تأثيري نداشت چون فقط با آهي سر به سمت جلو

چرخاند و نگاه بد حال دارا را از آينه چسباند به چشمان
من.

- برگشتی، حواست به مامان باشه. می دونم تا چند روز می
خواد فقط گریه کنه. امشبم بعیده کلا بخوابه.

صدای گرفته اش، سر دارا را جنباند.

- حواسم هست.

نگاه برنا دوباره چرخید سمت عقب و روی من، دارا دوباره
صدایش درآمد.

- به این یکی هم حواسم هست!

نگاه برنا تلخ بود، اخم هایش هیچ وقت این طور درهم
گره نمی خوردند وقتی بی چشم برداشتن از روی صورت
من نجوا کرد:

#پرهون

#پارت_۵۶۷

- این یکی رو خدا فقط باید حواسش بهش باشه.

بعد پیش چشمان منی که داشتم می مردم، روی داشبورد
ضربه ای زد و خسته زمزمه کرد:

- بزن کنار!

دارا با تعجب نگاهش کرد و برنا بدخلق تر این را تکرار کرد.
وقتی ماشین کنار خیابان توقف کرد، کمربندش را باز کرد و

پياده شد، بعد بي حرف و عجله، در عقب را گشود و اشاره کرد کنار بروم. همين کار را کردم و وقتي او هم کنار من نشست، زمزمه کرد:

- راه بيفت!

حس کردم سلول به سلولم در حال متلاشي شدن بود. چون دستانش پيچيدند دورم، من را کشاند سمت خودش و سرم که روی شانه اش نشست، با يك نفس عميق سر خودش را هم روی سر من گذاشت. صدایش در حد نجوا بود!

- از قصد خوشگل کردی سخت تر بشه رفتنم؟

نفس عمیقی کشیدم. قلبش نزديک گوشم بود و قرار بود ديگر چقدر طول بکشد تا اين ضريان را باز احساس کنم؟

— می خواستم آخرین تصویرت ازم، یه دختر خوشگل و مرتب باشه!

حس کردم موهایم را بو کرد. آه از گلویش درآمد و من، با تماشای نگاه غصه دار دارا از آینه روی خودمان، چشمانم را بستم. کمی بعد صدای موسیقی، ماشین را پر کرد و دستان برنا پهلوی من را بیشتر فشردند. دارا انگار قصد کشتنمان را داشت با انتخاب این موسیقی!

"همه رفتند، تا زمستان شد... خنده‌ها مردند، گریه ارزان شد.

کو جوانی؟ آرزوها کو؟ رفته ایم از یاد، یادی از ما کو؟
شاید این بغض آخرم باشد
آخرین غم باشد

عاشقانه ای آرام، بین درد و غم باشد"

#پرهون

#پارت_۵۶۸

داشتم از درون آب می شدم. حس این که می سوختم و کسی نمی دید، آشناترین حس درونم بود. دستان برنا هم داغ بودند. پشت پلک های بسته ام همه ی روزهای کودکی، نوجوانی، جوانی و عاشقی داشت عبور می کرد. همه ی روزهایی که دردانه می خندید و برنا از خنده ی او، چشمانش برق می زد. لحظه هایی که دلم می خواست برای چندساعت، فقط چندساعت دوباره به دلشان برگردم. بلند بخندم، بلند بخندد....

"غم تقدیر هم قطار درد ما شده، دریا شبیه بغض ما شده از ما چه مانده غیر از ارزو؟
با قلب خسته ای خدا بگو، دنیای ما کو؟ دل تنهای ما کو؟ رویای ما کو؟
دنیای ما کو؟ فردای ما کو؟ ای ساحل غم، دریای ما کو؟"

صدای برنا، با خش و گرفتگی بیشتری بلند شد. آن هم وقتی محکم پهلویم را به چنگ گرفته بود و قلبش، زیر گوشم طوری می زد که انگار از تپیدن خسته شده. آرام، خسته و صبور!

. قطعش کن دارا!

امشب، اولین شبی بود که دارا بی حرف و بحث هرچه می گفت انجام می داد. موسیقی که قطع شد، دستان او بالا آمدند، نشستند بین حلقه های موهایم و حین بازی با فرهای مرتبشان، سرش را پایین آورد و نجوا کرد:

. من بدون تو دارم کجا می رم؟

. دنبال آرزوهات!

صدای من هم مثل خودش آرام بود وقتی جوابش را دادم و او درمانده، با یک دنیا بدحالی نالید:

- آرزوم که تو بودی.

چشمانم را محکم تر بهم فشردم. باید امشب بی بغض
حرف می زدم.

— آرزوت رسیدن به من و شغل و دانشگاه مورد علاقه ت
با هم بود. من که نشد اما... اونا رو لااقل از دست نده!

#پرهون

#پارت_۵۶۹

از ته دلش زخمی صدایم کرد.

- دردونه!

ادامه می داد گریه ام می گرفت و امشب نمی خواستم گریه کنم. نه تا وقتی او هنوز نرفته بود.

– بیا به جای حرف، فقط همین جوری وصل و سنجاق به هم بمونیم تا فرودگاه.

دستانش دوباره نشستند روی پهلویم، فشردشان و همان کاری را کرد که من می خواستم. تا خود فرودگاه، سنجاق شده به هم ماندیم، عقب ماشین دارا، وقتی دستانمان وصل هم بود و مرتب نفس های عمیق می کشیدیم و می دانستیم این لحظات، آخرین لحظات است و بعدش... سال ها دوری وجود دارد. سال ها دوری از عطر تن هم، سال ها دوری از گرمای دستان هم، سال ها دوری از ضربان قلب هم! وقتی به فرودگاه رسیدیم که ساعت نزدیک شده بود به سه و نیم صبح! هوا سرد شده بود یا من احساس سرما می کردم را نمی دانستم اما دستانم یخ زده بودند و برای همین توی جیب بافت کوتاهم پنهانشان کرده بودم. دارا با چرخ حاوی چمدان ها جلوتر از ما حرکت می کرد و ما، با شانه هایی آویزان پشت سرش.

بالاخره رسیده بودیم به این نقطه، به این مکان از این کشور که انگار عادت داشت به این رفتن ها، دلسردی ها، غصه ها و غم ها! هنوز شماره پروازش اعلام نشده بود که دارا کنارش ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- من عقب ترمی ایستم، شما خدا حافظی هاتون رو بکنید.

برنا فقط سری تکان داد، او عقب رفت و من نشستم روی صندلی های نقره ای رنگ. کمی بعد او هم کنارم نشست و خیره به آدم هایی که هرکدام داشتند کسی— را بدرقه می کردند، زمزمه کرد:

- کی می ری اصفهان؟

سر به سمتش چرخاندم، بدون اشک، بدون بغض و حتی بدون اخم! آرام بودم، از آن آرام بودن های ترسناک. صدایم هم آرام بود:

- برای ساعت یازده صبح بلیت اتوبوس گرفتم.

#پرهون

#پارت_۵۷۰

او هم سرش به سمتم چرخید. چندثانیه به چشمانم خیره ماند و با همان زخم جا خوش کرده وسط صدایش، دوباره نجوا کرد:

- رژلبت، رنگ همون رژیه که روز عقد زده بودی.

پس یادش بود و دلیل انتخابم را فهمیده بود. لب هایم را محکم بهم فشردم و سر تکان دادم. صدایم حالا مثل صدای او شده بود.

- همون رنگيه!

آرام تر، بدون چشم برداشتن از نگاهم لب باز کرد:

- کاش اون روز بهم می گفتی بله!

سر به سمت روبرو چرخاندم، به سوی آدم ها، به سمت آغوش هایی که باز و بسته می شدند برای یک وداع! نفس عمیقی کشیدم و آهسته زمزمه کردم:

— اون موقع هم حالمون خوب نمی شد، فقط شکل غم و غصه ها عوض می شد.

چشمانش را برای لحظاتی کوتاه بست. من رنج را از لرزش مردمک هایش هم می فهمیدم. دوباره با خیرگی به صورتش زل زدم. داشتم با دست خودم راهی اش می کردم. حقیقت غم انگیزی بود!

۔ نابغه!

پلک های لرزانش باز شدند، لبخندی زدم، زهرتر از
هزار قطره اشک!

۔ به آمریکایی ها ثابت کن نابغه بودن تو، بتازون برو جلو.

بدون حتی یک لبخند، پر از غمی عیان نجوا کرد:

— کاش آینده ای بود برای موندنم توی این خاک دردانه،
کاش با این مدرک و این همه سال درس خوندن، جایی
داشتم تا بمونم همین جا و به این آدم ها ثابت کنم نابغه‌م.

لبخندم، تلخی بیشتری پیدا کرد.

- آره، اون وقت می موندیم و با هم، مامانای بدقلقلمون رو راضی می کردیم.

#پرهون

#پارت_۵۷۱

شانه هایم بالا پریدند و آرام تر و سنگین تر ادامه دادم:

- ولی نشد، تو زورت رو زدی و این جا نشد.

همان لحظه با اعلام پرواز او، سر جفتمان با شتاب چرخید سمت تابلوهای فرودگاه. انگار تا این لحظه داغ بودم و نفهمیده بودم چقدر به رفتنش و نداشتنش نزدیکم. این صدا اما من را از خواب خرگوشی بیرون کشاند. دستانم لرزشان برداشت و قلبم، خودش را در عمیق ترین نقطه ی سینه ام پنهان کرد.

- شماره پرواز تو بود.

حرفی نزد، فقط خیره بود به آن تابلو و من، سرگردان از این
احوال غریب و بد، با تمام درماندگی ام صدایش کردم.

- برنا!

بالاخره سرش تکانی خورد، نگاهم کرد و همان لحظه که
چشمانمان در هم قفل شدند، نالیدم:

- وقتشه!

سبب گلویش تکانی خورد. دستان یخم را به صورت
چسباندم و سعی کردم آرام باشم. بعدش ایستادم و با یک
نفس عمیق، مقابل او قرار گرفتم.

- بلندشو، دیر می شه ها!

مستأصل تماشايم كرد و من، دستان سردم را مشت كردم
كنار تنم. از آن لبخندهاى مزخرف روى لبم نشاندم و
نفس يكي درميان بالا آمده ام را، بيرون فرستادم.

- پاشو دورت بگردم.

- دردونه!

خنديدم، حالم بهم خورد از خنده ام اما خنديدم!

— جون دلم، اين طوري نباش. با هم در تماسيم، فقط
دلتنگيه كه از پشش برميايم. تو موفق بشي— و برسي به
هدف، همه ي اين روزها برام جبران مي شه، پاشو درد
به سرم!

#پرهون

#پارت_۵۷۲

دوباره صدایم کرد، سرگردان تر و بدحال تر از قبل، بدون
این که برخیزد.

- دردونه!

یک بار دیگر اگر صدایم می کرد، گریه می کردم. مقابلش
روی دویا نشستم و دستان سردم را روی دستان از من یخ
ترش گذاشتم. جفتمان لرزیدیم از دمای پایین بدن دیگری.

— یه عالمه از این آدمایی که مهاجرت می کنن، یه عشق
جامونده ای توی این خاک دارن برنا. تو اولیش نیستی،
آخریشم نیستی. منم تنها دختری نیستم که مجبورم انتظار
بکشم، شبیه ما زیاد بودن. اما از پسش برمیایم، بعد یه
روزی می شینیم برای بچه هامون از این همه جون
سختیمون تعریف می کنیم.

چشم از نگاهم برنمی داشت. بغض، درست پشت گلویم
خانه کرده بود که دستم را محکم فشرد و با صدایی به
مراتب کم جان، سرش را جلو کشید و در فاصله ای کم از
صورت من زمزمه کرد:

.. تا حالا به شنا کردن داکو دقت کردی؟

از قصد اسم داکو را کنارش نیاورد که یادم نندازد غصه ی
مرگ او را، فقط نگاهش کردم تا ببینم به کجا می خواهد
برسد و توی این فاصله، هی بغض قورت دادم تا شاید کمی
عقب تر برانمش.

.. خیلی شناکردنشون آرومه، وقتی می بینیشون فکر می کنی
چقدر با آرامش روی آب حرکت می کنن اما، پاهاشون زیر
آب داره تند و تند تکون می خوره. برای این که روی آب
بمونن، این حرکت تند پا رو انجام می دن و تا از داخل آب
تماشاشون نکنی متوجه این مورد نمی شی.

فشارش به دستم بيستر شد و فاصله اش با صورتم كمتر.

____ درونشون پر از تلاطمه، بيرونشون اما آروم. يه جور
حفظ ظاهره! توي آدما هم هست. بهش مي گن سندروم
اردك.

نفس نكشيدم، چشم بستم و او، نفسش به پوستم خورد
وقتي زمزمه كرد:

- شبيهشون شدي دردانه!

#پرهون

#پارت_۵۷۳

اجازه نداد و بروم روي زمين، بازويم را گرفت و همراه با
برخاستن خودش از روي صندلي، من را هم بلند كرد.

چشمانم هنوز بسته بودند که به ضرب به سینه اش
چسبیدم و طوری در آغوشم کشید که انگار، می خواست
هیچ فاصله ای بینمان نماند.

— شبیهشون شدی و من، می فهمم این آرامش ظاهری
پشتش چه درون پرتلاطمیه! می فهمم از قصد آرایش
چشمت و غلیظ کردی که از ترس خراب شدنش، جلوی
گریه ت رو بگیری. می فهمم هی دستات رو می فرستادی
توی جیب برای این بود که سرماشون و دیرتر بفهمم، می
فهمم که...

مکشش پر از تلخی بود، وقتی با حال ویرانی نالید:

. می فهمم داری آب می شی بچه، می فهمم بدی...

نفس کشیدم، عمیق و ممتد! با بغض نفس کشیدم و بی
تلاش برای فاصله گرفتن، همان جا ماندم. نه حرفی زدم و
نه عقب کشیدم. فقط تند و تند نفس کشیدم و دستانم
محکم به او چسبیدند. برای بار دوم که شماره پروازش را

خواندند، ترس بيشتر به جان دستانمان افتاد. بيشتر و بيشتر به هم چسبديد و نفس هايمان تندتر شد. انگار هردو آن لحظه خوب فهميده بودم اهميت لحظه و ثانيه را!

- برنا، داره دير مي شه داداش!

صدای دارا، او را به خودش نياورد اما من را چرا. مني که به سختی از اين حلقه ی سخت عقب کشيدم و همان لحظه فهميدم، دلتنگی برای اين اتصال، تا هميشه در دنيايم باقی می ماند.

- حق با داراست!

بد بود حالش و بد بود وضعيت چشمانش وقتی داشت نگاهم می کرد.

- بايد بري!

این را گفتم و تند و تند، به صورت خشکم دست کشیدم.
اشکی نداشتم اما استیصال چرا! بعد یک گام به عقب رفتم
و با صدایی بی جان نجوا کردم:

- دیره!

#پرهون

#پارت_۵۷۴

به جای هر حرفی، فاصله را دوباره پر کرد. من را باز کشید
سمت خودش و این بار زیر گوشم، زخمی ام کرد با
صدایش.

- مواظب خودت هستی، مگه نه؟

فقط تند و تند سر تکان دادم. باز او بود که تحلیل رفته تر ادامه داد:

— هر اتفاقی افتاد بهم می گوی، برنامه ی غذاییت رو رعایت کن تا صفرات اذیتت نکنه. کلاس های آموزشیتم رفتی اصفهان راه بنداز، خونه نشین نکن خودت رو. تو آدم تنهایی و عزلت نیستی. سر خودت رو شلوغ کن. به دارا گفتم حواسش بهت باشه، هر جا گیر کردی زنگ بزنی خودش و رسونده بهت. مرتب باهام در تماس باش.

باز فقط سر تکان دادم و دارا مجدد زمزمه کرد:

- برنا داداش، گیت رو می بندن.

صدایش کمی عصبی تر شد. اما باز رهايم نکرد.

- حواسم هست.

بعد با يك نفس عميق، دوباره من را مخاطب قرار داد:

- يكم سرت رو بکش عقب ببينم.

همين كار را كردم كه او مي خواست، درونم اما داشت مي سوخت. آتشي— كه دودش را هيچ كس نميديد. جفت دستانش دو طرف صورتم نشستند و با دقت به تماشايم مشغول شد. آن لحظه، اين كه چشمانش پر شد و من اين را ديدم، ديوانه ام كرد. صدائش آرام تر شده بود.

- قربون قيافه ت.

- آمريکايي ها بلوند و خوشگل زياد دارن، قربون قيافه هاي اونا نريا!

اين را با هزارجان كندن گفتم و او باز به شوخي ام نخنديد،
فقط آن پر شدن چشم ها، تبديل شد به يك قطره اشك
و با لحنى لبريز از تلخى زمزمه كرد:

- مى دونى چقدر دوست دارم؟

#پرهون

#پارت_۵۷۵

سرم به آرامى تاب خورد.

- مى دونم.

دارا دوباره نزديكمان شد و او را صدا كرد. برنا يك گام به
عقب برداشت و لب هايش تكان خوردند.

- نمى توانم باهاش خداحافظى كنم.

این را دارا فهمید، برای همین آن طور به جفتمان نگاه کرد و من، از درون سوختم، آب شدم، اشک ریختم اما در ظاهر ماندم، سرپا و بی اشک، بدون این که حتی چشمانم خیس شود. صدای دارا آرام بود.

— پس بیا با من خداحافظی کن، حاجی ما هم دل داریم... بالاخره آدمیم، داداشمون داره می ره معلوم نیست کی ببینمش باز.

بعد این حرف، خودش دست دور گردن برنای خیره به من حلقه کرد، کاری که باعث شد چشمان برنا بسته شوند، دستانش با مکث بالا بیایند و دو برادر چنان سفت هم را به آغوش بکشند که من، بدحال تر یک گام به عقب بردارم. خداحافظی شان به خاطر کمبود وقت طولانی نشد، چشمان دارا اما حالا خیس بود و مرتب زیر گوش برنا حرف می زد. حرف هایی که او فقط برابرشان سر تکان می داد و دست آخر، وقتی شانیه ی دارا را بوسید و با دست کشیدن روی موهای او، چیزی برایش زمزمه کرد و با

چشماني خيس شده به سمتم آمد، دوباره دستان يخم
مشت شدند.

- با دارا برو، تا هستي نمي تونم از گيت رد بشم.

سري تكان دادم. آن جمله ي درمانده اش وقتي به دارا
گفته بود نمي تونم باهاش خداحافظي كنم هنوز توي
گوشم بود. براي همين فقط با ته مانده ي جانم، با آن
بغض جنگيدم و زمزمه كردم:

- سمرت بي خطر باشه، مواظب خودت باش.

لب هاش تكان خوردند و دستش، روي موهايم نشست.

#پرهون

#پارت_۵۷۶

- قرار بود فقط بخندونمت!

سعی کردم بخندم.

- هنوزم می تونی.

با تلخی دستش را رساند به گلویم.

- با بغضات که قایمشون کردی چیکار کنم؟

بغضم را با آب دهانم قورت دادم. داشتم جان می دادم.

- این طوری محکم جلوم وایستادی، بیشتر نگرانت می شم.
کاش گریه می کردی، می زدی وسط سینه م می گفתי قول
داده بودی بی من نری نامرد، اما این مدلی خانم و صبور
بهم نگاه نمی کردی تا دلم بیشتر زخم برداره از دردت. مثلاً

حالا جلوم گريه نكنی، من نمی فهمم داری چی می کشی—
 فرفری خانم؟

سعی کردم بزرگ تر لبخند بزنم.

— فقط می خوام این طوری من و یادت بیاد، با این لبخند
 بزرگ قرمزم. به رومم نیار که می دونی چقدر پرم از بغض!
 منم به روت نمیارم که هی پات می ره جلو و عقب می
 کشی.

با درماندگی، سر چرخاند به اطراف. به سقف زل زد، به
 تابلویی که شماره پرواز اعلام شده بود، به دارا و در نهایت
 به من! بعد انگار نتوانست حرف بزند، مثل من که اگر یک
 کلمه دیگر می گفتم بغضم می ترکید و فرودگاه را با خودش
 می شست. فقط دستانش را تکان داد، به زبان اشاره ی
 ایلیا!

"منتظرم بمون!"

لبم را از سر فشار اين بغض زير دندان كشيدم، دستان من
هم توى هوا تكان خوردند و به زبان اشاره به حرف آمدم.

"منتظرت مى مونم"

دستش به قلبش خورد.

#پرهون

#پارت_۵۷۷

"دوستت دارم"

هيچ صدايى نبود، فقط حركت دست هايى بودند كه به
مدد زبان اشاره ي پسر- بي زبان خاله ياد گرفته بوديمش.
ولى آنقدر تلخ بودند كه انگشتانم وسط اجرايشان خواب

می رفت وقتی من هم روی قلبم کوبیدم. چشمانش بسته شدند و باز دستانش تکان خوردند تا به من بفهماند:

"تا چشمم بسته ست برو، برو تا بتونم رد بشم."

نفسم ماند در سینه ام. چشمانش بسته ماند. من مقابلش ایستادم و آدم ها از کنارمان عبور کردند. دارا عقب تر و پشت به ما ایستاده بود. به حرکت آهسته ی آدم ها چشم دوختم. انگار همه سرعتشان کم شده بود و فقط زمان داشت تند و تند می گذشت. چندثانیه طول کشید تا جلو بروم. دستانم دور گردنش پیچیدند، چشمانش باز نشدند. سرش اما پایین آمد و من روی پنجه ی پایم بلند شدم. لب هایم کنار گوشش قرار گرفتند و محکم او را به خودم فشردم. صدایم را فقط آن لحظه او و گوش راستش می شنید.

- خدا حافظ نابغه!

بعدش، گره ی دستانم باز شد. چشمان او اما بسته ماند، پلک هایش می لرزید وقتی دورش زدم و بدون چرخیدن سمتش، به سوی دارا رفتم. او من را دید که سرش به سمت برنا چرخید. برنایی که هنوز با چشمان بسته توی سالن ایستاده بود. دويد سمت او، شانه اش را بوسید و باز بغلش گرفت، برنا دست از بسته بودن چشمانش برنداشت. دارا به سمتم آمد و هردو، با گام هایی سنگین از سالن فرودگاه عبور کردیم. او را نمی دانستم اما پاهای من، داشتند دنبالم کشیده می شدند و روحم خلاف جهت حرکتان می دويد. وقتی از سالن بیرون آمدیم، باد سرد تازه به من فهماند چه شده. نگاهم برای همین سرگردان چرخید سمت سالن و ناباور زمزمه کردم:

- رفت!

دست دارا نشست روی بازویم.

- بیا قربونت، باید بریم.

خيره اش ماندم و لب هاي‌م تكان خوردند.

#پرهون

#پارت_۵۷۸

- جدی جدی رفت؟

جوابم را نداد، فقط درمانده دستی به صورتش کشید و من همان جا ایستادم. به آدم‌ها زل زدم و داغی تنم جایش را داد به درد. برای همین به سمت سالن برگشتم. دارا پشت سرم حرکت کرد و با صدایش سعی کرد مانع شود.

_____ کجا دردانه، ببینت سخت ترمی شه براش. بیا بریم آبی!

به حرفش اعتنا نکردم. اما حواسم بود که راست می گفت. اگر من را می دید، سخت تر می شد. با این حال رفتم تا توی سالن و با نگاه به مسیر عبور از گیت، چشم چرخاندم برای دیدنش. دارا دوباره بازویم را چسبیده بود و داشت التماس می کرد.

- تورو خدا دردانه...

پریدم بین حرفش. با حالی خراب و بغضی— که دیگر نمی خواستم مانعش شوم.

- رد شد!

حرف در دهانش ماند و نگاه او هم چرخید. برنا از گیت عبور کرده بود و ما را دیگر نمی دید. شانه هایش افتاده بودند و داشت جلو می رفت. دارا من را کشید عقب و جلوی دیدنم را گرفت.

— جان خودش، بيا بریم. من دلم می ترکه این رفتنش و می بینم، می ترسم سر حالت.

زل زدم به چشمانش. خواب زده ای بودم پر از زخم هایی که از جا به جایشان خون می چکید. خودش من را با خود همراه کرد. دنبالش کشیده شدم و نگاه ناباورم به هرچمدانی که از در فرودگاه وارد می شد، می چسبید. چمدان هایی که همه ی خاطرات و دوست داشتن های آدم ها را با خودش بار می زدند و می بردند. به راحتی هرچه تمام تر. دارا تقریباً من را تا خود ماشینش کشاند. با کمک خودش، من مبهوت سوار ماشینش شدم و با حرکت ماشینش، نگاه درمانده ام چرخید سمت صندلی عقب. جایی که چند ساعت پیش با برنا رویش نشسته بودیم و حالا داشتیم برمی گشتیم، بدون این که برنا باشد...

- به کجا نگاه می کنی دردانه؟ خوبی؟

#پرهون

#پارت_۵۷۹

حس می کردم سینه ام داشت باد می کرد و راه نفسم را می بست. همان لحظه صدای نوتیف مخصوصی که از موبایلم بلند شد، نگاه گیجم را چرخاند سمت جیب لباسم. این نوتیف فقط برای پیام های او بود. دستانم با سرعت موبایل را بیرون کشیدند و بدون این که جواب "خوبی" دارا را بدهم، پیامرسان اجتماعی را باز کردم.

- می خوای خوب نیستی برات یه چیزی بگیرم بخوری؟

توجهی به دارا نشان ندادم، فقط فایل صوتی را باز کردم و با پخش شدن موسیقی، انگار سوزنی به سینه ام خورد. آن حس باد شدن و حجم گرفتن، از بین رفت. همه چیز ترکید و یک دنیا غم و غصه و حال بد و بغض سربازنکرده، از داخلش ریخت روی دستانم. صدای این موسیقی، حتی دارا را هم ساکت کرد توی آن لحظه وقتی خواننده خواند.

" مثل من کسی- شبیهت نمیشه، مثل من کسی- رفیقت
نمیشه

مثل تو کی میشه، جای من وسط قلب تو بوده
قلب من خونه ی امن تو بوده، قلب تو چی میشه؟"

شیشه را پایین فرستادم، باد سرد به صورتم خورد و تنم به
لرز نشست. رفته بود... جدی جدی رفته بود و من
جلویش ایستادم و نمردم. برنای بچگی، نوجوانی، جوانی،
روزهای خوش، یار و حامی تمام لحظات زندگی ام، مردی
که با او قرار یکی شدن گذاشته بودم، حالا رفته بود.
موسیقی ای که فرستاده بود داشت این را ثابت می کرد.
موسیقی ای که داشت می خواند:

" خدا حافظت عشق قدیمی خدا حافظت همدم شب هام
خدا حافظ ماه قشنگم خاطرات تو میرم همرام
مینویسمشون توی شعرام مینویسم اسمتو رو سینم
میرم تورو تا ته رویا تورو باز تو رویا میبینم"

از آهنگ رفيق بچگي رسيده بوديم به اين موسيقي؟ به اين
جاي قصه كه او برود و من به او نگويم نرو؟ كه بايستم به
تماشايش؟ به اين كه تشويقش كنم براي رفتن و در نهايت
به اين نقطه؟ كه بي او برگردم؟

#پرهون

#پارت_۵۸۰

" مثل يه قصه ي کوتاه، مثل يه خواب قشنگ بود.
تلخ و شيرين هر دو باهم، توي يه قاب قشنگ بود
چقدر اين عشق قشنگ بود"

حس اين كه داشتم مي مردم، واضح ترين حس آن لحظه
ام بود. براي همين آن طور با درد به داشبورد كوبيدم و دارا
با هول، ماشيني كه تازه كمی از فرودگاه فاصله گرفته بود را
به شانه ي جاده كشاند. با سرعت پياده شدم و همراه با
خم شدن سمت قسمت خاكي جاده، هرچه توي معده ام

بود بالا آوردم. صدای باز و بسته شدن سریع ماشین و صدای پر از نگرانی دارا، پشت سرم جا ماند وقتی پرسید:

- چی شد دردانه؟

زانو زده بودم روی زمین، عق می زدم و چیزی توی گلویم نبود. در کمترین زمان بطری آبی که گرم بود را جلوی صورتم گرفت و مثل خودم زانو زد.

- هیش، هیچی نیست، بیا صورتت رو بشور.

نفس نفس از آن هجوم یک باره ی اسید معده ام، بطری را با دستی لرزان گرفتم. پشتم را لمس کرد تا با حرکات دورانی آرامم کند و من آب را پاشیدم روی صورتم. تنم لرزید و وقتی نفسم بالا آمد، خیره به آسمانی که به سمت روشنایی می رفت، آرام زمزمه کرد:

- رفت؟

دارا جوابم را نداد، فقط همان جا نشست روی زمین و کلافه زل زد به جاده ی کم تردد. به دستانم که می لرزید خیره ماندم و بعد، با دردی عمیق توی سینه ام، دوباره تکرارش کردم.

- رفت!

این بار سوالی نبود، خبری بود. یک جمله برای باور مصیبت این کلمه. بعدش بغضی- که تمام شب توی گلویم به حبس کشیده شده بود آب شد، اولش مردمک هایم پر شد، بعد مژه هایم خیس شد و بعدترش، با ضربه زدن بغض به گلویم، صدای هق زدنم توی آن جاده ی کم تردد در آن وقت صبحی که هنوز هوا گرگ و میش بود، پیچید و داستان لرزانم، چنگ شدند روی خاک. صدایم بالاتر رفت، دارا گذاشت ببارم و من با زارزدنی بی پایان، خاکی را چنگ می زدم که برنا آن را ترک کرد تا به آرزوهایش برسد. به گمانم رنج، حالا داشت تمام من را می جوید. تمام منی را

که دیگر خسته بودم از سرپا بودن و قلبم شکسته و تکه
تکه روی دستانم بود. روی دستان خاکی و بی پناهم...

این حال، حال تمام جاماندگان از پرواز بود.

رفیق بچگی های من، حالا دیگر رفته بود.

"خدا حافظ عشق قدیمی خدا حافظ همدم شب هام
خدا حافظ ماه قشنگم خاطرات تو میرم همرام
مینویسمشون توی شعرام مینویسم اسمتو رو سینم
میرم تورو تا ته رویا تورو باز تو رویا میبینم"

#پرهون

#پارت_۵۸۱

صدای نفس‌هایمان توی اتاقک ماشین می‌چرخید، صدای غم و سکوتی که قطره‌های باران، با برخوردشان به شیشه‌ها، سنگین‌ترشان می‌کرد. مقابل در خانه‌ی سفیدرنگ، توقف کرده بود. خانه‌ای با نمای سنگی روشن و دیوارهای کوتاه! از فراز دیوارها می‌شد شاخ‌وبرگ خشک درخت‌هایی را دید که داشتند برای بهار و سبز شدن، تلاش‌شان را می‌کردند و پنجره‌ای با نور زردرنگ که مشخص بود در ارتفاعی بالاتر از سطح خانه قرار دارد. پوستم می‌سوخت، چشمانم می‌سوخت، نوک انگشتانم می‌سوخت، گلویم می‌سوخت، خانه پیش نگاهم می‌سوخت و در نهایت، قلبم بود که داشت وسط دستانم می‌سوخت. درد تک‌تکشان را احساس می‌کردم، انگار جزء به جزء من در حال تحمل درد بود و من، مجبور بودم به تحملش! بلند شدن صدای تلفن همراه او، باعث شد چشمانم آرام بسته شوند. تارهای شنوایی‌ام اما هنوز قوی بودند و هنوز از پا در نیامده بودند.

- جانم آقا بابا؟... بله رسیدیم اصفهان، الان جلوی خونه‌ی خاله هستیم ولی...

سنگيني نگاهش را روی صورتم احساس کردم. پلک‌هایم
لرزیدند و صدای باران، بیشتر توی گوشم نشست.

- بعدا حرف بزنیم آقابابا؟

نمی دانم چه شنید که با آن صدای گرفته‌اش جواب داد:

— نمی‌دونم بگم نگران نباشید یا باشید، حقیقتا مغزم قفل
کرده امروز... شاید بهتر باشه بعدا صحبت کنیم.

بعد تماسش را خاتمه داد و دوباره در نقش همراه و
راننده‌ی بی صدای من فرو رفت. همان راننده‌ای که وقتی
با آن حال زار، با صدایی بندآمده از جیغ و فریاد و گریه، از
وسط اتوبان جمع کرده بود و من را رسانده بود خانه‌ی
آقابابا، در نقش برادر برنا برایم ظاهر نشده بود. آن لحظه
دارا برادر خودم بود. نگران‌ترین و مسئول‌ترین آدم به من.
به منی که وقتی حتی نمی‌توانستم برای بردن چمدانم پیاده

شوم گفته بود" بشين، خودم ميارم و تا خود اصفهانم نوكرتم. با اين حالت نمى دارم تنها برى" و البته كه نگذاشته بود حتى براى خدا حافظى مجبور شوم دوباره با آدم هاى روبرو شوم كه سرنوشت حالى من، به دستان آنها و والدين خودم رقم خورده بود.

#پرهون

#پارت_۵۸۲

- يه چيزى برات بخرم بخورى؟

بالاخره من را مخاطب قرار داده بود. منى كه عين تكه گوشتى، روى صندلى وا رفته بودم و بى صدا تمام اين مسير را اشك ريخته بودم و حالا، به ظاهر تهى شده بودم. درونم اما هنوز ابرهاى بارانزا بودند، ابرهاى كه يك شهر را مى توانستند در سيل غمشان، غرق كنند و به گمانم هيچ وقت قرار نبود اين حال بد تمام شود. هيچ وقت!

- دردانه جان؟

پلك‌هاى متورمم را باز كردم. شيشه‌ى خيس از باران اسفندماه، پيش نگاهم نشست. از پشت قطراتش، دوباره به خانه زل زدم و صدای سرد و از نا افتاده‌ام، بعد از چندساعت سكوت به شكل ناخوشايندى فضا را پر كرد:

- چمدونم رو بى زحمت بذار پايين!

بعدش كمى صاف نشستم، بايد خودم را تكان مى‌دادم و پياده مى‌شدم. دارا بايد برمى گشت تهران و نقطه‌ى اتصال من با آدم‌هاى آن ساختمان پاره مى‌شد.

- مى‌خواى قبلش يكم توى شهر تاب بخوريم؟ يه چيزى هم بخرم بخورى؟ عجله نداريم كه...

به سمتش چرخيد. چشمانش شبیه برنا شده بود. چندثانيه به مردمک‌هايش زل زدم و در حالى كه انگار قلبم

را کسی- می فشرد و از بینش، قطرات اشکم می چکید روی زمین نالیدم:

- باید زودتر برگردی.

- تا هروقت بخوای می تونم بمونم!

نه تنها شبیه به برنا نگاه می کرد، بلکه شبیه او هم حالا حرف می زد. لبخندم با آن چشمان پر و خیس، حتما ترحمانگیز به او نشانم می دادند. به خصوص که صدایم، صدای آدم هایی بود که انگار، به نقطه ی آخر رسیده اند.

- بالاخره که چی؟

گنگ و گیج تماشا می کرد، سرعت قطره ها حالا بیشتر شده بود. از پشت شیشه، دیگر آن خانه قابل دید نبود. دست من اما آن جا را نشان داد، با همان انگشت هایی که می لرزیدند.

#پرهون

#پارت_۵۸۳

- بايد از دراون خونه رد بشم و تو برگردی. پس بهتره زودتر
انجامش بدیم.

لب‌هایش آرام تکان خوردند.

- ولی تو خوب نیستی!

مژه‌هایم به هم چسبیده بودند که باز با یک خنده‌ی تلخ
دیگر، سر به سمت شیشه چرخاندم. حال غریبم را فقط
خودم می‌دیدم.

- آره، نیستم!

بعد به آرامی از ماشین پیاده شدم. باران به صورتم ضربه‌ای زد و موهایم که به خاطر افتادن شال روی شانهم، حالا کامل در معرضش بودند را خیس کرد. دارا هم با سرعت پیاده شد. انگار اعجاز سکوت و کرختی لحظات قبل، با تماس آقابابا به پایان رسیده بود و حالا وقت دور شدن از او هم بود.

- دردانه!

سر به سمتش چرخاندم. موهایش هم شبیه برنا شده بود، وقتی که خیس می‌شدند همین قدر برق می‌زدند. صدایش آرام بود و نگران.

- این حالت رو که می‌بینم، ازش شاکی می‌شم بابت رفتنش.

صدایم هم انگار زیر باران خیس شده بود.

- من حالم مدت‌هاست همینه دارا...

فقط نگاهم کرد و من با تلخی بیشتری زمزمه کردم:

. فقط به خاطر اون، نشونش نمی‌دادم.

بعد آهسته و با گام‌هایی سست و لرزان، به سمت در خانه حرکت کردم. لحظاتی بعد، چمدانم را بیرون آورد، آن را گذاشت کنار پایم و روبرویم ایستاد. چهره اش پر از غصه و غم بود.

. مواظب خودت باش!

#پرهون

#پارت_۵۸۴

نه حرفی زدم، نه سر تکان دادم و نه هیچ واکنش دیگری.
فقط خیره شدم به صورتش که امروز زیاد شبیه بود به
برنا. دستانش آرام بازوهایم را لمس کردند.

- هر کاری داشتی زنگ بزنی، میام اصفهان.

چشمانم دوباره خیس شدند و او، با حال بدتری تکرار کرد:

— توی اتوبان، وقتی اون طور بی تابي می کردی، از خودم
پرسیدم یعنی برنا توی هواپیما حالش چطوره. قدر تو بد
هست؟

سیب گلویم تکانی خورد و قطره‌ی باران درست نشست زیر
چشمم. شبیه قطره‌ی اشکی که داشتم پنهانش می کردم.
صدای دارا پر از افسوس شد.

- بعد فکر کردم شاید حس می کرد قراره چی بکشه توی اون
هواپیما که لحظه‌ی آخر، عکس دوتاییتون رو از چمدون

بيرون آورد و گذاشت توى كوله‌اى كه با خودش داخل
كابين مى‌برد.

پلك‌هايم بسته شدند، برنا را تصور كردم وقتى هواپيما از
اين خاك برخاسته بود و او، آن عكس را توى دستانش
داشت. چشمان سرخ و خيسش و دستى كه مشت مى‌شد.
فريادى كه نمى‌توانست بكشد و احتمالا، به عادتش عكس
را به چشمانش مى‌چسباند و بى صدا، اجازه مى‌داد خيس
شود. صدای دارا دوباره توى گوشم تكرر شد:

- شما خيلى حيف بوديد.

بعدش، خودش زنگ خانه را زد، موهايم را بوسيد و با
عقب كشيدنش، نفسى- خسته و سنگين از سينه برون
فرستاد.

- زود خوب شى، دردونه‌ى خان داداش!

بعد همان طور عقب عقب رفت، سوار ماشینش شد و وقتی در باز شد، حرکت کرد. دور شد از کوچه و محله و نگاه من، نگاه خیس من، نگاه شکسته و پر درد من، دنبالش کشیده شدند. لحظاتی بعد صدای ناباور بابا بود که شنیده می شد. وقتی احتمالاً کسی داخل نشده بود و خودش برای پی بردن از این که چه کسی پشت در است، به حیاط آمده بود.

- دردانه بابا؟

#پرهون

#پارت_۵۸۵

چرخیدم و او نگاهش روی ویرانی ام ماند. خبر نداشتند از آمدنم. ناباور داشت به حال و روزم نگاه می کرد که دسته ی چمدانم را فشردم و آهسته زمزمه کردم:

- هنوزم شبیهم به دردانه که این طور صدام می کنی؟

نگران از وضعیتم جلو آمد و هنوز دستش بازویم را لمس
نکرده بود که صدای مامان از داخل ایوان حیاط به گوشم
رسید:

کی بود؟

خندیدم، تلخ، پر از دل‌گیری، پر از بغض و با چشمانی
خیس! صدایم آرام‌تر شده بود.

— بهش بگو دخترش اومده، همون طور که می‌خواست،
بدون پسر مهرانه!

بابا آرام دستانم را گرفت، دستان سردم را، پریشان از
احوالم زمزمه کرد:

— بعد بدرقه‌ش از فرودگاه، با این حال پا شدي اومدي تا اصفهان؟

لبخند تلخ آرام آرام سر خورد از روی لب‌هايم. باران آن را انداخت روی زمین و آنقدر خيسش کرد که مچاله شد و از بين رفت. صدایم آهسته لرزيد:

- برنا رفت بابا!

سکوت کرد، فقط با نگرانی نگاهم کرد و من شبیه بچگی‌هايم، همان وقت‌هایی که از بچه‌ها دلم پر بود و به سمت او می‌دويدم تا همه‌شان را دعوا کند، ناليدم. این بار گله از خودش، به خودش بردم.

- همتون اذیتمون کردید بابا، حالا حالتون خوبه؟

حس کردم چشمانش خیس شد و آن لحظه، مامان هم با شالی که شل و رها روی موهایش انداخته بود خودش را رساند به در و هنوز من را ندیده بود که پرسید:

- کی اومده که توی بارون...

حرفش با دیدن من توی دهانش ماند و با بهت و نگرانی خیره شد به صورتم و من، دسته‌ی چمدان را محکم‌تر فشردم. نگاه مامان با ترس از حالم به سمت بابا چرخید و بعد، آرام نزدیکم شد. فقط به چشمانش زل زدم و او که دستانش را برایم باز کرد، چشمانم را بستم و سرجایم ماندم. محکم در آغوشم گرفت، بابا از طرف دیگر دستانش را دورم پیچید و من با مشت‌های گره کرده، دستانم کنار تنم افتاد. چشمانم را باز نکردم و بغضم را هم نشکستم توی آغوششان اما همان جا ماندم. دلم آغوش مامان و بابایم را می‌خواست. همان مامان بابایی که مرتب زیر لب داشتم با بغض، جانم را بالا می‌آوردم و خطاب به آن‌ها می‌گفتم:

- خیلی اذیتم کردید... خیلی...

بعدش هم باران روی تنمان می ریخت و آغوششان محکم تر می شد. پراز خشم بودم از هردو اما، توی آن لحظه، توی آن احوال شکسته و ویران... هنوز دلم آغوششان را می خواست. آغوش همان هایی که دلیل حال بد، دلیل بغض، دلیل شکستگی قلب و دلیل ضعف پاهایم بودند. همان هایی که قرار بود قهرمان من باشند و حالا... نتوانسته بودند جز رنج به من هیچ هدیه ای بدهند و در آغوشم، می گریستند.

*

#پرهون

#پارت_۵۸۶

صدای دای را می شنیدم، از جایی دور، خیلی خیلی دور! در مسیری تاریک گام برمی داشتم به امید پیدا کردنش و هرچه جلوتر می رفتم، تاریکی و مه بیشتر می شد. صدایش، شبیه بود به وقت هایی که می ترسید یا از چیزی فرار می کرد. برای همین آن طور عاجزانه صدایش می کردم تا شاید او بتواند پیدایم کند و انگار هرچه صدای من بلندتر می شد، صدای او هم بیشتر توی گوشم می پیچید. از عجز به گریه افتادم. پرندهام بی زبان بود، نمی توانست از خودش دفاع کند، نگرانش بودم و صورتم را اشک ها خیس کرده بودند. پاهایم رمق از دست داده بودند و آن لحظه ای که با جیغ صدایش کردم، حس کردم زیر پاهای برهنه ام گرم شد. نگاهم را با وحشت به زیر کشاندم و میان تاریکی، انگار بوی خون پیچید. قلبم تند می تپید... هیچ چیزی اما پیدا نبود. فقط با نفسی که از زور گریه بالا نمی آمد صدایش کردم:

دای!

صدای او قطع شد. چند ثانیه ی بعد، نوری از مقابل تابید و چشمان خیسم از شدتش بسته شد. وقتی بازشان کردم،

مسير سفيد و خلوتی را دیدم که یک مرد، با چمدان داشت از آن عبور می کرد. توان حرف زدن نداشتم. لب هایم تکان می خوردند اما صدایی از بینشان بیرون نمی آمد. قامت مرد، بلند و آشنا بود اما هرچه می خواستم صدایش کنم نمی شد. می خواستم از او بخواهم به من کمک کند تا داکي را پیدا کنیم اما صوتی از دهانم خارج نمی شد. با استیصال سرم را تکان دادم و به زیر پایم دوختم. می خواستم حالا که روشنی بر تاریکی غلبه کرده بود، ببینم آن گرما و بوی خون از کجا می وید. همین که چشمانم به رد خونی که کل پاهایم را سرخ کرده بود افتاد، انگار نفس کشیدن را از خاطر بردم. رد خون را دنبال کردم و کمی بعد، جلوی نگاهم حیاط خانه ی آقابابا بود. مامان و خاله کنار شیر آب نشسته بودند و داشتند سر اردکی را می بریدند. خوب که نگاه کردم، فهمیدم اردک، داکي من بود. ترس حالا رسیده بود به مغز استخوانم. با التماس چرخیدم تا از مرد قد بلند بخواهم به من کمک کند که او همان لحظه برگشت، چشمان به هم افتاد و من با وحشت، با دیدن صورت خونی برنا، از ته دل جیغ کشیدم و چشمانم باز شد.

حالا توی اتاق بودم، اتاق تازه‌ام! وسط تاریکی‌ای که نور چراغ‌های کوچه، کمی از آن را کم کرده بود. تنم خشک بود و نمی‌توانستم تا چندثانیه تکانی بخورم. انگار هنوز روح به تنم برنگشته بود، توی اتاق بودم، اما هنوز بوی خون را حس می‌کردم و وحشت، قلبم را تند و تند

#پرهون

#پارت_۵۸۷

توی سینه‌ام تکان می‌داد. در که سراسیمه باز شد، نگاهم کشیده شد سمت بابا که با ورودش به اتاق، کلید برق را هم فشرد و چشمان من از هجوم نور کامل بسته شدند.

- چیه بابا جان؟ باز کابوس دیدی؟

با کرختی روی تخت نشستم، هنوز حس می‌کردم توی سینه‌ام چیزی دارد می‌چرخد و دست و پاهایم سنگینند. بابا جلو آمد و دوباره پرسید:

- بازم كابوس دیدی؟

جوابی به او ندادم، فقط به ساعت چشم دوختم و بعد، دست دراز کردم تا لیوان آب بالای تختم را بردارم. فهمید چه می‌خواهم که خودش جلو آمد و با دادن لیوان به دست من، روی تخت نشست.

— مامانت انقدر آرامبخشای قوی می‌خوره متوجه نشد، ولی فکر کنم تا همسایه‌ها صدای جیغت رو شنیدن!

آب را یک نفس سر کشیدم و تن عرق کرده‌ام را به تکیه‌گاه تخت چسباندم. حالم خوب نبود.

— چهارروزه اومدی اصفهان، هرشب با صدای جیغ از خواب می‌پری.

حق با او بود، اين خواب هرشب داشت تکرار می شد.
 خوابی که برنا با صورت خونی و چمدانی در دست می رفت،
 داکي با صدای بلند من را سمت خودش می کشاند و در
 نهایت می دیدم مامان و خاله، در حال بریدن سر او زیر شیر
 آب حیاط خانه ی آقابابا هستند. کف دستم را وسط
 پیشانی ام گذاشتم و بابا مغموم تر زمزمه کرد:

_____ عموزاده هات، دیروز اومدن دیدنت تا یکم بیرن و
 بچرخوننت توی شهر، باهاشون نرفتی. شاید اگر
 همراهشون بشی—کمتر اذیت بشی—این جا. عسل و
 محمدامین و هنگامه هم سن و سال خودتن، باهاشون
 بچرخ، برو بیرون، شهر و بین بعد این همه سال. بذار یکم
 از این حال دربیای!

لیوان آب را روی پاتختی برگرداندم و با صدایی گرفته،
 آهسته پرسیدم:

- این طوری خوب می شم؟

#پرهون

#پارت_۵۸۸

جوابم را نداد، فقط از من چشم دزدید و من با لحنی تلخ
زمزمه کردم:

— برم بچرخم، خرید کنم، شهر و ببینم، یادم می‌ره چیا
بهمون گذشت؟

— از این طور دیدنت عذاب می‌کشم. خودم رو سرزنش
می‌کنم که چرا اجازه دادم کار به این جا بکشه.

پلک‌های دردمندم را باز و بسته کردم و او با نگرانی برای
من، سری تکان داد:

- حتی نمی‌دونم باید چیکار کنم تا یکم حالت بهتر بشه!

چيز جديدى نبود. آن ها هرگز نمى دانستند چه چيزى حال من را بهتر مى کند. براى همين تلخى توى نگاهم بيشتري شد و صدايم زخمي تر. براى اين که فقط يک بار، در جاي درست بتواند کنارم بايستد:

- يه کار ازت بخوام کمکم مى کنى بابا؟

نگاهم کرد، با چشمانى که از حالم غصه دار بودند. سر که تکان داد، با نفسى که سخت بالا و پايين مى شد، دست يخ کرده ام را فشردم روى پتو و چشمانم را بستم:

- يه دکتر خوب پيدا کن براى جراحى صفرام.

صدايى که از او درنيامد، چشمانم را باز کردم. با بهت داشت نگاهم مى کرد که دوباره به زبان آمدم، با آن صدای بى رمق و بى جان که اين آدم چهارروز بود برنا را نداشت!

- می‌خواهم عمل کنم.

بالاخره به حرف آمد، پر بود از بهت و سوال.

— تو که انقدر می‌ترسیدی دخترم، گفتی دکتر گفته رعایت کنم مجبور نیستم زود عمل کنم و این حرفا...

سبب گلویم با درد تکان خورد. نمی‌دانم ردپای بغض توی صدایم بود یا نه!

- از رفتن برنا و کینه بین مامان و خاله هم می‌ترسیدم بابا!

#پرهون

#پارت_۵۸۹

شانه‌هایم بالا پریدند و لحنم از غم لبریزتر شد. ردپای خواب توی صدایم، بیشتر بدحال نشانم می‌داد.

- ولی همشون اتفاق افتادن.

دستش آرام جلو آمد و نشست روی دستانم.

- تو مطمئنی؟

سری تکان دادم و با لرزی که به جانم افتاده بود نجوا کردم:

— از هرچی ترسیدم در نهایت مجبور شدم به سمتش برم. این یه ترسم مونده، می‌خوام تموم بشه تا بعدش بگم دیگه توی این دنیا چیزی نیست که ازش بترسم.

با کمی مکث، پلکی روی هم گذاشت. نگران بود اما به روی خودش نیاورد و فقط دستم را محکم فشرد:

- دنبالش میفتم بابا، هر جور تو بخوای.

بعد با یک نفس عمیق، لیوان خالی آبم را دوباره برداشت
و از روی تخت برخاست.

— می‌رم دوباره پرش می‌کنم برات می‌ذارم بالای سرت، تو
بخواب!

چیزی نگفتم، فقط آرام سر خوردم زیر پتو و او دستی روی
موهای موج و نامرتبم کشید. کمی بعد، برق اتاق خاموش
شد و من، گلوله شده زیر آن پتو، بخشی- از انگشتانم را
توی دهانم فشردم و گازشان گرفتم تا با صدای گریه‌ام،
دوباره به اتاق نکشانمش. دلم از گریه سیر نمی‌شد. تصاویر
آن خواب جلوی چشمانم حرکت می‌کردند و در نهایت،
ترس از کاری که می‌خواستم بکنم آن هم وقتی برنا نبود تا
نازم را بکشد داشت دیوانه‌ام می‌کرد. اما می‌خواستم تمام
شود... نقطه‌ای اتصالم به ترس‌هایم تمام شود و بعد
بفهمم دنیا بدون این احساس چطور قرار بود جلو برود.
برای دختری که از هر چیزی ترسیده بود، در نهایت مجبور

شده بود با آن بجنګد و اين جنګ، نه جوانمردانه بود و نه در آستانه‌ی طاقتش.

اين دختر داشت تمام می‌شد و بدبختانه، آدم‌ها هنوز اين را نفهمیده بودند.

#پرهون

#پارت_۵۹۰

نشسته بودم بين يکی از ستون‌های پل الله‌وردی‌خان، سی‌وسه پل معروف مردم این شهر، که حالا مقدار کمی آب از آن می‌گذشت. چراغ‌های پل به‌خاطر تاریکی هوا روشن بود و با وجود شلوغی روی آن، من انگار گم بودم بين مردم. نگاهم خیره بود به مسیر آب و چشمان حسرت‌زده‌ام سر خورده بود به بندهای بازمانده‌ی

کتانی‌هایم. فردا روز جراحی‌ام بود. باید صبح بستری می‌شدم و طرف‌های ظهر بالاخره صفرای گندیده‌ی مزاحمم درمی‌آمد از این تن.

می‌ترسیدم؟ این را حتی خودم هم نمی‌دانستم. انگار بخشی از من فقط می‌خواست همه‌ی موقعیت‌های تنش‌زا تمام شوند. دلم می‌خواست از هرچیزی که ضعیفم می‌کرد کنده شوم و بعد از آن شاید می‌توانستم خودم را از نو بسازم. انسانی با ترس‌هایی که دیگر پشت سر جامانده بودند، با خستگی‌هایی که دیگر از حمل‌شان خسته بود و با ناامیدی‌هایی که می‌خواستم یک جا زمین بگذارم‌شان و تا جایی که می‌توانستم از همه‌شان دور شوم.

صدای موسیقی نوازنده‌های خیابانی که روی پل ایستاده بودند به گوش‌هایم که رسید، چشمانم را برای چند لحظه بستم. خودم را توی آغوش کشیدم و از هوای سرد و خشک اواخر سال، در خودم جمع شدم و مظلومانه، دردمند و درهم‌شکسته، اشک گوشه‌ی پلکم را با شانه‌ام زدودم. صدایم را فقط خودم می‌شنیدم وقتی نالیدم:

- دلم برات تنگ شده!

بعد با آهی عمیق، چشم باز کردم و به آسمان زل زدم؛ به ماه کدر و نیمه‌اش، به ستاره‌هایی که دیده نمی‌شدند و به ابره‌ایی که بار چندانی برای باریدن نداشتند. پل لحظه به لحظه داشت شلوغ‌تر می‌شد و خواننده‌ی خیابانی می‌خواند:

"آغاز کن بی‌من، هی ناز کن بی‌من..."

تا اوج خوشبختی، پرواز کن بی‌من..."

اشک تازه‌ای که دوباره جوشید را، این بار هم با کشیدن بازویم به چشمانم از بین بردم و آرام ایستادم. از زیر ستون بیرون آمدم و روی سطح پل متوقف شدم. نگاه کوتاه‌ام سمت خواننده چرخید و بعد پشت به او، دست در جیب و با نگاهی به زیرافزاده حرکت کردم؛ از کنار آدم‌ها، از کنار شوق نوروز در دل‌شان، از کنار حسرت‌هایم.

#پرهون

#پارت_۵۹۱

"حال من و بی تو، فواره می فهمه... آواره رو تنها، آواره می فهمه

رو دست شب موندم، از بس نخوابیدم... کاش رفتنت حرف بود، اما خودم دیدم"

پله های پل را پایین آمدم، راه گرفتم در مسیر کنار رود کم آب و باز گوشه ی بازویم را به چشمانم کشیدم. لعنتی ها هی پر می شدند و هی نگاه آدم ها را می چرخاندند سمتم. آدم هایی که خبر نداشتند همین دخترک گریان و مغموم رها شده در شهرشان، یک روز به هر عابری لبخند می زد و گل خنده روی لب هایش می کاشت. خانواده ای سه نفره مقابلم در حال حرکت بودند. دختر بچه ی کوچک شان که زمین خورد، پاهایم از حرکت ایستادند. پدر و مادر با خنده

خم شدند سمتش و دخترک از ذوق بازی با بادکنکش، سریع سرپا شد. خیره به آن‌ها ماندم و آدمی با تنه زدن به شانهام از کنارم گذشت.

- وایستادی سر راه خانم!

صدای اعتراض آمیز تنه زن هم نگاهم را از کودک جدا نکرد. کودکی که سه قدم بعد، بازهم زمین خورد و بازهم با شوق برخاست. چرا؟ دردش نمی آمد؟ چرا باز بلند می شد؟ چرا نمی خوابید روی زمین و با گریه نمی خواست بغلش کنند؟ چطور می توانست بخندد؟ سرم چرخید سمت آب و نوری که شیارهای طلایی رویش انداخته بود. کاسه‌ی چشمانم دوباره پر شده بود و نمی توانستم دیگر پاک شان کنم. بیهوده بود چون باز سر جای خودشان برمی گشتند.

طول راه برگشت، وقتی توی تاکسی زردرنگ نشسته بودم و سرم را به شیشه چسبانده بودم، صورتم هنوز از آن اشک‌ها خیس بودند. چشمانم هیچ نوری تویشان نبود و انگشتانم می لرزیدند از سرمای که روحم با آن گره خورده

بودند. تاکسی- درستی دقیقاً مقابل خانه توقف کرد و من با بی حالی که از آن پیاده شدم، قبل از رفتن سمت خانه و چرخاندن کلید توی قفل آن، با ترمز ناگهانی دویست و شش سفیدرنگی در نزدیکی در، سرم چرخید به سمت عقب. با آن چشمان خیس درست نمی دیدم، اما وقتی سرنشینان آن ماشین پیاده شدند، حس کردم دلم می خواست خودم را جایی از میان چشمانشان پنهان می کردم.

— به به دختر عموی کم پیدا! دیگه فکر می کردم باید وقت قبلی بگیریم برای دیدنت!

دوسه سالی بود ندیده بودم شان. حتی برای مراسم عقد هم بابا نخواست به بود از اصفهان بیایند و از وقتی به اینجا آمده بودم، از دیدن شان فرار کرده بودم. دلم نمی خواست من را با شکست هایم ببینند؛ ولی حالا، با شرایطی مقابل شان بودم که یک شهر من را شکسته و درهم گره خورده دیده بود.

#پرهون

#پارت_۵۹۲

— به محمدامین گفتم بگازہ تا نرفتی توی خونه، که بعدش
باز می‌خوای بری توی اتاقت و درنیای و بگی افتخار دیدنت
رو نداریم.

این‌ها را با لحن شوخ بیان کردند و من تازه سرم چرخید
سمت محمدامین که داشت از سمت راننده پیاده می‌شد.
عسل بی‌توجه به سکوتم، کمی نزدیک شد و انگار تازه توی
تاریکی کوچه توانست چشمانم را ببیند، که جا
خورده هینی کشید و یک گام به عقب رفت.

- یا آقا علی عباس! این چه جورشه؟ گریه کردی؟

هنگامه هم جلو آمد و محمدامین در ماشینش را محکم
بست.

- الهی بگردم! تو چرا این طوری شدی؟

نگاهم بین سه نفرشان چرخید و یک نفس عمیق کشیدم. باید می گفتم خوبم، چیزی نیست، فقط دلم گرفته و در نهایت تعارفشان می کردم داخل، کمی کنارشان می نشستم و می رفتم توی اتاقم؛ اما همین که دهانم باز شد، هیچ کلمه‌ای نتوانستم بگویم و از ناتوانی، دوباره به گریه افتادم.

دخترها هول کردند و سریع دو طرفم را گرفتند.

- وای! چرا گریه‌ت گرفت؟ از اینکه ما رو دیدی ناراحتی؟

صدای محمدامین بلند شد، چقدر هر سه نفرشان جاافتاده‌تر شده بودند.

- بيايد بشونيدش توى ماشين برىم تاب بخوريم يه سمتى تا بهتر بشه. اين طورى بره عمو و زن عمو نصف جون مى شن با ديدنش.

دخترها سري تكان دادند و با كشاندنم سمت ماشين، من سست و بى ريق و خسته را نشانندند روى صندلى عقب و جفت شان هم دو طرفم نشستند. محمدامين هم پشت فرمان قرار گرفت و با سرعت از كوچه بيرون آمد. حالا هر سه سكوت كرده بودند تا من كمى آرام شوم و لحظاتى بعد، در دو كوچه بالاتر، ماشين پسر-عموى بيست و دو ساله ام زير سايه بانى پارک شد و سرش چرخيد به پشت.

#پرهون

#پارت_۵۹۳

_ به خاطر عمل فردات مى ترسى كه اين طور شيرفلكه رو باز كردى؟

سوالش نگاهم را حتی بالا هم نیاورد. هنگامه دستم را فشرد
و دل سوزانه زمزمه کرد:

– عمو گفت فردا عمل داری، گفتیم بیایم یکم روحیه بدیم
بهت. نمی دونستیم که اینقدر حالت بده!

کف دست‌های لرزان و سردم را روی صورتم کشیدم و از
این همه ضعف، حالم بهم خورد. طول کشید تا بتوانم
وسط سکوت و نگاه خیره‌شان زمزمه کنم:

- ببخشید، نباید این طوری هم رو می دیدیم.

– فدا سرت بابا. ببینم نکنه برای رفتن اون پسر خاله‌ت داری
آبغوره می‌گیری؟ هان!

یاد برنا، دوباره چشمانم را پر کرد و هنگامه و محمدامین،
عسل را مخاطب قرار دادند.

- عسل خر، مگه عمو نگفت راجع بهش صحبت نکن!

صدای عسل پشیمان بود.

— چرا، ولی از اون پسرخاله‌ش کفری بودم. یادتونه هربار بچه بودیم می‌رفتیم تهران نمی‌داشت با دردانه بازی کنیم؟ حالا واسه ما رفته اون سر دنیا این طفلی رو...

حرفش را با دیدن نگاه پرشده‌ی من برید و محمدامین آرام زمزمه کرد:

- چقدر خرید شما دو تا، جای دلداری‌تونه؟!

عسل نفس عمیقی کشید، دست یخ من را که درونم هزار موج عصبی داشتند سرزنشم می‌کردند بابت این حال و روز جلوی آن‌ها، فشرده و قاطع زمزمه کرد:

— اصلاً غصه نخور، سه تفنگ دار اينجان تا جلسه ترتيب بدن براي بهتر شدن حالت. بهمون اعتماد كن، هرچند بچه بودی خیلی ادایي بودی، اما از نوجوونی به بعدت باهات حال می کردیم و حالا هرکاری می کنیم تا آدم... ببخشید یعنی خوب بشی.

لحن جدی اش باعث شد چند ثانیه تماشایش کنم و هنگامه از طرف دیگر زمزمه کند:

- این خنگول راست می گه.

#پرهون

#پارت_۵۹۴

محمدامین هم صاف تر روی صندلی اش نشست.

- من هنوز يخم باز نشده باهاش، خيلي وقته ندیدمش، اما
وقتي گروه تصميمي بگيره پشتشم.

صدایم از ته چاه درمی آمد.

- گروه؟

عسل با هیجان زمزمه کرد:

— سه تنفگ دار، يادت رفته؟ خودت اين اسم رو روی ما
گذاشتی.

به چشمان روشنش زل زدم و ذهنم به گذشته ها کشیده
شد. به وقت هاي که مهمان اين شهر و خانه ي عموها
بودیم. اين سه نفر به خاطر فاصله ي سنی کم همیشه
هم بازی بودند و چون وقت بچگی، کمتر من را توی
گروه شان راه می دادن، با گله به عموها می گفتم گروه سه

تفنگ دار من را بازی نمی دهند. نگاهم باعث شد لبخندش کم رنگ شود و بگوید:

—اون طوری نگاه نکن، يادت نيست؟ از همون موقع خوش مون اومد اسم گروه مون شد سه تفنگ دار. واقعاً يادت رفته؟

يادم رفته بود، من اين روزها حتي زندگي كردن را هم يادم رفته بود.

- حالا دوباره گريه نكني، به خدا يه پسر ارزشش رو نداره!

برنا فقط يك پسر- نبود، او همه ي كودكي و نوجواني و جواني من بود، بخشي- از خودم و كاش فقط درد رفتن برنا بود. درد اين روزها پاره شدن نخ تسبيحي بود كه خانواده را كنار هم نگه داشته بود و حالا هر كدام گوشه اي سر خورده بودند.

_____ می خوی حرف بزنی باهاش؟ قبل عمل یکم ریلکس می شی.

صدایم دوباره به سختی درآمد. دلم می خواست تنها باشم.

- خبر نداره از عملم.

عسل با تعجب زمزمه کرد:

— وا! خب خره اگر بیفتی بمیری و نتونی آخرین حرفات رو باهاش بزنی چی؟

#پرهون

#پارت_۵۹۵

محمدامین و هنگامه هر دو صدایش کردند و او محکم روی دهانش کوبید.

- وای غلط کردم، خدای نکرده منظورمه!

هنوز خیره بودم به چشمانش، اما حرفش توی سرم می‌چرخید و دیوانه‌ام می‌کرد. اگر آخرین فرصت حرف زدن مان بود و من با پنهان کاری از او دنیا را ترک می‌کردم، مرا می‌بخشید؟ ترس این فکر طوری تنم را لرزاند که خودشان متوجه شدند و باز دستان سردم را گرفتند.

_____ بهش یه زنگ بزن، واسه عملم نترس! یه صفرای ساده‌ست. می‌خوای پیاده بشیم تو راحت زنگ بزنی؟

محمد امین آهسته زمزمه کرد:

- پیرید پایین، بذارید به عهده‌ی خودش.

بعد هر سه نفرشان با تکان دادن سر از ماشین پایین رفتند و نگاه مات من، دنبالشان کرد که رفتند سمت ابتدای کوچه و خیابانهای شلوغش. با چشمانی مرطوب دنبالشان کردم و بعد، با همان دستان یخزده موبایل را از جیبم بیرون کشاندم. به صفحه‌اش خیره ماندم و همان وقتی که قطره اشکم روی آن صفحه چکید، قفلش را باز کردم. صدایم و نفسم در نمی‌آمدند. درمانده بودم و غمگین. از این احوالم داشتم عذاب می‌کشیدم و انگار نمی‌شد مقابلش بایستم. وارد صفحه‌ی پیام‌رسانی شدم تا از خطوط اینترنتی درخواست تماس داشته باشم و با بررسی ساعت، متوجه شدم تازه باید روزش را شروع کرده باشد.

لحظاتی بعد، تصویر ژولیده و درهمش پیش چشمانم نشست و قطره‌ی اشک دیگری از من سقوط کرد روی صفحه‌ی موبایل. آنجایی که تصویر گردنش را نشانم می‌داد.

- کجایی دردانه، چرا این قدر تاریکه؟

تاریکی داخل ماشین اجازه نمی داد خوب من را ببیند و این
عالی بود. چند ثانیه تماشایش کردم و قطره‌ی دیگری
ریخت روی تصویرش. این بار گونه‌اش خیس شد.

- دردونه!

#پرهون

#پارت_۵۹۶

نفسم را با آهی بیرون فرستادم و سرم را سمت سقف
ماشین گرفتم. اشک‌ها با سرعت دو طرف صورتم را خیس
کردند و لای موهایم پنهان شدند. نگرانش کردم انگار که
تکانی خورد روی صندلی و با همان ظاهر نامرتب زمزمه
کرد:

- دورت بگردم، حرف نمی‌زنی؟

- برنا!

حس کردم چشمانش کمی سرخ شدند. این روزها هربار صحبت کرده بودیم ظاهرش آشفته بود و حسام می گفت روزهای خوبی را نمی گذراند. کم حرف شده، عصبی تر شده و عین یک ربات روزش را شب می کند.

- جان دلم! ترسیدم حرف نزدی.

صدایم شکست و به گمانم دیگر فهمید چه حال ویرانی را در حال تجربه کردن هستم.

- منم به نظرت بچه بودم، وقتی زمین می خوردم راحت بلند می شدم؟

سوال عجيبم، صدای پراز گريهام و آن تاریکی وهم آلود
دور صورتم، هوشيارش کرد از بد بودنم.
نگاهش با نگرانی همراه شد و آهسته پرسید:

- تنهایی؟ کسی پشت نیست؟

به جای جواب به سوالش، اشک ریختم و نالیدم:

- تو یاده بچه بودم وقتی زمین می خوردم چی کار می کردم؟

ترسیده بود.

- نکن این طوری دردانه! کسی پشت نیست؟ با این حالت
تنهایی؟

دستم روی قلبم نشست. من، اندوه مطلق بودم.

- چرا الان نمی‌تونم باز بلند بشم؟

نمی‌توانست بفهمد چه می‌گویم و راه دور درمانده‌اش کرده بود. درمانده که آن‌طور به موهایش چنگ زد و نالید:

#پرهون

#پارت_۵۹۷

- از کجا بلند بشی عزیزم؟ کجایی تو؟

— از زمین. بین بد افتادم... زانو هام زخمیه، دلم زخمیه، جونم زخم شده، اما نمی‌تونم باز بلند بشم و راه برم. چسبیدم به زمین و فقط گریه می‌کنم. اون بچه اما این کار رو نکرد، اون بلند شد... من اما انگار منتظرم یکی دستم رو بگیره و بلندم کنه.

بعد، با تلخی بیشتری اشک ریختم و درمانده گفتم:

— اما هيچ كس نيست. هيچ كس رو ندارم دستم رو بگيره.
 مامان و بابا دارم، اما اونا هم بلد نيستن دستم رو بگيرن.
 موندم روی زمين... جا موندم روی زمين.

صدایش حالا زخم داشت، درست مثل من؛ با يك نگرانی
 به بی‌نهایت رسیده.

- داری من رو می‌ترسونی دردانه!

— می‌خوام از زمین بلند بشم، باید بتونم، برای همین دارم
 این کار رو می‌کنم.

درمانده و پر از هراس پرسید:

- چه کاری رو؟

ياد حرف عسل افتادم، اگر می مردم چه؟ لرز حالا تمامم را
تکان می داد وقتی با صدایی پسر رفته نالیدم:

- فردا عمل می کنم.

وقتی چهره اش پر از بهت و درد در قاب تصویر به من
دوخته شد، یک نفس عمیق و بد حال دیگر کشیدم و با
اشک هایی که روی شان کنترلی نداشتم زمزمه کردم:

_____ فردا از شر این صفر راحت می شم. یادته چقدر
می ترسیدم؟ اما بالاخره می خوام انجامش بدم.

ناباور زمزمه کرد:

- دردونه!

- عسل می گه اگه بمیری...

#پرهون

#پارت_۵۹۸

پريد بين حرفم، عصبی شده بود که بلند شد. تصویر داشت نشانش می داد که راه می رفت جلوی لپ تاپ و با غضب تکرار کرد:

- ساکت شو خب!

چند ثانیه فقط با چشمانی خیس و قلبی که تند می تپید تماشایش کردم. چند ثانیه که او جلوی دوربین لپ تاپ قدم زد و در نهایت وقتی توانست بنشیند که کمی خودش را پیدا کرده بود.

- چرا الان باید بدونم؟

با کف دست صورتم را پاک کردم، اما لرز از تنم دور نشد.

- می خواستم نگم، اما...

عصبی زمزمه کرد:

- ترسیدی بمیری و تازه يادت افتاد بگی، مگه نه؟

سرعت اشک هایم بیشتر شدند و انگار نه انگار پاک شان کرده بودم. حالم را انگار فهمید که سعی کرد آرام شود و بعد، با درماندگی خالصی پرسید:

- ترسیدی؟

انگار منتظر همین سوال بودم تا آن طور ناله کنم:

- خیلی!

نفس عمیقی کشید و پریشان زمزمه کرد:

- تو استاد خالی کردن دل منی دردانه.

جوابی که ندادم و فقط صدای گریه‌هایم به گوشش رسید.
با احوالی خراب‌تر پرسید:

— چرا وقتی ایران بودم انجامش ندادی؟ چرا وقتی این قدر
دورم؟ دردانه...

حرف توی دهانش ماند و با حالی بد، سرش را عقب
کشید. صدایم خیلی می‌لرزید.

- نمی‌دونم، می‌خواستم تنها از پشش ببریم؛ بدون تو.

#پرهون

#پارت_۵۹۹

کف هر دو دستش را به هم چسباند و جلوی دهانش قرار داد. فقط داشت نگاهم می کرد که دوباره با آن صدای لرزان زمزمه کردم:

— به خودم اجازه دادم تا فردا غصه بخوره، تا فردا گریه کنه، تا فردا روی زمین بمونه؛ اما نابغه...

آب دهانم را بلعیدم و دوباره نجوا کردم، با همان اشک های روان.

- بعدش می خوام بلند بشم، حتی اگه هیچ دستی نباشه تا از زمین من رو جدا کنه. این کار رو می کنم، این رو به جفت مون قول می دم.

- می شه قبلش یه قول دیگه بهم بدی؟

این را با صدای گرفته و خش دار پرسید و من اول خوب
تماشایش کردم و بعد سر تکان دادم.

— قول بده فردا هیچیت نشه و وقتی زنگ زدم تا باهات
حرف بزنم، بهم بگی حالت خوبه.

دوباره اشک ها سرعت گرفتند و من با نفس بند آمده زمزمه
کردم:

- قول می دم.

لحظاتی بعد، وقتی سه تنفگ دار به ماشین برگشتند، من
فقط خیره بودم به صفحه ی سیاه شده ی موبایلی که
قطرات اشکم رویش ریخته بود و رو به سه نفره شان، با
صدای که اشک و بغض خیلی گرفته اش کرده بود گفتم:

- می شه بهم یه مشاور معرفی کنید؟ من با پزشکی اصفهان آشنا نیستم.

هنگامه تند سری تکان داد و بازویم را نوازش کرد.

— می دونی که من رشته‌م روان‌شناسیه، یکی از استادای خوب‌مون رو بهت معرفی می‌کنم، اما فعلاً فقط فکر فردا باش که به سلامتی تموم بشه.

سری تکان دادم و محمدامین آهسته پرسید:

- برم سمت خونه؟ اوکی شدی کله‌فرری؟

بدون اینکه لبخندی روی لبم بنشیند، بازهم فقط سری تکان دادم و ماشین که حرکت کرد، آرام پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. به برنا راستش را گفته بودم، فقط تا فردا اجازه داشتم اشک بریزم.

#پرهون

#پارت_۶۰۰

فقط تا فردا اجازه داشتم روی زمین بمانم و منتظر دستی باشم تا بلندم کند، اما بعدش سرپا می شدم.

— شماره‌ی من رو براش بفرست. می دونم فردا نگران می شه و می خواد مرتب حالت رو از یکی پرسه، بگو بهم زنگ بزنه، من بیمارستان می مونم تا بهوش اومدی، پارتی بازی کنم صدات رو بشنوه.

این را دوباره محمدامین بود که گفت و من با نگاهی که پر از حفره‌های خالی بود، فقط تماشایش کردم. او اما سر حرفش ماند، فردای آن روز، وقتی بعد از یک ترس بی نهایت که بیهوشی ام را با تأخیر روبه رو کرد تا ضربان قلبم کاهش پیدا کند، بالاخره جراحی انجام شد و من با درد، تازه هوشیاری ام را پیدا کرده بودم. او آن کسی— بود که

موبایلش را زیر گوشم نگه داشت و من توانستم صدای
لرزان و یخزده‌ی ترسیده‌ی برنا را از طریق آن بشنوم.

- دردونه، حالت خوبه؟

و من با وجود دردی که در تنم ریشه دوانده بود و اشکی که
این درد گوشه‌ی چشمم نشانده بود، جوابش را این‌طور
داده بودم، با صدای کم‌جان و تسلیم درد شده.

- تموم... شد... نابغه.

آن لحظه فقط حمل صفرای گندیده که نه، بلکه اشک
ریختن و زمین خوردن، تسلیم شدن و ناامیدی، غصه
خوردن و دست‌روی‌دست گذاشتن، سکوت کردن و
پذیرش درد تمام شده بود. به او قول داده بودم که دوباره
سریا شوم و خوب می‌دانستم قرار نبود زیر این قول بزنم؛
حتی اگر خیلی سخت می‌گذشت و حتی اگر قرار بود خیلی
خسته شوم.

#پرهون

#پارت_۱_۶۰

نوزده ماه بعد:

توی محوطه ایستاده بودیم، دو خانواده روی دونیمکت با فاصله‌ی نسبتاً کمی نشسته بودند و در فضای سنگین و جدی، به روبرویشان خیره شده بودند. کمی دورتر از آنها، من ایستاده بودم با نگاهی که به اطراف می‌چرخید و بعد، باز کنجکاوانه روی آنها می‌نشست و حرکاتشان را زیر نظر می‌گرفت. قیافه‌ها جدی بود و عبوس اما، لااقل پشت چشمی نازک نمی‌شد و سری دلخورانه به چپ و راست کج نمی‌شد. برای بار چندم که صدای تماس تصویری از پیام رسانم بلند شد، فاصله‌ام را با آنها بیشتر کردم و با وصل کردن تماس، سعی کردم روی دورترین نیمکت به آنها

بنشینم. پاهایم از ایستادن زیاد درد گرفته بودند و لحنم کمی بی حوصله بود.

- سرویسم کردی از بس زنگ زدی!

صدای او هم نگران بود و خسته. با این اختلاف ساعت حالا باید خیلی از نیمه شب او می گذشت و این بی خوابی، داشت از پا درش می آورد.

- خبری نشد؟

سری بالا انداختم و او، نفسش را محکم بیرون فرستاد.

- می رفتی داخل ببینی چی شده؟ چرا نمی رید سوالی پرسید؟

به خاطر ضعیفی نت، صدایش و تصویرش با هم هماهنگ نبودند. انگار صدایش با تاخیر به گوشم می رسید. نگاهم از

گوشه‌ی چشم، باز آن سمت پرخطر را پاييد و با کشيدن
لبم زير دندان جواب او را بي حواس دادم.

_____ دارا داخله، خبری بشه میاد می‌گه. بعد پرستارش
دعوامون کرد گفت همه بیرون منتظر باشید.

جهت نگاهم، حواس او را هم جمع کرد.

.کجا روی پایي؟

کمی موبایل را چرخاندم. از این فاصله احتمالا همان چیزی
را می‌دید که من داشتم می‌دیدم. برای همین نفسش را
محکم بیرون فرستاد و آرام تر پرسید:

#پرهون

#پارت_۶۰۲

- بحثشون نشده؟

صدایم را پایین تر آوردم و خودم را کشیدم سمت شاخ و
برگ درختان تا خیلی توی دیدشان نباشم.

— نه، خیلی اصلا حرفی نزدن. الانم هرکدوم جدا روی یه
نیمکت نشستن.

انگار اضطرابم به او هم منتقل شد. صدایش باز هم به
خاطر نت با قطع و وصل به گوشم رسید.

- کاش می‌تونستم پیام.

سعی کردم کمی از نگرانی‌اش کم کنم.

- نگران نباش، هرچی بشه خبر می‌دم بهت.

نفس عمیقی کشید و با فشردن دستش پشت گردن،
آهسته زمزمه کرد:

- شما برمی گردید اصفهان؟

_____ خیالمون راحت بشه آره، بابا سرش شلوغه، باید
برگردیم.

آمد چیزی بگوید که با خروج دارا از بیمارستان، تند صورتم
را نزدیک به گوشی کردم.

— دارا اومد، قطع کن توی پیام رسان بهت می گم چی شده
نتیجه!

بعدش امان ندادم حرفی بزند و با قطع تماس، سریع
ایستادم و پاتند کردم سمتشان. آن ها هم حالا ایستاده
بودند و با نگرانی به نزدیک شدن دارا خیره مانده بودند.
سرعت قدم هایم را بیشتر کردم و همزمان با توقف او، من

هم ايستادم سمت ديگرش. آن دونفر كه انگار زبانشان دور از جان لال شده بود كه فقط با اضطراب نگاه مي كردند و هيچ چيزي نمي پرسيدند اما من سوالی كه توی چشمان نگران آنها بود را به زبان آوردم.

- چي شد؟ عملش تموم شد؟

سر دارا تاب خورد روی گردنش و پلكی روی هم گذاشت.

— همین الان با دكترش صحبت كردم، از روند عمل راضی بود.

#پرهون

#پارت_۶۰۳

نفس هردو خواهر در يك زمان بالا آمد و برای ثانیه ای نگاهشان در هم گره خورد. خیلی زود هم این نگاه را از هم

جدا کردند و با رفتن سمت نیمکت‌های با فاصله‌یشان،
 باعث شدند بابا و عموحسین هم با تأسف سری تکان
 بدهند و پشت سرشان گام بردارند. نگاه دارا چرخید سمت
 من و آهسته زمزمه کرد:

- پری مامان کو؟

نگاهم دوباره معطوف جو سنگین بین آن دونفر شد و
 بدون چشم برداشتن از رویشان جواب او را دادم:

— جفتی بردنش نمازخونه، کمکش کردن از روی ویلچر بیاد
 پایین و بشینه اون جا، بعدم پری مامان گفت تنه‌اش بذارن
 و اینا هم بغ کرده اومدن این جا نشستن.

خنده‌اش گرفت و سر زیر گوشم آورد.

- پس تو برو بهش خبر بده که هنوز بیوه نشده!

بدون چشم برداشتن از آن دوخواهر عنق و بدخلق، با
آرنج به سینه‌اش کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- دور از جون!

— اوه، ببین مامانم چطوری نگاه می‌کنه؟ الان میاد دعوا که
چرا با پسر-م بدرفتاری کردی. بعدم مامانت میاد برای دفاع
از تو، دعوا می‌شه!

این را با خنده گفتم و من لبم را زیر دندان کشیدم. خاله
نگاهمان کرده بود اما نه آن طور که او گفت. انگار بیشتر
برای این شوخی‌های ما دلتنگ بود.

— برو دیگه، من حواسم هست جنگ جهانی بینشون رخ
نده.

سری تاب دادم و چندگام اول را، رو به آنها عقب عقب برداشتم و بعدش چرخیدم. همان طور که به سمت نمازخانه گام‌های بلند برمی‌داشتم برای برنا پیغام فرستادم که همه چیز به خوبی تمام شده و بعدش، با رد کردن پرده‌ی سبزرنگ ورودی نمازخانه، داخل شدم و دنبالش گشتم. خیلی زود پیدایش کردم که تکیه زده به دیوار، قرآنی توی دستانش گرفته بود

#پرهون

#پارت_۶۰۴

و از چشمان ریز و پلک‌های چروکش، قطره‌قطره اشک بود که روی صورتش شره می‌کرد. بی صدا نزدیکش شدم و همین که کنارش روی زمین نشستم، متوجهم شد و با ترس دستش را به سمتم آورد. انگشتانش را گرفتم و قبل از این که هول کند نجوا کردم: @Vip.Roma

- نترسید، عملش خوب بوده!

نفس آسوده‌ای که از سینه‌اش درآمد، دلم را سوزاند
برایش. به خصوص که بعدش صدای هق‌هق گریه‌اش
بلند شد و جسم کوچک و پیرش، آنقدر در نظرم نحیف
آمد که برای بغل کردنش دست جلو بردم. مادر بزرگی که
وقتی بچه بودم من را بین چادر نمازش پنهان می‌کرد، حالا
آنقدر آب رفته بود که به راحتی توی آغوشم گم می‌شد.

— این طوری نکنید با خودتون، بهتر بشه دلش می‌خواد
حتما شما رو سرحال و خوشحال ببینه!

. دلم داشت می‌ترکید، اگر بلایي سرش می‌اومد...

حرفش را درز گرفت و صدای گریه‌اش بیشتر شد. اجازه
دادم گریه کند و بعد، همین که کمی به خودش مسلط شد،
قرآن را از دستانش گرفتم و با بوسیدن و بستنش، کناری
قرارش دادم.

- بهترید؟

سعی کرد بالاخره لبخندی بزند، هرچند خیلی محزون بود.

- بهترم مامان. از وقتی رسیدید اومدید بیمارستان و درست حسابی ندیدمت از بس نگران آقاباباتون بودم.

حالا لبخند روی لب‌های من هم کمی تلخ بود، آخرین بار هفت ماه پیش دیده بودمش. آن هم وقتی خودم را کشته بودم تا مامان راضی شود به آن‌ها سر بزنیم. همین مامانی که امروز، کل مسیر اصفهان تا تهران را گریه کرده بود.

— خیلی دلتنگتون بودم، دلم نمی‌خواست بعد این همه مدت این طوری هم و ببینیم.

دستش را پیش آورد و روی پوست صورتم کشید، آن هم دستی که خیلی می‌لرزید:

- چقدر لاغرتر از بار قبلى شدى مامان!

#پرهون

#پارت_۶۰۵

ابروهايم بالا پريدند و متعجب زمزمه كردم:

- واقعا؟ محمدامين اما مى گه چاق شدم.

تلخى نگاهش سر به فلک کشيد وقتى پوست گونه ام را
نوازش مى کرد:

- سر به سرت گذاشته مامان.

شانه‌هايم بالا پريدند و چهارزانو نشستم. اگر قصد يرون رفتن و ديدن دخترهايش را نداشت، مشكلي براي ماندن کنار او نداشتم

.

- شايد، ولي حالم خوبه!

باز تلخي نگاهش بيستر شد، آنقدر كه كمی لبخندم رنگ باخت و باز تكرر كردم، تا شايد كمی خيالش را آسوده كنم.

- واقعا خوبم مامانی.

- يکی تو خوبی، يکی اون بچم كه اون سر دنياست.

باز خنده‌ام را پررنگ تر كردم و موبایلم را نشان دادم.

— اتفاقاً يکم پيش باهاش صحبت کردم، هفته‌ی ديگه از طرف دانشگاه يه نمايشگاه رباتيک شرکت می‌کنه و قراره باز باعث افتخارمون بشه!

آنقدر عميق نگاهم می‌کرد که انگار داشتم با خوب نشان دادن خودم، به جفتمان توهين می‌کردم اما اين نقشی— بود که تمام اين مدت بلد شده بودم بازی‌اش کنم و نمی‌خواستم از دستش بدهم. برای همين دستان پيرش را فشردم و آرام اما جدی زمزمه کردم:

— آدما برای اين که حالشون خوب باشه بايد يه سری دروغ و باورکنن پری مامان، پس شما هم من و باور کنید!

بعدش باز لبخند زدم، موبایل را گذاشتم توی جيبم و با يک نفس عميق پرسيدم:

— کمکتون کنم سوار ويلچر بشيد و بریم بیرون؟

#پرهون

#پارت_۶۰۶

با صورتی که هنوز خیس بود، تماشا می کرد و احتمالاً آن لحظه داشت به دروغ مقابلش زل می زد. دروغی که این روزها، همه باورش کرده بودند.

•

داکو را توی بغلم گرفته بودم و حنا، انگار کمتر من را می شناخت که آن طور با فاصله از من، به مادرش که وسط آغوشم لم داده بود، نگاه می کرد. نشسته بودم لبه ی باغچه، باغچه ای که مثل قبل سرسبز و باصفا نبود. صدای اذان مغرب و عشاء، از مسجد توی گوش هایم می پیچید و انگشتانم، آرام روی سر نرم پرنده کشیده می شدند. تا جای ممکنه چشم نمی چرخاندم توی این حیاط و این خانه که هرگوشه اش، می توانست عین قلابی من را اسیر خودش کند. همه جا پر از خاطره بود، پر از صدا و پر از دلتنگی! خاله که از خانه بیرون آمد، ایلیا که مثل من، لبه ی باغچه نشسته بود برخاست و به سمتش

رفت. سینی چای را از دست او گرفت و به سمت تخت گوشه‌ی حیاط حرکت کرد. تختی که چند دقیقه‌ای بود عموحسین، بابا و مامان رویش نشسته بودند و در سکوت، به موزاییک‌های حیاط خیره شده بودند. قرار گرفتن سینی چای بینشان، سر عموحسین را بالا کشاند و با نفسی عمیق، با زبان اشاره به ایلیا گفت:

"برق حیاط و روشن کن بابا، هوا تاریک شده دیگه!"

ایلیا هم همین کار را کرد و بعد دوباره آمد و کنار من نشست. لبخندی به صورتش زد که لاغرتر و کشیده‌تر شده بود و با یک نفس عمیق، به پاهای خاله خیره ماندم. منتظر مانده بودم تا ببینم کجا را برای نشستن انتخاب می‌کند اما او، انگار قصد حرکت نداشت و می‌خواست همان جا بایستد.

— بفرمایید تا چای سرد نشده بخورید، برای شام می‌رم از حسن کبابی، کباب می‌گیرم. مثل قبل یه شام دورهمی

بخوريم. خدا روشكر كه خطر هم رفع شده و خيالمون راحت شده.

بابا لبخند محوى زد و مامان بدون هيچ خنده و يا حتى اخمى، جدى و خيره به ليوانهاى چاى زمزمه كرد:

- براى شام نمى مونيم، برى گرديم اصفهان!

#پرهون

#پارت_۶۰۷

نگاهم از سمتشان كشيده شد به سمت خاله، با حالى غريب به مامان نگاه مى كرد و من ناخواسته داکو را كه خيلى دلتنگش بودم توى بغلم فشردم. آنقدر كه صدايش درآمد و خواست از بغلم دربيايد. اذيتش نكردم و با باز كردن دستانم، اجازه دادم برود و صدای متعجب عموحسين را شنيدم كه گفت:

— اين چه حرفيه؟ اين وقت شب مگه وقت رفتن توى جادهست. بذاريد حاج آقا مرخص بشن بعد.

صدای مامان هنوز جدی بود:

— الحمدلله بابا حالشون خوبه و از وقتی دیدمشون خیالم راحت شده. فقط باید دوره‌ی نقاهاى طى بشه که خدا عمر شما رو زیاد کنه، کم نمى‌ذاريد. همین حالا هم شرمنده‌ی دارا شدیم که موند بیمارستان پیششون. من فقط اومدم خونه خیالم از مامان راحت شه و بعد حرکت کنم.

عمو حسين سر چرخاند سمت خاله، انگار مى‌خواست او حرفى بزند:

. مهرانه جان شما چیزی بگو!

خاله در سکوت، به زمین خیره شد و به جای هر حرفی، فقط چشم از آن‌ها برداشت. این بار چشمان عموحسین هم ناراحت بودند.

- بمونید لا اقل شب رو، صبح حرکت کنید.

قبل از این که مامان حرفی بزند، بابا آمد به کمکش. می‌دانستم این کارش از توصیه‌های روانشناس‌شان بود. توصیه برای این که توی موقعیت‌های سخت و تنش‌زا، پشت مامان را خالی نکند.

— شب بریم بهتره، منم صبح به کارهام می‌رسم. حاج آقا مرخص بشن ایشالا باز میایم و سر می‌زنیم.

مامان بعد این جمله، چندثانیه زل زد به صورت بابا و بعد، آهسته برخاست.

- همین طوره، برم از مامان خداحافظی کنم.

#پرهون

#پارت_۶۰۸

خاله از جلوی در کنار کشید تا او رد شود و مامان وقتی به او رسید، چندثانیه مکث کرد. هیچ کدام اما به هم نگاه هم نینداختند و دست آخر، این مامان بود که از کنار او رد شد و من، همان لحظه‌ای که صدای اقامه‌ی بعد از اذان را از بلندگوهای مسجد می‌شنیدم، چشمانم را آرام بستم.

- دردانه بابا، تو حرفی بزن شاید بتونی مامان و بابا رو راضی کنی.

صدای عموحسین چشمانم را باز کرد. خیلی خسته بودم اما سعی کردم لبخند بزنم و این را نشانشان ندهم. عمو هنوز پشت اسم من، بابا می‌چسباند و شنیدنش جان به تنم اضافه می‌کرد.

- بریم بهتره عمو!

- ای بابا تو هم که حرف اونا رو می زنی.

حرف آن‌ها را می زدم چون سختم بود ماندن توی این خانه، احتمالا اگر شب را می ماندیم دلم دستم را می کشید و می برد سمت طبقه‌ی بالا، بعد به خودم می آمدم، می دیدم روی روف ایستاده‌ام، جایی که ساخته بودیم برای روزهای خوشمان و آن روزهای آخر، فقط خاطرات ناخوشمان درونش ثبت شد. بعدش مگر دیگر می توانستم به راحتی برگردم به این حال، به این لبخند، به این نگاهی که نمی لرزید؟ لحظاتی بعد وقتی عقب ماشین بابا، دراز کشیده بودم تا شاید بتوانم تا خود اصفهان را بخوابم، دستم روی قلبم بود. قلبی که از وقتی خبر بد شدن حال آقا بابا و نیازمند شدنش به عمل قلب را شنیده بود، خیلی نامنظم کوبیده بود و حالا، انگار تازه داشت آرام می شد. چشمانم را بسته بودم اما صدای گریه‌ی مامان می آمد. نمی توانست بماند، اما این رفتن را هم نمی خواست و همه‌ی این‌ها غمگینش می کردند. این روزها مامان را بهتر

می فهمیدم، مثلاً می دانستم وقتی برایش ماندن توی آن خانه سخت بود و پای رفتنش هم سست، چقدر قلبش می چاله می شد در راه برگشت به اصفهان!

می فهمیدمش، چون خودم هم حالا مثل او بودم. نه تاب ماندن درونم بود و نه برگشتن، دواي دلم! فقط یک فرق بینمان بود، که او راحت گریه می کرد و من...
من نمی توانستم!

مدت ها بود که نمی توانستم.
درست بعد از آن که همه ی اشک هایم را پشت سر آن عزیز به سفر رفته، بدرقه کرده بودم.

#پرهون

#پارت_۶۰۹

ظرف بستنی را محمدامین بود که مقابلمان قرار داد و با عقب کشیدن صندلیه رنگی، حین نشستن روی آن زمزمه کرد:

- نگفتن کی مرخص می شه؟

قاشق را بین بستنی های قرمز رنگ شاتوتی چرخاندم و بدون نگاه مستقیم به هیچ کدامشان شانه ای بالا انداختم.

- فکر کنم دو سه روز دیگه!

هنگامه آرام پرسید:

- حالا چرا چشمت انقدر سرخه؟

لبخندی تحویلش دادم و با فشردن چشمانم، تن عقب کشیدم تا به صندلی تکیه داده باشم.

— تايم شب و روزمون اصلا با برنا هم خونی نداره، ديشب خوب نخوابيدم که يکم با هم حرف بزيم. هردو نگرانيم اين روزا برای آقابابا. از اون طرف هم مامان هرشب يواشکی می ره توی آشپزخونه می شينه پشت ميز و گريه می کنه. فکر می کنه کسی نمی فهمه که چقدر حالش بده! يه مدت بود که بهتر شده بود اما اين اتفاق که برای آقابابا افتاد دوباره گريه های شبونه اش رو برگردونده... همه ي اينها باعث شدن خیلی خواب مفیدی نداشته باشم.

حالا انگار نوبت غسل بود که با گذاشتن يک قاشق پراز بستنی وانيلي اش توی دهان، به سختی زمزمه کند:

- تو خیلی گناه داری!

خواستم با صورتی آویزان از غصه تأييدش کنم که محمدامين با آن جمله ي بامزه اش مانع شد.

#پرهون

#پارت_۶۱۰

ـ گناه تو داری که هنوز یه مگس نر هم توی زندگیت ورود
نکرده، نه این که عشقش رفته آمریکا و با بهترین شرایط
داره تحصیل می کنه، دوصباح دیگه میاد دست اینم
می گیره و می بره و عشق دنیا رو می کنن.

عسل بدون درآوردن قاشق بستنی از دهانش، هاج و واج او
را تماشا کرد و خنده ی هنگامه، باعث شد من هم لبخندی
بزنم.

_____ اتفاقا برای همین می گم گناه داره، چون من باز خیالم
راحته هیچ خری توی زندگیم نیست، ولی این هم متعهدده،
هم عین سینگلا باید تنهایی بکشه، تازه معلوم نیست کی
مامان و باباهاشون خرشیطون و پیاده بشن و دست اینا
بره توی دست هم، از همه بدتر دلم براش سر این می سوزه

برای دیدن رلش، باید شب بیداری هم بکشه، تن و بدنشم
بلرزه یه وقت دخترای آمریکایی...

با صدای سرفه‌های هنگامه و محمدامین، بالاخره او
سکوت کرد و متوجه شد تا چه جای حساسی پیش رفته،
یک نگاهش به صورت آویزان من کافی بود تا عین
بستنی‌های توی ظرف مقابلش آب شود و لبش را بکشد
زیر دندانش.

- ببخشید، عصبیم کرد نفهمیدم چی می‌گم.

تنها نفس عمیقی کشیدم و با گره کردن دستانم روی میز،
آرام و سردرگم، خیره به بستنی نجوا کردم:

- حق با توئه!

- نه بین واقعا از حرصم نسبت به محمدامین...

مانع ادامه دادنش شدم. خودم خوب می دانستم حقیقت پشت ماجرا چیست.

- نه، ناراحت نشدم. واقعا می گم که حق با توئه. این جریان دیگه خیلی طول کشیده.

هنگامه مردد و آرام پرسید:

- منظورت چیه؟

چشمانم روی هر سه نفره شان چرخید و صدایم با مکث بلند شد.

#پرهون

#پارت_۶۱۱

— اون روزها اعتقادم اين بود كه بايد يه زماني به هممون بدم. به خودم، برنا، مامانم و خاله، حتي آقابابا و پري مامان. به نظرم درست ترين كار اين بود هممون اجازه بديم تا از اون مقطع بگذريم. از اون درد، ناراحتي و دلخوري هاي عميق... حالا گذشتيم، بس نيست؟

محمدامين دستش را زير چانه اش قفل كرد.

.كله فرفري، چي توي سرته؟

شانه هايم بالا پريدند:

.دقيقا نمي دونم.

خنده اش آرام بود و صدايش پراز تمسخرهاي مختص خودش، وقتي عقب كشيد و دستش را سر داد پشت گردنش.

- عالی شد!

- تو می گی باید یه نقشه داشته باشم؟

نفس عمیقی کشید و ظرف بستنی اش را هول داد سمت مرکز میز. انگار هیچ کدامان میلی به خوردنشان نداشتیم.

- آدم عاقل باید با برنامه و نقشه جلو بره.

متفکر زمزمه کردم:

- اما این جا بحث خانواده ست!

سکوت کرد و من آرام تر ادامه دادم:

- آدم برای اعضای خانواده‌ش نقشه نمی‌کشه. می‌کشه؟

- پس برنامه‌اینه؟

متوجه منظورش نشدم، برای همین سوالی تماشایش کردم
و او جدی پرسید:

- این که بی‌برنامه جلو بری!

#پرهون

#پارت_۶۱۲

خنده‌ام گرفت، پسرک دیوانه. سرم با این خنده تاب خورد
و عسل، دوباره یک قاشق پراز بستنی را توی دهانش فرو
برد. حتی فکر به این که آن حجم بستنی ناگهانی توی
دهانم فرو برود می‌توانست من را به فروپاشی برساند. خیره

به صورت بامزه‌ی او هم بودم که جواب محمدامین را
دادم.

____ آقابابا روی تخت بیمارستانه و مامان من به خاطر
لجبازی با آدمای اون خونه، علی‌رغم میلش برمی‌گرده
اصفهان و هرشب گریه می‌کنه. به نظرت هنوزم برنامه
نیازه؟

بعد نگاهم را از غسل کنده و به صورت محمدامین
چسباندم. منتظر جوابش بودم و او فقط داشت نگاهم
می‌کرد. دست آخر بعد از چندثانیه، فقط شانه‌ای بالا
انداخت و پرسید:

____ اگر کمک خواستی، روی سه تفنگ‌دار، به جز غسل
حساب باز کن.

هنگامه فقط لبخند زد و غسل با اعتراض به بازوی او
ضربه ای زد.

- چرا به جز من بی شعور؟

بعد چرخید سمت منی که با این جواب محمدامین، خوب فهمیده بودم منظورش را! او داشت می گفت هرچیزی که فکر می کنی درست است انجام بده و جلو برو. صدای عسل عصبی بود.

— روی منم حساب کن و به حرف این کثافت اصلا گوش نکن!

خندیدم و به سمتش چرخیدم. دستم را هم روی میز دراز کردم به سمتش و با فشردن انگشتان ظریفش، پلکی روی هم گذاشتم.

- روی تو بیشتر از اینا حساب می کنم.

راضی شده سری تکان داد و من حالا با یک نفس عمیق،
به ساعت چشم دوختم. زمان زیادی نداشتم تا کلاس
حضوری‌ای که با یکی از نوجوانان علاقه‌مند به زبان
استانبولی داشتم. برای همین برخاستم و صدایم را صاف
کردم:

- من کلاس دارم باید زودتر برم بچه‌ها.

محمدامین سویچش را برداشت.

- بذار برسونمت!

#پرهون

#پارت_۶۱۳

مانعش شدم و ظرف بستنی‌ام را برداشتم.

- می خوام یکم راه برم، اینم می برم توی مسیر می خورم.

بعد با لبخند، خدا حافظی زیر لب به زبان آوردم و آهسته از کنارشان گذشتم. بستنی فروشی بر خیابان نزدیک خانه، توی مدتی که ما به اصفهان آمده بودیم، شده بود پاتوقی که بچه ها برایم ساخته بودند. روزهای اول به زور همراهشان می شدم و از یک جایی به بعد، این خودم بودم که دلم می خواست وقتم را با آنها بگذرانم و فاصله را کم کنم. از حاشیه ی خیابان، قدم برداشتم تا به خانه ی زبان آموزم برسم و این بین قاشق را، توی ظرف بستنی می چرخاندم و از آن می خوردم بدون این که میلی به خوردنش داشته باشم. قریب به نوزده ماه بود که هر چیزی را می خوردم بدون میل و رغبتی. نوزده ماه بود، می خندیدم بدون هیچ عمقی و نوزده ماه بود که گریه می کردم، بدون هیچ اشکی!

کمی جلوتر، ظرف بستنی خالی شده را که توی سطل زباله انداختم و با بوق هشدار ماشینی، خودم را سمت پیاده رو کشاندم، دستانم توی جیبم فرو رفتند و من با نفسی—

عميق و خيره به آسمان گرفته، به اين فكر كردم كه چقدر همه چيز سخت بود.

روزهاي اول، فكر مي كردم درست وسط جهنم ترين روزهاي زندگي ام تا هميشه اسير مي مانم. فكر مي كردم ديگر نمي شود خنديد، نمي شود توي حمام با آهنگ زمزمه كرد، نمي شود از ديدن يك درخت لذت برد و ديگر هرگز نمي شود لذت انتظار براي يك سريال جديد را تجربه كرد. همه ي اين ها براي من يعني زندگي و من گمان مي بردم ديگر هرگز زندگي ام زندگي نمي شود. همان روزهايي كه از بس گريه مي كردم پوست صورتم خشك و سوزان شده بود و چشمانم، ورم پلك هاي شان نمي خوابيد. همان وقت هايي كه اقبال از حال بد برنا مي گفتم، تعريف مي كرد چطور بچه ها را از خودش مي راند، تنهائي درد مي كشد و هربار پسر خاله مهرانه توي قاب تصويرم قرار مي گرفت، نگاهش سرخ بود و جواب هايش با تاخير به گوشم مي رسيدند. وقت هايي كه برنا بين تنهائي و غربت، بيمار شده بود و هربار با من حرف مي زد، رنج صدايش، قلبم را پاره مي كرد، اما...

نگذشت؟

#پرهون

#پارت_۶۱۴

گذشت! سخت اما گذشت. از زور درد، دست توی دهانم می بردم تا صدای جیغم را نیمه شب‌ها، کسی- نشنود تا گذشت. زیر دوش حمام، به جای شستن خودم می‌نشستم و زار می‌زدم تا گذشت، وسط سریال‌هایی که می‌دیدم، هزاربار خودم و برنا را جایشان می‌گذاشتم تا گذشت. مشت‌مشت آب سرد به چشمان ورم کرده‌ام می‌پاشیدم تا گذشت و برنا وسط حرف زدن‌هایمان، مردانه بغضش می‌شکست و بازو روی چشمانش می‌کشید تا گذشت.

مُردم؟

من نمردم، اما سخت زنده ماندم. سخت از دل بزرگ‌ترین ترس‌هایم گذشتم، در جلسات اول مشاوره‌هایم، فقط

اشک می ریختم. بعد از سه جلسه تازه توانسته بودم دردم را بگویم. از مامان، بابا، دعوای ایشان، از خانه ی تهران، روزهای خوب و بدش، از برنا... جلسه به جلسه نشستم مقابل درمانگر، اشک ریختم و گفتم و یک جایی از قصه دیدم وقتی از آن روزها حرف می زنم، دیگر گریه نمی کنم. یک روز فهمیدم بعضی- وقتها ناخودآگاه به شوخی های محمدامین و عسل می خندم، یک روز به خودم آمدم و دیدم مقابل تیزریکی از سریال های تلویزیونی مانده ام و از مامان پرسیده ام "چندشنبه ها پخش می شه"

کم آوردم؟

آوردم! خیلی جاها کم آوردم. خسته شدم، زانو زدم، پای تماس های تصویری با برنا بداخلاقی کردم، بی خبر از خانه بیرون زدم، مامان و بابا را نگران کردم و بدون این که برایم مهم باشد، نصفه شب به خانه برگشتم. خیلی جاها حتی به سه تنفگ داری که عزمشان را جزم کرده بودند تا کمکم کنند، پشت کردم اما... خوب فهمیده بودم آدمیزاد سخت جان است.

چندماه اول همه چیز کابوس بود. چندماه طول کشید تا من بتوانم خودم را سرپا کنم، تا من بتوانم درست حرف بزنم و وسط حرف زدن‌هایم ناگهانی زیرگريه بزنم، چندماه طول کشید تا بفهمم کجا ایستاده‌ام و باید حالا چه کنم. بعد از آن بود که فهمیدم باید از خانه‌ی خودمان تغییر شروع شود. اگر می‌خواستم یک روز برنا را دوباره داشته باشم، آن طور که همه‌ی خانواده دورمان باشند و کسی- طردمان نکند، باید همه تغییر می‌کردیم اما این تغییر را من باید از خودم و بعد خانه‌ی خودمان شروع می‌کردم. خودم را که پیدا کردم، رفتم سراغ مامان و بابا. آن شب را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم... شبی که مقابلشان روی زمین زانو زدم و با

#پرهون

#پارت_۶۱۵

گریه لب به گله باز کردم. به آن‌ها گفتم که همه‌ی کودکی و نوجوانی من را با صدای فریادشان، کابوس کرده بودند. به

آن‌ها گفتم که چقدر همیشه دلم می‌خواست خانواده‌ام شبیه آن‌ها نباشد. گفتم چقدر از جانبشان زخم به تنم نشسته و التماسشان کردم برای ترمیم این زخم‌ها، مشاوره را شروع کنند. نه پای کینه‌ی مامان را وسط کشیدم، نه اشتباهات اخیرش را! آن لحظه فقط می‌خواستم صدای دعوايشان ته بکشد و اول زن و شوهر خوبی برای هم شوند و بعد یادشان بدهم که چطور پدر و مادر درستی برای من باشند و عجیب بود که مامان این بار مخالفتی نکرد. انگار دیگر او هم خسته بود.

کار کردن را دوباره شروع کردم، شاگرد گرفتم، حضوری و مجازی! برای عموحسین و صرافی پنهانی طراحی می‌کردم و می‌فرستادم. مرتب با دارا در ارتباط با احوال اهالی ساختمان در تماس بودم. تازه یادم افتاده بودم برنا رفته اما هنوز بخشی— از زندگی من، دورم جا مانده. زندگی‌ای که وقتی سراغش رفتم خاکی و زخمی بود اما بلندش کردم، برای ترمیم زخم‌هایش اشک‌هایم را پاک کردم و یادم آمد که آن روزها به خودم چه قولی داده بودم.

قرار بود برنا برود و من، بمانم و همه چیز را درست کنم. عین یک قهرمان قوی که جنسش از جنسیت مردان جدا بود. می خواستم یک زن قوی شوم، برخلاف آن دردانه‌ای که قرار بود آتش به جان خودش بکشد. حالا این قول، عهد من با خودم بود و برای عملی کردنش، باید همه چیز از دل خانه‌ی خودمان شروع می کردم. از بین من، بابا و مامان مرجانه...

نفهمیدم دقیقا کدام روز آن دختر گریان و زمین خورده، بالاخره بلند شد اما می دانستم حالا، حالایی که داشتم می رفتم تا به شاگردم درس بدهم، حالایی که برنا را نوزده ماه بود نداشتم و حالایی که آقابابای همیشه استوار و قوی، روی تخت بیمارستان افتاده بود، دیگر اعتماد کردن به گذشت زمان کافی بود.

پنج ماه دیگر می شد دو سال!

حالا رسیده بودم جلوی در خانه‌ی شاگردم اما قبل فشردن زنگ، با یادآوری این زمان و رسیدنش به دومین سال

رفتنش، چشمانم را برای لحظه‌ای بستم و لبخند تلخی
 گوشه‌ی لب‌هایم نشست. اگر یک روز کسی- زیر گوشم
 می‌گفت تو، دو سال دوری از او را طاقت می‌آوری به او
 می‌خندیدم اما... آدمیزاد عجیب بود!

زنگ در را فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۶۱۶

- قبل این که دو سال بشه، باید تموم بشه نابغه.

در باز شد و من حین ورود به خانه، دیگر مطمئن بودم
 حالا وقت رفتن به تهران و شروعی دیگر این بار از اهالی
 ساختمان است. درست همین حالا، همین حالایی که
 وضعیت بد جسمی آقابابا، همه را کمی محتاط‌تر کرده
 بود. اگر حالا که ترس از دست دادن و نزدیکی به مرگ،
 جفتشان را نترسانده بود این اتفاق رقم نمی‌خورد، احتمالا

بين دوخواهر تا هميشه اين كينه مى ماند و من حالايى كه زمان، اين زخم را بسته بود و فقط بايد مرهم رويش مى گذاشتيم، نمى توانستم صبرمان را اين طور پوچ و بيهوده كنم.

- بفرماييد تو استاد!

سرم را بالا آوردم، شاگرد نوجوانم لبخندى زد و من حين جواب به لبخندش، نفسم را آرام بيرون فرستادم. همه چيز كه تمام مى شد، حتما دوباره روى سكوى بانجى مى ايستادم و رهاتر از هميشه مى پریدم. دلم مى خواست ته مانده ي غبار سختى اين روزها را، بين آسمان و زمين فرياد بكشم و باز برنا باشد تا بگويد "حتى از ديدنتم دست و پام شل مى شه، چه برسه بخوام خودم بپرّم" و من به او بخندم و بگويم:

- ديدى گذشت!

بايد آن روز مي‌رسيد، اين را به نوزده ماه جان كندنمان،
 بدهكار بودم! برنامه هماني بود كه محمدا مين گفته بود"
 بي برنامه‌گي" چرا كه من هنوز يادم بود پري مامان، وقتي
 سنجاق سينه‌ي دايره‌اي شكل را به دستم داد، چطور از
 مفهوم خانواده حرف زده بود و اگر خانواده، واقعا شبیه
 آن دايره بود و در نهايت دوباره به هم برمي‌گشتند، پس
 من فقط بايد اجازه مي‌دادم دور زدن در حاشيه‌ي اين دايره
 تمام شود. بايد مي‌گذاشتم نقطه‌ي اتصال برسد و براي
 اين كار هيچ برنامه‌اي نياز نبود.

فقط بايد يادشان مي‌آوردم يك چيزهاي را!

چيزهاي كه شايد نوزده ماه دوري، رنج بيماري آقابابا و
 ترس از يك درد مشترك، مي‌توانست رویشان اثر بگذارد.
 مي‌خواستم يك شانس ديگر به همه بدهم. يك شانس
 براي اين كه بفهمم هنوز اميدي به اين خانواده مانده يا
 نه!

كه اگر مانده بود، سنجاق سينه‌ي پري مامان را خودم روي
 سينه‌ام مي‌چسباندم و براي يك عمر از خودم جدايش

نمی کردم. سنجاق سینه‌ای که خودم اسمش را گذاشته
بودم "پرهون"

#پرهون

#پارت_۶۱۷

زاویه‌ی لپتاپ را تکان دادم تا حین دراز کشیدن روی تخت
هم بتوانم تصویرش را ببینم و بعد، با گذاشتن جفت
دستانم زیر گونه‌ام زمزمه کردم:

- دلم کباب می‌شه چشمت و این طوری می‌بینم.

دستانش را بالا آورد، محکم چشمانش را فشرد و بعد با
لبخندی خسته نجوا کرد:

_____ درگیری‌های دانشگاه زیاده، این دو روز رو پشت سر
بذاریم می‌تونم یه استراحت مفصل بکنم.

آرام سری تکان دادم و او، با قفل کردن آرنج‌هایش روی
میز، دقیق شد روی تصویر من و آهسته پرسید:

- باز عذر سرخی چشمای من موجهه، تو چرا وضعیت این
طوریه؟

_____ عذر من از تو موجه‌تره، چون من دقیقا وسط
خانواده‌های سمی و بزرگوارمون گیر کردم.

با افسوس سری تکان داد، تصویرش برای لحظه‌ای توقف
کرد و باز اصلاح شد. این روزها حتی از سرعت اینترنت
هم خسته و کلافه بودم.

- به خاله پیشنهاد برگشت به تهران رو دادی؟

نداده بودم، در واقع خود مامان گفته بود پس فردا به تهران می‌رویم تا به آقابابا که تازه مرخص شده بود سری بزنیم. قصد داشتم امشب با او صحبت کنم تا کمی بیشتر تهران بمانیم و می‌دانستم راضی کردنش کار سختی نیست. مامان این روزها دیگر یال و کوپال گذشته را نداشت. انگار منتظر بود کسی- به او بگوید راه درست چیست و پشت سرت قدم بردارد.

- امشب می‌گم.

— با دارا صحبت کردم، گفتم مامان رو آماده کنه که رفتار نامناسبی نشون نده.

دلم می‌خواست وقتی با او حرف می‌زنم بخوابم. خوابی که مدت‌ها بود با آرامش تجربه‌اش نکرده بودم.

#پرهون

#پارت_۶۱۸

- خوب کردی!

صدای خواب آلودم باعث شد بخندد و کمی خودش را به دورین نزدیک تر کند. انگار می خواست دقیق تماشايم کند.

- دردونه!

- هوم!

- خوابت میاد عزیزدلم؟

یکی از دست هایم را از زیر گونه ام بیرون آوردم و روی چشمانم کشیدم. بعد هم سعی کردم کمی خودم را سرحال نشان بدهم.

- يکم، داشتيم چي مي گفتيم؟

- که دلم واست تنگ شده!

جمله‌ی جدی و غیرمرتبطش با موضوع صحبت‌مان،
چشمانم را کامل باز کرد و خواب را از سرم پراند. چندثانیه
به تصویرش زل زدم و بعد، دستم را مشت کردم و زیر
گلیم گذاشتمش. حالا صدای من هم جدی بود.

- منم!

- خیلی خستم.

سکوت کردم تا ادامه بدهد و او با رنج زیادی نجوا کرد:

— از مرور آخرين بارى كه بغلت كردم، از اين كه به خودم
 هى يادآورى كنم تنت چه بويى داشت، دستات چقدر نرم
 بود، بوى شامپوى چسبيده به موهات چقدر خوب بود،
 از اين كه مجبورم هرشب اين ها رو مرور كنم و از دلتنگى
 به خودم بپيچم، خيلى خستم.

هنوز سكوت كرده بودم. در واقع برنا خيلى كم پيش مى آمد
 اين طور به هم بريزد. معمولاً سعى مى كرد براى راحت
 گذراندن من، دلتنگى هايش را كمتر نشانم بدهد اما انگار
 گاهى نمى توانست جلوى خيلى چيزها را بگيرد. مثل همين
 كلمه ها كه هر كدامشان، ناخن مى انداخت زير دلتنگى هاى
 من! نفس عميقى كشيد و ادامه داد:

#پرهون

#پارت_۶۱۹

— الان دلم می خواست اون جا پشت بودم، این طوری که
دراز کشیدی، پشتت دراز می کشیدم و انقدر از بوی تنت
نفس برمی داشتم که قفسه ی سینه م درد بگیره.

کمی مکث کرد و دردمندتر لب هایش تکان خوردند:

— دردانه من خیلی وقته سرم رو، توی موهات فرو نکردم و
این داره دیوونه م می کنه.

انگشتم جلو رفت، روی تصویرش نشست و احتمالاً
فهمید با این کار سعی دارم چیزی که از او در این نوزدماه
برایم مانده بود را نوازش کنم. صدایش کمی با نویز به
گوشم رسید.

— نمی دونم چندبار، چندشب تصمیم گرفتم همه چیز رو
ول کنم و برگردم. چندبار تا مرز انصراف رفتم و به خودم
گفتم فقط یکم دیگه تحمل کن.

- هی نابغه!

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و چشمان سرخ و خسته و
بی خوابش را دوباره فشرد. صدایم کمی گرفته شده بود.

_____ تا این جا رو تحمل کردیم، بقیه‌ی راه رو هم تحمل
می‌کنیم. مگه نه؟

سرش را تکان داد، حالش خوب نبود.

- خیلی کم آوردم.

تلخ ادامه دادم:

— تو این مدت هزار بار کم آوردیم، جفتمون... اما باز ادامه
دادیم، چون مجبوریم این کار و بکنیم.

دستش نشست روی صفحه، انگار او هم حالا داشت من
را نوازش می کرد و غصه از صدایش می بارید. امشب،
حالش خوب نبود.

- دلم واست پر می زنه بچه!

لبخندی که روی لبم نشاندم تلخ بود و سنگین.

- فکر می کنی دل من نمی زنه؟

#پرهون

#پارت_۶۲۰

سکوت سنگینش، دلم را می ترکاند. صدایم آرام تر شد و
حالا چهارزانو روی تخت نشستم. زاویه ی لپتاپ را هم
تغییر دادم.

_____ ما جفتمون برای تصمیماتمون باید بهایی می دادیم. تصمیم من موندن کنار مامانم بود و تصمیم تو، رفتن دنبال آرزوهات. دلتنگی کمترین بهایی بود که جفتمون از قبل می دونستیم باید تحملش کنیم.

هنوز سکوت کرده بود، درکش می کردم. نمی توانستم سرزنشش کنم که خودت رفتی، پس این حال برای چیست. نمی توانستم چون او حق داشت مثل خیلی از دانشجویان مهاجری که سختی زندگی در کشوری را به عنوان یک مهاجر می پذیرفتند و با فرهنگ و زبان بیگانه، سعی می کردند با دانشجویان آن ملیت رقابت کنند و خودشان را اثبات کنند، لاقلا از نظر روانی تأمین شود. برنا اما هم از آن طرف تحت فشار بود تا به هدفش برسد، هم از طرف ما و دلتنگی هایش.

- باید فقط یکم دیگه تحمل کنیم.

چشمانش را بست و من سعی کردم بخندانمش.

- نگام کن!

با کمی مکث چشم باز کرد و من با درآوردن ادایی با صورتم، باعث شدم لبخند بزند. لبخندی محو که تهش ختم شد به این جمله:

- قربون اداهاات برم!

دلم هنوز می ریخت با این قربان صدقه ها. نداشتنش خیلی سخت بود. این طوری که فقط یک صدا و تصویر باشد و من، محروم بمانم از سروکولش آویزان شدن و محکم در آغوش کشیدنش. همین هم شد یک آه عمیق که از ته سینه ام درآمد.

— برو یه دوش بگیر و آماده شو برای شروع روز، اگر دلت برای من تنگ شد به دخترای بلوند نگاه نکن و بگو، خدایا دختر مومشکی و فرفری خودم یه چیز دیگه ست.

باز هم بی رمق خندید و من تا خواستم بگویم خدا حافظ،
صدایم کرد.

#پرهون

#پارت_۶۲۱

- دردونه!

- جونم؟

با مکشی کوتاه، آرام و تأثیرگذار زمزمه کرد:

- ممنونم که صبوری.

چیزی توی دلم به هم پیچید و او با همان صدای آرامش
ادامه داد:

— این قصه رو برای هرکی روایت کنی، من محکومم به خاطر رفتنم. به خاطر نمودنم... پس آدم محکوم نباید گله کنه. اما من هربار مثل امروز کم می آرم، هربار سر می رم از دلتنگی برات و خسته می شم از روزهای سختی که این جا با فشرده درس خوندن می گذرونم، تو فقط می شنوی و صبوری می کنی.

حس کردم دلم می خواست برایش گریه کنم اما نکردم و او گفت:

- در صورتی که می تونی بگی، حقه برنا، باید بیشتر بکشی!

صدایم کمی گرفته بود وقتی سر تکان دادم و خیرهی تصویرش، دلم می خواست همین حالا دستانش را محکم توی دستانم بگیرم. از این فاصله خیلی دلم پر بود.

- حقت نیست برنا، حق هیچ کدوممون نیست!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

_____ حق ما نبود سر سفره‌ی عقد، وقتی خنده‌هامون از همیشه عمیق‌تر بود اون بلا سرمون بیاد. حقمون نبود وقتی برنامه ریخته بودیم با هم بریم، مجبور شیم توی فرودگاه اون طور از هم خداحافظی کنیم. حقمون نبود که مامانامون از دوتا خواهر تبدیل بشن به دوتا دشمن و بهترین روزهامون، توی دلتنگی بگذره. اینا حق هیچ کس توی دنیا نیست برنا.

با حالی غریب نگاهم کرد و کلمات از دهان من، مثل نگاه او غریبانه بیرون آمدند.

– حق آدمایی که هم و انقدر دوست دارن، دور موندنشون از هم نیست!

#پرهون

#پارت_۶۲۲

در سکوت، با آن چشمان سنگین و پر به تماشایم نشست. به تماشای دختری که شاید به امید گرفتن حق اصلی‌اش از این زندگی و دوست داشتن بود که هنوز داشت ادامه می‌داد. دستانش را مشت کرده بود جلوی دهانش که من، کف دستم را به صفحه‌ی لپتاپ چسباندم. به تصویرش! لحظاتی بعد دست او هم دراز شد، آن را به تصویر کف دست من چسباند و بعدش، حالا که هیچ کدامان هم را نمی‌دیدیم، من بغضم را محکم بلعیدم و آرام، طوری که نشنود اما برای خودم یادآوری شود نجوا کردم:

- حق من، تویی!

تویی که دور بودی از من اما توی قلبم، نزدیک می‌دانستم! پس از آن بود که آهسته دستم را عقب کشیدم و او هم همین کار را کرد، توی این فاصله انگار تلاش کرده بودیم دوباره لبخند بزنیم. لبخندی که با کار او، انگار عمیق‌تر و غم‌انگیزتر، روی لب‌های من نقش

بست. آن لحظه که زنجيرش را از توی يقه‌ی تيشـرتش
بيرون کشيد و من با ديدن حلقه‌هايمان که حالا جفتشان
دور آن زنجير بودند، دستانم يخ کرد، او خيره‌ی چشمانم،
روی آن انگشترها را بوسيد و با لبخندی تلخ، لب‌هايش را
تکان داد:

- دوست دارم صبورخانمِ فرفری!

آن لحظه خوب می‌دانستم که تا وقتی هنوز اين جمله
بينمان بیات نشده بود، پس اين تلخی ارزش صبر کردن را
داشت و چقدر خوب که او، مواظب حلقه‌هايمان بود و
آنها را مثل من از ياد نبرده بود. همان‌هایی که يک روز
بايد سرجای خودشان برمی‌گشتند، روزی که هردوی ما، از
اين کابوس پر از دوری و دلتنگی، رها شده بوديم!

**

#پرهون

#پارت_۶۲۳

همه‌ی حواسم به جاده بود و فرمان را دو دستی چسبیده بودم. نگاهم هم مرتب بین آینه‌ی جلو، آینه‌ی بغل و مقابلم می‌چرخید. صدای ضبط را هم کم کرده بودم تا تمرکزم را از دست ندهم و این بین، مامان با سکوت عجیب و معنادارش هم، به آرامی کنارم نشسته بود و نگاه پژمرده‌اش را دوخته بود به جاده‌ی خشک و غیرجذاب مسیر! تازه عوارضی قم را رد کرده بودیم و هنوز دوساعتی از راه مانده بود. برای همین هم بود که با دیدن مجتمع بین راهی بزرگ، مسیرم را سمت جاده‌ی فرعی متصل به آن سمت کشاندم و تا نگاه مامان به سمتم چرخید، بدون چشم برداشتن از جاده زمزمه کردم:

- یه چیزی بخوریم بعد ادامه بدیم.

حرفی نزد، فقط یک نفس عمیق کشید و من با پارک کردن ماشین مقابل مجتمع بین‌راهی و کشیدن ترمزدستی، تازه توانستم نفس راحتی بکشم. حس می‌کردم تمام عضلات

بدنم به خاطر انقباضشان حين رانندگي خشک شده بودند
و شانه‌هايم از بس سفت فرمان را چسبیده بودم، درد
می‌کردند.

- خداروشکر باز تا اين جا سالم رسيديم.

مامان بی حوصله، در حالی که کمر بندش را باز می‌کرد نجوا
کرد:

— تو که انقدر می‌ترسی واسه چی پیشنهاد بابات رو برای
رانندگی توی اتوبان قبول کردی؟

قبل از این که پیاده شود، جوابش را با فشردن شانه‌هايم
برای کم کردن دردشان دادم:

- برای این که چند وقتی تهرانيم و نیاز داشتيم به ماشین.

فقط با افسوس آهی کشید و همین که پیاده شد، من هم از ماشین پایین آمدم، با نفس کشیدن از هوای خنک، کش و قوسی به تنم دادم و با دیدن سرعت او در ورود به مجتمع، من هم به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. پشت صندلی‌های کافه‌ی مجتمع که نشستیم و سفارش قهوه‌هایمان را دادیم، خوب به صورت او که چروک‌های دور چشمانش بیشتر شده بودند زل زدم. حالا زنی مقابلم بود که این روزها خیلی بیشتر از همیشه دلم برایش می‌سوخت.

- استرس داری؟

نگاهش بالا آمد و با دوخته شدن توی چشمانم، لب‌های خشکش را تکان داد:

#پرهون

#پارت_۶۲۴

- برای چی؟

— برای این که می‌خواهی چندروز اون جا بمونی، خب همه فامیل یکی یکی میان برای عیادت، قراره با خلیا روبرو بشی.

- از کسی خرده برده ندارم که نخوام ببینمشون فقط...

سکوت کردم تا حرف بزند و او با مکث کوتاه نجوا کرد:

- فقط مهرانه...

پریدم بین حرفش، صدایم بی‌حوصله بود.

- بی خیال مامان.

او که سکوت کرد، خودم را سمتش کشیدم و با صدای آرامی مخاطب قرارش دادم:

- حرفای مشاورت يادت رفته مامان؟ گفت حق داری، آره در حقت کوتاهی شده. به کينه و خشم حق داد ولی کسی. که اشتباه کرده بوده آقابابا و پری. مامان بودن. خاله هم مثل تو بی گناه بوده. خاله هم مثل تو بهش دروغ گفته شده و حقیقت زندگیش ازش پنهان شده بوده. خاله نبوده که دلش بخواد بین شما این حال بد شکل بگیره. مامان آره تو حق داری عصبی باشی اما از آدمایی که واقعا مقصرن.

دستانش را روی میز درهم گره زد. نگاهش هم حالا به آنها بود:

- حرفای مشاور یادمه اما...

سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و بعد دوباره و این بار کوتاه زمزمه کرد:

- حالم خوب نیست!

می دانستم، حالش مدت ها بود خوب نبود. چیزی که مامان را قبل ترها سرپا نگه می داشت این بود که به خودش حق می داد، بابت خشمش، بابت به هم زدن مراسم ازدواج من و برنا، بابت مهاجرتش به اصفهان، بابت تمام تلخی ها و تندی هایش. مشاور اما همان طور که گاهی حق را دودستی به مامان تقدیم کرده بود، یک جاهایی هم حق را از بین دستانش بیرون کشیده بود. حالا مامان مانده بود و رنج مسیرهای اشتباه که به روی خودش نمی آورد!

#پرهون

#پارت_۶۲۵

قهوه ها را که آوردند، جفتمان فنجان ها را جلو کشیدیم و من با صدایی پس رفته زمزمه کردم:

- مامان دلت تنگ نشده؟

در سکوت تماشايم کرد، لبخند تلخی حالا روی لبهايم بود.

— برای وقتایی که عصرا یا خاله می‌اومد بالا یا تو می‌رفتی پایین پیش اون. برای آخر هفته‌ها که صدای خنده‌هامون می‌پیچید توی خونه. برای خریدهای خواهرانه‌ای که می‌رفتید و بعدش، توی آشپزخونه از این که خاله درست و حسابی چونه نزده بود و به نظرت جنسی رو بهتون انداخته بودن، غر می‌زدی. دلت برای اون روزها تنگ نشده؟

نگاهش را دوباره به قهوه‌اش دوخت. سعی کردم دوباره به او یادآوری کنم که حق در بخشی از این قصه با او بوده.

— آقابابا و پری‌مامان اشتباه کردن، تو حق داری! اما واقعا دلم می‌خواد بدونم که با وجود داشتن این حق نسبت به خشم و احساس سرخوردگیت، هیچ وقت دلت واسه گذشته تنگ نشده؟

صدایش می لرزید:

_____ از گذشته بیشتر توی خاطر من، اون نادیده گرفته شدن‌هایی یادمه که دلم رو می شکستن. اون تبعیض قائل شدن‌هایی که عرق سرد به تنم می نشوندن، اون صداهای داد و فریادی که پدرت به خاطر درک نکردنم، باعث می شد توی خونه بالا بره.

با آهی عقب کشیدم و مامان، فنجان قهوه‌اش را توی دستش چرخاند:

اما دلم واسه یه چیزی تنگ شده!

نگاهش کردم تا ادامه بدهد و جمله‌ی او، انگار بخشی— از روح من را مچاله کرد!

_____ برای وقت‌هایی که تو خوشحال تر بودی و بیشتر می‌خندیدی!

حتی فکر نمی‌کردم به چنین چیزی توجه کند. تمام این ماه‌ها، تمام وقت‌هایی که در اتاق مشاوره، گاهی تنهایی و گاهی با بابا و گاهی خانوادگی همراه جفتمان شرکت می‌کرد، مامان

#پرهون

#پارت_۶۲۶

فقط در تلاش بود از آن خشم و آن کینه رها شود. از کابوس‌هایش، همان‌هایی که درونشان مهرانه جایگاه بالاتری داشت و او، زیر پایش نشسته بود. مامان فقط می‌خواست آرام شود و قلبش از این رنج و سیاهی کنده شود. برای من هم مهم نبود که من را نمی‌دید، آب شدن و گریه‌های شبانه‌ام به چشمش نمی‌آمدند هم اهمیتی نداشت. همین که صدای دعوای او و بابا کمتر به گوشم

می‌رسید. همین که گاهی با هم حرف می‌زدند و بیرون می‌رفتند، همین که هرزگاهی مامان به قاب عکس‌های قدیمی نگاه می‌کرد و همین که گه‌گاه، وقتی با برنا حرف می‌زد، می‌نشست کمی عقب تر تا در زاویه‌ی دورین نباشد و او را تماشا می‌کرد، برای من کافی بود. حالا اما او داشت از چیزی حرف می‌زد که من فکر هم نمی‌کردم به آن توجه کرده باشد.

— حال من هنوز خوب خوب نیست اما، دلم می‌خواست
لااقل حال تو این طور نباشه!

صدایم گرفته بود و ناباور.

. مامان!

آه دیگری کشید:

- همه‌ی اون ساعت‌هائي که جلوی مشاور نشستم و خودم رو مجبور کردم به حرف زدن، در صورتی که یه صدایی توی سرم می‌گفت نباید این جا باشم و من دیوونه نیستم، به وقت‌هائي فکر می‌کردم که بهم گفته بودی مادر خوبی نیستم.

با ناراحتی تماشایش کردم، آن روزها کابوس بودند، کابوسی دنباله‌دار! دردانه‌ی آن روزها حسش به این زن، خشم بود و درد!

- اولش می‌خواستم بهتون ثابت کنم من مشکلی ندارم، هم به تو، هم به پدرت، هم به اونایی که توی تهران پشت سرم جا گذاشته بودمشون. اما بعدش، وسط یکی از جلسه‌هائي که تنها جلوی اون زن نشسته بودم، با سوالش فهمیدم یه چیزی غلطه!

نپرسیدم چه سوالی، چون خودش با حالی که انگار بغض از آن شره می‌کرد، با صدایی آرام و کم رمق نجوا کرد:

#پرهون

#پارت_۶۲۷

— ازم پرسید " حالا که از همه دور شدى و به نظرت
تصميم درستى گرفتي، حال خودت و خانوادهت خوبه؟"

حس کردم حالا مامان، برگشته به آن روز، وقتى حالا
چشم در چشم من، با حالى عجيب نجوا کرد:

- حالم خوب نبود!

هنوز سکوت کرده بودم، مى خواستم او حرف بزند. از وقتى
از او خواسته بودم چندروزي بيشتري تهران بمانيم، با اين
که بعد از کلى فکر قبول کرده بود اما، هيچ حرفى بينمان
رد و بدل نشده بود. حالا اما ميانهى مسير، وقتى بابا مانده
بود اصفهان تا به کارهايش برسد و ما براى اولين بار مادر و
دخترى با هم يك راه را طى مى کرديم، داشت از چيزهايى

می گفت که توی این سال‌ها، بین سکوت پر از دلخوری ما هرگز عنوان نشده بود.

- به نظر خودم بهترین کار و کرده بودم، یه بار از حقم دفاع کرده بودم، یه بار دلخوریم رو جار زده بودم، یه بار گله کرده بودم و حالا باید آدم‌ها متهم می‌شدند. یک بار همه چیز همون طوری شده بود که من دلم می‌خواست، حتی تو هم با برنا نرفته بودی و پیش خودم مونده بودی، اما حالم خوب نبود.

سوالم با صدای آرام و کم‌جان، به گوشش رسید:

- چرا!!

- چون با وجود محق بودن، باز متهم من بودم، هیچ‌کس خشم و دردم رو درک نکرده بود، حق داشتم، دلشکسته بودم اما مورد سرزنش همه قرار گرفته بودم و توی نگاه

آدم‌ها، تبديل شده بودم به يك مادر بد، همسرِ بد و فرزند بد.

چندثانيه تماشايم كرد، چندثانيه‌ي طولاني! به نظرم تا قبل از اين روز، من و مامان هيچ وقت اين طور حرف نزده بوديم. هميشه يكي از ما صدايش بلند بود، يكي از ما طلبكارتر بود، يكي از ما از آن يكي رنج به دلش مي‌كشيد و حالا، اولين بار بود شايد كه ما فقط داشتيم حرف مي‌زديم. بدون اين كه بخواهيم هم را قضاوت كنيم و بدون اين كه بخواهيم هم را برنجانيم.

_ من دلم براي اون روزها نمي‌تونه تنگ بشه دردانه، براي من اون روزها سراسر درد بودن.

آن لحظه ته چشمانش ديگر قدرت و كينه‌ي گذشته نبود، بلكه فقط خستگي به جا مانده بود. يك خستگي عميق. خستگي‌اي كه بعد از آن آخرين جمله انگار طوري زياد شد كه به تن من هم رخنه كرد.

#پرهون

#پارت_۶۲۸

- چي حالت رو خوب مي کنه؟

صدایم آرام بود، نمی خواستم سرزنشش کنم. نمی خواستم به او بگویم از این که هنوز گاهی ردپای آن کینه و دلخوری وسط صدایت به گوشم می رسد غمگین می شوم. نمی خواستم ناامیدش کنم از حرف زدن! با سوالم، نفس عمیقی کشید و پوست لک آورده ی صورتش را لمس کرد:

- نمی دونم!

نگاهم به دستانش دوخته شد، نمی لرزیدند اما تنها بودند، من این تنهایی را می دیدم.

— نمی‌دونم چون حس می‌کنم هیچ چیزی نمی‌تونه روزهای
که از دستم رفته رو برگردونه. عمر من برنمی‌گرده و هیچ
کدوم از روزهایی که واقعا عذاب کشیدم، جبران نمی‌شن!

دلم می‌خواست دستش را لمس کنم اما نتوانستم. حق با
او بود و این جمله، چیزی بود که من هم باورش داشتم و
شاید به همین دلیل گاهی نمی‌توانستم رنجی که پشت سر
گذاشته بودم را نادیده بگیرم و مثل دخترهای عادی
دستانش را بگیرم. صدایم آرام شد:

- آره، جبران نمی‌شن!

فهمید از چه حرف می‌زنم. برای همین نگاهش آن طور
ابری شد و با دم و بازدم عمیقی زمزمه کرد:

- و برای همینه که حرف زدن از شون بی‌فایده‌ست.

پرهون

زهرا ارجمندنيا

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست، لبخندی که نوزده‌ماه
بود آدم‌ها را فریب می‌داد تا به آن‌ها نشان بدهد حال
خوب است!

— همه‌ی این رنج به خاطر به موقع حرف نزدن مامان،
شاید اگر هممون این رو می‌دونستیم، حالا حالمون بهتر
بود!

توی فکر فرو رفت و من قهوه‌ی سرد شده را عقب
فرستادم، نگاهم را چرخاندم به اطراف و صندلی را عقب
فرستادم.

- می‌رم سرویس، قهوه‌ت رو بخور بیا سمت ماشین!

#پرهون

#پارت_۶۲۹

حرفی نزد، فقط تماشايم کرد و وقتی خواستم از کنار ميز عبور کنم، دستم را گرفت، ايستادم و به چشمانش زل زدم. لحظاتی طول کشيد تا زمزمه کند:

— از تهران اومدن من، رویا نساز دردانه، من حتی خودمم نمی‌دونم دقیقا احساسم چیه!

آهی کشيدم، دست مخالفم را روی دستش گذاشتم و وقتی گره‌اش باز شد و توانستم دستم را عقب بکشم، آن لبخند تلخ را تکرار کردم. روان‌شناس‌ها معجزه نمی‌کردند و خوب می‌دانستم قرار نبود مامان همه چیز را تمام شده بداند. مستقیم و با صدایی که لرز داشت به من می‌فهماند که نباید فکر کنم آمدنم به منزله‌ی موافقتش و حل اختلافش با خاله خواهد بود. صدایم نه لرزید و نه نگاهم را از چشمانش فراری دادم.

— نزدیک دوسالی هست که دیگه بلد نیستم رویا بسازم مامان، خیالت راحت!

بعد از کنارش گذشتم، تابلوی سرویس بهداشتی را دنبال کردم و با ورودم به سرویس، روبروی شیر آب ایستادم. به چشمانم توی آینه خیره ماندم، به موهای فری که دور صورتم را پوشانده بودند و شالم که سر خورده بود روی گردنم. به گردنبنده اردکی که هدیه‌ی تولد پری‌مامان و آقابابا بود و به گل‌سری که برنا یک روز برایم خریده بود و حالا، اجازه نمی‌داد موهایم جلوی چشمم بیایند. بعد محکم پلک‌هایم را به هم چسباندم و با فشردن سنگ لبه‌ی روشویی، سرم کمی خم شد! چندثانیه نفس نکشیدم و بعد وقتی چشمانم باز شدند، خیره به مویرگ‌های سرخ دورتادور مردمک‌هایم، یکی از آن لبخندهای مصنوعی و دم‌دستی را تحویل چهره‌ام دادم. باید محکم می‌ماندم! وقت برای گریه زیاد بود، یک روز می‌نشستم و برای همه‌ی این روزها و ماه‌هایی که الکی خندیدم و با وجود درد استخوان‌هایم، سرپا ماندم، اشک می‌ریختم. یک روز که دیر هم نبود و رویاپردازی درونش آزاد بود!

پری مامان به خاطر چندروزی که قرار بود تهران بمانیم، سر از پا نمی‌شناخت. باورش نمی‌شد که مامان بالاخره راضی شده بود بعد مدت‌ها چندروزی آن جا بماند و این را، نگاه‌های براقش که هی بینمان می‌چرخید نشان می‌داد. تخت آقابابا را انتقال داده بودند به پذیرایی خانه. برای این که راحت دراز بکشد و مهمان‌هایی که برای عیادت می‌آمدند، مجبور نشوند در

#پرهون

#پارت_۶۳۰

اتاق خواب او را ببیند. چهره‌اش تکیده بود و رنگ پریده، هرگز او را با این احوال به خاطر نداشتم. او همیشه استوار، سالم و قوی بود. در نظرم پری مامان را روی آن تخت دیدن به مراتب راحت تر از تماشای او بود. به او مریضی- نمی‌آمد، روی بستر دراز کشیدن و با چشمانی بی‌رمق تماشا کردن هم، اصلا به شخصیتش نزدیک نبود.

با این وجود لبخند روی لب‌هایش نشان از رضایتش نسبت به بودنمان داشت.

از وقتی رسیده بودیم، خاله پایین نیامده بود. مامان، لباس از تن نکنده، مشغول پذیرایی از مهمانان شده بود و من هم، به بهانه‌ی خستگی چندین ساعت رانندگی، به اتاق خواب رفته بودم تا کمی دراز بکشم و سروصدای مهمان‌ها، بگو بخندهایشان و صحبت‌های معمولشان تا توی اتاق تاریک می‌رسید.

هرچه از این دنده به آن دنده می‌چرخیدم، خواب به چشمانم نمی‌آمد اما حس می‌کردم به محض ورود به این خانه خستگی عمیقی، به جانم حمله کرده. خستگی‌ای که بی‌حالم کرده بود اما خواب آلود، نه! جنس این حال را می‌دانستم. جنس عذاب، اشک‌ها و دردهایی بود که توی این ساختمان تجربه‌اش کرده بودم. انگار بخشی—از روح دردانه‌ی گذشته، سرگردان توی این خانه جا مانده بود. بین بام، طبقه‌ی سوم، اتاق خالی شده‌اش و حیاط می‌چرخید، اشک می‌ریخت و حالا نزدیکی‌ام به آن روح

جامانده، من را درگیر فشاری کرده بود که نا و رمق برایم نگذاشته بود.

خسته از به پهلو چرخیدن، وقتی خواب چشمانم را پس می‌زد، نشستم سرجایم و بین تاریکی‌ای که آنقدر نبود تا اتاق و وسایلیش قابل دیدن نباشند، سر چرخاندم. موهایم را با کشی— که دور مچم بود جمع کردم و وقتی سرپایین انداختم تا دمپایی‌هایم را پیدا کنم، ضربه‌ای به در اتاق خورد و بعدش، پری مامان با هول دادن ویلچرش تو آمد. من را که نشسته دید، لبخندی زد و با فشردن برق زمزمه کرد:

- می‌دونستم خواب نیستی!

نفس عمیقی کشیدم و پلک‌هایم از هجوم نور، برای ثانیه‌ای جمع شدند، ویلچرش را که جلو کشاند، برخاستم و با پوشیدن دمپایی‌ها، در اتاق را پشت سرش بستم.

- چیزی شده؟

#پرهون

#پارت_۶۳۰

— نه قربون شکلت برم، فقط خواستم کمکم کنی بریم بالا.
می‌خوام برم سراغ مهرانه و بکشونمش پایین.

دوباره نشستم روی تخت و با چشمانی که خسته بودند
اما خواب توی دلشان نبود، آرام پرسیدم:

- چرا زنگ نمی‌زنید؟

- زنگ زدم، بهونه میاره. گفتم حضوری برم سراغش!

به دست‌هایم خیره ماندم.

— شايد بايد به خاله حق بديم. نبايد از روز اول توى فشار قرار بديمش. ما هم تازه رسيديم و مامان يكم خسته‌ست، ممكنه اين خستگى باعث بشه يكم بدخلق بشه و خاله رو برنجونه.

(اين رمان فايل قانونى و حلال نخواهد داشت و خوانش فايل آن، در هر كانال و يا سايتى، بدون رضايست نويسنده خواهد بود)

صدای پری مامان پر از افسوس بود.

— مامانت چشمش به در خشک شده تا ببينه مهرانه پا پيش مى‌ذاره يا كه شمشير رو از رو بسته. مى‌ترسم از نيومدن مهرانه، دلخوری جديد بسازه.

چرا فكر مى‌كردم تهران آمدن و درست كردن خرابه‌ها، كار راحتىست؟ چندثانيه به صورت پری مامان زل زدم و بعد، آرام دستم را روى دستش گذاشتم.

- پس شما بمونيد، خودم درستش مي كنم.

توي چشمانش نگراني نشست:

— خودت مي خوي بري؟ نه مامان، نمي خوام اين بار رو
روي دوش تو بذارم.

بار هميشه روي دوش من بود، فقط آنها نميديدند.
لبخند غيرواقعي ام، ديگر من را متنفر مي كرد از انحنای
لبهايم. موبايلم را از روي پاتختي برداشتم و آرام تكانش
دادم:

- من نه، ستون پنجم هام، دارا و ايليا!

چندثانيه به تلفن چشم دوخت و بعد، با يك نفس عميق
سري تكان داد.

— راست می گی مامان، از اون دوتا بچه ی جونور من، همه کار برمیاد! حتما می تونن مهرانه رو بکشونن پایین تا شر جدیدی درست نشه!

#پرهون

#پارت_۶۳۱

هنوز چیزی نگفته بودم که غم، توی چشمانش سایه انداخت و با حسرت آشکاری زمزمه کرد:

— هرچند، شر اصلی رو خود ما درست کردیم، وای به ما...
وای به ما که ثمره های عمرمون حالا این طور از هم گریزونن و نمی تونم یقه ی هیچ کسی — رو جز خودم و پدرشون بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم، آدم های این خانه هرکدام لااقل فهمیده بودندن کجا ایستاده اند و چقدر خطا باید روی

شانه‌هایشان حمل کنند. من هم امید داشتم به همین دانستن که دوباره برگشته بودم این‌جا، توی این اتاق که روزهای آخر حضور برنا در ایران، ساکنش بودم.

- درستش می‌کنیم!

این را با صدای نامطمئنی زمزمه کردم و او خیره شد به صورتم. چندثانیه طول کشید تا جواب بدهد:

- باید درست بشه مامان، به خاطر تو و اون بچه‌ی غریبم شده، باید درست بشه.

سرم را تاب دادم. می‌دانستم از سر عزیز بودنمان بود که بیشتر غصه‌ی ما را می‌خورد. عذاب وجدان رابطه‌ی ما، همه‌ی آدم‌های این خانواده را پیر کرده بود. چه آنی که واقعا مقصر بود و چه آنی که سهم خطای کمتری داشت. اما این رابطه باید درست می‌شد برای دوباره سرپا شدن این

خانه! من و برنا متصل بوديم به آدم‌هايي كه توى اين
ساختمان عمر را سپرى كرده بودند.

- درست بشه به خاطر خودشون.

بغض توى چشمانش بالا آمد.

— ايشالا مامان، نمى‌دونم غم كى رو بخورم. بچه‌م مرجانه
تنها شده با دور شدنش از ما. دلم آتیشه از تنهائي مامانت.
مى‌دونى چيه بچه‌م؟ سخت‌ترين چيز براى يه مادر اينه كه
بفهمه در حق بچه‌ش خطا كرده و يه عمر باعث رنجش
بوده.

صداديم گرفت:

- خيلى از مادرا اشتباه مى‌كنن.

#پرهون

#پارت_۶۳۲

دوباره توی چشمانم زل زد، کم مانده بود اشکش بریزد.
صدایش هم پیرتر شده بود.

- ولی من فکر می کردم هیچ وقت اشتباه نمی کنم ماما!

بعد از این حرف بود که با یک آه، ویلچرش را چرخاند.
خیره بودم به جایی حوالی شانهاش. شاید حلقه‌ی اصلی
همین بود. این که مادریدرها همیشه فکر می کردند اشتباه
نمی کنند. شاید مشکل از همین جا شروع شده بود که آدم
بزرگ‌ها، تصور کرده بودند همیشه از بچه‌هایشان بیشتر
می فهمند. شاید هم تقصیر فرهنگی بود که توی مغزشان
فرو کرده بود که مادر و پدر، هرگز بد فرزندش را
نمی خواهد، پدر و مادر مقدس هستند، پدر و مادر خطا
ندارند. پری ماما هنوز به در نرسیده بود که صدایش
کردم:

- پری مامان!

ویلچرش را متوقف کرد و سرش را چرخاند. قطره اشکی که لحظات قبل در شرف ریختن بود، حالا داشت روی گونه اش سر می خورد که آن سوال را با آن لحن عجیب پرسیدم. جوابش برایم مهم بود.

- شما از مامان خواستید شما رو ببخشه؟

سری تکان داد، صدایش هنوز آرام بود تا از در اتاق بیرون نرود.

- بارها مامان، هربار تلفنی...

پریدم بین حرفش، آن هم وقتی داشتم نزدیکش می شدم.

— نه منظورم اينه يه كه طوري باور كنه پشيمونيد، يه طوري كه بفهمه بهش حق داديد، يه طوري كه پشتش توجيه نباشه كه من نمي دونستم و نمي خواستم و...

نفس عميقي كشيدم و حرفم را قيچي كردم. بعد جلوي ويلچر زانو زدم و خيره توي چشمانش لبهايم تكان خوردند:

- مي دونيد، براي مامان واقعا ديگه مهم نيست شما از قصد بين اون و خاله فرق گذاشتيد يا بدون نيت خاصي، اصلا براش اهميتي نداره كه چرا اين اتفاق افتاده، اون فقط مي خواد شما بهش حق بديد، فقط مي خواد از ته قلب ازش دلجوئي بشه، شما تا حالا اين كار و كرديد؟

#پرهون

#پارت_۶۳۳

هنوز خيره بود توى چشمانم، حالا آن قطره اشك رسیده بود زیر چانه‌اش و قطره‌ی دیگری داشت متولد می‌شد. پر از فکر بود و سوال. انگار داشت دنبال چیزی که گفته بودم می‌گشت. چیزی که حالا حس می‌کردم هرگز اتفاق نیفتاده بود، برای همین آن طور ناامیدانه سر تکان دادم:

- این کار و نکردید، مگه نه؟

- من... من همیشه بهش گفتم من و ببخشه اما...

لبخندم، پر از غم بود و یأس!

— می‌دونی چیه پری‌مامان؟ ما هممون کم‌کاری کردیم. انگار انقدر خسته بودیم اون روزها که فقط می‌خواستیم برای مدتی کوتاه هم شده به آرامش برسیم و بعد دوباره بجنگیم. برای همین خیلی کارهایی که باید انجام می‌دادیم رو از یادمون بردیم.

بعدش كامل روى زمين نشستم. حس مى كردم خيلى از آينده مى ترسم. از اين كه اين روزها هيچ وقت درست نشوند. صدائيم كمى رنگ بغض داشت، من بغض مى كردم، او به جايم اشك مى ريخت و با حالى شكسته تماشايم مى كرد.

— اون روزها كه برنا رو داشتم راهى مى كردم، به خودم قول دادم يه روز دوباره تلاش كنم براى سرپا كردن حال دل آدمائى اين ساختمان. يادم رفت اما... انگار عادت كرده بودم برنا رو از پشت صفحه‌ى لپ‌تاب ببينم و مى ترسيدم دوباره وارد زمين جنگ بشم. يادم رفت بايد يه كارى كنم اين نخى كه به مو رسيده پاره نشه. بيمارى آقابابا يادم انداخت عمرمون به شكل عجيبى داره مى گزره و اگه دست روى دست بذارم، شايد با يه داغ...

چشمانم را بستم، حتى نمى خواستم ادامه‌اش بدهم. چندثانيه پلك‌هايم را بهم فشردم و بعد، همراه با باز كردنشان، خيره به چرخ ويلچرش با صدائى ويترانه‌تر ادامه دادم:

— دور از جون همتون، اما ترسیدم. ترسیدم بار بعدی
 بخوایم وقتی عزیزی رو داریم خاک می کنیم جمع بشیم و
 دیگه نشه این خانواده رو سرپا کرد. به خودم گفتم الان
 وقتشه، الان باید یه کاری کنم. باید به قولی که به خودم
 دادم عمل کنم. برای همین مامان رو مجبور کردم بیایم
 چندروز تهران بمونیم، من اون روزا، از شما هم قول گرفته
 بودم وقتی این روز رسید بهم کمک

#پرهون

#پارت_۶۳۴

کنید. یادتونه؟ ازتون خواستم بهم کمک کنید تا بفهمم
 خانواده اصلی ترین نقطه‌ی حیات آدمیزاده. گفتم غصه
 خوردن بسه و خواستم این بار مادر عادل تری باشید.

نگاهم از روی ویلچر، تا چشمانش بالا آمد، چشمان خیس
 و غم‌دارش!

– اما يادم رفته بود چندا حلقه اين وسط گم شده كه حالا ما انقدر دوريم از دوباره يه خونه شدن.

لبم را زير دندان كشيدم و ناليدم:

– اولين حلقه هم همينه، پري مامانم... قربونتون برم، شما بهترين مادر بزرگ بوديد برام اما بهترين مادر نبوديد. من و ببخشيد كه دارم اين و مي گم اما، مامانا مقدس و بي خطا نيستن. مامانا گاهي نمي تونن عدالت رو رعايت كنن، گاهي حتي نمي دونن چطور بايد از بچه شون عذرخواهي كنن.

نفس عميقي كشيدم تا خودم را پيدا كنم و بعد، با بالا كشيدن بيني ام نجوا كردم:

– سخت ترين چيز براي مادرا احتمالا بعد اين كه بفهمن در حق بچه شون كوتاهي هاي داشتند اينه كه بخوان ازش معذرت خواهي بكنن.

توی چشمان خیس و بدحالش زل زدم:

— می‌دونم که برای پدرمادرا، معذرت خواهی کردن خیلی
سخته، می‌دونم بارها لفظ عذرخواهی رو داشتید و از
مامان خواستید ببخشه اما...

پريد بين حرفم، اين بار خودش با صدایي که تازه انگار
هوشيار شده بود.

اما کافی نبود، مگه نه؟

شانه‌هایم تکان خوردند، صورتم تأسف محض و غصه‌ی
قدری را یدک می‌کشید.

— کافی نبود چون مامان چیزی که می‌خواست رو هنوز
نشنیده، به مامان ثابت کنید توهمش نبوده، الکی حساس

نشده، بيخودی همه چیز رو بهم نزده. بذاريد باور کنه که شما قبول کردید اشتباهی داشتيد. بعدش فکر کنم حال قلبش بهتر بشه.

هنوز خيره‌ام بود که دست روی دستانش گذاشتم و همه ی التماس را توی چشم‌ها و صدایم ريختم.

— پری مامان من فقط رسیدن به برنا رو نمی‌خوام، می‌خوام حال هممون کنار هم خوب باشه! کمک کنید!

چند ثانیه‌ی بعد، دستان پیرش را از زیر دستم بیرون آورد و رویشان گذاشت، چشمانش حسابی سرخ شده بودند و مژه‌های کوتاهش خیس! صدایش خیلی گرفته بود:

- مادر بدی بودم براش!

این چیزی بود که یک بار مامان هم به من گفته بود. تنم لرزید از تکرار یک جمله در دو نسل. مامان، زیر تربیت

مادری که فکر می کرد برایش کافی نبوده، تبدیل شده بود به
مادری که برای من کافی نبود. انگار این چرخه تمام نمی شد
و اگر من هم می شدم یکی از دنبال کننده های این چرخه،
حتما از غصه می مردم. وحشت این فکر، دستانم را سرد
کرد و درمانده زمزمه کردم:

- کمک کنید هممون رو نجات بدیم از بد بودن.

آهی کشید، دستانم را فشرد و بعد محکم چشمانش را
بست، لحظاتی بعد وقتی بازشان می کرد، حس کردم چیزی
که نیاز داشتم داخل مردمک هایش بودند، چیزی مثل
عشق، عذاب وجدان و قدرت برای ساختن یک ویرانه!
یک ویرانه که بیشتر مادرهای این قصه کلنگش را کوبیده
بودند. همان هایی که بهشت زیرپایشان بود اما، بی خطا
نبودند!

* Roman

#پرهون

#پارت_۶۳۵

دراز کشیده بودم روی چمن‌های مصنوعی، خیره به آسمان، خیره به ستاره‌هایی که نبودند و یا اگر هم بودند، به چشم من نمی‌آمدند. سرما پوست صورتم را خشک کرده بود اما، دلم نمی‌خواست تکان بخورم. حتی خشکی استخوان‌هایم که نشان از طولانی قرارگرفتم در آن حالت بودند هم، متقاعد نمی‌کردند که حرکتی کنم. یک جورهایی می‌خواستم توی آن حالت قفل شوم، برای مدتی طولانی به خوابی زمستانی بروم و وقتی بلند می‌شدم، بهار آمده باشد و برنا، از بالای سرم نگاهم کند.

- یخ می‌زنی خل!

صدایش، باعث شد آه آرامی بکشم. نمی‌خواستم حرف بزنم اما نمی‌شد اعتراضی به آمدنش نداشته باشم.

- می‌خوام تنها باشم!

- الان چهل دقیقه‌ای هست تنهایی، بیشترش زیادیت می‌شه!

بی حوصله از مزاحمتش، چشمانم را بستم و با یک نوچ کشیده، از آن احساس گره خوردگی در زمان رها شدم. چیزی که خوشایندم نبود و باعث شد با وجود درد عضلات خشک شده‌ام، بنشینم و به سمتش بچرخم.

____ حوصله ندارم دارا، امشب قدر تمام عمرم سر لج و لجبازای این دوتا خواهر گوشت تنم ریخته، برو بذار یکم توی حال خودم باشم.

ایستاده بود اما با نشستن من، او هم نشست کنارم و بدون توجه به درخواستم، خیره توی چشمان معترضم زمزمه کرد:

- فکر نمی‌کردم بیای روف، بهر حال این جا برای جفتتون...

پريدَم بين حرفش.

— خودم فکر نمی کردم پیام، اما اومدم و حالا اعصابم خیلی داغونه، حرفت و بزن بعد برو!

— خب بابا، یکی دیگه رفته، یکی دیگه با یکی دیگه دعواش گرفته، حرصش رو سر من خالی می کنی؟

#پرهون

#پارت_۶۳۶

کلافه از نفهمیدنش، چشمانم را بستم و محکم پلک‌هایم را فشردم. آمدنم به روف یک جور دیوانگی بود و من با علم به این دیوانگی تن داده بودم و همه‌ی خاطرات، جلوی چشمانم ریشه بسته بودند. حالا من مانده بودم و کلی تصویر زنده، اما آنی که باید را نداشتم. حالم خوب نبود و حتی نمی‌خواستم به خوب بودن تظاهر کنم. نیاز داشتم امشب را کمی از آن نقش دردانه‌ی با همه چیز کنار

آمده، فاصله بگیرم تا برای فردا و روزهای بعدش، باز بتوانم لبخند بزنم و ادای آدم‌های پوست کلفت را دریاورم.

– نمی‌فهمم چرا انقدر قاتی کردی، مامانم و مامانت امشب خیلی هم بد رفتار نکردن.

چشمانم باز شدند، تلخی گره خورده توی مردمک‌هایم را نمی‌دید که سربه‌سرم می‌گذاشت:

- خیلی هم بد رفتار نکردن؟ سر سفره در دورترین فاصله از هم نشستن، هیچ کدوم درست و حسابی لب به غذا نزدن، حتی مستقیم به هم نگاه هم نکردن. بعد شام هم باز با فاصله‌ی زیاد از هم نشستن و اخم‌های جفتشون درهم بود. انگار که دوتا دشمن توی یه خونه و زیر یه سقف قرار گرفتن.

- ولی سلام و شب‌بخیر رو به هم گفتن!

دهانم باز ماند از حجم بی خیالی اش و او خونسرد شانه‌ای
بالا انداخت. بعد هم سوییشرتش را از تن درآورد و پرت
کرد سمت من.

— بگیر بپوش سرما نخوری اون اخوی من و اون سر دنیا به
دلشوره بندازی!

سوییشرت را پرتاب کردم سمت خودش و تنم را عقب
کشاندم تا به دیواری کوتاه بام تکیه بدهم.

- انقدر داغم که سرما نمی فهمم!

- پوستت سرخ شده خل، بگیر بپوش!

به جای ادامه دادن این بحث، خسته تماشایش کردم و
دستم را بین موهای گره خورده‌ام فرو بردم.

- تو برای چی اومدی بالا اصلاً؟

#پرهون

#پارت_۶۳۷

خودش را جلو کشاند، سوییشرت را از جلو، روی تنم قرار داد تا کمی جلوی سوز هوا را بگیرد و بعد، با نفسی عمیق زمزمه کرد:

- اقبال بهم یه خبری رو رسوند که حس کردم باید بدونی.

نگرانم شدم و کمی صاف تر نشستم، تنها خبری که اقبال می توانست بدهد در رابطه با برنا بود.

- چی؟ چرا به خودم نگفت؟

- خواست گوشي رو دست من بده تا اگر شدي بود فكرش،
تو رو روشن كنم. نمي خواست اميد بيهوده بده بهت. منم
خيلي بالا پايينش كردم و به نظرم سخت هست اما نشدي
نيست.

داشت ديوانه ام مي كرد نصفه شبي، شب مزخرفي كه
پشت سر گذاشته بودم، همين مسخره بازي هاي او را كم
داشت.

- خب، من و روشن كن! چي نشدي نيست؟

- متأسفانه سوختي و اتصالي كردي!

لب هاهيم را بهم فشردم تا جيج نكشم. اين پسر- هميشه
مي توانست من را عصبى كند.

— دارا دارا، محض رضاي خدا، من امشب واقعا ظرفيتش
رو ندارم.

— خیلی خب بابا بی جنبه، گفتم می‌خوان برای تعطیلات
نوروز، بیان ترکیه!

چهره‌ام توی هم رفت، منظورش را دقیق نفهمیده بودم. او
هم انگار این را فهمید که با نوک انگشت به پیشانی‌ام
کوبید:

- سر همین می‌گم سوختی دیگه.

دستش را پس زدم، سوییشرتش را هم انداختم کناری و
یک نفس عمیق کشیدم.

- واضح‌تر حرف بزن.

بالاخره جدی شد.

— دردانه، خوب می‌دونی اینا تا درسشون تموم نشه راحت نمی‌تونن بیان ایران. چون دوباره برای برگشت به آمریکا باید ویزا دریافت کنن. البته فرقی نداره ترکیه هم بیان باز همین روند رو داره ولی دریافت ویزای مجدد از خود ترکیه براشون راحت‌تره. به خاطر روابط سیاسی دو کشور توی

#پرهون

#پارت_۶۳۸

برگشتن یکم دست و دلشون می‌لرزه. ترجیح می‌دن تا درسشون تموم نشده در دسری نخرن! حالا بعد دو سال می‌خوان تعطیلات نوروز بیان ترکیه، قراره خانواده‌هاشونم بیان اون جا، هم و ببینن.

صدایم کم‌رمق شده بود، دستانم هم در ثانیه سردتر از قبلشان شده بودند.

- یعنی، برنا هم...

پريد بين حرفم.

— برنا هنوز از برنامه‌ی اقبال خبر نداره. ولی صد در صد باهاشون میاد و احتمالا از تو هم می‌خواد اون تایم بری ترکیه.

دست سردم را گذاشتم روی گردنم و انگار همه‌ی فشار امشب، تبدیل شد به یک لایه‌ی شفاف اشک روی چشمانم.

- راست می‌گی دارا، یعنی می‌شه ببینمش؟

خندید، از آن خنده‌هایی که شبیه برادرها نشان می‌داد.

- آره، می‌تونی ببینیش اما...

قلب تازه گرم شده‌ام، دوباره رو به سردی رفت با امای
 انتهای جمله‌اش. صدایم هم کم‌جان شد:

- اما چی؟

— نزدیک چهارماه فرصت داری دردانه، اگر بشه توی این
 تایم مامانا رو آشتی بدیم یعنی....

مکثی کرد و رو به نگاه خیره‌ام نجوا کرد:

- می‌دونی می‌خوام چی بگم مگه نه؟

همه چیز را کنار هم گذاشتم، شبیه یک پازل که تکه‌های
 کمی داشت و درست کردنش زمان زیادی نمی‌برد. ابرویم
 بالا پرید و بعد، همان دست سرد چسبیده به گردنم را بالا
 کشاندم. تا روی لب‌هایم، بعد چشمانم و بعد موهایم.
 انگار گرمای زیادی در ثانیه به جسمم تحمیل شده بود که
 تحملش را نداشتم. برای همین ایستادم، کمی گام برداشتم

و بعد با روشن شدن همه چیز، متوقف شدم و چرخیدم سمتش. داشت نگاهم می کرد که ناباور زمزمه کردم:

- یعنی می گی توی ترکیه...

پريد بين حرفم، آن هم وقتی داشت می ایستاد تا مقابلم قرار بگیرد. شوخی نداشت و دارا وقتی جدی می شد، یعنی باید به او گوش می کردم:

— خوبه که همیشه هم گیج نیستی، دقیقا دردانه! دقیقا همون چیزی که توی فکرته!

مردمک هایم کمی درشت تر شدند و بعد، هردو دستم آرام افتاد دو طرف بدنم. دمای بدنم بالا رفته بود و مغزم حالا پر از صدا بود. از همه مهم تر اما یک صدا وجود داشت که پرضرب توی دیوارهای مغزم تکرار می شد "نزدیک چهارماه فرصت داری دردانه"

و فقط کسی- که مرجانه و مهرانه را می شناخت می دانست
چهارماه چقدر زمان کمیست!

#پرهون

#پارت_۶۳۹

پری مامان از مامان خواسته بود با هم به امامزاده صالح بروند. به نیت زیارت اما بیشتر برای یک خلوت تا او با مامان حرف بزند. حرف هایی که این بار در دلشان توجیه و دفاعی نبود. او می خواست فقط یک مادر پشیمان باشد و مامان، یک فرزند که حق گله از او را دارد. مامان به اجبار با او همراه شده بود اما می دانستم با حال بهتری برمی گردد. بعد رفتن آن ها، خاله به طبقه ی پایین آمده بود. داروهای آقابابا را که دادم، کنار تخت او نشستم و خیره به خاله که توی آشپزخانه برای او آبمیوه ی طبیعی می گرفت، به حرف های آن شب دارا فکر کردم. به رویایی که برایم به تصویر کشیده بود و من با این که می خواستم اما بلد نبودم چطور باید به آن برسم. این روزها فقط داشتم با

دلم جلو می رفتم و عجیب می ترسیدم که دلم راه را اشتباه
نشانم داده باشد.

- تو چرا با مادر بزرگ و مادرت نرفتی؟

صدای گرفته‌ی آقابابا سرم را چرخاند سمتش. هنوز هم به
بیمار دیدن او عادت نکرده بودم.

_____ می خواستن خلوت کنن، پری مامان حرف داشت با
مامانم!

مشخص بود پری مامان برای بدتر نشدن حال اقابابا، از
حرف‌های من و گلایه‌هایم توی اتاق، به او چیزی نگفته
بود. انگار این جنگ، حالا فقط جنگ خانم‌های ساختمان
بود. او می خواست خودش دختر رانده شده‌اش را برگرداند
به آغوشش و من هم، می خواستم موفق شود چون به
پری مامانی که می دانست باید چه کند و حالا به خودش

آمده بود، بيشتر از پري مامان غصه دار و سردرگم نياز داشتم.

- مي دوني دلم چي مي خواد دردانه؟

- آب؟

اين را سوالی پرسيدم، چون حس کردم دهانش خشک است اما او با لبخندی محو زمزمه کرد:

— آب جسمم رو سيراب مي کنه، اما من به چيزی نياز دارم که روحم رو سيراب کنه.

يك چشمم را بستم و شكل آدم های متفكر را به خودم گرفتم:

- يعنى به پرى مامان نياز داريد؟ آقابابا، تازه رفتن كه، چقدر وابسته‌اى شما به زنت!

#پرهون

#پارت_۶۴۰

لبخندش عمق گرفت و خيره توى چشمانم آهسته و برخلاف لبخندش، با صداي غم‌دار زمزمه كرد:

- به اين نياز دارم كه شوخى‌هاى واقعى باشه!

نگذاشتم لبخندم محو شود، پاهايم را روى مبل توى شكم جمع كرده بودم و توى خودم گره خورده بودم.

- واقعى‌ان!

— شبیه وقتی که داکي و داکورو داشتی، برنارو داشتی،
 اتاقت رو طبقه‌ی بالا داشتی، کلاس‌هات و کارت رو توی
 این شهر داشتی، انگیزه برای سر به سر ما گذاشتن رو
 داشتی یا مثل وقت‌هایی که شیطنت می‌کردی و مجبور
 بودم من جلو بیفتم تا کسی کار به کارت نداشته باشه!

شبیه یک رویای دور بود آن روزها، لبخندم کمرنگ شد و
 دلم خواست حالا داکي و داکورا با هم داشته باشم. دلم
 چقدر برای اردک از دست رفته‌ام تنگ بود.

- اون روزا همه چیز رو داشتم، جز یه چیز...

نفس عمیقی کشید و تماشاایم کرد تا ادامه بدهم و من باز
 لبخند زدم و سر به سمتش چرخاندم.

— آرامش توی خونه‌ی ما نبود. همیشه مامان و بابا دعوا
 داشتن و حالشون خوب نبود. من همه چیز داشتم ولی
 خونه‌ی آروم نداشتم.

- الان داری بابا؟

سری تاب دادم، کمی صدایم گرفت و پاهایم را روی زمین
قرار دادم:

— مدتیہ مامان و بابا صدقه سر مشاوره‌هایی که به زور
مجبورشون کردم برن، آرومن. الان یه خونه‌ی نسبتاً آروم
داریم اما، من هیچ کدوم از دلخوشی‌های گذشته رو ندارم.

با آن چشمان بیمارش متأسف به صورتم زل زده بود که با
یک نفس عمیق سعی کردم بخندم.

— هیچ وقت توی زندگی همه چیز رو با هم نمی‌شه داشت
آقابابا، اما کسی این و بهم نگفت، من خودم فهمیدمش!

#پرهون

#پارت_۶۴۱

بعد هم دست ضعيفش را لمس كردم و فشردم. چشمانم
كمي گرفته بودند.

— براي سيراب شدن روحتون كه نشد كاري كنم اما برم
ببينم خاله آبميوه رو گرفته يا نه، تا لااقل جستمون سيراب
بشه!

بعد هم برخاستم. زير نگاه خيره و غصه دارش به سمت
آشپزخانه رفتم و با تماشاي خاله كه جلوي آبميوه گيري،
بي هدف ايستاده بود چندثانيه متوقف شدم. چطور
جريان زندگي ناگهان در همي ما از بين رفته بود؟ خاله
انگار حضورم را احساس كرد چون با صورتی درهم چرخيد
و به محض ديدنم، چندثانيه طول كشيد تا لبخند بزند.

- اومدی دنبال آبميوه؟

سری تکان دادم، پارچ کوچک را از زیر آرمیوه گیری درآورد و با ریختن محتویاتش داخل لیوان آقابابا، دستمالی هم روی کابینت کشید تا کثیفی آرمیوه را پاک کند:

— این جا رو گند برداشت، تو این و بیر بده بهشون تا من یکم جمع و جور کنم.

لیوان را گرفتم، کاری که خواست را کردم و با دادنش دست آقابابایی که هنوز نگاهش سنگین و خیره بود، یک لبخند هم تحویلش دادم و برگشتم به آشپزخانه. می خواستم کمکش کنم، حتی اگر این کمک کردن در سکوت انجام می شد! وقتی جلوی سینک ظرفشویی ایستادم تا بخشی از ظرف ها را بشورم، او هم کنارم ایستاد و دستانش را روی دستانم گذاشت:

- من انجامش می دم، تو برو خاله!

به اتصال دست‌هايمان زل زدم. حقيقتا دلتنگ همين لحظات ساده بودم. چندثانيه طول کشيد تا سرم را بالا بياورم و چشم در چشمش بدوزم. صدايم آرام بود:

- دوست دارم کمک کنم.

او هم حالا داشت نگاهم می کرد، بعد با کمی تعلل دستش را عقب کشيد و با اين کار نشان داد ديگر مانعم نمی شود. شير آب را باز کردم و با دلی که هي سر می خورد وسط سينه‌ام، صدايش را شنيدم که نجوا کرد:

- با برنا که حرف می زدم، خيلي بچه‌م خسته و گرفته بود.

#پرهون

#پارت_۶۴۲

این یک جور سر صحبت را باز کردن بود انگار، بدون چشم برداشتن از ظرف‌هایی که داشتم با اسکاچ کفی می‌شستمشان، زمزمه کردم:

— سر مسابقات اخیر رباتیک خیلی شب‌بیداری داشت، خوابشم کمتر شده. می‌گه درس‌ها هرچی جلوتر می‌ره سخت‌تر می‌شه و نیاز داره به تلاش بیشتری، می‌شناسیدش که چقدر ایده‌آل‌گراست، دوست داره نمره‌های الف رو همیشه درو کنه. از اون طرف هم انگار دلتنگی و ندیدن این همه مدت همه‌گی ما بهش خیلی فشار میاره، خب حق هم داره، غربت یه طرف، سختی درساش یه طرف، دلتنگی یه طرف، اما پسر قوی و با پشتکاریه، از پس همشون برمیاد. بهش ایمان دارم.

سکوت طولانی خاله، باعث شد چشم از ظرف‌ها گرفته و سر به سمتش بچرخانم. با چنان حسرت و غصه‌ای داشت تماشا می‌کرد که برای لحظه‌ای جا خوردم، بشقاب از دستم سر خورد و صدای بدی که تولید کرد، سرم را چرخاند سمت سینک.

- از دستم افتاد، ببخشید!

این را با صدای آرام گفتم و خاله به جای جواب به آن،
آهسته پرسید:

- می‌دونی من همیشه خوشحال بودم که قراره با تو بره؟

چشم از بشقاب لب پر جدا نکردم، حس می‌کردم اگر خاله
را نگاه کنم، زبانم از کنترل خارج می‌شود و گله‌مند مخاطب
قرارش می‌دهد. او اما دوباره با مکث نجوا کرد:

— به خاطر این که قدر من می‌شناختیش، حس می‌کردم با
بودن تو کنارش، هم یه مادر داره هم یه همسر—، هم یه
دوست!

لبم زیر دندانم کشیده شد، نزدیک شدن خاله را احساس کردم و صدای آرامش توی گوشم نشست:

- وقتی با یه جمله‌ی من، انقدر قشنگ از حالش و شناخت احساساتش حرف می‌زنی، بیشتر حسرت می‌خورم که چرا همه چیز این طور شد.

نتوانستم نگاهش نکنم و این را نگویم:

#پرهون

#پارت_۶۴۳

- شما نمی‌خواستید این طور بشه؟

بغض از توی چشمانش خودش را نشانم داد، واضح و روشن!

— نه، نه دردانه، من نمی خواستم شما این وسط آسیب ببینید اما...

مکشی کرد، انگار برای قورت دادن آن بغض بود این مکش، چون بعدش با حال خراب تری زمزمه کرد:

. اما کاری هم از دستم بر نمی اومد.

تکیه ام را به سینک دادم و درمانده پرسیدم:

— پس از دست کی کاری بر می اومد؟ همه می گن کاری از دستمون بر نمی اومد، هم مامان، هم شما، هم پری مامان و آقا بابا!

چند ثانیه طول کشید تا خودش را پیدا کند و به کابینت ها تکیه بزند. انگار مثل من، توان بی تکیه گاه ایستادن را نداشت.

- من از مرجانه دل شکسته بودم.

زبانم به گفتن حرفی باز نشد، انگار به خاله حق می‌دادم
بابتش اما با جمله‌ی بعدی‌اش، حس کردم دل من را هم
برای خودش سوزاند.

— بیشتر از همه، اون جایی دلم شکست که فهمیدم بچه‌ی
واقعی این خانواده نیستم، حالم خوب نبود و دلم
می‌خواست بهم بگه می‌تونم هنوز با همه‌ی دلخوری‌هامون
به عنوان یک خواهر روش حساب کنم و براش از دردم
بگم.

سرم به زیر افتاد، دستم لبه‌ی سینک را فشرد و خاله با
بغض بیشتری زمزمه کرد:

— به خاطر بچه‌هام و همسرم نمی‌تونستم خیلی بُهت و
دردم رو از این قضیه بروز بدم اما، اون روزها خیلی به

مرجانه نیاز داشتم تا بتونم پیشش دردل کنم. مرجانه اما
من و تنها تر کرد، خیلی تنها تر!

- مامان من فقط...

مانع ادامه دادنم شد:

— نمی‌خوام ازش دفاع کنی یا بخوام بگم اون بیشتر مقصره
اما، می‌خواستم حالا که نیستن و فرصت دارم باهات تنها
حرف بزنم این و بگم تا باور کنی که...

نفسی- گرفت و با بغضی- که سخت قورتش می‌داد، خیره
توی چشمانم ادامه داد:

- که هنوزم حسرت نرسیدنتون بهم، توی قلب منم هست!

بعد از اين جمله بود كه با رها كردن دستمال، روى كابينت از آشپزخانه بيرون رفت و من ماندم جلوى سيني كه ظرف هاش هنوز تميز نشده بودند و نگاهم، به آن دستمال رنگى كه او رهايش كرد چسبيده بود. چند ثانيه ي بعد، آرام شير آب را باز كردم و جمله ي آخر خاله را توى سرم مرور كردم. حسرت باعث غم مى شد و غم، يا آدم ها را سخت مى كرد و به كينه مى رساند و يا نرم مى ساخت و به گذشت نزديك مى كرد. البته كه من اميدوار بودم در مقابل خاله، اين غم ختم شود به قلبى نرم! قلبى كه از حسرت خسته بود و مى خواست تغيير كند چون فهميده بود روزهايى كه گذرانده، روزهايى نبوده اند كه لياقتشان را داشته باشد!

#پرهون

#پارت_۶۴۴

مامان داشت موهايش را شانه مى زد و من نشسته روى تخت، در حالى كه پتو را روى پاهايم كشيده بودم، زل زده

بودم به او. از وقتی با پری مامان از امامزاده صالح برگشته بودند، متوجه غربت احوالش شده بودم اما هنوز با او حرف نزده بودم. چشمان سرخ پری مامان نشان می داد لحظات سختی را گذرانده اند اما او با همان چشمان سرخ، لبخند می زد و حالش بهتر بود، برعکس مامان که در خود فرو رفته تر شده بود و خیلی ارتباط چشمی برقرار نمی کرد. حالی که چندباری نگاه خاله را هم سمتش کشاند و بعد، تا مامان به این نگاه عکس العمل نشان می داد، او چشم هایش را می دزدید!

- چرا زل زدی به من؟

سوالش و قرار گرفتن شانه روی میز، باعث شد نفس عمیقی بکشم و آرام پرسم:

— اگه پرسم امروز چی شده که انقدر ساکتی، جوابم رو می دی؟

تلخ زمزمه کرد:

— همچین می گی انگار همیشه پر از سروصدا بودم. مثل همیشه بودم دیگه.

خندیدم، با این که موقعیتمان اصلا خنده دار نبود.

— همیشه از سر حرصت به خاله ساکت می شدی، بعد می رفتیم خونه غر به جون بابا می زدی و سر اون خالی می کردی. الان اما چشمات عین اون موقع نیست که همه ش عصبی باشه، تازه وقتی اومدیم توی اتاق هم جای بابا، به جون من غر نزدی!

چند ثانیه تماشایم کرد و بعد شاکی پرسید:

- الان داری از بابات دفاع می کنی؟

دستانم را به حالت تسليم بالا گرفتم و خنده‌ام عميق‌تر شد. بعد شنيدن حرف‌های خاله و آن حسرت آميخته به غمش، حالم کمی بهتر بود:

- به من چه اصلا، دعوای زن و شوهری بوده ديگه.

نفس عمیقی کشيد و با افسوس برايم سری تکان داد. بعد برخاست و به سمت تخت آمد. صدایش آرام‌تر شده بود:

#پرهون

#پارت_۶۴۵

— جوون که بودم، اون وقت که مامان هنوز روی پا بود و اسير ويلچر نشده بود، با مهرانه و مامان زياد می‌رفتيم بازار تجریش. اول به هوای دل پری مامان زیارت می‌کردیم و بعد، توی بازار می‌گشتیم و دست آخرم، از يه سمنوفروشی قدیمی، سمنوی پر از بادوم می‌خریدیم و می‌اومدیم خونه. امروز، يه آن دلم هوای اون روزها رو کرد!

سرم را تکیه دادم به تاج تخت و پاهایم را جمع کردم توی شکمم!

- اون روزا هم قدر حالا ازشون عصبی بودی؟

سری تکان داد و صادقانه زمزمه کرد:

— بودم، اما خب هرچی جلوتر رفت انگار بیشتر شد. با این وجود، من اون روزای مجردیم که جفتمون هنوز دختر خونه بودیم و با مامان توی بازار می گشتیم، هنوز دوست دارم.

- چرا؟

سوالم باعث شد نگاه گیج و ماتش بالا بیاید و بنشیند روی من، منی که دوباره و آرام تر پرسیدم:

— چرا دوشون داشتی؟ تو که همون روزا هم ازشون
عصبی بودی.

خندید و نشست روی تخت، خنده‌اش اما خنده‌ی عادی
نبود، تلخی عمیقی پشتش پنهان بود که به راحتی
می‌توانستم لمسش کنم.

— اون وقت‌ها حسودی زیادی می‌کردم به مهرانه اما، وقتی
بیشتر سر لج افتادم که آقابابا من و داد به پدرت. نمی‌گم
زور پشتش بودا، نبود اما اون زمانم طوری نبود دختر بتونه
بگه من نمی‌خوام. تسلیم رضایت پدرش بود، وقتی دیدم
زندگی مهرانه خوبه و زندگی من پر از گره، بیشتر ازشون
غیظی شدم. همینم انگار آتیشی ترم کرد، آتیشی. که سال‌ها
وسط سینه‌م گر گرفته بود تا آخر سر...

حرفش را درز گرفت و ادامه نداد، من اما اين طور توى
ذهنم كاملش كردم" تا آخر سر همه رو بسوزونه" براى
همين آهى كشيدم و چانه روى زانويم گذاشتم:

- آقابابا و پرى مامان رو بخشيدى؟

#پرهون

#پارت_۶۴۶

بدون نگاه كردنم زمزمه كرد:

- بگير بخواب!

من اما به جاى گوش كردن به حرفش دوباره مخاطب
قرارش دادم:

- پرى مامان چى گفت بهت؟

آهی کشید، بالاخره تماشايم کرد و بعد از کمی مکث نجوا کرد:

_____ به خاطر بچه‌ی کس دیگه‌ای، تمام عمر به من این احساس رو دادن که اولویت نیستم. این بخشیدنیه؟

بدون هیچ تردیدی جوابش را دادم:

- نیست!

احساس کردم کمی از تیرگی نگاهش با این جواب کم شد و برای همین آسوده‌تر ادامه داد:

— بهم گفت، ولی اولین باری که واقعا احساس کرده مادر شده، بعد تولد من بود.

لبخند زدم، پلک‌هایم هم کوتاه به هم چسبیدند، انگار این جمله مامان را کمی از مهرانه مهم‌تر می‌کرد توی خیالش:

- تو چی گفتی؟

- هیچی، من امروز فقط گوش کردم.

- یعنی هیچی نگفتی؟

سری بالا انداخت:

— من گفتنیا رو همون دوسال پیش گفتم، با صدای بلندم گفتم، ولی می‌دونی چیه دردانه؟

نگاهش کردم تا ادامه بدهد و او، بعد از نگاه کوتاهی به تخت، همراه با نفس عمیق و پر از حسرتی نجوا کرد:

- انگار بعد دوسال، تازه صدام به گوشش رسیده بود.

#پرهون

#پارت_۶۴۷

جمله‌ی عجیبی بود. انگار دوسال طول کشیده بود تا یک صوت، بچرخد توی هوا، از بین تمام توجیه‌ها، بهانه‌ها و گلایه‌ها عبور کند و درست بنشیند سر جای خودش. هنوز در سکوت داشتم به این جمله فکر می‌کردم که مامان، تکانی خورد و انگار به خودش آمد. بعد هم به صورتم نگاهی انداخت و اخم همیشگی‌اش را نشانده روی پیشانی‌اش.

— دیگه بگیر بخواب، من و بگو که نصفه شب دارم برات قصه تعریف می‌کنم.

- سخت نبود، مگه نه؟

نگاهم کرد تا ببیند منظورم چیست و من سعی کردم لحنم
به جای حسرت، شوخی توی دلش داشته باشد:

_____ این که با دختری دردودل کنی، کیف داد؟ می دونم
شنونده‌ی خوبی بودم.

چشمانش را تنگ کرد و برگشت در جلد مرجانه‌ی مادری
که اصلاً به دخترش رو نمی‌داد. بعضی خصلت‌های آدم‌ها
عوض نمی‌شدند.

_____ به شنونده‌ی فضول که فقط می‌خواست بفهمه امروز
چی شده مگه نه؟ بگیر بخواب البته اگر امشب قرار نیست
با تماس تصویریت و نور گوشیت بد خوابمونی!

خندیدم و سری تکان دادم:

- به چیزی بگم مامان؟

هنوز داشت چپ نگاهم می کرد اما سری تکان داد و من
شانه‌ای بالا انداختم:

_____ خوشم میاد هر جفت ماما می دونید ما هنوز ارتباط
داریم، ولی همچین شیک لجبازی خودتون رو ادامه می دید
تا بگید حرف، حرف ماست!

نگاهش پر از افسوس بیشتر شد:

_____ چون متأسفانه ما دوتا خواهر، توی تربیت بچه هامون
ضعیف عمل کردیم و از پس پررویی شما برنمیایم. لجبازی
رو هم شما دارید ادامه می دید با این ارتباطتون و گرنه هرکی
دیگه بود، خسته می شد و می رفت پی زندگیش!

#پرهون

#پارت_۶۴۸

به جای توجه به همه‌ی جمله‌هایش، فقط چسبیدم به آن بخش اول حرفش. دوخواهر؟ مامان خواهر بودن مهرانه‌ی ناتنی را پذیرفته بود؟ صدایم سرشار از بهت بود:

- دوخواهر؟

خودش هم جا خورد. بعد قضیه‌ی رو شدن خانواده‌ی خاله، مامان واقعا او را خواهر خودش نمی‌دید اما انگار این فقط چیزی بود که به ما نشانش می‌داد و سال‌ها زندگی در کنار هم، مهر اندکی ته دلش جا گذاشته بود. به جای جواب به سوالم، گیج و سردرگم خزید زیر پتو و در حالی که صورتش هنوز هم ردجاخوردگی بابت این جمله را یدک می‌کشید به چراغ اشاره کرد:

- خاموش کن بخوابیم!

پتو را کنار زدم تا بلند شوم اما قبل از این کار، چندثانیه نگاهش کردم. چشمانش رو به سقف بودند و پراز حیرت از خودش. صدایم آرام بود:

– شاید تو دلت برای دختر خونه بودن و بازارگردی تجریش فقط تنگ نشده مامان، برای وقت گذروندن با کسی– که خواهر خودت می‌دونستیش تنگ شده.

چیزی نگفت، هیچ واکنشی– هم نشان نداد جز بستن چشمانش. وقتی داشتم چراغ اتاق را خاموش می‌کردم، توی تاریکی انگار تصویر واضحی از تنهایی مامان و خاله را می‌دیدم. هردویشان با این فاصله‌ها تنها شده بودند و هردو نفرشان کسی– را به این تنهایی راه نداده بودند. برای برنا پیام فرستادم که امشب شرایط صحبت کردن ندارم و با خاموش کردن تلفن همراهم، درست شبیه مامان روی تخت دراز کشیدم. رو به سقف و با چشمانی که اولش باز بود و بعدش بسته! حرف‌های خاله هم توی سرم تکرار شدند وقتی گفته بود بعد شنیدن حقیقت، دلش می‌خواست با خواهرش درددل کند و مامان این شانس را

از او گرفته بود و تنه‌ایش کرده بود. تنه‌ای نقطه‌ی مشترک
 هردو خواهر بود و انگار هیچ کس این را درک نکرده بود!

#پرهون

#پارت_۶۴۹

با دارا و ایلیا، نشسته بودیم وسط قالی دستباف لاک‌رنگی
 که آقابابا، سی‌سال قبل سفارشی به یک بافنده‌ی تبریزی
 سفارشش را داده بود. من نشستن روی قالی و دیدن آلبوم
 عکس‌های قدیمی را همیشه دوست داشتم. آن هم وقتی
 پری‌مامان برایمان میوه پوست گرفته بود و هرچندثانیه
 دست یکی از ما دراز می‌شد سمت ظرف و انگار برای
 خوردن خیارها، با هم رقابت داشتیم. سیب خواهان
 زیادی نداشت و پرتقال بعد خیار، باز بیشتر مورد
 استقبالمان بود.

_____ این جا رو، مامان چقدر ایل.های مانتوت بزرگه،
چندسالت بوده این جا؟

خاله با سوال دارا کمی نزدیکمان شد، توی دستش لیوان آب آقابابا هم بود که برای خوردن قرص‌هایش می‌آورد. با این که کم سر می‌زد به طبقه‌ی پایین و یک جورهایی خودش را عقب کشیده بود اما، باز دلش نمی‌آمد هرروز نیم ساعتی نیاید و کنارمان نباشد. انگار باید آقابابا را می‌دید تا خیالش راحت شود. وقتی خم شد سمت آلبوم تا عکس را ببیند، متوجه شدم که مامان هم که روی مبل نشسته بود کمی خودش را کشید تا بتواند تصویری از عکس داشته باشد و خیلی سریع هم، دوباره به حالت اولش برگشت. صدای خاله نرم و آرام بود!

_____ فکر کنم شونزده سالمه، مد بود خب مامان جان این
ایل‌ها!

دارا با خنده عکس دیگری را نشانمان داد و زمزمه کرد:

- ظاهرا با خاله سر بزرگ تر بودن ايل ها رقابت داشتيد!

جمله اش، نگاه خاله را چرخاند سمت مامان، او اما به جای زل زدن به صورت خاله، به دارا زل زد و آرام جواب داد:

— ببينم سي چهل سال ديگه، خود تو به تيب الانت چه نمره اي مي دي که حالا نشستی به مسخره کردن!

ايليا، بي حواس به ما و جمله هاي که بينمان ردوبدل مي شد، فقط زل زده بود به عکس ها که دارا آلبوم را ورق زد و ديگر از خنده نتوانست جلوی خودش را بگيرد:

- وای اين عکس، من هربار مي بينمش مي خندم. پري مامان، خدایي چرا پارهش نکردی همون وقت که ظاهر شد؟

#پرهون

#پارت_۶۵۰

خنده‌ی من هم که پررنگ شد، مامان و خاله همزمان سر کشاندند سمت آلبوم و خودشان هم با دیدن عکس، با وجود تمام قیافه گرفتن‌هایشان برای هم، لبخند زدند:

- یادش بخیر!

جمله‌ی مشترکی که هردو با هم زمزمه کردند، باعث شد برای لحظه‌ای هم را تماشا کنند و بعد، پری مامان خیره به آن عکس و خوش‌حال از خنده‌های ما، نخودی خندید و دست جلوی دهانش گذاشت:

— خب مادر چه کنیم، یادگار از سفر شیرازمون بود. مثل الان نبود که گوشی باشه ببینیم چشمامون بسته شده یه عکس دیگه بگیریم. برگشتیم خونه چاپشون کردیم دیدیم ای دل غافل، چشم من و مهرانه بسته مونده توی عکس،

دهن آقاباباتونم كجه، مرجانه هم بچه‌م از اول خوش‌عكس‌تر بود و شانسلش خوب افتاد، ديگه گفتيم عيبي نداره يادگاري نگهش داريم.

مامان آرام آهي كشيد و بدون برگشتن سمت مبل، نشست روي زمين و آلبومي كه روي پاي دارا بود كشيد سمت خودش. انگشت اشاره‌اش هم رفت سمت عكسي. كه درونش، هم او و هم خاله نهايت ده يا يازده سال سن داشتند و پري مامان، ايستاده كنارشان با موهاي كپ و خوش‌حالت، رو به دورين لبخند مي‌زد:

– اين درخت آلبالو رو يادته مامان؟ خونه قبلي بود. چقدر آلبالوهاي خوش طعمي داشت، هميشه با محصولش لواشك و آلبالو خشكه و كمپوت درست مي‌كردي؟

نگاه دارا چرخيد سمت من، پلكي روي هم گذاشتم و لبخندم را پنهان كردم. براي اين موقعيت از مشاورمان كمك گرفته بودم. توصيه‌ي او بود تماشاي آلبوم در جمع، شايد خاطرات شيرين را برايشان زنده كند. هرچند ريسك

زنده شدن خاطرات تلخ هم زياد بود اما، دلم مي خواست اين راه را هم امتحان كنم. بعد شنيدن خاطره ي مامان از تجريش هم مطمئن شدم به انجامش، چون حس مي كردم خاطرات مشترك و شيرين، بخشي— از دلخوري ها را كم رنگ تر مي كند و يادشان مي اندازد كه روزي روزگاري، چه روزهاي خوشي كنار هم داشتند.

— آره مامان يادمه، براي تو بيشتر درست مي كردم. مهرانه كه از هر چي طعم ترش بود بدش مي اومد.

#پرهون

#پارت_۶۵۱

نگاه مامان چسبيد روي پري مامان، انگار اين جمله و شنيدنش را نياز داشت. اين كه يادش بيفتد توي آن گذشته اي كه نقدش مي كرد، يك جاهايي او هم اولويت بوده. خاله هم نشست روي زمين و با برداشتن برشي از

پرتقال‌های ظرف ما، آهسته رو به آقابابا که از روی
تختش ما را تماشا می کرد پرسید:

- هنوز اون خونه سرجاشه بابا یا کوبیدن و ساختن؟

صدای آقابابا به خاطر بیماری ضعیف بود:

- گمونم هنوز سرجاشه، خریدارش می خواست از ایران بره و
یه خونه ویلایی باشه برای وقتایی که برمی گرده، اون خونه
و حیاط بزرگشم، سر همین خرید! بیشتر از حیاط خوشش
اومده بود.

مامان آهسته زمزمه کرد:

- کاش می شد یه سر رفت و دید خونه روا!

همه به هم نگاه کردند، انگار از شنیدن اين پيشنهاد بدشان
نيامده بود. پري مامان هم با هول و عجله رو به آقابابا
پرسيد:

- می‌شه؟ شماره ای چیزی داری ازش؟

شانه‌ی آقابابا بالا پريد:

- از خودش نه ولی همسايه‌ی ديوار به ديوارمون، آقا مسلم
طلافروش، هنوز همون جا ساکنه. اين چندساله من هربار
خواستم برای دخترا طلا بخرم رفتم حجره‌ی اون، می‌تونم
ازش پرس‌وجو کنم شايد بتونه کمکی کنه.

سر پري مامان تکان خورد:

— حتما انجامش بده، من همیشه عاشق اون خونه بودم.
بعد تصادفم و زمين گیر شدنم، مجبور شدیم بيايم توی

ساختمون آپارتمانی که آسانسور داشته باشه. وگرنه اون
ایوون و اون حیاط و اون خونه رو هنوز چشمم دنبالشه.

دست خاله مهرانه نشست روی پای پری مامان:

#پرهون

#پارت_۶۵۲

_____ فقط قضیه‌ی آسانسور نبود مامان، باید می‌اومدیم
آپارتمان بتونیم ما هم کنارت باشیم و کمک‌حالت، نمی
شد تنها با بابا زندگی کنی اون‌جا.

دست پری مامان نشست روی دست خاله و نگاهش،
مستقیم سمت چشمان مامان چرخید. انگار با این کار
می‌خواست جفتشان را خطاب قرار بدهد:

– بابت تمام این سال‌ها که سر مراقبت از من اومدید کنارم
زندگی کردید، هرروز و هرساعت براتون آرزوی خیر کردم،
نمی‌دونم ولی چرا دعام گیرا نبود که حالا...

حرفش را خورد و جمع ناگهان توی سکوت فرو رفت، نگاه
دارا نشست توی چشمان من و بعد با یک نفس عمیق،
دوباره آلبوم را ورق زد:

— خب ایشالا به زودی بشه رفت این خونه رو هم دید،
بیاید باقی عکسای سمی خانواده رو تماشا کنیم. ولی
امیدوارم من و زنده بذارید، الان خیلی خوشگل‌تر از اون
سال هایید. چقدر صورتاتون زشت بوده!

این جمله را هم به مامان گفت و هم به خاله، همین هم
شد که خاله به عادت قدیم روی صورتش کوبید و بعد،
دست برد و گوش دارا را محکم بین انگشتانش کشید. ایلیا
از شوق عذاب دیدن برادر بزرگ، بلندبلند خندید و مامان
با نگاه به خنده‌ی اوپی که خوب می‌دانستم چقدر دوستش
دارد و چندباری پنهانی، این پسر-کوچک ناشنوای خاله را

گوشه و کنار خانه در آغوش کشیده، لبخند زد و احتمالا دلش می‌خواست به خاله بگوید "از طرف منم تنبیهش کن این پسر- بی ادبت رو" جمله‌ای که بین کدورت‌هایشان جا ماند و پنهانش کرد. من اما این وسط به جای خالی کسی- زل زدم که اگر بود، حالا روی آن مبل نشسته بود. نزدیک به تخت آقابابا، چون می‌خواست او حس تنهایی نداشته باشد، قطعاً هم لبخند روی لب داشت و نگاهش بین شلوغی، مرتب می‌چرخید روی من. کاش برنا بود، حتی اگر موافقت مادرانمان و تمام شدن این کدورت، سال‌های بیشتری طول می‌کشید اما کاش او بود، آن جا، روی آن مبل، وقتی داشت با خنده نگاهم می‌کرد.

#پرهون

#پارت_۶۵۳

ایلیا را گذاشته بودیم تا مراقب آقابابا باشد و اگر چیزی خواست به دستش برساند و بعد، پنج نفری راهی شده بودیم به قصد دیدن خانه‌ی قدیمی آقابابا که بعد از

تصادف پری مامان، به شخص دیگری فروخته شده بود. بعد از هماهنگی‌های آقابابا با همسایه‌ی قدیمی، مشخص شده بود خانه نگهبان شبانه‌روزی دارد تا علاوه بر حراست از آنجا، به گل و گیاه‌ها هم رسیدگی کند. این بود که توسط آن نگهبان با صاحب ملک، که حالا توی آلمان داشت برای خودش زندگی می‌کرد، مجوز بازدید از آنجا را گرفته بودیم و حالا من و دارا، در نقش مربی‌های مهدکودک زن‌های لجوج خاندان، یکی مان پشت فرمان نشسته بود و یکی دیگرمان روی صندلی کمک‌راننده؛ پری مامان هم آن پشت بین دو دخترش نشسته بود تا خدای نکرده آن‌ها با شانه‌به‌شانه شدن‌شان، چیزی از غرورشان کم نشود و حالا، با ماشین دارایی که از ضبط صوتش یک موسیقی رپ با صدای بلند پخش می‌شد و به اعتراض عقبی‌ها برای کم کردن صدایش هم توجهی نشان نمی‌داد، فقط یکی‌دوتا خیابان با مکان موردنظر فاصله داشتیم.

- این آقا چرا وسط حرف زدنش فحش می‌ده مامان؟

از نظر پری مامان کسی— که رپ می خواند خواننده نبود و فقط داشت حرف می زد. با توجه به فحش های خواننده هم لفظ آقا را به زور چسبانده بود تنگ جمله اش که دارا جوابش را داد.

- می خواد بگه گور بابای دنیا پری مامان!

غیظ از صورت سفید و لپ های قرمز مادر بزرگ سالخورده مان شره می کرد.

- وا، خب این رو محترمانه بگه!

جواب دارا من را هم خندانده، البته برای اینکه از پشت توسط مامان غافلگیر نشوم و مورد کتک قرار نگیرم، آن را پنهانش کردم؛ اما حتماً از این لحظه برای برنا حرف می زدم و وقتی او هم از دست دارا حرص می خورد به چهره اش، بی نگرانی می خندیدم.

- چشم، زين پس می گيم بر قبر پدر مرحوم و بزرگوار دنيا.

صدای معترض خاله بلند شد:

— خب راست می گه پری مامانت، چیه یه سره دهندش به
فحش بازه. دلتونم خوشه آهنگ گوش می کنید!

#پرهون

#پارت_۶۵۴

اما دارا به جای جواب به خاله، ماشین را زیر دیوار بلندی
متوقف کرد و با نگاهی به در بزرگ ویلایی مشکی رنگ،
آهسته پرسید:

- درست اومدم؟

حالا هر سه زن نگاهشان با دقت در منطقه می چرخید و پری مامان بود که زودتر از آنها با شوق جواب داد.

- آره خودش. چقدر اینجا عوض شده، ولی این خونه عین قبله!

نگاهی که بین من و دارا ردوبدل شد، باعث شد هر دو شانه‌ای بالا بیندازیم و او زودتر عزم پیاده شدن کند.

- صبر کنید ویلچر پری مامان رو بیارم پایین.

دقایقی بعد، من پشت ویلچر قرار گرفته بود و مامان و خاله دو طرف آن؛ دارا هم ژست آدم‌های عاقل و بزرگ را به خودش گرفته و داشت با نگهبان صحبت می کرد و از هماهنگی ایجاد شده می گفت. بعد از آن بود که در کامل به رویمان باز شد و ما پنج نفر، به آرامی در آن فضا جلو رفتیم. من خاطره‌ی زیادی از این خانه نداشتم، اما چیزهایی که توی ذهنم بودند همه با برنا تکمیل می شدند و

بیشتر متعلق به چهارپنج سالگی هایم بودند؛ بنابراین نمی توانستم خیلی با دیدن آنجا احساساتی شوم، اما پری مامان از همان لحظه ی ورودم به حیاط پردارودرخت آنجا، اشک گوشه ی دو تا چشمش را پر کرد و با لحن غریبی زمزمه کرد:

- برای دونه به دونه ی این درختا پدرتون خیلی زحمت کشید.

خاله هم انگار حالش غریب بود، چون می دانست توی این خانه والدین واقعی اش رفت و آمد داشته اند و بخشی — از قصه ی گذشته ی او به همین مکان برمی گشت. مامان اما حسش شوق بود و حسرت؛ این را از چشمانش می خواندم. انگار دلش می خواست برگردد به آن دوران، به روزهایی که درخت آلبالو بار داده بود و او منتظر لواشک محبوبش می ماند.

- خوبه که اینجا رو به امون خدا ول نکردن و همه ی درختا هنوز جون دار موندن.

این را هم پری مامان گفتم، با همان صدای پربغضش و دست خاله نشست روی شانه‌اش تا آرامش کند. مامان کمی از ما فاصله گرفت و من با نگاهی کنجکاو، درخت‌ها را زیر نظر گذراندم.

#پرهون

#پارت_۶۵۵

اگر هیچ وقت این باغ به فروش نمی‌رسید، شاید ما هم هیچ وقت به تهران نمی‌آمدیم؛ در نهایت احساسی که بین من و برنا شکل گرفت هم احتمالاً به وجود نمی‌آمد و این فکر که او عاشق کس دیگری جز من می‌شد، می‌توانست خون را توی رگ‌هایم بخشکند.

- قشنگیا، ولی خوب شد فروختیم!

این را زیر لب رو به حیاط پردازودرخت زمزمه کردم و
صدای مامان با حال عجیبی به گوش مان رسید.

- بیاید این سمت.

دارا اشاره کرد جایم را به او بدهم و من هم همین کار را
کردم. حالا او پشت ویلچر قرار گرفت و من با دستانی که
کنار تنم آویزان مانده بودند به سمتی که صدای مامان
می آمد قدم برداشتم. دیدنش کنار یک تاب پوسیده ی
چوبی باعث شد ابرویم بالا بپرد و او با چشم برداشتن از
آن تاب، با لحن خاصی از پری مامان پرسد:

- یادته مامان این رو؟ خود بابا برامون درست کرد. طنابش
این قدر پوسیده که دست بزنی افتاده!

حالا خاله هم قدر مامان چشمانش برق می زد؛ آن قدر که
بی توجه به همه چیز جلو برود و با لمس تاب، مثل مامان
احساساتی شده و چشمانش کمی بغضی شوند.

____ وای، یادش به خیر، سر سوار شدن بهش همیشه
دعوامون می شد!

نگاه مامان چرخید سمت خاله و لحنش کمی از انعطاف
فاصله گرفت.

. همیشه هم حق به تو داده می شد!

نگران از این جمله ای که بیان شد و می توانست زمینه ساز
دعوا شود، به پری مامان زل زدم که او با آرامش زمزمه کرد:

____ یادته یه بار از این تاب افتادی و سرت بخیه خورد
مرجانه؟

دست مامان نشست روی سرش و با افسوس سری تکان
داد.

#پرهون

#پارت_۶۵۶

— از همون موقع ترسیدیم از تاب بازی تو و برای همین هر بار که دعواتون می شد بهت می گفتم تو برو لی لی، بذار مهرانه بازی کنه. تو این قدر ماشاءالله پسر—ونه بازی می کردی و می خواستی تا آسمون بری که چند بار از تاب افتاده بودی، اما مهرانه یه تاب کوچولو کافیش بود.

تلخی حالا توی چشمان مامان و خاله هم زمان قد کشیده بود. دارا به من نگاه انداخت و من رو به او شانه ای بالا انداختم. از بحث شان می ترسیدم، اما چاره ای نداشتم جز سکوت.

ولی هر بار که شما حق رو به ناحق دادید مهرانه، من دلم بیشتر از همه تون می شکست.

پری مامان با افسوس سری تکان داد و مامان بدون اینکه اجازه بدهد کسی حرف دیگری بزند، از تاب فاصله گرفت. انگار شادی اش از دیدن آن فقط برای لحظاتی کوتاه بود و بعد سایه‌ی تلخ خاطرات گذشته، روی دامانش پهن شده بود. خاله با نگاهی پرحرف به رفتن او زل زد و بعد، با فشردن لبش زیر دهان صدایش را بلند کرد.

— عوضش هیچ وقت نمی‌داشتن من پیام با تو و بچه‌ها دنبال بازی کنم.

مامان از حرکت ایستاد، اما نچرخید سمت او. صدای خاله آرام شد.

-توی اون لحظه‌ها هم همیشه من حسرت تو رو می‌خوردم.

مامان بالاخره چرخید سمت او؛ با تلخی بسیار. کمی عقب رفتم تا خوب تماشايشان کنم. من دو تا زن میانسال را نمی‌دیدم، دو تا کودک را می‌دیدم که به‌خاطر تمام

حسرت‌های بچگی، حالا مقابل هم ایستاده بودند. نقش
پررنگ کودکی و برخورد مادر و پدرها بین اولادها، حالا
تمام‌قد جلوی چشمانم بود.

– نمی‌داشتن بیای که نخوری زمین و چیزیت نشه، برای من
نگران نبودن و می‌داشتن برم!

خاله به تاب اشاره کرد.

– نشنیدی؟ نگران‌ت بودن که نداشتن تاب سوار شی. توی
هر کاری یکی‌مون بهتر بود، تو بهتر می‌دویدی و من بهتر
تاب‌بازی می‌کردم. توی تاب‌بازی تو آسیب می‌دیدي و توی
دویدن منی که هر چهار قدم عادی‌م ختم می‌شد به زمین
خوردن!

صدای دارا آرام بود و جز من و پری‌مامان که با غصه به
هر دو نفرشان خیره بود، کسی نمی‌شنید.

— باورم نمی‌شه مامانم و خاله‌م توی این سن دارن در مورد
تاب‌بازی و گرگم‌به‌هوا، از هم گله می‌کنن.

دستم روی شانه‌ی پری‌مامان نشست و صدایم مثل دارا،
خیره به آن‌ها آرام بلند شد.

— بازی‌های بچگی بهونه‌ست، اونا دارن از خودشون و
رفتارهای اخیرشون دفاع می‌کنن!

#پرهون

#پارت_۶۵۷

دارا فقط سری به افسوس تکان داد و پری‌مامان، در حالی
که عمیقاً منقلب شده بود، سعی کرد با جمله‌اش جلوی
ادامه دادن بحث آن دو را بگیرد:

- اون کنج رو یادتونه دخترا؟

نگاه مامان و خاله، همزمان کشیده شد به کنج دیوار
 ساختمان که نزدیک بود به تاب، کنجی دنج که سایه‌ی
 تمام درختان، روی آن بخش کشیده شده بود. سکوت
 هرجفتشان باعث شد دارا پرسد:

_____ مگه اون کنج چی بوده پری مامان که حمله‌ی بین
 جومونگ و تسو متوقف شد؟

سرم را چرخاندم تا کسی— خنده‌ام را نبیند و پرسیده
 می‌دانستم توی این مثال بی ادبانه‌اش، آنی که نقش تسو را
 توی ذهنش داشت مامان بود و آنی که مورد ظلم قرار
 گرفته بود و در نقش جومونگ از ستم‌های تسو به ستوه
 آمده بود، خاله! عجیب اما این بود که نه مامان و نه
 خاله، به جمله‌ی او واکنشی— نشان ندادند و هردو،
 نگاهشان از آن کنج کنده نشد. پری مامان خودش
 ویلچرش را جلو برد و زمزمه کرد:

— مادراتون اين جا بازی می کردن. عصر به عصر، از من يه زیرانداز می گرفتن و با چندتا از اين ظرف و ظروف‌های پلاستیکی می‌اومدن اين جا. منم توی ظرفاشون رو با میوه پر می کردم و براشون چای می‌داشتم.

می‌توانستم تصورشان کنم، دو دختر با تفاوت سنی کم که طبق عکس‌های قدیمی توی آلبوم، پیراهن‌های یقه توری تنشان بود و بازی‌هایشان طبق قاندهی کودکی، اين جا رقم می‌خورد. صدای خاله با حزن بلند شد:

- يادش بخیر!

مامان اما حتی اين را هم نگفت، فقط نفس عمیقی کشید و همان طور که سخت از آن نقطه چشم برمی‌داشت، به ساختمان نگاهی انداخت:

- اجازه داریم داخلش رو ببینیم؟

دارا سري تكان داد، انگار او هم تحت تأثير گذشته‌ي
مشترک دو خواهری قرار گرفته بود که حالا، از هم خیلی
دور شده بودند:

#پرهون

#پارت_۶۵۸

— نگهبان گفت صاحب‌خونه گفته از اون جايی که وسایل
ارزشمندی داخل خونه نیست که بابتش نگران
باشن، می‌شه این بازدید صورت بگیره.

صدای پری‌مامان گرفته بود:

— من دلم نیست داخل خونه رو ببینم، یاد اون روزهایی
می‌فتم که هنوز روی پا بودم و توی سالن خونه می‌گشتم.
شما برید!

خاله زمزمه کرد:

- منم پيشتون می مونم، بقیه برن!

پری مامان قاطعانه سر تکان داد:

- نه مامان، یکم می خوام تنها باشم، شما برید!

همه مردد به هم نگاهی انداختند، در نهایت دارا بود که به این تردید خاتمه داد:

- همین جاست دیگه، نگرانی نداره، می ریم سریع برمی گردیم.
دلم می خواد توی خونه ای که قلمروی بویو توش نهادینه
شد و بعدش به گوگوریو هجرت کردیم رو ببینم.

این بار خاله محکم به بازوی پسر— بلندقامتش کوبید تا او
دهانش را ببندد و مامان، با افسوس برای او سری تکان

داد. من هم اين وسط فقط سعی داشتم خندهام را کسی-
نبیند. اگر برنا این جا بود، قطعاً او هم در ادب کردن دارا
به خاله کمک می کرد و من را به خاطر خنده‌هایم مورد
شماتت قرار می داد. گونه‌ی پری مامان را قبل از حرکت
سمت ساختمان بوسیدم و بعد، در کنار بقیه راه افتادم به
سمت ورودی ساختمان. پله‌های بلندش را که رد کردیم و
از در ایوان گذشتیم، سالی جلوی چشمانم قرار گرفت که
پر بود از مبل‌های ملافه پوش، چندثانیه‌ی ابتدایی
ورودمان، هم مامان را دم در خشک کرد و هم خاله را!
آن‌ها توی خاطراتشان بودند و من و دارا، برعکس آن دو
با تعجب و کنجکاوی به جزییات خانه چشم دوخته
بودیم. پله‌های سنگی میانه‌ی سالن که خانه را دوبلکس
کرده بود، در جای نامتعارفی قرار گرفته بود و کمی خانه را
شلوغ نشان می داد. با این همه ساختمان زیبایی بود و
احتمالاً اگر آن دوره به فروش نمی‌رسید، حالا به قیمت
فوق‌العاده‌تری می‌شد آن را حداقل با دوساختمان شبیه
ساختمان فعلی مان معاوضه کرد.

#پرهون

#پارت_۶۵۹

- اين جا هنوز شبیه اون موقع ست!

اين را خاله گفـت و مامان هنوز مصرانه در جواب جمله‌های او، هيچ حرفی به زبان نمی‌آورد. فقط پشت سر او جلورفت و با نگاه دلتنگی به اطراف، شانه‌هایش حالت افتاده‌ای پیدا کردند.

- وای، آشپزخونه‌ش در داره!

سرم را کشاندم سمتی که دارا آن را آشپزخانه خوانده بود و با دیدن قدیمی بودن بی اندازه‌اش، ابرویم بالا پرید و گفتم:

- قربون آشپزخونه‌ی خوشگل الانمون برم!

دارا هم انگار با من موافق بود چون نگاهم کرد و زمزمه کرد:

— این یارو یحتمل بخواد بیاد ایران بمونه، باید یه بازسازی اساسی انجام بده!

تاییدش کردم و سر چرخاندم به سمت مامان اما با ندیدنش، نگاهم چرخید سمت پله‌ها! داشت از آن‌ها بالا می‌رفت و خاله، ایستاده بود جلوی یکی از تابلوفرش‌های روی دیوار. نگران از چشم از مسیر رفتن مامان برداشتم و از خاله پرسیدم:

- چیه اون تابلو براتون جالبه؟

بدون برگشتن به سمتم، بعد مکثی کوتاه با صدایی غمگین جواب داد:

— این تابلو مال خودمون بود، بابا یه سری وسایل رو، روی خونه گذاشت موند. مثل این!

طرح روی تابلو برایم جالب نبود. برای همین بی‌اهمیت شانه‌ای بالا انداختم، همه‌ی فکرم پیش مامان و طبقه‌ی بالا بود:

- خیلی خوشگل نیست.

- ولی من و یاد روزهای قشنگی می‌ندازه!

چندثانیه به خاله که پشت به من رو تابلو ایستاده بود زل زدم. بعد انگار فهمیدم از چه چیزی حرف می‌زند. برای همین نفس عمیقی کشیدم و همان طور که دنبال مامان از پله‌ها بالا می‌رفتم، نگاهم روی تابلو دقیق‌تر نشست. هیچ چیز جذابی نداشت اما خاله ثانیه‌ها بود که رو به

#پرهون

#پارت_۶۶۰

آن ایستاده بود. با رسیدنم به طبقه‌ی دوم، دنبال مامان چشم چرخاندم و با دیدن در باز یکی از اتاق‌ها، به همان سمت رفتم. گام‌هایم کند بودند و مردداً با رسیدنم به چهارچوب اتاق، دیدم که مامان وسط اتاق کوچکی ایستاده. اتاقی که هیچ وسیله‌ای نداشت و انگار صاحب‌خانه به آن نیازی هم پیدا نکرده بود. جلو رفتم، سر مامان را چرخاند سمتم و با یک نفس عمیق، خیره توی چشمانم زمزمه کرد:

- این جا اتاق من بود.

نگاهم روی در و دیوار با دقت بیشتری گشت، صدایم به خاطر خالی بودن اتاق، پخش می‌شد:

- کوچولوئه!

سری تکان داد، دستانش را بغل گرفت و آرام جواب داد:

- آره، ولی توی این خونه بیشتر از همه جا دوش داشتم.

- این خونه رو بیشتر از ساختمون الان دوست داشتی؟

نفس عمیقی کشید و به پنجره‌ی کوچک اتاق نزدیک شد. جوابم را نداد، برای همین بود که دنبالش رفتم و مثل خودش جلوی پنجره ایستادم. از این جا حیاط به شکل زیبایی دیده می‌شد.

- چه ویوی خوبی داشته!

- هروقت از مهرانه عصبی می‌شدم، یا از دست مامان و بابا دلخور، می‌اومدم این جا و از پنجره زل می‌زدم به باغ!

نفس عمیقی کشیدم. سرم را هم با کمی مکث چرخاندم
سمت او، نیم رخ غمگین و جدی‌اش، باعث حزنم می‌شد.
صدای آرامش دوباره بلند شد:

— اما هرچی فکر می‌کنم اون روزا این عصبانیت کمتر بود.
مهرانه رو دوست داشتم، حتی اگه یه جاهایی واقعا دلم
می‌خواست سر به تنش نباشه!

- الان خاله رو دوست نداری؟

#پرهون

#پارت_۶۶۱

سوال ضربتی‌ام باعث شد تکان بخورد و سر به سمتم
بچرخاند. پشتم را به پنجره تکیه دادم و رو به او نجوا
کردم:

— خاله پايين زل زده به يه تابلوی زشت اما می گه خاطرات
قشنگی پشتشه! خاطرات قشنگ رو مگه بودندتون کنار هم
نساخته؟ پس چرا وقتی هم و نگاه می کنید، یاد خوباش
نمی افتید؟

هنوز داشت تماشايم می کرد که ادامه دادم:

— چطوری می شه تابلوی زشت، خاطرات قشنگ رو یاد
آدما بیاره اما خود آدما، خود صاحبای اون خاطره ها،
فقط با تماشای چشمای هم که اصلا هم زشت نیست،
یاد خاطرات بدشون بیفتن؟

پلکی زد، آرام و با تعلل! صدایش توی اتاق می پیچید:

- شاید چون اون تابلو به کسی صدمه نزده!

شانه ای بالا انداختم و آهی کشیدم. جوابی نداشتم بدهم.
به نظرم آدمیزاد پیچیده تر از درک این جمله ها بود.

انسان‌ها به هم صدمه می‌زدند و این حقیقت تلخی بود اما،
اگر به این دلیل می‌شد کسی- را نبخشید، پس من هم نباید
مامان را می‌بخشیدم. چون من بزرگ‌ترین صدمه را از
جانب او دیده بودم. کمی چرخید تا منظره‌ی باغ را تماشا
کنم و آهسته صدایش کردم:

- مامان!

- هوم.

لبم را ترک کردم و بعد، نمی‌دانستم گفتنش درست بود یا نه
اما این سوال توی مغزم می‌لولید و دلم می‌خواست
پرس-مش. حتی اگر بعدش غمگین می‌شد هم، دلم
می‌خواست بیانش کنم:

- اون روزا که دختر این خونه بودی و از پنجره‌ی این اتاق،
زل می‌زدی به باغ، فکر می‌کردی همچین مادری بشی؟

سکوتش آنقدر سنگین بود که خودم به سمتش سر
بچرخانم. رنگش پریده بود چون خودش خوب می دانست
چقدر کم گذاشته بود. برای همین لبخند تلخی زدم و با
صدای آرام تری که خالی بودن اتاق پخشش نکند، نجوا
کردم:

— درست گفתי، تابلوها به کسی صدمه نمی زنن اما خود
آدم این کار و می کنن، حتی اگر مادر باشن!

بعد با لبخندی که اصلاً شبیه لبخند نبود از کنارش
گذشتم، اوی رنگ پریده ی پریشان را، جا گذاشتم بین اتاق
خالی و بعد، وقتی از پله ها پایین می آمدم، دیدم که خاله
هنوز مقابل آن تابلو ایستاده. تابلویی که بخشی— از
خاطراتش متعلق به زن جا مانده در اتاق بود، بخشی— از
خاطرات آن اتاق هم متعلق به زن جا مانده جلوی تابلو!
صاحبین خاطره ها اما بخش زنده ی آن خاطره ها را
نمی خواستند. آن ها خیالشان را بیشتر از واقعیت دوست
داشتند و من هنوز امید داشتم یک روز بفهمند،

خاطره‌های خوب، بدون آدم‌های درونشان، هیچ ارزشی ندارند.

#پرهون

#پارت_۶۶۲

با ایلیا نشسته بودیم روی تخت چوبی حیاط، یک ساعتی از شام دسته جمعی‌ای که در سکوت اعضا خورده شده بود می‌گذشت. ظرف‌ها را شسته بودم و زمانی که برای فرار از آن محیط یخ‌زده، خواستم از خانه بیرون بیایم، ایلیا هم همراهم شد. دارا زودتر از ما از این جمع دور شده بود و حالا، می‌دانستم عصر یخبندانی توی خانه‌ی آقابابا برپاست که هیچ کس، توان تحملش را ندارد. داکو و حنا، توی لانه خواب بودند و من، خیره به محل زندگی‌شان، به همه‌ی چیزهایی که در این نزدیک به دو سال از دست داده

بودم فکرمی کردم. به برنا، این خانه و اتاقم، داکي و از همه مهم تر لبخندم!

- تو دلت برای داداشت تنگ نشده؟

این را که پرسیدم، سر به سمتش چرخاندم. زل زده بود به روبرو، با نگاهی بی حوصله که برای سنش زیادی بود. وقتی نه من را می دید تا حرکت لبم متوجهش کند حرف می زنم و نه صدایم را می شنید، پس نباید هم پاسخی می داد. لبخند تلخی روی لب هایم نشست و همان طور خیره به نیم رخش دوباره زمزمه کردم:

- دل من خیلی تنگ شده!

بعد آهی کشیدم و به روبرو زل زدم، درست مثل او!

— اگر بود، الان پيش ما نشسته بود ايليا. بعد زل می زد به خنده هام و می گفت، قريونت برم که انقدر قشنگ می خندی!

چشمانم کمی نم برداشت. خدایا از دل چه روزهايي، رسیده بودم به اين نقطه! حتی باورم هم نمی شد بتوانم اين زمان را تاب بياورم.

- بعد سر به سر تو می داشت تا بري و تنها شيم، بعدترش...

با همان بغض خندیدم، زانوهایم را جمع کردم بالا و روی تخت، خودم را عقب کشیدم. از حرکت تکاني خورد اما هنوز متوجه نبود دارم با او درددل می کنم.

— بعدترش و نبايد بهت بگم، برای سن تو خوب نيست. حتی اگر نشنوی و نفهمی!

می توانستم تصورش کنم، دقیق و زنده، همین جا کنارم.
دمم را توی سینه نگه داشتم و رو به تصویر خیالی اش
نجا کردم:

#پرهون

#پارت_۶۶۳

- کجایی الان نابغه؟

گوشه‌ی چشمانم تر شد، دستم را محکم کشیدم روی
صورتم و بعد، با آهی به آسمان زل زدم. از همین آسمان
رفته بود تا از من دور شود. سرم کج شد روی گردنم.

- ایلیا، چرا زندگی هیچ وقت کامل نیست؟

او هنوز زل زده بود به مقابله‌اش، نمی فهمید چه می گویم که
ادامه دادم:

- به نظرت معجزه وجود داره؟

همان لحظه سرش چرخید سمتم. بی خبر از همه جا و جمله‌هایی که به او گفته بودم اما قرار نبود هیچ کدامشان را بشنود، نگاهم کرد و من لبخند تلخی زدم. بعد با یک پلک زدن کوتاه، لب‌هایم را طوری تکان دادم تا این یکی جمله را بفهمد:

- بگو آره یا نه!

با تعجب دستش را تکان داد که یعنی چی، دوباره تکرارش کردم. این بار با حرکت دستم.

"فقط بگو آره یا نه"

شانه‌ای بالا انداخت و گیج شده از سوالم، سری تکان داد و برای رهایی از دست من، علامت آره را نشانم داد. از آن حالت لم داده خارج شدم و دقیق تماشایش کردم. متعجب با حرکت دستانش پرسید:

" باید می گفتم نه؟ "

سرم را محکم تکان دادم به چپ و راست. او نفهمیده بود سوال قبلی من چه بود. همان جایی که پرسیده بودم معجزه وجود دارد یا نه و بعدش، او سر چرخاند سمتم. حالا با جواب مثبتش انگار داشت می گفت بله، معجزه وجود دارد. دلم می خواست این طور فکر کنم، شده بودم آن آدمیزادی که به هر نشانه‌ای چنگ می انداخت تا فقط کمی، امید پیدا کند به ادامه دادن و تسلیم نشدن. لبخند زدم و او از خنده‌ام، لبخندی روی لبش نشست. آرام لب زدم تا لب خوانی کند:

- مرسی!

#پرهون

#پارت_۶۶۴

دستانش تکان خوردند:

- چرا؟

دليلش را نگفتم، فقط لبخندم را عميق تر كردم و او باز هم
شانه‌اي بالا انداخت و زل زد به مقابلش. نگاهم را با مكث
از او، امتداد دادم تا آسمان. بعد آرام زمزمه كردم:

- معجزه رو نشونم بده خدا!

كمي خار نشست توي گلويم و صدايم ته كشيد:

_____ مگه نمی گن جوونا رو دوست داری و صداشون رو می شنوی؟

گوشه‌ی چشمم که خیس شد را سریع پاک کردم و دستان سردم را، بهم چسباندم تا گرمشان کنم. سوز سردی می آمد که باعث می شد بخار از دهانم بیرون بیاید:

- کمکمون کن ، باشه خدا؟

نه مثل قصه‌ها ستاره‌ای چشمک زد، نه رعدی آمد تا هوای گرفته را بشکافد و نه حتی هواپیمایی از دل ابرها عبور کرد. هیچ اتفاقی توی آسمان نیفتاد تا یک نشانه‌ی دیگر تلقی اش کنم. با این همه، می دانستم مرا می شنود. حتی اگر جوابم را نمی داد و چیزی که از او می خواستم را، شبیه یک برگه‌ی چرک نویس انداخته بود یک گوشه و به آن توجهی نمی کرد. همان لحظه بود که در باز شد و من، از آن حالت پر از رخوت بیرون آمدم. قبل ترها که برنا بود، هروقت این موقع‌ها در ناگهانی باز می شد، او را می دیدم و به استقبالش می رفتم. حالا اما این باز شدن در، نوید آمدن

غريبه و مهمانی را می داد که از طبقه ی اول و خانه ی آقابابا، به رویشان باز می شد. چون جهت نگاه ایلیا هم به همان سمت بود، سریع متوجه شد و برخاست. من هم نشستم و با دیدن یکی از دوستان قدیمی و سید آقابابا، لبخند محو خسته ای روی چهره ی غبارگرفته ام نشست، حتما برای عیادت آمده بود.

- سلام آقاسید!

مرد، با بستن در چرخید سمتمان، دیدن من و ایلیا باعث لبخندش شد و چهره ی پیر و مهربانش را باز کرد:

#پرهون

#پارت_۶۶۵

- سلام دخترم، مشتاق دیدار، خوبی الحمدلله؟

بعد به روی ايليا لبخندی زد که همان طور هم جواب گرفت. جلو رفتم و کلاه سويش رتم را انداختم روی سرم تا پيرمرد را معذب نکنم:

- خدارو شکر، خوش اومديد، خیلی وقته ندیدمتون.

_____ کرمانشاه بودم بابا، دیار پدری، خبر نداشتم از حال پدر بزرگت. تازه به گوشم رسیده، الان چگونه؟

آهی کشیدم:

- خوبن شکر خدا، بفرمایید بالا، حتما از دیدنتون خوشحال میشم!

با همان چهره‌ی متبسم، لحظاتی تماشايم کرد و آرام جلو آمد:

- خودت چطوری دردانه خانم؟

دستم روی شانه‌ی ایلینا نشست و فقط لبخندی زدم. نه به زبانم می‌چرخید بگویم خوبم و نه آن قدر بد بودم که بخواهم به رو بیاورمش. برای همین فقط آن لبخند بی‌معنی را زدم و او، آرام‌تر پرسید:

— مثل همیشه شر و شور نیستی دخترم، قبلاً ماشالله می‌دیدمت می‌ترسیدم یه ترقه بندازی زیر پای ما!

لبخندم عمق بیشتری گرفت:

— غلو نکنید آقاسید، آخرین باری که شما رو دیدم دو سال پیش بوده. بچه بودم به بزرگی خودتون ببخشید شر بودم رو!

آهی کشید و سری تکان داد:

— بله، اين اواخر کمتر سليمان رو ديدم. اگر ديداري بوده
توی حجره بوده يا مسجد. اما جويای احوالت بودم.
هميشه عزيز بودی باباجان.

#پرهون

#پارت_۶۶۶

جمله‌اش يعنی بی‌خبر از ماجراهای پیش آمده برایم نبوده،
برای همین لبخندم کمرنگ شد و آهسته زمزمه کرد:

- سرده هوا، سرپا نمونید، بفرمایید بالا!

با همان تبسم مهربان، سری تکان داد و حین جلو آمد و
دست کشیدن روی سر ايليا، آهسته زمزمه کرد:

- شما نمایيد؟

همان لحظه پنجره‌ی طبقه‌ی اول باز شد و آقابابا با همان حال بیمارش، خودش را رسانده بود آن جا و رو به سید، صدایش را بالا برد:

- بیا تو سید، چرا ایستادی توی حیاط!

سر سید به بالا چرخید، خندید و دستی بالا برد:

- سلام پیرمرد، الان میام تا ببینم چه بلایی سر خودت توی ایامی که نبودم آوردی. قبلش گفتم یکم با نوه‌ت احوالپرسی کنم، یادمه قدیم‌ها شر و شیطان‌تر بود.

لبخند بی‌حال آقابابا، حالا رو به صورت من زده شد:

— مدتی محروم‌مون کرده از حال خوب و شیطنت‌های گذشته‌ش، بیا بالا!

سر سيد هم به سمت من چرخيد، حس مي كردم توانايي همان لبخند تكراري را هم توي آن لحظه نداشتم. يعني آنقدر تغيير کرده بودم که حالا مردی که مدت ها بود من را ندیده بود، در برخورد اول و همان لحظه ی اول متوجهش می شد؟ حقیقتش این بود خیلی دلم برای دردانه ی گذشته تنگ شده بود. دردانه ای که حس می کردم با برنا از جان من مهاجرت کرد و هرگز دیگر بر نمی گشت. شاید یک روز بهتر می شدم اما، این روزهایی که از سر گذرانده بودم باعث می شد هرگز دیگر شبیه به آن آدم سابق نشوم. صدای سيد آرام شد:

– ايشالا به لطف خدا، از محروميت درتون مياره. ميام بالا الان!

#پرهون

#پارت_۶۶۷

پنجره بسته شد و من رو به نگاه سید، یک لبخند مزخرف را تکرار کردم، صدایش پر از مهر بود. این مرد را با اعتقادات عمیقش می‌شناختم و دیر به دیر دیدنش هم، باعث نمی‌شد به خاطر لبخندهایش دوستش نداشته باشم.

- پس مشکل از دو سال ندیدن نیست.

به ایلینا اشاره کردم داخل برود و او با گام‌های تند همین کار را کرد. بعد رو به سید پیر که تا چند سال قبل، بیشتر به این جا می‌آمد و به قول خودش از دست شیطنتهای کلامی و رفتاری من، آسایش نداشت نجوا کردم:

- چی بگم، شما حتما از طریق آقابابا بی‌خبر نیستید.

— بی‌خبر نیستم، اما غصه خوردن نداره دخترم، تا وقتی یه خدایی به این بزرگی داری که بنده‌هاش رو تنها نمی‌ذاره.

با لبخندی که تلخ بود، بازویم را فشردم و جواب دادم:

- مسأله اینه جوابم رو نمی‌ده.

بعد قبل از این که دوباره بخواهد حرفی بزند، به داخل اشاره کردم:

- سرپا نگهتون داشتم آقاسید، برید داخل تا شرمنده نشدم.

به تخت چوبی اشاره کرد و به آن سمت گام برداشت:

- بیا بشینیم که انقدر بابت ایستادنم معذب نباشی.

معذب‌تر شده بودم از حرکتش. انتظارش را نداشتم و این را همان جا ایستادن و نوع نگاهم نشانش می‌داد. برای همین با همان چهره‌ی نورانی‌اش، نجوا کرد:

— بيا بشين دردانه خانم، با سليمان كه هربار حرف زدم، از نگراني براي تو گفته، خبر دارم از حالت و گفتم حالا كه ديدمت، از عمد بحث رو بكشم به اين جا كه يكم باهات حرف بزنم. خوب شدن حال شما، دواي درد رفيق منم هست.

#پرهون

#پارت_۶۶۸

پس همه اش براي اين بود كه از قبل حال بدم را مي دانست و نگران رفيقش بود. با گام هاي آرام جلو رفتم و كنارش نشستم. هوا سرد بود و كت پشمي تن پيرمرد، خيالم را راحت مي كرد از جانفش. به محض نشستنم هم زمزمه كردم:

— دلم يه رفاقت مثل رفاقت آقابابا با شما و حاج مهدي و كربلايي رحيم مي خواد. از اين اكه همه چيز رو براي هم تعريف كنيد، با خيال راحت!

خندید و تسبیحش را توی دستانش چرخاند. کودکی و نوجوانی ام، چندی باری با آقابابا خانه‌ی دوستانش رفته بودم. این مرد توی خانه یک عبای قهوه‌وی می انداخت و یک کلاه سبز روی سرش می گذاشت، همیشه هم رحل قرآنش دایر بود. اعتقادات قوی‌اش، متضاد با خانواده‌ی ما بود اما منبع آرامش بودنش، باعث می‌شد هیچ وقت حس بدی از دیدنش نداشته باشم.

- خب چرا پیش قدم برای پیدا کردن یه رفیق خوب نشدی دخترم؟

به روبروزل زدم و توی همه‌جا، انگار برنا را دیدم. به خاطر برنا بود که من هیچ وقت رفیق صمیمی‌ای هم نداشتم. او جای همه‌ی رفاقت‌های دنیا را برایم پر می‌کرد. اما این را رو نداشتم به مردی بگویم که کم می‌دیدمش. سکوت‌م باعث شد رد شود از این سوال و نجوا کند:

- گفتی خدا جوابت رو نمی‌ده؟

آهی کشیدم، جواب این یکی سوالش را دادم. هرچند
مستقیم نگاهش نمی‌کردم:

_____ خیلی صداش کردم اما، انگار ما رو قدر شما دوست
نداره!

- یه زبون بلاگرفته‌ای از قدیم هنوز برات مونده ها!

هر دو خندیدیم و او، تسبیحش را مشت کرد و توی جیبش
گذاشت. صدایش آرام بود و شمرده!

- امکان نداره بنده‌وی خدا رو صدا بزنه، اما صداش به خدا
نرسه و خدا جوابش رو نده.

نگاهش کردم، خیلی رویم نمی شد پرسم پس چرا جواب من را نداده، که دستش را بالا آورد و با همان مهربانی ذاتی اش ادامه داد:

- مگر این که بخواد گوش بندهش رو یکم بیچونه.

#پرهون

#پارت_۶۶۹

آب دهانم را سخت قورت دادم. آنقدر معذب بودم جلوی این مرد که مهربان و صمیمی سعی کرده بود به خاطر بهتر شدن حال رفیقش، با من چندکلامی حرف بزند که نتوانستم بگویم، گوش من را کنده اما هنوز جواب نمی دهد. فقط دوباره آه کشیدم و او پرسید:

- می دونی برای چی؟

سری به چپ و راست تاب دادم که خنده رو و آرام ادامه داد:

– چون گفته از یه سری کارها بدم میاد، اگر انجامش بدی، صدات به آسمون من نمی رسه تا درس عبرت بگیری.

به سختی زبان باز کردم، به سختی هم جلوی پریدن بغضم را گرفتم تا وسط صدایم جیغ نکشد:

– خدا مگه مهربون نیست؟

_____ مهربونه دخترم، مهربونه اما یه سری جاها می خواد بنده هاش رو امتحان کنه، بعد وسط این امتحان اگر کاری کنی که ناامید بشه ازت، در حالی که صدات رو می شنوه، به سختی جلوی خودش رو می گیره تا بهت نگه جانم. فکر می کنه احتمال داره این طوری حواست برگرده سر جاش و خطا رو تکرار نکنی.

سر به زیر افتاد، باز گلویم تکان سختی خورد و همراه با یک نفس عمیق، شنیدم که نجوا کرد:

— خودشم گفته که هربار، سر هر چیزی صدام کنی جوابت رو می‌دم، اما جاهایی مجبورم سکوت کنم، یا بر اساس حکمتم، یا بر اساس گناهی که باهاش من و ناامید کردی.

سر به سمتش چرخاندم. چطور می‌توانست همیشه لبخند بزند؟ کسی—توی سرم جیغ کشید مگر خودت این طور نبودی؟ مگر همیشه نمی‌خندیدی؟ لبخند تلخی از یاد گذشته روی لبم نشست و آهسته پرسیدم:

- چه گناهایی؟

— مثلاً زنا، بریدن از خویشاوندی، سخن چینی، ظلم یا فکر و اقدام به خودکشی—... یه سری کارها خدا رو خیلی ناامید می‌کنه از بنده‌هاش، برای همین موقتاً صداشون رو نمی‌شنوه. می‌خواد ببینه

#پرهون

#پارت_۶۷۰

متوجه می‌شن چقدر ازش دور شدن یا نه. در مورد مساله‌ی شما که خب، حتما حکمتی در کاره چون می‌شناسمتون و می‌دونم چقدر انسان‌های درستی هستيد و اهل چنین گناهانی نیستيد. پس دل بده به حکمتش بابا جان، بین قراره کجا بکشونه تو رو. ناشکری نکنی یه وقت بابت این که جوابت رو هنوز نداده. مطمئن باش بهترین وقت رو طبق حکمت و مصلحتش برات کنار گذاشته. باشه؟

من اما گم شدم، همان جایی که گفت خودکشی، از آن جا به بعد فقط تکان خوردن لب‌های آقاسید را می‌دیدم و صدایش که توی سرم اکو می‌شد. تمام دنیا برایم خاموش شد و لحظه‌ای در خاطرم نشست که دوبار، می‌خواستم کاری کنم که همه چیز تمام شود. حجم رنجی که توی گلویم رشد کرد، باعث شده بود که حتی نتوانم یک کلمه

به زبان بياورم. آقاسيد آرام برخاست و جلوی نگاه مات من، با لبخندش نجوا کرد:

— پس حالا که می دونی طبق حکمتش ممکنه جواب نداده باشه، از مهربونیش ناامید نشو. صبوری کن بابا و با لبخندت، دل رفیق ما رو شاد کن. من می رم بالا دیگه!

به سختی سر تکان دادم، به سختی ایستادم و به محض رفتنش، دستم بالا آمد، نشست روی کلاه سوییشرت و از روی سرم برداشتمش. دستم را سر دادم بعدش پشت گردنم و با نگاهی مات به آسمان، آهسته زمزمه کردم:

- طبق حکمتش نیست.

بعد، انگار دردی شبیه مار پیچید درون بدنم. نگاه از آسمان برنداشتم، بغض داشت قد می کشید توی گلویم و نمی شکست. چه درد بی درمانی داشتم وقتی با بیچارگی نالیدم:

- به خاطر گناه‌مه که جوابم رو نمی‌دی؟

دستم از پشت گردنم پیش آمد تا روی دهانم. خم شدم،
دست دیگرم روی زانویم نشست و با نفسی - بندرفته
نالیدم:

- چون می‌خواستم جون خودم رو بگیرم؟

دلم می‌خواست بنشینم روی زمین، اما از ترس این که کسی
از پنجره من را ببیند این کار را نکردم، فقط به سختی قد
صاف کردم و نفسم که گیر کرده بود و در نمی‌آمد را با
ماساژ

#پرهون

#پارت_۶۷۱

سینه‌ام آرام بیرون فرستادم و با گریه‌ای که هیچ اشکی نداشت و فقط حالت صورتم را آویزان کرده بود ادامه دادم:

- چون ناامیدت کردم؟

به سختی نفس بعدی را هم بیرون دادم و دست به کمر، چرخ‌های دور خودم زدم. داشتم گریه می‌کردم اما بی‌اشک، بی‌هق‌هق، بی‌هوار! صدایم را اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم بلند کنم، توی گلویم گیر کرده بود:

— داشتم تقاص اشتباهم رو پس می‌دادم وقتی که صدات کردم و جوابم رو ندادی؟

با درماندگی دوباره روی تخت فرود آمدم، هردو دست روی زانو فشردم و خیره به آسمان، در حالی که بالاخره اما به سختی داشت نفسم آزادانه‌تر بیرون می‌آمد، توی دلم نجوا کردم:

- می خواستی متوجهم کنی که ازت دور شدم؟

حرف های سید، توی سرم هی دور برمی داشتند و فشار
دستانم روی زانوهایم بیشتر می شد. دست آخر، یاد همان
لحظه ای افتادم که رو به آسمان نجوا کردم می شه کمک
کنی و او نشانه اش را نه با چشمک زدن ستاره ها، نه با
عبور هواپیما و نه با یک رعدوبرق پرجان که با فرستادن
دوست آقابابا نشانم داده بود. به زبان آمده بود خدا، به
زبان آمده بود تا بگوید دوبار، جانی که من به تو دادم را
می خواستی بگیری. دوبار آنقدر از من ناامید بودی که صبر
نکردی تا کمکت کنم و خواستی همه چیز را تمام کنی،
دوبار بدون این که خواست باشد من نگاهت می کنم و
تنهایت نمی گذارم، خواستی تمامش کنی، دوبار من آن بالا
صدایت کردم و تو نشنیدی و حالا، اگر تو را نشنیدم می
خواستم بدانی ناامیدم کرده ای! خدا به زبان آمده بود،
همان لحظه ای که با نهایت دلتنگی صدایش کرده بودم و
او نشانم داده بود هست، اما دور است! همه ی این ها
بودند که باعث شدند آن گریه ی بی اشک، تبدیل شود به

سیلابی که صورتم را در ثانیه خیس کرد و بعد، شدت فشار دستانم روی زانوهایم کم شود. آرام برشان دارم، کنار تنم رهایشان کنم و همان طور که چانه‌ام چسبیده بود به سینه‌ام، آرام تکرار کردم:

- ببخشید، ببخشید!

خدا را به زبان آورده بودم، آنقدر که ناامیدش کرده بودم!

لَا تَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِكُمْ رَحِيمًا.

#پرهون

#پارت_۶۷۲

روی تخت، چهارزانو نشسته بودم و لپتاپ مقابلم باز بود. تصویر لبخند برلبش، باعث شده بود من هم با لبخندی خسته تماشایش کنم. اگر می شد ذرات تنم را زیر ذره بین قرار بدهند، فقط غبار خستگی و یأس را می شد در دلشان دید. حالم، حال روبه راهی نبود. به خصوص بعد حرف های آن شب سید، مرور کردن تمام این قصه و بغل کردن اشتباهات خودم، بعید می دانستم به این زودی ها رو به راه هم بشوم.

- درباره ی ترکیه بهشون گفتم؟

سرم را تکانی دادم، دلم می خواست لمسش کنم، اما نمی توانستم! دو سال داشت می شد که سهمم از او، فقط همین تصویر بود.

- کی می خوای بگی؟

شانه‌هايم بالا پريدند. برنا فكر مي‌کرد برنامه‌ي نوروز، فقط آمدن من به تركيه و ديدارمان است اما، خبر نداشت از پشت پرده‌ي تصميمي كه اقبال و دارا توي سر من انداخته بودند و از جفتشان خواسته بودم به او در موردش حرفي نزنند تا با هيچ اميد بيهوده‌اي، رنج غربت برايش سنگين‌تر نشود.

- مي‌گم، نگران نباش!

كوتاه تماشايم كرد و سرش را جلو كشاند. انگار مي‌خواست با دقت من را ببيند:

- چرا خوب نيستي قربونت برم؟

نفس عميقي كشيدم و به جاي جواب، اسـمـش را زمزمه كردم:

- برنا!

- جون!

لېم را مکيدم و بعد، با مکث کوتاهی نجوا کردم:

- هيچی!

— چرا حرفت رو خوردی؟ اصلا سرحال نیستی، چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟

#پرهون

#پارت_۶۷۳

سرم را محکم تکان دادم، نباید نگرانش می کردم، نباید باعث می شدم اوي که دور بود از همه ی ما، توی آشوب بیفتد:

— همه خوبن، من فقط يکم بی قرارم، شايدم دلتنگی زیادی بهم فشار آورده. اما خوب می شوم. خیلی خوبه که قراره عيد ببينمت، اونم توی کشوری که سال ها زبونش رو تدریس کردم و عاشق فرهنگ و مردمشم!

چندثانيه طول کشيد تا جواب بدهد، انگار قانع نشده بود اما سعی داشت باور کند همه ی حال بدم برای همین چیزهاست. همین دلتنگی های تکراری و تمام نشدنی، صدایش آرام بود:

- قربونت برم؟

بغض نیش زد به چشمانم و آهسته خندیدم، اگر نزدیک بود، حتما آن لایه ی اشک روی چشمانم را تشخیص می داد.

— قربونم نرو ولی نازم و بکش، يکم لوسم کن. حس می کنم نیاز دارم.

دستش را دراز کرد سمت میزی که جلوییش نشسته بود. از قسمتی که در کادر لپتاپ نبود، یک قاب عکس را کشاند سمتی که در دید من باشد و با برگرداندنش، من توانستم تصویری از خودمان را ببینم. من با لبخندی عمیق، شانه به شانه‌ی اوپی که صورتش را به صورتم چسبانده بود. با دیدن عکس لبخند زدم و او آن را بالاخره روی میز قرار داد و نجوا کرد:

— هرشب آخرین کارم توی این کشور، نگاه کردن به این عکسه، هرصبح هم اولین کاری که می‌کنم باز نگاه کردن به همین عکسه! هرشب و هرصبح، به دخترک خندون توی این عکس نگاه می‌کنم تا بتونم ادامه بدم. چطوری نازت رو بکشم تا بفهمی معنی این حرف یعنی چی؟

حالا آن لایه‌ی شفاف روی چشمانم پررنگ‌تر شده بود. به گمانم او هم می‌دید که آن طور نگران اسمم را زمزمه کرد:

- دردونه!

آب دهانم را قورت دادم و همه‌ی ماسک قوی بودنم از
روی صورتم سر خورد:

- گفتم لوسم کن، اما نه انقدر که دیگه اشکم دربیاد.

#پرهون

#پارت_۶۷۴

فقط تماشا می‌کرد، با نگرانی، با چشمانی که باور نکردنم را
جار می‌زدند. متوجه شده بود حالم خوب نیست، که یک
جای کار می‌لنگد، که آنی که همیشه به او امید می‌داد، حالا
خسته است اما حرفی نمی‌زد، فقط به ویرانه‌ای که از من
مانده بود چشم دوخته بود و من برای این که با این حال،
خیلی جلوی چشمانش نباشم، به در بسته‌ی اتاق زل زدم
و صدایم را الکی بالا بردم:

- الان ميام!

بعد چشمانم را چرخاندم سمت آن صفحه‌ی لپتاپ لعنتی
و همه‌ی رنجم را قورت دادم تا از صدایم بیرون نیاید:

_____ صدام می‌کنن برنا، برم بعدا دوباره ویدیو کال می‌کنیم.
باشه؟

به جای جواب به این سوالم، تنها نجوا کرد:

- بچه جونم، کاش انقدر تو رو بلد نبودم.

فقط مات به تصویرش زل زدم و او، با دست کشیدن روی
صورتش، جفت دستانش را رساند زیر چانه‌اش و آن جا در
هم گره‌شان زد. در نهایت هم خیره به من ادامه داد:

- دوست دارم دروغگو کوچولو.

یک بوسه روی نوک انگشتم زدم و آن را فوت کردم طرف
تصویرش، با آن چشمان سرخ و خنده‌ی مضحکم،
تماشایش کردم و نجوا کردم:

— بچه جونت، خیلی خسته‌ست، خیلی دلتنگته، آره داره
بهت دروغ می‌گه اما... اونم دوست داره و قول می‌ده همه
چیز رو تحمل کنه.

قبل از این که با آن چشمان نگران‌ش حرفی بزند، این بار
واقعا ضربه‌ای به در خورد و با ورود مامان به اتاق، سرم به
آن سمت چرخید. نگاهش اول به لپتاپ باز چسبید و بعد،
به حال پریشان من. برای همین با مکث و تردید زمزمه
کرد:

— دارم می‌رم بیرون، پری مامان و آقابابا تنهان، بیا بیرون
پیششون اگر کاری داشتن اذیت نشن.

#پرهون

#پارت_۶۷۵

سری تکان دادم، به لپتاپ زل زدم و برنا فقط پلکی روی هم گذاشت. برای همین لپتاپ را با عجله بستم و برای رهایی از دروغ‌های بیشتر به او، حتی خداحافظ را هم به زبان نیاوردم. مامان هم متوجه حال ناآرامم شده بود که به جای رفتن، فقط زل زده بود به چشمانم. وقتی از روی تخت پایین می‌آمدم آهسته پرسیدم:

- مگه خاله نیست؟

- خبر ندارم، پایین که نیومده.

سری تکان دادم. به سمت در رفتم تا با هم بیرون برویم که با گرفتن دستم مانعم شد:

- تو چته چندروزه؟

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی خیلی از تلخی‌های توی گلویم
را بگیرم و دستگیره‌ی در را بین دستانم فشردم:

- خوب می‌شم!

- دلم نمی‌خواد بقیه تو رو ضعیف ببینن، این طوری جلوی
چشمشون نباش!

این را با غرور خاص خودش گفت. زل زدم به صورتش،
بعضی- از اجزای چهره‌ام شبیهش بود، خیلی زیاده! همیشه
اما از این بابت ناراحت بودم، چون می‌ترسیدم شبیه بودن
صورتم به او، اخلاقم را هم شبیهش کند. از یکی عین او
بودن می‌پترسیدم.

- تو خودت چطوری من و می‌بینی مامان؟

فقط تماشايم کرد و من کمی عقب رفتم، صدايم هم پايين
آوردم تا آقابابا و پري مامان نشنوند:

— ضعيف؟ خسته؟ شکسته؟ چی من و می بينی که کوتاه
نمیای جلوی حالم؟

چشمانش را بست، کوتاه! بعد که بازشان کرد برای فرار از
جواب به این سوال، تنها زمزمه کرد:

- دارم می رم دیدن عموحسینت.

جا خوردم و او، آرام تر ادامه داد:

- خواسته من و ببینه، بدون این که بقیه بفهمن و بیرون از
خونه.

#پرهون

#پارت_۶۷۶

انگار همه‌ی حس‌های توی تنم برای لجزه‌ای ته‌نشین شدند:

- چرا؟

سری تکان داد، بدون این که مستقیم نگاهم کند:

- می‌رم تا بفهمم چرا اما قبلش...

بالاخره ارتباط چشمی بینمان برقرار شد، جلو آمد، بازویم را گرفت و جدی و تأکیدی ادامه داد:

— خودت رو جمع کن دردانه، از این حال و روز فاصله بگیر. نذار فکر کنن...

پريدم بين حرفش، با صدای آرام و سست:

— هنوز می گی فکر کن مامان؟ هنوز توی مغزت فکر اونا
مهمه؟

مردمک هایش درشت شدند و زیر پلک هایش لرزیدند:

- نه، نه، نه!

نفسی گرفت و مثل خودم با همان صدای آرام که به گوش
ساکنین این خانه نرسد، کمی عصبی و رنجیده ادامه داد:

- مهم اینه که دختر من یاد گرفته باشه، نرسیدن و از دست
دادن نباید به نقطه ای برسونتش که همه بفهمن حالش
بده. تبدیل شو به دردانه ای که باهاش اومدم توی این
شهر، حتی اگر اون دردانه الکی هم بود، تبدیل شو به

همون دردانه‌ی الکی تا وقتش برسه و برگردیم اصفهان.
بعد میام می‌شینم پشت و با هم برای همه‌ی روزای
سختمون گریه می‌کنیم.

درد داشتم، در تمام تنم، روحم، قلبم، مغزم، چشمانم،
گلویم، دستانم، شانهایم، من... یک پارچه درد بودم
وقتی نالیدم:

.. مامان!

نفس عمیقی کشید، دستانش که کمی می‌لرزید را بالا آورد و
ناامید از احوالم نالید:

#پرهون

#پارت_۶۷۷

- کلی وقت گذشته و هنوز مثل قبل عاشقشی، امید داشتم از سرت پیره، امید داشتم درگیر زندگی جدیدت بشی— و یادت بره همه چیز. حالا اما دیگه هیچ امیدی ندارم به این که بتونم قلب دخترم رو، از پسر مهرانه پس بگیرم.

دلم می خواست بلند گریه کنم اما نمی توانستم. صدایم توی گلویم خفه شده بود و او، این بار دردمندتر پرسید:

— اگه انقدر دوشش داشتی، چرا سر اون سفرهی عقد، بله رو نگفتی؟

بغض، جایش را داد به ناباوری و حیرت. واقعا داشت این سوال را از من می پرسید؟ با آن صدای گرفته ادامه داد:

- چرا خودت رو از این عذاب نجات ندادی؟

هنوز مسکوت نگاهش می کردم که بازویم را تکان داد:

— چرا کاری نکردی با خیال راحت بی خیال تو هم بشم و عذاب دیدنت توی این حال رو تجربه نکنم؟

اولین باری که فهمیدم بوی تن مامان، با بوی تن همه‌ی آدم‌ها فرق می‌کند، مهد کودک می‌رفتم. توی مهد، مربی بغلم کرده بود و بوی تند ادکلنش، چهره‌ام را جمع کرده بود. مامان هیچ وقت ادکلن خاصی نمی‌زد اما، لباس‌هایش، دست‌هایش، بوی تنش یک بوی واحد بود که من همیشه عاشقش بودم. آن روز تا ظهر صبر کرده بودم تا مامان دنبالم بیاید و من با چسباندن دستش به بینی‌ام، از بویی که مربی‌ام می‌داد، گلایه کرده بودم و از او خواسته بودم ادکلنش را به مربی‌ام هدیه بدهد. او هم با خنده‌ای بی‌حوصله فقط گفته بود "من که ادکلن نزدم" ذهن کودکم فهمیده بود این بو، بوی مخصوص مامان من است و از همان لحظه، تصمیم گرفت با آن بو آرام شود و فکر کند مامان خیلی شگفت‌انگیز است که بویی به این خوبی می‌دهد.

— چرا تو هم مثل همه، پشت نکردی بهم تا حالا مجبور نباشم انقدر نگرانت باشم؟ که حالا این مدلی جلوم نایستی و نگاهت پر از گله نباشه؟

دوم ابتدایی، برای اولین بار یک جشن تولد دوستانه دعوت شدم. مامان من را رساند و من با شوق، خودم را به حلقه‌ی دوستانم رساندم. وقت ناهار که شد، با این که همه با اشتها غذا

#پرهون

#پارت_۶۷۸

می‌خوردیم اما، حس می‌کردم دلم سالاد اولیه‌های مامان را بیشتر دوست دارد. اصلاً انگار مزه‌ی غذاها، به خوشمزگی غذاها و نبودند. برای همین دیگر تا آخر آن تولد، سراغ هیچ کدام از غذاها و چیده شده روی میز نرفتم و وقتی مامان آمد دنبالم از او خواستم برای شام، اولیه برایم درست کند تا این بار با لذت آن را بخورم.

— چرا راضی شدى هرکاری که ما خواستیم بکنی وقتی می‌دونستی قرار نیست دلت از مهرش کنده بشه و این حال و روز، تموم بشه؟

کلاس پنجم بودم، آپاندیس مامان ترکیده بود. با درد به بیمارستان رفت و دوشب بستری شد. تمام آن دوشب، خاله پیشش بود و بابا، برخلاف اصرار پری مامان که من طبقه‌ی اول بخوابم، اجازه نداده بود آن‌جا بروم. گفته بود خودم هستم و نیازی نیست. توی دوروزی که مامان نبود، با وجود تلاش‌های بابا به سرگرم کردنم اما خانه خالی بود. با این که خوشحال بودم صدای دعوا و غرزدن‌های مامان مانع بازی کردنم نمی‌شود اما، همه چیز سرد بود. یک جورهایی شبیه جمعه‌ها، حتی صدای تلویزیون هم سکوت و سردی خانه را نمی‌شکست. مامان که آمد، غرهایش را هم آورد اما خانه انگار ناگهانی پر شد. سرما رفت، از دعوایش تا چندروز حتی ناراحت هم نشدم چون خانه، با برگشتنش خانه شده بود.

— جوابم رو بده دردانه، چرا کاری کردی که الان ندونم اگر حسین از تو و برنا حرف زد، باید چی بهش بگم؟

صدایم شکست، شبیه یک ظرف که ترک‌های زیادی برداشته بود و ناگهان، فرو ریخته بود.

- به خاطر تو!

در سکوت، با بهت به تماشایم نشست. با همان صدای شکسته، به در تکیه دادم و نالیدم:

- به خاطر تو، همه ی این کارها رو کردم.

فقط صدایم کرد:

- دردانه!

با حال بدی ادامه دادم:

#پرهون

#پارت_۶۷۹

— چون دوست داشتم، هرچقدرم بد کردی باهام، من دوست داشتم.

بغض، توی چشمانش قد کشید. سرخی دور چشمانش را حس کردم و من، آهسته سر خوردم کنار در. همه‌ی دعاها و روزهای تلخم را هم جلوی چشمانم می‌چیدم اما، روزهای خوب هم کنار او داشتم. روزهایی که سر آن سفره‌ی عقد نفرین شده، هیچ کدامشان را نتوانستم فراموش کنم. بغض، از صدایم سر رفته بود:

— مامان من به خاطر تو بود که از ارزشمندترین چیزی که داشتم گذشتم.

دستش را بند در کرد و من سرم را چسباندم به دیوار پشت سرم! همه‌ی جانم را انگار توی آب فرو برده بودند، تمامم بغض بود وقتی نالیدم:

— همه‌ی اون روزا، وسط همه‌ی حال خرابم، فکر می‌کردم لااقل می‌دونی چرا این عذاب و برای خودم خریدم. فکر می‌کردم می‌دونی به خاطر تو این کار و کردم، فقط به خاطر تو! جای همه‌ی آدم‌هایی که باعث رنجوندنت شده بودن، می‌خواستم بهت نشون بدم که برام مهمی.

حالا نوبت سکوت پر از حزن او بود، چشمانم را بستم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم و دوباره تکرارش کردم:

- دوست داشتم مامان!

کمی بعد، صدای باز و بسته شدن در به گوشم رسید، پشت پلک‌های بسته‌ام می‌توانستم نحوه‌ی خروجش از اتاق را با آن نگاه جاخورده، فرو ریخته و غم زده تصور

کنم. بوی تنش اما مانده بود بین دیوارها، همان بوی که
وقتی هیچ ادکلن و عطری به خودش نمی زد، احساسش
می کردم. لحظاتی بعد، چشمانم باز شدند، صورت خیس
را پنهان کردم بین دستانم و این بار این آوا را، جور دیگری
زیر لب هایم تکرار کردم:

- هنوزم دوست دارم مامان!

از او رنجیده بودم، از او زخم خورده بودم، از او خشم به
دل داشتم، از او دور مانده بودم اما در نهایت، من هنوز
دوستش داشتم!

#پرهون

#پارت_۶۸۰

غذای آقابابا را توی یک سینی چیدم و بعد با بیرون راندن
 نفس سنگینم آن را بلند کردم. وقتی پا به پذیرایی گذاشتم،
 لبخندی روی لبم نشاندم و سعی کردم نگاهم سمت در
 بسته‌ی اتاقی که مامان، بعد از دیدار با عموحسین،
 مستقیم به آن جا رفته بود و درنیامده بود ندوزم. صدایم
 را هم، به هرجان‌کندنی بود، شبیه کردم به آدم‌های خوب
 و خوش!

- پری مامان، می‌خواید غذای شما رو هم بیارم این‌جا؟

دست از تماشای پاهایش برداشت، مشخص بود که او
 هم توی فکر بود. کمی نگاهم کرد و دست آخر لبخندی
 زد:

- نه مامان، میام آشپزخونه با هم بخوریم.

سری تکان دادم و به سمت آقابابا حرکت کردم. نشسته
 بود روی تخت. خیلی حالش بهتر شده بود و این روزها

چند قدمی راه می رفت و قلبمان با دیدنش آرام می گرفت.
نگاهم را که سمت خودش دید، آرام زمزمه کرد:

- منم می اومدم آشپزخونه بابا!

جلو رفتم و سینی را روی تخت گذاشتم، بعد هم همان
طور که دنبال دستمال کاغذی روی میز چشم چرخاندم تا
کنارش قرار بدهم، جواب دادم:

_____ حالا یکم دیگه مراعات کنید، وقت هست برای راه
افتادن و سر میز غذا خوردن.

سری تکان داد، نگاهش را سمت سینی چرخاند و پری مامان
آهسته ویلچرش را به حرکت درآورد:

- برم مرجانه رو صدا بزنم بیاد برای شام.

آقابابا سر تكان داد اما من، فقط نگاهم را به ظرف غذا دوختم و با استرس از اين كه بين او و عموحسين چه گذشته، حس كردم زير موهايم از عرق خيس شد. پري مامان هنوز كامل به اتاق نرسيده بود كه آقابابا زير لب نجوا كرد:

- نگران نباش!

سرم را بلند كردم و او با اطمينان پلك روي هم گذاشت:

#پرهون

#پارت_۶۸۱

- من از حسين خواستم باهاش حرفاش رو بزنه.

بهت كه توي چشمانم نشست، نتوانست تبديل شود به كلمه، چرا كه همان لحظه در هميشه باز خانه گشوده شد

و خاله، با چنان حال آشفته‌ای داخل شد که هم من و هم آقابابا، با ترس سرمان چرخید سمتش. دیدن چشمان سرخس باعث شد هم پری‌مامان نرسیده به اتاق ویلچرش را متوقف کند و هم من از روی تخت بلند شوم و بایستم. صدای پری‌مامان انگار با دیدن آن حال از خاله، از نا افتاد:

- چی شده مهرانه؟

چشمان خیس خاله چرخید بینمان، حس کردم امکان دارد هر لحظه سقوط کند، برای همین با عجله جلو رفتم و با گرفتن بازویش، ترسیده سوال پری‌مامان را تکرار کردم:

- چیه خاله؟ اتفاقی افتاده؟

لب‌های بی‌رنگش تکان خوردند:

- برنا!

انگار عضلاتم خشک شدند و زبانم ته حلقم چسبید.
پری مامان ویلچرش را با عجله جلو کشاند و نگران پرسید:

- برنا چی؟

آقاباها هم حالا سعی داشت بایستد. خاله به دستم چنگ
زد تا نیفتد و نالید:

— داشتم باهاش حرف می‌زدم، یهو یه صدای بدی اومد و
انگار تلفنش افتاد، چند لحظه‌ی اول سروصدا می‌اومد اما
بعدش دیگه کامل تماس قطع شد و هرچی تماس می‌گیرم
جوابم رو دیگه نمی‌ده، تو ازش خبر داری؟

سوال آخرش را چشم در چشم من پرسید و بعد، من حس
کردم برای زمین نخوردن خاله نه تنها نمی‌توانم کمکی کنم
که خودم هم برای سرپا ایستادن، نیاز به یک تکیه‌گاه
داشتم. وقتی سرم با ناباوری و نگرانی تکان خورد، خاله

ديگه طاقت نياورد، روى پاهايش زمين افتاد و من هم با او به سمت زمين كشيده شدم. صدای گريه‌هاى بلندش، مامان را هم سراسيمه از اتاق بيرون كشاند و آقابابا، در حالى كه سعى داشت نگرانى‌اش را پنهان كند، از خاله پرسيد:

#پرهون

#پارت_۶۸۲

- شايد تلفن از دستش افتاده، چرا انقدر نگرانى؟ حتما زنگ مى‌زنه.

خاله اما گريه‌اش بند نيامد، ديدم كه دست پرى مامان با نگرانى روى سينه‌اش نشست و مامان با آشفتگى، سمت او رفت و جلوى ويلچرش خم شد:

- مامان خوبى؟ يكي بگه چى شده؟

من یخ زده بودم، لال شده بودم و قلبم را احساس نمی کردم. حس می کردم حواسم کار می کند اما همه ی عضلاتم فلج شده اند که خاله به راحتی کنارم زد و به سمت مامان خودش را کشاند. وقتی به او رسید، جلوی نگاه ناباور و سست همه ی ما، دست او را گرفت و محکم تکان داد:

_____ همه ش تصویر تو بود، اگه بلایی سر بچم بیاد نمی بخشمت.

مامان جا خورده بود، این را از چشمانش می خواندم. چشمانی که از وقتی عموحسین را دیده بودند، خیلی روبه راه نبودند. برای همین با آن لحن پر از گیجی از خاله پرسید:

- چی می گی تو مهرانه؟

خاله دست روی زمین گذاشت و زار زد. می خواستم طرفش بروم اما واقعا قدرتی در عضلاتم حس نمی کردم. انگار مرده بودم، همان جایی که شنیدم "یه صدای بدی اومد و انگار تلفنش افتاد" صدای خاله پر از آشفتگی بود:

— ازم پرسید خبر دارم چرا حال دردانه بد بود یا نه، گله کرد... ازم گله کرد بابت این روزای سختی که دارن می گذرونن، بهم گفت شبی نیست با دلشوره نخوابه، گفت باز چه خبره که از وقتی دردانه اومده تهران، توی هر تماس انقدر حالش بده. نگران دختر تو بود، حواسش پرت دردانه بود، داشت ازم گله می کرد که یهو...

خاله ناگهان گریه اش قطع شد، با بهت آقابابایی که سعی داشت مثل پری مامان، دستش روی قلبش ننشیند را تماشا کرد و درمانده پرسید:

- اگه چیزیش شده باشه چی بابا؟

#پرهون

#پارت_۶۸۳

نگاه آقابابا روی من نشست. منی که انگار مرده بودم و فقط جسمم، بی جان افتاده بود آن گوشه. صدایش سعی داشت آرام باشد و امیدوارکننده:

_____هیچی نشده بابا، بده تلفن رو به من، باهاش تماس بگیرم.

گریه‌ی خاله دوباره برگشت، زار زد و سرش را گذاشت روی پارکت خانه:

- زنگ زدم، جواب نمی‌ده، خدایا بهم رحم کن!

چشمان مات و ترسیده‌ی مامان به بی‌تابی خاله دوخته شده بود، پری‌مامان همان‌طور که رنگش پریده بود و دستش از روی قلبش کنار نمی‌رفت، زیر لب نجوا کرد:

- خدایا بچه‌م رو از خودت می‌خوام.

مامان انگار با این جمله تازه به خودش آمد، با دست‌هایی لرزان ایستاد، نگاهش افتاد به من و با نگرانی زمزمه کرد:

- دردانه!

حال خرابم را احتمالا فهمیده بود. قلبم آنقدر تند می‌کوبید که می‌ترسیدم خسته شود و بایستد. خودم را به سختی تکان دادم، عضلات خشک و فلج شده‌ام را با درد به حرکت درآوردم و خودم را روی زمین، بی‌اعتنا به همگی آن‌ها کشاندم سمت تلفن بی‌سیم روی میز. وقتی توی دستانم گرفتمش، همه‌ی وجودم داشت می‌لرزید و هیچ اشکی از چشمم سر نمی‌خورد. فقط یخ کرده بودم و حس

می کردم کارایی خیلی از عضلاتم را از دست داده‌ام. شمارهی دارا را که می‌گرفتم، مطمئن بودم اگر دهان باز کنم قلبم با آن سرعت و تپش، از توی دهانم بیرون می‌زند. طول نکشید تا جوابم را بدهد و من نگذاشتم صدای سرخوشش، حتی به گفتن سلام کامل شود:

- دارا!

همین که مدل صداکردنم را فهمید، متوجه غیرطبیعی بودن اوضاع شد. شاید هم در پس زمینه‌ی صدای من، صدای گریه‌های خاله را می‌شنید. گریه‌های بلند و از ته دلش.

- چی شده؟ دردانه تویی؟

#پرهون

#پارت_۶۸۴

خیره به مامان که با دولیوان آب با عجله از آشپزخانه بیرون آمد و یکی از آن‌ها را به پری مامان داد و بعد، خم شد سمت خاله مهرانه، با صدایی که به سختی در می‌آمد نالیدم:

- اقبال رو بگیر، باهاشون تماس بگیر، از حال برنا...

نتوانستم ادامه بدهم، انگار ترس، لالم کرد و تلفن از دستانم سر خورد روی زمین. صدای برخوردش، آقابابا را از روی تخت بلند کرد و کشاند سمت من. با وجود دردی که حس می‌کردم روی صورتش نشسته و قلب ناکوکش، سعی داشت آرام باشد:

- نترس بابا، هیچی نیست!

بعد تلفن را برداشت تا خودش شرح ماجرا را برای دارا بگوید و من، همان طور کنار میز، بی حال و ناتوان خیره ماندم به تصویر خاله که مامان سعی داشت سرش را از

روی سنگ بلند کند و آبی به خوردش بدهد، او هم مرتب
و با صدای پس رفته می نالید:

- تقصیر تو بود مرجانه، تقصیر تو بود!

دست سردم روی زمین مشت شد و بعد از آن، خیلی طول
نکشید که خاله از سر نگرانی، بی حال شد و پری مامان با
دیدن حال او، فشارش افتاد. توی آن لحظات حتی
نمی توانستم بلند شوم و به داد خودم برسم که مامان، با
اورژانس تماس گرفت و وقتی دارا خودش را با عجله به
خانه رساند، هم خاله روی یکی از مبل ها زیر سرم رفته بود
و هم پری مامان توی اتاق، یک سرم به دستش متصل بود
و تکنسین اورژانس داشت وضعیت آقابابایی که نگرانی و
استرس برایش سم بود را چک می کرد. در تمام این مدت،
من فقط همان جا کنار میز در خودم جمع شده بودم، با
دست یخ زده ام زمین را چنگ می زدم و بدون این که یک
کلمه از دهانم بیرون بیاید، فقط به تلفنی خیره بودم که
سلامت برنا را باید به من با آن خبر می دادند. مردمک
چشم هایم از این خیرگی درد گرفته بود و شلوغی داخل

خانه به خاطر وضعیت بد آدم‌های نگرانش، شبیه کوبش
پای اسب توی سرم، سروصدا به پا کرده بود.

- دردانه!

لمس دستم توسط مامان، سرم را چرخاند سمتش. نگاهم
آنقدر بی‌حس و مرده بود که او با نگرانی و بغض، دستمالی
به بینی‌اش کشید و نالید:

#پرهون

#پارت_۶۸۵

- بگم یه سرم هم برای تو وصل کنن؟

چند ثانیه فقط تماشايش کردم که او مستأصل دارايي که
سعی داشت با لپتایش، به یکی از بچه‌ها وصل شود و
تماس تصویری بگیرد را، صدا کرد:

- دارا، بيا بلندش كنيم، حالش خوب نيست!

دارا نوچي گفت و نزديكمان شد، نگاهم با درماندگي توي خانه چرخيد. دو تكنسين، سعي داشتند طبق گفته‌ي مامان، شرايط آقابابا را بسنجند. خاله و پري مامان هم با سرم و آرامبخش بي حال افتاده بودند. صدايم از ته چاه درآمد و ناليدم:

- به محدثه درخواست تماس بده، اون بيشتر آنلاينه!

چهره‌ي دارا از نگراني آويزان بود، با اين حال خم شد و زير بازويم را گرفت:

- خيلي خب، بذار تا اينانرفتن يه چيزم به تو بزنن تا نمردى، بعد زنگ مى‌زنم.

آنقدر سنگین شده بودم که وقتی نتوانست بلندم کند،
حیرت کرد از لختی و بی حسی- بدنم و روی جفت پاهایش
روی زمین نشست:

- دردانه، هیچی نشده باشه؟ مامانت رو نترسون! خاله این
طور پیش بره نه تنها به این باید به شما هم سرم وصل
کنن، بعد من بشینم دور یه مشت سرم به دست که!

مامان سریع و تند سرش را تکان داد:

- نه نه من خوبم، ببین چقدر می لرزه.

من را می گفت؟ نگاهم با بی حسی- توی چشمانش دوخته
شد و دست یخم را جلو بردم. همان دستی که می گفت می
لرزد را، دست مامان را که گرفتم انگار از داغی دستان او،
شوک به تنم نشست. با این حال دستش را چسباندم به
قلبم و نالیدم:

- قلبم داره درميادا!

گريه‌ی مامان بيشتر شد و دارا اين بار با زور بيشتری من را بلند کرد:

- پاشو، هيچيش نشده، مطمئنم!

#پرهون

#پارت_۶۸۶

به زور او بود که روی مبل دونفره قرار گرفتم و مامان با استرس برخاست و خواست فشار من هم گرفته شود. يکی از تکنسین‌ها به سمتم آمد و من بی توجه به او که دستم را گرفته بود تا فشارم را بسنجد، زل زده بودم به دارا که دوباره برگشته بود پای لپتاپ. مرد چندسوال از من پرسید که به جای من مامان جوابش را داد و خاله هم با وجود آرابخش، بی حال سعی کرد بنشیند:

- چي شد دارا؟ واي خدا بچه‌م.

تيزي سوزن سرم توي دستانم، چشمانم را براي لحظه‌اي بست. مامان سرگردان بين همه‌ي ما مي‌چرخيد و زير لب براي خودش حرف‌هاي مي‌زد كه هيچ‌كدامشان را نمي‌شنيدم. يک لحظه مي‌رفت اتاق تا به پري مامان سر بزند و بعد، دوباره مي‌آمد سمت ما. بينمان مي‌چرخيد و هر لحظه سرخي چشمانش بيشتر مي‌شد. نمي‌دانستم چه توي سرم ريخته شده بود كه داشت چشمانم را سنگين مي‌کرد اما سرسختانه زل زده بودم به دارا، او هم كلافه از وصل نشدن تماسش با بچه‌ها، سرش را بلند كرد و براي ثانيه‌اي چشم در چشم شديم. لب‌هايم بي‌هدف تكان خوردند و او پلكي روي هم گذاشت:

- حتما حالش خوبه!

اين را كه گفت، اشك از گوشه‌ي چشمم بالاخره شره كرد و بعد، صدای مامان را شنيدم كه زير لب صدا كرد:

- ايليا!

چشمانم نيمه باز بود كه ايليا را ترسيده در چهارچوب در
ديدم، مامان به سمتش پاتند كرد، او را در آغوش كشيد و
صدای خاله توی سرم تکرار شد "تقصير تو بود مرجانه"
تم داشت سست ترمی شد، سرما هم بيشتتر خودش را
دورم كشانده بود كه بالاخره صدای بلند و نگران دارا، توی
گوšم نشست و با آن حال بد، من را تلوتلو خوران بلند
كرد، بی اهميت به سوزنی كه توی رگم بود:

- اقبال، سكه كرديم ما، چرا هيچ كدوم جواب نمیديد؟

#پرهون

#پارت_۶۸۷

و نمی دانم در تصویر چه دید که نفسش را محکم بیرون
فرستاد و با دست موهایش را عقب راند و سرش را به
عقب تکیه داد:

- وای برنا، برنا برنا، تو ما رو سخته دادی داداش!

همین حرف کافی بود تا باور کنم برنا زنده است، زنده است
که او داشت با او صحبت می کرد و بعد، با گرفتن دسته‌ی
مبل، آرام سر بخورم روی زمین. خاله خودش را به سختی
بکشاند سمت لپتاپ و بعد من، همزمان با بلند شدن
صدای گریه‌ی خاله، کل صورتم خیس شود، سرم را
بچسباندم به مبل، اشک بریزم، در خودم جمع شوم، یخ
بزنم و در نهایت، آب شوم از این ترسی که تجربه‌اش کرده
بودم.

زل زده بودم به تصويرش، به پانسمانی که روی سرش بود
و باندي که دور دستش پیچیده بودند. با وجود آسیبی که
دیده بود لبخند روی لبش داشت و سعی داشت با حرف
زدن آرامم کند:

— می‌دونستم یه طوریم بشه، انقدر نگرانم می‌شی زودتر
اقدام می‌کردما!

فقط می‌خواستم تماشايش کنم، او حرف بزند و من
بشنوم، همه‌ی چیزی که می‌خواستم همین بود. وقتی دید،
حتی برای لحظه‌ای کوتاه نمی‌خندم، لبخند خودش هم
کمرنگ شد و آهسته نجوا کرد:

- خوبم قربونت، این جوری نگام نکن!

چشمانم را کوتاه بستم و بعد، با قورت دادن آب دهانم
بازشان کردم. صدای درستی که نداشتم، اما با تلاش،
توانستم نجوا کنم:

- اگه چيزيت مې شد...

نتوانستم ادامه بدهم، همه‌ي ترسم حالا جمع شده بود
توي گلويم، بغضی- داشتم که اگر سال‌ها مې باريدم هم از
بين نمي‌رفت. از تصور اين که توي غربت، در تنهائي، بلایي
سرش مې آمد

#پرهون

#پارت_۶۸۸

که جبران‌شدنی نبود، مې توانستم بمیرم. به راحتی مې شد
چشمانم را ببندم و خودِ قلبم، از حرکت بایستد:

— دردانه، خوبم من الان، غصه‌ي اتفاق نیفتاده رو داری
مې خوری؟

با نوک انگشت، پیشانی‌ام را فشردم و نالیدم:

- از این دوری بدم می‌اد، از این که انقدر بینمون فاصله‌ست متنفرم، تو این لحظه حتی از هدف‌ت هم بدم می‌اد، از چیزی که باعث شد انقدر دور بشی- ازم تا وقتی این اتفاق افتاد، به خدا برسم تا ازت خبر بگیرم.

بعد، با یاد آن لحظات، سرعت اشک‌هایم بیشتر شد و صدایم آرام‌تر، تصور این که همه‌ی آدم‌هایی که عزیزشان در غربت بود باید این دلشوره‌ها را می‌کشیدند، باعث می‌شد هیچ‌وقت کسانی که باعث رفتن این آدم‌ها بودند را نبخشم.

- همه جون دادیم تا اقبال جواب تماس بده.

نفس عمیقی کشید و با وجود دردی که در چهره‌اش بود، سعی کرد خودش را خوب نشان بدهد:

- ببخشيد، می‌دونم اذیت شدید، واقعا ببخشید.

کف هر دو دستم را بهم چسباندم و جلوی صورتم نگه داشتم، چند ثانیه طول کشید تا بتوانم از پس بغض نجوا کنم:

- خیلی درد داری؟

داشت اما با لبخند سر تکان داد:

— خوبم، الان من بیشتر نگران شماهام، حال آقابابا و پری‌مامان خیلی بد شد؟

همه‌ی آدم‌های دورمانده از هم، این رنج را به دوش می‌کشیدند. رنج نگرانی‌های دوطرفه، دلشوره‌های رسوب کرده، دردهای به زبان نیاورده!

— پری مامان بیشتر هول کرد، آقابابا سعی داشت آروم موم کنه. اما خب فشارش خیلی بالا رفته بود که شکر خدا کنترل شد. همین جور سرم بود از تک تکمون آویزون شده بود.

#پرهون

#پارت_۶۸۹

خندید و سر ضرب دیده‌اش را لمس کرد:

— با مامان که نیم ساعت پیش صحبت کردم، انقدر گریه کرد دارا می گفت فکر کنم واجب باشه دوباره زنگ بزنه اورژانس و بیان تا صبح ساختمون کشیک بدن.

سری تکان دادم، اما بدون خنده!

. همه حالشون بد بود.

نفس عميق و متأسفی کشيد و من با دیدن چشمان
خسته‌اش، آهسته زمزمه کردم:

- کسی پشت هست؟

- اقبال ديگه نرفت دانشگاه، موند بیمارستان پیش من.

کمی بعد تصویر اقبال توی قاب نشست، عینکی که به
صورتش زده بود هم حتی او را مثل بچه‌های درس‌خوان
نکرده بود.

— سلام آبغوره گیر اعظم، من حواسم بهش هست، شما
قطع کنی استراحت کنه حالش بهتر می‌شه. از بس با
مامانش و بعد تو صحبت کرد تا ثابت کنه خوبه، ضعف
کرد!

سريع اشك هـايم را پاك كردم و بـي اهميت به كنـايه اش
ناليدم:

— مواظـبش باش، اين پسر خـالهـي من غد و تخـسه، پا نشـه
بره سر درس و استراحت نـكنهـها!

برنا به شوخي اخـم كرد به گفتهـام و اقبال بلند خنديد:

— خوشـم مـيـاد خوب شناختيش، حواسـم هست، نـگران
نباش، پسرـمـون با يـه دور چرخـه برقي خـوبه تصادف كرد، با
ماشين تصادف مـي كرد شما يو.اس.اـي رو با خاك يـكـسان
مـي كـرديد.

بي حس لبخندي زدم و سري تـكان دادم، او كه از كادر
تصوير دور شد، سعي كردم خودم را جمع و جور كنم:

— قطع كنم استراحت كني، ولي مرخص شدي خودت بهـم
بزنـگ بزن، باشـه؟

- باشه، فردا ترخيص مي شم، نگران نباش، لطفا تو هم کمتر خودت رو اذيت كن. مي بيني كه چيزي نشده!

#پرهون

#پارت_۶۹۰

ديوانه، دستش مو برداشته بود و سرش بخيه خورده بود و به خاطر آن دستور يك شبانه روز ماندن در بيمارستان به او داده بودند، بعد مي گفت چيزي نشده. قبل از اين كه دوباره بغضم بشكند سر تكان دادم و با قطع تماس، نفسم را تكه تكه بيرون فرستادم. چشمانم را محكم فشردم و از سردردی كه در جمجمه ام بابت فشاررواني آن چند ساعت تحمل كرده بودم، آه دردناكي از گلويم بيرون آمد. هنوز همه ي عضلاتم از آن انقباض عصبی درد مي كردند، در حال فشردن شانهام از اتاق تاريك بيرون آمدم و با ورودم به پذيرايي كه فقط يك چراغش روشن بود، متوجه شدم آقابابا روی تختش در حال خواندن نماز به شكل نشسته است. نمي دانستم اين چندمين ركعتي بود كه بعد شنيدن

خبر حال خوب برنا خوانده بود اما، برای چندثانیه به تماشایش نشستم و احساس کردم ذره ذره‌ی آن گرفتگی‌های عضلاتم، با دیدنش باز می‌شوند. صدای سبحان‌الله‌ش توی محیط ساکت و کم نور خانه پخش بود که به آشپزخانه پا گذاشتم. شامی که هیچ کس از آن نخورده بود هنوز روی گاز بود. بی‌اعتنا به آن، یک لیوان آب پر کردم و همراهش یک قرص مسکن بلعیدم. بعد هم دیواره‌ی خنک لیوان را به پیشانی‌ام وصل کردم و حس کردم تن گر گرفته‌ام کمی آرام گرفت. وقتی داشتم به سمت اتاق برمی‌گشتم، تصمیم گرفتم به پری‌مامان هم سر بزنم. مامان هم برای سر زدن به او رفته بود و هنوز برنگشته بود. ساعت از دوازده شب گذشته بود و با فکر این که شاید حالش بد بوده که مامان برای خواب نیامده، نزدیک اتاقش شدم و قبل باز کردن در، از درز نیمه باز آن، صدای مامان را شنیدم که با گرفتگی نجوا کرد:

- فردا برمی‌گردیم اصفهان!

جمله‌اش و تصمیمی که داشت به پری‌مامان اطلاعش می‌داد، باعث شد همان جا بمانم، توی راهروی کم نور اتاق‌ها، به دیوار بچسبم و صدای کم توان پری‌مامان را بشنوم:

انقدر زود؟

حال بابا بهتر شده، دیگه نیازی به حضورمون نیست.

من نیاز دارم، بهت نیاز دارم. برگردید تهران مرجانه، برگردید پیشمون!

صدای درمانده و پراز نیاز پری‌مامان، باعث شد سر به دیوار بچسبانم، چشمانم می‌سوختند از اشک ریختن زیاد. جواب مامان آرام بود:

#پرهون

#پارت_۶۹۱

— آرامشی. که الان دارم بیشتره مامان، نخواه برگردم باز این جا. برای این خونه دلتنگ می شم اما، کفهی روزهای بدش برام بیشتره، فقط نگرانیم دردانه ست.

پری مامان سکوت کرده بود که مامان ادامه داد:

— امروز ازش پرسیدم چرا وقتی می تونست شرایط رو برای خودش تغییر نداد، می دونی بهم چی جواب داد؟

دستم روی سینه ام نشست و پری مامان با صدای بغض داری نجوا کرد:

- دردانه همه ی این کارها رو کرد تا تو رو از دست نده!

صدای مامان با مکث بلند شد و من کمی به در نیمه باز
نزدیک تر شدم:

— من مادرش بودم، من باید براش هرکاری می کردم تا از
دستش ندم اما اون جور منم کشید.

مژه هایم سنگین شدند از بار چشمانم، صدای پری مامان
آرام تر شده بود:

- بچه م آب شد بین این اختلاف ها!

— اون سوال رو پرسیدم ازش تا عذاب وجدانم رو خاموش
کنم، تا با یه جواب تلخ و تند ازش به خودم بگم من
مدیون دخترم نیستم اما، جوابش من و مچاله کرد مامان.
همه ی این سال ها، درد کشیدنش رو دیدم اما گفتم خوب
می شه. گفتم مهم اینه پیش خودم باشه، مهم اینه اون و به
مهرانه نبازم، مهم اینه بچه م برای خودم بمونه اما...

مکث صدای مامان، باعث شد نفس عمیقی بکشم و در همان حالت سر به دیوار چسبانده، چشمانم را ببندم.

— مامان اگه امروز بلایي سر برنا می‌اومد، دردانه رو برای همیشه از دست می‌دادم. دیگه من و نمی‌بخشید! تا همیشه نمی‌بخشید و این و توی چشماش دیدم، خیلی ترسیدم. خیلی!

— این طور نگو مامانم، خدا رو شکر خطر از سر بچه گذشته، این خودخوریا رو نکن!

- مهرانه حق داشت وقتی گفت تقصیر منه!

#پرهون

#پارت_۶۹۲

حس کردم مردمک‌هایم گشاد شدند از شنیدن این جمله،
خودم را بیشتر سمت در کشیدم و مامان باز نجوا کرد:

— برنا قبل رفتنش خیلی اومد پیشمون، خیلی ازم خواهش
کرد که کوتاه بیام. چند بارش رو دردانه خونه بود و دید،
چند بارشم اصلاً نفهمید. پشت کردم به این بچه‌ها تا
نشون بدم این بار، حرف، حرف منه!

دستم مشت شد و صدای مامان با بغض به گوشم رسید:

— همه‌ی اینا تقصیر شماست مامان، یه کاری کردید باهام
که فکر کنم شما دشمنمید. که فکر کنم باید جلوی شما
برای خودم یار بخرم، انقدر خسته بودم، انقدر غرورم
شکسته بود، انقدر حالم بد بود که نمی‌فهمیدم دارم چیکار
می‌کنم.

پری مامان عملاً داشت اشک می‌ریخت، این از صدایش
مشخص بود:

- همه‌ی تقصیرا رو گردن می‌گیرم، فقط شماها دوباره خوب باشید. دوباره حالتون خوب بشه!

— هنوزم اون روزی که رفتیم محضر و جلوی چشم همه، حس کردم با اون تقسیم ناعادلانه‌ی اموال دارم خورد می‌شم زخمش به تنمه. شما خبر داشتید چرا این کار و می‌کنید، ما اما بی‌خبر بودیم و این بی‌خبری، شبیه یه چاقو غرورم رو اون روز تیکه‌تیکه کرد. مامان، تو و بابا یه طوری مهرانه رو بالا کشیدید توی تمام سال‌های زندگیم، جلوی چشمم که هیچ وقت نمی‌تونم فراموشش کنم. نباید این پنهان‌کاری رو ادامه می‌دادید، اگر می‌دونستم که چرا مهرانه همیشه سهم بیشتری از توجه داره، شاید انقدر پر از عقده و کینه بزرگ نمی‌شدم.

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم همون توجه یکم بیشترم به مهرانه، انقدر بهت آسیب بزنه!

مامان دردمند ادامه داد و من پشت در اشک ریختم:

- اما زد، یه طوری زد که خودمم بلد نشدم مادر خوبی بشم
برای تنها بچهم.

صدای گریه‌ی آرام پری مامان چشمانم را بست، مامان با
گله اما صدای آرام هنوز داشت ادامه می داد:

#پرهون

#پارت_۶۹۳

— خشمم ذره ذره جمع شد، یهو همه رو با هم سوزوند!
بیشتر از همه دردانه و برنا رو!

مکشی طولانی بینشان نشست و دوباره این مامان بود که
در این سکوت زنانه، به زبان آمد:

— يه طوري به تا رو پود هم گره خوردن که بعيد می‌دونم
هیچ وقت بتونم امید داشته باشم از هم دل بکنم. امروز
دیدم با یه خبر چطور قلبش داشت زیر دستم تند می‌زد.
چطور فکر کردم مهرش از دلش می‌ره؟

— این دوتا، از بچگی با هم بزرگ شدن، غیر از این نمس شد
وقتی یه عمر کنار هم بودن. مهرشون، مهر یکی دوروزه
نیست که از دل بره.

این جمله را پری مامان وسط گریه گفت و مامان بی حال
زمزمه کرد:

— اینم صدقه‌سری شما بود که بدون عشق ازدواج کردم و
نفهمیدم دوست داشتن چه شکلیه، شاید اگر تجربه‌ش
کرده بودم انقدر امید نداشتم که دردانه یه روز مهر برنا از
دلش می‌ره. امروز حسین و دیدم، بهم گفت دوسال از عمر
این بچه‌ها، بین لج‌ولج‌بازی‌های ما بزرگ ترها از بین رفته،
اجازه ندم بیشتر از این زمان رو از دست بدن. گفت
دوسال پیش، خود اون و مهرانه هم دیگه راضی بودن به

تموم شدن رابطه‌ی بچه‌ها، امید داشتن با دوری برنا، هم دل پسرشون سرد بشه هم دل دردانه اما نشده. گفت بس کنیم و بذاریم اینا زندگیشون رو بکنن.

پری‌مامان حرفی نزد، اما حس می‌کردم زل زده به دهان مامان تا بفهمد او چه جوابی داده، مثل منی که با چشمانی درشت و خیس، گوش به مکالمات توی آن اتاق داشتم.

— جوابش رو ندادم و او مدم بیرون اما امروز، بعد از این ترسی که از تصور حال بد برنا به جون هممون افتاد، می‌خوام بهش بگم اگر تونست مهرانه رو راضی کنه بیان اصفهان و رسماً خواستگاری کنن، این بار دیگه خودم رو عقب می‌کشم. دردانه هر تصمیمی بگیره، می‌خوام این دفعه پشتش بمونم چون...

نفسم گیر کرد وقتی مامان مکث کرد و بعد ادامه داد:

— چون بهم گفـت از ارزشـمندترينش گذشت به خاطر من،
میـخوام از ارزشـمندترين چيزی که دارم بگذرم به خاطر
اون! ارزشـمندترين دارایی آدمی مثل منم، خود دردانه و
غرورمه. می گذرم از جفتشون!

صدای پری مامان می لرزید:

- داری جدی می گی مرجانه؟

#پرهون

#پارت_۶۹۴

— نمی دونم چقدر می تونم روی این تصمیم پایبند بمونم،
هنوز زخم به تنمه مامان، اما می خوام از این جا بعد زخمم
برای خودم بمونه. هنوز دلم باهاتون صاف نیست، هنوز
نمی تونم مثل قبل باشم با مهرانه، اینا ثمره ی اشتباه
شماست. ثمره ی یک عمر من و نفر دوم دونستنتون! اما
این چندروز باور کردم آدمیزاد به دی بنده. اول بیماری بابا

و بعد، ترس از اتفاقی که برای برنا افتاده بود. خسته‌م از ترس این که نکنه یه روز پشیمون بشم!

دستم روی دهانم نشست، بهت نمی گذاشت نفس بکشم. تنم را به دیوار چسباندم تا سر نخوردم و صدای مامان با درد بیشتری بلند شد:

- یه عمر طولانی ازم رفت، پای عذاب‌ی که شما به من دادید، دوسال از عمر بچم رفت پای عذاب‌ی که من بهش دادم. کاش از برنا دل می‌برید، کاش توی این دوسال یکم بهتر می‌شد حالش اما وقتی نشده... یعنی مجبورم تسلیم شم چون ترسیدم.

هوا توی سینه‌ام گم شده بود، پیدایش نمی‌کردم تا نفس بکشم و مامان هنوز داشت با گله با پری مامان حرف می‌زد:

- همه می گن من مقصرم اما، من همونی بودم که وقتی بچه بودیم و مهرانه آبله مرغون گرفت، نشست دم ایوون حیاط و به خاطر این که اون مریض بود، گریه کردم. شما من و رسوندید به اون نقطه‌ی دوسال پیش، به جایی که گریه‌های بچه‌م هم دلم رو نسوزونه. مامان من و رسوندید به جایی که دخترم افتاد روی تخت بیمارستان و باز، نتونستم از خشمم کم کنم.

یخ زده بودم، واقعا باورم نمی شد این حرف‌ها را می شنیدم.
صدای پری مامان پر بود از درد:

- دخترم، عزیز دلم...

صدای گریه‌ی مامان بالا گرفت، خودم را جلوتر کشاندم.
از بین در دیدم که سر او، روی پای پری مامان بود و او حین نوازشش، تند و تند اشک می ریخت. صدای مامان هنوز عاصی و گریان بود:

— سخم بود بشينم جلوی يه دکتري بگم پدر مادرم بهم بد کردن، سخم بود فکر کنم دردانه هم نشسته جلوی همون دکتري و گفته، مامانم بهم بد کرده. نزدیک دوسال دارم ذره ذره دست می کشم روی سر مرجانه ی زخمی و عصبی ای که شما ساختید ازم، تا بتونم باقي عمرم رو کمتر درد بکشم. سخت بود برام... می خواستم به حسين بگم تا همیشه جوابم به درخواستت

#پرهون

#پارت_۶۹۵

یه نه بزرگه اما، امروز ترسیدم، ترسیدم از این که یه عمر، دردانه انگشت به سمتم دراز کنه و بهم بگه هیچ وقت به خاطر برنا من و نمی بخشه. تا امروز مطمئن بودم انگار هرکاری کنم ته تهش اینه ازم دلخور باشه اما ازم دل نمی کنه، اما امروز توی چشماش دیدم اگر اتفاق بدی برای برنا بیفته، دردانه هم از دستم می ره. ترسیدم مامان.

پری مامان خم شد و تند و تند سر مامان را بوسید و من از بین در، با قامتی رو به ویرانی داشتم تماشایشان می کردم.

— اما کاش دلم خالی شه از این همه خاطره‌ی بد، از این همه عقب بودنم نسبت به مهرانه، از این حس کم بودنی که بهم دادید، کاش دلم خالی شه تا بتونم زندگی کنم. من خیلی ساله زندگی نکردم مامان!

پری مامان هم حالا زار می زد:

— ببخشید، ببخشید عزیز مادر... من و ببخش.

اشک توی چشمان من هم بود وقتی به سختی چشم از آن صحنه گرفتم، حس می کردم وسط یک خواب گیر کرده‌ام. یک خواب که وقتی داشتم دیوار را لمس می کردم تا به اتاق برگردم، بیم این را داشتم از آن بیدار شوم. یک

خواب که اشک از چشمانم بابتش ریخته بود اما در نهایت، از دیدنش حالم خوب بود و من حس می کردم جای انگشتانم که روی دیوار کشیده می شد تا من را به اتاق برساند، همه ی دردهایم به جان دیوار می ریخت. از سرانگشتانم، فریاد و زخم بود که داشت بیرون می آمد. از این تنی که دو سال بود، میزبان این احساسات بود و حالا انگار وقت این بود تمام شوند. البته اگر این شب فقط یک خواب نبود!

*

#پرهون

#پارت_۶۹۶

زل زده بودم به گلدان پتوس روی میز، به برگ های سبز و ریشه های در هم تنیده ای که به خاطر جنس کریستالی گلدان قابل تماشا بودند، ریشه های روشنی که می دانستم

طوری گره خورده‌اند که قابل جدا شدن نباشند، گره خوردنی که من، لاقل جنسش را خوب می‌شناختم.

- عذرخواهی می‌کنم!

با صدایش، سرم بالا آمد. به خاطر یک تماس ضروری که در ارتباط با یکی از بیمارانش در بیمارستان بود، مجبور شده بود موقتاً جلسه‌ی مشاوره را ترک کند و حالا دوباره با برگشتنش، من کمی صاف‌تر روی مبل نشستم و نگاهم دیگر هرجایی چرخید، جز آن گلدان!

- مشکلی نیست!

نشست روی مبل مقابلم، پاهای بلندش را روی هم انداخت و با آرامش پرسید:

- خب، تا این جایی حرف زدیم که بهم گفتی اون صحبت‌ها رو پشت در شنیدی، احساسات راجع بهشون چی بود؟

دست‌هایم را توی هم قفل کردم و کمی خودم را جلو کشیدم. موهای کم‌پشت مرد مقابلم، باعث شده بود پیشانی‌اش بلندتر دیده شود و در عین حال، صورتش مهربان به نظر می‌آمد. صدایم آرام بود:

- نمی‌دونم!

انگار که مرا می‌فهمد سری تکان داد و خونسرد زمزمه کرد:

- لازم نیست بهش فکر کنی، هرچی همین حالا توی ذهنته بهم بگو!

هرچه همین حالا توی ذهنم بود؟ ذهن شلوغم؟ ذهنی که به محض برگشت به اصفهان، دوره افتاده بود میان خاطرات این دو سال و داشت خودش را عذاب می‌داد؟ سیب گلویم تکان خورد و ناخواسته صدایم پس رفت:

- دو سال از عمرم رفت دكتر!

در سكوت تماشايم كرد و من، با آه عميقي عقب كشيدم.
موهاي فرو پريشانم را سر دادم زير روسري قواره داري كه
روي سرم بود و از سردى گوش هايم، انگشت هايم يخ
كردند.

#پرهون

#پارت_۶۹۷

- اين نتيجه اى كه مامان من امروز بهش رسيد، اگر دو سال
پيش بهش رسيده بود انقدر از عمرمون الكى و پاى
هيچ و پوچ نمى رفت.

- پس ناراحتى؟

نه! خوشحالی و ناراحتی توصیف کامل و درستی از من نبودند. مقابل این مرد، از اول با خودم طی کرده بودم که صادق باشم. باید این طور رفتار می کردم تا بتواند کمک کند.

– اولش خوشحال شدم اما، هرچی جلوتر رفت، حس کردم یه زمان زیادی از جوونیم رو از دست دادم که تا همیشه براش حسرت می خورم.

گریز کوچکی زد به صحبت های که مخفیانه شنیدم بودم.

— گفتم، مادرت شرط گذاشته خالهت رسمی و محترمانه بیاد برای خواستگاری، اومد؟

سرم تکان آرامی خورد و گوشه ی چشمانم کمی سوخت:

– نه، از وقتی برگشتیم تماسی از خاله نداشتیم اما...

باز هم سکوت کرد تا من راحت تر ادامه بدهم و من این
طور جمله ام را کامل کردم:

. دیگه مهم نیست!

نفس عمیقی کشیدم و دستمالی از جعبه‌ی روی میز
برداشتتم. بعد خیزی گوشه‌ی چشمانم را گرفتم و با مچاله
کردنش توی دستم، به خودم فرصت دادم تا کلمات را پیدا
کنم:

— صبور بودن رو یاد گرفتم، برام مهم بود که مامان من و
ببینه، غم رو، دردم رو، این که به خاطر اون، دوسال
پیش همه چیز رو عقب زدم و از پای سفره‌ی عقد بلند
شدم، می‌خواستم اینا به چشمش بیان. دکتر من همه‌ی
عمرم دلم می‌خواست مامانم من و باور کنه. الانم همینم،
برام دیگه مهم نیست خاله زنگ بزنه یا نه، مهم این بود
مامان من و بفهمه.

- ازش عصبی نیستی؟

مستقیم تماشايش کردم، منظورش مامان بود و من برای جواب دادن به این سوال، چندثانیه سکوت کردم. دست آخر وقتی با آن صدای خسته به حرف آمدم، انگار کسی- داشت از عمیق‌ترین نقطه‌ی قلبم جواب این سوال را می داد:

#پرهون

#پارت_۶۹۸

- هستم، خیلی هستم! فکر می‌کنم این خشم سال‌ها قراره گوشه‌ی قلبم باشه اما... قدرت این خشم بود که بهم نشون داد من مامان و چقدر دوست دارم. اگه دوستش نداشتم که انقدر سخت با این خشم کنار نمی‌اومدم، راحت رهاش می‌کردم. این طور نیست؟

آهسته سري تكان داد:

— شايد همين طور باشه كه تو مي گي، شايد چيزي از جنس خشمي كه تو ازش حرف مي زني هم باعث شده مادرت، بتونه ارزش واقعي خانوادهش رو متوجه بشه و كمى به بخشيدنشون نزديك تر بشه.

دستمال كاغذي، حالا توي دستم داشت مچاله مي شد:

- اما دير نيست؟

هنوز پاسخي نداده بود كه دوباره پرسيدم:

— حكمت اين كه دوسال عمر من بره و بعد به اين جا برسيم چي بود؟

نفس عميقي كشيد و چهرهش مهربان تر به نظرم آمد.

— پدر من جانباز جنگ تحمیلیه، یه بار که حالشون بد شده بود، خواهرم مشابه سوال تو رو پرسید. گفت حکایتش چی بود که هشت سال این مردم برن، بجنکن، کشته بشن، جانباز بشن و بعد دوباره روابط دو کشور خوب بشه و طوری با هم برخورد کنن که انگار هرگز جنگی بینشون به وجود نیومده، حکایت این همه خون ریخته شده چی بود؟ اگر قرار بر صلح و آتش بس بود اصلا چرا شروع شد.

سینه ام از حجم نفسی- که درونش چرخید، تکان محکمی خورد و او، با آرامش بیشتری ادامه داد:

— یه سری اتفاقات میفته تا ما ارزش های فراموش شده های رو به یاد بیاریم. توی دل هر اتفاق و داستانی، پشت هر رنج و اشک و فریاد پر از دردی، قطعا چیزی فراموش شده که روزگار برای یادآوریش، ما رو به نقطه ای درد رسونده. از نظر پدر من، هشت سال جنگ، هشت سال از دست دادن و غم و ترس، ایثار و وطن پرستی ای که از یاد مردم

رفته بود رو براشون زنده کرد، عشق به خاک و وطن،
آرمان‌های فراموش شده‌ای بودند که نیاز بود از نو به یاد
بیاریمشون!

#پرهون

#پارت_۶۹۹

حالا باید تو ببینی که توی اتفاقی که افتاد و به قول خودت،
فقط دو سال از عمرت رو هدر داد، چه چیزی از یادت
رفته بود که به خاطر آوردیش یا چه چیزی بلد نبودی که
یاد گرفتی.

هنوز داشتم نگاهش می کردم. دیدگاه عجیبی بود، نگاه
شکرگزار و پذیرنده‌ای. چیزی که من لااقل توی خودم
نمی دیدمش.

_____ می‌تونم بهت توی این یادآوری کمک کنم، مثلاً توی صحبتات اشاره کردی به یک جمله، گفתי صبور بودن رو یاد گرفتی. دردانه‌ی قبل این دوسال، صبور بود؟

لبخند تلخی روی لبم نشست، دردانه‌ی قبل این دوسال را حتی دیگر توی خاطر هم نداشتم. صدایم گرفت:

- برای یاد گرفتن صبر، باید انقدر سخت می‌گذشت؟

- یه بستر اشتباهی شکل گرفته بود دردانه، این اشتباه و کج رفتن، هر لحظه ممکن بود خودش رو به رخ بکشه. ممکن بود بعد عقد شما رخ بده، بعد ازدواجتون حتی و یا شاید زمانی که یه بچه داشتید اما تردیدی نبود که دیوار کج بالا رفته، یه جا بالاخره فرو می‌ریخت. حاصل اشتباه یک پدر و مادر، فرزندى رو تربیت کرده بودند که دیر یا زود، احساس بدش رو بروز می‌داد. زندگی مشترکی شکل گرفته بود که پایه‌هاش سست بود و زن و شوهر درونش خوب نمی‌تونستند از پس حل مشکلات بر بیان. چون با هم و کنار هم نبودند، بلکه مقابل هم بودند. پس این زمانی که

طی شد، خیلی زمان بیهوده‌ای هم نبود که فقط از عمرت کم شده باشه. توی این زمان، یک دیوار کج فرو ریخت و تلاش بر این بود دوباره و از نو چیده بشه. خود تو، خیلی برای لااقل ترمیم بخشی— از این دیوار که رابطه‌ی پدر و مادرت رو شامل می‌شد کمک کردی و اجازه دادی من بتونم راهنمایی‌هایی براشون داشته باشم. خب، یک زندگی زناشویی رو به زوال، رو به ترمیم رفت، اگر چه که هنوز زمان زیادی نیازه تا به تکامل برسه و یک مادر که از قضا پر از خشم و سرخوردگی بود هم، سعی کرد احساسات خودش رو بهتر بشناسه و حالا نتیجه شگفت‌انگیز نیست؟ اون تو رو فهمیده، چیزی که همیشه می‌خواستی بهش برسی... حالا هنوزم از نظرت، این سختی ارزشش رو نداشت؟ این که در ازای از دست دادن عمر دوساله‌ای از رابطه‌ی عاشقانه‌ت، حال روحی پدر و مادرت و رابطه‌شون بهتر بشه و مادرت بتونه از نقاط دردش راحت‌تر صحبت کنه. گله‌ها گفته بشه و اون دمل چرکی و عفونی درون

#پرهون

#پارت_۷۰۰

قلب، از حمل دلخوری‌ها کمی خالی تر بشه؟ این که دیگه از تخریب این دیوار نترسی و مطمئن باشی اگر چه طول این دیوار تازه ساخته شده زیاد نیست اما، لااقل قرار هم نیست وقتی بهش تکیه کردی، خراب بشه و تو زیر آواراش بمونی.

در سکوت، داشتم تماشایش می کردم که این طور ادامه داد:

— شاید غم‌انگیز باشه، مسیری که ازش گذشتی رو می گم اما... لااقل حالا در نقطه‌ی امن‌تری هستی. جلسه‌ی اولی که مقابلم نشست، بهم گفتی دیگه از هیچی نمی‌ترسی چون خودت با پای خودت، به استقبال همه‌ی ترس‌ها رفتی و حالا، فقط می‌خوای به جایی برسی که امن و آروم باشه! اون نقطه این جاست. شاید حال همه‌ی آدم‌هایی که می‌شناسی هنوز خوب خوب نباشه اما، از مرحله‌ی تا گلو پر از حرف و خشم بودن گذشتن. خالی تر شدن و راحت تر می‌تونن خودشون رو جلو بکشن. دیگه نیاز به تظاهر

ندارن، چيز پنهانی بينشون نيست و يک جورهايي برگشتن به نقطه‌ی شروع! عين يه هوای ابری که در نهايت به رعدوبرق و بارون تندي منجر می‌شه اما لااقل بعد بند اومدن بارون، هوا صاف شده.

انگشتانم از سر حرکت مداوم برای پاره کردن آن دستمال به درد افتاده بودند که يک باره لاشه‌ی ريز ريز شده‌ی آن را رها کردم و روانشناس مقابلم، اين طور ادامه داد:

_____ حالا به جای خودخوری بابت دوسال از عمری که گذشته و غصه بابت اين که می‌شد اين طور نشه، برو ببين که روزگار، چه چیزی رو می‌خواسته پشت اين درد بهت ياد بده. اين بار واقعا از هيچی ديگه نبايد بترسی، چون رسیدی به يه جزيره‌ی متروکه اما امن، فعلا خاليه و تنهائی اما، يکم دقت کنی می‌بینی که آدمایی که دوششون داری، دارن سوار قایق خودشون به جزيره نزدیک می‌شن.

چندثانيه طول کشید تا سری تکان بدهم، انگار بين آن حرف‌ها دفن شده بودم. صدایم رمق نداشت:

- گفتيد ديگه نبايد از هيچي بترسم دكتر؟ من كه از چيزي...

پريد بين حرفم:

#پرهون

#پارت_۷۰۱

— مي ترسیدی، اون روزی که اومدی این جا و گفתי از چیزی نمی ترسی، اتفاقا بیشتر از همیشه می ترسیدی. از این که هیچ وقت صلی ایجاد نشه، هیچ وقت کسی- که دوستش داری رو نبینی و هیچ وقت نتونی دوباره سرپا بشی— می ترسیدی.

"این رمان فایل حلال و قانونی ندارد و مطالعه ی فایل آن به هر طریقی بدون رضایت نویسنده خواهد بود"

مردمک‌هایم، خیره به صورتش لرزیدند، مثل قلبم و قفسه‌ی سینه‌ام، او اما لبخند عمیقی زد:

اما دیگه جایی برای اون ترس‌ها نیست و زندگی هنوز ادامه داره، به جای حسرت برای اون دو سال، به سال‌های پیش رو فکر کن!

وقتی بعد این جمله‌ها با لبخند نگاهم کرد، من هنوز غرق فکر داشتم تماشایش می‌کردم. زمانی که از مطب بیرون می‌آمدم، حرف‌های دکتر توی سرم می‌چرخیدند و به دیواره‌ی ذهنم لگد می‌زدند. گیج بودم، انگار پتکی هرثانیه کوبیده می‌شد به مغزم و صدای بلندش، زانوهایم را می‌لرزاند. تا دو خیابان بالاتر را پیاده گز کردم اما بعد از آن، توی خلوت‌ترین ایستگاه اتوبوس، پاهایم دیگر یاری نکردند و زانوهایم تا خوردند. وقتی روی صندلی‌های سخت و سرد ایستگاه نشسته بودم و به خیابان کم تردد زل زده بودم، انگار همه‌ی آن حرف‌ها شبیه شبی دور سرم می‌چرخیدند و تمام این دو سال را، توی نظرم زنده

می کردند. لحظاتی بعد گوشه‌ی چشمانم خیس شد و من، این بار با لبخندی تلخ انگار آرام گرفتم. تکیه‌ام را چسباندم به پشتی نیمکت‌های ایستگاه، در خودم جمع شدم و با چشمانی خیس و لبخندی محو و تلخ، به آسمان گرفته‌ی زمستانی زل زدم:

— من و با وابستگی امتحان کردی، با دوست داشتنم، با صبر و تحملم، با مامانم، با آدمایی که برام عزیز بودن...

مکشی کردم، چشمانم کوتاه بسته شدند و توی دلم ادامه دادم:

- با خانوادم!

با وابستگی‌ام امتحان شدم و به برنا گفتم، اگر برود می‌میرم و نمردم، با دوست داشتنم امتحان شدم و برای رسیدن او به آرزوهایش قید همه چیز را زدم تا برود، با صبر و تحملم امتحان شدم و از سرب‌تحملی، داشتم خودم را از بین

می بردم، با مامان امتحان شدم و به خاطرش از سر سفره‌ی عقد برخاستم، با پری مامان، آقابابا، خاله و بابا امتحان شدم و به خاطر گذشته و واکنش‌هایشان، از همه رو برگرداندم و در نهایت، با خانواده امتحان شدم تا به خاطر مامان و بابا بمانم، به اصفهان زندگی کردن تن بدهم و به خاطر حفظ زندگی آن‌ها تلاش کنم. من با همه‌ی این‌ها امتحان شده بودم تا به قول دکتر به نقطه‌ی امن برسم. نقطه‌ای که برای رسیدن به آن، بهای بزرگی پرداخت کرده بودم!

صدای توقف اتوبوس در ایستگاه، چشمانم را باز کرد، نگاهم هنوز به آسمان بود که اتوبوس بعد توقف کوتاهی حرکت کرد و من، جا ماندم آن‌جا، روی آن ایستگاه و خسته از دویدن دوساله، دوباره چشمانم را بستم و خیالم راحت بود همان طور که دکتر گرفت، دیگر نیاز نبود که از هیچ چیز بترسم!

این‌جا، ایستگاه پایانی بود.

#پرهون

#پارت_۷۰۲

محمدامين، ماشين را مقابل خانه متوقف كرد و هنگامه كه
روى صندلى جلو نشسته بود، آرام چرخيد سمت من.

- مطمئني امشب نميای؟

قرار شام داشتند، با دوستان مشترکشان كه من خيلي با
آنها ارتباط نمي گرفتم. لبخند كمرنگي روى لبهايم
نشست و سري تكان دادم:

- نه، بهتون خوش بگذره!

عسل كه كنارم نشسته بود، خودش را سمتم كشاند و با
بوسيدن گونه‌ام، آرام زمزمه كرد:

- با تو بيشتر خوش می گذشت اما اذیت نمی کنیم.

سری به نشانه‌ی تشکر برایشان تکان دادم و با یک خداحافظی جمعی، از ماشین پایین آمدم. همان لحظه، از یکی از تاکسی‌های آرم فرودگاه که مقابل خانه پارک شده بود هم، شخصی- پیاده شد که دیدنش، باعث شد دستم حین بستن در ماشین، از حرکت باز بایستد و نگاه پرسوالم روی او بنشیند! بچه‌ها هم او را دیدند و چون به خاطر رفت و آمدهای او به اصفهان به خاطر من، با او آشنا بودند، یکی یکی از ماشین پایین آمدند، اسمش را با همان سوال توی چشمانم که حالا به زبانم رسیده بود زیر لب راندم و به سمتش گام برداشتم.

- دارا!

با لبخند از ماشین فاصله گرفت و وقتی به هم رسیدیم، دستش را جلو آورد.

- چطوری عامل بدبختی خانواده؟

دستش را فشردم و بچه‌ها هم جلو آمدند. مشغول احوالپرسی با آنها بود که به ماشین فرودگاه خیره شدم. صدایم پر از گنجی بود:

- اصفهان چیکار می‌کنی تو؟ خبر نداده بودی که می‌ای!

به ماشین اشاره کرد و دستانش را روی سینه درهم جمع کرد:

_____ با مامان اوادم، هوایی! الانم منتظرم بیاد و برگردیم. دوساعت دیگه پرواز برگشتمونه!

#پرهون

#پارت_۷۰۳

محمدامين، نزديك تر به او ايستاد و پرسيد:

- چه اومدن و رفتني بود اين؟

دارا فقط به من نگاه كرد و من، گنگ و گيج از حضور خاله در اصفهان، آهسته به خانه اشاره كردم:

- خاله الان داخله؟

سري تاب داد و نگاه من به در بسته‌ي خانه چسبید.

- چرا تو داخل نرفتي پس؟

شانه‌هاي دارا بالا پریدند:

____ به من گفت مي‌خواد تنها با خاله حرف بزنه، ديگه از باقيش بي‌خبرم.

نگاهم روی صورت متعجب و پرسوال بچه‌ها چرخید و آهسته، با دستانی که یخ کرده بودند کوله‌ام را جلو کشیدم. دسته کلید توی جیب جلوی آن بود که بیرونش کشیدم و همه‌ی فکرهایی که توی سرم می‌لولیدند را، بدون این که اجازه بدهم روی زبانم بیایند، بلعیدم. نه بچه‌ها خبر داشتند من آن شب پشت در اتاق چه شنیده‌ام و نه دارا! این راز را فقط خودم می‌دانستم و مشاورم! حتی به برنا هم از آن نگفته بودم.

- برم داخل من.

این را گفتم و خواستم جلو بروم که دارا با دستش مانع شد:

- بعیده بخوان حرفاشون جلوی ما زده بشه. یکم صبر کن!

محمد امین نجوا کرد:

— خب اين طوري كه خوب نيست جلوي در وايستيد،
بيايد سوار ماشين بشيم بريم يه دوري بزنيم. خالهت
دربباد زنگ مي زنه به دارا، برمي گرديم.

دارا بر خلاف هميشه كه تفريح و شادي اولويتش بود،
اين بار فقط لبخند زد و دستش را پشت محمدا مين
گذاشت.

#پرهون

#پارت_۷۰۴

. مرسى دادا، من منتظر والدهى گرام بمونم راحت ترم.

گيج بودم، با اين كه مي توانستم بين اين ديدار و درخواست
مامان ارتباط مشخصى — پيدا كنم اما در عين حال
نمي خواستم خودم را اميدوار كنم. براى همين بود شايد كه
فقط با نگراني به در خانه زل زدم و كمى از بچه ها فاصله

گرفتم. دارا دنبالم آمد، شانه به شانه‌ام ایستاد و آهسته
نجوا کرد:

- نترس، چی از حالا قراره بدتر بشه مگه؟

به نیم رخش نگاه کردم، جدی بود و دارای جدی همیشه
من را می‌ترساند.

— توی این یک‌ماهی که ما برگشتیم اصفهان، هرروزش
منتظر اومدن خاله بودم اما، نه این شکلی و تنهایی!

با تعجب نگاهش چرخید سمتم و آهسته پرسید:

- تو می‌دونی مامان برای چی اومده؟

- مطمئن نیستم.

نگاهش بيشتر پراز سوال شد و همان لحظه، در خانه باز شد. خروج خاله از آن جا، نگاه هر پنج نفرمان را كشاند به آن سو! نگاه خاله هم چرخيد سمت ما، ديدن چشمان سرخ از گريه اش، ته دلم را خالي كرد و دارا را جلو كشاند:

- خوبي مامان؟

سر خاله تكاني خورد، بعد نگاهش دوباره چرخيد سمت من و آهسته نجوا كرد:

- دردانه!

نگران بودم، اما سعي كردم خودم را خلاف اين نشان بدهم. دارا غلط مي گفت، بدتر از اين ها هم بود. بدتر از دوري از برنا، از دست دادن هميشگي اش بود. كمی جلو رفتم و آهسته زمزمه كردم:

- سلام خاله، خوش اومديد.

#پرهون

#پارت_۷۰۵

احساس کردم تلاش کرد لبخند بزند، نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. نزدیکم شد و با صدایی که گرفته بود از گریه‌ی زیاد و تودماغی به گوش می‌رسید، نجوا کرد:

- خوبه قبل رفتن دیدمت.

نگاهم با سردرگمی بین او، دارا و ماشین فرودگاه چرخید:

- چرا انقدر عجله؟ بمونید خب...

نگذاشت حرفم تمام شود، انگار اصلاً جمله‌ی من را نشنیده بود.

— اين بار به هيچ كدوم از ما و احوالمون فكر نكن خاله، فقط به خودت و دلت فكر كن. فداكارى بسه دردانه، باشه؟

نمی فهمیدم چه می گوید اما حس کردم باید تأییدش کنم. برای همین شاید بود که سر تکان دادم و خاله، با لبخندی غم زده، خوبه ای نجوا کرد، کیف دوشی مشکی رنگش را روی شانه مرتب کرد و چرخید سمت دارا.

- بریم مامان که به پرواز برسیم.

دارا چشمی گفت و در ماشین را برای خاله باز کرد، آنقدر جاخورده و بدحال بودم که نمی دانستم باید چه کنم و چه بگویم، دعوتشان کنم به ماندن؟ آن هم وقتی نمی دانستم پشت درهای این خانه چه گذشته. برای لحظه ای از این همه غریبی بینمان بغض نشست بیخ گلویم. دارا که برای خدا حافظی مقابلم ایستاد انگار این را حس کرد:

— آبخوره نكفر؁ اكر فهمفدى چرا مادر من زابه راهم كرد فه
روزه بفام برگردفم؁ بهم بگو!

فقط نجوا كردم:

- پروازتون نشست؁ بهم فام بده!

پلكى روى هم گذاشت؁ برافى بچه ها كه عقب تر اى ستاده
بودند دسى تكان داد و سوار ماشفن شد؁ حركت آن
تاكسى- فرودگاه؁ باعث شد كوله بفن دستانم شل شود و
سر بخورد و سه تفنگ دار؁ جلو بفافند. صدافشان جدى
بود و گرفته:

— انقدر احوال خالط عجب بود نتونستفم حتى سلام
كنفم.

#پرهون

#پارت_۷۰۶

خاله انگار برای یک عمر گریه کرده بود، چشمان و صدایش این حال بد را نشان می دادند. به سختی چرخیدم سمت بچه ها و نجوا کردم:

- شما برید به قرار شامتون برسید.

هنگامه آهسته پرسید:

- می خوای بمونیم پشت؟

سرم به چپ و راست تاب خورد، سعی کردم بخندم و می دانستم ناموفق بودم.

- نگران نباشید، با هم در تماسیم.

هرسه مردد تماشايم كردند و وقتي مصمم بودنم را براي تنهائي ديدند، محمدامين به خانه اشاره كرد:

- برو تو، ما حركت كنيم.

باشه‌اي گفتم، با صدائي گرفته و كم جان. بعد دسته كليد توي مشتم را در قفل چرخاندم، با باز شدن در چرخيدم سمتشان، دوباره تلاش كردم براي خنديدن و باز نشد. اما دستم را بالا آوردم كه يعني خداحافظ و زير نگاه نگرانسان وارد خانه شدم. بدون اين كه تعارفشان كرده باشم و رسم ادب را به جا آورده باشم. در خانه را كه پشت سرم بستم، نگاهم به چراغ روشن ايوان چسبید و احساس سرما كردم. كمی طول كشید تا بتوانم طول حياط را طی كنم و پله‌هاي متصل به ايوان را بالا بروم و در نهايت وقتي وارد خانه شدم، با استشمام عطر جا مانده از خاله، حس كردم سرماي تنم بيشتري شد. ورودی را رد كردم و به محض پا گذاشتن به پذيرايي، مامان را ديدم كه روي مبل جا مانده و به ظرف چاي دست نخورده زل زده. كوله‌پشتي و كليد از دستم افتادند و صدايشان، سر او را چرخاند. هردو

چندثانيه به هم نگاه كرديم و انگار بغض پنهان، از چشمان
جفتمان قابل احساس بود. صدايم به زور درآمد:

- چيكار داشت؟

صدای او هم گرفته بود، مامان اشك نريخته بود،
چشمانش خشك بودند اما انگار درونش هنوز کسی—
داشت زار می زد. او، گريه هايش پنهان بودند.

#پرهون

#پارت_۷۰۷

- اومده بود حرف بزنيم.

کمی جلو رفتم، حتی داخل خانه هم سرد بود.

- اين چه حرف زدني بود كه بايد تا اصفهان می اومد؟

دوباره زل زد به مقابلش، کمی طول کشید تا جواب بدهد.
صدایش به مراتب گرفته‌تر شده بود.

- از بچگی هامون شروع کرد تا...

حرفش را ادامه نداد و من توی ذهنم این طور تکمیلش
کردم که تا همین روزها! همین روزهای سیاه. دیگر چیزی
نپرسیدم، فقط به مامان خیره ماندم و او، مشغول تماشای
به میز، به شکل دردمندی زمزمه کرد:

- می‌خواست مطمئن بشه!

نپرسیدم از چه، خودش بود که ادامه داد:

- از این که این بار، قرار نیست کسی اذیت بشه.

باز هم سکوت کرده بودم، فقط شبیه به آدم برفی‌ای که
یخ زده بود از سرما، مانده بودم همان جا و به او گوش
می‌کردم.

_____ هیچی شبیه قبل نمی‌شه دردانه، یه سری حرمتا که
بشکنن، دیگه وصل و پینه کردنشون سخته، امروز که
داشتیم حرف می‌زدیم شبیه دوتا غریبه بودیم که سعی
داشتیم فقط بیشتر به هم بی‌احترامی نکنیم، اما...

نفسم گره خورد وسط گلویم و مامان چشم از میز برداشت
و تماشا شایم کرد:

- بهش گفتم این بار فقط می‌خوام آروم زندگی کنم. با پدرت
و با دیدن خوشبختی تو!

گره کورتر شد و مامان، آن لحظه‌ای که بغض، تبدیل شد
به قطره اشکی روی چشمانم، از جا بلند شد و زمزمه کرد:

— خالته اجازه خواست تا برای خواستگاری بیان، رفتن تا هفته‌ی بعد برگردن. این بار نه می‌گم بگو نه، نه می‌گم بگو آره. پای بد و خوبش باید خودت بمونی دردانه.

#پرهون

#پارت_۷۰۸

گره ایجاد شده وسط گلویم، انگار ناگهان باز شد و من از شدت ورود هوا به سینه‌ام، این بار احساس خفگی کردم. صدای مامان، صدای زنی شکسته بود.

- رفت و آمدا مثل سابق نمی‌شه، این و از زنی که با همه‌ی اشتباهاتش، از تو بیشتر این دنیا رو رصد کرده قبول کن که قرار نیست اون صمیمیت گذشته برگرده اما، دیگه جلوت واینمیستم.

ناباور داشتم تماشایش می‌کردم که نزدیکم شد. حس کردم که خیلی لاغرتر و غمگین‌تر از قبل شده. صورتش شادابی

گذشته را نداشت و خط اخمش پررنگ تر شده بود. با اين همه داشت تلاش مي کرد تا هرچه توي تراپي ها آموخته و فهميده را، توي شخصيتش جا بدهد و تکه های مزاحم خشم و کينه را، بالاخره دور بيندازد.

- از اين که از دست بدم، خيلي مي ترسم. از اين که ازم دور شي، شايد هيچ وقت به روت نياوردم و نشون ندادم اما، بهت وابسته ام. به تنها بچه ای که تونستم به دنيا بيارم.

لب هاهيم لرزيد و قطره ی اشک، روی صورتم قطار شد!
صداديم هم مثل لب هاهيم مي لرزيد:

- مامان!

— خيلي مي ترسم از کاری که دارم مي کنم اما، اين بار قول مي دم سر سفره ی عقدت حاضر مي شم.

قطره‌ی اشک دیگری ریخت. خاطره‌ی آن روز بد، تنم را می‌لرزاند. آن نیامدن و تبدیل خنده‌ها به بغض و خشم! دست مامان بالا آمد و روی صورتم نشست. آن قطره را پاک کرد و در حالی که صدایش صدای آدم‌های در حال سوگ بود، با چشمانی خشک ادامه داد:

— مهرانه چشمش ترسیده سر بچه‌ش. اومده بود تا دلش قرص بشه که قرار نیست چیزی تکرار بشه، بهش گفتم هنوز قلبم درد می‌کنه از گذشته اما، می‌خوام یه بارم شده مثل تو باشم، مثل تو بگم به خاطر بچه‌م این جام، به خاطر بچه‌م بازم پام و توی این خونه می‌ذارم. می‌خوام منم سینه سپر کنم که تونستم یه بار هم من، به خاطر بچه‌م یه کاری کنم و از کینه‌م به خاطر بچه‌م عقب‌نشینی کنم.

اشک‌هایم تندتر شدند و دست مامان گوشه‌ی صورتم متوقف شد. صدایش این بار آشکارا می‌لرزید:

— این دو سال به خاطر خودم عقب کشیدم و چشم بستم روی تو اما، حالا به خاطر تو جلو می‌رم اما فرقش اینه این

بار چشم نبستم روی خودم. این بار چشمم بازه تا با
پدرت، خنده‌ها رو ببینیم.

#پرهون

#پارت_۷۰۹

سرش جلوتر آمد و زمزمه کرد:

- بابات هر شب می‌گه دلتنگ خنده‌هاته!

سینه‌ام از هجوم بغض، تکان خورد و اشک‌هایم، یک
پارچه صورتم را شستند وقتی مامان، درمانده نالید:

— لبخندی که خودم ازت گرفتم رو، بهت برمی‌گردونم،
شاید این بار زندگی روی بهتری نشونم بده.

بعد، عقب کشید. دستانش افتادند دو طرف تنش و با سستی چرخید، خواست برود که صدایش کردم. شبیه بچی‌هایم که نفسم از گریه‌ی پس از زمین خوردن بالا نمی‌آمد.

. مامان!

ایستاد اما نچرخید، صدایم شکسته‌تر شد

:

. از ته دلت راضی شدی؟

کمی مکث کرد، در همان حال ماند و بعد وقتی چرخید، چشمانش بالاخره خیس شده بودند و بغض، شکستش داده بود. دلم شبیه دستمالی خیس، مچاله شد از صدای پر از زخمش:

. نمی‌دونم.

کمی جلوتر رفتم. زخم، جابه‌جای تنم بود برای رنج این
دو سال!

- می‌خوام راضی باشی!

— تو می‌تونی من و به خاطر این که مادر خوبی برات نبودم
ببخشی؟

سرم با درماندگی تاب خورد و اشک‌ها سرعتشان بیشتر شد.
مثل خودش، نالیدم:

- نمی‌دونم.

بعد، نشستم روی مبل! همان جایی که مقابلم یک سینی
چای دست نخورده بود. بدون این که دیگر مهم باشد
مامان راضی شده و بخوام با حال خوش این خبر را به

برنا بدهم. نشستم و با صدای بلند اشک ریختم. با صدای خیلی بلند، گریه‌ای که انگار تمام این دوسال، جایی درون قلبم با بغضش پنهان بود و حالا، می‌خواست یک دل سیر ببارد و دلم را سبک کند. صدای

#پرهون

#پارت_۷۱۰

گریه‌هایم، تمام دیوارها را پر کرد و مامان، با اندوه همان جا ایستاد به تماشا شایم. به تماشای ویرانه‌ای که حالا، با رسیدن به آخر خط این رنج، آنقدر خسته بود که بی‌وقفه می‌توانست سال‌ها اشک بریزد. ما برگشته بودیم به نقطه‌ی شروع، شبیه معنی اسم سنجاق سینه‌ی پری‌مامان یا همان پرهون و این‌جا، همان نقطه‌ی اول دایره بود. با این تفاوت که این آدم‌ها دورهایشان را زده بودند، حرمت‌ها را ریخته بودند و در نهایت، خسته و نالان، فهمیده بودند برای شاد بودنشان، باید برگردند به نقطه‌ای که در گذشته به بدترین شکل ممکن رهایش کرده‌اند!

چه غم انگيز و چقدر دير!

*

خواستگاری ای که در خانه ی اصفهان، با حضور خاله، عمو حسین، دارا و ایلیا، پری مامان و آقابابا به همراه مامان و بابا شکل گرفت، داماد حضوری نداشت. اما یک لپ تاپ وسط میز خانه بود که طی یک تماس تصویری، دارا با برنا ارتباط گرفته بود و او خیلی جدی، کت و شلوار پوشیده، پشت آن میز نشسته بود. حتی موهایش را هم ژل زده به سمت بالا حالت داده بود و طوری حواسش به همه ی مکالمات بود که انگار نه انگار در قاره ای دیگر، پشت یک لپ تاپ نشسته و فقط تصویر ما را می بیند.

همان لباسی را پوشیده بودم که در خواستگاری قبلی تنم بود. نمی خواستم چیزی از خاطره هایمان پس و پیش شود و یا بگویم آن لباس شگون ندارد و درگیر این فکرهای منفی

شوم. چای را که بین اعضای آشنای نشسته در سالن می گرداندم، یک لیوان چای اضافی هم ریخته بودم و جلوی نگاه متعجب همه، آن را جلوی لپ تاپ و تصویر برنا قرارش دادم. او هم خیلی جدی تشکر کرد و بعد با عذرخواهی کوتاهی برخاست، یک لیوان چای برای خودش ریخت و مقابلش گذاشت تا دقیقا مثل یک تازه داماد، مثل مهمانها چای بنوشد. حرکتی که باعث لبخند روی لبهای معذب، سرد و یخزدهی حاضرین شد و جو بد خانه را که غریبگی بین خاله و مامان به آن دامن می زد، کمرنگ کرد.

وقتی به برنا خبر رضایت مامان را داده بودم، کف دودستش را محکم روی صورتش گذاشته بود و از شدت فشار روانی این زمانی که دور از هم گذشته بود، اشک ریخته بود. من هم این سمت تصویر، پابه پایش گریه کردم. آن روز، روز عجیبی بود. مکالمه ی ما، فقط با گریه گذشته بود.

#پرهون

#پارت_۷۱۱

در سکوت محض، در نگاه‌هایی که به هم دوخته شده بود و بین فشار روانی بالایی که جفتمان تحملش کرده بودیم تا این روز برسد و انگار باورمان نمی‌شد رسیدنش.

شبهه معجزه بود. همان وقتی که خطایی که کرده بودم را فهمیدم و همان وقتی که همه چیز را به خدا سپردم، او دستم را رها نکرد. انگار زیر گوشم گفته بود بنده‌ی عجل و سر به هوا و خطاکار من که تن به قتل نفست می‌خواستی بدهی، دیدی هنوز هستم؟ دیدی یک جایی که فکرش را نمی‌کردی، خودم را نشانت دادم و دیدی، به محض این که باورم کنی، کاری می‌کنم که باورهایت دگرگون شود؟ من تمام این هفته را، با این که هرگز آدم معتقدی نبودم، با گریه با خدا حرف زده بودم. از تمام رنج‌هایم گفته بودم، از تمام روزهای سختی که فکر کرده بودم من را نمی‌بیند و در نهایت، بابت آن تصمیم‌های احمقانه‌ام، هزاربار از او عذرخواهی کرده بودم.

حق با سيد بود، خدا رنج را ادامه مي داد تا يك جايي آدمها متوجه دليل آن رنج بشوند. بعد كه درسشان را از آن قصه مي گرفتند، رنج تمام مي شد و خدا مي آمد تا از روي زمين بلندت كند، خاك سر زانوهاي را بتكاند، روي زخمهاي را نوازش كند و در نهايت، آن چيزي كه به خاطرش زمين خورده بودي را به دستانت بدهد.

وقتي زير نوري كه به خاطر كريستالهاي لوستر، پخش شده بود، بعد از تعارف چاي، روي مبل نشستم و نگاهم را به داماد جدي توي تصوير دادم، بالاخره آقابابا با صدايي كه هنوز سرحالي قبل را پيدا نكرده بود، من را مخاطب قرار داد:

. تو نياز به فكر داري بابا؟

سوال خنده داري بود اما مي دانستم پرسيده تا حرمت من، مامان و بابا حفظ شود. نفس عميقي كشيدم. نگاه برنا از توي تصوير، دوخته شده بود روي صورت من كه با موهاي مرتب، قاب گرفته شده بود. مدت ها بود اين طور

به فرفری‌هایم نرسیده بودم تا پیچ و تابشان، خودم را هم اسیر لذت کند. همه منتظر به من زل زده بودند که نجوا کردم:

نه!

برنا لبخند زد و پری‌مامان، با شوق دست به گوشه‌ی چشمش کشید تا خیزی- آن را بگیرد. آقابابا هم با تبسم محوی، صدایش را بلندتر کرد:

#پرهون

#پارت_۷۱۲

— به روزهایی، میان تا آدما عیار خودشون و اعمالشون رو بسنجن. اون سال وقتی سر سفره‌ی عقد، گره افتاد توی کار این دوتا جوون، بیشتر از خودشون انگار قرار بود ما عیار خودمون و بسنجم. من و پری، وسط روزهایی که فکر می‌کردیم امانتی که روی دوشمون بوده رو خوب به

مقصد رسوندیم و دیگه می‌تونیم بی نگرانی، فقط بشینیم و لذت تماشای ثمره‌های زندگی‌مون رو ببینیم، فهمیدیم یه عمر به غلط فکر کردیم که مسیرمون درست و صافه!

نفس عمیق آقابابا و وقفه در حرف‌هایش، فقط برای چندثانیه بود. کل سالن خانه را سکوت پر کرده بود چرا که آدم‌هایی که این جا نشسته بودند به قول مامان دیگر هرگز شبیه قبل نمی‌شدند.

– عیارمون ناخالصی داشت و به جای استراحت، باید روی سیاهمون و از بقیه پنهون می‌کردیم. این دوتا بچه، تاوان چیزی رو دادن که هیچ ربطی بهش نداشتند. مرجانه و مهرانه هم، عیار مادریشون رو سنجیدن. هردو هم کم توی این راه خطا نداشتند که خطای اونا هم باز، برمی‌گرده به ما!

نه خاله حرفی زد و نه مامان! یاد صداهای بلند آن سال، چشمانم را بست. یاد وقتی که خاله گفت بگذارم برنا برود و انگشتر نشان را پس بدهم، یاد روزی که مامان به برنا

گفت اگر او را می‌خواهی قید رفتن را بزن. تنم لرزید از یادشان!

— هممون نشستیم با خطاهامون زانوی غم بغل گرفتیم و زخم اصلی خورد به تن پاره‌های تنمون.

پری‌مامان آهسته به میان حرف او آمد:

- بمیرم که بی گناه بودید.

- اما بی ایراد نبودیم.

صدایم بالاخره بلند شد، همه زل زدند به من، حتی برنا! به روی تک‌تکشان لبخند زدم. لبخندی که بوی گذر از قصه‌ی وابستگی و رنج رها شدن می‌داد.

— اين روزا خيلي فكر مي كنم كه حكمت جدابي ما، فقط سوختنمون توي آتيش اشتباه بقيه بود يا خودمونم بايد چيزي رو مي فهميديم؟ بعد متوجه شدم من و برنا، خيلي به هم وابسته بوديم. يه طوري كه انگار حواسمون نبود همه چيز بيمارگونه داره جلو مي ره. از اون وابستگي هاي كه مي گفتيم اگه بي هم بمونيم، مي ميريم!

#پرهون

#پارت_۷۱۳

زل زدم به تصويرش، داشت با لبخند محوش تماشايم مي كرد. او خوب مي دانست از چه حرف مي زنم.

— هيچ كس اين و نفهميده بود، حتي خودمون! اما جدی جدی كار داشت به جايي مي رسيد كه من مي خواستم به خاطرش يه اشتباه بزرگ بكنم و اون به خاطر من، ممكن بود قيد سال ها تلاشش رو بزنه. در واقع ما به جای رشد هم، داشتيم برای هم مانع می شدیم.

هنوز همه در سكوت تماشايمان مى كردند و من، با مهر و محبت عميق قلبم، به صورت آرام برنا در قاب تصوير زل زده بودم. داماد دور از وطن و غريب امشب، كسى — كه مى دانستم بابت نبودنش، خيلى خودخورى مى كند.

— شايد ما هم بايد عيار دوست داشتنمون رو مى سنجيديم آقابابا، عيار اين كه براى هم عامل رشديم يا پسرقت! اين سال ها بهمون ياد داد، چطور هم و دوست داشته باشيم اما به هم آسيب نزنيم!

نگاهم بين صورت هايشان چرخيد، تلخ بود صدايم اما، اين تلخى را بغل مى كردم براى تمام عمرم، براى روزهاي كه بايد از اين روزها و از اين صبر، براى كسانى كه عزيزم بودند و ثمره ي احساس من و برنا، حرف مى زدم.

— خوب كه بهش نگاه كنيم، هممون بايد يه چيزايى رو ياد مى گرفتيم و يه امتحانايى مى شديم.

بعد سكوت كردم، چون ياد گرفته بودم اين سالها، هيچ آتشي— با يك كبريت گر نمي گيرد. ما همه توي اين هيزم، كبريت روشني انداخته بوديم. صدای آقابابا، با لرزش بيشتری بلند شد:

- و انگار، شما دوتا بيشتر از ما آدمای بزرگ ياد گرفتيد!

حرفي نزدم، برنا هم در سكوت داشت تماشا می کرد. می دانستم درون قلبش بلوایي برپاست. صدای خاله هم حالا با ردپای كمرنگی از درد بلند شد:

— با اجازه ی بزرگ ترهای جمع، من اين امانتی رو به دست دخترمون برگردونم!

#پرهون

#پارت_۷۱۴

نگاهم به دست خاله افتاد و با تمام مقاومت، گوشه‌ی چشمانم در لحظه خیس شد. انگشتر نشانم بود. همانی که با کلی ذوق و شوق خریده بودمش و مادرهایمان بین جنگ خودشان، از دستم بیرون کشیدنش! آهی که خوردمش، همراه شد با صدای بغض‌دار پری‌مامان:

- مرجانه مامان، پسر، اجازه می‌دید؟

منظور از پسر، بابا بود. بابای ساکتم، بابایی که دیده بود رنجم را و سعی کرده بود به جای نشان دادن تعصبش، مرا بابت این احساس درک کند. نگاهم بین جفتشان چرخید. مامان هنوز چشمانش ترسان بود و بابا، چقدر نگران نگاهم می‌کرد. لبم را زیر دندان کشیدم و مامان آهسته و غمگین، همراه با بغضی فروخورده این طور زمزمه کرد:

- مبارک باشه!

پری مامان با آن حال نزارش کل کشید، خاله برخاست.
چشمانش پر از اشک بود. به تصویر برنا زل زد و نجوا کرد:

- جای تو می‌ندازم مامان!

صدای برنا به سختی درآمد:

- امیدوارم بتوانم برایش این نبودنم رو جبران کنم.

سرم به سمتش چرخید. خاله همان لحظه رسید به من.
برخاستم و خاله وقتی انگشتر نشان آشنایم را توی انگشتم
سر داد که نگاهم فقط به تصویر برنا بود. برنایی که با
لبخندی احساساتی شده تماشا می‌کرد و تا انگشتر
سرجایش نشست، به سینه‌اش اشاره کرد و لب زد:

- حلقه‌ها پیشم امانته!

می دانستم، می دانستم حالا آویزان از زنجیری دور گردش
هستند. پلکی زدم و خاله بعد از رها کردن دستم، آهسته
صورتی را بوسید. بوی گرم عطرش باعث شد نفس عمیقی
بکشم و به مامان نگاه کنم. داشت تماشا می کرد، با
چشمانی پر اما مصمم. مصمم برای این که یک بار بتواند،
آدم خوب زندگی دخترش باشد! صدای دارا خط نگاهمان
را شکاند و صدای خنده ی جمع را بالا برد:

#پرهون

#پارت_۷۱۵

- این جاست که می گن دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن!

ضرب المثل احمقانه و بی ربطش، باعث شد عموحسین
محکم پشت گردش بکوبد و ایلینا خندان، بدود و بیاید
سمت من. دستم را بگیرد و وقتی متوجهش شدم، برایم با
حرکت دستانش حرف بزند:

- با من بيا!

با تعجب تماشايش كردم و خاله، در همان حالى كه هنوز به خودش نيامده بود و احساساتش پررنگ بودند پرسيد:

- كجا مى برىش مامان؟

ايليا فقط دستم را كشيد، از وسط جمع دنبالهش روان شدم و او، با عجله من را برد به حياط. بعد در را باز كرد و سركى توى كوچه كشيد و سويچ ماشين عمو حسين را نشانم داد، نفهميده از كارش زمزمه كردم:

- چى كار مى كنى؟

باز دستم را كشيد كه به خاطر بى حجاب بودنم فقط در چهارچوب در ايستادم، او خودش بيرون رفت، دزدگير ماشين را زد و با باز كردن صندوق، كارتونى را كه نسبتاً بزرگ بود برداشت و بيرون آورد. با حيرت داشتم تماشايش

می کردم که کارتون به دست به سمتم آمد، وارد حیاط شد و بعد آن را روی زمین گذاشت. خم شدم تا بفهمم می خواهد چه کند که او خودش زودتر کارتون را باز کرد و من با دیدن محتویات داخلش، دستم روی دهانم نشست. ایلیا هم با زبان اشاره، هیجان زده مخاطب قرارم داد:

- آوردمشون تا خوشحال بشی!

نگاهم روی داکو و حنا ماند، توی کارتون خوابشان برده بود و بی سروصدا و مظلوم به نظر می رسیدند. دلم ریخت از دیدنشان و دلتنگی ام، توی چشمانم را بارانی کرد. ایلیا دست های کوچکش را دو طرف صورتم گذاشت تا نگاهش کنم و بعد، دستانش را عقب کشید تا بتواند با آنها حرف بزند:

— داداشم گفت امشب دوست داری باشن، دوست داری خوشحالت کامل باشه!

#پرهون

#پارت_۷۱۶

ناباور و بغض آلود خندیدم. او هم به خنده افتاد و من،
آهسته لب زدم تا بفهمد چه می گوید:

- مرسی!

- داداشم خیلی دوست داره!

می دانستم، این تنها چیزی بود که در این دنیا می دانستم.
برای همین هم بود که نجوا کردم به این امید که لب خوانی
کند:

- منم داداشت رو دوست دارم.

خندید، عمیق و از ته دل! همان لحظه همه وارد ایوان خانه شدند. همه‌ی آدم‌هایی که آمده بودند تا کینه، خشم، دلخوری و شرمندگی‌هایشان را یک جایی پنهان کنند به خاطر من و او! خاله با دیدن جعبه‌ی اردک‌ها، آرام توی صورتش کوبید:

– ایلیا، تو این زبون بسته‌ها رو گذاشته بودی توی ماشین؟
من هی می‌گفتم صدای پرنده میاد، دارا می‌گفت از گوشی ایلیاست و بازیش!

دارا تکیه داد به نرده‌های ایوان:

– دستور از بالا بود لو ندم.

پس او هم خبر داشت، تشکرآمیز و پر از بغض نگاهش کردم که پلکی زد و بعد، به خانه برگشت، کمی بعد با لپ‌تاپ آمد، لپ‌تاپی که انگار برنا را داشت با آن حمل

می کرد. لپتاپ را گذاشت روی میز روی ایوان و بعد، با موبایلش یک موسیقی گذاشت و صدایش را هم بلند کرد:

- جای داماد، امشب من برقصم براتون؟

پری مامان قربان صدقه اش رفت و دارا، همان طور که موسیقی پخش می شد، دست هایش را باز کرد، مدل باباکرم شروع کرد به رقصیدن و جلوی لپتاپ، خودش را تکان داد و سرخوش صدایش را بالاتر برد:

— به افتخار این که خان داداشمون، بالاخره این بار واقعی دوما داره می شه!

#پرهون

#پارت_۷۱۷

آقابابا از جيبش چنداسكناس بيرون آورد. همه روى ايوان بودند و من و ايليا توى حياط، کنار كارتون اردك‌هاى غرق خواب. همه مى‌خنديدند، حتى برناى توى آن قاب، همه دست مى‌زدند، حتى مامان كه هنوز نمى‌دانست از ته دلش راضىست يا نه. ايليا كه دوان‌دوان خودش را به ايوان رساند تا دارا برقصد و از آقابابا شادباش بگيرد، چشمانم را محكم فشردم تا اشك از درونش خط بخورد و بعد زل زدم به تك‌تكشان!

به آن‌هاى كه هم دليل زخم‌هايم بودند و هم حالا، دليل بهبودشان!

به خانواده‌ام! به آن واحد اجتماعى كه توى دانشگاه به ما گفته بودند هدفش تأمين سلامت روانى براى سه دسته است، زن و شوهر، پدر و مادر، فرزندان و اين خانواده، به هدفش عمل نكرده بود. باعث شادى هم نبوديم، باعث غصه و بزرگ‌ترين دردهاى هم شده بوديم، باعث عميق‌ترين جراحت روى تن هم بوديم اما، انگار

می خواستیم تلاش کنیم تا جبران شود و من، می خواستم
این شانس را به تک تکمان بدهم!

من این آدم‌ها را، هنوز دوست داشتم. به تصویر برنا در
لپ‌تاپ زل زدم، داشت نگاهم می‌کرد و من که رو به
نگاهش لبخند زدم، او به قلبش اشاره کرد. به جایی که
برای من و این آدم‌ها بود!
برای من و خانواده‌ام!
با همه‌ی خطاهایمان!

"مگه ریشه از زردی ساقه‌هاش خسته می‌شه؟"

**

#پرهون

#پارت_۷۱۸

بلیز و شلوار نخی ای که رویش، پر بود از طرح گریه‌های کوچک، به تن داشتم و موهای فر نامرتبم، دور صورت بی‌آرایش و ساده‌ام پخش بودند. نشسته بودم کنار کارتون اردک‌ها! هنوز بابا برایشان توی حیاط خانه‌ای نساخته بود. خودم این طور خواسته بودم! می‌دانستم به تهران که برگردم، آن‌ها را می‌برم تا دوباره تحویل ایلینا بدهم. او، بهتر از من از جفتشان نگهداری می‌کرد. دستم داشت نوازش وار، روی سرشان کشیده می‌شد و آن‌ها غرق خواب، به هم چسبیده بودند. هربار که تماشایشان می‌کردم، جای خالی دایکی نشانم می‌داد همه‌ی چیزهایی که در این دو سال تجربه کرده بودم، خواب نبوده‌اند، نه آن رنج‌ها و نه آن از دست دادن‌ها!

صدای آرام مامان و بابا از اتاقشان که به گوشم رسید، باعث شد تکان سختی بخورم. برای لحظه‌ای فکر کردم مثل قبل‌ترها دعوايشان شده و باز قرار است صدای بلندشان، دست و پایم را یخ کند و تا صبح، با اضطراب سرکنم. صدا اما آرام بود!

چندثانيه به آن گوش سپردم و بعد آهسته برخاستم. توی تاریکی اتاق، پاورچین پاورچین حرکت کردم تا داکو و حنا را بدخواب نکنم و با باز کردن در اتاق، نور راهرو چشمانم را تنگ کرد. همان لحظه بابا از اتاقشان بیرون آمد و با دیدن من، متعجب سرجایش ایستاد:

- چیه بابا؟

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم. لبخندی زد و لیوان آب که توی دستانش بود را نشانم داد:

— برم آب کنم بذارم بالای سرم که شب از تشنگی پاشدم، حوصله‌م نمی‌کشه تا آشپزخونه برم.

می‌دانستم، عادت‌هایش را بلد بودم. فقط لبخند زدم و او به سمت آشپزخانه رفت. کامل از اتاق بیرون آمدم و به سمت اتاق مشترکشان حرکت کردم. ماما نشسته بود روی صندلی‌ای که جلوی میز آرایشش بود، داشت دست

هايش را كرم مى زد و لباس خواب ساتن بلندش تنش بود.
من را كه ديد، آرام پرسيد:

- خوابيدى؟

- نه!

#پرهون

#پارت_۷۱۹

در كرم را كه بست، بابا هم از آشپزخانه برگشته بود و با
ديدن من در چهارچوب در اتاقشان، دستش را پشت كمرم
گذاشت:

- تو امشب يه چيزيت هست ها بچه!

خنديدم:

- فقط می‌خوام حرف بزنیم.

بابا به سمت مامان چرخید، از کنارم گذشت و داخل اتاق شد:

- شنیدی مرجانه؟ خدا به خیر بگذرونه.

با شوخی‌اش، خنده‌ام عمیق‌تر شد و او با لذت این خنده را تماشا کرد. حس کردم توی چشمانش آسودگی نشست و من به همین دلیل از مرز اتاق خوابشان گذشتم.

- البته اگه خوابتون نمیاد!

بابا نشست روی تخت، بعد به کنارش اشاره کرد:

- بیا بشین بگو چی شده دختری.

جلوتر رفتم، نشستم همان جایی که او با دستش به آن ضربه زده بود و مامان روی همان صندلی، به تماشا می نشست. نمی دانستم می خواهم از کجا شروع کنم اما، در تمام این دوهفته ای که از آمدن و رفتن خاله و خانوادهاش برای خواستگاری می گذشت، حس می کردم حق هر سه نفر ما بود که این حرف ها گفته شود. بابا با نشستم، دست گذاشت روی پایم و پرسید:

- خوب؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم اجازه دادم هرکلمه ای که توی ذهنم بود را، به زبان بیاورم. این، احتمالا اولین و آخرین باری بود که ما قرار بود صمیمانه و دلی با هم صحبت کنیم. این حرف زدن هیچ وقت بین سه نفرمان نبود و بعد از این هم قرار نبود خیلی چیزی تغییر کند!

#پرهون

#پارت_۷۲۰

— امروز دارا گفت برای گرفتن بلیت‌ها اقدام کرده. گفت چون تعطیلات نوروز، کلاً همیشه تورهای ترکیه پر هستند و استقبال زیاده، به سختی تونسته برای هممون بلیت بگیره و بیست‌وهشت اسفند، تاریخ پروازمونه.

مامان سرش را پایین انداخت و بابا به جای جفتشان، آرام نجوا کرد:

- چه خوب که تحویل سال، همه پیش همیم. مثل قبل!

به صورت بابا زل زدم. از خودم پرسیدم درد کدام یک بیشتر است؟ مامان که سال‌ها با مردی زندگی کرده که درکش نکرده و یا بابا، که هرگز کنار مامان آرامش نداشت؟ درست که حالا حالشان بهتر بود، درست که حالا دعوای کمتر بود اما، عمر زیادی از جفتشان کم شده بود. عمری که می‌توانست این طور بد نگذرد.

ـ مامان گفـت، هيچـي مـثل قـبل نـمـي شـه. باهاش موافقم بابا!

نگاه بابا، سمت مامان چرخيد. ماماني كه حالا زل زده بود به صورتم. نفس عميقي كشيدم و سعي كردم لبخند بزنم:

— عقد كه بكنيم، مي تونم به عنوان همسر برنا، درخواست ويزا بدم. البته، مي تونم برنا رو راضي كنم تا تموم شدن درسش، من بمونم ايران و مثل اين دوسال، دور باشيم از هم تا برگرده. چون بعد عقد لااقل خيالمون راحتـه اما...

هر دو سكوت كرده بودند كه من، سعي كردم محكم حرفم را ادامه بدهم. هرچند اصلا كار راحتی نبود.

— ترجيحـم اينـه برم، قـبـلا دـوسـت نـداشـتم و بـرنا هـر بار از رفتن مي گفـت، من صورتم آويزون مي شد اما حالا مي خوام برم.

مامان آرام پرسید:

- چرا؟

به صورتش زل زدم. این که به جای دعوا، رسیده بود به این سوال، یعنی امید! لبخندم بغض داشت از این که بالاخره از آن چاله کمی بالا آمده بودیم.

#پرهون

#پارت_۷۲۱

— نیاز دارم دور بشم مامان، از همه‌ی چیزهایی که این جا گذروندیم. از هرچیزی که باعث شد اذیت بشم و یه چیزی توی وجودم بشکنه. یکم دور شم و فقط به احساسی که همه‌ی این دوسال رهاش کردم برسم.

بعد چشم بین جفتشان چرخاندم:

– خيلي اذيت شديد، هممون! چه من كه وسط اين معرکه بودم و چه شما كه خب...

آب دهانم را بلعيدم و آهسته چشمانم را بستم:

– گاهي خيلي تندي كردم بهتون.

– تو عزيز مايي بابا!

چشمانم باز شدند. لبخند هم برگشت روی صورتم، گلويم اما پر از بغض بود.

– ما هممون، هم و دوست داريم و عزيز هم هستيم اما، به هم آسيب زديم.

صدايم کمی آرام تر شد:

. ما سالهاست که فقط به هم آسیب زدیم.

جفتشان سکوت کرده بودند. نگاهم به طرح‌های گریه‌ی روی شلوارم بود که دردانه‌ی کودکی‌هایم پشت چشمانم نقش بست. صدایم تحت تأثیر حضور او آرام شد:

— اصلاً صحبت‌م جریان بین من و برنا نیست، هرچند که بزرگ‌ترین ضربه رو من سر این موضوع خوردم اما، منظورم از بچگی تا الان بود. از همون وقتی که شباً با صدای دعوای شما از خواب می‌پریدم و سر سفره‌ی ناهار و شام، مرتب نگاهم به جفتتون بود که ببینم با هم قهرید یا نه. از اون زمانی که هرکاری می‌کردم، هر جوری لباس می‌پوشیدم و هر مدلی می‌خندیدم و حرف می‌زد، مامان ازم ایراد می‌گرفت و شما، به خاطر کنکورم، مرتب من و با بچه‌ی همکارت مقایسه می‌کردی بابا. من تا یه زمانی فکر می‌کردم توی خونه‌ی همه‌ی آدم‌ها مامان و باباها مرتب دعوا می‌کنن و همه‌ی باباها، اکثر شب‌ها روی مبل پذیرایی می‌خوان یا حتی فکر می‌کردم، همه‌ی مامان‌ها بچه‌هاشون رو بغل

نمی‌کنن و حوصله‌ی شونه کشیدن موهای دخترهاشون رو ندارن.

#پرهون

#پارت_۷۲۲

حالم بد بود، وقتی صدایم شبیه ناله شد:

- پیش هیچ‌کس، جز شما نمی‌تونم بگم چقدر اذیت شدم و چندبار، دلم ازتون شکسته!

بغض، حالا قد کشیده بود وسط گلویم. به سختی بلعیدمش و باز هم لبخند زدم:

— البته، حتما منم بچه‌ی خوبی براتون نبودم یه جاهایی. نتونستم با قبولی توی یه رشته و دانشگاه خوب، سربلندتون کنم. خیلی جاها بهتون بی‌احترامی کردم، خیلی

وقتا الکی باهاتون دعوا کردم و از لج و حرصم، از غذاهای مامان ایراد گرفتم و به بابا معترض شدم که پول توجیبیم خیلی کمه. حتما خیلی بیشتر از این حرفا هم بوده، می‌دونم منم اون دختری نبودم که بی‌ایراد باشه!

بابا با غم صدایم کرد و من، سخت‌تر خندیدم، چشمانم کمی پر شده بود.

— اما روزای خوبم داشتیم. مثل همه‌ی خونه‌ها، ما هم یه روزایی کنار هم خندیدیم و حالمون با هم خوب بوده. مثلاً اون سالی که تولد مامان رو، توی رستوران چینی گرفتیم و سه تایی تمام شب، به خاطر مزه‌ی اون غذاها مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم و بابا چون بلد نبود چاپستیک رو بگیره، مرتب حرکت انگشتاش ما رو می‌خندوند. مثل روزی که اولین شاگرد کلاس زبان ترکیم رو گرفتم و با حقوقم، شیرینی خامه‌ای خریدم و آخر شب، با حال خوب جلوی تلویزیون فیلم محبوب سه تایمون رو دیدیم و یه کیلو شیرینی رو سه نفری خوردیم و تا صبح تهوع ولمون نکرد اما باز خنده‌هامون روی صورتمون بود.

ديگر نمي خواستم توي آن خاطرات جولان بدهم.
وسطشان مي رسيدم به بدهايشان، طعم دهانم گس مي شد
و مزه ي زهر مي گرفت. صدايم آرام شد.

— يه خانواده بوديم که به هم آسيب زديم، اشک هم و
درآورديم، روزاي بد و خوب رو با هم تجربه کرديم اما
هنوز معتقديم هم و دوست داريم در صورتي که دوست
داشتن اين شکلي نبود.

نفس عميقي کشيدم و بالاخره نگاهشان کردم.
صورت هایشان چه غصه اي داشت. جدی بود صدايم
وقتي به حرف آمدم:

#پرهون

#پارت_۷۲۳

- بايد ياد بگيريم چطور هم و دوست داشته باشيم تا هم و اذيت نکنيم. ما قدر کافي از هم زخم برداشتيم، ديگه بسه! مگه چقدر از عمر کنار هم بودنمون مونده؟

به چشم‌های جفتشان نگاه کردم:

— اين چه دوست داشتنيه که هم و درک نمی‌کنيم، غم هم و نمی‌خوريم؟ براي هم فداکاری نمی‌کنيم؟ به خاطر حرمت هم يه جاهايي سکوت نمی‌کنيم؟ دوست داشتن مگه دل شکستن داره؟

دستم نشست روی دست بابا و نگاهم چسبید روی مامان. بغض عجيبی وسط گلويم بود.

— مامان، بابا، بياید واقعی از امروز هم و دوست داشته باشيم.

دست بابا، انگشتانم را فشرد و نگاه مامان لرزید. سرآخر بغض، روی صدایم اثر گذاشت:

— این دوسال حق من و برناست که یه کم دور از همه چیز به هم کمک کنیم اما من بعدش بالاخره برمی گردم. برمی گردم تا نشونتون بدم حالم چقدر خوبه از انتخابم. مامان هیچ وقت پشیمون نشدم که چرا اون روز سر اون سفره‌ی عقد به خاطرت بلند شدم. خیلی عصبی و زخمی بودم اما، پشیمون نه! من دیده بودم یه زندگی وسط خرابه‌های آبادنشده ساخته بشه، تبدیل می‌شه به چی! نمی‌خواستم زندگیم یه میدون جنگ باشه که یه سرش من و دفاع از تو باشیم، یه سرش برنا و دفاع از مادرش. از صدای بلند و دعوا خسته بودم و می‌دونستم که تن دادن به اون لحظه، یعنی تن دادن به یه زندگی که شاید عاشقانه شروع می‌شد اما، عاشقانه تموم نمی‌شد. اون روز گفتم نه و خیلی صبر کردم تا یه همچین روزی برسه. می‌رم و سعی می‌کنم تمرین کنم چطور باید دوست داشتنم به آدما کمک کنه و بهشون آسیب نزنه اما باید یه قولی بهم بدید.

صدای بابا کمی می‌لرزید:

- بگو بابا!

نفس عمیقی کشیدم و دستانش را فشردم. نتوانستم مانع
بغضم بشوم:

#پرهون

#پارت_۷۲۴

— مشاوره‌هاتون رو ادامه بدید، نه به خاطر من، به خاطر
خودتون. بذارید روزی که برمی‌گردم، حالمون از امروز بهتر
باشه، در کنارشم یادتون باشه اگر بهترین مشاوره رو هم
برید، تا وقتی خودتون از ته دلتون نخواید به هر سه تامون
کمک کنید، هیچی بهتر نمی‌شه.

بعد برخاستم، دست بابا کمی با من کشیده شد و بعد رهايم کرد. ثانيه‌اي بعد جلوي مامان، زانو زدم و دستانم روی پاهایش نشستند. صورتم حالا خيس بود:

— بابت تمام کودکی و نوجوونی و روزهایی که فکر کردی مامان و بابات، مامان بابای خوبی نیستن متأسفم. بابت همه‌ی سختی‌هایی که باعث شدن حالت همیشه بد باشه متأسفم مامان اما من و بابا، هستيم. همیشه کنار تيم. حتی اگر ازت دور باشم، بخشی- از من پیش شماست. پس بيا بجنگ با هرچی سیاهی از اون دوران مونده. به خاطر ما، به خاطر خانواده‌ت!

چشمان مامان پر شده بودند. کمی بعد، دستان لرزانش بالا آمدند، نشستند روی انگشتانم و بعد آهسته آن‌ها را لمس کردند. بابا هم برخاست. کنار او ایستاد و دستش شانه‌ی مامان را لمس کرد. صدای او، گرفته‌ترین صدایی بود که آن لحظه به گوشم می‌رسید:

— نمی‌خوای هیچی بگی مرجانه؟ نمی‌خوای خیال دخترمون
رو رها کنی که قراره به خاطر حال خوب خانواده‌مون، یکم
بیشتر تلاش کنیم؟

مردمک‌های مامان لرزیدند، قطره‌ای سر خورد از گوشه‌ی
چشمانش و آهسته نالید:

- مشاوره‌ها رو قطع نمی‌کنیم.

نفسم لرزان، بغض آلود و در نهایت با آسودگی خیال
بیرون آمدند و دست مامان، محکم‌تر انگشتانم را فشرد و
ادامه داد:

- اما قول بده برگردی و اون جا موندگار نشی!

پیشانی‌ام را چسباندم به زانویش و همان طور که
قطره‌قطره اشکم می‌ریخت روی لباس خوابش، صدایم
شکست:

- برمی گردم مامان، قول می دم برگردم!

#پرهون

#پارت_۷۲۵

تعارف که نداشتیم، معجزه رخ نمی داد. باید همه ی ما، تا لحظه ی آخر تلاش می کردیم به آن نقطه ی سقوط
برنگردیم. مطمئن بودم که هرکداممان اگر کمی سهل
بگیریم، باز سیاهی ها برمی گشتند و خوره ی جانمان
می شدند. دیر فهمیده بودیم که باید دست هم را محکم
بگیریم و به هم کمک کنیم. همیشه مقابل هم ایستادیم،
صدایمان مقابل هم بلند شد و در نهایت، حالا... با همه ی
دیر بودنش اما هنوز فرصت بود. باقی عمرمان مانده بود.
باقی عمری که دلم می خواست بتوانیم یک خانواده ی
خوب بسازیم. مامان و بابا در کنار هم، آقا بابا و پری مامان،
در کنار دخترهایشان و ثمره هایشان، خاله در کنار
عمو حسین و من... من، در کنار برنا!



فرودگاه شلوغ بود و پرهياهو! آخر سال بود و بازار سفرهای نوروزی داغ. دارا رفته بود سراغ گرفتن کارت‌های پرواز و ما، در یک ردیف از صندلی‌ها این طور نشسته بودیم. اول از همه بابا، بعد مامان، کنار او آقابابا و عموحسین، بعدترش ايليا و در نهايت، خاله و ويلچر پری مامان در انتهای ردیف صندلی‌ها. من، یک ردیف عقب‌تر از همگی نشسته بودم و از پشت، مرتب چشمم بینشان می‌چرخید تا ببینم خاله و مامان با این فاصله‌ای که برای نشستن بین خودشان انداخته‌اند، همدیگر را مخاطب هم قرار می‌دهند یا نه!

- اینم کارت پرواز!

بالاخره با برگشت دارا و شنیدن صدایش، سرم چرخید. کارت‌ها را به کسانی که ردیف جلویی نشسته بودند نشان داد و بعد آمد عقب‌تر، روی یک صندلی کنار من نشست. صندلی‌ای که از شانس خوبش خالی بود و گرنه که توی این شلوغی، اصلا جا برای نشستن پیدا نمی‌شد.

- ببین، احتمالا سقوط هواپیما زیاده!

با ترس که نگاهش کردم، خندان و شاد به کارت پروازها اشاره کرد و زمزمه کرد:

- مامان و خاله، دقیقا کنار همه صندلیاشون.

کارت‌ها را از دستش گرفتم و همان‌طور که بررسی‌شان می‌کردم، نمی‌دانستم بخندم یا نگران شوم.

#پرهون

#پارت_۷۲۶

- خب می گفתי کنار هم ننذازن.

- اونا هم می گن چشم، هر جور شما بخواید ترکیب تیم ملی
رو می چینیم، سه پنج سه دوست دارید، یا چهار، چهار
دو؟

مسخره‌ای زیر لب زمزمه کردم و چشم از کارت‌ها برداشتم.
صدایم آرام شد:

- برنا کی می‌رسه دقیقا؟

- خودش گفت حدودا باید ساعت یازده شب برسه ترکیه.

نفس عمیقی کشیدم. نوک انگشتانم کمی یخ بود و در
همه‌ی این چندهفته انتظار، تا رسیدن به چنین روزی،

هزاربار لحظه‌ی دیدارمان را مرور کرده بودم و باز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم که آن لحظه دقیقاً چه می‌گنم؟
توی بغلش می‌پریم؟ گریه می‌کنم؟ می‌خندم؟

- بهش گفتم فردا می‌رسیم؟

سری تکان دادم. نقشه‌ی شرورانه‌ی دارا این بود که همه را هماهنگ کرده بود بابتش. به برنا گفته بود ما یک روز بعد او می‌رسیم تا بتوانیم شگفت زده‌اش کنیم. خنده‌ی صدایش بیشتر شد:

— دلم می‌خواد قیافه‌ش رو وقتی انتظار دیدنت رو نداره و توی فرودگاه جلوش درمیای، ببینم.

مردم آزاری زمزمه کردم و خنکی سرانگشتانم بیشتر شد. اضطراب داشتم. دو سال زمان کمی نبود. دو سال بود از نزدیک ندیده بودمش، لمسش نکرده بودم و گرمای تنش از یادم رفته بود. چشمانم را بستم تا تپش قلبم را کنترل

کنم و الکی، بغض وسط گلویم بالا نپرد. دل نازکم کرده بود
حوادث اخیر. انگار تمام شدن این مصیبت را باور نداشتم
که حالا هی با یاد روزهای تاریکی که گذرانده بودم، بغضم
می گرفت و دلم باد می کرد توی سینه ام.

- باشید، شماره پرواز ماست!

سرم بالا آمد، حق با او بود. برخاستم و دست های یخم را
زیر بغل هایم پنهان کردم. مامان هم که ایستاد، چرخید
سمت دارا و پرسید:

#پرهون

#پارت_۷۲۷

— برای پری مامان دستیار و خدمات که درخواست کردی
روی بلیت به خاطر ویلچرش.

نگاهش کردم و تلاش کردم فکرم را از اضطراب پنهان توی
قلبم پاک کنم. دارا آهسته سر تکان داد:

- بله خاله، خیالتون راحت!

شماره پرواز برای بار دوم اعلام شد و دارا جلو افتاد:

— بجنبید که دیدن شاخ شمشاد خانواده، از رگ گردن به
همه نزدیک‌تره!

همه حرکت کردند اما من سرجایم ماندم، برای لحظه‌ای
به اطراف زل زدم. من همین جا با او وداع کرده بودم. در
همین فرودگاه و از آن شب، فقط سیاهی و بغض در
خاطرم مانده بود. بغضی- که حالا انگار هنوز وسط گلویم
بود. در نهایت به آرامی پشت سرشان حرکت کردم و هنوز
انگار باورم نشده بود که تمام شده. که عزیزی که بدرقه‌اش
کردم، امشب می‌توانم ببینم. می‌توانم دوباره از نزدیک توی
چشمان براقش زل بزنم، به تصویر خودم توی چشم‌هایش

خيره شوم و او، نوک انگشتش دور موهايم که به خاطرش،
با حوصله فرهايش را نظم داده بودم بچرخد و نفسش،
صاف و مستقيم به صورتم بخورد.

تا وقتی سوار هواپيما نشده بوديم، هنوز اين ناباوری با من
بود. حتی در تمام طول سه ساعت پرواز هم، من نه ديگر
نگران کنار هم نشستن مامان و خاله بودم، نه توجهی به
ايليا که کنارم نشسته بود داشتم. فقط از پنجره‌ی کوچک
هواپيما، زل زده بودم به زمين. من همیشه از بالا به پايين
نگاه کردن را دوست داشتم. اين‌ها يادم می‌انداختند هنوز
همان دختری در من نفس می‌کشد که عاشق پرش از ارتفاع
بود. عاشق ريز و جزئی دیدن آدم‌های روی زمين از آن
بالا. از آن جايی که نزديک‌تر بود به خدا! پر شدن مرتب
گوشه‌ی چشمانم و پاک کردن هزارباره‌شان هم، دردی از
من دوا نمی‌کرد وقتی دو سال از عمرم بی‌او گذشته بود و
يادم رفته بود نزديکش بودن، لمسش کردن و در آغوشش
بودن، برايم چه لذتی داشت.

سرانجام، ساعت دو ظهر بود که پروازمان، در استانبول
نشست. در استانبول بارانی با زبانی که من، سال‌ها، به هم

زبان‌های خودم آموزشش داده بودم و از افسانه‌هایش زیر
 گوششان خوانده بودم. بدون این که من زمانی که روی
 آسمان بودیم را فهمیده باشم و بدون این که ابرهای دل
 نازکی و بی طاقی، اجازه داده باشند، هوای ذهنم صاف
 شود. پیاده شدنم از هواپیما

#پرهون

#پارت_۷۲۸

به خاطر شرایط پری‌مامان، کمی بیشتر از سایر مسافرین
 طول کشید اما، در نهایت، یک ساعت بعد، در حالی که
 چمدان‌ها را تحویل گرفته بودیم و هرکداممان، یک جوری
 در خودمان غرق بودیم و شوق این دیدار را بعد از این
 زمان طولانی داشتیم، دور هم یک حلقه تشکیل دادیم.

– باباجان، تو زبون اینا رو بلدی، یه تاکسی بین باید چطور
 بگیریم تا هتل؟

اين را آقابابا گفـت و من، با لبخندى محو و پراضطراب،
نگاه بينشان چرخاندم.

— دارا هم اين زبون و تقريبا بلده، نگران نباشيد، من روى
گوشيش يه اپليکيشن از تاکسى- اينترنتى هاى ترکيه ريختم،
الان خودم براتون تا هتل مى گيرمش، اون جا هم به زبون
انگلىسى مىتونيد کارتون رو راه بندازيد.

مامان با سوال بى نهايتى در صدای خسته اش پرسيد:

- يعنى چى؟ مگه تو نمايى؟

نگاهش کردم و سعى کردم تکان خوردن مرتب سيب گلويم
را نبينند:

— اگه اجازه بديد، مى خوام تا وقتى برنا مى رسه بمونم
فرودگاه.

خاله حيرت زده نجوا كرد:

— حداقل هشت ساعت مونده عزيزم، بمونی اين جا كه چي؟

— اين طوري خيلي راحت ترم تا بيايم و دوباره بخوام شب برگردم. لطفا!

دارا نزديكم شد:

— بيا بريم يكم استراحت كن، با هم ميايم شب، من اصلا اين نقشه‌ي سورپرايز رو ريختم تا ريخت برادر گرام رو با ديدنت ببينم.

سعي كردم بخندم. همه زل زده بودند به صورتم.

- يکم از بدجنسيت کم کن.

بعد نگاهم را روی صورت هر هشت نفر همسفرم
چرخاندم.

#پرهون

#پارت_۷۲۹

— لطفا اجازه بدید. من به زبون این جا مسلطم، مشکلی
پیش نمیاد.

- پس بذار دارا بمونه پشت.

این را بابا گفت و من با خجالت زمزمه کردم:

— می‌خوام تنها باشم وقتی می‌بینمش، قول می‌دم از فرودگاه
بیرون نیام. این جا هم که امنه!

مامان تا نجوا کرد "آخه..." آقابابا پرید بین حرفش و بازوی او را فشرد:

— باشه بابا، سیمکارت پس بیا بگیریم از فرودگاه قبل رفتن، با هم در تماس باشیم.

تشکرآمیز تماشایش کردم. خرید سیمکارت خیلی هم طول نکشید. در نهایت وقتی توانستم برایشان دوتا تاکسی بگیرم و راهی شان کنم، خودم را به شاپ‌های فرودگاهی رساندم. می‌شد تا زمان رسیدن او، کمی همین جا چرخید و اضطرابی که داشتم را با تماشا کردن، کنترل کرد. حالم حال خوبی نبود. می‌فهمیدمش! لحظه به لحظه سردی تنم بیشتر می‌شد. هم شوق دیدنش را داشتم و هم ترس این که، نکند بعد از این دوری، مثل قبل نتوانم با دست‌هایش و آغوشش راحت باشم؟ نکند غربت بینمان سایه افکنده باشد؟ این فکرها داشتند مغزم را می‌جویدند. سردی دستانم تا حدی نگران‌کننده شد که احتمال دادم شاید فشارم افتاده باشد. برای همین از یکی کافه‌های فرودگاه،

کروسان و قهوه‌ای سفارش دادم. خوردن آن هم اما حالم را بهتر نکرد. گشتن زیاد، باعث شده بود کف پاهایم به درد بیفتد و در نهایت، وقتی تسلیم شده، روی صندلی‌های انتظار فرودگاه نشستم، توی چشمانم پر از اشک بود.

دختر و زن جوانی که کمی با فاصله از من نشسته بودند، در حال صحبت بودند و نگاه من، به دست زن روی موهای دختر چسبیده بود. به نوازش‌ها و مادرانگی‌هایش. دختر به زبان ترکی از مادرش پرسید:

— مامان، به نظرت بابا هر وقت روی کشتی کار می‌کنه، پری دریایی می‌بینه؟

زن با لبخند جواب داد:

— الان که پروازمون رو اعلام کنن و بریم پیشش، خودت می‌تونی ازش پرسی.

#پرهون

#پارت_۷۳۰

بعدش، با قلقلک دادن دخترش، خندان گفت:

. شاید توی تنگهی بسفر، کلی پری دریایی دیده باشه.

افسانه‌ی تنگهی بسفر را تحت تأثیر علاقه‌ام به این کشور می‌دانستم. مردم اعتقاد داشتند آن جا محل زندگی پری‌های دریاییست که شب‌ها به سطح آب می‌آیند و به کشتی‌های عبوری برکت می‌دهند. دلم می‌خواست هنوز هم سن آن کودک بودم و باور می‌کردم پری‌های دریایی وجود دارند، دنیا رنگ بیشتری دارد، جدایی و درد و غصه به جان بشر نمی‌افتد و همه، در سایه‌ی آرامش زندگی می‌کنند. خیره به لبخند دختر از جایم برخاستم. تا سرویس بهداشتی فرودگاه را با گام‌هایی آرام طی کردم و جلوی آینه‌ی سرویس، به خودم خیره شدم. فرودگاه شلوغ بود و ازدحام زیاد! اما شلوغی این بخش کمتر بود. به چشمان پر

از اشکم زل زدم و بعد، سعی کردم موهایم را مرتب کنم. چیز زیادی از این زمان هشت ساعته که با راه رفتن بین شاپ‌ها گذرانده بودم نش نمانده بود. دست توی کیف کوچک دور گردنم بردم و رژلبم را بیرون کشیدم. لب‌هایم می‌لرزید وقتی آن را رویشان کشیدم و مژه‌هایم از اشک سنگین بود. عطرم را هم تمدید کردم و بعد، سعی کردم به چهره‌ی دخترک بغض کرده‌ی توی آینه، بقبولانم دیگر نباید نگران چیزی باشد:

- تموم شد احمق، تموم شد، یکم دیگه می‌بینیش.

دخترک احمق اما باورش نمی‌شد. هرچه تلاش می‌کردم لبخند بزنم، تصویری لبخند نمی‌زد. کف دستان سردم را چسباندم به گونه‌هایم و بعد، حس کردم اگر کمی گریه نکنم کم می‌آورم. برای همین خم شدم جلوی روشویی سرویس، اجازه دادم چند قطره اشک صورتم را خیس کند و بعد، وقتی حجم درد توی گلویم کمتر شد، دوباره از نو آرایش‌م را تمدید کردم و زمانی که صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد، از آن جا بیرون آمدم. تماس از سیمکارت

جدیدی بود که بابا خریده بود و تا به حال چندبار با آن تماس گرفته بودند. جوابشان را دادم، از نگرانی درشان آوردم و بعد، نشستم و زل زدم به ساعت فرودگاه. چشمانم هی سوخت، پلک‌هایم مرتب سنگین شد، قلبم نامنظم کوبید و دستانم هی سرد و گرمشان شد تا در نهایت، روی تابلو چیزی را دیدم که انگار، شبیه برق، به تم وصل شد و آن را لرزاند.

پروازش نشسته بود.

#پرهون

#پارت_۷۳۱

به سستی ایستادم، می دانستم طول می کشید تا از گیت عبور کنند اما، با همان زانوهای لرزان، حرکت کردم. خودم را به جایی رساندم که اگر بیرون آمد، در آن فرودگاه بزرگ ببینمش. بعد، دیگر انگار بغض خشک شد توی گلویم. خون خشک شد توی رگ‌هایم و هوا، خشک شد توی

ريه‌هايم. شبيه يک ربات شدم، نه چيزي حس مي‌کردم و نه چيزي مي‌فهميدم. فقط چشم بودم، چشمانی که منتظر بودند و تنها عضو زنده‌ی تنم. چشمانی که خودشان رفتن او را دیده بودند و حالا، مي‌خواستند باور کنند دوباره مي‌توانند او را ببينند، از نزديک! نه از پشت آن صفحه‌ی لعنتی لپ‌تاپ و گوشی!

نمی‌دانم چقدر ايستادم اما حس مي‌کردم پاهایم گزگز مي‌کنند و مي‌سوزند، کف پاهایم برخلاف دستانم داغ بود و زانوهايم هرزگاهی لقوه مي‌گرفتند. با اين همه همه‌ی درک من، توی چشمان من خلاصه شده بود و در نهايت، وقتی قلبم کندتر از هروقتي مي‌کوبيد، ديدمش! ديدمش و لب‌هایم، با ناباوري اسمش را زير لب تکرار کردند:

- برنا!

صدایم آنقدر آرام و کم‌جان بود که خودم هم نشنيدمش. با قامت مثل همیشه بلندش، در يک بليز و شلوار اسپرت، کنار اقبال و حسام حرکت مي‌کرد. محدثه و زهره جلوتر از

آن‌ها بودند. اقبال با صدای بلندی می‌خندید و او فقط لب‌خند محوی روی لب داشت. عینکش روی چشمانش بود و صدای خنده‌ی اقبال که بلندتر شد، دخترها کمی به عقب چرخیدند. چشمانم همه‌ی این صحنه‌ها را می‌دید اما، جان نداشتم تا صدایش کنم. داشتند با فاصله‌ی دوری از من حرکت می‌کردند که پاهایم اول به کار افتادند تا حرکت کنند، بعد دستانم به کار افتادند تا تکان بخورند و بعد، زبانم انگار کار افتاد تا با آن گریه‌ای که ناگهانی آمد و چشمانم را خیس کرد، اسمش را با صدای بلندی، توی آن فرودگاه صدا کند، آن هم وقتی داشتم به سمتش می‌دویدم و دیگر، غریبه شدن با تنش برایم مطرح نبود چون، حالا که دیده بودمش می‌فهمیدم، مهم نبود چقدر دور، او هیچ‌وقت برای قلبم غریبه نمی‌شد. تمام شده بود، تمام شده بود وقتی صدایم را نشنید و برای بار دوم که اسمش را زیر لب راندم، کل فرودگاه انگار چرخیدند به سمتم.

- برنا!

ايستاد، ناباورانه ايستاد، بعدش چرخيد به سمت صدا.
 من را که به سمتش می‌دویدم دید و چشمانش که غرق
 بهت شدند، من بیشتر اشک ریختم و سرعت دویدنم کمتر
 شد. انگار که از نفس افتاده باشم، انگار که خسته باشم از
 همه‌ی این روزهای بی‌او، از همه‌ی ادایی که برای قوی
 بودن و ادامه دادن از خود درآورده بودم. از همه‌ی
 لحظه‌های زندگی‌ام، که تنها بودم و باید با خودم
 می‌جنگیدم. سرعتم کم و کمتر شد، میانه‌ی راه ایستادم،
 دست روی زانو گذاشتم، اشک ریختم و فقط صدایش
 کردم. اویی را که شوکه و ناباور، من را تماشا می‌کرد و
 هرکس که از کنارمان می‌گذشت می‌فهمید چه حجم
 عظیمی از دلتنگی، میانه زانوهای از رمق افتاده‌ی من و
 صدای گریانم، وقتی نامش را به زبان می‌آورد، جا خوش
 کرده!

#پرهون

#پارت_۷۳۲

- دردانه!

صدایش با بهت رخنه کرده در جاناش به گوشم رسید.
 انگار کل آن فرودگاه ناگهان غرق سکوت شد و حالا فقط
 صدای نفس نفس‌های پر از بغض خودم توی یک گوشم
 بود و تکرار طنین اسمم، از زبان او در گوش دیگرم. افتادن
 قطره‌های اشکم را روی زمین دیدم، دیدم و بعد که به
 سختی قامت صاف کردم، نگاهم مستقیم خورد توی
 چشمان ناباورش! عقب‌تر از او، بچه‌ها هم با تعجب به
 من زل زده بودند اما ظاهراً زودتر از او باور کرده بودند من
 این‌جا مقابلشان ایستاده‌ام. برنا اما، هنوز انگار حضور من
 را واقعی نمی‌دید، برای همین زیر لب دوباره اسمم را صدا
 کرد و من نفس بریده از این راه طولانی که آمده بودم برای
 رسیدن به این نقطه، همه‌ی رنج‌هایم، همه‌ی اشک‌هایی
 که به تنهایی ریخته بودم و تمام لحظات دلتنگی‌ام، شبیه
 فیلمی که تنها تماشاچی‌اش خودم بودم پشت پلک‌هایم
 اکران شدند و مثل خودش، صدایش کردم، مثل قدیم،
 مثل روزهایی که دلمان خوش بود.

.. نابغه!

يك گام به سمتم برداشت، يك گام پر از ناباوري.
 مي فهميدمش، شبیه خودم بود حالش. شبیه وقت‌هایی که
 در خواب مي دیدمش و تا به سمتش مي رفتم از خواب
 مي پریدم. گمان نمی کرد واقعی باشم. برای همین يك گام
 لرزان هم من به سمتش برداشتم و او، طوری نگاهم کرد
 که دلم سوخت! برای جفتمان! صدای اقبال با گرفتگی
 بلند شد:

— اگه مي خواي مطمئن بشي خودشه، من اين اطمینان رو
 بهت مي دم که خود دردانه‌ی وزه‌ست داداش من.

من فقط سرجايم ماندم اما او بعد شنیدن اين جمله،
 نگاهش سر رفت از يك احساس تلخ و شیرینی که فقط
 خودم و خودش مي فهميدیم پشتش چه رنجی خوابیده بود.
 بعد او را دیدم و گام‌های بلندش را، او را دیدم و بهتی که
 کم کم داشت از جان نگاهش مي رفت و باورش مي شد کسی.
 که مقابلش ايستاده، دردانه‌ی اوست. باقي مانده‌ی راه را
 او جلو آمد، اولش گام‌هایش کوتاه بودند و مردد اما

بعدترش بلند گام برمی داشت و هر قدر که نزدیک تر می شد،
صدای قلبم توی گوشم بیشتر می پیچید. بد داشت
می کوبید، سرآسیمه و دلتنگ!

گومپ... گومپ....

#پرهون

#پارت_۷۳۳

فاصله‌ی بینمان که به دو قدم رسید، من هم تکان خوردم و
سپس طوری با شتاب دستانمان دور هم حلقه شد و به
هم چسبیدیم که لازم بود هردو برای پیدا کردن تعادل،
سخت تلاش کنیم تا زمین نخوریم. انگار یک تکه آهن به
سمت آهنربا کشیده شد و شدت جذب این دو با هم،
طوری قوی بود که هرکسی - از کنارش رد می شد را متوجه
می ساخت. بعد از آن، انگار همه چیز تبدیل شد به سیلی
که از چشمانم می بارید و قدرت دستان او در فشردن من به
جانش. جا به جای صورتش را مهر می زدم و او، طوری

ناباورتر از من جواب مهرم را می داد که نفس کشیدن
برایمان محال بود. بوی تنش، گرمای آغوشش، حلاوت
لمسش، خدایا من دوسال بدون این ها چطور زنده مانده
بودم؟ نه شلوغی دورمان مهم بود و نه نگاه آدم هایی که
قصه ی ما را نمی دانستند و احتمالا فقط پیش خودشان
می گفتند چه وصال زیبایی، بی خبر از تلخی های انتظاری که
پشتش بود!

- دردانه!

- برنا!

هر دو با صدایی گرفته هم را صدا کردیم و بعد، بین
نفس نفس زدن هایمان، او سرم را با جفت دستانش گرفت و
عقب کشید. حریصانه تماشا می کرد و با چشمانی سرخ،
ناباور سرش تاب خورد به چپ و راست. صدایش به زور
درآمد.

- شما که قرار بود فردا بيايد.

وسط گريه خنديدم، دستم را جلو بردم، دور گردنش چسباندم و او هم من را جلو کشيد تا دوباره بغلم کند. لبم نشست روی شانه‌اش و صدای گريه و خنده‌ام قاطی شد.

- دارا رو نشناختی؟

فشار دستانش دورم بيستر شدند. موهايم، تار به تارشان گمانم با لب‌هايش وصال کرده بودند. نفس می کشيد، عميق و ممتد! چشمانم را فشردم به شانه‌اش تا خيسي‌شان را بگيرم و ناليدم:

- باورم نمی‌شه، باورم نمی‌شه دوباره دیدمت.

من را محکم تر به خود فشرده و ناليد:

#پرهون

#پارت_۷۳۴

- شبیه خوابی!

وسط گریه، عین دیوانه‌ها می‌خندیدم. فکر می‌کردم با این
آغوش غریبه می‌شوم؟ چه خیال خامی!

- خوابی که تعبیر شده!

دستش را پشت سرم گذاشت، محکم سرم را فشرد به
خودش و بعد، دستم را با دست دیگرش گرفت. بالا آورد
و چسباند به صورتش. عمیق بویید و نفس نفس زد.

- خودتی خل خدا، خودتی واقعا!

اشک همین طور می بارید و خسته نمی شدم از زدن
بوسه های ریز به سرشانه اش.

- خودمم به خدا، خودمم!

- بذار ببینمت!

این را با حال غریبی گفتم و من به سختی عقب کشیدم،
پاهایم که کش آمده بودند تا هم قدش شوند توی
آغوشش، روی زمین فرود آمدند و نگاه او، سرتاپایم را از
نظر گذراند و هرچه بیشتر تماشا می کردم، بیشتر سرخ شدم.

- آخه ببینش، خود دردونه ای!

با پشت دو دست، عین بچه ها اشک هایم را پاک کردم اما
باز جایشان پر می شد.

- انتظار داشتی کی باشه؟ یه دختر بلوند آمریکایی؟

نخندید، فقط انگار بیشتر با این جمله دلتنگم شد، برای
همین دوباره من را کشید سمت خودش و نالید:

_____ دختر بلوند آمریکایی خرکیه؟ باورم نمی‌شه بعد این
روزهای تخمی، جلومی بچه!

ادبیاتش هم کمی بد شده بود، حتما صدقه سر اقبال بود یا
فشار رنجی که این دوسال تحملش کرده بود. توی
آغوشش نفس کشیدم و با صدای بچه‌ها که نزدیکمان
می‌شدند، سعی کردم همان جا، اشک‌هایم را با پیراهنش
پاک کنم.

#پرهون

#پارت_۷۳۵

— بسه بابا، وسط فرودگاه انقدر چلونديش که از فيلمای
اينا هم صحنه دارتر شديد.

برنا اما رهايم نکرد، حتی تکان هم نخورد و اقبال خودش
دست انداخت زیر بازويم. من را به زور از آغوش او يرون
کشيد و با خنده غرزد:

— ولش کن ببينم، يه درصد فکر کن باباشم توی فرودگاه
باشه، دخترش رو فقط اين وسط...

حرفش را که درز گرفت، همه ي بچه ها خنديدند. همه جز
من و برنا که هنوز با حال غريبي به هم زل زده بوديم اما به
خاطر جلو آمدن دخترها، مجبور شدم نگاه از او بگيرم و
در آغوششان بروم. حتی دلم برای تک تک اعضای اين
گروه هم تنگ شده بود. با اقبال و حسام فقط دست
دادم و وقتی بالاخره، توانستم اشک هايم را کنترل کنم و
قطعشان کنم، کنار برنا ايستادم و او دستانش را حلقه کرد
دور شانه هايم. صدایم هنوز ردپای بغض داشت.

- خانواده رفتن هتل و منتظر مان.

اقبال به کنار هم بودنمان لبخندی زد و نجوا کرد:

— هتل ما با شما فرق داره، رفیقم و بردار بیر، توی ماشینم می‌تونید هی باز صحنه‌ی مثبت هجده درست کنید. فردا می‌بینمتون.

بدون این که از شوخی‌اش خجالت بکشم، سرم را چسباندم به بازوی برنا و قبل از این که باز اشکم از دلتنگی بریزد، باشه‌ای نجوا کردم. حرکتی باعث شد اقبال چشمانش گرد شود و بقیه بخندند. برنا اما هنوز مثل من بود، ناباور از این دیدار، از تمام شدن این درد، برای همین خیلی نمی‌توانست عادی رفتار کند. تا خروجی فرودگاه همراه بچه‌ها و در حالی که چسبیده بودم به برنا طی شد، بعد از آن اما دو تاکسی— شدیم و همین که ماشین ما شروع به حرکت کرد، لب او، عمیق و ممتد چسبید به مرز موهایم.

انگار اين طوري فقط باورش مي شد من را يك روز زودتر
توي اين فرودگاه ديده و بالاخره تمام شده اين روزهاي
مصيبت وار و سخت. صدايم چقدر گرفته بود.

- باورت نمي شه نه؟

كمي طول كشيد تا لبش را از سرم فاصله بدهد، بعدش
دستم را فشار داد و به جاي جواب زمزمه كرد:

#پرهون

#پارت_۷۳۶

- تكيه بده به در ماشين، منم تكيه مي دم به اين در، مي خوام
جلوم باشي صورتت رو ببينم.

همين كار را كردم و سعي كردم كمی شيطنت كنم.

- این طوری نمی‌تونی لمسم کنیا، برسیم هتلم بابا اینا هستن
و دیگه کلا ممنوعه!

بدون چشم برداشتن از صورتم، با صدایی گرفته که هنوز
خودش را پیدا نکرده بود جواب داد:

— خودم و آماده کرده بودم فردا ببینمت، این طوری بود
توی ذهنم که با دسته گل میام فرودگاه و جلوی بابات و
بابام و آقابابا و هرکی هست و نیست، یه طوری
می‌چسبونمت بغلم که همه بفهمن چقدر سخت گذشت
بدون تو اما، همه چیز برعکس شد. حالا باید هی نگات
کنم تا فقط باورم شه یه شب زودتر تموم شد این
فاصله‌ی زهرماری!

لبخندم محو شد، سرم را به شیشه‌ی ماشین چسباندم و
زانوهای خم شده‌مان در مرکز ماشین به هم چسبید.
صدایم آرام‌تر شد:

_____ وقتی منتظر بودم پروازت بشینه، هی فکر می کردم
ببینمت چیکار می کنم. نمی دونستم قراره عین اسب آبی
فقط گریه کنم.

به لباسش اشاره ای کرد، خنده اش نمی آمد اما سعی داشت
شوخی کند. هردو حالمان، حال عجیبی بود.

کل آب دماغت رو با لباسم پاک کردی.

خندان به پایش کوبیدم و او، بدون خنده زمزمه کرد:

_____ می دونی چندبار خواب دیدم پیش همیم، بعد تا او مدم
اون خواب و باور کنم، بیدار شدم؟

خنده ام رفت، می دانستم! صدایم گرفت.

_____ منم خیلی شبا با این حال بیدار شدم، بعد هی دلم
می خواست پاشم پیام روف و زنگ بزنم بیدارت کنم بیای
پیشم، یادم می افتاد تو آمریکایی و من اصفهان.

دستش جلو آمد، صورتم را لمس کرد و نالید:

. خواب نباشی دردونه!

#پرهون

#پارت_۷۳۷

سرم را جلو کشیدم، خودم هم دستم را دراز کردم برای
لمس صورتش و خواننده، همان لحظه یک موسیقی ترکی
زیبا و آرام را پلی کرد. صدایم بین نت های آن موسیقی،
حزن و شادی را با هم داشتند. حزن دوسال عمر از دست
رفته و دلتنگی ای که هنوز حتی با دیدنش تمام نشده بود و
شادی برای بالاخره دیدنش، داشتنش، لمس کردنش.

- برام سوغاتی آوردی برنا؟

چند لحظه با تعجب به صورتم زل زد، شاید حس می کرد سوالم را اشتباه شنیده. من اما جدی داشتم نگاهش می کردم و بعد، این جدیت کار خودش را کرد، وسط آن احساس سر رفته ی توی چشمانش، لب هایش بالاخره کشیده شدند. لبخند محوی رویشان نشست و حین فشردن محکم گونه هایم که آن روزها با این کار دادم را در می آورد، با عشق عمیقی زمزمه کرد:

— خواب نیست چون فقط نسخه ی واقعیت می تونه این سوال رو وسط این موقعیت پرسیه.

بعدش، پاهایمان را صاف کردیم، تکیه از درهای ماشین برداشتیم و با همان لبخندهای محو نشسته روی لبمان، دوباره در آغوش هم فرو رفتیم. آن شب، در خیابان های استانبول وقتی تاکسی- فرودگاه داشت حرکت می کرد، من سر روی شانیه ی او گذاشته بودم و او سر، روی سر من! موسیقی ترکی داشت می خواند و نگاه ما، به دست هایمان

بود که محکم هم را در بر گرفته بودند. انگار که
می ترسیدند، از دوباره دور شدن، از دوباره جدا شدن و از
دوباره دلتنگ شدن!

Çok şükür bin şükür seni bana verene

خیلی شکر، هزار شکر، کسی که تو را به من داد

Yazmasın tek günü sensiz kadere

ننویسد یک روز را بدون تو، تو سرنوشتم

Ellerimiz bir gönüllerimiz bir

دست هایمان یکی، قلبمان یکی

Ne dağlar ne denizler engel bir sevene

نه کوه ها، نه دریاها، مانع عشقمان نباشند

#پرهون

#پارت_۷۳۸

ساعت از سه بامداد گذشته بود. رسیدنمان به هتل و دیدار برنا با خانواده، ساعتی زمان برده بود و بعد از اشک‌های شوقی که از چشمان خاله و پری‌مامان، به مقدار زیاد ریخته شده بود، بالاخره همه رضایت داده بودند به اتاق‌هایشان بروند. لحظه‌ای که با برنا به هتل رسیدیم، همه توی لابی منتظرمان بودند. دست‌های بی‌تاب خاله برای درآغوش کشیدن فرزندش، برای من یک قصه‌ی هزارصفحه‌ای از غم مهاجرت را به تصویر می‌کشید. قصه‌ای که فراغ داشت، رنج داشت، دلتنگی داشت و در نهایت، همه‌ی این‌ها را آدم‌ها تحمل می‌کردند تا به مقصد رویاهایشان برسند. این قصه، پایانش چه خوب بود و چه بد، برای من تلخ بود. آنقدر که پا به پای خاله، عقب‌تر از آن‌ها اشک بریزم و دیگر برایم مهم نباشد کسی گریه‌هایم را می‌بیند یا نه!

مامان و بابا تازه خوابیده بودند. این را از آن جایی فهمیده بودم که دیگر روی تخت بیهوده نمی‌چرخیدند. نگاهم روی چشم‌های بسته‌شان بود و خواب، با چشمانم غریبه. امشب را دو سال پیش، وقتی برنا را داشتم با دست خودم راهی می‌کردم آرزو کرده بودم. آن روز دلم خواسته بود

چشمانم را ببندم و باز کنم و ببینم، دوری تمام شده. چشمانم را بستم، بازش که کردم اما قدر دوسال دلتنگی پشتش خوابیده بود. زمان برده بود تا این شب برسد اما، بالاخره رسیده بود و حالا، من از حال خوبش خوابم نمی‌برد. شبی که برنا رفت، بی خوابی‌ام از حال بدی بود که گمان می‌بردم مرا به صبح نرساند. حس می‌کردم همان شب می‌میرم. نمردم! نمردم تا بفهمم از دل آن شبی که فکر می‌کردم سخت‌ترین شب زندگی من است، می‌رسم به جایی که یک شب، از ذوق زیاد خوابم نبرد. نمردم تا بفهمم زندگی یعنی همین!

بی سروصدا برخاستم. کمی به قفسه‌ی سینه‌ی مامان و بابا زل زدم تا مطمئن شوم بیدار نیستند و بعد آهسته یک سویشرت سرمه‌ای رنگ، روی تاپی که به تن داشتم پوشیدم و با برداشتن کارت اتاق، بی سروصدا بیرون آمدم. راهروی اتاق‌ها خلوت بود و روشن. دست در جیب و با گام‌هایی سبک طول آن را طی کردم و زمانی که وارد آسانسور شدم، به زوج جوانی که داخلش بودند و مشخص بود تازه به هتل برگشته‌اند لبخندی زدم. لابی هتل، نه شلوغ بود و نه خلوت. گروهی از مسافرینی که آن

جا اقامت داشتند داشتند تازه از کلوپ‌های شبانه
برمی‌گشتند. استانبول شب‌های زنده‌ای داشت و این
شلوغی، چیز عجیبی نبود. وارد محوطه‌ی هتل که شدم،
خودم را به صندلی‌های حصیری نزدیک به استخر رساندم.
آن جا نشستم و با نگاه به آسمان، سرم را عقب بردم و به
صندلی تکیه‌اش دادم.

#پرهون

#پارت_۷۳۹

- دوست دارم!

این را به خدا زمزمه کردم. هیچ وقت انقدر احساس نکرده
بودم که با من مهربان بوده است ولی امشب، از وقتی برنا
را دیده بودم فهمیده بودم خیلی حواسش به صبر و تحمل
من بوده.

- من و دوست داری؟

صدایش، باعث شد از حال پر رخوتم جدا شوم و سرم از صندلی فاصله بگیرد. از پشت نزدیک صندلی ام ایستاده بود، آهسته و کمی با بهت صدایش کردم، فکر می کردم بعد آن پرواز طولانی قطعاً زودتر از همه خوابش برده.

- برنا!

صندلی ها را دور زد، نشست روی صندلی حصیری ای که نزدیکم بود و سوییچرتی که دور شانه هایش فقط آستینش را گره زده بود، نشان می داد او هم مثل من کمی احساس سرما کرده.

— جت لگ شدم. اومدم پایین قهوه سفارش بدم، خوابم نمی برد گفتم لااقل یه قهوه بخورم بشینم پای لپ تاپ و یکم روی پروژه هم کار کنم، منتظر آماده شدنش بودم که دیدم از هتل بیرون زدی.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم و دلتنگ تماشایش کردم. چرا برایم حضورش عادی نمی شد؟ سرش آهسته چرخید سمتم و با لبخند محوی نجوا کرد:

- به کی می گفתי دوست دارم؟

صدایم آرام بود.

- به خدا!

دستش را جلو آورد، موهای فری که دورم رها بودند را لمس کرد و سرشان داد پشت گوشم. بعد هم زمزمه کرد:

- خوش به حال خدا!

خندیدم، خنده‌ای که اگر دقت می‌کردی یک خیسی—
کمرنگ، ته چشمانم می‌دیدي. خودم را بغل گرفتم و
لب‌هایم تکان خوردند:

#پرهون

#پارت_۷۴۰

- خواستی لوس بشی بهت بگم تو رو هم دوست دارم؟

لبخندش کمرنگ شد، توی چشمانش دلتنگی‌ای شبیه به
چیزی که توی نگاه خودم بود، به چشم می‌آمد.

- خیلی وقته درست درمون نشنیدمش.

با تعجب نگاهش کردم و او سعی کرد دوباره بخندد.

- چشمت و عین دکمه نکن، منظورم از درست درمون، این
جوری فیس تو فیس و از فاصله‌ی نزدیکه!

دستم را زیر چانه‌ام زدم و با لحن بچگانه‌ای که کمی
جفتمان را از آن حال خارج کند، نجوا کردم:

- من شما رو خیلی دوست دارم آقای پسرخاله!

خندید، ته چشمانش اما، عین چشمان من کمی خیس بود.
نفس عمیقی کشید و دستم را از زیر چانه‌ام کشید سمت
خودش. آن را بوسید و روی پایش گذاشت. صدایش آرام
و محکم بود.

- جون منی دختره!

لبخندم اولش عمیق شد و بعدش کمرنگ. نگاهم را دوباره
دوختم به آسمان و نجوا کردم:

- تو هم حس می کنی یه مدلی شدیم؟

با سوال تماشا می کرد و من چشم از آسمان برداشتم،
نگاهش کردم و صدایم آرام تر شد:

— مثل قبل از سروکول هم بالا نمی ریم دیگه. سعی داریم
شبیه بشیم به اون دختر و پسری که قبلا بودیم اما موفق
نیستیم.

ابروهایش به هم نزدیک شدند و دستم را کمی فشرد. شانه
هایم بالا پریدند و ادامه دادم:

- بزرگ شدیم انگار!

لبخندش تلخ شد، مثل چند لحظه ی قبل من، به آسمان
زل زد و جواب داد:

- پوست انداختيم دردونه، سخت جون بوديم.

#پرهون

#پارت_۷۴۱

سرم آرام تاب خورد، مثل او چشم به آسمان دوختم و شنيدم که ادامه داد:

— قشنگ‌ترين روز زندگيمون، تبديل شد به كابوس براي جفتمون. حرف و حديث مهموناي عقد و بذاريم کنار، ساختموني که تا قبلش به ظاهر همه چيز درونش آروم بود، عين يه بمب ساعتی منفجر شد. تير و ترکش‌هاش هم خورد به ما. بعد هم راهی که هميشه فکر می‌کردیم با هم طی می‌کنیم، مجبور شدیم جدا از هم طی کنیم. درد دوسال غربت و درس‌های سخت و اثبات خودت به عنوان یک ایرانی به کنار، درد دلتنگی و ندونستن ته اين قصه بالاخره يه جا گلو رو فشار می‌داد.

هنوز سکوت کرده بودم. صدای او با مکث دوباره بلند شد.

— ولی بخوام انصاف و وسط بذارم، کار سخت و تو کردی دردونه خانم.

سرم چرخید به سمتش، او هم چشم از آسمان برداشت و نگاهم کرد. دستم را هم دوباره فشرد.

— موندی، غصه خوردی، تلاش کردی تا این دوتا خواهر و وصل کنی به هم، تلاش کردی به من روحیه بدی دور از همه دووم بیارم. تلاش کردی پدر و مادرت حالشون بهتر بشن، تلاش کردی نذاری کینه‌ها سنگین‌تر بشن، تلاش کردی دردونه... تو، تک و تنها تلاش کردی برای چیزی که جفتمون باید براش می‌جنگیدیم.

لبخندم، هنوز با خیسی. کمرنگ ته چشمانم همراه بود. سر برنا کمی نزدیکم شد.

— اون بچه کوچولوی لوسی که همیشه آیه نازل شده بود برام که مواظبش باشم، اون کله فرفری کوچولوی که جونم براش در می رفت و صبح ها، باید توی راه براش کیک و شیرکاکائو می خریدم و منتش رو می کشیدم تا گرسنه نره دانشگاه و حس می کردم بدون مراقبتم، یه بلایی سرش میاد، من و گذاشت توی جیبش رسماً و نشون داد باید ازش یاد می گرفتم خسته نشدن رو! بابا به به!

ترکیب آخر جمله اش، باعث شد لبخندم عمیق بگیرد و من هم سرم را نزدیکش کنم.

. یکم دیگه ادامه بده، داره خوشم میادا!

خندید، ولی خدا می دانست چه زمانی ته خنده هایمان، آن قطره های پنهان و کمرنگ از بین می رفتند. صدایش خیلی

آسوده بود. انگار داشت آيينه‌ای از حال خوب روحش را
نشانم می‌داد.

#پرهون

#پارت_۷۴۲

— گفتم بدونی حواسم بود فرفری‌خانم، این که بار سنگین
روی دوش تو بود و من، هربار از پشت اون لپ‌تاپ کوفتی
نگات کردم، نداشتی بفهمم چقدر شونده‌های کوچولوت
درد گرفته زیر بارش.

دیگر نمی‌خواستم ادامه بدهد، ممکن بود گریه‌ام بگیرد.
برای همین سعی کردم بحث را به سمت طنز بکشانم چون
چیزی که او می‌گفت، من را یاد تمام خنده‌های الکی‌ام
پشت آن لپ‌تاپ به قول خودش کوفتی می‌انداخت و
اشک‌هایی که بعد قطع تماس تصویری، از چشمانم
می‌ریختند.

_____ يادت باشه اين ها رو وقتي بچه دار شدیم برای بچه هامون تعريف کنی، بايد بهشون بگی مادرشون خیلی برای اين که بهت برسه و آب توی دلت در بلاد کفر تکون نخوره، تلاش کرده.

خندید، محو و آرام. انگار نای خنده های بلند را از جفتمان گرفته بودند. چندثانیه بعدش اما، یک نفس عمیق کشید و با خنده ای که دیگر از بین رفته بود، لب هایش را محکم به هم چسباند و با حال غریبی، آن یکی دستش را هم روی دستم گذاشت و زمزمه کرد:

- مديونتم دردونه، فکر می کنم قبل از شروع کارهامون برای اين که دوباره اون سفره ی سفید جلومون چیده بشه، اين و بايد بهت می گفتم. همین شب اول، همین امشبى که اگر خوابیدم، بخشى— از اين بی خوابی به خاطر تو بود. همین حالايی که احساس می کنم می تونم نفس عمیق و آرام بکشم بعد دو سال، حالا که چیزی مثل دلتنگی روی قلبم سنگینی نمی کنه و با اون موهای پیچ پیچیت بغل دستم نشستی و هنوز با دیدنت، يه چیزی وسط وجودم آب

می‌شه، باید بهت می‌گفتم که مدیون صبر و تحملتم.
مدیون توام که بعد یک مدت طولانی، امشب رو دارم
زندگی می‌کنم.

بعد، چشم در چشم منی که مژه‌هایم انگار سنگین شده
بودند از وزن کلماتش، آهسته‌تر ادامه داد:

- ممنونم ازت!

سبب گلویم تکان خورد. این که متوجه شرایطی که پشت
سر گذاشته بودم، شده بود، این که می‌دانست چقدر
سخت گذشت و چقدر تلاش کرده بودم برای همه چیز،
این که قدردان صبوری‌هایم بود، آرامم می‌کردند. هنوز
چیزی نگفته بودم که نفس عمیقی کشید و خیره به استخر
زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۷۴۳

- کاش تابستون بود، می رفتیم توی آب!

بدتر از من، توی تغییر مسیر گفت و گو، خوب عمل نمی کرد. وسط آن حس و حالی که عین طناب پیچیده بود دور قلبم و داشت از ته چاه تاریک بیرونش می کشید، دل به دلش دادم تا از آن جمله ها فاصله بگیریم و با صدایی که تحت تأثیر حرف هایش گرفته شده بود، نجوا کردم:

— آره، بابام صدای می کردم بیاد سه تایی شنا کنیم تا چشم و دلش روشن بشه!

خنده ی ناگهانی اش، باعث شد جدی تماشايش کنم و همان طور که تمامم، چشم شده بود برای ثبت این لحظه در پس ذهنم، آهسته ادامه دادم:

- رفتی اون ور یکم زیادی اون وری شده اخلاقیات ها، حالا درسته بابای من خیلی آدم روشن فکریه و من یه سره توی

حلقتم ولی دیگه این مرحله ی بیکینی پوشی هنوز برای
خانواده قفله!

به سختی جلوی خنده اش را گرفت و بعد ایستاد، صورتش
سرخ شده بود وقتی دستم را کشید تا من را هم بلند کند.
برخاستم و او با چسباندم به خودش، دست دور شانه هایم
انداخت. هنوز لبخند روی لبش بود.

- قربونت برم که در لحظه قشنگ می زنی توی حس و حال
آدم، از فردا هربار پیام پایین به استخر نگاه کنم، یاد بابات
میفتم.

بدون این که تلاش کنم در رهایی از بین دستانش، با جدیت
ادامه دادم:

- یه سوال پرسم؟

- جونم!

سرم را همان طور که چسبیده به او راه می رفتم چرخاندم
روی صورتش و به خاطر قد بلندش مجبور شدم گردنم را
خم کنم عقب.

- آمریکا با دختری رفتی استخر؟

چشمانش گرد شد و من، این نخ را گرفتم تا کلا بحث قبلی
تمام شود.

- حتما رفتی که پیشنهادش رو به دختر خاله ت می دی دیگه!

#پرهون

#پارت_۷۴۴

نمی دانست بخندد یا تعجب کند.

- دختر خاله م قراره چند روز ديگه زنم بشه، بعد هم مگه من فرصت استخر رفتن داشتم قربون كله ي فرفريت؟ از صبح تا شب پا ي درس و پژوهش و رباتام بودم.

مشكوك تماشايش كردم و او همان طور كه حركت مي كرديم، با خنده اي فروخورده، خيره به مقابلش، دست ديگرش را جلو آورد و چانه ام را گرفت. بعد سرم را عين يكي از همان ربات هايش چرخاند به سمت روبرو و آرام روي موهايم چند بار به نرمي كوبيد:

— به روبرو نگاه كن آفرين، از يه تمايل به شنا، كار و داري به كجا مي كشونيا!

به روبرو نگاه كردم اما نتوانستم نگويم كه:

- تمايلت يادم مي مونه بعد عقد بهش رسيدگي مي كنم.

دوباره خندید و روی سرم را لمس کرد. ناز کردنش شبیه ناز کردن صاحب تام، در کارتون تام و جری بود.

— بعد می گی بزرگ شدیم و مثل قبل نیستیم؟ پاش بیفته همون خل و چل های قبلیم.

حق با او بود، حالا من هم لبخند داشتم. می توانستیم مثل قبل شویم، فقط باید به خودمان زمان می دادیم. ورودمان به لابی هتل باعث شد دستانش از دور شانه هایم باز شوند و من بتوانم کمی از او فاصله بگیرم. حالا می شد چشم در چشمش بدوزم و آهسته زمزمه کنم:

- خواستی بخوابی قبلش یه دوش آب سرد بگیر.

پرسوال تماشا می کرد و من با شیطننت به بیرون و استخر اشاره کردم:

- برای تمایلاتت گفتم.

ناباور و خندان صدایم کرد و من، با خنده‌ای که سخت داشتم پنهانش می‌کردم، شب بخیری زمزمه کردم و از جلوی نگاه بامزه‌اش، با گام‌های بلند به سمت آسانسور حرکت کردم و او را جا گذاشتم همان‌جا. درهای آسانسور که داشتند بسته می‌شدند، بهت نگاهش جایش را داده بود به خنده‌ای همراه با سرتکان دادن، برایش دست تکان دادم و او، فقط با لبخند نگاهم کرد. درها همان لحظه کامل بسته شدند و من لبخندم کمرنگ شد و افتاد کف اتاق! نفس عمیقی کشیدم و

چرخیدم سمت تصویری در آینه. موهای آشفته و سوییشرتی که تاپ سفیدم از زیرش پیدا بودند و شلوار راسته‌ی گرمکن، بچه سال‌تر از همیشه نشانم می‌دادند. انگشتم بالا آمد و رو به تصویرم دستور داد:

- همین طوری پیش برو، نشاط جفتون رو برگردون!

بعد، انگار تصویرم حالی اش شد که باید چه کند، سر تکان داد و من، با با نگاه به نشانگر طبقات، به خودم دلگرمی دادم که شاید هیچ چیزی مثل قبل نشود اما، رابطه‌ی ما دونفر می‌توانست همه را جبران کند. لبخندی که توی آیینی‌های آسانسور نقش بست، لبخند دردانه‌ی درونم بود. همان دردانه‌ای که امشب بعد از دو سال، احتمالاً دیگر می‌توانست راحت بخوابد و بگوید هجر، تمام شد و نکته‌ی قشنگش این بود که دردانه‌ی درونم برای آدم درستی همه چیز را تحمل کرده بود. آدمی که قدر صبرش را می‌دانست و امشب به او گفته بود "مدیون صبرتم" صدایم قبل از توقف آسانسور، توی کابین خالی پیچید، با لحن او وقتی نجوا کرده بود:

- بابا به به!

این یکی را خودم به خودم گفتم، به خاطر این که دردانه‌ای که با ترس‌ها و وابستگی‌هایش جنگیده بود تا امروز برسد را، ستایش کرده باشم.

#پرهون

#پارت_۷۴۵

بعد از ثبت رسمی درخواست ازدواج در سامانه‌ای که به ما معرفی کرده بودند و پرداخت هزینه‌ها و ارائه‌ی مدارک، کنسولگری سفارت ایران، طبق خواست خودمان برای چهار روز بعد برای تاریخ عقد زمان داده بود. می‌شد گفت تقریباً نصف چمدان‌های مامان، خاله و پری مامان وسایل لازم برای این اتفاق بود تا به قول خودشان در کشور غریب با این قیمت‌های عجیب و غریب ارز مجبور نشوند خرید اضافه‌ای داشته باشند. روزها این طور می‌گذشت که ما صبح‌ها، صبحانه را در هتل دور هم می‌خوردیم. بعد، برای گشت و گذار بیرون می‌زدیم و این وسط، من و برنا چندساعتی را که خانواده به خاطر پری مامان و آقابابا و استراحتشان به هتل برمی‌گشتند، دونفری و گاهی با اقبال و حسام و زهره و محدثه می‌گذرانیدیم.

استانبول، زیباترین شهر دنیا توی نظر من بود. برای منی که به عشق این کشور و این شهر، زیانشان را یاد گرفته بودم و آموزشش می‌دادم، برای منی که افسانه‌ها و قصه‌های عاشقانه‌ی این کشور را از بر بودم و برای منی که بیشتر از زبان مادری، فیلم‌ها و آهنگ‌های محبوبم متعلق به این سرزمین بود، این روزها شبیه بودند به یک هدیه‌ی قشنگ از طرف سرنوشتی که خودش خوب می‌دانست این اواخر چقدر تلخی به جان من بسته بود. شبیه یک آبنبات رنگی و شیرین که درست در بهترین موقع، وسط گریه‌هایم توسط یک دست مهربان و بزرگسال به سمتم دراز شده بود و بعدش، همه‌ی بغض‌هایم ته کشیده بودند.

قشنگ‌ترین تایم روز اما برای من، غروب‌های این شهر بود. وقتی کنار دریای سرخ می‌ایستادیم و خیره به قایق و یات‌های اسکله، نزدیک به جایی که پرچم سرخ استانبول در هوا داشت با باد می‌رقصید و گروهی برای تفریح، گروهی برای دویدن و گروهی دیگر برای استفاده از کافه‌های آن حوالی به منطقه آمده بودند. این سومین روزی بود که ما در غروب، دوتایی به این منطقه می‌آمدیم

و همان طور که زل می زدیم به امواج آب و غروب خورشید،
از آینده و برنامه هایمان حرف می زدیم. از کارهایی که
حالمان را خوب کنند و درد این دوسال را، کم کم از جانمان
بیرون بکشند. آن روز اما با دوروز قبلش فرق داشت، قرار
بود فردا، سر سفره ی عقد بنشینیم، برای بار دوم و این
بار، در کشور دیگری! هم اشتیاق بود توی قلبمان و هم
اضطراب!

- من بدشانس ترین داماد دنیام که چندروز بعد عقد کردن
دختر موردعلاقه م، باید دوباره ولش کنم و تک و تنها
برگردم غربت!

#پرهون

#پارت_۷۴۶

لبخند زدم، او نگاهم کرد و دستش را گذاشت پشت
نیمکتی که در محوطه ی سنگی نزدیک به دریا گذاشته
بودند و بیشتر زوجها رویشان نشسته بودند.

خنده داره حال من برات؟

من هم تماشایش کردم و دستم را، روی دستش پشت
نیمکت گذاشتم.

– زود تموم می‌شه این بار، فقط باید خوش شانس باشیم تا
ویزایم زود بیاد.

دستش را خم کرد و سرش را به آن تکیه داد تا راحت
تماشایم کند. باد، موهایم را تکان می‌داد، همان طور که
پرچم سرخ این کشور را داشت می‌رقصاند.

– تا تو بیای، منم سعی می‌کنم یه خونه‌ی کوچولو اجاره کنم
و از اقبال و حسام جدا بشم. قراره عروس خانم بیاد سر
خونه زندگیش آخه!

خندهام عمق بيشتری گرفت و سرم را چسباندم به دستش.
خيره به منظره‌ی غروبى که داشت در دل دريای سرخ،
انگار اکليل طلا می‌ريخت هم نجوا کردم.

- اون جا اردکم داره؟

خندید و آهسته جواب داد:

- اون جا کلا حیوون زياد داره، منظورت چیه سرکارخانم؟

شانه‌ای بالا انداختم.

— می‌گم یعنی جای داکو و حنا که سپردم به ايليا، يه دوتا
اردک آمريکايي نداشته باشيم؟

صدای خنده‌اش توی گوشم چرخید و زنده‌ام کرد انگار.

- با تو داستان دارم دردونه.

این داستان را دوست داشتم، نفس عمیقی کشیدم و خیره
به منظره‌ی روبرویم، در حالی که کمی سردم بود، جمع
شدم و نجوا کردم:

- برنا!

هومی کشیده نجوا کرد و من، آهسته اما جدی پرسیدم:

#پرهون

#پارت_۷۴۷

- ما دوباره برمی گردیم مگه نه؟

سکوتش باعث شد آرام‌تر ادامه بدهم.

— بهم قول بده يه روز دوباره برگرديم و همه ي روزهاي خوشي كه قبل اين اتفاقات داشتيم رو، توي كشور خودمون از نو تجربه كنيم.

دستش نرم روي بازويم بالا و پايين شد. صدايش مثل خودم جدی شده بود.

— تا قبل از اين كه برم، فكري كردم پام برسه اون جا ديگه برنمي گردم مگر براي ديدن خانواده. حالا اما توي اين دوسال فهميدم دلتنگي براي يه خيابون و كوچه و حتي شاطر سنگي نزديك خونه، چي به روز آدم مياره. آدما فرق دارن با هم دردونه، يه سري قدرتشون بيشتريه توي تحمل اين دلتنگي اما، نه من و نه تو، انقدر هم نمي توانيم قوي بمونيم. ما نياز داريم هنوز به اون آدمايي كه توي هتل منتظرمونن و هرچقدرم ازشون دلخور باشيم، بخش مهمي از روزهاي خوش زندگي ما رو با خودشون ساختن.

حرف هايش باعث شدند پلك هايما آهسته باز و بسته شوند و او، بازويم را فشاري بدهد.

— نمی‌دونم چه زمانی اما، قول می‌دم برگردیم. یه روزی که
 درس تموم بشه و یه سابقه‌ی کار درست و حسابی داشته
 باشم تا وقتی برگشتم بتونم با سابقه‌ی اون جا، لااقل توی
 مملکت خودم کاری رو انجام بدم که دلم می‌خواد. صحافی
 بابا، جای من نیست دردونه. من وقتی برمی‌گردم که بتونم
 همون کاری رو بکنم که براش سال‌ها زحمت کشیدم. پس
 برمی‌گردیم اما، نمی‌دونم چه زمانی! اما بهت قول می‌دم قرار
 نیست همه‌ی عمرمون رو، دور از وطن بگذرونیم.

از دل این دریا، خیلی‌ها می‌گذشتند برای عبور به کشور
 دیگری، برای ساختن رویایی که توی خاک خودشون
 نمی‌شد به آن برسند. آن سوی این آب‌ها، جهان دیگری
 بود که برای ما اهالی خاورمیانه، قبله‌ی آمال بود اما ته
 تهش، درد دلتنگی و درد جا گذاشتن همه‌ی عزیزانت،
 خوشی را کامل نمی‌کرد برای مهاجرینش!

.. نابغه!

اين بار اين طور جوابم را داد:

#پرهون

#پارت_۷۴۸

- جونم فرفری!

- دلم برای روف خونه‌ی آقابابا و شب‌هایی که می‌پیچوندیم
بریم اون جا تنگ می‌شه.

نفس عمیقش را احساس کردم.

— برای اردکا، برای اون خونه‌ی سه طبقه، برای شب‌هایی
که می‌رفتیم بیرون و با خنده برمی‌گشتیم و همیشه،
گوشه‌ی لباس من یا سس پیتزا ریخته بود یا بستنی.

حس کردم روی موهایم را بوسید و من این طور ادامه
دادم:

— می‌دونم دلم برای اون دردونه و برنا خیلی تنگ می‌شه
اما...

سرم را از شانهاش جدا کردم و به صورتش چشم دوختم.
نگاهم در عین دلتنگی خندان بود.

- از پیشش برمیایم!

سوال نپرسیدم، بلکه خبری گفتم. می‌خواستم خیالش را
راحت کنم که هرچقدر دلتنگ شویم و هرچقدر روزهای
غربت، وقتی تنهایی قرار بود دور از همه از پس زندگی مان
بربیاییم، سخت می‌گذشت اما، از پیشش برمی‌آمدیم چون
دور از هم بودن را چشیده بودیم و حالا، قدر داشتن هم را
می‌دانستیم. جمله‌ام باعث لبخندش شد و آهسته سرش را
جلو آورد.

- آره وزه خانم، با هم از پشش برميایم.

قبل از این که اعتراضی کنم به وزه گفتنش، صدای موبایلش بلند شد. همین باعث شد کامل از هم جدا شویم و او همان طور که جواب اقبال را می داد، من برخاستم و کمی جلو رفتم. لبه‌ی مسیر سنگی و نزدیک‌ترین نقطه به قایق‌های تفریحی که یواش یواش با غروب خورشید داشتند پر می شدند تا برای بزم شبانه بروند توی آب، بوی دریا را نفس کشیدم. صدای شادی و خنده می آمد، صدای یک موسیقی ترکی از کمی دورتر! توی کابوس‌هایم برنا توی این دریا غرق بود و من، توی برجی دست و پا بسته فقط به خاطرش جیغ می کشیدم. چشمانم را بستم، کابوس تمام شده بود. نفس‌های عمیق کشیدم و وقتی بازشان کردم که صدای موسیقی آشنایی می آمد. سرم با شتاب چرخید و با دیدن بچه‌ها، ناباوری توی نگاهم پر شد. برنا نزدیکم شد و همان طور که حسام می نوازید، کنارم ایستاد.

_____ گفته بودم بيان يكم تفریح كنيم و خاطره‌ی قشنگ بسازيم.

نگاهم روی گيتار آشنای حسام بود، همانی که روز آخر توی فروگاه با آن به نام وطن خوانده بود و حالا داشت دوباره موسیقی ما را می‌نواخت. همان موسیقی‌ای که بعد رفتن برنا، یک بار هم گوشش نکرده بودم. دست برنا نشست پشت کمرم و من آهسته به او تکیه دادم. اقبال، محدثه و زهره، همپای حسام خواندند و با نگاهی براق و لبخندی از ته دل، به ما زل زدند. صدای برنا هم زیر گوشم بلند شد. آرام داشت با آن‌ها می‌خواند. همان شعری را که برای ما بود، برای دردانه و برنای آن سال‌ها و همه‌ی سال‌های بعد از این! برای اهالی این قصه‌ای که به پای عشق، از آدم‌هایی که دوستشان داشتند زخم خورده بودند و در نهایت، جواب صبرشان حالا این لحظه بود.

"یار قدیمی بمون، رفیق پاکار صمیمی بمون
عشق روزای بچگیمی بدون، تنها دلیل زندگیمی!"

#پرهون

#پارت_۷۴۹

مرد جوان پشت سرم ايستاد، موهايم را از پشت، به روي
شانه‌هايم هدايت کرد و با دست بردن زيرشان، تکانشان
داد و به زبان ترکي، لبخند بر لب از من پرسيد:

- خيلي خوشگلن!

تشکري کردم و سرم را جلو کشيدم تا خوب و دقيق بتوانم
موها و آرايشم را بررسي کنم. ميکاپ سنگيني براي کار
نکرده بودند، در حقيقت يک آرايش لايت و سبک بود،
همان طور که خود ترک‌ها مي‌پسنديدند و موهايم را که
اصرار داشتند براي کارلي کنند، به خواست خودم تنها
فرهايشان را مرتب‌تر کرده و روي شانه‌هايم انداخته
بودند. تنها چيزي که توي صورتم خيلي به چشم مي‌آمد،
لب‌هايم بود. لب‌هاي سرخ و برجسته‌اي که با اصرار خودم

به اين رنگ درآمده بودند تا من را بيشتر از هميشه به دردانه‌ی روز عقد دوسال ونيم قبل شبیه کنند.

- راضی هستی؟

سری تکان دادم و آهسته ایستادم. نگران بودم کتم چروک شده باشد که این طور نشده بود. همان کت و شلوار گذشته در تنم بود و به اصرار مامان که خودم خیلی در آرایش کردن مهارت ندارم، به یکی از سالن‌های نزدیک هتل آمده بودم تا دستی روی سروصورت‌م کشیده باشند. تنها فرقم با آن سال‌ها هدبند سفید و کارشده‌ی توری‌ای بود که با عرض پنج سانت، روی موهایم قرار داشتند و دو حلقه‌ی فر، از زیر آن بیرون آمده و دو طرف صورت‌م قرار داشت. قد کتم را هم خود خاله برایم کمی کوتاه‌تر کرده بود و ترکیب این‌ها توی آینه، دردانه‌ی مرتب‌تر و برازنده‌تری از من ساخته بود. برنا هم مثل خودم برای مرتب کردن موهایش به همین سالن آمده بود و با کمی فاصله از من، چشمانش را بسته بود و دست به سینه، صاف نشسته بود و مردی بالای سرش سشوار گرفته بود.

کار او را دیرتر از من شروع کرده بودند و دلیل تأخیرش در آماده شدن هم همین بود. کنارش که ایستادم به تصویرمان در آینه‌ی بزرگ سالن زل زدم و همان طور که به چشمان بسته‌اش لبخند می زدم، رو به آرایشگر به ترکی نجوا کردم:

- می خوام پیشونیش توی چشم باشه، همه رو بالا بزنید!

با لبخند سری تکان داد و برنا با شنیدن صدایم، چشمانش را باز کرد. نگاهمان درهم گره خورد و لبخند، زودتر از لب من، روی لب‌های او نشست. برق نگاهش توی چشمم بود وقتی جلویش قرار گرفتم و چرخیدم:

#پرهون

#پارت_۷۵۰

- چطورم؟

با دقت و لبخند داشت تماشايم می کرد و هنوز دست‌هایش روی سینه جمع شده بودند.

– کاش زیر دست این آرکاداش نبودم، لقمه‌ت می‌کردم که با
یه ذره آرایش انقدر لامصب می‌شی!

دلم برای این مدل قربان صدقه‌هایش تنگ شده بود.
همین اصطلاحاتی که حرصش از زیاد دوست‌داشتنم را
نشانم می‌داد، دندان‌هایم از بزرگی خنده‌ام به چشمش
می‌آمدند قطعا.

– اندازه‌ی اون موقع بهتر شدم؟

انگار برای لحظه‌ای عضلات پیشانی‌اش خواستند گره
بخورند، شاید این که مرتب داشتم حالا را با آن روز قیاس
می‌کردم باعث ناراحتی‌اش می‌شد، اما زود خودش را کنترل
کرد و با حفظ خنده‌اش گفت:

— کار آرایشگرای وطنی که بهتره لااقل خانم هستند و عین این اخوی، هی دست لای موهاش نمی‌کنن جلوی چشم من ولی در کل جنس که خوب باشه، اینا هم بلدن لعبت بسازن!

ابروهایم بالا پریدند و چرخیدم سمت آینه:

— راست می‌گی؟ اون سری بهتر شده بودم که می‌گی آرایشگرای ایران بهترن؟

از آینه دیدم که لبخندش عمیق‌تر شد:

- خب اون موقع آرایشش پررنگ‌تر بود اما الان بیشتر شبیه دردونه‌ای!

با دقت بیشتری خودم را تماشا کردم، حق با او بود، میکاپ آن سال خیلی بهتر و پررنگ‌تر بود اما خب در نهایت، دردانه همین بود. همین که حالا شاید با این آرایش خیلی

به خودش نزديك تر بود و من انگار هردوی اين دردانه‌ها را دوست داشتم چون برای رسيدن به اين نقطه، از هردويشان کمک گرفته بودم. هنوز در حال بررسی خودم بودم که صدای سشوار قطع شد و سر من چرخيد. مرد داشت با حالت دهنده، شکل نهایی را به موهای او می‌داد و نگاه برنا، صاف و مستقيم خیره می‌بود. نفس عمیقی کشيدم و تکیه به ميز جلوی آينه، دستانم را روی سينه‌ام گره زدم. مرد، بالاخره دست از سر موهای او برداشت و با قرارگرفتن پشت سرش، به انگلیسی پرسيد:

#پرهون

#پارت_۷۵۱

- راضی هستی؟

برنا با احترام و لبخند سری تکان داد و بعد ايستاد! جلو آمد، نزديك به آينه‌ای که من به ميزش تکیه زده بودم، خودش را تماشا و با نفس عمیقی جلیقه‌اش را توی تنش

صاف کرد. او هم همان کت و شلوار تنش بود با این تفاوت که فقط شلوار و جلیقه‌ی آن را با یک پیراهن سفید استایل کرده بود. کت را نپوشیده بود و در همین حالت هم چشمانم سرحال می‌آمدند از تماشایش. انگار راضی بود از خودش که بالاخره چرخید سمتم و با تماشایم، نگاهش پرنورتر شد:

- خب عروس خانم، دامادت رو می‌پسندی؟

سرم را کمی کج کردم و فرفری‌هایم، سر خوردند روی شانه‌ام. موسیقی آرام ترکی در فضای آرایشگاه پخش می‌شد و جو قشنگی را ساخته بودند.

- آش کشک خالمه دیگه!

خندید به جوابم، دست گذاشت روی پهلوهایم و تا از خنده خم شدم، گوشم را بوسید و نجوا کرد:

— آش کشک خالەت، داره ضعف می کنه انقدر عروسک
شدی!

در همان حالتی که از خنده خم شده بودم و او، فقط با
یک فشار می توانست با قلقلک دادنم، رسماً مچاله‌ام کند
جواب دادم:

_____ الکی نگو، حرفت روزی دیگه... گفתי اون موقع
قشنگ‌تر شده بودم.

با خنده رهايم کرد و جواب داد:

- دیوونه.

لب‌هايم را جمع کردم و به شوخی نجوا کردم:

— راست می گم دیگه، اون سال خیلی بیشتر با دیدنم ذوق کردی، حتی یادت رفته بود گل و بدی بهم. هول شده بودی از قشنگیم. الان ولی فقط...

دستش را گذاشت روی لبهای قرمزم، لالم کرد و خیلی جدی خم شد سمتم.

#پرهون

#پارت_۷۵۲

— الان بی تاب ترم دردانه، نمی تونم مثل اون سال فقط شور باشم، تمام جونم داره نبض می زنه برای تموم شدن این کابوس طولانی، همه ی ذهنم پر از عذابیه که نکنه باز اون خاطره تکرار بشه، همه ی روحم پر از تب و تابه برای این که بالاخره این عقد خونده بشه و بتونم یه نفس راحت بکشم، احوالم رو بذار به حساب همین احساسات وگرنه که...

دستش را برداشت، رد رژ قرمزی که مانده بود روی انگشتانش را نشانم داد، رویشان را بوسید و با لبخند باقی جمله‌اش را ادامه داد:

وگرنه هنوز همون قدر ذوق دارم از دیدن لبای قرمزت که عین تمشک می‌مونن.

لبخندم محو شده بود. چون تک‌به‌تک حرف‌هایش را می‌فهمیدم. خوب می‌دانستم این احساسی که از آن حرف می‌زد و بی‌قراری درونش از چه بود. تکه کاغذی که توی جیبم بود را بیرون آوردم و سعی کردم تحت تأثیر قرار گرفتنم را با آن پنهان کنم:

— ببین، از آرایشگرم پرسیدم مارک رژش چیه که تا این جاییم بریم بخریم هی باهاش بهت حال بدم.

اول به کاغذ نگاه کرد و بعد به من، خنده توی تمام صورتش پخش شده بود وقتی نجوا کرد:

- می دونی الان به چی فکر می کنم؟

سرم به چپ و راست تاب خورد و او، دوباره سرش را جلو آورد، درست زیر گوشم:

- به این که چطوری می شه تو رو بلعید و راحت شد!

چشمانم که گرد شدند، خندان عقب گرد کرد. رفت به سمت مکانی که باید هزینه را حساب می کرد و من با قلبی که با جمله اش تندتر می کوبید، برگشتم سمت آینه. نگاه آخر را به چشمان مضطرب اما خوشحالم انداختم و بعد، با احتیاط برای این که به خاطر پاشنه ی کفش هایم زمین نخورم قدم برداشتم سمت خروجی. یک ماشین رنت کرده بودیم تا امروز راحت باشیم و حالا برنا هم بعد از حساب کردن، کنارم قرار گرفت و تا خود رسیدن به ماشین دستم را رها نکرد. بعد که در را برایم باز کرد تا بنشینم، رو به نگاه هایی که به خاطر لباس هایمان با لبخند تماشايمان

می کردند دستی تکان دادم و روی صندلی نشستم. خیلی زود کنارم قرار گرفت و کمی خم شد سمت عقب صندلی. دسته گلی که برایم خریده بود، فقط یک دسته‌ی

#پرهون

#پارت_۷۵۳

ساده از رزهای سفید بود که از یکی از گل‌فروشی‌های محلی تهیه کرده بود. بدون هیچ دیزاین خاصی. با این همه خیلی دوستش داشتم و زمانی که او، آن را روی پایم گذاشت، نفسم راحت‌تر بالا آمد.

— خب، یه زنگ بزن دارا بگو راه بیفتن سمت سفارت، ما هم مستقیم بریم اون‌جا.

در حال لمس گلبرگ‌ها بودم که این را گفتم، به سمتش که چرخیدم دیدم در حال وارد کردن مسیری که باید طی کنیم

در يك اپ مسيريابيست تا مكان را راحت پيدا كند. خوب
مي دانستم چه در سرم مي گذشت كه زمزمه كردم:

- مي شه اول بريم هتل؟

پرسوال دست از كار كشيد و تماشايم كرد، لبخندم كمي
لرزان بود اين بار:

- يكم... يعني خب...

نفس عميقي كشيدم و اين طور ادامه دادم، بدون نگاه
مستقيم به او.

— مي ترسم از مامان، بريم مطمئن شيم با بابا همراه مي شه
بعد پشت سرشون بريم.

خجالت می کشیدم از این ترسم، از این که هنوز تلخی آن عقد بهم خورده بینمان بود. از این که هنوز هردو به خاطر مامان و عکس العملش، نگران بودیم. چندثانیه طول کشید تا جواب بدهد:

. اگر این طوری آرومتری، چرا که نه!

بعد به آرامی ماشین را راه انداخت تا به سمت هتل براند و من، خیره به دسته‌ی گل‌های روی پایم، آهسته‌تر نجوا کردم:

. تو هم می‌ترسی، مگه نه؟

نگاهش نکردم، می‌دانستم او هم نگاهم نمی‌کرد وقتی بعد از مکثی آرام جواب داد:

- از خیلی چیزها، از تکرار خیلی از روزها!

بالاخره نگاهش کردم، نفسم هم آرام از سینه‌ام بیرون آمد،
نیم‌رخ آرامش باعث شد نجوا کنم:

#پرهون

#پارت_۷۵۴

- تو، مامانم و بخشیدی برنا؟

نگاهم نکرد، اما دیدم فرمان ماشین را محکم‌تر فشرد. کمی
طول کشید تا جواب بدهد، اما وقتی جواب داد صدایش
نه قهر داشت و نه کینه. صادقانه داشت جوابم را می‌داد:

_____ شاید یه روز همه‌ی آدمایی که این روزا رو توی
سرنوشتنمون نوشتن، بخشیدم!

این یعنی هنوز نتوانسته بود خیلی‌ها را ببخشد. درکش می‌کردم؟ احتمالا جوابم مثبت بود چون به نظرم بخشیدن آدم‌ها بزرگ‌ترین چالش زندگی بود و هرکسی، نمی‌توانست راحت به آن تن بدهد. سکوتم باعث شد این طور ادامه بدهد:

- یه قول بدیم؟

رسیده بودم تقریبا به هتل، فاصله خیلی کم بود و حالا او ماشین را جایی نزدیک ورودی هتل متوقف کرد. بعد چرخید سمتم و منتظر تماشا می‌کرد، سرم به آرامی تکان خورد که یعنی بدهیم و او جدی نجوا کرد:

- ما یه خانواده‌ایم، یه خانواده که به هم وصلن. دلخوری‌ها و ناراحتی‌مون اگر هست، در نهایت اما اتصالمون به هم از بین نرفته. مهم‌ترین کاری که باید انجام بدیم تا این اتصال هیچ‌وقت هم از بین نره اینه که اجازه ندیم دلخوری‌ها و ناراحتی‌هامون از آدمای زندگی‌مون وارد زندگی دونفره‌ی ما بشه. اون روزها نه من این و بلد بودم که

دوست داشتتمون رو از اين اختلاف‌ها جدا كنم نه تو. حالا اما بايد هردو به هم قول بديم كه از اين زندگي محافظت كنيم. اگر از مامانت، پري مامان يا آقابابا ناراحتم نبايد اين حس و وارد زندگي مشتركمون بكنم، نبايد با تكرارش به تو احساس تلخي بدم و برعكس، اگر از پدر و مادرم يا پدربزرگ و مادربزرگمون هنوز رنجشي—توي دلته، نبايد وارد زندگيمون بكنيش.

صدایش توی گوشم با قدرت تکرار شد "تو دخترشی" این جمله را آن شب نحس جلوی بیمارستان به من گفته بود. همان روزهایی که معتقد بود بلد نبوده عشق و دوست داشتن را از دلخوری‌ها جدا کند. سرم که به نرمی تاب خورد، دستش جلو آمد و انگشتانم را فشرد. این بار لبخند محوی روی لبش داشت:

#پرهون

#پارت_۷۵۵

— در کنار همه‌ی اینا، بیا دست برداریم از مقایسه‌ی اون روز با امروز دردانه. در نهایت عقد ما امروزه و نه هیچ تاریخ دیگه‌ای. پس مهم اینه امروز قشنگ و خاص باشه.

بعدش مکثی کرد، لبخندش مهربان‌تر شد و سرش جلوتر آمد:

— که هست، برای من امروز قشنگه چون قراره اون دختر هپلی و کوچولوی بچگیام، برای همیشه سنجاق بشه به زندگیم.

احساساتی که شبیه لایه‌ای شفاف روی چشمانم نشسته بودند، با این جمله‌اش کمتر شدند و لبخند روی لب‌های من هم نشست. شور آن سال و آن تاریخ، در رفتار و صدایمان نبود و خیلی حالمان فرق داشت با آن روز، اما انگار حالا دوست داشتنمان پخته‌تر شده بود و عزیزتر. صدایم گرفت:

— برای منم هست، چون قراره اون پسر عینکی و خرخون
 بجگام که همیشه ترک دوچرخه‌ش می نشستم، بشه
 همسرم!

لفظ همسرم، چشمانش را سرریز کرد از یک حس باشکوه
 و بعد، با یک نفس عمیق، انگشتش را کشید لای پیچ
 موهایم، آن را گیر انداخت بین دستش و آهسته کشیدش!
 مویم اول باز شد و با رها کردن او، دوباره لوله‌ای شد و
 برگشت سرجایش. لبخند زد و آهسته زمزمه کرد:

- هنوز قول ندادی بهم!

پلک هایم به هم چسبیدند:

- قول می‌دم.

هر دو آسوده لبخند زدیم و با صدای زنگ تلفن همراهش،
 فاصله‌ی کم بینمان، با عقب‌نشینی هردو نفرمان بیشتر

شد. نفس عمیقی که کشید برای کنترل خودش بود و در نهایت با وصل تماس و گذاشتن صدایش رو بلندگو، آهسته نجوا کرد:

- بگو دارا!

— برنا کارتون تموم نشد؟ بابا چقدر می‌مالید به صورت و موهاتون مگه، اون زنت با این چیزا خوشگل نمی‌شه ول کنید بیاید. ما همین الان دوتا تاکسی—گرفتیم که حرکت کنیم سمت سفارت، زودتر بیاید از تایم نگذره.

#پرهون

#پارت_۷۵۶

با حرص و خنده‌ی همزمان به خاطر مسخره بودنش، به تلفن خیره ماندم و قبل از برنا جواب دادم:

_ وقتی مجبورت کردم بالای سرمون قند بسای بهت
می فهمونم که که زشت کیه!

بعد تماس را قطع کردم و رو به برنایی که می خندید، کوتاه
غر زدم:

. نخندا!

دستانش را به علامت تسلیم بالا گرفت و سعی کرد بین
خنده جواب بدهد:

. از تصور قندسابیدنش خندهم گرفت و گرنه که بیجا کرد با
اون شوخیش!

هنوز حرفی نزده بودم که با بیرون آمدن دوتا کسی- از هتل،
نگاهم به روبرو چسبید و با دیدن مامان که عقب یکی از
تاکسی ها نشسته بود، انگار هرچه فشار روی سینه ام بود با
نفسم بالا آمد. صدایم به وضوح می لرزید وقتی نجوا کردم:

- مامانمم بود!

برنا هم ماشین را روشن کرد و همان طور که پشت آنها حرکت می کرد، آهسته جواب داد:

- فقط به دو ساعت بعد فکر کن دردانه، این بار دیگه قرار نیست کابوس تکرار شه!

بعد، دستش را گذاشت روی دستم، آن را فشرد و با صدای گرفته زمزمه کرد:

- بیا دیگه نترسیم!

دست دیگرم را از زیر دسته گل بیرون کشاندم، گذاشتم روی دستش و آهسته سر تکان دادم. در حالی که قلبم پر از بغض و باران بود. شور دختر و پسر- جوان آن سال،

تبدیل شده بود به بی‌قراری و ترس دختر و پسر — امروز. همان‌هایی که یک بار این مسیر را با شادی رفته بودند و با دل‌خون برگشته بودند حالا، با شمایی نزدیک به همان تاریخ، دوباره داشتند یک راه مشترک را طی می‌کردند به این امید که دیگر این بار، هیچ خشم و کینه‌ای، دل‌هایشان را دوباره نشکند! دور از وطن، در کشوری غریب، در جاده‌ای نزدیک به دریای سرخ و در نهایت، امیدوار به آینده‌ای که یک بار بد با آن‌ها طی کرده بود و باز هم، به آن اعتماد کرده بودند.

"یارقدیمی بمون، رفیق پاکار صمیمی بمون
تو عشق روزای بچگیمی، بدون تنها دلیل زندگیمی"

#پرهون

#پارت_۷۵۷

سفره‌ی عقد ساده‌ای که مقابل‌مان بود، هیچ تشریفات خاصی نداشت؛ با این همه، آن لحظه توی چشم منی که یک بار از سر سفره‌ی عقدی مجلل برخاسته بودم، دیگر چنین چیزهایی اولویت نبودند. حالا فقط می‌خواستم امروز آن طوری تمام شود که لایق صبر ما بود. همان شکلی که همیشه تو خیالم تصویرش را ساخته بودم، همان جوری که... قلبم آن را خواسته بود.

قرآن سفیدی که پری‌مامان به دستم داده بود جلوی چشمانم باز بود. قرآن معنی فارسی نداشت و فقط آیات اصلی درونش نوشته شده بود. من نمی‌فهمیدم مفهوم هیچ کدام از آن آیه‌ها چه بود، اما سرسختانه چشمانم را از رویشان برنمی‌داشتم، انگار که تنها نقطه‌ی قوت و محکم ماندنم، بند بود به آن کلمه‌ی الله که با فونتی سرخ، میان سایر فونت‌های مشکی می‌درخشید. مامان و بابا همراه با آقابابا و ایلیا، یک سمت‌مان نشسته بودند و خاله، عموحسین و پری‌مامان، سمت دیگرمان. اقبال و حسام ایستاده بودند آن طرف سفره و محدثه و زهره، تور سفیدی بالای سرمان گرفته بودند و دارا مجبور شده بود

قندهای فانتزی و کوچکی که پری مامان از تهران با خودش آورده بود را بسابد روی سرمان.

در یک اتاق ساده، مقابل یک سفرهی ساده، در یک جمع ساده و کوچک، در کشور همسایه و توسط یک رایزن فرهنگی، قرار بود خطبه‌ی عقدی خوانده شود که دو سال و نیم قبل، ناکام مانده بود بین مان. قلبم تند می‌کوبید، دستانم یخ بودند و خاطرات تلخ آن روز در گذشته، مانده بود گوشه‌ای از سرم و بوی پوسیدگی‌اش داشت روی قلبم نمک می‌پاشید. نگاهم به آیات قرآن بود و توی گوشم صدای مردی که شروع کرده بود به جاری کردن خطبه.

"الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّ النِّكَاحَ وَ حَرَّمَ السَّفَاحَ وَ الزُّنَا، وَ أَلَفَ بَيْنَ الْقُلُوبِ بَعْدَ الْفِرَاقِ وَ الشِّقَاقِ، وَ أَنْسَهُم بِالرَّأْفَةِ وَ الصَّلَاحِ، ثُمَّ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الْبَرَّةِ الْكَرَامِ."

این آیات را یک بار دیگر هم شنیده بودم‌شان؛ آن روزی که فکر می‌کردم دنیا به آخر رسیده چون مامان نخواسته

بود کنارم باشد. لب‌هایم با فکر به آن روز محکم به هم
 فشرده شدند و نگاهم را از قرآن جدا کردم. چشمانم که
 بالا آمدند، اول از همه نگاه مامان را دیدم که داشت
 تماشا می‌کرد، برق شوقی توی چشمانش نبود، اما آن
 آتشی. که آن سال‌ها مردمک‌هایش را غصب کرده بودند
 هم دیگر رفته بودند. چند ثانیه به هم زل زدیم، پلک‌هایش
 که روی هم نشست، حس کردم قلبم چقدر برای اینکه
 این اتفاق همین شکلی بیفتد، همین شکلی که مامان هم
 باشد و با نگاهش دلم را قرص کند، سختی کشیده بود.
 نگاهم از روی او به سمت بابا چرخید.

#پرهون

#پارت_۷۵۸

او هم خیره بود به من. با دیدنم، برعکس مامان لبخند زد
 و من لبخند لرزانی در جوابش روی لب نشاندم.

"و قال رسول الله (صلى الله عليه وآله): النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي. و قال (ص): مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَحْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَلْيَتَّقِ اللَّهَ فِي النِّصْفِ الْبَاقِي."

نفس عمیقی کشیدم و باقی آدم‌ها را هم با چشمانم خوب تماشا کردم. صورت پر از شادی و در عین حال نگرانی پری مامان و آقابابا، لبخندهای پسرها، اضطراب خاله و خیزی— نگاهش و نگاه آرام عموحسین را. نفس عمیقی کشیدم و این بار سرم چرخید به سمت راست و به صورت برنا خیره ماندم. او هم به آیات قرآن خیره بود و قطرات ریز عرقی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. سنگینی نگاهم باعث شد سر بچرخاند و تماشا کنیم کند. هر دو لبخند لرزانی به هم تحویل دادیم و صدای مرد، پررنگ‌تر چرخید توی گوش‌هایمان.

- عروس خانم، به بنده وکالت می‌دهید شما رو به عقد آقای برنا نکونام در بیاورم؟

حبس شدن نفس برنا را حس کردم، حتی حبس شدن نفس خودم را هم. یک روز گفته بودم نه؛ با چشمانی خیس و ناباور از کنار او برخاسته بودم و تنه‌هایش گذاشته بودم. یک روز گفته بودم نه و با این نه، خیلی چیزها را درون خودم از بین برده بودم. جنگی که آن نه بین من و قلبم به راه انداخت، هنوز هم کشته‌هایش روی زمین بودند. یک روز گفته بودم نه و آن روز، خیلی سخت تمام شده بود. سیب گلویم تکان خورد، برنا داشت نگاهم می‌کرد، مثل آن روز با حال غریبی. نگاهم چرخید سمت عاقد و انگار از خاطره‌ی آن روز پرتاب شدم به این لحظه، به اینجایی که همه‌چیز سر جای خودش بود و باید تمامش می‌کردم. باید هرچه از آن عقد نیمه‌تمام توی سرم مانده بود تمامش می‌کردم و اولین کارم برای این به پایان رسیدن، باز شدن زبانم بود. قبل از اینکه دخترها من را بفرستند دنبال گلاب و گل، قبل از اینکه برای بار سوم از من پرسیده شود، قبل از اینکه باز هم دیر شود.

- با اجازه ی بزرگ‌ترها، با اطمینان کامل، بله!

نگاه عاقد با تعجب به من چسبید، باقی هم با تعجب نگاهم می کردند. شاید هیچ کس انتظار نداشت همان بار اول بله را بگویم، اما خیلی زود همه به خودشان آمدند. این را با لبخند و سوت اقبال متوجه شدم و بعد، عاقدی که این بار با لبخند عمیق تری رو به برنا پرسید:

#پرهون

#پارت_۷۵۹

— آقای داماد، شما هم به بنده مثل عروس تون محکم و قاطع وکالت می دید؟

سنگینی نگاه برنا روی صورتم بود، سر چرخاندم به سمتش. نگاهم کمی خیس بود وقتی چشم در چشمش زمزمه کردم:

- این سرعت و قاطعیت رو بهت بدهکار بودم.

حس کردم که نگاهش سرخ شد، نفس عمیقش باعث شد سینه‌اش تکان بخورد و به سختی چشم از روی صورتم بردارد. بعد خیره به مردی که منتظر جوابش بود، با صدایی کمی گرفته اما محکم جواب داد:

_____ با اجازه‌ی عزیزانی که شاهد عقدمون هستند، بله حاج آقا!

صدای دست زدن بلند شد، اما من به جای لبخند زدن، چشمانم را بستم. می‌خواستم باور کنم تمام شده، که کار نصفه‌نیمه‌ی گذشته، حالا رسیده به نقطه‌ی پایانش. گرمای دستش که روی دستم نشست، چشمان سرخم باز شدند، نگاهمان توی هم قفل شد و هر دو با دیدن چشمان سرخ هم لبخند زدیم. دستم را محکم فشرد و نجوا کرد:

- تموم شد.

من هم به دستش فشاری وارد کردم و سرم را آرام تکان دادم؛ شبیه یک خواب بود، یک خواب طولانی.

- آره، تموم شد.

بعد با جلو آمدن آقابابا و بقیه برای تبریک، برنا با حال پریشانی دستم را رها کرد، زودتر از من برخاست و قبل از اینکه توی آغوش آن‌ها برود، محکم چشمانش را فشرد تا خیزی- درون‌شان را بگیرد. من اما با کمی تأخیر بعد از او ایستادم، قبلش یک بار دیگر نگاهم روی آن کلماتی که هیچ چیزی ازشان نمی‌فهمیدم چرخاندم و با لمس کلمه‌ی الله، آرام توی دلم زمزمه کردم: "تو تمومش کردی"، بعدش آرام گرفتم، قرآن را بستم و ایستادم. همه جلو آمده بودند برای تبریک، اما چشم من به مامان بود که عقب‌تر از همه ایستاده داشت تماشايمان می‌کرد. نمی‌دانم چه توی نگاهم دید که جلو آمد. گام‌هایش کوتاه بودند و وقتی مقابلم ایستاد، آهسته و با صدایی که رد بغض داشت به نرمی زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۷۶۰

. مبارکه، خوشبخت بشی دخترم!

چیزی توی نگاهم جوشید، دردی پوست انداخت در قلبم و احتمالاً هیچ کس نمی فهمید که من آن روز، آن نه را گفتم تا امروز این جمله را از او بشنوم، بعدش توی آغوشش بروم و او دست هایش را محکم بپیچد دور تنم، مثل کودکی هایم، مثل روزهایی که کفش های پاشنه دار او برایم خیلی بزرگ بودند و هر بار که با آن ها زمین می خوردم، محکم بغلم می کرد تا بلندم کند و هیچ دلخوری ای نمی توانست مانع شود که دلم نخواهد امروز، آرزوی خوشبخت شدنم را از زبان او بشنوم.

صدای خنده‌هایمان کل اتاق ماشین را پر کرده بود. می‌چرخید، می‌چرخید، می‌چرخید و باز پژواک می‌شد بین گوش‌های خودمان. تمام صورتم خنده بود وقتی دستم را سمت شیشه‌ی جلو دراز کردم و با نوری که از چراغ‌های خیابان افتاد روی برق حلقه‌ام، دستم را به حالت رقص تکان دادم و سرمست صدایم را بلند کردم تا بین صدای موسیقی شاد ایرانی که از ماشین پخش می‌شد، به گوشش برسد.

— مامانت یه لحظه هول شده بود که نکنه حلقه‌هایی که بهش دادی بیاره، جا گذاشته هتل. کل کیف رو خالی کرده بود روی میز.

صدای خنده‌ی او هم بلندتر شد، بعد به حلقه‌ی خودش که با فشردن دستش روی فرمان برق می‌زد چشم دوخت و سر تکان داد.

— از اون بدتر بابا بود که هی به پری مامان می گفت شاید
توی کیف شماست حلقه ها و اونم به استرس انداخته بود.

"یه امشب از فکر و خیال یک ذره بگذر، غم هاتو بدش من
تو بدش من

یه امشب این بارو بذار زمین یه لحظه، یه جوری بخند زمین
بلرزه که دنیا همه ش شوخی محضه"

#پرهون

#پارت_۷۶۱

یادآوری آن صحنه باعث شده بود چشمانم خیس شود از
شدت خنده. خیلی موقعیت بامزه ای ساخته شده بود.
جالبی اش این بود که این وسط هم خاله و هم پری مامان
در حال خالی کردن کیف هایشان، هی به مامان نگاه
می کردند و می ترسیدند او داستانی درست کند از این اتفاق.

— بدتر از همه اقبال بود، اين قدر آب شنگولی خورده بود
که رفته بود دست رايزن سفارت رو گرفته بود داشت
می کشيد وسط باهاش برقصبه!

شلیک خنده‌ی برنا بين صدای تکه‌تکه از خنده‌ی من هوار
شد و همان‌طور که با سرعت بالا و حال خوش رانندگی
می‌کرد، جواب داد:

— دارای بی‌شرف می‌گفت هرچی اقبال خورده بریزیم توی
شریت مامان و خاله، بلکه بیفتن وسط و ته‌مونده‌ی
اختلافات حل بشه!

با تصور رقص خاله و مامان آن وسط و از به خاطر گرم
شدن سرشان، نفسم بند آمد از خنده و برنا سرخوش از
حال‌مان، صدای ضبط ماشینش را بیشتر کرد و با
خواننده، همراه صدای بلندی خواند:

"پس يه امشب بزن زير همه غما و ترست
بزن تو دل اين ترانه پرسه بذار ثانيه ها عاشقانه تر شه"

از بعد اتمام مراسم در سفارت و در نهايت خوردن شام دسته جمعي در يكي از رستوران هاي تركيه كه موسيقي و رقص هم داشت، از همه جدا شده بوديم و آن قدر لحظه ي بامزه براي مان خلق شده بود كه با خنده، در حال مرور تك تك شان بوديم. تمام لحظات پراسترس و غم انگيز و تلخ مان، بعد از خوانده شدن خطبه تمام شده بود و بعدش جفت مان انگار بيشتر از هميشه تبديل شده بوديم به دردانه و برنای واقعي. همان هايي كه راحت مي خنديدند و هر موقعيتي را تبديل مي كردند به يك كمدي تمام عيار. اشك گوشه ي چشمم به خاطر شدت خنده هايم روان بود. سعي كردم سر جايم درست بنشينم و به جاي تحرک و خنده ي بيشتر، به فك و دلم استراحتي بدهم. احساس مي كردم آرواره هايم درد مي كردند. سرم را به همين دليل چسباندم به صندلي و همان طور كه نفس هايم را كنترل مي كردم تا باز با يك يادآوري به موج خنده تبديل نشود، به مسيري كه طی مي كرديم زل زدم و بعد هم سرم را

چرخاندم سمت عقب و با ندیدن تاكسىـاى كه
 خانواده‌هايمان را پشت سرمان مى آورد، آهسته دست
 به سمت پخش بردم و همراه با كم كردن صدای موسيقى
 پرسيدم:

#پرهون

#پارت_۷۶۲

- مسير رو اشتباه نمى رى؟

سرش چرخيد سمتم، لبخندش عمق گرفت و محكم
 گونه‌ام را كشيد.

— چه سرخ شده از خنده، هميشه چشمت برق بزنه
 عسل خانم!

لبخندم باز برگشت و دوباره به عقب چشم دوختم.

— دور از شوخی برنا، اشتباه نرفتیم؟ تا کسی هم پشتمون نیستا! این مسیر برام ناآشناست یکم، می‌خواهی بزن توی آپ، هتل این سمت نبود!

- اون هتل نمی‌ریم.

حس کردم اشتباه شنیده‌ام، برای همین بود که کامل صدا را قطع کردم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

روی فرمان ضرب گرفت و با حال خوشش نجوا کرد:

— یعنی امشب قرار نیست من برم پیش دارا بخوابم عین بدبخت! و تو هم بری پیش مامان و بابات!

چشمانم گرد شدند و روی صندلی چرخیدم، پایم زیر تنم رفت و این طور بیشتر مسلط بودم روی نیمرخ در حال رانندگی اش و آن لبخند دوست داشتنی ای که کنج لب هایش بود.

- ببین، من توی این مسائل گیجم، روشن کن برام لطفاً!

خنده اش پررنگ تر شد.

— کدوم مسائل؟ خل خدا، بعد این سفر که قراره دوباره دور شیم برگردی ایران و حالا تا ویزات بیاد جون منم باهاش بالا بیاد، این چند روز محدود رو هم از دست بدم؟ نوچ بابا!

هیجان انگار خونم را جوشاند که حس گرما زیر پوستم احساس کردم. صدایم تیزتر از همیشه شده بود.

#پرهون

#پارت_۷۶۳

- الان جدی هستی؟ مامان و باباهامون می‌دونن؟

هنوز دستانش روی فرمان ماشین ریتم گرفته بودند.

- بله جدی‌ام و بله می‌دونن و بله خودشون رضایت دادن و بله، اون فکرای منشوری توی سرت کاملاً درسته!

دست خودم نبود که با خنده، به بازویش کوبیدم و همان‌طور که صاف و این بار با قلبی که تندتر می‌کوبید، صاف سرجایم نشستم نجوا کردم:

- آخ جون!

صدای شلیک دوباره‌ی خنده‌اش گوشم را انگار احیا کرد از
پس رنج غصه‌های اخیر، دستش هم آمد و زیر گلویم را
فشرد.

- خجالت کو تو، هان؟

دستم را توی هوا پراندم و با صمیمیتی که بعد خطبه‌ی
عقد بیشتر هم احساسش می‌کردم شانه‌ای بالا انداختم.

- برو بابا، از کی خجالت بکشم، تو؟

سرش را کشید سمت خودش، همراهی‌اش کردم و همین‌که
توانست سرم را ببوسد، صدایش هم بلند شد.

- آخیش!

بعد با رها کردنم زمزمه کرد:

- اصلاً خجالت می کشیدی ناراحت می شدم!

حالم شبیه به آدمی بود که بعد از ساعت ها گم شدن در مرکز شلوغ شهر، آشناترینش را پیدا کرده. همان شعف، همان شور، همان احساس شاکر بودن مطلق که خوب شد تمام شد، خوب شد گم شدن و ترسیدن و سرگردانی تمام شد و حالا، دوباره توی نقطه‌ی امنی ایستاده‌ای.

تا رسیدن مان به هتل جدید، برنامه همان تکرار لبخندها بود و حرف زدن‌هایی که مدل‌شان انگار برای مدت طولانی از یادمان رفته بود. تا تحویل گرفتن اتاقی که رزرو کرده بود، مجبور بودیم نیم‌ساعتی معطل شویم.

#پرهون

#پارت_۷۶۴

کفش‌هایم بعد از مدت طولانی شروع کرده بود به اذیت کردن پاهایم و فشاری که بندهای دو طرفش به دور مچم وارد کرده بود، باعث شده بود تقریباً بعد از گرفتن کارت اتاق، لنگ‌لنگان تا آسانسور راه بروم و همین که در آسانسور به رویمان بسته شد، برناکمی خم شود و با بررسی پایم زمزمه کند:

— حالا مثلاً اینا رو نمی‌پوشیدی چی می‌شد؟ در هر حال که هم قد من نمی‌شی!

ادایش را درآوردم.

می‌خواستم اعتماد به نفست خیلی زیاد نشه که انگار شده!

خنده‌اش گرفت و آهسته برخاست، بعد چشم در چشمم نجوا کرد:

اعتماد به نفسم وقتی زیاد شد که بار اول گفتم بله!

حالا لبخند من هم محو اما عميق بود.

- حسابی بهت چسبید، مگه نه؟

قفسه‌ی سینه‌اش تکان خورد، انگار عمیق‌ترین نفس دنیا را کشیده بود.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

به درودیوار آسانسور خیره شدم و برای کنترل احساساتم، به شوخی رجوع کردم.

— خودم که فکر می‌کنم خیلی خدا امشب برات خوب خواسته، هم بله رو ازم گرفتی، هم اول بسم‌الله دستم رو گرفتی آوردی هتل و...

حرفم را ادامه نداد، صورتش نزديك شد به سرم و با خنده پرسيد:

- هتل و... چرا ادامه ندادی؟

همان لحظه درهای آسانسور باز شدند، از زیر بازویش خودم را خم کردم و همان طور که می‌دویدم به سمت راهروی اتاق‌ها، چرخیدم و برایش ادای هم درآوردم. خنده‌اش گرفت، دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برد و با خروج از آسانسور، مهربان و آرام قدم برداشت.

#پرهون

#پارت_۷۶۵

میانه‌ی راهروی هتل ایستادم و تماشایش کردم. با آن جلیقه و شلوار رسمی، موهای مرتب و لبخند عمیقش، برایم آشنا ترین تصویر به برنای بود که می‌شناختم. آنقدر منتظر ماندم تا نزدیکم شود، کارت اتاق را جلوی چشمانم

تكان بدهد و من با ديدن عدد درج شده رويش، سر
 بچرخانم سمت درهاي اتاقها! فقط كمى با اتاقمان فاصله
 داشتيم، باقى راه را شانه به شانه ي هم طى كرديم و او با باز
 كردن در، عقب كشيد تا اول من وارد شوم. چند قدمى در
 اتاق جلو رفتم تا او هم داخل شود، در را ببندد و با گذاشتن
 كارت روى قسمت مخصوص، فضا روشن شود. بعد با
 ديدن آن تخت كاراملى با روتختى هاى سفيد، نفس عميقى
 كشيدم. دستش از پشت روى شانه هايم قرار گرفت و زير
 گوشم نجوا كرد:

____ اول به داد پاهاى سركار خانم برسيم، بعد به داد دل
 خودمون!

با خنده جلو رفتم، دستش از روى شانه ام سر خورد و
 چرخيدم سمتش. عقب عقب گام برداشتم و او همچنان با
 محبت تماشايم كرد. با لمس تخت از پشت توسط
 پاهايم، آرام نشستم و نفس عميق و آسوده اى كشيدم.
 جلو آمد، در يخچال كوچك اتاق را باز كرد، يك نوشيدنى
 از داخلش بيرون آورد و همان طور كه آن را توى آغوشم

انداخت، خم شد مقابلم تا خودش کفش‌هایم را در بیاورد. بدنه‌ی خنک نوشیدنی را چسباندم به صورتم و با باز شدن بند کفش‌ها از دور پاهایم، آخ آرامی از گلویم بیرون جهید. سرش کمی بالا آمد، کفش را کناری پرتاب کرد و با لمس محل زخم پاهایم، آن را لمس کرد و نجوا کرد:

— یه کم با آب سرد بشوریشون، آروم‌تر می‌شن و تورمشون کمتر می‌شه.

حق با او بود، پاهایم را رها کرد و با هول دادن کفش‌هایم با پایش به طرفی که چشمان به آن‌ها نخورد، دست برد سمت جلیقه‌های کتش.

— برات لباس گرفتم و گذاشتم این‌جا که راحت باشیم این دوروز.

بعد جلیقه را از تنش درآورد، در متصل به تراس اتاق را باز کرد و هوای خنک اوایل بهار، چرخید توی اتاق. آهسته

ايستادم و به سمت كمدهاى اتاق حركت كردم. وقتى بازشان كردم، فقط لبخند بود روى لبهايم و زير لب، بدون اين كه بشنود نجوا كردم:

- يه مدلى هم لباس خريده كيف خودش كوكت باشه!

#پرهون

#پارت_۷۶۶

- چيزى گفتى؟

چرخيدم سمتش، جليقه را درآورده بود و حالا فقط با پيراهن سفيد كه دكمه هايش تا نيمه باز بودند و شلوار پارچه اى اش ايستاده بود آن وسط. لبخند عميق تر شد:

- گفتم چه خوش سليقه!

خندید و من یک دست لباس برداشتم، به سمت سرویس اتاق حرکت کردم و با دیدن وان، آب سرد را باز کردم داخلش. توی آینه که به خودم خیره شدم، هنوز همان دختری بودم که رژ سرخش پررنگ توی صورتش می‌درخشید و هیچ بخشی- از آرایشش کمرنگ نشده بود. فوم شستشوی صورت را برداشتم و تا زمانی که وان کمی پر شود، صورتم را با آن از آرایش پاک کردم. همه جای صورتم را، جز لب‌هایم! بعدش دختری توی آینه به من زل زده بود که پوستش بدون آن کرم‌ها، واقعی بود. با چندلک و منافذ کوچکش. چشمانش ساده بود و مژه‌هایش به خاطر خیسی- آب به هم چسبیده. خبری از خط چشم و سایه نبود و گونه‌هایش هم، رنگ طبیعی خودشان را داشتند نه یک صورتی افراطی! به آن دختر لبخند زدم و با درآوردن لباس‌هایم و انداختنشان توی سبد، نشستم لبه‌ی وان. قصد حمام نداشتم، فقط پاهایم را توی آب خنک گذاشتم و با لذت از حالی که نصیبم کرد، چشمانم را بستم. چند دقیقه‌ای در آن حال ماندم و زمانی که حس کردم دیگر سوزش پاهایم آزاردهنده نیست و تورمشان کم شده، برخاستم. آن پیراهن کوتاه و صورتی‌ای که در و پیکری نداشت پوشیدم و با پاهایی که

از کمی بالاتر از زانو برهنه بودند، از سرویس بیرون آمدم. در باز تراس نشان می داد او آن جاست. بند نازک روی سرشان را که می خورد روی بازویم سرجایش برگرداندم و آرام به آن سمت رفتم. پرده ی حریر را کنار زدم و دیدمش که کمی خم شده، دست هایش را به نرده های محافظ چسبانده و با قفل کردنشان، به شهر خیره مانده.

. نابغه!

چرخید سمتم، لبخند روی صورتش شکل گرفت و صاف ایستاد. سوز ملایم هوا، باعث شده بودند بازوهایم مورمور شوند.

. نگاه کن، سرنده پیتی شدی!

#پرهون

#پارت_۷۶۷

خندیدم و جلو رفتم، کنارش ایستادم و خیره به استانبول
زیبا و دریای سرخی که از این فاصله به چشم می آمد،
آهسته نجوا کردم:

- چرا تو فکری؟

به جای جواب، دستی روی لب پایینم کشید:

- خوبه پاکشون نکردی، امشب این کار وظیفه‌ی مهم منه.

خنده‌ام پررنگ تر شد و روی نوک پا ایستادم تا صورتم
مقابل صورتش قرار بگیرد:

- به نظرم پس وقتشه شروع کنی.

چشمانش خندیدند، سرش را کمی پایین آورد و بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هایم کاشت. از هیجانش، نتوانستم بیشتر روی پنجه بایستم و پاهایم کامل روی زمین قرار گرفت. دستش نشست پشت تنم و آهسته لب‌هایش تکان خوردند:

- ژله شدی لیز می‌خوری؟

نگفتم از هیجان بود و او هم دنباله‌اش را نگرفت، فقط به پاهای برهنه‌ام خیره ماند و پرسید:

- بهتر شدن؟

انگشتان پایم را تکان دادم و سرکج کردم:

- اوهوم.

باز لبخند زد و بند سرشانه‌ام که مجدداً سرخورده بود روی بازویم، برگرداند سرجایش، بعد به بخشی از بالاتنه‌ام که از زیر لباس کامل مشخص بود اشاره کرد و شیطنت‌آمیز زمزمه کرد:

- چطور بخورمت تموم نشی؟

(این رمان چاپ می‌شه و خوندن فایلش از هر سایت و کانالی بدون رضایت نویسنده خواهد بود)

تا نوک پاهایم از هیجان سوخت اما، خودم را کنترل کردم و آهسته نجوا کردم:

— قبلش بگو چته که یه کم چشمت گرفته‌ست حال و هواشون، بعد شاید خودم بهت کمک کنم.

#پرهون

#پارت_۷۶۸

ابرويش اول بالا رفت اما بعدش نفس عميقى كشيد و
 سرى تكان داد، گوشى اش را از جيبش بيرون آورد و كمى
 بعد، صدای يك ترانه‌ی قدیمی توى آن تراس پخش شد.
 صدای او هم در پس اين موسيقى آرام بود:

— مى‌دونستى، من وقتى اون جا بودم خيلى اين آهنگ و
 گوش مى‌کردم؟

اين موسيقى را از بر بودم، نگاهم پر از سوال شد و او، آرام
 دستش را پشت كمرم گذاشت و من را با خودش همراه
 كرد. شده بوديم زوجى كه ميانه‌ى آن تراس، در يكي از
 آخرين طبقات هتل، داشتند تانگو مى‌رقصيدند. با او
 سبك گام بر مى‌داختم، با او اصلا همه چيز برايم ساده بود.
 در همان حالى كه شبیه يك رقص تكان مى‌خورديم،
 نجوايش دوباره توى گوشم نشست:

— اين جاش رو گوش كن، مي گه وقتی كه بن بست غربت،
سايه سار قفسم بود، زير رگبار مصيبت، بي كسي. تنها كسم
بود.

دلم آتش گرفت براي آن گرفتگی صدایش. ما وسط
شادترین روزهایمان هم، انگار نمی توانستیم از درد این
دو سال جدا شویم. حالا انگار می فهمیدم چرا وسط
چشمانش آن حال پیدا شده. همچنان آرام داشتیم با آن
غم سنگین بین کلمات موسیقی می چرخیدیم و سکوت
بینمان نشسته بود که دوباره او، با لبخندی تلخ ادامه داد:

— آهان این جاشم خوب گوش كن، ای همیشگی ترین
عشق، در حضور حضرت تو، ای كه می سوزم سراپا، تا ابد
در حسرت تو!

صدایم، به سختی درآمد. انگار افسون آن لحظه شده
بودم. دلم برای خودمان سوخت.

- حسرت تموم شد برنا.

سری تکان داد، لبخندش کمی تلخ بود و من هنوز داشتم با او، آرام حرکت می کردم. عین دوگهواره‌ی متصل به هم.

— کی توی ذهن ما تموم می شه؟ یه شبایی می نشستم، با این آهنگ زل می زدم به عکست و از خودم می پرسیدم، یعنی تموم می شه؟

- تموم شد.

این را گرفته نجوا کردم و او، چشمانش را بست. من را با خودش تاب داد و زمزمه کرد:

#پرهون

#پارت_۷۶۹

- اين قسمت ترانه، هميشه داغم مي کرد. وقتي مي گفتم، در
عبور از مسلخ تن، عشق ما از ما فنا بود، بايد از هم
مي گذشتيم، برتر از ما عشق ما بود.

بعدش ايستاد، نفس عميقي کشيد، چشمانش را باز کرد و
چشم در چشم زمزمه کرد:

— سخت گذشت بي تو دردونه و امشب باورم نمي شه اون
سختي تموم شده.

چشمانم را رطوبت گرفت و او، دست انداخت دور
موهايم. لمسشان کرد و با نگاهی عميق همراه خواننده
خواند:

- اي هميشگي ترين عشق...

فقط تا همين جايش توانست، بعدش انگار سدي توي
گلويش رشد کرد که مانع خواندنش شد، چشمانش سرخ

شدند، مثل چشمان من، انگار ناباور بوديم هنوز هردو که
 آيا تمام شد؟ آن درد مستمر و ريشه‌دار، به انتهايش
 رسيد؟ سرش جلو آمد و با حال غريبي، روی شانهام را
 بوسيد، سوختم از گرمائيش، بوسه‌اش را تکرار کرد و همين
 که دست من روی سينه‌اش نشست، سرش را بالا آورد،
 بند سرشانهام دوباره افتاده بود روی بازويم و او، با آن نگاه
 سرخ به تماشايم ماند. زیر دستش لرزيدم و او پلکی
 زد. همه چیز را از چشمانم خواند که دستش زیر چانه‌ام
 بند شد، نگاه سرخش آتشم می‌زد وقتی سرش را جلو آورد و
 نجوا کرد:

- آره دردونه؟

اول روی پا بلند شدم، محکم گونه‌اش را بوسيدم و رد
 رژلبم که روی صورتش نقش انداخت، صدايم به سختی
 درآمد اما مطمئن و غرق دوست داشتنش.

- آره نابغه!

ميان آن چشمان قرمز، مهر جوشيد و بعدش، فاصله‌ي
صورت‌هايمان صفر شد، چشمانم بسته شدند و نفسم
بند آمد از شدت اين بوسه، وقتی عقب کشيد، هردو دم و
بازدم عميقي بيرون فرستاديم و او، با چسباندن پيشاني به
پيشاني‌ام زمزمه کرد:

- از هيچي نترس باشه؟

#پرهون

#پارت_۷۷۰

سرم محکم تکان خورد.

- نمي‌ترسم.

لبخندش را احساس کردم و با هدایت دست او، حس کردم از پس پرده‌ی حریر گذشتم و پایم روی سطح موکت اتاق قرار گرفت. دوباره چشمانم بسته شده بود که نرم و آرام روی تخت قرارم داد و حین بازی با بند نازکی که روی بازویم بود، سرش را کمی عقب کشید، پلک زدم، بالاخره تماشایش کردم و این بار دستان من جلو رفتند تا برای درآوردن پیراهن سفیدش کمکش کنند و دستان او، پیراهن صورتی‌ای که خودش خریده بود را به کناری پرتاب کرد. صدایم آن لحظه در اوج خواستن، پر از ارتعاش بود:

فقط...

مکشی کرد، با نگرانی نگاهم کرد و شاید گمان برد مشکلی وجود دارد اما جمله‌ی جدی من، فقط باعث بهتش شدند. بهتی که توی آن صورت با دانه‌های عرق و چشمان پرتمنا کاملاً احساس می‌شد.

— بین تا ویزای من بیاد ممکنه طول بکشه پس، تورو قران کاری نکن با بچه برگردم ایران.

ناباور اسمم را صدا کرد:

- دردونه.

خیلی جدی، در حالی که هیجان صدایم را بالا و پایین می کرد نالیدم:

- چیه، مگه پری مامان همیشه تعریف نمی کنه خاله دوره‌ی نامزدی یه بار باردار شد و بچه‌ش چون خبر نداشت و خیلی فعالیت داشت افتاد، برنا، عین بابات نباشیا.

حس کردم حالش پریده بود، نمی دانست بخندد یا حتی جدی مواخذه‌ام کند که دستم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را بالا بردم، بوسیدمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

- خب حالا ادامه بده.

صدای خنده‌ی ناباورش را شنیدم، خنده‌ای که به خاطر شدت بوسه‌های پی در پی من، کمرنگ شد و جایش را با من عوض کرد. حالا اوپی که با شدت و پشت سر هم، می‌بوسید او بود. اوپی که تمام تنم را داشت مهر می‌زد. بعدش التهاب بود، شور بود، هیجان بود و در نهایت گرمایی که از سرتب تندمان، رخنه کرد در جسم هردو و دیگر، هیچ مرزی نمانده بود بین ما.

فقط صدای زمزمه‌هایمان بود و در نهایت موسیقی‌ای که از تراس اتاق با نوای آرامی پخش می‌شد و با تکرارش، او هربار که می‌شنید "ای همیشگی‌ترین عشق" من را بیشتر به خودش می‌فشرد و بوسه‌هایش شدت بیشتری می‌گرفتند. دست‌های ما آن شب، پر از بی‌قراری بودند برای لمس هم و چشمانمان، پر از سرخی‌ای که متضاد بود با حال قلبمان و در نهایت روتختی سفید هتل، که زیر تنمان مچاله می‌شد فقط به یک چیز فکر می‌کردم.

به این که ما برای هم ساخته شده بودیم و هیچ آدمی نمی‌توانست جایمان را در زندگی آن یکی پر کند. این اطمینان یعنی بند عشق، در جای درستی گره خورده بود.

"ای تو یارم، روزگارم، گفتنی‌ها با تو دارم
ای تو یارم از گذشته یادگارم"

#پرهون

#پارت_۷۷۱

کشتی آرام روی آب حرکت می‌کرد و صدای موسیقی ترکی، محیط را پر کرده بود. نشستیم روی میز و صندلی‌های داخلی، جلویمان باقلوا و چای بود و از پنجره‌ها به آبی بی‌پایان دریای سرخ چشم دوخته بودیم. آن لحظه لبخندی که روی لب جفتمان خودنمایی می‌کرد ذره‌ای درونش ناآرامی نبود. هوا خنک بود و بافت لیمویی‌رنگی که روی تاپ سفیدم پوشیده بودم، کمی گرم

نگهم می داشت و باعث می شد با لذت بیشتری همراه این لحظه ها شوم. دلم می خواست تک تک این روزها را در خاطر نگه دارم، نه برای این که روزهای زیبای بودند، بلکه برای این که یادم بماند انتهای صبر و جنگیدن برای چیزی که می دانستم درست است، ختم می شد به رنگین کمان.

- این عکسشه!

با صدایش، چشم از آبی دریا گرفتم و به صورتش نگاه انداختم. موهایش را بعد از حمام، حتی سشوار هم نکشیده بود و این باعث شده بود که کمی شلخته روی صورتش بریزند. البته که این مدل مو و این ظاهرش را، بیشتر از مدل اتوکشیده اش دوست داشتم. نگاهم باعث شد بخندد و به موبایلش اشاره کند:

- من و نخور قربونت، عکس و بین.

(این رمان چاپ می‌شود و هیچ فایل حلال و قانونی‌ای ندارد، خواندن فایل این قصه بدون رضایت نویسنده خواهد بود)

با لبخند به صفحه‌ی موبایل چشم دوختم و نجوا کردم:

- فعلا یکی دیگه دیشب داشت خودش و خفه می‌کرد و من و قورت می‌داد.

خودش را روی میز کوچک جلو کشید و جواب داد:

- اون که صدالبته، مزه هم کرده زیر دندون طرفی که می‌گی و مونده چندروز بعد که برگشتی، چه غلطی کنه ولی دردونه خانم...

سر بالا آوردم و تا نگاهش کردم با چشمتی ادامه داد:

- شما هم دست خالی سفره رو رها نکردیا!

دستم را جلوی صورتم نگه داشتم تا خندهام را پنهان کنم،
بعد هم آهسته پرسیدم:

- بد بود مگه؟

#پرهون

#پارت_۷۷۲

محکم سری تکان داد:

- عشق کردم، پررو بازیا و توی اون نقطه بیشتر می‌پسندم
اصلا.

سعی کردم خنده‌ام را مهار کنم و با تماشای عکس پسری که موهای کم‌پشتش، پیشانی‌اش را بلندتر نشان می‌داد و چشمان بادامی‌اش، مهربان به نظر می‌آمدند پرسیدم:

- این سهرابه؟

- آره، به محض برگشت به ایران، یه چندروزی تهران بمون و برنگرد اصفهان. کمکت می‌کنه کارهایی که نیازه انجام بدی، کارش مشاوره برای مهاجرت تحصیلیه و از رفقای دوره‌ی کارشناسیم. منم از این ور پیگیر هستم، امیدوارم خیلی زود ویزای همراه رو بدن بهت.

سری به معنای فهمیدن تکان دادم. بعد خیره در چشمانش پرسیدم:

- بابا راجع به اون پول، باهات صحبت کرده؟

جدی شد، موبایل را برگرداند توی جیبش و دست‌هایش را روی میز قرار داد:

- آره ولی واقعا نیازی نیست.

حالا من هم جدی شده بودم، هرچند بیشتر دلم می‌خواست بلند شوم، با آن موسیقی زیبای ترکی، خودم را تکان بدهم و امشب را طوری که دوست داشتم بگذرانم.

— چرا نیازه، الان برای اجاره‌ی خونه اون‌جا نیاز به پول داری، این پولم برای جهیزیه‌ی منه و سهم زندگیمون. غدبازی درنیار پس.

مهربان لبخند زد:

— آخه عزیزم، اجاره‌ی خونه وظیفه‌ی منه. اون‌جا هم اکثرا خونه‌ها وسیله‌ی کافی برای زندگی دارن و با وسایل اجاره داده می‌شن.

دستش را گرفتم، گرمایش من را یاد تمام لحظات دیشب می انداخت و گونه هایم را از حرارت آن احساس صورتی می کرد.

#پرهون

#پارت_۷۷۳

— توی شرایطی که ما داریم، بهتره عاقلانه جلو ببریم برنا. پس فردا ممکنه همین مسأله ی جهیزیه نیاوردن من، بشه دستاویز اختلاف دیگه ای بین خانواده هامون. می دونی که هنوز اوضاع اون قدرها هم خوب نیست، پرچم سفیدشون ممکنه موقت بالا باشه. نباید این بهونه رو بدیم دست هیچ کدومشون. پس اون پول و بگير و خیال مامان بابای من و راحت کن. از اون طرفم راه رو برای بحث این که یه روز موضوع جهیزیه بشه اختلاف جدیدشون ببند.

نفس عمیقی کشید، مشخص بود به حرف‌هایم فکر کرده.
استکان باریک چای را بین دستانش چرخاند و زمزمه کرد:

- بسیار خب.

راضی، عقب کشیدم و با آسودگی، چشم دوختم به
زوج‌هایی که بیرون از رستوران کشتی، سر در گریبان هم به
دریا زل زده بودند. دلم می‌خواست به آن‌ها ملحق شوم و
وقتی بوی دریا زیر بینی‌ام نشست، محکم دست‌هایش را
بگیرم. صدای برنا آرام‌تر بلند شد:

- من این بار هنوز نرفته، دلتنگت شدم.

نگاهم دوباره چرخید، چندثانیه تماشایش کردم و
دست‌هایم را روی سینه بغل کردم. سرم هم کج شد و
انبوه موهای فر، ریختند روی شانه‌هایم. صدایش آرام‌تر
شد وقتی خیره به صورتم دوباره ادامه داد:

_____ اما انگيزه‌ی بزرگی هم دارم، اين که شرايط رو برای اومدنت آماده کنم.

سپس، با نفس عميقی، لبخند روی لبش نشاند.

- دوست داری خونه‌ای که می‌گیرم چه شکلی باشه؟

یک تکه باقلوا هم زد سر چنگال، به سمت دهانم گرفت و زمزمه کرد:

- هوم؟

باقلوا را با لذت بلعیدم و به اين فکر کردم واقعا دوست داشتم خانه‌ام چه شکلی باشد؟ پرده‌های سفید؟ مبل‌های رنگی؟ فرش‌های ایرانی؟ با یک آشپزخانه‌ی سفیدرنگ و سالن پرنور؟ واقعا دوست داشتم چه شکلی باشدگ صبر کرد تا باقلوا را قورت بدهم و توی اين مدت فکر هم بکنم.

#پرهون

#پارت_۷۷۴

فکرهايم اما، به جوابي که او مي خواست نرسيدند. بلکه خانه توي ذهن من ديگر شکل واضح و شفافي نداشت، خانه يک چهارديواري بود که صدای خنده‌های ما از آن بيرون می آمد و فقط يک در سفيد داشت که برنا، کليدش را توي آن می چرخاند. خانه همين بود. برای همين اين طور جواب دادم:

— می دونی، من حس می کنم دلتنگی يک حس هوشمنده. دروغه يعنی بگم، دلتنگت نمی شم وقتی برگردم ايران اما، ديگه برام هيچ چيز مثل اون شب توي فرودگاه سخت نيست. چون می دونم اين بار، دیدار نزديکه و هيچ چيزی ديگه نمی تونه خرابش کنه. دلتنگی های اون روز من اين طور بود که، يعنی دوباره می بينمش؟ يعنی درست می شه؟ يعنی روزای خوب می رسه؟ دلتنگی عين يه زخم بود که اين

فكرها، ناخن مي نداخت زيرش و باعث مي شد بسوزه. درد مي كرد، همه ي روحم باهاش درد مي كرد.

داشت با دقت گوش مي كرد، لبخند روي لبم نشست و با نفس عميقي ادامه دادم:

— حالا اما اين زخم، با هيچ فكر سياهي احاطه نشده. حالا مطمئنم دير يا زود هم و مي بينيم، همه چيز تموم مي شه و از اين روزها فقط براي ما يه تجربه ي سنگين و تلخ مي مونه. اين ا عين يه مرهم مي مونن، دلتنگيم رو آروم مي كنن. باعث مي شد درد نكشم و بابتش اذيت نشم.

چندثانيه مكث كردم، موسيقي تركي با ريتم تندتري توي گوشم نشست و من با لبخند زدن به زوجي كه روي ميز جلوي ما، دست هم را محكم فشرده بودند، دستانم را جلو بردم و انگشتان برنا را لمس كردم. بعدش توي چشمانش ادامه دادم:

– برای آدمی که اون مدل دلتنگی اول رو تجربه کرده، خونه مهم نیست چه شکلی باشه برنا. فقط کافیه تو باشی، منم باشم، صدای خنده هامونم باشه، در خوشبینانه ترین حالت ممکن یه قهوه سازم باشه تا عین وقتایی که می رفتیم روف گاردن خونه ی آقابابا و برات قهوه درست می کردم، یه روزایی بشینیم و همون طور که قهوه می خوریم، به ایران فکر کنیم.

لحظاتی در چشمانم خیره ماند، بعد به دستانم فشاری وارد کرد و آهسته پرسید:

- تو کی انقدر بزرگ شدی بچه ی پردردسر و شلوغ من؟

#پرهون

#پارت_۷۷۵

به جای جوابی که یحتمل تلخ بود و به درد این لحظه نمی خورد، زمزمه کردم:

- رسيدم آمريكا، با هم بريم پرش بانجی؟

لبخند محوی روی لبش نشست، ذهنش اما هنوز درگیر حرف‌هایم بود. منتظر جوابش نماندم و آرام دستش را گرفتم و بلندش کردم:

_____ اصلا بيا بریم بیرون، دوست دارم بوی آب رو نفس بکشم.

بی مقاومت همراهی‌ام کرد. وارد عرشه‌ی کشتی که شدیم، باد خنک موهایمان را بازی داد. چندثانیه به چراغ‌های روشن و رنگی شهر خیره ماندیم، بعد، همان طور که کمرم در حصار دستانش قفل می‌شد و تنم به گرمای تنش سنجاق شد، آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:

- تو بوی آب رو نفس بکش، من بوی تو رو!

لبخند روی لبم نشست و همان طور که به اسکله نزدیک تر می شدیم، آرام نجوا کردم:

- این بار توی فرودگاه نمیام تا باهات خداحافظی کنم.

فشار دستش بیشتر شد و صدایش گرفته تر:

- بیا این بار اصلا خداحافظی نکنیم.

سری تکان دادم، با او موافق بودم. این بار دیگر نیازی به خداحافظی نبود چون این جدایی قرار نبود باز زمینمان بزند. دستی که حلقه‌ی او درونش بود، روی ساعدش گذاشتم و کمی به سمتش چرخیدم. می خواستم چشمانش را ببینم وقتی که نجوا می کردم:

- من دیشب این و بهت گفتم؟

لبخندش محو بود اما چشمانش پر از نور.

_____ تو دیشب خیلی چیزها بهم گفتی، منظورت دقیقا
کدومشون بود؟

من هم لبخند زدم و سرم را نزدیکتر کردم به صورتش.
بوی آب با بوی عطرش غوغا کرده بود.

_____ این که هیچوقت از این که خواستم زندگیم رو با تو
شریک شم، پشیمون نشدم؟

لبخندش محو شد، سبب گلویش تکان خورد و بوی
عطرش غلیظتر زیر بینی ام پیچید. چندثانیه طول کشید تا
فاصله‌ی صورتمان را کمتر کند و با صدای خش افتاده و زیر
صدای آن موسیقی ترکی نجوا کند:

- تو قشنگ‌ترین بخش زندگی منی بچه، قشنگ‌ترینش!

بعد فاصله‌ی صورتمان كاملا از بين رفت، نفس توي گلويمان گير كرد، كشتي راند سمت اسكله و صدای موسيقي، گوش‌هايم را سرمست كرد از اين حال. اين بار با او خداحافظي نمي‌كردم كه خداحافظي، براي آدم‌هاي كه تازه سنگ‌های سر راهشان را برداشته و وصال را تجربه كرده بودند، غيرمنصفانه‌ترين بخش زيستن بود. من او را فقط به خدا مي‌سپردم، بعد با لبخند و اميد منتظر مي‌ماندم تا خدا، دوباره ما را به هم بسپارد و اين يعني اعتماد به او.... چيزي كه مدت‌ها گمش كرده بودم و خدا، خودش يادم داده بود.

#پرهون

#پارت_۷۷۶

طبق عهدمان، اين بار نه در فرودگاه با هم وداع كرديم و نه كلمه‌ی خداحافظ بينمان جريان پيدا كرد. هردو در اتاق

هتلی که این چندروز میزبانمان بود، هم را سخت در برگرفتیم، بوییدم، بوسیدیم و در نهایت، با چشمانی که غم دوری رویشان لایه‌ای نازک و حریری کشیده بود و لبخندی که امید به وصال همیشگی، روی صورتشان نقش زده بود، فقط چشم در چشم هم تکرار کردیم "مواظب خودت باش" جمله‌ای که همه‌ی آدم‌ها باید به هم قولش را می‌دادند چون آن‌ها فقط متعلق به خودشان نبودند. آدمیزاد، زنجیره‌ای از روابط نزدیک و دور بود که هرچقدر هم دنیا به ما تلقین می‌کرد تنهایی و دورمان خلوت شده اما، حتما هنوز کسانی بودند که دلشان شور ما را بزند، دوستان داشته باشند و برایشان حال ما مهم باشد.

تمام طول پرواز، من از پنجره‌ی کوچک هواپیما، به گونه‌ی نادر و انقراض‌ناپذیر انسان فکر می‌کردم. گونه‌ای سخت‌جان که از وقتی در جهان پدیدار گشته بود، توانسته بود حیاتش را حفظ کند، زنده بماند، بجنگد، به تکامل برسد، از دل جنگل‌ها، غارها، بیابان‌ها، بدون هیچ امکاناتی، بدون هیچ دانشی، توانسته بود خودش را برساند به دنیای مدرن امروز. به دنیایی که جای برگ درختان، کت و شلوارهای رنگی بپوشد، جای گوشت خام حیوان‌ها،

در رستوران‌ها غذاهای جدید و گرم امتحان کند و به جای خوابیدن روی تکه‌سنگی، شب به شب روی تخت نرمی دراز بکشد و چشم بند تیره‌اش را روی چشمانش بکشد تا نور خورشید اذیتش نکند. هیچ گونه‌ای مثل آدمیزاد نبود. هر گیاه و هر حیوانی یک روز آخرین بازمانده‌اش هم در این جهان از بین می‌رفت اما ما آدم‌ها می‌ماندیم. جنگ‌ها، بیماری‌ها، یخبندان و گرما را تحمل می‌کردیم، خودمان را با جهان وفق می‌دادیم و دنیا هرجوری که پیش می‌رفت، یاد می‌گرفتیم طبق آن زندگی کنیم که در نهایت... با یک دلتنگی، با یک عشق، با یک دلشکستگی، برای همیشه از بین برویم.

گونه‌ی عجیبی بودیم. سخت‌ترین مصیبت‌ها را بلد بودیم تحمل کنیم اما، آنچه درون قلبمان رخ می‌داد گاهی آنقدر سنگین بود که عاجز می‌ماندیم. ما، جنگیدن برای حیات و تاب آوری را از نسل به نسل آدمیزادهای گذشته به ارث برده بودیم اما، انگار آدمیزاد از اولین روز پیدایشش در این کره‌ی خاکی تا به همین امروز، هنوز نتوانسته بود راز این که چطور با قلب‌های شکسته‌مان، درست ادامه بدهیم را

پیدا کند و به عنوان ارثی به نسل‌های بعدش بیاموزد و این
یعنی،

#پرهون

#پارت_۷۷۷

هرگز... در تمام طول این سال‌ها، هیچ کس برای آن چه
در قلبش رخ داده، مرهمی پیدا نکرده.

مثل خیلی از ما و مثل من، منی که حالا در راه برگشت از
این راه پر پیچ و خم، همه را بخشیده بودم، جنگیده بودم،
حتی یک جاهایی خسته شده بودم و دلم خواسته بود
عقب بکشم، زخم‌خورده بودم و در نهایت اما، امروز، بعد
از تحمل بسیار و تمام شدن رنج، هنوز بلد نبودم جای آن
زخم‌ها را از بین ببرم. زخم‌هایی که تا همیشه با من
می‌ماندند، تا همیشه قرار بود حملشان کنم و برای همه‌ی
عمر، یادم بماند که آدم‌هایی که درون قلبت همیشه عزیز

بودند و نزديك، هم مي توانند به تو آسيب برسانند و اين،
بزرگ ترين نقطه ضعف آدم هاست.

پروازمان كه از مرز هوايي كشور عبور كرد و اعلام شد
رسمآ وارد آسمان كشورمان شديم، چشمانم را بستم و در
حالي كه از همان لحظه دلتنگش شده بودم، آرزو كردم
كاش اين گونه ي جانوري نادر، هميشه دلتنگي هايش اين
مدلي باشد كه بداند روزي برمي گردد و اميد، هيچ وقت
توي دلش خاموش نشود. بعد سينه ام از نفس عميقي بالا
و پايين شد و چشمانم را كه دوباره باز كردم، آن پايين و زير
ابرها، وطن را شبیه مادري ديدم كه نه شبیه مامان مرجانه
بود و نه شبیه پري مامان. مادري كه انگار داشت با درد
مي گريست اما، دست هايش هنوز دور تن فرزندانش بود.
فرزنداني كه انگار، چاره اي جز ترك آغوشش نداشتند!
دستم براي همين روي شيشه ي هواپيما نشست و آرام
اسمش را صدا كردم:

- ايران!

قرار بود به زودی ترکش کنم و سینه‌ام که پر و خالی شد فهمیدم، او ترک شدنی نیست بلکه تا همیشه، قرار بود توی قلبم بماند که این مادر، بچه‌هایش را از آغوشش جدا نمی‌کرد. برای همین لبخند تلخی روی لبم نشست و با اعلام خلبان برای فرود، چشم از آن شیشه برداشتم. با اشاره‌ی دارا، نگاه‌کنده شده‌ام از آن نقطه سمت او چرخید، با زبان اشاره به این جهت که سایر مسافرین نفهمند اعلام کرد مهماندار پرواز خیلی زیباست و من فقط با تأسف تماشایش کردم. در نهایت، لحظاتی بعد با فرود هواپیما، نفس آسوده‌ای از سینه‌ام بیرون خزید و با لمس حلقه‌ام، ایمان آوردم همه چیز تمام شده، حتی اگر زخم‌هایش مانده باشد.

#پرهون

#پارت_۷۷۸

روز بعد از رسیدنمان به تهران، همراه شد با درخواست خاله و عموحسین از من، برای رفتن پیش پدربزرگ و مادربزرگ پدری برنا یعنی پدر و مادر عموحسین که به

خاطر شرایط خاصشان نتوانسته بودند برای حضور در مراسم ما به ترکیه بیایند. من قبل تر هم به این خانه آمده بودم اما این بار فرق داشت. این بار رسماً عروس نوهی آنها بودم و به همین دلیل به محض ورودم به خانه، مامانی برنا با ظرف اسپند به استقبال آمد و پدربزرگش، مبلغی پول دور سرم گرداند و به صندوق صدقات آبی رنگ روی جاکفشی— خانه انداخت. برنا نبود اما من، دست مادر بزرگ و پدر بزرگش را جای جفتمان بوسیدم، اظهار تأسف کردم بابت عدم حضورشان و با نشان دادن عکس‌ها و فیلم‌هایی که اقبال ازمان گرفته بود، سعی کردم همه چیز را با ریزترین جزییات برایشان تعریف کنم، بعد هم همان‌طور که زرشک‌پلوی که مزه‌ی غذاهای عروسی‌های قدیمی را می‌داد کنارشان می‌خوردم، مادر بزرگش سعی کرد راز خوشمزه شدن غذایش را یادم بدهد تا وقتی رفتیم، برای برنا درستش کنم و او را از دلتنگی برای این خانه و این غذا، دور کنم و من، همان لحظه هم می‌دانستم هرگز نمی‌توانم این غذا را با این طعم درست کنم.

در پایان شب، وقتی خسته از آن‌جا برگشتیم و وارد حیاط خانه‌ی آقابابا شدیم، عموحسین با شب بخیری پدران،

جلوتر از ما وارد خانه شد و خاله، در حالی که به نیمکت
حیات اشاره می کرد، آهسته زمزمه کرد:

- یکم بشینیم؟

زیر نور چراغ، به صورتش که هنوز زیبا بود چشم دوختم و
با مکثی سر تکان دادم. هوای بهاری، درخت های سبز
شده ی حیات و آسمان صاف، در آن نیمه شب شبیه
صلح بودند وقتی که خاله زمزمه کرد:

— برنا از اول هوش بالایی داشت، یه طوری بود که وقتی
خواست جهشی- بخونه و آزمون تیزهوشان بده، اصلا
نگران نبودم. مطمئن بودم می تونه از پسش بریاد. همیشه
خودش رو بهم ثابت کرده بود و برعکس بقیه ی بچه ها،
عاشق درس بود.

لبخند روی لبم بود وقتی زمزمه کردم:

#پرهون

#پارت_۷۷۹

۔ يادمه خاله، مامان هميشه مي گفت خوش به حال مهرانه
که نگران درس اين پسر- نيست، تو به جاي اين که به
عنوان دختر آروم تر باشي و درس خون تر، جاي اونا هم شر
و شيطوني و از درس فراري.

حالا خاله هم لبخند داشت، دستش را روي دستم که
روي تخت گذاشته بود قرار داد و وقتي نگاهش کردم، بين
سکوت نيمه شب خانه زمزمه کرد:

— هيچ وقت يادم نمياد بابت کارهاش، درسش يا اين که
دردسري درست کنه نگران شده باشم. هميشه با همهي
شيطنت کلامي ش حواسش به کارهاش بود.

سری تکان دادم، با لبخندی محو و سبک. رویم نمی شد
وگرنه می گفتم کاش خدا یک بچه مثل خودش به من
بدهد. یک بچه که دقیقا شبیه او باشد.

— همیشه اما یه جا بود که دلم مادرانه می لرزید. اونم وقتی
بود که پای تو وسط بود.

لبخندم آرام محو شد و خاله با محبت ادامه داد:

— ناراحت نشو، منظورم این نیست از این که تو رو
می خواست ناراحت باشم اما، می دونستم سر تو نه عاقلانه
فکر می کنه و نه دیگه باهوشه. برنا وقتی پای تو وسط بود،
فقط با دلش جلو می رفت و این همیشه من و می ترسوند.

حرف هایش را می فهمیدم. لبش را که زیر دندان کشید،
آهسته نجوا کردم:

- برای همین... سر جریان رفتنش خودتون ورود کردید؟

چندثانيه تماشايم كرد و بعد، با برداشتن دستش از روى
دستم به ماه توى آسمان چشم دوخت و سرى تكان داد.
صدائش گرفته بود:

— اگر اون روزها يكم تند بودم، دلت رو شكستم، شدم يه
مانع جديد پيش روى جفتتون سر اين بود كه پسر—م رو
مى شناختم، نمى تونست تصميم درستي بگيره وقتى يه سر
مسيرش به تو ختم مى شد. من، هنوزم بابت روزى كه
اومدم و نشون و ازت پس گرفتم، از خودم ناراحتم دردانه.

سكوت كرده بودم، خاله بعد از كشيدن نفس عميقى ادامه
داد:

#پرهون

#پارت_۷۸۰

— تو يه روز مادر می شی و حال من و می فهمی دردانه اما تا اون روز...

بالاخره نگاهم کرد و خیره در چشمانم زمزمه کرد:

— دلم نمی خواد حالا که عروسم شدی، ازم بابت اون روزها دلگیر باشی.

لبخندش، واقعی بود و مثل خاله مهرانه‌ی گذشته:

— می خوام زندگی پسرم و دختری که برام عزیزه، همیشه با خوشبختی همراه باشه و برای همینه که امشب خواستم باهات صحبت کنم و توضیح بدم که یه روزایی اگر تلخ بودم باهات، هیچ کدومش به این معنی نبود که دوستت نداشتم.

درک کردن آدم‌ها، اولین مرحله از بزرگسالی بود. باید خودم را جای آن‌ها می گذاشتم، باید سعی می کردم بفهمم چقدر

صادقند و چقدر اهل فريب. خاله توى اين لحظه اما صادق بود. دلش نمى خواست دلگيرى ام از او روى كيفيت زندگى ام با برنا تأثير بگذارد. براى زندگى پسرش تصميم گرفته بود تا از دخترى كه از خودش كوچكتر بود عذرخواهى كند و من براى اين مادر، حتى اگر اندیشه اش را قبول نداشتم احترام قائل بودم. صدايم با كمى مكث بلند شد:

- من از شما دلگير نيستم خاله.

— تو حق دارى از هر كسى دلگير باشى دردانه، برنا هم اين حق رو داره اما...

سرش را بلند كرد، به پنجره ي نيمه باز خانه ي آقابابا زل زد. نفس عميقى كشيد و وقتى بلند مى شد ادامه داد:

— اما بزرگ‌ترها هم بعضی وقتا دلشون می‌خواد بخشیده بشن. همون طور که همه‌ی عمرشون، بچه‌هاشون رو بخشیدن.

بعد با دست گذاشتن روی شانه‌ام، خم شد، روی موهایم را بوسید و زمزمه کرد:

— من و حسین خیلی خوشحالیم که تو، بالاخره سهم برنای ما شدی، این یکی رو هم باور کن!

سپس بدون این که منتظر باشد من حرفی بزنم، وارد خانه شد. چندثانیه همان جا ماندم، نشسته روی آن تخت و زیر نور مهتاب. بعد به آرامی برخاستم. پله‌ها را با کمترین صدا بالا رفتم. در خانه را که باز کردم، مشخص بود همه خوابیده‌اند. بابا برگشته بود اصفهان و ماما مانده بود

#پرهون

#پارت_۷۸۱

تا بعد از تکميل کارهای من، با هم برگرديم. وارد آشپزخانه شدم تا يك ليوان آب بريزم و بالای سرم بگذارم که با دیدن سایه‌ی مامان کنار پنجره‌ی نیمه‌باز، جاخورده دست روی سینه گذاشتم. تماشايم کرد و من به نگاه خاله وقتی به پنجره چشم دوخت فکر کردم. مامان حرف‌هایمان را شنیده بود. چندثانیه‌ی بعد آرام از کنارم گذشت و من، با نزدیک شدن به پنجره‌ی به تخت‌چوبی حیا ط خیره شدم. خاله چه گفته بود؟ "اما بزرگ‌ترها هم بعضی وقتا دلشون می‌خواد بخشیده بشن. همون طور که همه‌ی عمرشون، بچه‌هاشون رو بخشیدن." نفس عمیقی کشيدم و همان‌جا ماندم. بدون اين که يادم مانده باشد برای چه به آشپزخانه آمده بودم.

*

رژلب را روی لبم کشيدم و خيره به تصويرش که با دقت تماشايم می‌کرد نجوا کردم:

— دوستت خودش گفت ديگه حضورت توى تهران نياز
نست، باقى كارها با خودشه.

سرى تكان داد و آهسته پرسيد:

— باهام تماس گرفت، گفت بايد منتظر باشيم تا ببينم كى با
درخواستمون موافقت مى كنن.

هوى از بين لبهايم درآمد و با ناخن، دور لبم را تميز
كردم. اين بار لبخند توى صدايش بود وقتى پرسيد:

— كجا مى رى انقدر به خودت مى رسى قرتى خانم؟

من هم لبخند زدم و كامل چرخيدم سمت لپتاپى كه روى
ميز آرايش قرارش داده بودم.

____ سه تفنگ دار میان دنبالم، به محض این که فهمیدن برگشتم اصفهان، خواستن هم و ببینیم.

خوبه ای نجوا کرد و روی صندلی اش راحت تر نشست:

#پرهون

#پارت_۷۸۲

____ یه چندتا خونه امروز دیدم، خوشم نیومد ازشون اما هرروز بعد دانشگاه یه تایمی خالی کردم براش که برم دنبالش.

می خواست با این حرف ها نشان بدهد که امید دارد به دیدار زودهنگامم، پس من هم همین کار را کردم.

____ منم می خوام یه روز خالی کنم برم با مامان بازار و دو سه تا چمدون خوب بخرم. می خوام سر فرصت پرش کنم.

لبخند دوباره روی لبش نشست و این بار آهسته زمزمه کرد:

. منتظرت بودن، دلتنگیم رو قابل تحمل تر می کنه.

باید باور می کرد که می فهمیدمش، من دقیقا گوشه‌ی دیگر دنیا، با حالی مثل خودش بودم. با لبخند تماشایش کردم و می دانستم از پس لبخندم، دلتنگی من را هم احساس می کرد. لحظاتی بعد، تماس تصویری ما قطع شده بود اما من هنوز به صفحه‌ی لپتاپ خیره بودم و از خدا می خواستم این بار صبرمان را خیلی امتحان نکند.

یک ساعت بعد، وقتی محمدامین دنبالم آمد و هنگامه و غسل، با شوق قبل از سوار شدنم به ماشین، پیاده شدند تا بغلم بگیرند و عقدم را حضوری تبریک بگویند، دوباره لبخند و شوق برگشته بود به نگاهم. لبخند و شوقی که وقتی داشتم از خانه بیرون می آمدم و مامان آهسته زمزمه

کرده بود" حالا که برگشتیم، دوباره نوبت مشاوره گرفتم و امروز می‌خوام برم مطب دکتر، کلید با خودت بردار که اگه زودتر اومدی پشت در نمونی" به قلبم تزریقش کرده بود و نشانم داده بود، حتی او هم دیگر دلش نمی‌خواست به آن روزها برگردیم و دور باطلمان محور یک دایره، ادامه پیدا کند. قرارمان یک کافه کتاب بود. می‌خواستیم لحظاتی را کنار هم بگذرانیم و تا رسیدن به آن جا، سه عموزاده‌ی من با لهجه‌ی اصفهانی بامزه‌شان آنقدر سر به سرم گذاشته بودند که زبان همیشه فعالم مقابلشان کم آورده بود و یارای مقابله با آنها را در خودم نمی‌دیدم.

#پرهون

#پارت_۷۸۳

همه چیز برایم رنگ گرفته بود، شوخی‌هایی که روزهای قبل من را نمی‌خنداند، حالا باعث خنده‌های عمیق و از ته دلم می‌شدند. محمدامین هم، این را دست گرفته بود و مرتب نجوا می‌کرد " شما دخترا واقعا با شوهر کردن آنقدر خوش‌حال می‌شید؟" من هم آنقدر دلم خوش بود که

نگویم موضوع ازدواج نیست، بلکه همه چیز برمی گردد به آرامش قلبمان! من با برنا قلبم آرام بود و حالم خوب و حال خوب برای هرکس، معنای خودش را داشت. کسی. با خرید خانه‌ی محبوبش حالش خوب بود، آن یکی با پرواز حالش خوب می شد و بدبختانه به جبر جغرافیا، یکی دیگر با رفتن دلش آرام می گرفت.

میزی که در کافه انتخاب کردیم، کنار دیواری شیشه‌ای بود و مشرف به شهری که زیبای‌هایش، از مرزها گذشته بود. زندگی در اصفهان برای من با روزهای خوب همراه نبود اما، می دانستم که همه چیز برای من و خانواده‌ام از همین جا شروع شده بود. از همین شهر پر از اصالتی که اعتبار ایران بود. صدای موسیقی که بلند شد، نگاهم از منظره‌ی شهر چرخید. مردی که در این کافه کار می کرد با یک کیک سفید کوچک داشت نزدیک ما می شد و این موسیقی، آشناتر از آنی بود که نگاهم سمت بچه‌ها نچرخد. هنگامه زودتر واکنش نشان داد:

- ما که عقدتون نبودیم اما دوست داشتیم این جوری بهت تبریک بگیم.

همان لحظه کیک روی میز قرار گرفت و نگاه من به طرح کاریکاتوری دو زوجی افتاد که رویش حک شده بود و زیرش، با خامه‌ی شکلاتی نوشته شده بود "دست راست روی سر ما، مزدوج شدنت مبارک"

صورت‌م غرق خنده و احساسی بکر بود وقتی سرم را بالا آوردم و رو به سه نفره‌شان، با صدای آب رفته نجوا کردم:

- مزدوج شدن؟

عسل جواب داد:

— از ازدواج میاد دیگه، موزیکم همونیه که گفتم همیشه با برنا به یاد خودتون گوش می‌کردید.

#پرهون

#پارت_۷۸۴

بله! موزیک همان بود. همان عشق بچگی معروفی که برای ما دونفر شده بود. دستم را روی لبم گذاشتم تا احساساتم به مرز بغض نرسند و طوری با قدردانی نگاهشان کردم که خودشان فهمیدند چه با قلبم کرده‌اند. وجودشان نعمت بود در این روزها. نعمتی که اگر نبودند شاید همه چیز خیلی سخت‌تر می‌گذشت. همان لحظه باقی افراد داخل کافه دست زدند و یکی بلند گفت:

- تولدت مبارک!

سرم به سمتشان چرخید و عسل جای من جواب داد:

— تولدش نیست، رفته شوهر کرده و داریم بهش تبریک می‌گیم که تونسته رل رو تبدیل کنه به هازبند.

کافه از خنده منفجر شد و همان دم یکی از دخترهایی که روی میز کنارمان نشسته بود گفت:

- سلامتی همه کسانی که با عشق بله می‌گن.

عسل دوباره با خنده گفت:

- تازه دخترمون چندهیچ جلوئه، نه تنها ازدواج کرد باهاش، چندماه دیگه هم می‌ره آمریکا پیشش.

این باریکی دیگر از پسرها بود که با صدایی گرفته، شبیه به آن دختری که لحظاتی قبل حرف زده بود، گفت:

— سلامتی هرکسی رفته و هرکسی مونده، سلامتی ایرانی جماعت که رفتنی و موندنیش، دلشون پای این خاکه.

انگار روی صورت همه‌ی جوان‌های داخل کافه را غم پر کرد. یکی غم برای عزیزش که رفته بود، یکی غم برای خودش که می‌خواست برود و نمی‌توانست، یکی غم برای دلش که آنقدر عاشق وطن بود نمی‌خواست به رفتن فکر کند. محمدامین برای درآوردنمان از آن حال نجوا کرد:

– قسمت مزدوج رو بده من بخورم، می‌خوام نفر بعدی من باشم.

#پرهون

#پارت_۷۸۵

صدای اعتراض هنگامه و غسل بلند شد، من اما فقط با خنده تماشایشان کردم. خنده‌ای که تا وقتی از کافه درآمدیم و بین تاریکی هوا به سمت سی‌وسه‌پل حرکت کردیم هنوز روی لب‌هایم بود. روی پل شلوغ بود، چراغ‌های روشنش باشکوه‌نشانش می‌دادند و هوای فروردین کمی لرز به جانمان انداخته بود. قدم‌زنان که به

ميانه‌ي پل رسيديم، هنگامه وارد يکي از دالان‌ها شد و خيره به آب کم عمقي که چندروز بيشتر تا بستنش نمانده بود زمزمه کرد:

- بيايد يه عکس يادگاري بگيريم.

همه با تعجب به صورتش زل زديم و او با لبخند سمتمان چرخيد:

— چندوقت ديگه که دردانه بره، بايد يه عکس از ما با خودش بيره تا ما رو يادش بمونه.

صدايم کم رmq شد:

- ديوونه، مگه مي‌شه از ياد بيرمتون؟

دستم را کشيد سمت دالان:

— مقاومت نکن، وقتی رفتی و دلتنگ اصفهون و بچه‌های
عموت شدی، خوبه عکسمون و ببینی، مگه نه؟

محمدامین و عسل هم آمدند. به نظرشان ایده‌ی خوبی
بود. مقاومتی نکردم و کنارشان ایستادم. محمدامین، به
یکی از عابران گفت از ما عکس بگیرد و ما طوری ایستادیم
که هرچهارنفرمان، در دالان پل قرار بگیریم. عابر عقب
رفت تا بخشی— از سی‌وسه پل هم در عکس بیفتد و با
لهجه‌ی شیرینش نجوا کرد:

- عالی شدس دادا!!

لحظاتی بعد، هرچهارنفرمان داشتیم به عکسی که صمیمی
کنار هم نشانمان می‌داد نگاه می‌کردیم و من، از همان
لحظه می‌دانستم دلم برای خیلی چیزها تنگ می‌شد. شاید
برای همین بود که حالی غریب احاطه‌ام کرد و وقتی
محمدامین پرسید:

- ديگه بریم؟

نگاهشان کردم و آرام گفتم:

#پرهون

#پارت_۷۸۶

— شما جلوتر برید، من یکم کنار پل می‌خوام وایستادم،
می‌رسم بهتون.

هیچ کدام مخالفتی نکردند، با سر تکان دادنی جلو افتادند
و من به داخل همان دالان برگشتم. به برق توی آب زل
زدم و نگاهم را به این شهر دوختم. من در بدترین روزهای
خودم به این جا آمدم. در همین شهر عملی که از آن
می‌ترسیدم را انجام دادم. دلتنگی را با تمام رنج‌هایش تحمل
کردم، دوباره شاگرد گرفتم و سعی کردم به زندگی برگردم.
مشاوره‌هایم را شروع کردم، لبخندهای گم شده‌ام را دانه به

دانه از بين آوارهای عميق پيدا کردم، دعوای مامان و بابا اين جا کمتر شد، حالشان اين جا خوب بود و همه ي اين ها باعث شدند که آهسته زمزمه کنم:

- ممنون که سعی کردی با يه آدم شکسته و زخمی، مهربون باشی اصفهان خانم!

- از کجا معلوم شهر ما خانم باشه؟

با جاخوردگی چرخیدم، محمدامین بود که برگشته بود. صدایم به اعتراض بلند شد:

- نرفتید؟

- چرا رفتیم، بعد دیدم تنها ول کردن درست نبود، زیادی لارج بازی درآوردم، اين شد که برگشتم. اون پایین آخه چندا اکیپ پسر نشستن ترسیدم.

با اخم و محبت توامان تماشایش کردم و او دوباره پرسید:

- نگفتی، از کجا معلوم زنه؟

دوباره نگاهم سمت زاینده‌رود چرخید. صدایم آرام شد:

- چون زیباست، اصیله، باشکوهه، بزرگه و باوقار!

بدخلق نجوا کرد:

- شما خانما خوب برای خودتون نوشابه باز می‌کنید.

خندیدم، با همان خنده هم از دالان بیرون آمدم و همان
طور که شانه‌به‌شانه‌اش به سمت ماشین حرکت می‌کردم،
آرام پرسیدم:

- می شه یه خواهشی کنم؟

سر به سمتم چرخاند و من با نفس عمیقی زمزمه کردم:

- وقتی رفتم، سه تایی به مامان و بابام خیلی سر بزنید، بعد من خیلی تنها می شن.

سری تکان داد و دست در جیب جواب داد:

- نگران شون نباش، حواسمون هست.

نگران می ماندم، مثل همه ی آنهایی که می رفتند و احتمالاً این نگرانی، بزرگ ترین غم توی سینه هایشان بود. مثل همه ی بچه هایی که دلشان می خواست خودشان، تنهایی پدرمادرشان را پر کنند و هیچ وقت از آن ها دور نشوند تا با هر زنگ تلفن و هر بیماری ای که به جانیشان می افتاد از اضطراب نفسشان بند نیاید. مثل همه ی مهاجرانی که می دانستند قرار است بخشی از روحشان را جا بگذارند و

مثل همه‌ی آن‌هایی که می‌دانستند همیشه بعد از رفتن، خوشحالی‌هایشان ناقص می‌ماند چون عزیزانشان را توی هیچ روز مهمی، به شکل کامل پیش خودشان ندارند.

نگران می‌ماندم... مثل تمام آدم‌های تن داده به هجرت، مثل همه‌ی آدم‌هایی که ممکن بود رهگذران بابت رفتنشان قضاوتشان کنند اما هیچ کس، از قصه‌شان خبر نداشته باشد.

*

#پرهون

#پارت_۷۸۷

بهار رفته بود و حالا تابستان رسیده بود. تلاشم این بود برای مقابله با زمانی که برعکس همیشه این بار برای من دیر می‌گذشت و نتیجه‌ای نداشت، کلاس‌های آنلاینم را دایر کنم. دو شاگرد هم گرفته بودم و تقریباً تنها تایم مفید روزم خلاصه می‌شد در ساعاتی که با آن‌ها می‌گذراندم و

زبان ترکی استانبولی را یادشان می‌دادم. اواخر تیرماه بود، سه شب قبل برنا از دلتنگی و عذاب این انتظار برایم گفته بود و من، در سکوت، بدون این که مثل همیشه امیدوارش کنم فقط به او گوش کرده بودم. حقیقت این بود خودم هم ناامید بودم، ناامید و کمی ترسیده، ناامید و کمی پریشان، ناامید و کمی نگران!

تازه کلاس تمام شده بود و به هوای این که بادی به کله‌ام بخورد، دو حلقه‌ی نرمی که برای اردک‌ها خریده بودم تا بتوانم بند چرمی را به آن متصل کنم و با خودم بیرون بیرمشان را به گردنشان انداختم و مثل هرروز غروب، با آن‌ها راهی پارک نزدیک خانه شدم. در مدتی که تصمیم گرفته بودم تا نرفته‌ام زمان بیشتری برای داکو و حنا بگذارم و آن‌ها را پیش خودم نگه دارم، به نگاه‌های مردم به حضور دو اردک سفید که مطیعانه کنار یک دختر با موهای فرو رها راه می‌رفتند، عادت کرده بودم. هرروز، بخشی از گردش ما در پارک به واکنش‌های آن‌ها خلاصه می‌شد و بعد، دور زدنمان کنار حوض پارک و نهایتاً، برگشت به خانه.

آن روز هوا گرم‌تر از روزهای دیگر بود، برای همین از ترس گرم‌زده نشدن اردک‌ها، زودتر راه خانه را در پیش گرفتم و با رسیدن به کوچه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، متوجه ماشین آشنایی شدم که دقیقا جلوی در ورودی خانه پارک شده بود. نگاهم که سمت پلاک ماشین چرخید، بیشتر مطمئن شدم که اتوموبیل متعلق به داراست و همین، باعث شد نگران از حضور بی‌اطلاعش، کلید را در قفل در بچرخانم و با باز کردن گردنبند اردک‌ها و هدایتشان سمت لانه‌ای که بابا برخلاف خواست من برایشان ساخته بود، پله‌های خانه را بالا بروم. به محض ورود به خانه دیدمش، ایستاده بود روی روبروی راهرویی که من، با عکس‌های خودم و مامان و بابا پرش کرده بودم. درست مثل خانه‌ی آن‌ها، همان طوری که حسرتش را داشتم.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟

با شنیدن صدایم، سرش چرخید. سویی که توی دستش بود و راحت گاز می‌زد، کمی قلبم را آرام کرد که اتفاق بدی نیفتاده.

#پرهون

#پارت_۷۸۸

— خاله خدایي به این دختر خوب ادب یاد ندادی، حتی ایلای ما هم می‌دونه یکی رو می‌بینه اول باید با زیون اشاره بهش بگه سلام، خوش اومدید، حالتون چطوره، بعد سوالش رو پرسه.

خوشمزه‌بازی‌هایش هم سرجایش بودند، پس جدا نباید منتظر خبر تلخی می‌ماندم. شالم را که از روی سر برداشتم، نگاهم سمت مامان چرخید که روی مبل نشسته و احتمالا داشت برای دارا میوه پوست می‌گرفت. چشمانش اما انگار کمی سرخ بودند.

- این برای چی این‌جاست؟

جوابم را نداد و خود دارا با شکایتی عیان زمزمه کرد:

_____ ای بابا، این رو به درخت می گن دخترجان، به برادرشوهرت احترام بذار.

جلو رفتم و از کنارش گذشتم. گرمای هوا تازه با خنکای مطبوع خانه، از تنم بیرون رفته بود.

_____ به خدا خلی دارا، خب یه خبر بده بهم میای، اومدم ماشینت رو دیدم گفتم لابد اتفاقی افتاده بی خبر اومدی.

- اتفاق که افتاده، از قصد هم بی خبر اومدم.

بی تفاوت تماشایش کردم و با نشستن روی مبل، یکی از لیوان های شربتی که مامان احتمالا برای خودش و او درست کرده بود را برداشتم و حین سرکشیدنش، خیزی- اندک روی پیشانی ام را گرفتم. خودش هم آمد و قبل از این که به شربت دیگر دست بزنم، آن را برداشت و بامزه بالا گرفتش.

- اين براى منه.

منتظر ماندم تا شربتش را بخورد و بعد، آهسته در حالى
كه نفسم جا آمده بود پرسيدم:

- خب، حالا چى شده كه اومدى اين سمت؟ دوست دختر
جديدت اصفهونيه؟

سبب نصفه نيمه‌اش را پرتاب كرد سمتم و مامان كه در
سكوت كامل، هنوز به كارش مشغول بود و سرش را بالا
نياورد، نگاهم را جذب خودش كرد.

- چيزى شده مامان؟

#پرهون

#پارت_۷۸۹

بالاخره نگاهم کرد، با حالی عجیب که غم و شادی اش را تشخیص نمی دادم، اما یک کلمه هم به زبان نیاورد و دارا، تلفن همراهش را از جیبش خارج کرد. بعد آن را زد روی حالت فیلمبرداری و رو به صورتم گرفت.

- می خوام این صحنه رو ضبط کنم.

با تعجب تماشایش کردم. نمی فهمیدم چه می گوید. صدایم برای همین آرام شد:

- خل شدی؟

ژست فیلمبردارهای حرفه ای را گرفت.

- ببین، اومدم با خودم بیرمت تهران و از اون جایه سر ببریم ترکیه.

نگاهم دوباره سمت او و مامان چرخيد و ناباور نجوا کردم:

- برنا داره باز مياد تركيه؟

دارا نااميد از من، نوچي گفت و سري تكان داد.

- خيلي خري، تو منتظر چي بودي؟

چندثانيه به صورتش زل زدم و او همچنان داشت فيلمش را مي گرفت. انگار تازه پرده ها افتاده بودند. يعني ممكن بود بعد از سه ماه و نيم، اتفاقي كه ديگر از آن نااميد شده بودم افتاده باشد؟ صورت ناباورم باعث شد دارا اين بار آهسته بگويد:

— سفارت بهت نوبت داده، سهراب مي گفت مشكلي پيش نيايد، نهايتا يه ماه ديگه ويزات دسته.

هنوز ناباور داشتم نگاهش می کردم. انگار مغزم نمی توانست
این خبر را پردازش کند. خبری که چقدر انتظارش را کشیدم
و وقتی دیگر باور کرده بودم قرار نیست به سادگی اتفاق
بیفتد، رخ داده بود. صدایم آرام لرزید:

- راست می گی دارا؟

پشت دورین نفس عمیقی کشید و سری تکان داد:

#پرهون

#پارت_۷۹۰

- راست می گم، اومدم به مامانتم گفتم به زودی
از دستت خلاص می شه. یعنی هممون از دستت خلاص
می شیم و راهیت می کنیم سمت اونی که هنوز نفهمیده تو
چه خلی هستی و انقدر دوست داره. بیچاره کردید شما

دونفر دوتا خانواده رو، برید بذارید نفس راحت بکشیم بابا.

با این که همه‌ی حرف‌هایش را در عین شوخی می‌زد اما، ارتعاش صدایش لو می‌داد حال درونش را. نگاه ناباورم از قاب دورین او، به سمت مامان چرخید. با لبخندی غم‌دار سری برایم تکان داد که یعنی حرف‌هایش را باور کنم و من، انگار نیاز داشتم به این تأیید که چشمانم پر شوند و با حالی پر از شور برخیزم، دست روی دهانم بگذارم و همان طور که نه جلودار اشک‌هایم بودم و نه لبخندم، دوباره رو به دارا کردم:

- قسم بخور!

دیگر شوخی نکرد، بلکه جدی و با گرفتگی مشهودی گفت:

- به جون خودت و برنا، راست می‌گم.

کف دو دستم را روی صورتم گذاشتم، در ثانیه خیس شدند و با صدای بلند، تکرار کردم "خدا جون مرسی" بعد حس کردم همه‌ی این سه ماه‌ونیم دلتنگی و انتظار، شبیه یک روح غیروابسته، از تنم درآمد و با سبک شدم، کف دست‌هایم را از روی چشمان خیسم برداشتم و رو به دورین دارا، با همان اشکی که روان بود خندیدم. با صدای بلند خندیدم و به سمت مامان چرخیدم. صدایش آرام بود:

- مبارکه!

احتمالا برق چشمانم را دید و من هم، برق غمش را برای دور شدنم دیدم. هردو در یک زمان به سمت هم رفتیم و من زودتر برای بغل کردنش پیش قدم شدم، حالا شادی‌ام با غم او ترکیب شده بود. دارا هم دورمان با آن موبایل مسخره‌اش چرخید و عین مستندنگارها زمزمه کرد:

- همینک، آغوش مادر و دختری که هم را رنده کردند تا به خواسته‌های خود برسند و سرانجام، دولت آمریکا برای

قبول مسئوليت بيشتر نشدن اختلافات بين اين دو، قبول
کرد يکی

#پرهون

#پارت_۷۹۱

از پدیده‌های مزخرف بشریت را در خاکش نگه داری کند و
با کنترل و دور کردنش از این سرزمین، به ایران و ایرانی و
اردک‌های این کشور، لطف کند.

مامان با همان حال غریبش من را بیشتر به خودش فشرد و
من هم بدون اهمیت به چرت و پرت‌های دارا، فقط به این
فکر کردم که کاش می‌شد او، بابا، دارا، اردک‌ها، خانه،
ایران، خاله، ایلپا، عموحسین، سه‌تفنگ‌دار، پری‌مامان،
آقابابا، همه‌ی کوچه‌ها و خیابان‌ها را هم در چمدان بریزم
و ببرم. خبری که دارا داده بود، خوش‌ترین، خبر غم‌انگیزی
بود که آدم‌های منتظر برای رفتن باید می‌شنیدند. خبری
که اندازه‌ی اشک و لبخند توامان من، متناقض بود.

سهراب، وعده ی دروغی نداده بود چون سه هفته بعد از نوبت سفارت، ویزای همراه برای من آمد. تاریخ بلیتم را در روزی که باید به سفارت می‌رفتم، مشخص کرده بودم و حالا همه چیز آماده بود. درست در نزدیک‌ترین زمان به تاریخ آن عقدی که نیمه‌کاره ماند، کارهای من درست شده بود تا بروم پیش آدمی که پیوند زندگی مشترکم را با او بسته بودم. زمان، حیرت‌انگیز بود. در یک تاریخ تو را در هم می‌شکست و چندسال بعد در همان حوالی، تو را می‌رساند به چیزی که منتظرش بودی.

در تمام طول راه اصفهان به تهران، صندوق عقب از چمدان‌های من پر بود و من، روی صندلی عقب ماشین بابا، کارتون اردک‌ها را بغل کرده بودم و آن دو، در سکوت سنگین خودشان به جاده خیره بودند. هیچ کدامان حرفی برای زدن نداشتیم. انگار تمام کلماتمان تبدیل شده بود به یک غصه‌ی مشترک. غصه‌ی دور ماندن از هم، غصه‌ای که انگار مهم نبود بینمان چه روزهایی گذشته و چقدر از

هم دلخوری در دلمان مانده چون، تحت هر شرایطی
احاطه مان می کرد. شاید برای همین بود که زمزمه کردم:

- ازم دلخوريد؟

بابا با این سوال از آینه نگاهم کرد، من هم تماشایش
کردم و او بعدش نگاهش را سمت نیمرخ مامان چرخاند.
کمی جلوتر هم، ماشین را در سینه‌ی خاکی جاده متوقف
کرد و آهسته جواب داد:

#پرهون

#پارت_۷۹۲

- نه باباجون.

صدایم آرام‌تر شد:

— بعد اون روزها، دلم می‌خواد یه مدت فقط به خودم فکر کنم و عجیبه که بابتش احساس گناه می‌کنم.

بابا چرخید عقب و حس کردم مامان هم کمی متمایل به سمت من نشست. قبل از بابا، مامان بود که جواب داد:

_____ خانم دکتر یه روز که بهش گفته بودم از این که از پری مامان و آقا بابا جدا شدم و از اون خونه رفتم، در عین این که مطمئن بودم کارم درسته احساس گناه هم دارم بهم گفته بود، این احساس از فرهنگ ما ایجاد شده و یک احساس کاذب و نادرسته.

این اولین بار بود که مامان این طور با من اصولی حرف می‌زد. به صورتش زل زدم و بابا هم حالا سکوت کرده بود.

— از نظر اون، از بس همه‌ی مادر و پدرها بهمون گفتن ما به خاطر تو زحمت کشیدیم، از عمر و جوونیمون گذشتیم، این احساس شرم و گناه درونمون شکل می‌گیره

که نباید هیچ وقت تنهاشون بذاریم یا خلاف خواسته‌هاشون عمل کنیم.

نفسم گیر کرد توی گلویم. برای مامان حتما زدن این حرف‌ها خیلی سخت بود. برای مرجانه‌ی مغروری که دقیقا دلش می‌خواست خدای روی زمین دخترش باشد و او، همیشه به حرفش گوش کند. صدایم به سختی درآمد وقتی صدایش کردم:

. مامان!

نفس عمیقی کشید، چهره‌اش توی هم بود.

— من برای تو خیلی زحمت کشیدم دردانه، اتفاقا این و دوست دارم همیشه بگم. مادر بودن کار سختیه. هرچقدرم توی این کار بد بودم و خیلی جاها باعث شدم اذیت بشی. و جلوم بایستی، من برای به دنیا آوردنت و بزرگ کردنت، روزهای سختی رو گذروندم. پدرت هم خیلی تلاش کرد تا

تو در رفاه زندگي کنی. نمی‌تونم طبق حرفای دکتر عمل کنم
و اینارو نگم اما، می‌تونم این طور ادامه‌ش بدم که تو بابت
اون روزهای سخت به من دینی نداری.

#پرهون

#پارت_۷۹۳

کارتون اردک‌ها را بیشتر در بغلم فشردم و او ادامه داد:

_____ قبلاً فکرمی کردم داری، از نظرم باید قدر زحماتم رو
می‌دونستی و ناراحتم نمی‌کردی اما، دکتر بهم نشون داد اگر
تو رو به دنیا آوردم، خواست خودم بوده و تو هیچ انتخابی
براش نداشتی. این چیزی بود که هیچ وقت بهش توجه
نمی‌کردم و توی ذهنم انگار این بود که تو خواسته بودی
باشی، تو خواسته بودی من اذیت شم و تو خواسته بودی
من مادر شم.

بابا سرش زیر افتاد و مامان با نفس عمیقی، به جاده خیره شد و با غم بیشتری که انگار بیشتر نسبت به خودش بود ادامه داد:

- بدون احساس گناه برو دردانه. من باید یاد بگیرم تو رو به دنیا نیاوردم که همیشه طبق میل من زندگی کنی و یاد می گیرمش. مثل همه ی این روزهایی که چیزهای سختی رو یاد گرفتم.

این یعنی هنوز خیلی چیزها برایش سخت بود که با کمک دکتر داشت به آنها تن می داد. بابا هم بالاخره به حرف آمد:

- تو دختر بدی نیستی بابا، ما هم ازت دلخور نیستیم. همه ی آدمایه بار زندگی می کنن و این حقشونه اون یه بار، مسیری رو انتخاب کنن که توش آروم ترن. احساس گناه نداشته باش بابا چون من هر جا که حس کنم تو آروم تری و خوش حال تر، هر جا که حس کنم سختی های این مدت توی ذهنت کمرنگ تر شدن حالم خوب می شه.

چندثانيه به جفتشان خيره ماندم و در نهايت با صدياي كه
خيلي گرفته بود، آهسته نجوا كردم:

- ممنونم.

دست بابا به سمت عقب كشيده شد و روي موهاهيم
نشست.

— ما دوست داريم بابا، بابت خوشحال بودن دور از ما،
هيچ وقت احساس شرم نكن.

حجم توي گلويم بالا آمد و سرم كه تكان خورد، بابا با
لبخند تلخي صاف نشست. ماشين را دوباره روشن كرد و
من، نگاهم سمت اردكها چرخيد. داشتند تماشايم
مي كردند، چشم آنها هم به مادرشان كه من مي شدم بود،
مثل من كه هنوز بعد آن روزها و قصه هاي تلخش،
چشمم به دهان مامان بود تا باور كنم نبايد احساس گناه

را، به خاطر اين كه مي خواستم مدتي فقط به خودم فكر كنم، با خود همراه كنم. رابطه ي فرزند و والد رابطه ي عجيبی بود، پر از گره و پيچيدگي اما، انگار نقطه ي تكامل انسان از دل همين رابطه شكل مي گرفت. از دل همين وابستگي ها، احساسات شرم و گناه، دلخوري ها و خشم ها و در نهايت، دوست داشتن هايي كه نمي گذاشت طناب به مو رسیده، پاره شود!

#پرهون

#پارت_۷۹۴

پروازم، ساعت دو نيمه شب بود. اولين تجربه ي تنها سوار هواپيما شدنم، قرار بود ختم شود به رفتنم از قاره اي به قاره ي ديگر. دروغ بود اگر نمي گفتم برايش اضطراب دارم اما، آنقدر برنا در تماس تصويري با صحبت هايش تلاش کرده بود تا آرامم كند كه حس مي كردم اضطراب اوليه فروكش كرده. براي اولين بار بود كه همه ي اهل ساختمان را جمع كرده بودم در روف گاردن، مي خواستم براي

تک‌تکشان نوشیدنی درست کنم و عصر- آخرین روزم در ایران را به یادماندنی بسازم. برای همین خاله خودش کیک درست کرده بود و من، متناسب با سلیقه‌ی هرکس در کافه‌بار موجود در روف که آخرین بار یادم هم نبود کی از آن استفاده کرده بودم، قهوه درست می‌کردم و در کنارش دو لیوان هم دمنوش محبوب آقابابا و پری‌مامان را آماده کرده بودم.

حالا نزدیک به غروب گرم تابستان بود، همه نشسته بودند روی چمن‌های مصنوعی و فقط پری‌مامان روی ویلچرش و آقابابا روی صندلی‌های میزِ دونفره‌ی من و برنا نشسته بودند. نوشیدنی‌ها بینشان تقسیم شده بود و کیک را هم خود خاله برش زده بود. خاله‌ای که امروز، قدر همان روزی که برنا قرار بود برود چشمانش سرخ بود و با وجود خنده‌هایش اما، این سرخی توی چشم می‌زد.

برای برنا از این صحنه عکس گرفته بودم تا وقتی رسیدن نشانش بدهم. این جا مخفیگاه روزهای عاشقانه‌ی ما بود، مکانی که همه می‌دانستند دل‌مان نمی‌خواهد جز ما کسی-

واردش شود و حالا، با اين كار مى خواستم به تك تكشان نشان بدهم كه ديگر به خاطر ما، اين جا را بدون استفاده رها نکنند. مى دانستم عصرهاى گرم تابستان و غروبهاى سرد زمستان، وقتى دلشان بگيرد از سكوت خانه اى كه سابقا هميشه شلوغ بود و پرصدا، نياز داشتند به اين مكان. به اين نقطه كه نزديك بود به آسمان! انگار با اين كار مى خواستم بخشى از روزهاى خوبمان را يادگارى دست آنها بسپارم.

#پرهون

#پارت_۷۹۵

بعد از عصرانه اى كه ميآن چشمان سرخ اما لبخندهاى كه گاه شوق داشت و گاه غم، کنار هم خورديم، همه رفتند جز من! منى كه ايستادم در نزديك ترين نقطه به بام! من عاشق پرواز بودم، عاشق پريدن! به آسمان كه زل زدم، با فكر به اين كه ساعاتى بعد، قرار است از دل اين آسمان همه اى اين روزها را بگذارم و بروم و زندگى جديدى بسازم، قلبم را فشرده مى كرد اما با ياد آن روزهاى كه همراه برنا در

همين جا اشك هاي مان را ريختيم و از هم خدا حافظي
 كرديم، آرام مي شدم كه حالا رفتيم، كنار او بودن و رهايش
 نكردن در تنهائي و غربت، بهترين تصميمي بود كه
 مي توانستم براي زندگي جفتمان و هدف بزرگ او بگيرم.

بعد از آخرين نگاهم به آسمان، آرام از روف بيرون آمدم.
 بدون اين كه به اطرافش نگاهي بيندازم و بدون اين كه
 سعي كنم خاطره اي را مرور كنم. اما صدای خنده هاي برنا
 و دردانه ي جوان تر، پشت سرم مي دويد و مي آمد. برنا و
 دردانه اي كه اين جا را ساختند و هربار خودشان را به اين
 مكان رساندند، قلبشان از شوق عشق گرم بود.

ورودم به خانه ي پري مامان، نشانم داد همه اين جا جمع
 شده اند. برنا كه مي رفت اين اتفاق نيفتاد اما، حالا همه
 بودند. بعد از دست دادن روزهاي زيادي انگار آدم هاي اين
 خانه فهميده بودند در پس همه ي خشم و اندوهشان اما،
 در نهايت جز هم كسي — را ندارند. براي چك كردن نهائي
 چمدانم كه وارد اتاق شدم، كمی بعد پري مامان هم به من
 ملحق شد و همراه با بستن در، اسمم را صدا كرد:

- دردانه‌ی مامان!

سرم که به سمتش چرخید. ویلچرش را هول داد سمت من، اشاره کرد بنشینم روی تخت و خودش مقابلم ایستاد. بعد جعبه‌ی آشنایی که روی پایش بود را به سمتم گرفت و با نگاه خیره‌ی من به جعبه نجوا کرد:

- وقتی پشش آوری، بهم گفתי بزرگ‌ترهای این خونه هنوز معنای خانواده رو درک نکردند.

سبب گلویم تکان خورد و او، اشاره کرد جعبه را بگیرم. جعبه‌ای که برای من بود اما یک روز، به او پس داده بودمش چون پر از خشم و استیصال بودم. با لمس جعبه انگار تمام این دو سال و نیم از جلوی چشمانم عبور کرد. صدای پری مامان با محبت همراه بود:

— تو ولی به هممون یاد دادی خانواده یعنی چی، دختر گل
مامان.

#پرهون

#پارت_۷۹۶

سرم بالا آمد و چشمانمان توی هم قفل شد.

— گفתי اسمش رو گذاشتی پرهون، یه دایره‌ی توخالی، عین
خانواده‌ی ما! گفתי می‌خواهی این ویروونه رو از نو بسازی و
ساختی.

صدایم گرفته بلند شد:

— به نظرتون ساختم؟

— به اون بيرون و كم حرفي دوتا خواهر نسبت به هم توجه نكن. دلاشون خالي شده، ذهناشون پر مونده و باعث شده با هم كمى غريبه باشن. مى دونى مامان، مهم همينه... همين كه توى دل آدما خالي باشه از كينه و خشم. همه مى گن ذهنه كه براى آدما تصميم مى گيره اما از نظرم غلطه مامان، آدما با دلشون تصميم مى گيرن و دل كه خالي باشه، به هم كمتر آسيب مى زنن. از من پيرزن كه يه عمر بيراهه رفتم بخواى بشنوى، تو خوب ساختى! با صبرت مامان همه چيز و ساختى. مى تونستى همون موقع يه بله بگى و انقدر اذيت نشى. مى تونستى صبر نكنى تا مادرتم سر اون سفره باشه و بخواد رضايت بده. مى تونستى بگى، مهم نيست اختلاف بينشون و برى سراغ زندگيت و به اين ويرونده ي پشت سرت پشت كن. مى تونستى جور اشتباه ما بزرگ ترها رو گردن نگيرى اما، تو انتخاب كردى صبور باشى. انتخاب كردى كه مثل آهنربا همه رو دوباره به هم نزديك كنى، يه زمانى از خودت بگذرى براى بقيه و حالا، لايق ترين باشى براى اين كه اون سنجاق سينه براى هميشه مال تو باشه.

در جعبه را باز کردم، سنجاق سینه برق زد پیش چشمانم و پری مامان آهسته خم شد، سرم را بوسید و نجوا کرد:

- همه‌ی آدمای این خونه منتظرتون می‌مونن مامان، منتظر این که باز صدای خنده‌های شما بچرخه بین در و دیوار.

بعد، آرام ویلچرش را عقب راند و با چشمانی که نم اشک برداشته بودتشان، از اتاق بیرون رفت. به آرامی برخاستم، سنجاق سینه را از جعبه بیرون آوردم و وقتی داشتم توی دستم پنهانش می‌کردم خودم را به پنجره رساندم. اردک‌ها با ایلیا داشتند بازی می‌کردند. جفتشان را به او سپرده بودم و او قول داده بود هوایشان را داشته باشد. با لبخندی کمرنگ به این صحنه خیره

#پرهون

#پارت_۷۹۷

ماندم و بعد، آرام چشمانم را بستم. بار سنگینی را زمین گذاشته بودم و حالا، سبک بودم! سبک و رها!

*

برخلاف روزی که برنا را راهی کردیم، این بار همه‌ی خانواده با هم به فرودگاه آمدند. برنا دوست نداشت آن جا با کسی— خداحافظی کند اما من برعکس او، دلم می‌خواست تا لحظه‌ی آخر تک‌تکشان را کنار خودم داشته باشم. برای همین تا ایلینا هم همراهمان آمده بود و حالا، با اعلام پروازم، نیم ساعتی بود بین آغوششان داشتم می‌چرخیدم و هی آب دهانم را قورت می‌دادم و از بطری آب معدنی توی دستم می‌خوردم تا بغضم آب نشود و جلویشان اشک نریزم.

آخرين نفر، مامان را در آغوش كشيدم. كسى. كه بزرگ‌ترين زخم‌هايم را از او داشتم و در عين حال، حيات و زندگى ام هم به خاطر او بود. ما با هم هيچ حرفى نزيدم. يك روز، وقتى بچه‌ها مى‌رفتند به برنا گفته بودم لحظه‌ى خداحافظى آن‌ها با خانواده‌هايشان احتمالاً با ما فرق مى‌كند. آن روز، فكر مى‌كردم مامان موقع رفتن قرار است با بدخلقى حالمان را بگيرد و همين را هم به زبان آورده بودم اما، انگار اين موقعيت و اين مكان خلق و خوى آدم‌ها را تغيير مى‌داد. آدميزاد در برابر دلتنگى و دورى ضعف داشت و اين ضعف، باعث مى‌شد تو بيشتر از هر حرف و كلمه‌اى، فقط او را محكم به خودت فشار بدهى تا بخشى— از عطرش، روى قلبت بماند و با خودت همراهش كنى.

وقتى از مامان جدا شدم، چشمانش بالاخره خيس شده بودند. هردو در سكوت، دستان هم را فشردم و بعد از چندثانيه، من آرام يك گام به عقب برداشتم و توى اين يك گام انگار، همه‌ى عمر و زندگى ام در اين خاك، از پيش چشمانم گذشت. چشمانى كه همان دم بستمشان و وقتى بازشان كردم، انگار يك قاب عكس عزيز مقابلم بود. آقابابا كنار ويلچر پرى مامان ايستاده بود، با عصايش و

لبخندی تلخ! عمو حسین دست روی شانه‌ی خاله گذاشته بود و ایلیا، مقابل دارا قرار گرفته بود. بعد هم مامان بود و بابا که چشمانش آشکارا خیس بودند، بی‌اهمیت به غرور مردانه‌اش!

#پرهون

#پارت_۷۹۸

نگاهم این تصویر را با حال عجیبی بلعید و دستم آرام بالا آمد، به نشانه‌ی خدا حافظی تکانش دادم و اولین نفر، ایلیا همین کار را برایم تکرار کرد، آن هم وقتی داشت با لب زدنش به من می‌فهماند " به داداشم سلام برسون و نگران اردکات نباش "

با چشمان خیس به او خندیدم و بعد، همه را دوباره نگاه کردم جز مامان و بابا را! می‌ترسیدم با تماشا کردنش برگردم. برای همین چرخیدم و در حالی که انگار تمام آدم‌های فرودگاه و دیوارهایش به سمتم هجوم می‌آوردند، به سمت گیت حرکت کردم. من، از آن لحظه به بعد حتی یک بار هم دیگر نچرخیدم چون، پشت کردن به همه‌ی عمر و

خاطره‌هايت در اين کشور و آدم‌های عزيز زندگيات، کاری بود که فقط یک بار می‌توانستم از پشش بریایم و بار دوم، بازنده من بودم!

وقتی سوار هواپیما شدم، هنوز انگار باورم نشده بود که چه تصمیم بزرگی گرفته‌ام. صندلی‌ام، نه کنار پنجره بود و نه جای خوبی داشت اما برایم مهم نبود چون به محض نشستن رویش، من فقط دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. روی سنجاق سینه‌ای که آن را وصل کرده بودم به لباسم و بعد، با نگاهی که نم داشت از این رفتن و از این کوچ، به آدم‌هایی زل زدم که یکی یکی روی صندلی‌هایشان می‌نشستند. آدم‌هایی که خیلی‌هایشان قصد سفر داشتند و خیلی‌هایشان، قصد ماندن. هنوز تلفن همراهم را خاموش نکرده بودم که با آمدن یک پیام، دستم از روی سنجاق سینه رها شد و آن پیام را گشود.

" یکی این جا منتظرته تا صبح و سلامت از سرنوشت تحویل بگیره دردونه "

چندثانيه به متن زل زدم. حتی روی صفحه‌ی گوشی را لمس کردم تا کلمات را زیر انگشتانم احساس کرده باشم و وقتی مهماندار کنارم ایستاد و خم شد سمتم، سرم بالا آمد:

— عزیزم لطفا موبایلت رو خاموش کن یا بذار روی حالت پرواز.

سری تکان دادم، با همان چشمان سرخ. بعد با دور شدنش یک بار دیگر آن پیام را خواندم و قبل از خاموش کردن تلفنم، به خودم اجازه دادم فقط طول همین پرواز را برای دلتنگی‌ام نسبت به خانواده‌ام و وطن اشک بریزم. پرواز بعدی که به مقصد آمریکا بود اما، دیگر فقط باید لبخند می‌زدم، برای شوق دیدارش، برای انتظار او که داشت به انتها می‌رسید و برای قلب‌هایمان که دور از هم بودن، حسابی ضعیفشان کرده بود. سپس، دستم دوباره سنجاق سینه را لمس کرد و اشک‌هایم که بی‌تعارف و خجالت روی صورت‌م ریختند، دلم زخم برداشت برای

غصه‌ی همه‌ی آدم‌هایی که مسیر زندگی، از وطن دورشان کرده بود.

از مادرِ وطن!

**

#پرهون

#پارت_۷۹۹

چرخ‌دستی حاوی چمدان‌ها را می‌راندم و نگاهم برای یافتنش در شلوغی فرودگاه، می‌چرخید. می‌دانستم آمده، امکان نداشت من رسیده باشم و او نیامده باشد به دنبالم. بین آن همه آدمی که خیلی‌هایشان با آن موهای بور با من متفاوت بودند، من با موهای تیره و فرفری‌ام، یک جورهایی شرقی بودنم را فریاد می‌زدم. البته که دلم می‌خواست تصور این آدم‌ها، از دخترهای شرقی، آدمی با چشمان سرخ و ورم‌کرده‌ی من نباشد.

نتوانسته بودم به قولم عمل کنم، نه فقط طول پرواز اولم بلکه نیمی از پرواز دوم را هم، یواش و آهسته گریسته بودم. نتیجه شده بود چشمانی سرخ، ورم کرده و زشت که حالا، فقط می‌خواستند برنا را ببینند تا یک بار دیگر هم توی آغوش او گریه کنند، البته که این بار از سر شادی برای وصال! موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم، با آن نمی‌توانستم تماسی بگیرم و فقط با تصویر جفتمان روی صفحه، شبیه یک شیء بی‌استفاده بین دستانم مانده بود. دوباره نگاهم بالا آمد و بین همه و شلوغی فضا، همان‌طور که به دخترک سیاه‌پوست کوچکی که روی صندلی نشسته بود، لبخند می‌زدم، ناگهان دسته‌گی روی چرخ‌دستی چمدان‌هایم افتاد و دست‌هایی از پشت کمرم را لمس کردند که منجر شدند به برخورد پرشتابم به سینه‌ی فرد پشت سرم. آنقدر حرکتش سریع و ناگهانی بود که برای لحظه‌ای نفسم بند آمد و بعد، به محض این که بوسه‌اش را روی سرشان‌ام احساس کردم، انگار توانستم نفس بکشم و با رهاکردن چرخ‌دستی، با سرعت بیشتری بچرخم. بلندم کرد از زمین و سرم پنهان شد بین شان‌اش. من را چرخاند، چندبار و هربارش، من با بغض خندیدم و سرم را بیشتر پنهان کردم روی شان‌اش و در نهایت، با فرود

پاهایم روی زمین، گردنم را عقب کشاندم تا بتوانم ببینمش. دیدن چشمانی که آن طور با برق و شادی داشتند تماشا می کردند، آرزو کرده بودم، بارها و بارها!

- داشتم شک می کردم که او مده باشی!

این را با صدای گرفته بیان کردم و او، همان طور که نگاهش بین چشمان سرخ و متورم می چرخید، انگار حال را درک کرد که باز من را سمت خودش کشید، با شدت بیشتری به خود فشرد، چند بار روی موهایم را بوسید و سپس زیر گوشم نجوا کرد:

— داشتم نگات می کردم. گفتم اول سیر شم از نگاه کردند بعد پیام خودم و نشونت بدم کله فرفری!

#پرهون

#پارت_۸۰۰

دستم به پيراهنش بند شد و انگار غريبي به وطن رسیده
باشد، به او چسبیدم و نالیدم:

- نیومده حس غربت گرفته بودتم.

بویم کرد، با یک دم طولانی، رهایم نمی کرد. وسط فرودگاه
شلوغ، بند هم شده بودیم و انگار آنقدر عادی بودیم که
کسی نگاهمان هم نکند.

- برای همین چشمت و این طوری کردی؟

بیشتر به پیراهنش چنگ زدم و چشمانم را پنهان کردم بین
مساحت سینه‌اش. چشمانی که دوباره خیس شده بودند و
این خیزی دیگر فقط غصه نبود، شوق و شادی هم بود.

— از ذوق تموم شدن این مصیبت طولانی بود بلایی که سر
چشمام اومده.

موهائيم را هزاربار با لب‌هايش مِهَر باران کرد و سرآخر زير
گوشم زمزمه کرد:

— کور شه بقالی که مشتریش رو شناسه دردونه‌خانم،
سرت و بکش عقب ببینمت!

با کمی مکث، بالاخره سرم را عقب کشیدم اما دستانم،
دستان بیچاره‌ی ناباورم از تمام شدن این روزهای تنهایی،
هنوز بند بودند به پیراهنش. چشمانمان که توی هم قفل
شدند، سیب گوی جفتمان تکان خوردند و لب‌های برنا
آهسته لرزیدند:

- باورم نمی‌شه این جایی!

نگاهم به اطراف چرخید. به کلی آدم با رنگ پوست و موی
متفاوت. چقدر سیاه‌پوست این‌جا بود و چقدر بانمک
بود صورت‌هایشان. دوستشان داشتم انگار.

حقيقتا منم، الان دقيقا توى خاك دشمنيم؟

بى پناهانى بوديم كه پناه يافته بوديم، براى همين شايد دست از فشردن هم برنمى داشتيم. برنا بازو هاهيم را رها نمى كرد وقتى جواب داد:

— دشمن، سياست هاى دوتا كشوره، وگرنه مردم هردو كشور، اين چيز رو قبول ندارن. نمى گم قراره دلت نغيره يا غربت خفتت نكنه اما، بدم نيستن.

دوباره توى چشمانش زل زدم. صدائش آرام تر شد:
#پرهون

#پارت_۸۰۰

دستم به پيراهنش بند شد و انگار غريبي به وطن رسيده باشد، به او چسبيدم و ناليدم:

- نیومده حس غربت گرفته بودتم.

بویم کرد، با یک دم طولانی، رهایم نمی کرد. وسط فرودگاه شلوغ، بند هم شده بودیم و انگار آنقدر عادی بودیم که کسی نگاهمان هم نکند.

- برای همین چشمت و این طوری کردی؟

بیشتر به پیراهنش چنگ زدم و چشمانم را پنهان کردم بین مساحت سینه اش. چشمانی که دوباره خیس شده بودند و این خیزی دیگر فقط غصه نبود، شوق و شادی هم بود.

— از ذوق تموم شدن این مصیبت طولانی بود بلایی که سر چشمام اومده.

موهائيم را هزاربار با لب‌هايش مهر باران كرد و سرآخر زير
گوشم زمزمه كرد:

— كور شه بقالى كه مشتريش رو نشناسه دردونه‌خانم،
سرتو بكش عقب ببينمت!

با كمى مكث، بالاخره سرم را عقب كشيدم اما دستانم،
دستان بيچاره‌ى ناباورم از تمام شدن اين روزهاى تنهائى،
هنوز بند بودند به پيراهنش. چشمانمان كه توى هم قفل
شدند، سيب گلوئى جفتمان تكان خوردند و لب‌هاى برنا
آهسته لرزيدند:

- باورم نمى‌شه اين جايى!

نگاهم به اطراف چرخيد. به كلّى آدم با رنگ پوست و موى
متفاوت. چقدر سياهپوست اين‌جا بود و چقدر بانمك
بود صورت‌هايشان. دوستشان داشتم انگار.

- حقيقتا منم، الان دقيقا توى خاك دشمنيم؟

بي پناهانى بوديم كه پناه يافته بوديم، براى همين شايد دست از فشردن هم برنمي داشتيم. برنا بازوهايم را رها نمي كرد وقتي جواب داد:

_____ دشمن، سياست هاى دوتا كشوره، وگرنه مردم هردو كشور، اين چيزا رو قبول ندارن. نمي گم قراره دلت نغيره يا غربت خفت نكنه اما، بدم نيستن.

دوباره توى چشمانش زل زدم. صدائش آرام تر شد:

#پرهون

#پارت_۸۰۱

- تموم شد دردونه؟

این سوال می‌توانست کاری کند، باز اشک بریزم. برای تمام روزهایی که انقدر سخت گذشتند، باورمان نمی‌شد تمام شده‌اند. این بغض روی صدایم ردپایش ماند وقتی نجوا کردم:

- گمونم.

دستش از روی بازویم تغییر محل داد، آمد و نشست روی صورتم. روی پوست خشک و یخ زده‌ام.

- اومدی پیشم.

عین یک نجوای آرام بیانش کرد و من باز با بغض سر تکان دادم:

- آره، اومدم بلاد کفر!

خندید وسط آن حالی که احساساتش بالا زده بودند از دیواره‌هایش. خودم هم با آن وضعیت و گلوی پر از بغض خندیدم و دوباره دستانمان دور هم پیچید. هم را نفس کشیدیم و فشردیم. بعد که دوباره عقب کشیدیم، دست برنا زیر چشمانم کشیده شد و تری اندکشان را پاک کرد:

- قول می‌دم ندارم خیلی سخت بگذره.

— می‌گذره، از همین حالا دلم تنگ شده براشون. حس می‌کنم یه چیزی ازم کنده شد وقتی اومدم اما خب...

نگاهم به اطراف چرخید و آهسته پرسیدم:

— مک‌دونالد کجاست؟ اول بریم اون جا، بعد بریم یه جا من از سفورا خرید کنم. این لوازم آرایشای فیکم و بریزم بره. باید یه برنامه‌ی خوب بریزم از این تحریم نبوده استفاده کنم.

چندثانيه ناباور نگاهم کرد و بعد، با خنده جفت دستانش را دو طرف صورتم گذاشت، گونه‌هایم را فشرد و وقتی لب‌هایم مثل ماهی شده بود زمزمه کرد:

— چرا انتظار داشتم بعد اون جمله و گفتن از دلتنگیت، بحث رو همون طور جدی ادامه بدی؟ انگار عادت‌م نشده تو دردونه‌ای، یه دونه‌ای، یه دونه‌ای که خدا خلقش کرده تا روزی هزاربار بگم مرسی بابت خوش‌مزه بودنش، بابت این موهای فرو نازش، بابت این قوز روی دماغش، بابت

#پرهون

#پارت_۸۰۲

این چشمای قشنگش، بابت این پرت و پلا گفتناش، بابت این بوی میوه‌ای که تنش می‌ده، بابت...

دستم را توی هوا تاب دادم و سر کشیدم تا دسته‌گی که روی چرخ دستی رها کرده بود را ببینم.

— حالا اون قوز دماغ و نمى گفتى نمى شد؟ يهويى بگو براى
بدون صفرا بودنش، نقصام رو به چشمم بکش، توى
غربت اين طورى از زنت استقبال مى کنى؟

با عشق و محبتى سر رفته تماشايم کرد:

- اينايى كه مى گى نقص...

پريدَم بين حرفش، آن هم وقتى به سختى داشتم بغضم را
عقب مى راندم تا به خودم بقبولانم نبايد از همين حالا
غربت زده شوم. بايد صبورى مى كردم. به خاطر او و
هدفش، به خاطر خودم و آرامشم و به خاطر آينده.
دسته گل را از روى چرخ دستى برداشتم و زمزمه كردم:

_____ لابد مى خواى بگى اينكه مى گم نقص، جزو موارد
دوست داشتنى بودنمه. او كى ولى الان با عاشقانه شنيدن

حال نمی کنم خیلی، محیط آمریکا گرفتم مثل خودشون
 یخ شدم. دسته گل رو می خوام بغل کنم، تو هم چرخ دستی
 رو بیار بریم زودتر.

با خنده چرخ دستی را لمس کرد و دست دیگرش را انداخت
 دور شانه های منی که با حالی بهتر شده آن دسته گل ناز و
 نارنجی را که اسم گل هایش را حتی بلد نبودم بین دستانم
 گرفته بودم. راه رفتیم و او آهسته زیر گوشم زمزمه کرد:

___ اگه از دلتنگی و شوق دیدنت بگذریم، باید بگم خوش
 اومدی.

به جای جواب به این جمله گفتم:

- شلوارک اون دختره چه خوشگله.

سرش چرخید تا ببیند چه می گویم که با تأسف، سر تکان
 دادم و دستش را از روی شانه ام برداشتم:

#پرهون

#پارت_۸۰۳

— می خواستم امتحانت کنم، متأسفانه مردود شدى. بايد
می گفتى کدوم دختر؟ جز تو کسى رو نمى بينم. هى دردانه‌ی
بيچاره، معلوم نيست دوسال اين جا تو نبودى با اين درو
داف‌ها چه کرده.

ناباور و خندان که صدايم کرد، دسته گل به بغل جلوتر از
او حرکت کردم و با صدای بلند، طوری که بشنود مخاطب
قرارش دادم:

- تا خود خونه باهام حرف نزن!

بعد، وقتى پشتم به او بود و داشتم جلوتر راه می رفتم، گل
را بو کردم و لبخند زدم. می خواستم فقط من را با اخلاق
سابقم ببیند. با آن بی خیالی و مسخره بازی‌هایی که گاهی

انجام می‌دادم. می‌خواستم خیالش راحت شود که خوبم. که این کنند و آمدن، آنقدرها اذیتم نکرده و غصه‌ام را نخورد. آخر جفتمان غصه‌هایمان را خورده بودیم. بسمان بود دیگر. واقعا بسمان بود.

**

ماشین را مقابل ساختمان کوچکی که نمای نوک‌مدادی و سفید داشت متوقف کرد و دست روی فرمان، خودش را کشید جلو تا نمای ساختمان را دقیق ببیند:

- این جاست.

- برگام، مای هوسمون اینه؟

خندید و دستش را انداخت دور گردنم، لپم را صدا داد
مستقیض کرد با لب‌هایش و با رها کردنم جواب داد:

— بخورمت با این انگلیسی. و فارسی قاطی کردنت، بله،
خونه‌ی ما اینه.

نفس عمیقی کشیدم. دروغ نبود اگر بگویم برای این که
عطرش را از این فاصله دوباره استشمام کنم و مثل آن
روزها، نترسم از دور ماندن و از دست‌دادنش، چه
شب‌هایی زار زده بودم. با کمی بی‌قراری از ماشینش پیاده
شدم. ماشینی که به تازگی خریده بود و توی راه گفته بود

#پرهون

#پارت_۸۰۴

شرایط خرید ماشین در این کشور آنقدرها هم سخت
نیست و بودنش برایمان نیاز است. آرام جلوی در خانه
ایستادم و سرکی داخل حیاط کوچکش کشیدم. دوطرف

باغچه بود با گیاههایی که اصلاً نمی‌شناختمشان و
وسطش، یک سنگ فرش کوچک که به پله‌های کوتاه
جلوی در می‌رسید. در فلزی را او هول داد و من جلوتر وارد
شدم. وسط محوطه‌ی کوچکش ایستادم و با صدای پارس
سگی از حیاط همسایه، گردن کشیدم به آن سمت. اولش
با لبخند و بعدش با چهره‌ای ترسیده سریع به برنا نزدیک
شدم و بازویش را چسبیدم:

- ووی ووی پناه بر خدا، سگشون اندازه منه.

دستش را دورم انداخت و خندید.

- دور از جونت. آره بزرگه ولی مهربونه.

- ترجیح می‌دم با من اصلاً هیچی نباشه، حتی مهربون!

باز خندید و هدایتم کرد سمت ورودی خانه. در را که باز
کرد، سالن کوچکی مقابلم ظاهر شد که نورگیر بودنش

زيادی توی چشم بود. یک دست مبل ال و سفیدرنگ
توی سالن بود، یک آباژور بلند و چندتابلوی رنگی.
پرده‌های روشن خانه کناررفته بودند و کوچکی خانه را با
نورشان از دید پنهان کرده بودند. صدای برنا آرام بود:

- این سمت آشپزخانه‌ست.

چرخیدم، آشپزخانه‌ی کوچکی بود، با کابینت‌های روشن و
وسایل کاملی که معلوم بود روی خود خانه بوده‌اند.

- می‌دونم خیلی خوب نیست اما...

پریدم بین حرفش، با لبخندی که حالا جمع‌شدنی نبود.

- اتاق خوابمون رو نشونم بده.

چندثانيه مکت کرد، بعد دست به سمت دراز کرد تا انگشتانش را بگيرم. همين کار را کردم. من را کشاند سمت راهروی کوچکی که دواتاق خواب داخلش بود. در يکی از آن‌ها بسته بود و برنا از کنارش عبور کرد:

#پرهون

#پارت_۸۰۵

- اون جا اتاق کار منه، وسایلم اون جاست. اين يکی اما...

قبل از اين که او چیزی بگوید، جلوتر از او با صدای خندان نجوا کردم:

- اتاق ماست.

پشت سرم ایستاد، دست دور شکم حلقه کرد و سر روی سرم گذاشت.

- آره بچه، اتاق ماست.

يك اتاق خواب ساده بود. تخت قهوه‌ای ساده، پرده‌های نسكافه‌ای رنگ، دیوار ساده، میز آرایش ساده و يك آینه كه مشخص بود حسابی لك‌هایش را گرفته. روتختی اما لبخند من را پررنگ‌تر كرد. این، همان روتختی‌ای بود كه در تركیه وسط خریدهایمان در یکی از برندها دیده بودیم و من از طرحش تعریف کرده بودم. صدایم شبیه نجوا بود:

- سوغات تركیه‌ست؟

موهایم را هدایت كرد يك سمت و سرش را گذاشت سمت دیگر شانه‌ام.

- تو دوشش داشتی.

دوستش داشتم، چندثانيه به آن تركيب زل زدم و با تصور خودمان روی آن، حس کردم دمای بدنم بالا رفت.

- خب اين اصلا شبیه خونه و اتاق خوابی نیست که رویاش رو داشتم، حتی فکر هم نمی کردم بدون عروسی زندگیمون رو شروع کنیم اما...

منتظر ادامه‌ی حرفم بود که من چرخیدم سمتش. حالا مقابل هم بودیم و آسمان چشمان او، کمی شاید بابت نشدن چیزهایی که باید می شدند، گرفته بود! من اما عمیق ترین لبخندم روی لب هایم بود و صورت خسته ام کاملا باز و سرحال شده بود.

- اما من خیلی دوستش دارم.

ابرویش که با سوال بالا رفت، من با هیجان به سمت پنجره های اتاق گام برداشتم و پرده هایش را کشیدم.

می خواستم نور بتابد، نه فقط روی وسایل که روی ما.
صدایم پر از حس زندگی شده بود.

#پرهون

#پارت_۸۰۶

— باید از همه جا برای خاله و مامان و پری مامان عکس بگیرم. باید بهشون نشون بدم خونه‌ی ما چه شکلیه.

. دردونه!

چرخیدم سمتش، هنوز با آن احوال داشت نگاهم می کرد.
لبم را زیر دندانم کشیدم و خنده ام، نمی رفت! دیگر نمی رفت.

- دروغ نمی گم برنا، این جا رو دوست دارم. با این که هیچی
شبهه تصوراتم نیست اما دوستش دارم. از الان ذوق دارم،

برای روزایی که قراره این جا کنار هم روزمون رو شروع کنیم،
 تو بری دوش بگیری، من روتختی رو مرتب کنم و نوبتی
 وظیفه‌ی آماده کردن صبحونه رو به روز درمیون به عهده
 بگیریم. تو بری دانشگاه، من لم بدم روی اون مبل سفید،
 کتاب بخونم، یوگا کار کنم، برم این اطراف بچرخم و
 احتمالا یکم به خاطر دوری از بقیه تا وقتی نیومدی گریه
 کنم. بعد پاشم شام بذارم، تو بیای، شام بخوریم، از
 روزمون حرف بزنیم و....

صدایم گرفت، آب دهانم را قورت دادم و حس کردم کمی
 ادامه دادن سخت است اما باز لبخند زدم که این لبخند،
 واقعی‌ترین بود. عجیب داشت نگاهم می‌کرد.

- ببخشید، یکم احساساتی شدم آخه من....

دوباره مکث کردم و این بار با صدای آرام‌تری ادامه دادم:

— من قدر اين روزها رو می دونم. قدر اين خونه، قدر اين کنار هم بودن. اين دوسال هرچی سختی داشت، يه خوبی هم داشت. بهم یاد داد قدرشناس باشم. قدر لحظه ها رو بدونم، قدر هرچیزی که برای بقیه روتین زندگیشونه اما من برای رسیدن بهش باید خیلی اذیت می شدم.

جلو آمد، انگار با صدایش می خواست نوازشم کند.

- دردونه!

به دستان بازش پناه بردم، نفس کشیدمش و زمزمه کردم:

- من عاشق اين جا شدم، عاشق زندگی ای که قراره توی اين خونه بسازیم.

چندثانیه طول کشید تا نجوا کند:

#پرهون

#پارت_۸۰۷

- پس بذار خوشحال تر و عاشق تر ت کنم.

با تعجب سر عقب کشیدم، دستم را نرم فشرد و من را دنبال خودش کشید. ایستاد جلوی در اتاقی که گفته بود اتاق کارش است و بعد با باز کردنش، جفتمان را جلو کشاند. اتاق همانی بود که گفته بود، یک میز، رایانه اش و کلی وسیله برای ساخت ربات هایش. چندثانیه آن جا ایستادم و بعد با صدای ضعیفی، چشمانم گرد و ناباور دوخته شد توی نگاهش. با لبخند سری تکان داد و من سر به سمت صدا چرخاندم. گوشه‌ی آن محیط، در یک باکس کوچک، دو موجود ریز و نحیفی ایستاده بودند که دیدنشان، انگار من را پرتاب کرد به سال‌های قبل.

- برنا!

دستش را پشتم گذاشت و در جواب صدازدن پراز بهتم،
نجوا کرد:

– براشون بايد اسم انتخاب کنی. توی حیات براشون باکس
می‌ذاریم اما تا وقتی یکم بزرگ‌تر بشن باید داخل خونه
بمونن.

با ناباوری جلو رفتم، جلوی باکس کوچکشان زانو به زمین
چسباندم و با لمس سر سیاه و قهوه‌ای رنگشان، طوری
نگاهم کردند که دلم می‌خواست برایشان همان جا بمیرم.
دوتا اردک با لکه‌های سیاه و قهوه‌ای رنگ بودند. دوتا
اردک که اصلاً شبیه داکي و داکو و حنايم نبودند اما، شبیه
به سنی بودند که داکي و داکوي سفید و برفی‌ام، وارد
خانه‌ی آقابابا شدند. او هم کنارم زانو زد و آهسته گفت:

— می‌خوام همه تلاشم رو بکنم غربت، برات اون قدر
سخت نگذره.

به صورتش زل زدم، اين را از ته قلبش گفته بود. وقتي نگاهش کردم ادامه داد:

— ممنونم اومدی، ممنونم به خاطر من اومدی و ببخشید که قراره به خاطر من اين غربت رو تحمل کنی اما، به اون دوست داشتنی که می‌دونی چقدر ریشه داره قسم می‌خورم، ندارم بهت اون قدرها هم سخت بگذره.

روی پلک‌هایم لایه‌ی شفاف‌ی نشست و اشمش، شد نجوای زبانم.

- برنا!

#پرهون

#پارت_۸۰۸

لبخندی زد، به اردک‌ها چشم دوخت و پرسید:

- اسمشون رو چی بذاریم؟

نگاه ناباور و از احساس سرشار من هم، حالا چرخیده بود سمت باکس اردک‌ها. ناله‌ی صدایشان باعث شد یکیشان را بغل کنم و بعد، انگار داکي و داکورا دوباره در قالبی جدید صاحب شده باشم، جلوی صورتم بالا بیاورمش. نوک حنای رنگ اردک تکانی خورد و من آهسته زمزمه کردم:

____ شبیه اردک کارتون باگزبانیه، اونی که اسمش دافی داک بود.

- می‌خوای بذاری دافی داک؟

سرم را تکان دادم، احساسات هنوز دور گردنم بودند.

- نه، می‌خوام بذارم جکی و جیل!

باز خندید.

- به چپ نگاه می کنی، راست و می زنی.

- جفتمون عاشق این کارتون بودیم آخه.

انگار یاد آن روزها دگرگونش کرد. روزهایی که توی خانه ی آقابابا، وقتی پری مامان برایمان میوه پوست می گرفت و بوی خیار زیر بینی مان بالا می زد، می نشستیم و تماشايش می کردیم. آن هم بازپخشش را، این کارتون مال زمان مادرهایمان بود. اردکی که روی زمین بود را برداشت و مثل من در آغوشش کشید:

- پس شدن جکی و جیل!

سری تکان دادم. جفتمان جوجه اردک‌ها را در یک زمان بوسیدیم و روی باکس‌شان گذاشتیم، بعد به هم نگاه کردیم و دستمان که انگشتان هم را لمس کرد، آرام برخاستیم. نگاهش روی صورت‌م چرخید و من به آن روتختی‌ای فکر کردم که دلم می‌خواست لمسش کنم. برای همین با آن شیطنت دستش را کشیدم و او، با صدای خنده‌هایش که بین دیوارها می‌چرخید دنبالم آمد. قربان صدقه‌ام رفت، دیوارها شنیدند، انگار به هم لب‌خند زدند و زیر گوش وسایل خانه پچ‌پچ کردند که "انگار هم و دوست دارن" بعد چمدان‌های باز نشده‌ام توی صندوق عقب ماشین احتمالا، داشتند حرص می‌خوردند از دستمان که "تو خسته‌ای، باید بعد پرواز استراحت کنی، لااقل بیا ما رو ببر تو، خونه رو ببینیم" ما اما هیچ نشنیدیم. هیچ جز تمنای دل‌مان را، دلی که بعد از عذاب‌ی سخت و نفس‌گیر، حالا دلش ناز کشیدن و ناز خریدن می‌خواست. دلی که انگار از پس یک بیماری سخت و کشنده برآمده بود و حالا، مرکز سینه‌هایمان داشت با هیجان می‌تپید، تند و تند و بین هر تپشش، یک بار نجوا می‌کرد "دوست دارم" کلمه‌ای که ما را وصل می‌کرد به هم، که آدم‌ها، با قلب‌هایشان به هم وصل می‌شدند.

تمام می شود و آفتاب می تابد
غمی نبوده به عالم که ماندنی باشد...

**

**

#پرهون

#پارت_۸۰۹

همه با حیرت و کمی ترس داشتند به پل معلق طویلی نگاه می کردند که می خواستیم از روی آن عبور کنیم. به گمانم آن لحظه نگاه تنها کسی— که از اشتیاق لبالب بود، من بودم. زهره، به صخره های سنگی جنگل و رودخانه ای که از زیر پل عبور می کرد چشم دوخت و با بلعیدن آب دهانش نجوا کرد:

- به نظرم مجبور نیستم امتحانش کنیم.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و لبخندم عمیق تر شد:

- برای همین کار اومدیم.

نگاهش با ترس به سمتم چرخید و اقبال، با دست کشیدن زیر بینی اش، چرخید و مقابلمان ایستاد.

— ببینید بچه ها، هدف تفریح توی این ایالت بود. توی شهربازی هم که کلی حال کردیم، دیگه دلیلی نداره بخوایم هرچیزی رو تا تهش بریم که. بهتر نیست برگردیم ایالت خودمون؟

بی حوصله و عاقل اندر سفيه تماشايش كردم. بعد، دست دراز كردم تا دست های برنا را بگیرم و خودمان جلوتر پا روی پل بگذاریم که با حس سردی بی حد دست هایش، با تعجب نگاهش كردم. خب، به نظرمی آمد او بیشتر از همه ترسیده بود.

- هی، شما چتونه. اصلا برای این که من این پرش رو تجربه کنیم اومدیم این ایالت. ببینید، هیچ چیز ترسناکی وجود نداره. شما در واقع فقط دارید روی یکی از بلندترین پل‌های معلق قدم می‌زنید. نباید این تجربه رو از دست بدید.

حسام انگار شجاعتش از بقیه بیشتر بود که گفت:

- راست می‌گه، ما که فقط قاراه راه بریم، این دیوونه قاراه پره. چرا ترسیدید.

محدثه بود که به حرف آمد:

- حتی راه رفتن روشم ترس داره، مطمئنی می‌خوای روی این پل بانجی کنی دردانه؟

دست سرد برنا را فشردم و با اطمینان سر تکان دادم:

- البته، من و برنا با هم می‌پریم.

#پرهون

#پارت_۸۱۰

حس کردم دمای دست برنا پایین‌تر رفت. با این همه هنوز حرفی نزده بود. بالاخره توانستم متقاعدشان کنم قدم روی پل بگذارند. برخلاف رنگ و روی پریده‌ی آنها و اضطرابشان از دیدن صخره‌های اطراف و رودخانه‌ی زیر پل، من کم مانده بود با حرکات موزون حرکت کنم. ایستگاه بانجی روی این پل، یکی از هیجان‌انگیزترین نقاط این شهر بازی بزرگ بود. عکس‌های این پل را قبلاً خیلی دیده بودم و می‌دانستم یکی از ترسناک‌ترین محل‌های پرش در جهان محسوب می‌شود. همین هم قلقلکم داده بود تا برنا را راضی کنم یکی از آخرین هفته‌هایی که درس‌هایشان سبک بود به ایالت کلرادو سفر کنیم تا من بتوانم از روی

پل رویال جورج ساسپنشن، یکی از بی نظیرترین پرش‌هایم
را تجربه کنم. آن هم دونفری و مشترک با او.

با رسیدنمان به ایستگاه بانجی، اقبال جلوی برنا ایستاد،
دستانش را گذاشت دوطرف بازویش و با لحنی پرتأسف
زمزمه کرد:

- اگر مُردی، راحت رو ادامه می‌دم مرد.

برنا بی‌حوصله دستش را کنار زد و با لحنی که انگار کمی
عصبی بود، جواب داد:

- چرت و پرت نگو.

سر اقبال به سمت پایین پل چرخید، دقیقا جایی که
رودخانه‌ی آرکانزاس از آن رد می‌شد. بعد هم نجوا کرد:

_____ از سطح رودخونه بخوام حساب کنم، ۲۹۱ متر ارتفاعشه. تو بگو سیصد متر. تازه این پل تا سال ۲۰۰۳، بلندترین پل دنیا هم بوده. در واقع خوب تخم... یعنی خوب جرئی داری بعدها بگی از این جا پریدی. امیدوارم سلامم رو به دایناسورها هم برسونید.

این بار من بودم که با هیجان پرسیدم:

- دایناسورها؟

اقبال با تأسف بیشتری خیره‌ام شد:

— دستی دستی رفیقمون رو بدبخت کردیم با رسوندنش به تو، بله دایناسورها. می‌گن این منطقه محل زندگی دایناسورها بوده و کلی فسیل در فاصله‌ی کمی از همین پل از این جونورا کشف شده. در واقع می‌شه گفت خونه زندگیشون بوده این‌جا.

#پرهون

#پارت_۸۱۱

خب، عالی شد و این پرش را هیجان انگیزتر می کرد. همین باعث شد با لبخند به برنا چشم بدوزم و او که از من چشم دزدید، با تأسف زمزمه کنم:

- بابا برنا تو ایرانم پریدی.

بالاخره تصمیم گرفت بروز بدهد که چقدر ترسیده:

- دخترخوب، تو ایران رو با این جا یکی می دونی؟

نگاهم سمت اطراف چرخید. محصور بین رودخانه و جنگل بودیم و این حال را خوب می کرد.

- خب نه، این جا با حال تره.

اقبال به پیشانی‌اش کوبید و برنا فقط با حال عجیبی تماشا می‌کرد. نوبتمان شده بود و از حال روز آدم‌هایی که قبل از ما پریده بودند مشخص بود قرار بود آدرنالین زیادی را تجربه کنیم. وقتی گفتیم قصد داریم پرش دونفری را امتحان کنیم، راهنمایی‌مان کردند برای بستن تجهیزات لازم و این بین، چون از بچه‌ها دور شده بودیم انگار برنا راحت‌تر می‌توانست ترسش را بروز بدهد:

_____ نمی‌شد خودت تنها پری و اجازه بدی من از دیدن جسارتت کیف کنم؟

کف دست‌های من هم حالا یخ زده بود از هیجان. با این همه زده بودم به کانال مسخره بازی تا یکم از این حال او را در بیاورم.

. نه نذر کرده بودم همه چیز که تموم شد، یه جای ترسناک با هم پریم.

ابروهای برنا بالا پریدند:

- توی روانت دختر، این چه نذر مسخره‌ایه خب.

هینی کشار نجوا کردم و همان طور که اجازه می‌دادم مرد
بور و جوانی که جای برادری، خوب چهره‌ای داشت و
حسابی چشمانش با آن رنگ آبی نوربالا می‌زد تجهیزاتم را
وصل کند، جواب دادم:

— به نذر توهین نکن، اومدی این جا اعتقادات مذهبیتم از
بین رفته‌ها.

#پرهون

#پارت_۸۱۲

متأسف تماشا می‌کرد:

_____ آره خب، نذر بانجی وسط این جهنم و بالای این رودخونه، از اعتقادات مذهبی تو لابد سرچشمه گرفته. فقط نمی‌دونم به کی خیر می‌رسونده این نذر؟

چرخیدم تا پشت به او باشم و خنده‌ام را نبیند. خب حرف درستی می‌زد. تجهیزاتمان که وصل شد، برنا تقریباً وصل شده بود به من. یعنی از پشت من را دربرگرفته بود و دستانش را محکم تابانده بود دورم. مرد برایمان توضیحات لازم را گفت. از جفتمان پرسید آماده‌ایم و انگار همان طور که من با شوق جواب مثبت دادم، برنا سر بالا انداخته بود که مرد با تعجب نگاهش کرد و من به انگلیسی به او گفتم:

- بهش توجه نکن، یکم ترسیده.

پسر. خوشتیپ و بسیار برازنده، انگشت شستش را نشانم داد و برنا زیر گوشم زمزمه کرد:

- حواسم هست هي بهش مي خنديا!

براي پرت كردن حواسش، همين بحث را گرفتم تا كمي
عصبانيت، جاي ترسش را بگيرد:

- خوشتيپه خدائي، چشما رو بين، لنز خدائي.

فشار دستش دور شكم بيستر شد و زير گوشم غرزد:

- حفته ولت كنم تنها پيري تا قدر پسر ايراني رو بدوني.

خندهام را توي گلو پنهان كردم و ديگر حرفي نزدم. پسر-،
جفتمان را به لبه ي پل رساند و من تازه باديدن ارتفاع از
آن زاويه انگار كمي دست و پاهايم شل شد. زيرمان
رودخانه بود و اطرافمان صخره هاي جنگلي. واقعا ارتفاع
عجيب و بلندي بود. صدايم كمي حالا لرز برداشته بود از
هيجان.

- می گم برنا!

#پرهون

#پارت_۸۱۳

جوابم را نداد، احتمالا از ترس ساکت شده بود. همین باعث شد سر به عقب بچرخانم و با دیدنش که زیر آن کلاه ایمنی، با یک من اخم و رنگ پریده به ارتفاع زل زده بود، لبخندم جمع شود و نجوا کنم:

- نترس، پیش همیم، بین چقدر چسبیدیم به هم!

نگاهش را چرخاند سمتم. باد به سر و صورتان می کوبید که گفت:

- خیلی خرم که این جام.

- تو فقط يه شوهر پايه‌اي.

نفسش را محکم بيرون فرستاد و من را محکم‌تر در بر گرفت، دوباره به روبرو زل زدم و اين بار با خنده نجوا کردم:

- تا وقتي برنگشتيم ايران، يه سفر من و بير شيلي.

هنوز به ما فرمان پرش نداده بودند و اين ايستادن آن لبه و با آن باد، دست و پايمان را بيشتري لرزاند. صدای برنا رسماً تکه‌تکه شده بود از لرز.

- چرا شيلي؟

- خطرناک‌ترين بانجي دنيا اون جاست، با هيلکوپتر مي‌برنت بالاي يک کوه آتشفشاني، بعد تو مي‌پري و طنابت تا

نزدیکی مواد داغ می ره پایین. درست وقتی حرارت کوه رو حس می کنی، می کشنت بالا. آرزومه یه بار با هم تجربه ش کنیم.

حس کردم دستانش حالا دو تکه یخ شده بودند.

. من غلط...

ذکر غلط بکنمش تکمیل نشد چون، مرد همان لحظه با فرمان پیرید، هولمان داد و بعدش صدای داد او، توی گوش من پیچید. فریاد کشیدم و صدای جیغ هایم بلند شدند. با شتاب و هیجان، بالا و پایین می رفتیم روی سطح رودخانه و دادهای برنا، گوشم را داشت کر می کرد. من اما وسط جیغ هایم می خندیدم، از هیجان هوار می کشیدم و با بادی که به صورتم می خورد، انگار زنده می شدم از نو.

#پرهون

#پارت_۸۱۴

او هم مرتب فریاد می کشید " توی روحت دردانه " و من بین خنده و فریادهایم، جواب می دادم اما نمی دانستم بین صدای داد خودش و همه های باد می شنید یا نه " به حس رهاییش فکر کن برنا "

حس رهایی! از احساسات پررنگ بعد از هر پرش از ارتفاعی بود. انگار تعلق خاطر به زمین زیر پا را از یاد می بردی، خودت را وصل می کردی به یک تکه طناب و شاید اصلا تعلق به دنیا هم کمتر می شد. رها می شدی، آویزان روی یک بند تکان می خوردی، فریاد می کشیدی، باد تو را تکان می داد و دیگر اختیار دست تو نبود. همه چیز را سپرده بودی به دیگران. برای چند لحظه هیچ مسئولیت و دغدغه ای نداشتی. حتی برای چند لحظه اختیاری هم نداشتی. همه چیز از تو گرفته می شد و به جایش یک احساس پررنگ و وزنه دار می چسبید روی قلبت. حس رهایی! این حس را دوست داشتم. آدم ها باید تجربه اش می کردند، آدم ها... باید رها می شدند که هیچ رنجی، هیچ دردی و هیچ غمی ماندنی نبود. اصلا زندگی شبیه به همین

پرش بود. گاهی باید به طنابی که خدا تو را با آن وصل کرده به دره‌ی بدبختی‌ها انداخته اعتماد می‌کردیم. باید رها می‌کردیم و اجازه می‌دادیم حرکات طنابش آرام بگیرد و خودش ما را بالا بکشد. آن لحظه که چشمانم را بستم و با ضربه‌های باد به صورتم و تپش بالای قلبم، منتظر ماندم حرکات آن طناب آرام بگیرد فقط یک آرزو داشتم "کاش همه‌ی آدم‌ها، رها می‌شدند از بند لحظات تلخشان" که این بشرِ - دوپای پر از عیب و ایراد، لایق این همه سیاهی نبود.

تمام آن دقیقه‌ها وقتی باد داشت صورتم را می‌سوزاند، لبخند روی لبم بود چون به چیزی که دلم می‌خواست رسیده بودم. تجربه‌ی سقوط کنار او که بعد از هر سقوطی، اوج گرفتی بود و آدم‌هایی که توی سقوط، دست هم را مثل ما در این لحظه رها نمی‌کردند، لایق پریدن کنار هم بودند. آن ثانیه‌های معلق، خوب می‌دانستم که باید از این زندگی می‌آموختیم، حتی اگر گاهی خیلی بی‌رحم بود و حتی اگر از این سقوط‌ها زیاد برایمان آماده کرده بود که ما، از پس سنگین‌ترین سقوطش، برآمده بودیم.

" جهان دیوونه‌ای بی‌دردسری خواست من بودم...
که اهل سوختن بودم...
که اهل ساختن بودم..."

#پرهون

#پارت_۸۱۵

گوشی‌ام را افقی گرفته بودم سمتشان. بعد هم بین آن
همهمه، سعی داشتم با صدای بلندی همه چیز را برایشان
گزارش کنم. نمی‌دانستم صدای توی فیلم چطور می‌افتد
اما، عزمم را جزم کرده بودم آن‌ها را هم توی این لحظه و
موفقیتش شریک کنم. حقشان بود همه چیز را ببینند،
حقشان بود خوشحال شوند.

— اين مسابقه براشون خيلي مهمه، اعتماد به نفسشونم حسابي بالاست. برنا كه مي گفت قطعا تيمشون مي بره. رباتشون اون درازه ست كه هي چپ و راست مي ره. من كه سردرنياوردم دقيقا چيكار مي كنه اما به همون هوش مصنوعي مرتبطه، بذاريد زوم كنم روي خود برنا!

بعد دستم را كشيدم روي صفحه ي موبایل، تصوير را زوم كردم و با قراردادانش روي صورت جدی برنا كه داشت رباتشان را با دقت تماشا مي كرد و با گوشي اي كه توي گوشش بود، با اقبال حرف مي زد، لبخند زد:

— اوناهاش، بگم چندروزه نخوابيده باورتون مي شه؟ به خدا پريشب با جيغ و داد مجبورش كردم بخوابه دوساعت. داره از پا درمياد، ولي مي گه مسابقه.

در يكي از دانشگاه هاي آمريكا بوديم. برنا دانشجوي اين كالج نبود اما به خاطر مسابقه اي كه داشتند، همراه با گروهش به عنوان نماينده ي دانشجويان بورسيه شده ي كالجش، اين جا حضور پيدا كرده بود و مي گفت با كسب

رتبه در این مسابقه، می‌تواند جواز ورود به شرکتی که دلش می‌خواست آن جا کار کند را بگیرد. برخلاف مسابقاتش در امیرکبیر و شلوغی آن‌جا، این‌جا جز خود دانش‌جوها، چند همراه محدود که من هم شاملشان می‌شدم و اساتید کس دیگری نبود اما همین تعداد هم، همه و سروصدای زیادی داشتند.

— شماره چشمش یکم باز رفته بالا خاله، از بس که پای لپ‌تاپ و کاره. اما دیگه آخرای درس‌شه. تموم بشه و بره توی شرکتی که می‌خواد، راحت می‌شیم. نگران‌شم نباش، خوب بهش می‌رسم. مشخصه یکم چاق شده؟

خودم آن لحظه روی تصویرش دقیق شدم تا ببینم این سه کیلو افزایش وزنش مشهود است یا نه، به نتیجه‌ای اما نرسیدم.

— خلاصه که چاق شده، خورد و خوراکش ماشالله خوبه. راستی به مامانی برنا بگید از اون زرشک‌پلوه‌اش درست

می‌کنم مرتب، مثل خودش خوب نمی‌شه اما برنا عاشقشونه.

#پرهون

#پارت_۸۱۶

بعد دورین را چرخاندم سمت گروهی که تویشان چنددختر
بور و قدبلند وجود داشت، خدا روشکر کسی- زبان من را
نمی‌فهمید:

- دارا این بخش ویدیو رو برای تو می‌گیرم، ببینشون... جات
خالیه، برکت خداست که این‌جا ریخته روی زمین.

سپس سریع دوباره دورین را سمت برنا بردم و با لذت
بردن از نحوه‌ی کار کردنش، اجازه دادم عزیزانمان در ایران،
بیشتر بتوانند تماشایش کنند. همان لحظه هم سر او
چرخید، من را دید و با لبخندی، چشمکی به رویم زد. به
دورین اشاره کردم و او، با زبان اشاره به آن‌هایی که قرار

بود فيلمش را ببينند گفت " جاتون امروز پيشم خاليه"
 سپس دوباره جدی شد و با روبرگرداندن از دوربين، به
 سراغ كارش رفت. من هم با نفس عميقى گوشى را از حالت
 فيلمبردارى از آنها، به حالت سلفى درآوردم و كمى هم از
 خودم برايشان فيلم گرفتم.

– اينم خودم، حالمونم خوبه و به قول برنا فقط جاى شما
 امروز کنارمون خاليه. براش خيلى دعا كنيد، خيلى زحمت
 كشيده. اميدوارم نتيجه رو ببينه. مى گه اگر وارد اين شركت
 بشه يه سابقه‌ى كار خوب براش پيش مياد و بعد چندسال،
 با اين سابقه كار مى تونه برگرده ايران و با شركت‌هاى خوبى
 همكارى كنه. پرى مامان، يه ختم صلوات بردار براش. دلم
 واسه همتون تنگ شده. مى بوسمتون.

بعد برايشان دستى تكان دادم و با قطع فيلم، نفسم را
 عميق بيرون فرستادم. خيلى سريع وارد پيام رسانم شدم و
 ويديو را براى دارا ارسال كردم. بعد موبايل را توى جيب
 جين تنگم فرو بردم و شوميزى كه دور كمرش گره مى خورد
 را، توى تنم مرتب كردم. دستى هم روى موهاى فرم

کشیدم که محکم گوجه کرده بودمشان و با استرس زل زدم به بچه‌ها! خیلی جدی مشغول بودند و من هم مثل خودشان اسیر اضطراب شده بودم که هی پوست لبم را می‌جویدم.

بالاخره تیم داوری بعد از یک ساعت وقفه، تصمیم گرفته بود نتیجه‌ی ارزیابی خودش را اعلام کند. همه جمع شده بودند مقابل بورد اصلی سالن، من و سایر همراهانی که از خود دانشگاه نبودیم هم، عقب‌تر ایستاده بودیم. دست به سینه و با نگاهی مضطرب. نگاهم همان لحظه بین تیم‌های مختلف، روی صورت برنا نشست. مصمم و جدی زل زده بود به نماینده‌ی داورها که

#پرهون

#پارت_۸۱۷

@Vip.Roman

قرار بود نتیجه را روی بورد اعلام کند. مصمم بودنش باعث شد لبخند محوی روی لبم بنشیند و بدون این که بداند و بفهمد، به تماشاگردنش ادامه بدهم.

لایقش بود، لایق موفقیت بود. لایق این جایگاه و این نگاه محکم و مطمئن. برنا همه‌ی تلاشش را کرده بود، تا ته توانش را گذاشته بود برای این راه. از خیلی چیزها گذشته بود، از خانواده‌اش، حتی در بخشی— از زمان، از من هم گذشته بود برای این مسیر. از تفریحاتش، از همه‌ی کارهایی که جوان‌های دیگری کردند، از نوجوانی‌اش و گیم بازی کردن‌هایی که می‌توانست بکند و نکرده بود. برنا برای این لحظه کم نگذاشته بود و حالا حق داشت که این طور نگاهشان کند. می‌دانستم حتی اگر نتیجه باب میلش نباشد اما، چون تلاشش را کرده خودش را مواخذه نمی‌کند. حواسم نبود چقدر خیره مانده‌ام به او که سرش بین جمعیت چرخید، انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد. چشم در چشم که شدیم لب زدم تا لب‌خوانی کند:

- بهت افتخار می‌کنم.

مردمک‌هایش خندیدند و نگاه جدی‌اش کمرنگ شد. او هم لب زد تا لب‌خوانی کنم. این توانایی را همه‌ی ما از ایلیا داشتیم.

- هنوز که نتیجه مشخص نیست.

شانه‌هایم بالا پریدند.

- مهم نیست، نتیجه هرچی باشه بهت افتخار می‌کنم.

چند ثانیه تماشا می‌کرد و بعد، آرام پلکی روی هم گذاشت. صدای نماینده‌ی داورها، نگاه جفتمان را سمت بورد چرخاند. نفس توی سینه‌ام حبس شد وقتی قرار شد پنج رتبه‌ی اول را اعلام کنند و حالا، از پنجمین گروه شروع کرده بودند. می‌دانستم همه‌ی این پنج گروه موفقیت زیادی سر راهشان می‌نشیند چون، امروز نماینده‌های شرکت‌های زیادی که مشخصاً به هوش مصنوعی و

حوزهی رباتیک مرتبط بودند، در این تورنومنت حضور داشتند. تیمی که مقام پنجم را کسب کرده بود از یکی از ایالت‌های کالیفرنیا بود. جلورفتند و من به رنگ پوست تیره‌ی سرگروهشان لبخند زدم. به قول برنا شیفته‌ی سیاه‌پوست‌ها شده بودم. دلیلش را هم نمی‌دانستم اما، انگار چشمانشان یک برقی داشت که آدم را جذب خودش می‌کرد.

#پرهون

#پارت_۸۱۸

تیم چهارم و سوم هم اعلام شدند و من، نفسم با اعلام هر گروه، توی سینه‌ام گره می‌خورد. حالا فقط نفر دوم و اول مانده بودند. اضطراب توی صورت گروه‌ها موج می‌زد اما، چشمان برنا هنوز آرام بودند. لرزیدن تلفن همراهم در آن لحظه، باعث شد دست توی جیبم فرو ببرم. پیام از پیام‌رسانم بود و خط دارا. سریع بازش کردم. یک فیلم بود که با سرعت نت این منطقه خیلی سریع باز شد. دیدنش باعث شد چشمانم سرخ شود و دلم بجوشد از دلتنگی.

دلم می خواست عین پرنده ها بال داشتم تا پرواز کنم، از فراز اقیانوس ها و قاره ها بگذرم و روی بام خانه ی آقابابا فرود بیایم. بعد دوان دوان پله ها را پایین بیایم و دستان پری مامان که دارا، فیلم تسبیح چرخاندنش به نیت برنا را برایم فرستاده بود، ببوسم. زیر فیلم یک پیام هم نوشته بود:

— نذر صلوات رو رفتن روی کارش، در مورد دخترها هم فقط دهنّت سرویس که هربار عذابم می دی باهاشون.

خندیدم، با بغض خندیدم و سر بالا آوردم. می خواستند نفر دوم را اعلام کنند. موبایل را بین دستم فشردم و با نفسی — بندآمده، زل زدم به دهان نماینده ی تیم داوری. انگار لحظات داشت عین خمیرپیتزا کش می آمد. حس می کردم دلم داشت به هم می پیچید که بالاخره، اسمی که منتظرش بودم از دهان مرد درآمد و من، با حیرت از این که نکند اشتباه شنیده باشم، نگاهم روی بورد چرخید. چندبار آن اسم را خواندم و به محض این که باور کردم این رویا را، دستم تا روی دهانم بالا آمد و با جیغ خفه ای،

بالا پریدم. همراهان دیگر با تعجب نگاهم کردند و من بی اهمیت به نگاهشان خودم را با عجله و بغض و شوق، به نزدیک‌ترین جایی که می‌شد جلورفت رساندم. داشتند هم را بغل می‌کردند، منتظر ماندم نگاهم کند و بالاخره این کار را کرد. هیجان‌زده و در حالی که داشتم له‌له می‌زدم برای این که محکم در بر بگیرمش، پشت هم برایش بوسه روی دستم چسباندم و فرستادم و او به دیوانه بازی‌ام خندید. صدایم آرام بود اما می‌دانستم می‌تواند لب‌خوانی‌اش کند:

- نابغهی خودمی!

کف دستش را از روی فشاری که این چندروز تحمل کرده بود، چسبانده به هم و مقابل صورتش نگه داشت. در همان حالت هم تماشا می‌کرد و من انگار تمام حالش را می‌فهمیدم، می‌فهمیدم که از ذوق بالا و پایین می‌پریدم و با دست زدن، لب می‌زدم تا بخواند:

#پرهون

#پارت_۸۱۹

- عاشقتم، عاشقتم، عاشقتم.

بالاخره دست از روی دهانش برداشت، چندثانیه خم شد و زانوهایش را لمس کرد تا باور کند این فشار تمام شده و سرانجام به محض قامت صاف کردن، در حالی که همه منتظر بودند برود جلوی هیئت داوران، به سمت حرکت کرد. بالا و پایین پریدنم متوقف شد. وسط یک تورنومنت بزرگ و مهم، به جای رفتن به سمت داورها، به سمت من آمد. وقتی رسید دیگر تکان نمی‌خوردم. جلوی چشم همه خم شد سمتم، دستانش را دورم پیچید و با صدای دست زدن که بلند شد، زیر گوشم از نزدیک جوابم را داد:

- من بیشتر، من بیشتر، من بیشتر!

جواب عاشقتم گفتن‌هایم بود. چشمانم پر شد از دوست داشتنش و او، با چسباندن لبش به روی موهایم، آرام

رهايم كرد و اين بار با سرعت و با دستاني كه به نشانه‌ي
 عذرخواهي بالا رفته بود، به سمت داوران حركت كرد.
 سنگيني نگاه‌ها زياد نبود چون اين صحنه، صحنه‌ي كمتر
 ديده شده‌اي نبود. دوباره همه حواسشان پرت بورد شده
 بود و فقط من بودم كه با يك دنيا بغض، داشتم او و
 گروهش را تماشا مي كردم. چقدر سخت بود برايشان
 رسيدن به اين نقطه. چقدر بيشتر از همه‌ي اين آدم‌ها
 تلاش كرده بودند. بيشتر از همه‌ي اين‌هايي كه با امكانات
 بالاتري به اين جا رسيده بودند. برنا، اقبال، حسام، زهره و
 محدثه، تك به تكشان خون دل خورده بودند براي هر
 قدمي كه به جلو برداشته بودند.

گوشه‌ي چشمم كه خيس شد، سريع پاكش كردم و باز
 برايشان دست زدم. جايزه‌هايشان را گرفته بودند و داشتند
 با هيئت داوران عكس مي گرفتند. با لبخند، خيره به
 صورت‌هاي شادشان كه انگار خستگي برايشان معنا
 نداشت، عقب عقب حركت كردم و به آرامي از سالن
 مسابقات بيرون آمدم. هوا گرم بود، آفتابي و گرم.
 محوطه‌ي سرسبز كالج، پر بود از دانشجوياني كه جا به جا
 در حال صحبت كردن بودند و با هم گروه تشكيل داده

بودند. کمی زیر آفتاب ایستادم، به صورت‌هایشان که همه نوع طیف رنگ پوستی درونش به چشم می‌آمد، زل زدم و بعد قدم‌های آرامی برداشتم تا به جایی بروم که برنا گفته بود وسط مسابقه هرجا خسته شدم، برو آن جا استراحت کن تا من بیایم. جایی که نشانم داده بود، یک قسمت خلوت از کالج بود که یک نیمکت چوبی و بدون پشتوانه داشت. نشستم روی آن نیمکت و حالا که خیالم از نتیجه‌شان راحت شده بود، سر به سمت آسمان چرخاندم. چشمانم را بستم و اجازه

#پرهون

#پارت_۸۲۰

دادم همان طور که نور به پشت پلک‌هایم می‌تابد، نفس‌های عمیق و آسوده‌ام هم از سینه‌ام بیرون بیاید.

- مرسی!

گفتم و چشمانم را باز کردم، نور مردمک‌هایم را تنگ کرد
و من باز دست از تماشای آسمان برنداشتم.

- مرسی خدا.

(این قصه چاپ می‌شه و فایل مجاز و قانونی نداره، خوندن
فایلش بدون رضایت نویسنده خواهد بود)

عادت‌م شده بود تشکر از او. این روزها بیشتر. این روزهایی
که با رنج زیست در غربت، قدر خیلی چیزها را بیشتر
می‌فهمیدم، بیشتر هم از او تشکر می‌کردم. دستانم را
گذاشتم دو طرفم، خودم را بیشتر عقب کشیدم تا آسمان
را بهتر ببینم و این بار با لبخند زمزمه کردم:

- حالم و خوب کردی خدا.

بعد، به محض این که قلبم آن سرعتی که به خاطر
اضطراب تجربه کرده بود را، با آرامش جایگزین کرد،

موبایلم را دوباره توی دستانم گرفتم. به برنامه‌ی ضبط صدایم رفتم و آن را جلوی صورت‌م گرفتم. احساس می‌کردم باید از این حال حرف بزنم، با دردانه‌ی روزهای آینده!

— سلام دردانه... این ویس رو، روزی که خیلی خوشحالم برات ضبط کردم. ممکنه تو، روزی حس کنی نیاز داری به شنیدنش که حالت خوب نیست اما، احتمالا بعد گوش کردن بهش بهتر می‌شی. خب، شاید تو یادت بره اما، این جا می‌گم که جفتمون فراموش نکنیم که من چند لحظه پیش از خدا تشکر کردم. از ته قلبم و این یعنی خیلی خوشحال بودن.

مکثی کردم، هشت ماه از اقامتم در این کشور می‌گذشت و توی این هشت ماه، همدم شده بود این ویس‌ها. یک پوشه توی موبایلم داشتم که هروقت می‌خواستم، با خود آینده‌ام حرف می‌زدم. شبیه یک دفتر خاطرات. از حس آن لحظه‌ام می‌گفتم و مطمئن بودم روزی در آینده، تکرار این

روزها به من کمک می کند. این ایده را هم مشاورم قبل خروج از کشور به من داده بود.

– امروز برنا و گروهش دوم شدن. حال خوبه... اما هنوز با غم غربت کنار نیومدم. نمی دونم چقدر قراره طول بکشه اما همه ی سعی خودم رو می کنم با این دوره از زندگیم کنار بیام. کار سختیه اما، از نداشتن برنا سخت تر نیست. می دونی انگار بودنش بهم قدرت می ده. امروز

#پرهون

#پارت_۸۲۱

خیلی دلم می خواست بعد این موفقیت، جمع بشیم پیش خانواده هامون اما، نشد... خیلی دوریم از هم.

دوباره مکث کردم. به چند جوانی که با فاصله از من نشسته بودند خیره شدم و ادامه دادم:

— راستی گفتم خانواده، من از دیشب خیلی به بزرگ‌تر شدن خانواده‌مون فکر می‌کنم. می‌دونم خیلی زوده. برنا اصلاً شرایط پدر شدن و نداره. سرش خیلی شلوغه، منم خیلی بچه و خامم اما، فکرش که اومده توی مغزم، یکم ترسوندتم.

با خودم در این ویس‌ها همیشه صادق بودم. دلم می‌خواست وقتی یک سال یا دو سال بعد، گوش می‌کردم به صدایم یادم باشد دقیقاً چه احساسی را این روزها تجربه کرده‌ام. می‌خواستم همان‌طور که روانکاو گفته بود، از خود گذشته‌ام یاد بگیرم. به نظر خودم هم آدم‌ها اگر گذشته را یادشان نمی‌رفت، حالشان خیلی بهتر می‌شد. مثلاً اگر هیچ وقت از یاد نمی‌بردند روزهای شاد هم داشتند، از پس چه روزهایی گذشتند و چه آرزوهایی در دلشان بود که حالا بهشان رسیده بودند.

— می‌دونی دردانه‌ی آینده، تو یه روز مامان می‌شی. یه روز برنا از این درس‌کنده می‌شه و نظم زندگیتون بیشتر می‌شه. تو هم باتجربه‌تر می‌شی و تصمیم می‌گیری که مادر و پدر

بشيد. نمى دونم چرا اما، امروز كه خيلى حالم خوبه و زخم اون روزهاى گذشته كمتر روى تنم مونده، دلم خواست يه چيزايى رو بهت بگم تا هميشه يادت بمونه. آخه مى ترسم يه روزايى رو از يادت ببرى.

نفس عميقى كشيدم و پاهايم را روى سطح چوبى نيمكت، بالا كشيدم تا راحت تر بنشينم. بعد هم سنجاق سينه‌ى پرى مامان را لمس كردم. هميشه همراهم بود.

— سنجاق سينه‌ى پرى مامان رو دارم لمس مى كنم. لمسش بهم يادآورى مى كنه چه روزهايى رو از سر گذرونديم. از مامان بودن براى همين ترسيدم اصلا. به خاطر اين سنجاق سينه و ياد اون روزها.

دستم دور سنگ‌ها كشيده شدند. دور مساحت گردشان!

- خودم جون، بيا قول بدیم يه خانواده‌ی خوب بسازیم. يه مادر خوب باشیم. نه شبیه پری مامان، نه شبیه مامان مرجانه، نه شبیه خاله مهرانه.

#پرهون

#پارت_۸۲۲

وسط روزی به این خوبی، بغضی- نشست بیخ گلویم. این بد آدم نخواهد شبیه مادرش شود؟ باد گرم، برگ‌های درختان را حرکت می‌داد و صدایشان، بالای سرم پخش می‌شد.

— آخه خانواده رو آدمای نمی‌تونن عوضش کنن. نمی‌تونن بندازنش دور، نمی‌تونن ازش کنده بشن. خود ما هم نتونستیم. وسط همه‌ی روزهای سخت، هیچ وقت نتونستیم نه بی خیال مامان بشیم، نه بی خیال بزرگ‌ترهایی که اذیتمون کردن. بعضی‌ها شاید بتونن خانواده رو کنار

بذارن اما، من و تو که نتونستيم. شايد بچه مون هم شبیه
ما باشه.

نگاهم سمت مسیری چرخید که از آن آمده بودم. صدایم
آرام تر شد.

- اصلا کاش شبیه ما باشه خودم جون، کاش براش خانواده
مهم باشه. کاش قدر و ارزشش رو بدونه. کاش ما هم ولی
خانواده‌ای باشیم که اون، بتونه بهمون تکیه کنه.

چشمانم تیر کشید:

— بیا قول بدیم، بچه هامون صدای داد و بیداد ما رو
نشنون. بیا قول بدیم، از ترس دعوای من و تو، با باباشون
یه جا قایم نشن. بیا قول بدیم هیچ وقت نصفه شب با
صدای داد و فریاد ما از خواب نپرن. اصلا بیا قول بدیم،
از ما دوست داشتن و محبت بینمون رو ببینن، نه نفرت و
بیزاری و حرفای زشتی که بار هم می‌کنیم.

دستی کشیدم گوشه‌ی چشمم، از دیشب که فکر داشتن یک نوزاد دلم را قلقلک داده بود، خیلی ترسیده بودم از آینده‌اش. این حرف‌ها را باید با دردانه‌ی آینده می‌گفتم که هیچ وقت نه من یادم برود و نه او. آخر من، خیلی شب‌ها با دعوای مامان و بابا، تنم لرزیده بود.

- بیا قول بدیم بهش بگیم چقدر قشنگه، به جای زدن توی ذوقش، تعریفش رو بکنیم. بهش بال پرواز بدیم، اعتماد به نفسش رو از حرفای ما بگیره و هیچ وقت به خاطر این که موهای فر فریش سخت شونه می‌شه، دعواش نکنیم. هیچ وقت به خاطر جوش‌های روز بلوغش، بهش نگیم زشت شده و به خاطر بدغذاییش، دست به سرزنشش نزنیم.

صدایم گرفت، نفسم برای لحظه‌ای بند آمد. من همه‌ی این‌ها را تجربه کرده بودم. به سختی دمم را فرو بردم و بازدمم را بیرون فرستادم.

#پرهون

#پارت_۸۲۳

— بيا هيچ وقت با بچه‌ي ديگه‌اي مقايسه‌ش نكنيم. بيا هيچ وقت بين بچه‌هامون فرق نداريم، مثلا طوري نشه كه اگر چندا بچه داشتيم يكي رو بيشتر دوست داشته باشيما، نكنه مرجانه و مهرانه‌ي ديگه‌اي بسازيم. بايد قول بديم به هم كه بچه‌هامون، هميشه بدونن چقدر برامون عزيزن و به اين شك نكنن.

صدای گريه‌هاي مامان وقتي از اين فرق گذاشتن رنج كشيده بود توي گوشم نشست. ماماني كه عين بچه‌ها اشك مي‌ريخت و فكري كرد كسي- دوستش ندارد. همين فكر هم قلبش را پر کرده بود از كينه.

— بيا بهشون ياد بديم خودشون رو دوست داشته باشن و آدمای خوبی باشن. هيچ وقتم اجازه نديم با كسي— كه دوستش ندارن ازدواج كنن.

مامان گفته بود آقابابا بدون پرسیدن نظرش او را به بابا سپرده. هرچند حالا رسیده بودند به نقطه‌ی امنی اما، عمری که از هر سه نفر ما گذشت در تب این اختلافات، مگر جبران شدنی بود؟

— بیا قسم بخوریم ما باعث درد و رنج بچه‌هامون نباشیم. دنیا پر از آدمای بد و نامهربونه. بذار لااقل اگر قراره دلشون بشکنه، از اون آدمای بد بشکنه، نه از اعضای خانواده‌شون.

حالا بغض توی صدایم رسما مشهود بود.

— که خانواده، مهم‌ترین چیزیه که آدمای دارن. حتی اگر ازش بیرن، حتی اگه ازش دلخور بشن، باز عین یه دایره‌ی توخالی مثل سنجاق‌سینه‌ی پری‌مامان، برمی‌گردن نقطه‌ی شروع‌شون. نقطه‌ی شروع آدمای خانواده‌هاشونه. آدمای از

اون جا بال و پر می گیرن و زندگی رو می فهمن. بیا قول بدیم،
نقطه‌ی شروع خوبی باشیم.

بعد، دم عمیقی گرفتم و قبل از قطع صدا، این جمله را
اضافه کردم:

- مامان بودن کار سختیه، بیا مامان خوبی باشیم.

بعد، ویس را قطع کردم، به ثانیه‌هایی که نشان دهنده‌ی
زمان این ویس بود چشم دوختم و دوباره سر به سمت
آسمان چرخاندم، نور خورشید دست و دلبازانه‌تر می‌تابید
که با یاد آن روزهای تلخ زمزمه کردم:

- خوبه که گذشت خدا، خیلی خوبه که اون روزها گذشت.

#پرهون

#پارت_۸۲۴

چندثانيه در همان حال ماندم كه صدايش را شنيدم. سر چرخاندم، داشت از دور مي آمد و صدايم مي كرد. هنوز حتي كارتش دور گردنش بود كه مي دويد سمتم. ايستادم و او با رسيدن به من، همان كاري را كرد كه توي سالن جلوي چشم بقيه كرده بود. دستانم چسبیدند به پيراهنش و بغضم انگار ته نشين شد. آرامم مي كرد پسر. خاله مهرانه. چندثانيه در آن حال ماندیم و من بودم كه زمزمه كردم:

- تبريك مي گم قربونت برم.

جوابش را زير گوشم زمزمه كرد:

- همراه ترين بودي اين روزها!

مگر همه ي آدم ها نبايد اين كار را مي كردند براي كسي - كه دوست داشتند؟ سر عقب كشيدم اما هنوز دستانمان دور

هم بوديم. چشم دوختيم در چشمان براق هم و او با حالي
خوش نجوا كرد:

— استادم گفـت بايد قدر اون دخـتري كه يـه طـوري ذوق كرد
انگار خودش به يـه رتبهـي مهم رسـيده، بدونـي!

ابرويم بالا پريد و شوخي كردم:

— چه استاد با فهم و شعوري، قدم رو بدون پس.

او اما به جاي اهميت به شوخي ام، دست گذاشت دو
طرف صورتم و نجوا كرد:

— بهش گفتم روزي مطمئن شدم كه اين دختر سهم من از
زندگيه كه شاديمون، شادي هم بود و غممون، غم هم!

چندثانيه زل زدم توى چشمانش. بايد اين را توى ويس هاهيم
به خود آينده ام مى گفتم. بايد مى گفتم تا دردانه ي آينده به
فرزندانش ياد بدهد كه دوست داشتن يعنى همين تعريف
ساده. يعنى داشتن يك غم و شادى مشترك! برنا خودش
ادامه داد:

- خوبه كه دارم رفيق!

رفيق...

خب، ما اول رفيق و دوست هم بوديم و اين مى توانست
قشنگ ترين تعريف از ما باشد. لبم را زير دندان كشيدم و
آهسته سر كج كردم. صدايم آرام بود وقتى تأييدش كردم.

- آره، خوبه كه هم و داريم رفيق!

خنديد و دوباره من را كشيد سمت خودش. سر به پيراهنش
چسباندم و با نفسى - آسوده، چشمانم را بستم. حالا
سنجاق سينه مرز بين ما بود. همان سنجاقى كه گرد بود و

عين يك خانواده همه‌ی آدم‌های خانه را دور هم جمع می‌کرد و اگر غم و رنجشی— هم بین اعضایش بود، دوباره می‌رساندشان در يك مدار به هم. همان سنجاق موروئی که همه‌ی اعضای خانواده‌ی من را تعريف می‌کرد. سنجاقی که اسمش را گذاشته بودم " پرهون"

"يار قدیم، بمون رفيق پاكار صميمی بمون.
عشق روزای بچگیمی بدون تنها دليل زندگیمی"

#پایان

سلام...

بخوام از اولش بگم این طور بود که:

يك: قصه‌ی خانواده‌ای که بچه‌هاش به خاطر تبعیض محبت و علاقه‌ی والدینشون به جون هم افتادن رو دیده بودم، قصه‌ای که هنوز دفترش بازه و نفرت بینش جاری...

دو: قصه‌ی دخترخاله و پسرخاله‌ای که به خاطر مخالفت مادرهاشون، بعد یک عشق قدیمی از هم جدا شدن و پایانشون قشنگ نبود رو هم دیده بودم، قصه‌ای که نخواستم پایانش رو مثل خودش بنویسم.

سه: قصه‌ی دختر و پسری که هم رو دوست داشتند و پسر قصه می‌خواست بره از ایران و مادر دخترخانم، به خاطر این که دخترش تنها فرزندش بود و نمی‌خواست ازش دور شه مخالف ازدواجشون بود و الحمدلله این یکی ختم به خیر شد و چندوقت پیش بالاخره عقد کردن رو هم، دیده بودم، پایان این زوج رو برای پرهون نوشتم تا کاممون شیرین باشه ته قصه.

کنار این سه قصه، یه تیترا خبر غم‌انگیز خونده بودم. از زمستون سیاه‌دهی پنجاه، از بورانی که خیلیا توی دلش مردن.

خب، این طوری شد که پرهون متولد شد.

ترکیب قصه‌ها و اون تیترا خبری و یکم ریخت‌وپاش ذهن من، قصه‌ی اون دایره‌ی توخالی رو شرح داد که هرچقدرم می‌رفتی برمی‌گشتی به نقطه‌ی شروع، قصه‌ای که من دیده بودمش، با جونم درکش می‌کردم، دردش آشنا بود، وقتی می‌گم آشنا یعنی خیلی آشنا...

لابه‌لاش اومدم از بچه‌های مهاجر گفتم، اونایی که رفتن و قضاوت شدن بابتش، اونایی که رفتن اما بازم دلشون خوش نبود اما، اگر نمی‌رفتن مدیون تلاش‌هاشون می‌شدن.

لابه‌لاش اومدم از اون نقطه‌ای گفتم که هممون یه روزی تجربه‌ش کردیم. نقطه‌ی کم آوردن و تسلیم شدن. اون‌جا که می‌گیم دیگه خسته‌ایم و بسه، اون‌جا که می‌خوایم به

زندگی ببازیم و خودمون رو از بازیش حذف کنیم. اون نهایتِ خستگی رو... اون اجبار به صبوری رو.

لابه لاش اومدم از اون جایی گفتم که می فهمیم چرا داریم دست و پا می زنیم وسط سختی. تازه می فهمیم خطا از کجا بوده که این طور امتحان شدیم (دردانه گفت بدون برنا می میره، گفت نمی تونه، گفت می ترسه... سرنوشت شنید. می خواست بگه بین بچه جون، نمی میری... خسته می شی، عذاب می کشی، اما نمی میری. باید زندگی رو یاد بگیری. باید مواظب باشی چیا می گی، باید بدونی دنیا همیشه سریالایی نیست) درد ادامه پیدا می کنه تا تو بفهمی برای چی مستحقش بودی و امتحان شدی.

لابه لاش اومدیم گفتیم مادر و پدر، عزیز و محترم و بزرگگگ اما همین بزرگم گاهی خطا می کنه. همین بزرگ هم گاهی نمی تونه درست و از غلط تشخیص بده، که خانواده بد هم اگر باشه باید برای اصلاحش تلاش و کرد. نمی شه ولش کرد به امون خدا. رهگذر خیابون نیستن آدمای خانواده. هم خونن، نزدیکن، شریک روزای خوب و بد

بودن. اگر بد شدن، اگه يه روز بيراهه رفتن، به جاى رها
کردنشون تلاش کن براى بهتر شدنشون و اگر نشد... اگر
نشد... کاش هيچ وقت نرسه به اون نقطه.

لابه لاش يه حرفايى زديم که کاش تلنگر باشه، کاش فقط يه
قصه ي عاشقانه نباشه که بخونيد و تموم شه، کاش يه
چيزى اضافه کرده باشه بهتون که اگر نکرده، چه بد
قصه گويي بودم من و اگر کرده، ممنون اون بالايى ام که به
قلمم اجازه ي اثرگذاري داد.

دوستون دارم و يا علی ♥

Vip Roman

حاصل تلاش تیم

exchange group



...all-conscious, but no else seemed to have
...were spread throughout the cat, catnap
...the window, or playing cards.

...was not starting to lose it.
...any nightmares?" asked Millard. "You should
...ance. He's good at sussing hidden meanings

...and my arm. "You sure you're all right?"
...I said, and because I don't like being fussed over, I
...object. Seeing that Millard had the *Tales of the Peculiar*
...up, I said, "Doing some light reading?"

...lying," he replied. "And to think I once dismissed these as
...for children. They are, in fact, extraordinarily complex—
...—in the way they conceal secret information about
...It would take me years, probably, to decode them all."
...after what good is that to us now?" Emma said. "What good
...if they can be breached by hollowgast? Even the secret ones
...written book will be found out eventually."

"Maybe it was just the one loop that was breached," I said
...probably. "Maybe the hollow in Miss Wren's loop was a freak
..."

"A peculiar hollow?" said Millard. "That's amusing—but no.
...He was no accident. I'm certain these 'enhanced' hollows were an
...integral part of the assault on our loops."

"But how?" said Emma. "What's changed about hollows that
...they can get into loops now?"

"That's something I've been thinking about a great deal," said
...Millard. "We don't know a lot about hollows, having never had the
...chance to examine one in a controlled setting. But it's thought that,
...as animals, they lack something which you and I and everyone in
...this train can possess—some essential peculiarity—which is what
...allows us to interact with loops, to bind with and be absorbed into
...them."

"Like a key," I said.

"Something like that," said Millard. "Some believe that, like
...blood or spinal fluid, our peculiarity has physical substance. Other
...think it's inside us but insubstantial. A second soul."

"Huh," I said. I liked this idea: that peculiarity wasn't a de-
...ficiency, but an abundance; that it wasn't we who lacked something
...normal had, but they who lacked peculiarity. That we were more,
...not less.

"I hate all that crackpot stuff," said Emma. "The idea that you
...could capture the second soul in a jar? Gives me the quivers."

"And yet, over the years, some attempts have been made to
...do just this," said Millard. "What did that wight soldier say to you,
...Emma? 'I wish I could bottle what you have,' or something to that
...effect?"

Emma shuddered. "Don't remind me."

"The theory goes that if somehow our peculiar essence could
...be distilled and captured—in a bottle, as he said, or more likely a
...pew dish—then perhaps that essence could also be transferred from
...one being to another. If this were possible, imagine the black market
...in peculiar souls that might spring up among the wealthy and un-
...scrupulous. Peculiarities like your spark or Bronwyn's great strength
...sold to the highest bidder!"

"That's disgusting," I said.

"Most peculiars agree with you," said Millard, "which is why
...such research was outlawed many years ago."

"As if the wights cared about our laws," said Emma.

"But the whole idea seems crazy," I said. "It couldn't really
...work, could it?"

"I didn't think so," said Millard. "At least, not until yesterday.
...Now I'm not so sure."

"Because of the hollow in the menagerie loop?"

"Right. Before yesterday I wasn't even certain I believed in a
...second soul. To my mind, there was only one compelling argument